فرهنگ

غیاث اللغات

تألیف

غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری

[illegible]

با حواشی و تعلیقات

به کوشش

محمد دبیرسیاقی



Mohammad Qias-al-din Ebne Jalal-al-din
Ebn-e Sharaf-al-din of Rampour

Qias-al-loqat

A Dictionary in persian Language

Edited by

Mohammad Dabirsyaghi

Vol. I



Publisher

Kanoon Maarefat Teheran

[illegible]

غیاث اللّغات

تألیف

غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری

(بسال ۱۲۴۲ هجری قمری)

جلد نخست

الف - قی

با حواشی و اضافات

بکوشش

محمّد دبیرسیاقی



این کتاب بسرمایهٔ «کانون معرفت»
ناشر و فروشندهٔ کتاب در ایران چاپ شده است

کلیه حقوق چاپ وانتشار از روی این نسخه
محفوظ و مخصوص « کانون معرفت » است

تهران خیابان لاله‌زار. کانون معرفت ـ تلفن ۳۲۴۳۷ـ تلگرافی «معرفت

تهران چاپ گیلان

سرآغاز

در سرزمین پهناور هندوستان (۱) که از دیرباز برای نشر و ترویج زبان شیرین فارسی میهن دومی بشمار است ، اهتمام آشنایان و زبان‌دانان باریک‌بین ببسط و توسعهٔ زبان فارسی از یکسوی و نیازمندی نا آشنایان بدین وسیلهٔ تفهیم و تفاهم از سوی دیگر باعث آمده است که فرهنگ‌نویسی ولغت نامه پردازی دوشادوش واحیاناً پیشاپیش دیگر معارف وعلوم ایرانی واسلامی قرار گیرد واستنساخ وتحریر وطبع و نشر این گونه کتب و این رشته از معارف رواجی هرچه تمامتر یابد و فرهنگ‌نویسان هندی یا ایرانی مقیم هند دراین راه گامهای بلند بردارند ؛ گواه صادق این مدعی در آستین مقدمهٔ کتاب حاضر ست وفرهنگهایی چون: جهانگیری ، رشیدی ، برهان قاطع ، بهار عجم ، سراج اللغات ، چراغ هدایت و شرفنامه و ... نمونه‌هایی از آن .

۱ - دراین مقدمه نگارنده هندوستان را بمعنی سرزمین قبل از تقسیم بدو کشور پاکستان وهندوستان بکار میبرد.

ازجمله کتب لغتی که درسرزمین هند تدوین و طبع شده است و بی‌اغراق بیش‌از دیگرفرهنگهای فارسی در آن کشورقبولی عام ورواجی تام یافته و هم نزد مردم کشور ما شهرتی گرفته‌ومیان فرهنگهای‌فارسی جایی برای خویش گشوده کتاب غیاث‌اللغات است که در هندوستان بیش از ده بار باشکال گوناگون وبتنهائی یا همراه لغت نامه‌های دیگرچون چراغ هدایت ومنتخب‌اللغات طبع شده است واینك نیز برای نخستین‌بار درایران بچاپ میرسد.

فرهنگ‌غیاث‌اللغات را محمد غیاث‌الدین بن‌جلال‌الدین‌بن شرف‌الدین رامپوری (مصطفی‌آبادی) ازمردم مصطفی‌آباد ایالت اگره و اود هند بسال ۱۲٤۲ هجری قمری درهند تألیف کرده‌است‌ودرتدوین آن ۱٤ سال عمر گذارده وازکتب لغت وادب وشعر وطب و نجوم وغیره التقاط مطالب کرده واستفادت برده است وشما شرح چگونگی تألیف و کیفیت کوشش ونحوهٔ کار ویرا درمقدمهٔ کتاب هرچه مبسوطتر میتوانید دید و بمآخذ ومنابع کار اوهرچه مشروحتر واقف میتوانید گشت.

از احوال مؤلف بیش‌ازین نتوانستم کسب اطلاع کنم که وی علاوه برغیاث‌اللغات کتاب دیگری بنام کشف‌الاسرار در شرح قصاید بدرالدین چاچی دارد و نیز شرحی برگلستان سعدی نگاشته است و هم شرح سکندرنامهٔ بری (اقبالنامهٔ نظامی) (چاپ لکنهوسال ۱۸۹۱ میلادی) از اوست.

اما غیاث‌اللغات را تا آنجا که نگارنده میدانم بشرح ذیل چاپ

کرده اند :

در لکنهو بسال ٤-۱۸٦۳ میلادی .

در کانپور بسال ۱۸۷٤ میلادی .

در کانپور بسال ۱۸۷۸ میلادی.

درلکنهو بسال ۱۲۹٦ هجری برابر ۱۸۷۹ میلادی.

دربمبئی با چراغ هدایت بسال ۱۲۹۷ هجری برابر ۱۸۸۰ میلادی.

(این چاپ در میان چاپ های دیگرغیاث اللغات که همراه چراغ هدایت طبع‌شده وازآن‌جمله‌چاپ کانپورسال ۱۸۸۲ است، ازهمه‌ممتازتر ودرست‌تر است که‌باهتمام قاضی فتح محمد درمطبع حیدری بمبئی‌طبع گردیده).

در کانپور بضمیمهٔ منتخب‌اللغات ۱۹۱۲ بسال‌میلادی .

نخستین طبع کتاب‌نیز ظاهراً زیرنظر خود مؤلف بعمل آمده‌است.

ناگفته‌نماند که‌کتاب غیاث‌اللغات را نصیرالدین احمد خان بزبان اردو ترجمه کرده و نام نصیراللغات بدان داده‌است و این ترجمه بسال ۱۸۹۰ میلادی در لکنهو بچاپ رسیده



مؤلف غیاث‌اللغات تاآنجاکه استقصای‌منست بیش‌ازدیگرلغت‌نامه نویسان هندی رعایت اصول فرهنگ‌نویسی راکرده‌است واصل مهمی که بدقت مورد اعتنا واهتمام اوبوده ذکرمآخذومنابع معانی یامعنی هرلغت ذیل همان لغت است واین اهتمام چنانکه‌برارباب فضل ومردم زباندان پوشیده نیست درنقدآثار ادبی وبخصوص درسنجش معانی سرهٔ لغات از نـاسرهٔ آن و اطلاع برصحت و سقم روایـات در درجـهٔ اول اهمیت

قرار دارد زیرا علاوه بر آنکه امروز بیشتر کتب لغت ومآخذ قدیم فرهنگهای متأخر نقد و تصحیح شده، مایه و پایهٔ هر یك نیز شناخته آمده است ومحقق بی‌زحمت‌مراجعه واستقصا وتحقیق‌معلوم‌تواند کردن که معنی یا معانی منقول ازفلان مآخذ بصحت مقرونست یا از آن دور.

نکتهٔ دیگر آنکه این ذکر مأخذ معانی و لغات در کتاب حاضر کار مراجعه باصل را درهرمورد بسی آسان ساخته است و این مزیت که غیاث اللغات راست تا جایی‌که من میدانم در میان فرهنگهای فارسی بنسبت قابل ملاحظه‌ای در مجمع الفرس سروری نیز هست و آن کتاب ازین‌نظر درخور ذکرست؛ همچنانکه در کتاب عظیم وپرارج «لغت نامهٔ دهخدا» نیز بحد وسواس‌رعایت آن کرده آمده است.

چنانکه گفتیم ذکرمآخذ ومنابع اصلی در فرهنگ نویسی بسیار مهم است و جان لغت پردازی و اعتبار لغت نامه بدان بازبسته، و غیاث اللغات ازاین لحاظ اهمیتی بسزا دارد.

فرهنگ غیاث‌اللغات‌ازمزیت واعتبارشواهدشعری‌ونثری‌مع‌الاسف برکنارست وجز درموارد نادر ذکرشواهد شعری یا نثری نکرده است اما بجای آن درمسائل تخصصی‌وفنی‌وعلمی‌بشرح وبسط‌پرداخته چنانکه ذیل لغت هفت اقلیم ازلحاظ جغرافیا وذیل‌لغت‌جمع ازلحاظ قواعد جمع عربی وذیل لغت موسیقی‌ازلحاظ این فن ظریف‌وذیل کلمهٔ‌عروض ازلحاظ قواعد عروضی وبحورشعری‌وبهمین‌نحوذیل‌لغاتی‌چون‌فصل‌ومنطقة‌البروج وفلك‌الافلاك‌وهفتادودوملت واضافت‌وتدویر وحواس‌وهندوستان‌وبسیاری لغات دیگر که ذکرهمگی کلام‌را بدرازا میکشد بمناسبت‌مقام‌بسط کلام

داده ودر واقع برای هریك مقالتی ممتع پرداخته است.

نقص قابل ذکر دیگراین فرهنگ عدم‌رعایت ترتیب کامل‌حروف تهجی‌است درضبط لغات، بدین معنی که مؤلف چنانکه خود گوید حرف اول کلمه را باب وحرف دوم را فصل قرار داده‌است و البته در هرفصلی نیز حرف آخر کلمات را دقیقاً مراعات میکند ومرتب میدارد مثلاً لغاتی که با حرف الف (همزه) آغاز میشوند همه را ذیل باب الف می‌آورد و پس‌ازین دسته لغات آنانرا که حرف دومشان «باء» است ذیل فصل«باء» و آنسانرا که حرف دومشان «تاء» است ذیل فصل تاء مذکور میسازد الی آخر تا حرف یاء، و سپس تمام لغاتیکه حرف اولشان الف و حرف دومشان مثلاً «باء» است یعنی فصل‌باء از باب‌الف را بترتیب‌حرف‌آخر مرتب میسازد چنانکه «آبا» مقدم بر«آب طرب» است یعنی از این دو لغت‌که حرف اول هردو«الف» وحرف‌دومشان «باء»است درترتیب، اولی که بحرف «الف» ختم میشود بردومی که بحرف باء منتهی میگرددمقدم است وهمچنین «آب طرب» مقدم بر«آب منجمد» است‌که حرف آخراین اخیر دال‌است‌ونیز«آب‌منجمد» مقدم‌بر«آب گوهر»است‌که حرف آخراین راء است و آن نیز مقدم بر «آب گل» میباشد که بحرف لام ختم شده‌است الی آخر...

بدیهی است درین ترتیب حروف اواسط لغات در ترتیب رعایت نگردیده‌است. عدم‌رعایت‌کامل‌لغات‌بحروف تهجی درچاپهای هند کتاب غیاث اللغات اشکالیست بزرگتر و نقصی مهم‌تر زیرا در چاپهای مذکور اصول فنی لغت‌نویسی‌نیز ملحوظ نگردیده و لغات و شرح هریك بدنبال

هم آورده شده‌است وجوینده را گمراهی بیشتر دست میدهد و وقت بیشتری باید صرف یافتن لغت مطلوب بکند. این نقص را چاپ حاضر بسبب رعایت اصول فنی لغت‌نویسی یعنی قرار دادن لغات در آغاز سطر و ممتاز ساختن آن بحروف درشت‌تر از حروف شرح لغات جبران کرده است و راه‌را برجوینده هموار و آسان ساخته.

ازمسائل فوق که بگذریم غیاث‌اللغات برای لغات فارسی و عربی متداول‌در‌زبان‌ما‌و‌برخی‌اصطلاحات‌متداول‌عامه‌فرهنگی‌است‌درخور ذکر وقابل اعتنا وتاحد خود دقیق واصولی. وچنانکه گفتیم مقدم قرار گرفتن آن در سرزمین هند بر دیگر فرهنگهای فارسی، حتی فرهنگهای شاهدداروشناخته بودن آن در کشور ایران نزد فضلا و اهل لغت وادب دلیل بارز فضیلت‌وی تواندبود.

هنگامی که تصحیح‌وطبع‌این کتاب بنگارنده پیشنهاد شد، بااطلاع قبلی که ازشهرت وموقعیت کتاب داشتم وازاستادان فن لغت وادب چون علامهٔ شادروان دهخدا و علامهٔ مرحوم قزوینی مستقیماً یا مع الواسطه اهمیت آنرا متذکر بودم بیدرنگ پذیرفتم و بمراساس چاپ سال ۱۲۹۷ هجری (۱۸۸۰ میلادی) بمبئی و چاپ سال ۱۸۸۲ میلادی کانپور که در دسترس‌داشتم، ضمن مراجعه بمآخذ اصلی‌لغات، بتصحیح وتنقیح کتاب پرداختم. معانی‌لغاتی راکه طبق‌معمول‌فرهنگ‌نویسان به«معروف» یا «معروفست» مقصورگردیده بود ویا معنائی‌برای‌آن مذکورنداشته در متن میان دو قلاب [ ] وبیشتر در حاشیه افزودم همچنانکه درمورد الفاظ وافعال‌وعبارات ممد معنی‌اصلی وروشنگر مطلب‌نیز همین شیوه‌را معمول داشتم.

شرح حرکات لغت یعنی‌ضبط کلمات راکه خوشبختانه مؤلف در بسیاری موارد رعایت کرده‌است ومذکور داشته میان دوخط موربقرار دادم‌که ازشرح‌معنی یامعانی لغت ممتازباشد وهرجالغتی ازشرح‌حرکت خالی‌بود ولازم‌می‌نمودمیان دوقلاب درمتن‌افزودم. مآخذلغات‌ومعانی‌را که مؤلف متذکرست میان دو ابرو (پرانتز) جای دادم که آسان بدیده درآید وتصحیحاتی راکه لازم میشمود و توضیحاتی راکه مفید بمتن بود درپایان صفحات قرار دادم وهرجا مطلبی مبهم ونادرشن ماند باعلامت (؟)نمودم. وچون‌قطع انتخابی‌کتاب‌وکیفیت چاپ آن، تمامی غیاث‌اللغات را در مجلدی واحد برنمی‌تافت، آنرا بدو بخش مساوی منقسم‌ساختم: یك بخش ازحرف «الف» تا پایان حرف «ش» وبخش دیگر ازحرف«ص» تا پایان حرف «ی»، بدین ترتیب چاپ منقحی‌ازغیاث‌اللغات ارباب‌فضل را پیش داشتم و عذرخواه تقصیرخدمت و قلت بضاعت علمی را اهمیت موضوع وسعهٔ صدر دانش‌پژوهان بسنده دیدم. امیدکه در آن بدیدهٔ‌رضا بینند وناستواریها راگوشزد فرمایند تا بهمت‌ایشان‌ودم‌گرم‌خیراندیشان چاپهای‌دیگر کتاب‌پاکتر واستوارتر از کار برآید.

چنانکه‌گفته شد اساس طبع‌این‌کتاب برنسخهٔ چاپی‌محشی‌بچراغ هدایت سراج‌الدین علیخان آرزوست. نگارنده بمنظور پیروی ازنسخهٔ اصل وخدمت بزبان فارسی و قدردانی از رنجهای شیفتگان غیر ایرانی این‌زبان، آن‌کتاب‌رانیز تصحیح‌و‌بهمین‌قطع‌وطرزوکیفیت، منتهی‌درمجلدی جداگانه چاپ کرده است که با جلد دوم غیاث‌اللغات نشرخواهد گردید.

کتاب‌حاضر بسرمایهٔ کانون‌معرفت، که‌یکی‌ازمهمترین‌مؤسسات‌نشر

کتاب در ایران میباشد بطبع میرسد. نگارنده مراقبت نشر آثار مهم و پرارج ادبی وعلمی ومعنوی وتاریخی این مؤسسه وهمت آقای حسن معرفت مدیر آنرا دربن راه می‌ستاید وتوفیق این کانون علمی و دیگر مؤسسات مفید وپرارج فرهنگی را همواره ازدرگاه خداوند مسئلت دارد.

تهران - تجریش شمیران
آذرماه ۱۳۳۷ هجری خورشیدی

محمد دبیرسیاقی

غیاث اللغات

بسم الله الرحمن الرحیم

صراح لآلی بیان و صحاح جواهر تبیان حمد محمودیست که در یکتای قاموس اسم جامعش تاج اسامی ارباب فرهنگ است و لطائف کارستان قدرتش بمثابه‌ایست که زبان گویا باحصای مجملش از فرط بیسامانی خویش والتنگ . بلوامع شموس معرفتش معدن قلوب بحرالجواهر عرفان و بمفتاح عنایتش کنز اسرار دشوار مخزن آسان. بیمن کشف بعض اسرارش دولت جهانگیری بقلم میسر . وشهسوار سخن بر کاب بوسی نامش مؤید و مظفر . و حصول قنیهٔ رشدیت بگوهر ریزی نعت مهذبیست که ره گم کردگان ظلمت آباد غوایت را بچراغ هدایت درشهرستان عنایت رسانیده و بصمصام وحی منزل که بر ثبوت رسالتش برهان قاطع است بیخ کفر منقطع گردانیده . اشاعت انوار فیض مدار سراج اسلامش موجب افتخار عرب مکرم و محبوب نسائم فردوس شمائم دین متینش باعث بهارعجم. حبذا مطلع منتخب دیوان نبوت که بسرور تلذذ تکرار ثنایش جهان غمگین سرودی و بقند مکرر محامد آل اطهار و چهارشربت مدائح اصحاب اخیار دل حزین را از تلخی اندوه خویش دوری(۱).

اما بعد برذای عالم آرای دانشمندان روشن ضمیر مخفی نماند که چون بعضی از احباء در تعلیم و تعلم نظم و نثر فارسی بدریافت صحت لغات و معانی آن بتلاش کتب

۱– در این مقدمه صاحب غیاث اللغات با ایراد کلمات صراح و... بکتب لغتی چون صراح و صحاح وقاموس و زبان گویا و سامی فی الاسامی و فرهنگ جهانگیری و کنز اللغة وکشف اللغة و چراغ هدایت و بحرالجواهر ومهذب الاسماء و برهان قاطع و بهارعجم و سروری ورشیدی وقند مکرر وچهارشربت و غیره که در صفحات بعد نام آنها را میبرد اشارت کرده است .

بهرسو میگردیدند و با وجود بهمرسیدن یکدو کتاب بمطلب نمیرسیدند ناچار ازین هیچمدان استکشاف آن نموده بجهت تسهیل تدریس کتب مروجه استدعای کتاب کافی میکردند لهذا اضعف عباد رب العالمین **محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین** اصلح الله شأنهم و نور برهانهم ساکن بلدهٔ مصطفی آباد عرف رامپور متعلق پرگنهٔ شاه آباد لکهنو سرکار سنبهل مضاف صوبهٔ دارالخلافت شاهجهان آباد باوجود وفور علایق و کثرت افکار وازدحام درس و تدریس طلبا و اشتغال تألیف و تصنیف بعض کتب مثل مفتاح الکنوز شرح سکندرنامه، و نسخهٔ باغ و بهار، و انشاء و غزلیات و قصاید وغیره درعرصهٔ چهارده سال بعبارت سهل عام فهم این کتاب تألیف نموده که مشتمل است بر تحقیق جلیه و معانی لغات ضروریه کثیرالاستعمال عربیه و فارسیه و ترکیه و کنایات و اصطلاحات و مباحث بعض علوم که دراین کتب مندرج است مثل: گلستان و بوستان سعدی؛ و یوسف زلیخای جامی؛ و نیرنگ عشق غنیمت؛ و انشای امان الله حسینی؛ و انشای مادهورام؛ و انشای یوسفی؛ و انشای منیر؛ و انشای جامع القوانین خلیفهٔ شاه محمد؛ و گشایش نامه شخصی؛ و منوطی نامهٔ ضیاءالدین بخشی؛ و بهار دانش عنایت الله؛ و رسالهٔ عبد الواسع هانسوی؛ و مجمع الصنایع نظام الدین احمد؛ و نصاب ابونصر فراهی؛ و انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی؛ و مکاتبات علامی ابوالفضل؛ وانشای طاهر وحید؛ و نثر ظهیرامی تفرشی؛ و نل و دمن فیاضی؛ و سکندرنامه ومخزن اسرار نظامی؛ ومثنوی و دیوان ناصرعلی؛ و دیوان صائب؛ ودیوان خواجه حافظ؛ و قران السعدین خسرو؛ وتحفة العراقین وقصاید خاقانی؛ و قصائد انوری؛ و توقیعات کسری؛ وگل کشتی میرنجات و زلالهٔ بازار؛ و رقعات و سه نثر ظهوری؛ و رسائل طغرای مشهدی؛ وحسن وعشق و وقایع نعمت خان عالی؛ و قصائد عرفی؛ وقصائد بدرچاچ؛ و مثنوی مولوی روم؛ و اخلاق ناصری شیخ نصیرالدین طوسی؛ و دیگر کتب فارسی و کتب طبیه و غیره و صحت اکثر الفاظ محاورات و بفرط احتیاط در تحقیق لغات این صحیفهٔ موجزبدو سه کتاب لغت اکتفا نکرده بهزار سعی و جستجو التقاط نموده شد بقاموس شیخ مجدالدین محمد فیروزآبادی؛ و صحاح جوهری و صراح ابوالفضل محمد؛ و کنزاللغات ملارؤف محمد؛ و منتخب اللغات ملاعبدالرشید که آنرا رشیدی عربی نیز گویند؛ و بحرالجواهر محمد بن یوسف؛ و لب الالباب جلال الدین سیوطی؛ وکشف اللغات محمدعبدالرحیم، و مدار الافاضل شیخ الهداد سهرندی (۱) و مؤیدالفضلای محمد لاد؛ و لطائف اللغات عبداللطیف؛ و فردوس اللغات عطاءالله؛ و برهان قاطع محمدحسین متخلص به برهان؛ و فرهنگ جهانگیری جمال الدین حسین اینجو؛ و رشیدی فارسی ملاعبدالرشید مذکور، و چراغ هدایت و سراج اللغات سراج الدین علیخان آرزو؛ ومصطلحات

۱ ــ یا سرهندی.

الشعرای وارسته؛ و جواهرالحروف و بهار عجم تیکچند بهار؛ و فرهنگ سروری جلال محمدقاسم؛ ولغات ترکی؛ ومزیل الاغلاط؛ و شمسی؛ و شرح مقامات حریری؛ و رسالهٔ معربات عبدالرشید؛ و مجموع اللغات ابوالفضل بن مبارک؛ و شرع الشعراء عبدالباسط؛ و چهار شرح نصاب ابونصر فراهی: [شرح] اول از محمدبن فصیح دشت بیاضی؛ دوم ازیوسف بن مالم؛ سوم از نظام هروی؛ چهارم لاادری. و بعض تفاسیر مثل: حسینی، و بیضاوی؛ و مدارک و بحرمواج؛ و مهذب اللغات؛ و نفائس الفنون؛ و زبدة الفوائد؛ وآئین اکبری؛ و تقویم البلدان؛ وحدود الامراض و رسالهٔ اوهام الخواص محمدبن حاج و چندین رسائل قواعدفارسی و فصول اکبری وچارپردی وکتب علم هیئت و طب و رسائل عروض وموسیقی و نجوم و تواریخ و تذکره‌ها و شروح تفات و دیگر کتب که بیان آنها موجب تطویل است. و حروف اول لغت را **باب** و حروف ثانی را **فصل** مقرر ساخت وبجهت زود یافتن لغت مطلوب برعایت ترتیب حروف نیز پرداخت. و دربعض جا برای آسانی تفهیم اشکال هم تحریر نموده و بنابر سند تحت هرلغت نام کتابی که آن لغت از آن بتحقیق رسیده مرقوم کرده مگر بعض جا این التزام ترک نیز شده است. واختلاف و اتفاق کتب هم بیان ساخته و برای دریافت لغت ترکی ویونانی و سریانی و رومی و هندی و معرب در کتابت اشارت رفت. وچون بسبب بعضی موانع فصل لغت عربی وفارسی را علیحده نوشتن نتوانست لهذا بنابر شناخت لفظ عربی و فارسی علامت بیان کرده میشود: هرلغتی که سندآن از قاموس یاصراح یامنتخب یاکنز یا بحرالجواهر باشد عربیست واگر سندآن از جهانگیری یا رشیدی یا برهان یا سراج اللغات باشد فارسیست و در سند دیگر کتب احتمال هردو زبان باقیست از اینجهت چند آثار و علامات دیگر بیان کرده می آید: بدانکه هرلفظی که درآن حرفی ازاین حروف هشتگانه که ثای مثلثه و حای مهمله و صاد و ضاد و طا و ظا و عین مهمله و قاف باشد درآید عربیست؛ دیگر آنکه هر لفظی که درآخرآن تاء فوقانی ماقبل مفتوح باشد عربیست؛ دیگر آنکه هرلفظی که اولش همزهٔ که بالف شهرت دارد واقع شود وقبل ازحرف آخر نیز الف باشد عربیست؛ دیگر آنکه هرلفظی که بابتدایش همزه که مشهور بالف است یافته شود با تای فوقانی یا میم اکثر چنانست که عربی باشد؛ دیگر آنکه هر کلمه که بروزن فکروشکر یا بروزن فاعل بکسر عین باشد اکثر چنان است که عربی باشد پس لفظی که درآن یکی ازاین علامات مذکور یافته نشود محتمل که فارسی باشد و هر لفظی که درآن بای فارسی و جیم فارسی و زای فارسی و کاف فارسی یا واو و یای مجهول یا ماقبل آخر آن یکحرف یادو حرف ساکن باشد فارسیست. و از اسمای بعضی کتب لغت بجهت تخفیف و اختصار لفظ لغات و غیره حذف کرده چنانچه کشف اللغات و لطائف اللغات وبرهان قاطع ومؤیدالفضلا و مدار الافاضل را: کشف و

منتخب و **لطائف** و برهان ومؤید ومدار نوشته. چون این کتاب فوائد نصاب که به **غیاث‌اللغات** موسوم است درسنهٔ یکهزار ودوصد وچهل‌ودو هجری باختتام رسیده **هفت تاریخش** باین‌اسلوب ازعالم‌غیب بعرصهٔ شهود جلوه‌گر گردید: اول‌معیارفضائل؛ دوم **صیقل‌الفاظ** ؛ سوم‌خاتم عقلا؛ چهارم نظارهٔ عجائب؛ پنجم‌اعلام‌مستتر؛ ششم‌وضوح کتب؛ هفتم تحقیقات‌کبار. دراین‌اثنا بعض محبان‌از غلبهٔ شوق‌مطالعه‌اش‌فرصت نظر ثانی‌نداده با وجود عذر بسوادنقلش برداشته باطراف بردند چون اتفاق‌نظر ثانی افتاد بنسبت نسخهٔ‌سابق چیزی محو واثبات و زیادت‌ونقصان بوقوع‌آمد ونسخهای سابق‌بجهت منتشرشدن خودش(۱)اصلاح‌پذیر نشدند امیداز اهل‌انصاف وتمیز آنست هرجاکه دراین‌کتاب نقصانی بدیدآید معذورداشته معاف سازند و زبان ملامت وا رخصت‌حرف‌گیری‌نداده باصلاح‌پردازند، من‌الله‌التوفیق ومنه‌الوصول الی‌التحقیق .

....

۱ ــ کذا .

باب الالف الممدودة

فصل الف‌ممدوده مع‌الف

آئینهٔ سکندر ــ چون سکندر شهر اسکندریه در سرحد فرنگ معمور کرددر آن شهربر کنارهٔ دریا برای آگاهی از شورش‌اهل‌فرنگ‌منارهای‌بناکرده‌وآئینه‌ای ازحکمت‌وطلسم‌ساخته برآن‌نهاده‌ودیدبانی معین کردتاتهیهٔ آمدن ایشان درآن آئینه دیده‌فوج سکندر راآگاه گردانند ؛ دوبار باین تدبیرشکست دادند،بار سوم دیدبان غفلت کرداهل فرنگ آمده شهراسکندریه را خراب‌کردند‌وآن آئینه رادرمیان دریا انداختند.چون‌سکندررا‌خبرشد باز‌آن‌آئینه رااز‌دریا برآورده برسر مناره نصب‌کرد؛ از آنوقت ایشان بر آن تصرف نیافتند . (از کشف اللغـات و بـرهـان) و در تواریخ بهجت العالم مسطورست که در شهر اسکندریه بلیناس بفرمودهٔ اسکندر منارهٔ عظیم‌ساخته بودبلندی‌سه‌صدگز وبر سرآن آئینه‌ای نصب‌کرده‌که‌قطر آن‌هفت گز و دور آن بیست‌ویك گز بود تقریباً چون بدوربین درآن نگریستی هر چه‌در استنبول واقع بودی در آن آئینه ظاهر میبود .

آئینه‌دار ــ خادم‌که آئینه پیش‌رو کذارد‌و‌ بمعنی‌مقابل‌و رو‌برو و بمعنی‌ظاهر کنندهٔ عیب یاخوبی .

آئیس ــ بالف‌ممدوده‌و کسرهمزه‌و سین‌مهمله؛ بمعنی ناامید (از لطائف)واین مقلوب‌یائس‌ست که‌مأخوذ ازیاس شد .

آئینهٔ پیل ــ تابهای آهنی مصیقل وبرجلاکه درجنگها بالای برگستوان پیل وصل کنندتازخم برپیل‌نرسد.(ازشرح‌سکندر نامه. ازخان‌آرزو‌وسیف‌الله‌احمدآبادی).

آئین ــ زیب‌وآرایش‌وطرز‌ودستور. (از برهان). ودر بهار عجـم نوشته کـه بلفظ‌دادن وگرفتن وداشتن‌وبستن و نهادن وکردن و برانداختن وساز‌کردن مستعمل است .

آئینه پیش نفس داشتن ــ در حالت‌بیهوشی‌تمام آئینه پیش نفس گذاشته حال تنفس دریافت کنند،اگر آئینه مکدر شودزنده است والامرده .

آئینه ــ مرکب ازآئین بمعنی‌زیب و آرایش و های نسبت،چه ازدیدن‌آئینه زینت وآرایش میکنند ، اما آنکه دراصل آهینه بود،آهن‌بزبان‌گیلان آهن‌را‌گویند‌و ظاهرست‌که‌آئینه در اصل‌ازآهن‌ساخته‌شده بود.(ازبهار عجم) .

آئین بندی ــ زیب‌وآرایش که‌در کوچه وبازار شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند.(ازرشیدی) .

فصل الف ممدوده مع بای موحده

آبا ـ پدران، این جمع اب است [بفتح اول] که در اصل ابو بود، واو مفرد در جمع همزه شده آبا گشت.

آب ـ فیض و عزت و خوبی و رونق و درخشندگی و تیزی تیغ و طرز و روش و نام ماه رومی و آن با ماه بهادون که ماه هندیست باندك تفاوت مطابقت دارد. و نیز لفظ آب و آبه که کلمهٔ نسبت است چون سرداب و سردابه بمعنی، سردخانه و گورآب و گورابه، بکاف فارسی، بمعنی گنبدیکه برسر مقابر سازند (از لطائف و شرح نصاب رشیدی و بهارعجم).

آب طرب ـ شراب.

آب لمست ـ بمعنی وضو و استنجای آب و بمعنی رونق کار و صنعت. (از شرح قران السعدین و بهارعجم).

آبلوج ـ [بواو معروف و جیم عربی] بمعنی قند، و یمد نیز آمده.(۱) و بالضم، معرب آن. (از رشیدی و برهان).

آب سرخ ـ شراب سرخ.

آب منجمد ـ پیالهٔ بلور.

آب مروارید ـ بیماری نزول آب در پردهٔ چشم که نابینا میگرداند. (از چهار شربت و برهان).

آبسند ـ [بکسر سین مهمله و سکون نون] دریای اتك.

آب درجگر ندارد ـ یعنی مفلس است (از رشیدی و برهان).

آبدزد ـ [بضم دال مهمله و سکون زای معجمه] نوعی از رهگذر آب که پنهان در زیر آن آب جاری باشد. و ظفرا بهمین معنی آورده. و بمعنی ظرفی تنگسر که در ته آن سوراخها باشد که بهندی آنرا پنجوره گویند. (از چراغ هدایت و بهارعجم).

آبخورد ـ بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب که مردم و بهائم از آنجا آب خورند (از برهان).

آباد ـ ضد ویران و بمعنی آفرین و ستایش و آبادان مزید علیه آباد است (از بهارعجم).

آب گوهر ـ بیماری نزول آب در پردهٔ چشم که نابینا میگرداند (از چهار شربت و برهان).

آبخور ـ نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب و نهر که مردم و بهائم از آنجا آب خورند (از برهان).

آبار ـ بروزن بازار در فارسی بمعنی سرب سوخته. و در عربی جمع بیر که بمعنی چاه است بقلب مکانی در همزه و یا. (از برهان وغیرآن).

آبلار ـ رودیست در کشمیر.

آبشخور ـ [بر بادت شین معجمه و واو معدوله] روزی و قسمت و محل اقامت و جای آبخوردن مردم و حیوانات (از بهار عجم).

آبشار ـ رهگذر آب که از بالا بپستانی بزیر ریزد.

آبکور ـ [بکاف عربی] کسیکه مردم از آب و نان او نفع نبرند (از بهارعجم).

آب انگور ـ شراب انگوری.

آب انار ـ شراب سرخ (از شرح سکندرنامه).

آب خضر ـ آب حیات.

آبگیر ـ [بکسر کاف فارسی] تالاب و حوض (از رشیدی و کشف و برهان).

آب خیز ـ بمعنی موج و بمعنی زمینی که هر جا در آن کنند آب برآید (از رشیدی).

آب باز ـ بمعنی شناور.

آب شیراز ـ شراب.

آب گردش ـ بیماری که از خوردن آبهای مختلف خصوصاً در سفر بهم رسد و بمعنی روزی و قسمت (از بهار عجم).

آب و رنگ ـ سفیده و شنگرف و روغن که برای صفای رنگ بر چهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند (شرح دیوان حافظ از بهلول).

آب خشك ـ پیالهٔ بلور.

آبسال ـ [بسین مهمله] بمعنی باغ (از جهانگیری).

آب و گل ـ بکسر کاف فارسی کنایه از قالب بشری.

آب حرام ـ شراب.

آب بر آئینه ریختن وزدن ـ رسمیست که در قفای شخصیکه بسفر میرود چند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بر آن ریزند که بسلامت باز آید (از چراغ هدایت)

آب از پی ریختن و گریستن آئینه و چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن ـ این همه اصطلاحات شگون زود رسیدن از سفر واتند (از مصطلحات)

آبتین ـ [بر وزن آستین] نام پدر فریدون (از جهانگیری و رشیدی).

آبسالان ـ بمعنی باغ (از برهان).

آبدستان ـ آفتابه که بدان وضو کنند. آبدست بمعنی وضو و الف و نون برای نسبت.

آبان ـ نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتابست در برج عقرب و آن با ماه هندی که آگهن است باندك پس و پیش مطابقت دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی (از رشیدی تا لفظ عقرب).

آبدان ـ تالاب و بمعنی ظرف آب (از برهان).

آب رفته درجو آمدن ـ بعد از زوال نعمت از سر نو کامیاب شدن.

آبروشن ـ در اصطلاح بمعنی رونق.

آب آتشین ـ شراب تند.

آب بی لجام خوردن ـ مطلق العنان و خودسر معاش کردن.

آب در سبد کردن ـ ارتکاب امر بیفائده.

آب جاویدان ـ آب حیات.

آب از دهان رفتن و بدهان گردیدن ـ کنایه از آب حسرت بدهان آمدن.

آب بردست و پای کسی ریختن و کردن ـ کنایه از خدمتگذاری او کردن.

آب زیر کاه انداختن ـ مکاری و حیله گری.

آب چشم کسی گرفتن ـ ترسانیدن.

آب بزیر کسی هشتن و سر دادن ـ فریب دادن.

آب بر ریسمان بستن ـ تلاش(۱) بیجا نمودن در حصول آنچه میسر نباید. (اینهمه اصطلاحات از مصطلحات).

آبخورد ـ اندك توقف کردن (از شرح سکندرنامه).

۱- یعنی : ابلوج.

۱ اصل: تالاش.

آب نخوردن ـ درنگ نکردن (از رشیدی و برهان).

آب و روغن ـ تکلف کردن در سخن آرائی (از لطائف).

آب گرفتن ـ بیماری که از فساد آب پیدا شود.

آب برروی کار آوردن ـ رونق وخوبی درکار پیدا کردن وعزت وامتیاز حاصل نمودن.

آب دهان خوردن ـ بمعنی تحمل کردن (از شرح قران السعدین).

آب دندان ـ قسمی از حلوای نفیس مجازاً شیرینی و بمعنی مفت وضعیف وزبون. وباصطلاح قماربازان حریف زبون ونادان ونوعی ازانار وامرود (از رشیدی وچراغ هدایت و بهار عجم و برهان).

آب شدن ـ شرمنده شدن (از رشیدی).

آب بپوست افکندن ـ رسیدن میوه بپختگی وبالغ شدن کودک (از چراغ هدایت).

آب درجگر داشتن ـ توانگر و صاحب مقدور بودن (از برهان).

آب در دیده داشتن ـ حیا کردن.

آب مرغان ـ تفرجگاهیست در شیراز (از مدار الافاضل).

آب کمان ـ بمعنی زور کمان (از بهار عجم).

آبرو، آبرخ ـ در اصل باضافت بمعنی ترکیبی آن، خوبی رو وصفای چهره وبمعنی جاه واعتبار مجازست و در عرف بفك اضافت، بلفظ بردن وباختن وشکستن وریختن مستعمل است (از بهار عجم).

آب در جو ـ کنایه از دولت و فرماندهی وبمعنی کامیاب.

آباره(۱) ـ بمعنی حساب (از سراج اللغات).

آبگینه ـ چیزی است مشابه بسنگ شفاف که آنرا بهندی کاچ گویند و بمعنی شیشه که در آن می وگلاب ومثل آن نهند معلوم نیست که ازین هردو معنی کدام مجاز است (از برهان وشروح)، ودر بهار عجم نوشته که آبگینه بمعنی شیشه وبلور وآئینه ومجازاً بمعنی شراب.

آبخانه ـ مستراح یعنی پایخانه.

آبکامه ـ آبیست ترش که از حموضات متعدده درست کنند.

آب مرده ـ آب غیر جاری و افسرده.

آب سیه ـ آب عمیق ومنوفان آب وبمعنی آب نزله که درپردهٔ چشم جمع شده نابینا گرداند وبمعنی سیاهی دوات وبمعنی شراب وبمعنی نکبت وخواری (از شرح قران السعدین وبهار عجم و شرح سکندرنامه و چهار شربت).

آب بدهان آمده ـ بمعنی کمال شائق ومشتاق چیز مرغوب.

آبای علوی ـ [بضم عین مهمله وسکون لام] بمعنی پدران بلندی. وکنایه است از نه فلك یا ازهفت ستارهٔ سیاره.

آبی ـ نام میوه‌ای که آنرا بهی گویند. وهرچیزکه بآب‌تر شده باشد. وبمعنی خراب چنانکه میرزا قتیل درچهار شربت آبی شدن معامله بمعنی برهم خوردن معامله نوشته است. ونام رنگی که باسفیدی قدری نیلگون باشد. وبعربی انکار کننده چراکه اسم فاعل

---

(۱) ـ ظاهراً: اماره، آمار.

است از ابا [بالکسر] که بمعنی انکارست.

آب بازی ـ [بزای معجمه] بمعنی شناوری.

آبیاری ـ آب رسانیدن بیخ درختان را.

فصل الف ممدوده مع تای فوقانی

آتشپا ـ بیقرار (از لطائف).

آت ـ بترکی اسب را گویند.

آتش بیدود ـ آفتاب.

آتش تر ـ شراب.

آتشکار ـ آتش دادن وگرم کردن و مطبخ وآتشباز.

آتشخوار ـ نام مرغیست که آتش میخورد (از رشیدی). و بعضی گویند که آن جانوریست که بهندی آنرا چکور گویند.

آتشگیر ـ [بکسر کاف فارسی] چیزی که آتش ازمنقل ودیگدان بآن بردارند.

آتش ـ [بالفتح وکسر فوقانی، هردو درست است] [بمعنی آذر] (از جهانگیری وسراج اللغات. ودر برهان بکسر تاء)

آتش محلول ـ آب گرم و روغن گرم وکنایه باشد ازشراب باعتبار سرخی وگرمی.

آتش زن ـ جانوریست که آنرا ققنس گویند وبیانش در لفظ ققنس مسطور است. وبمعنی چقماق نیز آمده (از شرح سکندرنامه وبرهان).

آتش زبان ـ کنایه ازشاعر وفصیح الکلام وتیز زبان.

آتش دهقان ـ آتشی که دهقانان بتابستان در مرغزار خشك زنند تا چون باران بیارد بشتاب گیاه نو برآید (از مؤید الفضلا وبرهان).

آتون ـ زنیکه دختران را تعلیم خواندن دهد (از رشیدی)

آتشکده کاو ـ [هر دو کاف عربی] سیخ آهنی یا چوب دراز که بدان آتش را میکشند و مشتعل میکنند.

آتشگیره ـ [بکسر کاف فارسی] چیزی که آتش ازمنقل ودیگدان بآن بردارند.

آتش زنه ـ چقماق و بمعنی چوبی یاسنگی که بدان آتش را شکنند (از شرح مثنوی).

آتش نمرودی ـ آتشی عظیم که باحاطهٔ یك فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که درچهار فرسخ آن ذیحیات نگذشتی بحکم الهی آن آتش بر حضرت سرد شده از میان آن انواع گل و ریحان پدید آمد.

آتشدستی ـ غلبه و چالاکی و تیز دستی وچابکی.

آتش فارسی ـ آتشکده‌ای که بعهد پادشاهان دین زردشت درفارس بود و آتش آنرا نگذاشتندی که خاموش شود. و نام مرضیکه آنرا نارفارسی نیز گویند و آن بثری چندست که بربدن ظاهر شود سوزان وباشدت درد ودر اوائل زردآب میدارد واین مرض غیر آتشك است. ومعنی ثانی مجازست ازمعنی اول بمناسبت شدت سوزش ودرماندگی (از رشیدی).

فصل الف ممدودهٔ مع ثای مثلثه

آثار ـ نشانهای قدم وسنتهای رسول صلی الله علیه وآله وسلم، این جمع اثرست [بفتحتین] (از منتخب) وبمعنی انداز وانرهای طبیعت چنانکه اثر آتش سوختن واثر آب تر کردن، وعلی هذا القیاس در بهار عجم نوشته که

آثاره بمعنی مرض وبوا نیز در کلام استادان آمده و آنچه آثار بمعنی صبر وزن در مردم اشتهار دارد ودر کتب لغات عربی وفارسی بثای مثلثه یا بصون مهمله باین معنی اصلا بنظر نیامده ظاهراً ایجاد بعض هندوستانیان فارسی تراش است چون شهرت گرفته حکم اصطلاح پیدا کرده ناچار باید نوشت .

آثم – [بکسر ثای مثلثه] گناهکار (از کشف وکنز) .

آثام – جمع آثم که بکسر اول بمعنی گناه است (از سراج اللغات) و بمعنی زمین هموار (از بهار عجم).

فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی

آجر – [بضم جیم عربی و سکون رای مهمله] خشت پخته یعنی خشتی که بآتش پخته باشد (از کشف ومنتخب).

آجل – [بکسر جیم عربی] هر چه بامهلت ویا دیر باشد وگاهی کنایه از عالم آخرت باشد (از کشف ومنتخب).

آجال – جمع اجل [بفتحتین] که بمعنی وقت موت است وحالا استعمال آن بمعنی مرگ و موت باشد.

آجام – جمع اجم که بفتحتین، جمع اجمه است . و اجمه بفتحات ، بمعنی انبوهی درختان ونیستان پس آجام جمع الجمع است (از کنز اللغات) .

آجله و آجیله – بخیه و بمعنی درشتی سوهان و ناهمواری سطح چیزی (از رشیدی و برهان).

فصل الف ممدوده مع حای مهمله

آحاد – [بحای مهمله بر وزن افعال] جمع احد [بفتحتین] که بمعنی یکیست (از کشف). بدانکه اعداد را چهار گانه مراتب مقرر اند: اول آحاد از یک تا نه، دوم عشرات از ده تا نود، سوم مآت از یک صد تا نه صد، چهارم الوف. وگاهی لفظ آحاد بمعنی عوام الناس آید چراکه مردم عوام اکثر فرد فرد کار وبار خود میکنند مثل خواص وامرا خادمان ورفیقان ندارند.

فصل الف ممدوده مع خای معجمه

آخشیج – [بیای مجهول و جیم عربی] بمعنی ضد ومخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک وباد وآب وآتش است (از جهانگیری و مدار ورشیدی وبرهان). ودر سراج نوشته که آخشیگ اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن .

آخ – کلمهٔ تحسین و آفرین (از لطائف). ودر بهار عجم بمعنی شور وفغان.

آخوند – [بالف ممدوده وفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد وواو معدوله و سکون نون] بمعنی استاد معلم. وبضم خاء نیز آمده و کسانیکه بالف غیر ممدوده و سکون خاء وفتح واو خوانند غلط است.

آخذ – [بکسر خاء معجمه وذال معجمه] گیرنده .

آخر – [بکسر خای معجمه] بمعنی [پسین مقابل] اول و [بفتح خا] بمعنی دیگر که پیوندی ترجمهٔ لفظ دیگر او رباشد نه آنکه لفظ دیگر مرادف لفظ دو باشد (از صراح و کشف و مؤید). ودر سراج اللغات نوشته که آخر [بضم خای معجمه] مخفف آخور که بمعنی علف اسبانست وبمعنی استخوان که زیر گردن و بالای سینهٔ انسانست بهندی هنسلی گویند. آخور بواو معدوله جای چریدن اسپان و

جای علف خوردن و اصطبل و امثال آن و این مخفف آبخورست که معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بمعنی جای چریدن مقرر گشت ومجازاً بمعنی کاه که اسپان خورند وبمعنی کاه پس مانده نیز آمده و بمعنی مطلق آرامگاه ونشیمن اگرچه برای انسان باشد (از رشیدی وبهار عجم وبرهان).

آخشیگ – [بیای مجهول و کاف فارسی] بمعنی ضد و مخالفت و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک وباد وآب وآتش است (از جهانگیری و مدار ورشیدی و برهان). و در سراج اللغات نوشته که آخشیگ اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن.

آخرین تحویل – کنایه از قیامت.

آختن – برکشیدن اکثر بانیغ مستعمل میشود (از رشیدی وسراج اللغات وبرهان).

آخور سنگین – مقام بی علف.

فصل الف ممدوده مع دال مهمله

آداب – جمع ادب [بفتحتین] وبمعنی علم عربی واین را از آن ادب گویند که بدین نگاهداشته میشود خود را از خلل در کلام عرب وآن دوازده قسم است: علم لغت ، علم صرف ، علم اشتقاق ، علم نحو ، علم معانی، علم عروض، علم قافیه، واین هشت اصول اند، و علم رسم الخط . و علم قرض الشعر ، وآن علمیست که امتیاز کرده میشود بدان میان شعریکه سالم از عیوبست یا غیر سالم ازعیوب. وعلم انشاء نثر از خطب ورسائل. و علم محاضرات یعنی علم تواریخ ومانند آن، واین چهار فروع اند (از منتخب).

آدرفش – [بفتح رای مهمله] آلتی است که بدان درچرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند (١).

آدرخش – [بدال موقوف] بمعنی صاعقه وبرق (از سراج اللغات).

آدم – وجه تسمیه آنکه از ادیم الارض بمعنی ازروی زمین ، ای از خاک روی زمین مخلوق شده بود و بعضی گویند که او گندم گون بود درین صورت از ادمت مأخوذست ، و ادمت بالضم بمعنی گندم است وآدم بمعنی شتر سپید وآهوی سپید که بر پشتش خطهای سیاه باشد نیز آمده (از لطائف و شرح نصاب) چه اول از تفسیر جلالین ، و بعض محققین نوشته اند که لفظ آدم را که اسم ابوالبشر است از ادیم یا از ادمت مشتق گفتن صحیح نباشد چراکه آدم لفظ عجمی است و ادیم و ادمت عربیست. پس اشتقاق لفظ عجمیه از عربی متصور نمیشود.

آداب فاضله – خصائل پسندیده. و نیز کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت .

آدینه – [بیای معروف بر وزن خاگینه] درفارسی و ترکی نام روز جمعه است و مرورری که شرح گلستان بحری نموده است آذینه بذال معجمه تحقیق کرده، چه آذین بمعنی زینت وآرایش است وهاء برای نسبت، جمعه روز آرایش مسلمانان ظاهرست.

آدم ثانی – حضرت نوح علیه السلام.

آدم آبی – نوعی از حیوانات بحری که بصورت آدمی میباشد (از بهار عجم).

فصل الف ممدوده مع ذال معجمه

آذرگشسپ – [بضم کاف فارسی وفتح شین معجمه وسکون سین مهمله و بای فارسی] بمعنی آتش جهنده که عبارت از برقست و نام آتشخانه ای چون همیشه آتش آن شعله زن مینماید لهذا باسم برق مسمی گردید و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چراکه بنا کردهٔ پادشاه گشتاسپ بود (از سراج اللغات وشرح سکندر نامه ورشیدی).

١ – صحیح: درفش ، درفش .

آذرـ [بضم ذال معجمه] آتش. و نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج قوس، پوس که ماه هندی است باندک کم و بیشی با آن مطابقت دارد. و نام روز نهم از هر ماه شمسی فارسی و [بفتح ذال معجمه] مخفف آذار که نام ماه رومیست و آن ماندن آفتاب است در برج حوت و این یا ماه هندی که چیت باشد تقریبا مطابقت دارد و در کتب لغات مسطورست. اردشیر زرتشتی ماهر لغت فرس، بمعنی آتش آدر بضم دال مهمله میخواند لیکن اکثر شعرا بفتح ذال معجمه قافیه ساخته اند (از جهانگیری ورشیدی و سروری و برهان و کشف و بهارعجم و مدار ومؤید). ودر برهان بفتح دال مهمله بمعنی آتش و بفتح ذال معجمه نیز نام ماه و نام روز نهم ودر سراج اللغات بضم ذال معجمه بمعنی آتش و در بهارعجم بفتح آن. ودر جواهر الحروف نوشته که آذر بذال معجمه معرب آدر که بمعنی آتش است نه مبدل زیرا که ذال معجمه نزد بعضی در فارسی نمی آید.

آذارـ [بفتح ذال معجمه] نام ماه رومی ومطابق آن بهندی چیت است که بفتح جیم فارسی باشد (از منتخب و کشف و برهان و سروری ومدار).

آذیشـ [بکسر ذال معجمه] و بدال مهمله نیز آمده و شین معجمه] بمعنی آتش (از مؤید) ودر برهان بمعنی خس وخاشاک وبمعنی چوبیکه بر آستانهٔ در خانه استوار کنند.

آذرآبادگانـ نام شهری.

آذربایجانـ معرب آذربایگان که ملکیست در حد غربی ایران دارالامارت آنجا شهر تبریز و تفصیلش در آذربیجان مرقوم خواهد شد (از برهان وغیره)

آذینـ بمعنی آئین بندی و آرایش (از بهارعجم و برهان وجهانگیری).

آذانـ گوشها این جمع اذن است [بضمتین].

آذوقه و آزقهـ [هر دو لفظ بذال معجمه شهرت دارد] بمعنی قوت اندک ظاهرا براء هوز صحیح است لهذا در فصل آن نوشته خواهد شد.

فصل الف ممدوده مع رای مهمله

آردـ [برای موقوفه بفتح راء] بمعنی آنچه از سائیدن غله حاصل شود (از جهانگیری و مدار و برهان و مؤید).

آرادـ [بدال آخر دال مهمله] روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و باینمعنی آرد نیز آمده [بفتح اول وسکون ثانی] (از رشیدی و سراج اللغات و برهان).

آرشـ [بفتح راء مهمله و شین معجمه] پهلوان ایران که در تیراندازی بعالم نظیر خود نداشت گویند که تیرش بمسافت چهل منزل رفته بود و بغیر مد بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان (از جهانگیری ورشیدی و کشف و برهان).

آروغـ بمعنی بادیکه از اندرون شکم براه دهن آید ظاهرا ترکیبست بلفظ زدن و گرفتن مستعمل (از بهارعجم).

آرامـ جمع ریم که بمعنی آهو بره است، و در فارسی آرام و قرار و سکون و هم صیغهٔ امر برینمعنی و بلفظ دادن و داشتن و بردن و گرفتن مستعمل (از بهارعجم).

آرزمـ [بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه ساکن] بمعنی جنگ و کارزار (۱)

آراستنـ خوشنما گردانیدن چیزی را بزیادت کردن چیزی بر آن چنانکه آرایش دامن بسجاف و آرایش دست بزیور. (از جهانگیری).

آرانـ ملکیست از ولایت آذربایجان

۱ـ صحیح: رزم.

آرزوشکستنـ حاصل شدن آرزو (از مصطلحات).

آردیـ بدال مهمله نوعی از شفتالو.

آریـ [بکسر را و تشدید یا] بمعنی آخور اسپان و ریسمان که بآن پای چهارپایه بندند (از شروح نصاب). و آری بتخفیف یای مجهول، در فارسی اسم فعلست بمعنی قبول دارم و هم برای ایجاب بمعنی بلی و بدون مد کلمهٔ ندامت چنانکه در هندی بس. این توافق لسانین باشد (از چراغ هدایت).

آرایـ جمع رای [بالفتح] که بمعنی فکر و بینائی دلست (از صراح و قاموس و منتخب) واین لفظ در اصل ارآی بود بر وزن افعال یاء را بدل کردند از همزه چرا که بعد الف زائده بود ارآء شد بعد قلب مکانی کردند یعنی همزه را که عین کلمه بود بجای راء که فاء کلمه بود آوردند وراء را بجای همزه نهادند اءراء شد و همزه بهم آمدند اول مفتوح دوم ساکن پس همزهٔ ثانی را بالف بدل کردند آراء شد بر وزن افعال. در استعمال فارسی بجای همزهٔ آخر یا نویسند.

فصل الف ممدوده مع زای معجمهٔ عربی و فارسی

آزرده پشتـ گوزپشت.(۱).

آژخـ [بفتح زای فارسی و خای معجمه] بمعنی گوشت پاره که بر اندام آدمی پدید آید بهندی مسه نامند (از سراج اللغات و برهان).

آزادـ کسیکه او مملوک کسی نباشد و نام درختیست که در جرجان روید و آنرا درخت جان نیز گویند چون بهایم بخورد بمیرد و بمعنی راست، و بهمین معنی اطلاق آزاد بر سرو راست قامت کنند. و بمعنی مجرد و بی عیب و کامل (از سراج اللغات). و نیز در سراج اللغات از رشیدی نقل کرده که سوسن آزاد آنست که بر گهایش راست باشند و از سامانی نقل کرده که سرو را از آن آزاد گویند که دست خزان بار نرسد و سوسن سفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است و صاحب بهار عجم نوشته که اگرچه زیادت هاء در لفظ آزاده بجهت بیان حرکتست چنانکه جام و جامه هردو بمعنی پیاله شرابخواری مگر آزاد بدون هاء بجایی مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست دیگری باشد و آزاده بجایی مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست همین کس باشد.

آژردـ(۲) [بفتح زای فارسی و سکون رای مهمله و دال مهمله] بمعنی بسیار خوردن (از برهان).

آزرـ [بفتح زای معجمه] نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام و اهل تاریخ گویند که نام عم ایشان است و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالف قرآن نیست (از منتخب و کشف و مدار).

آزورـ [بواو معروف و راء مهمله] حریص. و صاحب آز.

آزـ [بزای معجمه] بمعنی حرص.

آژنگـ [بفتح زای فارسی و سکون نون باخته و کاف فارسی] بمعنی چین و شکنجها که در حالت پیری بر چهره و اندام پیدا میشوند و بمعنی میوهٔ نیز نوشته (از لطائف و رشیدی و برهان).

آزرمـ [بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله] شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عزت و عدل و راحت و آشتی و

۱ـ اصل: گوژپشت. ۲ـ ظاهرا: ژرد، چنانکه در برهانست.

وصلح وطاقت وغضب ونام دختر خسرو. وآشکارا وغم و اندوه وگناه (از لطائف و جهانگیری وبرهان ومدار).

آزمودن ـ امتحان وآزمایش (از برهان).

آزردن ـ (بفتح زای معجمه) وبضم آن غلطست چراکه مخفف آزاریدنست [بمعنی رنج دادن وآزار کردن] (از کشف).

آزقه و آزوقه ـ (هردو بضم زای معجمه) کنایه از قوت قلیل چه در اصل آبزقه بود باضافت بیائی زقه بضم و تشدید قاف در عربی بمعنی دانه و آبست که طائر از گلو برآورده دردهن بچه اندازد و دوائیکه بشیر مادر دردهان طفل ریزند پس بجهت تخفیف باءرا حذف کردند، چنانچه درآخور که آبخور بود، وقاف را مخفف کرده‌اند و گاهی باشباع ضمهٔ زاء واو نیز پیدا کنند ومجازاً بلحاظ علاقهٔ مشابهت قلت برغذای قلیل اطلاق باشد. و بدال معجمه ولفظ اوزدرا بفتح آن خواندن خطاست مد خطاست (از کشف)

آساس ـ (بالمد) بمعنی بنیادها واین جمع اسس است که بفتحتین، بمعنی بنیاد باشد. و بغیر، مد مفردست بمعنی بنیاد. و اسس جنستین، جمع آنست.

آس ـ بعربی نام درختیکه بفارسی آنرا مورد گویند. وبفارسی دوسنگ مدور که ازآن غله‌را آرد سازند

آسمان ـ مرکبست از لفظ آس و کلمهٔمان که بمعنی ماننده‌ست یعنی مانند آسیا چه در منتهای بلاد شمالی گردش فلك بلحاظ گردش آفتاب بطور گردش آسیاست نه بوضع گردش دولاب وهمین حال باشد در منتهای زمین جنوبی با آنکه مانند آسیاست بگرد بودن نیمهٔ فلك مرئی میشود. و نام روز بیست و نهم ازهرماه شمسی (از رشیدی و غیره).

آستین فشاندن و آستین زدن ـ بمعنی ردکردن ومنع نمودن وگاهی آستین افشاندن بمعنی آفرین وتحسین کردن و بمعنی رقص وسماع نیز آید (از بهار عجم).

آستین برجبین وچشم ودیده و دل کشیدن ـ کنایه ازدلاسا وغمخواری است (ازمصطلحات).

آسیه ـ (بکسر سین مهمله و فتح تحتانی) نام زن فرعون که مسلمان بود زیرا که پنهان بموسی علیه السلام ایمان آورد (از شرح مثنوی معنوی).

آسمانه ـ سقف خانه.

آسیمه ـ (بیای معروف) بمعنی پریشان و سراسیمه (از لطائف ورشیدی وبرهان).

آسی ـ طبیب راه‌نشین و بمعنی غمناك (ازمنتخب و بعض شروح).

آسمانی ـ قسمی از آتشبازی که آنرا هوائی نیز گویند.

آزده ـ (بزای فارسی و فتح دال مهمله) بمعنی چین وشکنج (ازجهانگیری) و در برهان بمعنی نشان خلانیدن چیزی و استره زدن.

فصل الف ممدوده مع سین مهمله

آسا ـ بمعنی مثل ومانند و بترکیب اسم بمعنی آسوده کننده وبمعنی خمیازه (از بهار عجم وغیره).

آسیا ـ مخفف آسیاب که دراصل آس آب بود چون برالف ممدوده که درحقیقت دو الفست حرفی یا انقلی درآید الف اول بیای تحتانی بدل شود وآسیاب آسی باشد که بتحریك آب میگردد وآسیا بمعنی مطلق آس هم مستعمل میشود.

آستر ـ [بفتح تاء] ضد ابره بدون

فصل الف ممدوده مع شین معجمه

آشنا ـ بمعنی شناور وبمعنی شناوری (از برهان).

آشوب ـ شور وفتنه وغوغا وبیم برآمدن چیزی (از برهان) ودر بهار عجم نوشته که بلفظ افکندن و افتادن و نشستن و برخاستن مستعمل است.

آش ـ هرطعام رقیق که آنرا توان آشامید (از بهارعجم). وبمعنی طعام مطلق نیز میآید.

آشام ـ صیغهٔ امر از آشامیدن و بشرط ترکیب اسم بمعنی آشامنده وبمعنی خوراك ونام ملکیست که بشمال و مشرق بنگاله واقع است وآبی که از برنج پخته گیرند بهندی پیچ گویند (از لطائف و برهان قاطع ورشیدی)

آشامیدن ـ نوشیدن.

آشوردن ـ آمیختن و خمیر کردن (از برهان).

آشنائی دادن ـ شناسانیدن کسی را (از بهارعجم).

آشیان و آشیانه ـ مطلق خانهٔ حیوانات و بمعنی سقف خانهٔ مردم چنانکه خانه یك سقفه رایك آشیانه و دو سقفه را دو آشیانه گویند یعنی اول بلفظ چیدن و نهادن وگذاشتن وگرفتن وساختن وکردن وافراختن وبرداشتن مستعمل (از بهار عجم).

آشنارو ـ بمعنی روشناس (از بهار عجم).

آشناه ـ مزیدعلیه شناه، بمعنای شناوری و شناوری کننده (از بهار عجم).

آشنافروشی ـ مدح کردن آشنا.

آشمالی ـ خوشامد و بی‌حمیتی (از چراغ هدایت).

آشتی ـ بمعنی صلح

فصل الف ممدوده مع صاد مهمله

آصف ـ بفتح صاد مهمله نام وزیر سلیمان علیه السلام (از مؤید الفضلا و برهان) وبعضی ازاهل لغت نوشته‌اند که آصف بن برخیا یکی ازعلمای بنی اسرائیل بود.

آصال ـ جمع اصل که بمعنی شبانگاه است وآن از بعد عصرست تا غروب.

فصل الف ممدوده مع غین معجمه

آغا ـ بمعنی خداوند وبرادر کلان و این لفظ ترکیست (ازمؤید و مدار).

آغوش ـ بمعنی بغل وکنار و بمعنی بنده وغلام وکنیز (ازسراج اللغات وبرهان ورشیدی وکشف).

آغال ـ جای خوابیدن گوسپندان در صحرا وبمعنی گرفتار کردن و کسی را بر جنگ تیز کردن (از برهان).

آغالیدن ـ تیز کردن کسی را برای جنگ وخصومت (از برهان).

آغاریدن ـ سرشتن.

آغوش دادن ـ کنایه از بیخبر شدن (ازمصطلحات).

آغشتن ـ (بفتح غین معجمه) آمیختن و تر کردن (ازسراج اللغات).

آغشته ـ (بفتح غین معجمه) بمعنی آلوده (از برهان وکشف وجهانگیری).

فصل الف ممدوده مع فا

آفتاب ـ معروف و بمعنی روشنی آفتاب نوآمده وبمعنی شراب وبمعنی حلقه که ازتار سازند ازکشف و غیره ودرسراج اللغات نوشته که آفتاب بمعنی قرص خورشید است و بمعنی روشنی خورشید مجاز است

بخلاف مهتاب که بمعنی روشنی ماه است و بمعنی قرص ماه مجازاست وقیاس ماهتاب برآفتاب خطاست.

آفتاب سوارـ کنایه ازمردم صبح خیز وشب بیدار (از بهارعجم).

آفتابگیرـ بمعنی سایبان .

آفاقـ جمع افق [بضمتین] که بمعنی کناره آسمانست که درمیدان صحرای وسیع با زمین پیوسته ازدور بنظرمیآید. ومراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد چرا که همه عالم درمیان کنارهای آسمانست و این مستفاوست از بعض کتب لغت و شروح ونزد فقیرمؤلف تحقیق آنست که آفاق جمع افق باشد که نزداهل هیئت دائره است که تنصیف میکند فلک را میان مرئی وغیر مرئی یعنی دائره افق فرق میکند آنقدر فلک را که بالای زمین دیده میشود میان آنقدر فلک که ازنظر ناظرمحجوب است بزیرزمین ودرتمام معمورهٔ عالم باعتبار تفاوت رؤیت حرکت فلکی افق سه قسم است دولابی وحمائلی ورحوی؛دولابی بر بلاد خط استواست وحمائلی بر اکثر بلاد معمورهٔ عالم ورحوی یعنی افقی که برآن حرکت فلک بطور گردش آسیامرئی و محسوس میشود برارض تسعین که قطب شمالی درآنجا سمت الرأس است و افراد افق حمائلی کثیراست چه در هر اقلیم متفاوت باشد درمیلان کجی و راستی، پس مراد از لفظ آفاق مجموع عالم باشد ازخط استواء تا ارض تسعین یعنی از ابتدای اقلیم اول تا انتهای اقلیم هفتم .

آفلـ (بکسر فا) بمعنی فرو رونده (ازلطائف) .

آفتاب لب بامـ نزدیک بمرگ (از چهارشربت).

آفتاب دادنـ نگاهداشتن چیزی را درآفتاب (از چراغ هدایت).

آفرینـ (بفای موقوف) امر از آفریدن وبمعنی تحسین وحمد (ازبرهان و جهانگیری وسراج اللغات) وبمعنی آفریده نیز آمده .

آفلینـ فرورونده گان .

آفتابی شدنـ ظاهر شدن .

آفتاب خوردنـ محنت و تعب کشیدن .

آفتابهـ آوندلوله دار که بدان وضو کنند دراصل آب وتاب بودیاء را بتاء بدل کردند (ازچراغ هدایت).

آفاق مائلهـ عبارت ازربع مسکون چراکه ربع مسکون ازخط استواء بجانب شمال واقع شده است وآفاق مائله همین افقهای حمائلی است و تفصیل این درتحقیق لفظ آفاق مذکورشد .

آفتابیـ سودچسکی که برای سایه سازند، و دربهارعجم بمعنی متغیر وشکسته رنگ وچیزیکه آنرا آفتاب داده باشند و درفرهنگی بمعنی ظرف آهنی که بهندی آنرا اکرادی گویند .

فصل الف ممدوده مع قاف

آقاـ (بقاف) بمعنی خداوند (از مدار) وصاحب بهارعجم نوشته که این لفظ را چون براسم شخصی مقدم کنند برای تعظیم باشد و اگر ازاسم مؤخر آرند تحقیر باشد و این لفظ ترکیست.

آقسنقرـ (بسکون قاف و ضم سین مهمله وسکون نون وضم قاف دوم و رای مهمله) بمعنی سنقر سپید چه در ترکی آق سفیدرا گویند وسنقرنام جانور شکاریست و

درمقابل این قراسنقرست بمعنی سنقر سیاه چه قرا بفتحه در ترکی سیاه را گویند و این هردو اسم نام غلامان ترکان میباشد .

آقچهـ روپیه بمعنی اشرفی نیز آمده از لغات ترکی .

آقاسی ـ داروغهٔ دیوانخانه واین ترکیست .

فصل الف ممدوده مع کاف عربی

آکاـ بکاف عربی در ترکی برادر کلان .

آك ـ بمعنی عیب و آفت و برای نسبت وتشبیه آید چون مغاك منسوب بمغ که بمعنی عمق است وفناك بمعنی آینه مشابه به فنغ که بمعنی بت است. وچون لفظ آك درآخر صیغهٔ امر آید معنی حاصل بالمصدر دهد چون خوراك وسوزاك بمعنی خورش و سوزش .

فصل الف ممدوده مع کاف فارسی

آگنده گوشـ بفتح کاف اول فارسی کسیکه نه بحث انشنود .

آگینـ آنچه ازقسم پنبه و پرمرغ و مثل آن درتکیه پرکنند.

آگنـ (بفتح کاف فارسی) صیغهٔ امر ازآگندن .

آگنیدنـ بکاف فارسی پرکردن .

آگاهیـ (بمعنی اطلاع) بلفظ آمدن وآوردن و داشتن و دادن ویافتن وبودن مستعمل است (ازبهارعجم).

فصل الف ممدوده مع اللام

آلاء ـ نعمتها جمع الا که بکسر اول، بمعنی نعمت است.

آل تمغا ـ بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر کسی را نسلا بعدنسل چه آل درعربی بمعنی فرزندان و اهل خانه وپیروان آمده است (ازمنتخب) (۱)

آل عبا ـ (باضافت وفتح عین مهمله و بای موحده) عبارت ازحضرت [پیغمبر و] فاطمه وعلی وحسنین رضوان الله علیهم چه عبا بمعنی گلیم و چادر باشد منقولست که روزی آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم هر چهار تن مذکوررا طلبیده عبائیکه مختلط بود بر خود و بر ایشان کشیده آیهٔ تطهیر را خواندند واضافت آل بسوی عبا نظر باستعمال عرب خیلی ندرت دارد وچه لفظ آل مضاف سازند بذوی العقول فقط ولفظ اهل را به ذوی العقول غیر ذوی العقول هردو .

آلتـ بمعنی دست افزار لفظ عربیست چنانکه درهندوستان این لفظ بمعنی قضیب شهرت دارد ظاهرا درولایت مستعمل نباشد مگر درکلام ظفرا آلت مردی واقع شده (ازبهارعجم).

آلاتـ جمع آلت وآن چیزی است که بدان کاری وچیزی بسازند .

آلافـ هزاران جمع الف [بالفتح] .

آلنگـ (بفتح لام وسکون نون باغنه وکاف فارسی) لفظ ترکیست بمعنی سبزه زار و چراگاه وصحرا (از سراج اللغات).

آلـ در فارسی بمعنی رنگ سرخ و اسب بود و نوعی ازشراب وچوب و خیمه ونام مرضی که زنان نوزائیده را باشد. و بیخهای باریك که بدان جامه را سرخ کنند (ازبرهان وسراج اللغات). ومؤلف لفظ آل بمعنی سرخ و مهر پادشاه در لغات ترکی دیده است و دربهار عجم نوشته که بترکی مهر پادشاهان را گویند شاید در قدیم مهر پادشاه بشنجرف میکرده باشند و آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر است کسی را نسلا بعدنسل دراینصورت لفظ آل عربی

(۱-رجوع بحاشیهٔ لغت آل شود).

باشد و بعربی بمعنی فرزندان و اهل‌خانه و پیروان(۱) (کذافی‌المنتخب).

آلمـ بفتح‌لام و نیز درد و رسانیده‌شی.

آلامـ جمع الم[بفتحتین] که بمعنی درد و رنجست.

آلفتنـ [بضم لام] بمعنی آشفتن (از برهان).

آلفتهـ [بضم‌لام وفا و تای‌فوقانی] رندمشرب.

آلوچهـ نام‌میوهٔ ولایتی که‌شیرین و لذیذ باشد.

آلچیـ گیرنده و ستاننده از لغات‌ترکی.

فصل الف ممدوده مع المیم

آماـ صیغهٔ امرست‌از آمودن‌بمعنی پرکن مگر ترکیب‌اسم معنی‌اسم‌فاعل‌میدهد بمعنی آماینده و پرکننده.

آماجـ نشانهٔ تیرو تفنگ (از برهان و رشیدی). و بعض محققین نوشته‌اند که آماج بجیم‌فارسی خاك تودهٔ که برآن نشانهٔ تیرو تفنگ نصب کنند. واین لفظ ترکیست.

آمیزگارـ [بکاف‌فارسی] خلیق و سازگار (از بهار عجم).

آمرـ [بکسر میم] بمعنی امر کننده یعنی حاکم.

آموزگارـ بمعنی استاد و بمعنی شاگرد نیزآمده (از شمس و برهان).

آمیغـ [بغین معجمه] بمعنی آمیز، تبدیل ذای معجمه بغین‌معجمه، دراینصورت بمعنی آمیزش باشد(ازشرح‌مثنوی‌و برهان).

آمالـ بروزن افعال جمع امل که بفتحتین بمعنی امیدست(از بهارعجم‌ومنتخب).

آملـ [بضم میم] نام شهری از مازندران (از برهان‌ومدار‌وسراج‌اللغات).

آموختنـ لازم‌ومتعدی‌هردو آمده (از بهارعجم).

آمینـ اسم فعلست بمعنی قبول کن دعارا یا بمعنی چنین باد. (ازصراح).

آمدن‌و آمدهـ [هر دو بفتح میم] است وکسانیکه آمدن‌را بر وزن ساختن خوانندخطاست. [بمعنی‌مقابل رفتن‌ورفته] (ازجهانگیری و برهان).

آمنهـ [بکسر میم‌و فتح‌نون] اسم والدهٔ آنحضرت صلی‌الله علیه‌و آله‌وسلم.

آمختهـ [بضم‌میم] مخفف‌آموخته (ازرشیدی).

آملهـ بضم‌میم ثمردرختیست‌مشهور. (ازبرهان).

آمون و آمویـ نام‌رودیست‌میان ایران‌و توران (ازشرح مثنوی‌مولوی‌روم).

فصل الف ممدوده مع نون

آناتـ بمعنی اوقات.

آنسـ [بکسر نون وسین‌مهمله] انس و محبت گیرنده، بفتح‌نون خوگیرنده‌تر. (ازمنتخب).

آنفـ بکسر [نون] بمعنی مطیع و فرمانبردار. (ازشرح نصاب).

آنك آنكـ [بفتح نون و کاف] تصغیر اشارتست بمعنی‌چنانکه اینك بقریب‌و بمعنی آبله که براندام ظاهرمی‌آید (ازبرهان). و بعضی بمعنی اکنون‌اکنون نیز نوشته‌اند.

آنكـ بضم[نون‌و کاف‌عربی] ارزیزی سیاه گویند‌که از آن گلوله‌های بندوق سازند. (ازشرح نصاب و برهان).

آنـ در عربی بمعنی وقت وهنگام وبمعنی اندك وقت‌و در فارسی بمعنی‌مال و ملکیت، چنانکه گویند فلان‌چیز از آن منست یعنی ازمال وملکیت منست. و حرف اشاره بچیزی و بمعنی طور و انداز و ادا وکیفیتی که درحسن معشوق‌میباشد.

آنهـ کلمهٔ نسبت‌است چون ماهانه و سالانه وروزانه.

فصل الف ممدوده مع واو

آواـ مخفف آواز[بحذف‌زای‌معجمه] (ازسروری) و در جواهرالحروف نوشته که آوا مخفف آوای‌است که مبدل آواز باشد چراکه زای‌معجمه بیای تحتانی بدل میشود.

آوخـ [بفتح واو و خای معجمه] بمعنی آه وافسوس وکلمهٔ تعجب(ازکشف ولطائف) ودرلطائف‌وبرهان بمعنی نصیب و قسمت نیز نوشته است.

آوندـ دراصل آب‌وند بود بمعنی ظرف‌آب بارا بواو بدل کردند بعدازآن بجهت اجتماع واوین یك واو را حذف کردند (ازرسالهٔ عبدالواسع).

آوردـ [بفتح‌واو] ضدبرد. وبمعنی جنگ وکارزار (ازجهانگیری).

آویشـ (۱) نام دوا که‌آنرا صعتر گویند (از شرح نصاب و برهان). و در جواهرالحروف نوشته که آویش بیای مجهول وشین معجمه گیاهیست که وروپشان ازآن‌تره(۱) پزندو بعربی‌صعتر(۲) گویند و اطباصعتر(۳) را بصاد نویسند تا التباس بشعیر نیابد که بمعنی جو باشد.

آونگـ ریسمانی باشد که برآن جامه وخوشهای‌انگور وامثال‌آن آویزند بهندی‌الگنی گویند(ازبرهان‌وجهانگیری).

آوردنـ بفتح واوضد بردن (از جهانگیری و بهارعجم). طغرا گوید :

بیت

«چو کلکش سر بحلکاری برآورد»
«طلا کوب زر خود شد گل‌زرد».

وبضم‌واو نیز آمده چنانچه جعفرخان‌مصنف شیرین خسرو گوید :

بیت

«لبالب کوزهٔ صافی زهر درد»
«بنزدیك لب هریك‌جو آورد»

آوانـ باالف‌ممدوده جمع‌اوانست که بهمزهٔ مفتوحه باشد بمعنی اوقات(ازکشف وازشرح میر نوراللهٔ بر گلستان).

آوازگرفتنـ افتادن آواز واین را خراشیدن‌آوازو نشستن آوازنیز گویند (ازبهارعجم).

آوـ بمعنی آب، تبدیل‌موحده بواو (ازلطائف).

آوارهـ بمعنی‌جدا (ازلطائف).

آوهـ بمعنی آه (از حواشی مثنوی مولوی روم).

۱ـ جملهٔ اخیرمکرر شرح‌لغت آل‌تمغاست وجزء اول عربی‌نیست، همان‌معنی سرخ‌دارد وکلمه تمغا بمعنی مهرپادشاهان ترك‌است‌که بامرکب سرخ بر فرمانها نقش میکردند.

۱ـ در برهان: آویشن، وصحیح همین است. ۲ـ اصل: سعتر. ۳ـ اصل: شعی.

آونه ـ بکسر واو و فتح نون اوقات‌ها و این جمع آوانست که بمعنی وقت باشد.

فصل الف ممدوده مع ها

آها ـ کلمه‌ایست که بوقت خوش آمدن چیزی استعمال کنند (از شرح نصاب).

آهن ربا ـ بضم رای مهمله؛ سنگیست که آهن را بخود میکشد آنرا مقناطیس نیز گویند. و بهندی چمک نامند بضم جیم فارسی و تشدید میم.

آهنج ـ بفتح ها و سکون نون و جیم عربی؛ بمعنی قصد و آهنگ.

آهار ـ آنچه از نشاسته وغیره بطور آش پخته بر کاغذ و جامه مالند (از جهانگیری و بهار عجم).

آه سرد ـ آهی که بخوف افشای راز حسب دلخواه بآواز بلند بگرمی جوش دل کشیده نشود و به تنفس تند بر آید.

آه نیمکش ـ آهیکه بخوف افشای راز حسب دلخواه بآواز بلند کشیده نشود.

آهک ـ بفتح ها و کاف عربی؛ چونهٔ سپید که آنرا بعض مردم قلعی گویند وجه تسمیه آنکه چون آب برو پاشند بخاری مانند آه از آن بر میخیزد. (از رشیدی).

آهنگ ـ لشکر (؟) و تعجیل و طرز و روش و کشش و قصد و اراده و بمعنی کوک و موافق و نام سرود و بمعنی آوازی که قبل از سرود کشند و این از معنی قصد و اراده ماخوذ است چراکه در نغمات گویند که چه آهنگست یعنی قصد کدام مقام است و بهندی الاپ گویند (از رشیدی و برهان و دیگر شروح).

آهوی حرم ـ آن آهو که در صحرای گرد نواح مکه معظمه باشد وصید آن حرام است و حد زمین حرم اینست جانب مشرق کعبه شش کروه و بطرف جنوب کعبه دوازده کروه؛ بسوی مغرب هیژده کروه و بسوی شمال بیست و چهار کروه (از شرح کنز الفقه).

آهرمن ـ بفتح ها و سکون رای مهمله؛ بمعنی دیو شیطان و باعتقاد مجوس آهرمن فاعل شر است و یزدان فاعل خیر (از برهان)

آهن سرد کوفتن ـ کوشش بیفایده کردن.

آهیختن ـ بر کشیدن و اکثر با تیغ و خنجر مستعمل میشود. (از رشیدی و برهان)

آهو ـ دو معنی دارد اول جانور معروف دوم بمعنی عیب (از رشیدی و برهان و غیره)

آهو پرستی ـ کنایه از کمال محبت شکار.

فصل الف ممدوده مع یای تحتانی

آیا ـ کلمهٔ تمنا و بمعنی افسوس و بمعنی شاید و کلمهٔ استفهام و برای استعجاب و بمعنی واشعالم نیز آمده شاعر گوید:

بیت

«آنانکه بصد زبان سخن میکنند»
«آیا چه شنیدند که خاموش شدند»

(از رشیدی و برهان و غیره).

آیت ـ نشان و علامت (از شرح نصاب).

آیات محکمات ـ آیاتیکه محتاج بتاویل نیست وحکم آن ظاهر (از بهار عجم).

آیان ـ بمعنی آینده چنانکه بازان بمعنی بازنده.

آیات متشابه ـ آیاتیکه معنی آن صریح معین نباشد بلکه تاویل طلب باشد و احتمال معنی کثیر دارد چنانکه حروف مقطعات و غیر آن نیز چنانکه یدالله فوق ایدیهم، و الرحمن علی العرش استوی.

آیانی ـ بکسر نون بمعنی شایستگی و خوبی (از مصطلحات و بهار عجم).

آی آی ـ بمعنی آمد آمد.

آی ـ ترکی ماه را گویند بعربی آنرا شهر نامند.

فصل الف مقصوره مع همزه

ائمه ـ جمع امام (بالکسر) است در اصل ائممه بود بر وزن افعله؛ پس حرکت میم اول که کسره بود نقل کرده بهمزه دادند و میم را در میم ادغام کردند ائمه شد چون همزه مکسور بود آنرا بصورت یا نوشتند یعنی همزهٔ مکسور ثانی را بیاء بدل کنند. و ائمه معصومین عبارت از دوازده امام است رضی الله عنهم.

فصل الف مقصوره مع بای موحده

ابتلا ـ (بالکسر) آزمودن و در بلا افتادن (از کنز و صراح).

ابتغاء ـ (بالکسر و غین معجمه) خواستن و خواهش (از کنز).

ابقاء ـ (بالکسر و قاف) باقی داشتن.

ابا ـ (بکسر اول) بمعنی انکار و بفتح اول بمعنی آش و شوربا و در فارسی معنی میدهد بزیادت الف بر حروف با (از کشف و منتخب و منتخب وغیره).

ابطاء ـ بالکسر درنگ کردن.

ابناء ـ (بالفتح) پسران (از منتخب) جمع ابن که اصل ابن ست. و بالکسر؛ بنا کردن.

ابراء ـ (بالکسر) ادا کردن و بیزار شدن و پاک شدن و به کردن.

ابداء ـ بالکسر آشکارا کردن و آفریدن (از کنز).

ابن العنب ـ (بکسر عین مهمله و فتح نون و موحده) کنایت شراب.

اب ـ (بالفتح و تخفیف با) بمعنی پدر و این در اول ابو بود و بعضی فارسیان بتشدید نیز آورده‌اند (از بهار عجم).

ابوت ـ (بضم اول و بضم بای موحده و تشدید واو مفتوح و فوقانی) پدر شدن (از کنز).

ابن الوقت ـ شخصیکه بمقتضای وقت عمل کند (از چراغ هدایت).

ابهت ـ (بضم اول و تشدید بای موحده مفتوحه و فتح ها) بمعنی بزرگی (از منتخب و مدار).

اباحت ـ بکسر و حاء مهمله حلال و مباح گردانیدن.

ابلوج ـ بالفتح قند و شکر سپید (از لطائف و برهان).

ابن صبح ـ کنایه از آفتاب.

ابا ـ (بالفتح) نفرین و دعای بد و بعد در فارسی بمعنی آفرین و دعای خیر (از لطائف).

ابعاد ـ (بالفتح) جمع بعد که بالضم است بمعنی دوری. و بالکسر، دور انداختن.

اباعنجد ـ یعنی پدر را از جد. اباعنجد در اصل ابعن جد بود کلمهٔ عن را از اول حذف کردند و لفظ ابا را منصوب ساختند بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا منصوب سازند و این قسم منصوب را در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند.

ابد ـ (بفتحتین) همیشه و زمانهٔ که نهایت ندارد (از منتخب).

ابوزیدـ مردی بود نهایت زیرک و دانا و بغایت فصیح و ظریف و عیار پرکار و عبدالواسع در شرح بوستان نوشته که شطرنج بازی بود در فن شطرنج بازی ضرب المثل .

ابجدـ کنایت از حروف مفردات که الف با تا ثا باشد تا آخر و هشت کلمهٔ معروف که بحساب جمل بجهت ترتیب اعداد حروف تهجی معین داشته اند چنانچه ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص ، قرشت ، ثخذ ضظغ. معانی این الفاظ مذکوره صاحب مدارالافاضل چنین نوشته: ۱ ابجد ای ابی وجد فی المعصیة، یعنی پدر من که آدم بود یافته شد در گناه یعنی گناهی ازو بوجود آمد . ۲ـ هوز ای اتبع هواه، یعنی پیروی کرد هوای نفسانی خود را. ۳ـ حطی ای حط ذنبه بالتوبة والاستغفار یعنی کم کرده شد گناه او بتوبه کردن و استغفار. ۴ـ کلمن ای تکلم بکلمة فتاب علیه بالقبول والرحمة یعنی کلام کرد بکلمه ای پس قبول شد توبهٔ او. ۵ـ سعفص ای ضاق علیه الدنیا فافیض علیه یعنی تنگ شد بر او دنیا پس ریخته شد بر او. ۶ـ قرشت ای اقر بذنبه فشرف بالکرامة، یعنی اقرار کرد بگناه خویش پس شرف بکرامت یافت. ۷ـ ثخذ ای اخذ من الله قوة یعنی گرفت از حق تعالی قوت را. ۸ـ ضظغ ای سد عنه، نزغ الشیطان بالعزیمت یعنی بند شد او نزغ شیطان بعزیمت ای بکلام حق و توحید. و بعضی نوشته که اباجاد نام پادشاهی بود که ابجد مختفف آنست و هفت کلمات باقی اسماء هفت فرزندان اوست چنانچه در صراح وغیره تصریح آن کرده اند. و بعضی نوشته که : مرامر نام مردی بود که خط نوشتن ایجاد اوست و این هشت کلمات اسامی هشت فرزندان اوست و در رسالهٔ ضوابط عظیم معنی هر هشت الفاظ مذکوره چنین نوشته : ابجد آغاز کرد؛ و هوز در پیوست حطی واقف شد؛ کلمن سخنگو شد؛ سعفص ازو آموخت؛ قرشت ترتیب کرد؛ ثخذ نگاه داشت؛ ضظغ تمام کرد. تم کلامه والله اعلم بالصواب .

ابوالبشرـ حضرت آدم علیه السلام.

ابکارـ (بالفتح) جمع بکر بالکسر است. و نیز جمع بکر بالضم، که بمعنی بامداد است (از لطائف).

ابرـ (بفتحتین) مزید علیه بر که بمعنی بالاست. و در بهار عجم نوشته که فارسیان ابر بالفتح و سکون با، ترجمهٔ سحاب ظاهراً مرکب از اب که لغتی است در آب بالمد ، و حرف را که کنهٔ نیت برقیاس انگشتر بمعنی خاتم .

ابترـ (بالفتح و تای فوقانی مفتوح و رای مهمله) بمعنی دم بریده و دنبال بریده و ناتمام و بی فرزند (از کشف و کنز و فردوس اللغات). و در بهار عجم نوشته که فارسیان این لفظ را بمعنی پراگنده و ضائع نیز آورده اند .

ابی جعفرـ نام امام محمد باقر رضی الله عنه .

ابحارـ (بالفتح و بحا و رای مهملتین) دریاها و این جمع بحر است.

ابرارـ (بالفتح) نیکوکاران، جمع بار و بر بتشدید را (از منتخب) .

ابقرـ بفتح اول و قاف بمعنی شوره (از برهان).

ابخازـ بفتح اول و سکون موحده و خای معجمه نام ولایتیست سمت گرجستان (از رشیدی) و در برهان ملکی از ترکستان. و صاحب قاموس گوید که نام طائفه ایست از مردم .

ابرازـ (بالکسر و در آخر زای معجمه) بیرون آوردن و ظاهر کردن (از منتخب و کنز و قاموس) آنچه که بعض مردم گویند که ابراز بمعنی دفع البراز است در کتب معتبرهٔ لغات یافته نشد .

ابریزـ (بالکسر) خالص از زر و نقره (از منتخب) .

ابلاسـ (بالکسر و سین مهمله) ناامید شدن و غمگین شدن (از منتخب و کنز).

ابلیسـ (بالکسر) ناامید از رحمت و نام شیطان (از منتخب)

ابن العرسـ (بکسر عین مهمله و سین مهمله) راسو که بهندی نیولا گویند .

ابرشـ (بر وزن مهوش) اسپی که نقطهای آن مخالف رنگ او باشند و بعضی رنگ سرخ و سپید بهم آمیخته (از برهان و کشف) .

ابرصـ بالفتح کسیکه بر اندامش داغهای سپید باشد (از لطائف) .

ابیضـ سپید رنگ

ابطـ بالکسر و طای مهمله بمعنی بغل (از کنز) .

ابداعـ (بالکسر) پیدا کردن چیزی که نو و تازه باشد (از کشف و زبدة الفوائد) و نوعی صنائع شعر.

ابتلاعـ (بالکسر و عین مهمله) بحلق فرو بردن (از منتخب).

ابرقـ (بالفتح) نوعی از سنگ سپید و براق و طبق برطبق باشد. ظاهراً ابرق معرب ابرک است چون در طبق برطبق بودن به ابر مشابه است لهذا ابرک بکاف تصغیر اسم آن سنگ شده یا آنکه اسم تفضیل است از برق که بمعنی درخشیدن باشد بلحاظ درخشندگی اسم سنگ مذکور مقرر شد .

ابریقـ (بالکسر و یای معروف) آوند چرمین لوله دار که بر آن وضو کنند و این معرب آب ریزست (از کشف و صراح).

ابتهالـ (بالکسر) تضرع و زاری کردن (از کشف و کنز) .

ابلـ (بکسر تین و بکسر اول و سکون دوم) شتران و این جمعیست که واحد ندارد (از منتخب و صراح و کشف و بحر الجواهر).

ابهلـ (بضم اول و سوم) تخم سرو کوهی که بهندی هاوبیر گویند (از برهان و کنز).

ابطالـ (بالکسر) باطل کردن و بالفتح دلیران (از منتخب) .

ابدالـ (بالکسر) بدل کردن و (بالفتح) گروهی از اولیاءالله که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم دارد و آن همه در عالم هفتاد شخص اند چهل در شام میباشند و سی کس در جاهای دیگر. اگر یکی از ایشان بمیرد دیگر از مردم بجای او مقرر شود (از منتخب). بدانکه ابدال جمع بدل است که بکسر اول و سکون دال باشد بمعنی شریف و کریم چون اولیاء شریف و کریم خلائق اند ایشان را ابدال گفتند یا آنکه ابدال جمع بدیل است که بمعنی بدل چیزیست چون این قسم اولیا را بدل یکدیگر شدن مقررست لهذا ایشان را ابدال گویند و در بهار عجم و مصطلحات نوشته که ابدال اگرچه جمع است مگر فارسیان بمعنی قلندر واحد استعمال کنند و هم بر مرید اطلاق نمایند. کوچک ابدال باضافت و بی اضافت مرید قلندر را گویند نه اینکه مرید خردسال مراد باشد .

ابتذالـ در ساختن و نگهداشتن چیزی را (از صراح) و مجازاً بمعنی بی اعتباری و بیقدری .

ابابیلـ بمعنی گروههای مرغان جمع اباله که بکسر اول و تشدید موحده بمعنی گروه مرغانست و بمعنی طائر معروف که در

سلف عبارات بحته (؟) از مرغان آشیانه سازد خطاست آنرا ابرین خطاف بضم و تشدید گویند جمع آن خطاطیف بفارسی پرستو گویند وبهندی نام آن بسمع نرسیده (از کشف و آداب الفضلا ورشیدی). وفقیر مؤلف گوید که چون طائر مذکور گروه گروه شده اکثر پرواز مینمایند اگر باین مناسبت طائران مذکور را بابابیل میگفته باشند که درست باشد .

ابن السبیل ـ مسافر؛ چون مسافررا کسی نمیشناسد لهذا نسبت کردند اورا بسوی راه (از شریشی شرح مقامات حریری) .

ابهام ـ بالکسر/ پوشیده گفتن و پوشیده گذاشتن و در بستن و بمعنی نر انگشت (از لطائف وکنز).

ابرام ـ بالکسر/ استوار کردن و به ستوه آوردن وملول کردن (از منتخب و کشف) ودر کنز استوار کردن وسخت تافتن ریسمان. ویوسف شارح نصاب بمعنی دوتو کردن ریسمان نوشته و در منتخب نیز همین معنی است .

ابتسام ـ اندك خنده کردن و بمعنی شکفتن مجازست .

ابریشم ـ بفتح اول ویای مجهول و ضم شین معجمه/ (از برهان و بهارعجم) و معرب آن ابریسم ست که بکسر اول و یای معروف وفتح سین مهمله باشد کذا فی الصراح واین لفظ سوای معنی مشهود بمعنی تارهای ساز نیز آید چراکه از ابریشم هم تارهای سازمیسازند (کذافی الرشیدی و بهار عجم) .

ابکم ـ /بفتح اول وسوم/ بمعنی گنگ (از کنز) .

ابراهیم ادهم ـ یکی از اولیاء کبار که قبل از اختیار فقر پادشاه بلخ بودند و نام ایشان ابراهیم است و نام پدر ایشان ادهم (از لطائف وغیر آن).

ابوالقاسم ـ کنیت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم چراکه نام فرزند آنحضرت صلعم قاسم بود که بطفلی وفات یافتند .

ابان ـ بالکسر وتشدید بای موحده/ هنگام ووقت (از منتخب وصراح).

ابوریحان ـ یکی از ائمه علم هیئت است که آنرا ابوریحان بیرونی گویند .

ابن سیرین ـ /بکسر سین مهمله/ از اکابر تابعین ست ماهر درعلم تعبیر خواب.

ابن اللبون ـ /بفتح لام وضم موحده/ شتر بچهٔ شیرخواره (از لطائف).

ابقای ماکان ـ / بکسر اول/ باقی داشتن آنچه که بود :

ابرو زدن ـ رضا دادن (از مصطلحات).

ابجد روان ساختن ـ الف با تا خواندن (از مصطلحات)

ابرو نازك و تنك کردن ـ ناز و غمزه نمودن (ازمصطلحات) .

ابره ـ /بالکسر/ سوزن و نیش (از شروح نصاب) . و بالفتح، در فارسی بمعنی ابرمرده نیز آمده وآن چیزیست مشابه بنمد وبنایت جاذب آب باشد وبمعنی جانب و بالای جامهٔ دوتو مثل قبا و غیره و این مأخوذ از ابر است کـه بفتحتین بمعنی بر باشد که ترجمهٔ علی است الف زائده و های نسبت چون توالی حرکات درفارسی ثقیل بود لهذا [در] لفظ ابر حرف ثانی را بجهت تخفیف ساکن کردند .

ابخره ـ /بالفتح وخای معجمهٔ مکسور و رای مهملهٔ مفتوح/ بمعنی بخارات.

ابنیه ـ/ بالفتح و نون مکسور وفتح

تخفیف یا/ جمع بناء که عمارت باشد .

ابعاد ثلثه ـ /بالفتح/ طول و عرض وعمق را گویند وعمق مراد از سطبریست (از کشف) .

ابوشحمه ـ /بفتح شین معجمه وسکون حای مهمله/ کنیت پسر حضرت عمر رضی الله عنه و بعضی گویند که او زنا کرده بود حضرت عمر رضی الله عنه براو حدجاری کردند او بضرب حد بمرد و بعضی نوشته اند که خمر خورده بود .

ابله ـ /بالفتح و های ملفوظ/ احمق (از کنز).

ابن هبنقه ـ/ بفتح ها وفتح بای موحده و نون مشدد مفتوح و قاف/ کنیت مسخرهٔ.

ابن مقله ـ /بضم میم وسکون قاف و فتح لام/ نام مردی خطاط که بتاریخ سه صد و ده هجری از خط معقلی و کوفی وغیر آن شش خط اختراع نموده برای هر حرف طرز خاص قرار داده اسامی آن شش خط اینست : ثلث؛ وتوقیع؛ ومحقق؛ ونسخ؛ وریحان؛ ورقاع.و بعد از آن بمرور ایام استادان دو خط دیگر یکی تعلیق از رقاع و توقیع دوم نستعلیق از نسخ و تعلیق استنباط نموده اند (ازمنتخب). ودر مدارالافاضل نوشته است که بسبب جرمیکه از ابن مقله بوقوع آمده حاکم وقت دستش برید .

ابرهه ـ /بالفتح وسکون موحده و فتح رای مهمله وفتح های اول/ اسم نایب پادشاه حبشه که بر پرستش کعبه حسد برده دریمن بتخانهٔ بنا کرده آنرا القلیس نام کرد هرچند که تأکید میساخت مگر کسی پرستش او نمیکرد ائیه خیال نمود که اگر کعبه را منهدم کنم پرستش این مکان بوجه احسن خواهد شد باین اراده لشکر با فیلان برای تخریب کعبه فرستاد چون قریب کعبه آمدند بحکم الهی طائران گروه ها گروه بپرواز آمده سنگریزه ها بر سر ایشان باریدند هر سنگریزه که برسر هر کس میرسید از آدمی و فیل هردو میگذشت جمله هلاك شدند .

اباد الله ـ /بفتح اول وفتح دال مهمله/ بمعنی هلاك گرداند خدایتعالی (ازصراح).

ابی ـ /بفتح اول وکسر بای موحده و یای معروف/ درعربی بمعنی سرکش. و بفتح اول و یای مجهول درفارسی بمعنی بی که حرف نفی است؛ الف دریصورت در لفظ ابی زائده است. و بضم اول وفتح موحده و تشدید یای تحتانی نام یکی از اصحاب و فارسیان باینمعنی به تخفیف نیز آرند.

ابدالی ـ /بالفتح/ فقر و ترك دنیا کردن ودر بهار عجم بمعنی ظرافت و تمسخر آورده .

ابله طرازی ـ زینتیکه برای ابله فریبی باشد .

ابهری ـ /بر وزن احمدی/ منسوب بسوی ابهر که شهریست قریب زنجان و نام دیه باصفهان (از لب الالباب).

ابهی ـ /بالفتح ودر آخر الف بصورت یا/ بمعنی زیباتر (از کنز) .

ابوی ـ /بفتحتین وکسر واو/ منسوب به اب [بالفتح] که بمعنی پدر باشد .

ابی آوی ـ / بالف ممدوده و واو مفتوح ودر آخر الف مقصوره بصورت یا/ بمعنی شغال (از کنز) .

فصل الف مقصوره مع تای فوقانی

اتکاء ـ / بکسر اول و تشدید تای فوقانی مکسور/ تکیه کردن (ازمنتخب).

اتعاب ـ /بالکسر/ دررنج انداختن. و بالفتح رنجها .

اترابـ (بالفتح ودر آخر موحده) بمعنی زنان هم‌عمر همزاد و دختران دوشیزه وهمسالان و هم عمران واین جمع ترب است که بالکسر باشد .

اترجـ (بضم اول وسوم وجیم) ترنج (از برهان) .

اتخاذـ (بالکسر وتشدید تاء فوقانی مکسور وخای معجمه وذال معجمه) بمعنی بر گرفتن (ازمنتخب) .

اتجارـ (بجیم ورای مهمله بر وزن اتفاق) بمعنی تجارت کردن (ازلطائف).

اتمشـ بکسر اول وکسر میم وشین معجمه لفظ ترکی بمعنی کرده که صیغهٔ ماضیست بزیادت‌هاء .

اتباعـ (بروزن اتفاق) بمعنی پیروی. و بروزن انواع بمعنی پیروان .

اتساعـ (بکسر اول و تای مشدد مکسور وسین وعین مهملتین) فراخ شدن و نام مرضی درچشم که ضعف بصر آرد (از مؤید ولطائف و صراح) .

اتحافـ (بالکسر بر وزن افعال) بمعنی تحفه‌دادن (از منتخب) .

اتصافـ (بکسر اول وتای فوقانی مکسورمشدد) صفت کردن و بصفتی موصوف شدن (ازمنتخب) .

اتلافـ (بالکسر) نیست کردن و هلاك کردن (از منتخب) .

اتفاقـ (بالکسر) موافقت کردن و بمعنی واقع‌شدن کاری بی‌سبب .

اتاقـ (بضم) لفظ ترکیست بمعنی خانه و خیمه و بجای قاف غین معجمه نیز آمده (از مصطلحات ولغات ترکی) .

اتراكـ (بالفتح) ترکان که قومی از مغلان باشد ومجازاً بمعنی سپاهیان و بمعنی خودهای آهنی (ازصراح وغیره) .

اتابكـ (بفتح اول وحرف چهارم بای موحدهٔ مضموم) لفظ ترکیست بمعنی استاد وامیر، و در رشیدی مرقومست که اتابک بکسر بای موحده و کاف فارسی، مرکب از لفظ اتا که بمعنی پدرست و لفظ بگی که مخفف بیک است بمعنی امیر یعنی امیریکه بجای پدر باشد، وصاحب الافاضل ازشرفنامه نقل کرده که اتابك بمعنی ادب آموز کودکان و اتالیق ست. و نیز لقب سعد زنگی پادشاه شیراز چراکه سلطان سنجر شبی درحالت مستی سعد زنگی را که استاد او بود پادشاهی خود بخشید بعد وفات سلطان سنجر اتابك سعد زنگی پادشاه شد واتابك که لقب قدیمی او بود برخود روا میداشت و لفظ پادشاه پسر برادر زادگسان سلطان مرحوم مقرر گردانید. و لفظ اتابك بمعنی چوبیکه وقت خم دادن کمان در زه در آورده بکمان بندند تا راست نگردد (از شرح قران السعدین) ودر برهان نوشته که بمعنی پدر بزرگ و ادب آموز .

اتمكـ (بفتح اول وفتح میم وکاف عربی) در ترکی نان را گویند (ازمؤید). و سو و اتمك بمعنی آب و نان .

اتصالـ پیوستن و باصطلاح منجمین عبارت از نظر کردن کواکب است بایکدیگر باعتبار مفاصلهٔ بروج ودرجات .

اتیانـ (بالکسر و حرف سوم یاء تحتانی) در آمدن (از منتخب و صراح و کنز) چون بعد این حرف با واقع شود بمعنی آوردن و بجاآوردن میگردد .

اتانـ (بفتح اول) ماده‌خر (از شرح نصاب وکنز و منتخب وصراح) .

اتقانـ (بالکسر وقاف) استواری و محکمی کردن (ازکنز) .

اتوـ (بالضم وتشدید فوقانی وتخفیف آن هردو آمده) و آن معروفست در اصل نام دست‌افزاری است که آنرا گرم کرده اقوش بر جامه میکنند .

اتکهـ (بفتح اول وثانی وکاف فارسی) در ترکی شوهر دایه را گویند کنانی دربای لطافت واین مخفف اتاگاه است چه در ترکی اتا بمعنی پدرست و اتاگاه کسیکه قائم‌مقام پدر باشد .

اتاقهـ (بضم اول) و بجای قاف غین معجمه نیز آمده، بمعنی کلغی که از پرهای بعضی مرغان سازند و این لفظ ترکیست بلفظ زدن و داشتن مستعمل .

فصل الف مقصوره مع ثای مثلثه

اثناءـ (بالفتح) میانها جمع ثنا بالکسر (ازمنتخب ومؤید) .

اثوابـ (بالفتح) جامهای پوشیدنی. جمع ثوب [بالفتح].

اثاث‌البیتـ (بالفتح) رخت ومتاع خانه .

اثاثهـ (بفتح اول و دو ثای مثلثه) بمعنی بسیارشدن وانبوه‌شدن. ورخت ومتاع خانه. واحدش اثاثه (ازمنتخب وصراح) .

اثمدـ (بالکسر ومیم نیز مکسور و دال مهمله) سنگ سرمه (ازمنتخب وبرهان).

اثیرـ (بفتح اول وکسر ثاء مثلثه) بمعنی عالی و بلند وبمناسبت بلندی فلك را گویند وبمعنی کرهٔ نار نیز میگیرند چرا که کرهٔ نار بلندترین عناصرست (ازکشف ولطائف) .

اثرـ (بفتحتین) نشان پا ونشان زخم و بمعنی مطلق نشان نیز و بمعنی سنت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله‌وسلم. وبفتح اول وسکون ثانی ، جوهر شمشیر و نقل کردن سخن وحدیث نبوی، وبالکسر نشان و پس‌چیزی (ازصراح وشمسی و منتخب و کنز) .

اثقالـ (بالفتح وقاف) گرانیها و بارها. وبالکسر گران‌کردن (ازکنز).

اثلـ (بالفتح) نوعی ازدرخت گز (از برهان) ودرمنتخب شوره گز نوشته.

اثمـ (بالکسر) گناه .

اثیمـ (بروزن کریم) بمعنی گناهکار (ازکنز) .

اثنین واثنانـ بمعنی دو، درحالت نصبی وجری بیاء ودرحالت رفعی بالف و این ملحق تثنیه‌است .

اثمانـ (بالفتح) قیمتها .

اثنیهـ (بالفتح و کسر نون و فتح تحتانی) جمع ثنا [بالفتح] که بمعنی مدح است .

اثاثهـ (بالفتح ودو ثای مثلثه) رخت ومتاع (ازمنتخب وصراح) .

اثفیهـ (بالضم وفاء مکسور وتحتانی مشددهٔ مفتوحه) بمعنی یکپایه از سه پایهٔ دیگدان (از لطائف و شروح نصاب و منتخب) .

اثافیـ (بفتح اول وفاء مکسور) بمعنی دیگ پایه‌ها یعنی دیگدان که از سه پایه مرکب شود. این جمع اثفیه است (بالضم) .

اثناعشریـ (بالکسر وعین وشین مفتوحتین) طائفهٔ شیعی منسوب بائمه اثناعشر یعنی دوازده امام صلوات‌الله علیهم اجمعین. و نام روده‌ایست تحت‌معده وآنرا اثناعشری ازآن گویند که طول او دوازده انگشت میباشد بانگشتان صاحبش (ازبعضی کتب و مفرح‌القلوب طب) .

فصل الف مقصوره مع جیم

اجتباء ـ [بالکسر] برگزیدن (ازمؤید
اجراء ـ [بالکسر] دلیری (از لطائف و کنز و شرح مقامات) .

اجلاء ـ [بر وزن اطبا] جمع جلیل است .

اجری ـ [بالضم و بالکسر و رای مهملهٔ مفتوح و الف مقصوره بصورت یا] بمعنی وظیفه یعنی طعام هر روزه که بمحتاجان دهند و علوفه (از لطائف و شرح تحفة العراقین) .

اجزاء ـ [بالکسر و زای معجمه] جزیه دادن و بی نیاز کردن و جزا دادن . و بالفتح پاره‌های چیز (ازمنتخب) .

اجانب ـ [بفتح اول و کسر نون و باء موحده] بمعنی بیگانگان این جمع اجنبی است (از منتخب) .

اجتناب ـ [بالکسر] دور شدن و یکسو شدن از چیزی (ازمنتخب) .

اجرب ـ [بالفتح] صاحب مرض خارش
اجویپ ـ [بضم اول وضم جیم فارسی و واو غیرملفوظ و سکون یای فارسی] لفظ ترکی است بمعنی کشاده .
اجرت ـ [بالضم] مزد (از کنز) .
اجابت ـ [بکسر اول] جواب دادن (ازمنتخب) و درصراح مجازاً بمعنی قبول نمودن . و باصطلاح اطباء دفع براز کردن که بهنه‌وستان دست نامند .

اجالت ـ [بکسر] گردانیدن وجولان دادن (از منتخب) .

اجاج ـ [بضم اول و دو جیم] نمك تلخ وآب شور (ازصرودی وشرح نصاب و کنز) .

اجتهاد ـ [بالکسر] کوشش کردن و راه صواب جستن و باصطلاح فقها عبارت است از استنباط مسائل شرعیه بقیاس از کلام الله وحدیث واجماع بشرائطی که در کتب اصول مسطورست چنانچه واقفیت کما هو حقه از محاورات لسان عرب و علم صرف و نحو و شأن نزول آیات و علم حدیث داشته باشد .

اجناد ـ [بالفتح] افواج و لشکرها و این جمع جند [بالضم] است .

اجساد [بالفتح] بدنها و جسمها .

اجلواذ ـ [بکسر اول و کسر لام و تشدید واو و ذال معجمه] شتافتن (از فردوس اللغات و صراح) .

اجیر ـ [بروزن فقیر] بمعنی مزدور (از منتخب) .

اجبار ـ [بالکسر] کسی را بزور برکاری داشتن (ازمنتخب و غیره) .

اجهار ـ [بالکسر] بمعنی ظهار .
اجور ـ [بضمتین] جمع اجر [بالفتح] .
اجهر ـ [بفتح اول و سوم] روز کور (از کنز) .

اجلاس ـ [بالکسر] نشاندن (از منتخب) .

اجاص ـ [بالکسر و تشدید جیم و صاد مهمله] قسمی از آلو که میوه‌ایست ترش مزه و در منتخب نوشته که این معرب است چراکه در کلام عرب جیم و صاد جمع نمیشود .

اجماع ـ [بالکسر] اتفاق کردن جماعت برکاری .

اجتماع ـ باصطلاح اهل تنجیم آن را گویند که آفتاب و ماه در یك برج بیکدرجه

و یك دقیقه جمع شوند درانوقت ماه از نظر کم و غائب میشود و چنین وقت منحوس باشد .

اجدع ـ [بالفتح] بریده بینی و بریده گوش (از منتخب) .

اجلاف ـ [بالفتح] مردمان سفله و فرومایه و بمعنی ستمکاران جمع جلف که بالکسر باشد بمعنی جدا کننده وخم تهی و هرچه میان تهی باشد (از منتخب و کنز) .

اجوف ـ [بفتح اول وسوم] چیزیکه اندرونش خالی باشد و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد .

اجحاف ـ [بالکسر بتقدیم جیم بر حای مهمله] نقصان کردن و بردن چیزی و نزدیك شدن و کار برکسی شرکت گرفتن .

اجاق ـ [بالضم و جیم عربی] لفظ ترکیست بمعنی دیکدان و خاندان (از چراغ هدایت) .

اجل ـ [بفتحتین وتشدید لام] بمعنی بزرگتر . و بفتحتین وتخفیف لام ، بمعنی مهلت ومدت مرگ و وقت چیزی و نهایت زمان عمر . و بفتح اول و سکون جیم بمعنی برانگیختن و بمعنی برای (از کشف و منتخب و کنز) .

اجدل ـ [بالفتح و دال مهملهٔ مفتوح] طائر شکاریست که بفارسی آنرا چرغ گویند .

اجمام ـ [بالکسر] آرایش دادن ستوررا برای سواری (ازمنتخب) .

اجحام ـ [بالکسر وحرف سوم حای مهمله] بازداشتن و نزدیك بهلاك رسیدن (ازمنتخب) .

اجم ـ [بفتحتین] نیستانها و انبوهی‌های درختان . اجمة واحد (ازمنتخب و کشف) .

اجرام ـ [بالفتح] بمعنی اجسام مگر اکثر اطلاق این لفظ بر کواکب و جواهرات و احجار کنند و بر اجسام حیوانی و نباتی روا ندارند مگر بندرت در اجسام ادویه و اعضاء .

اجر غیر ممنون ـ ثواب بی نقصان .
اجفان ـ [بالفتح وفاء] پلکهای چشم و موهای مژکان .

اجلة ـ [بفتح اول و کسر جیم و تشدید لام مفتوح] بمعنی بزرگان و این جمع جلیل [بالفتح] است .

اجنحة ـ [بالفتح و نون مکسور و حای مهمله] بازوهای مرغان و بازوهای آدمیان و این جمع جناح [بالفتح] ست .

اجوبه ـ [بفتح اول و سکون جیم و کسر واو و [فتح] بای موحده] جمع جواب (از شرح اصول اکبری) .

اجوره ـ [بضمتین] لفظ عربیست بمعنی مزد (از بهار عجم) (۱)

اجنة ـ [بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون] جمع جنی غلطیست چراکه این جمع جنین [بالفتح] ست و جمع جنی جنه است بالکسر و نون مشدد (مزیل الاغلاط و منتخب) .

اجنبی ـ [بالفتح] بیگانه (از کنز) .
اچی ـ [بفتح اول و کسر جیم فارسی] برادر کلان این لفظ ترکیست از لطائف و آنچه در بعض نسخ باین معنی اخی بخای معجمه نوشته‌اند از غلطی کاتبانست .

فصل الف مقصوره مع حاء مهمله

احصار ـ [بالکسر] شمردن و ضبط کردن (ازمنتخب و کنز) .

(۱) درعربی اجرة بمعنی مزداست .

احباب ـ /بفتح اول و کسر حاء مهمله و موحدهٔ مشدد/ بمعنی دوستان و این جمع حبیب است که بمعنی دوست باشد .

احلی ـ /بفتح اول و سوم/ شیرین تر .

احیاء ـ /بالکسر/ زنده کردن و نام کتابیست، احیاء العلوم از امام محمد غزالی رحمة الله علیه و آن کتاب را چهار ارباع است یک ربع آن در عبادت دوم در عادات سوم در مهلکات که در آن بیان اسباب هلاک و عقوبتست چهارم در منجیات که در آن اسباب نجاتست و هر یک از ارباع آن مشتمل است بر ده کتاب . و بالفتح زندگان و بمعنی قبیله‌ها و محله‌ها باین معنی جمع حی [بفتح اول با دوم مشدد] است (از منتخب و شمسی و فردوس اللغات و صراح) .

احشاء ـ /بالفتح و شین معجمه/ آنچه درسینه و شکم باشد از دل و جگر و معده و روده (از کشف و منتخب) .

احتواء ـ گرد فرو گرفتن (از کنز) .

احتماء ـ /بالکسر/ پرهیز کردن بیمار و حمایت کردن (از کشف و لطائف) .

احیاناً ـ /بالفتح/ جمع حین لیکن گاه گاه مستعمل میشود و نصب آن باعتبار ظرفیت است .

احتجاب ـ /بالکسر/ در پرده شدن (از منتخب و شمسی) .

احتساب ـ تهی کردن از چیزهائیکه در شرع ممنوع باشد و در شمار آوردن (از منتخب) .

احزاب ـ /بالفتح و زای معجمه و موحده/ گروهها (از منتخب) .

احالت ـ /بالکسر/ حواله کردن و حیله کردن و محال گفتن و یکساله شدن (از منتخب) .

احسنت ـ /بالفتح و سین مهمله مفتوح و سکون نون و فتح تای فوقانی/ صیغهٔ واحد مذکر حاضر از باب افعال بمعنی نیکو گفتی مگر در فارسی تای فوقانی را موقوف خوانند و بمعنی تحسین و آفرین مستعمل کنند .

احداث ـ /بالکسر و ثای مثلثه/ نو کردن . و بالفتح بمردم نوجوان و نوخاسته (از منتخب) .

احتیاج ـ نیازمندی بلفظ آوردن و داشتن و افتادن مستعمل (از بهار عجم) .

احفاد ـ /بالفتح و فاء/ فرزندزادگان و بمعنی خادمان نیز (از منتخب) .

احقاق ـ بالکسر و قاف بکینه آوردن کسی را . و بالفتح کینها (از منتخب و لطائف)

احد ـ /بضمتین/ کوهیست نزدیک مدینه . و بفتحتین یکی و کسی و یکم و روز یکشنبه و بمعنی یگانه صیغهٔ صفت مشبهه بوزن اصلی وحد بوده بروزن حسن واو را بر خلاف قیاس بهمزه بدل ساخته احد خوانده‌اند و اطلاق این لفظ در وصف حق تعالی کنند نه بر دیگری . و بتشدید دال تیزتر (از منتخب و صراح وغیره) .

احور ـ بفتح اول و ثالث مردسیه پوست که سیاهی چشم او بغایت سیاه باشد و نام مشتری (از منتخب) .

احضار ـ /بالکسر/ حاضر کردن (از منتخب) .

احجار ـ /بالفتح/ جمع حجر [بفتحتین] که بمعنی سنگ است .

احبار ـ /بفتح و بای موحده/ دانایان (از فردوس اللغات) .

احمر ـ /بالفتح/ بمعنی سرخ و گاهی بمعنی سخت و زشت آید چنانچه موت احمر موت سخت را گویند یعنی مونیکه در آن تأسف و ماتم بسیار باشد و مقتول را نیز گویند، از منتخب همین به ثبوت میرسد .

احرار ـ /بالفتح و هر دو راء مهمله/ بمعنی آزادگان این جمع حرست که بالضم، بمعنی آزاد باشد (از منتخب و کشف) و لقب عبیدالله نقشبندی که پیر مولوی جامی بوده‌اند و در حقیقت لقب ایشان خواجهٔ احرار است چرا که چون اسم ایشان عبیدالله واقع گشت که معنی آن بندهٔ کوچک خداست برای تدارک آن خواجهٔ احرار لقب کردند گاهی لفظ خواجه در استعمال حذف کنند .

احتکار ـ /بالکسر/ غله بنیت گرانی جمع کردن تا بنفع فروخته شود (از منتخب و کشف) .

احراز ـ /بالکسر و در آخر زاء معجمه/ استوار کردن و نگاهداشتن و جمع کردن (از منتخب و کنز) .

احتراز ـ /بالکسر/ پرهیز کردن و خود را نگاهداشتن (از منتخب) .

احتباس ـ /بالکسر و فوقانی و موحده و سین مهمله/ دربند داشتن و بخل کردن و بازاستادن بول یا غائط (از منتخب و کنز) .

احساس ـ /بالکسر و سینین مهملتین/ دیدن و دریافت نمودن (از منتخب) و در بعضی کتب لغت نوشته که احساس دیدن و بلمس یافتن چیزی معلوم کردن و آنچه بیکی از حواس خمسه دریافته شود .

احمض ـ /بالفتح و میم مفتوح و ضاد معجمه/ بمعنی ترش (از منتخب) و گاهی مجازاً بمعنی ناخوش و دشوار آید .

احتیاط ـ گرد فرو گرفتن (از کنز) .

احتراف ـ /بالکسر/ در لطایف بمعنی دانش و در منتخب بمعنی پیشه وری .

احرف ـ /بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای مهمله/ جمع حرف [بالفتح] .

احنف ـ /بالفتح/ کجپا یعنی که سر هر دو پا بطرف یکدیگر خمیده باشد و نام بزرگی در نهایت فضل و کمال از زمرهٔ تابعین (از منتخب) .

احراق ـ /بالکسر/ سوختن و سوزانیدن (از منتخب و کنز) .

احتراق ـ /بالکسر/ سوخته شدن و باصطلاح اهل تنجیم نهان شدن یکی از پنج ستارهٔ سیاره سوای قمر در زیر شعاع خورشید بسبب باهم شدن در برج واحد (از منتخب) .

احداق ـ /بالفتح/ مردمکهای چشم جمع حدقه [بفتحتین] .

احق ـ /بفتحتین/ سزاوارتر و لائق تر (از منتخب) .

احتکاک ـ /بالکسر/ باهم خراشیدن و باهم در مالیدن یا کسی (از منتخب وغیره) .

احمال ـ /بالکسر/ بار برداشتن، و بالفتح بارها و گرانیها (از منتخب و کنز) .

احتیال ـ بالکسر حیله انگیختن (از لطائف و منتخب و کشف) .

احول ـ /بالفتح/ کژ چشم یعنی کسی که یک چیز را دو بیند (از منتخب و غیره) .

احوال ـ /بالفتح/ جمع حال و حالت که بمعنی گشت هر چیز است و بجای مفرد نیز آرند (از منتخب و صراح و بهار عجم) .

احلیل ـ /بالکسر/ سوراخ ذکر (از منتخب و کنز) .

احتمال ـ /بالکسر و تای فوقانی

مکسور/ برداشتن و گمان کردن (ازمنتخب وشمسی) .

احزم- /بفتح اول وفتح زاء معجمه/ هوشیارتر ودانا‌تر (ازمنتخب) .

احتشام- /بالکسر/ خداوند خادمان و فوج بودن ومجازاً بمعنی شأن و شکوه و بمعنی شرم داشتن (ازمنتخب) .

احرام- / بالکسر / بر خود حرام گردانیدن بعض چیزهای حلال ومباح راچند روز پیشتراز زیارت خانهٔ کعبه از مقامات معین وهمچنین درایام حج و مجازاً احرام بمعنی دوچادر نادوخته که در ایام احرام یکی را لنگ وته بند کنند ودیگری را بر دوش پوشند. و دربهارعجم نوشته که احرام بالکسر، در حرم شدن ودر عرف شرع آنست که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو و اصلاح ریش وبروت وحجامت و غیره برخود حرام گردانند حاله احرام بستن بمعنی قصد ونیت کردن مستعملست .

احکام- /بالکسر/ استوار کردن. و بالفتح، حکمها وفرمانهای پادشاهی. و نام کتاب دراصول فقه .

احسن تقویم- نیکوتر داست کردن وکنایهٔ بمعنی صورت انسان .

احتجام- /بالکسر وحرف چهارم جیم/ استره‌ها زدن برعضوی برای خون کشیدن (ازلطائف) .

احمر اقتم- بقاف و تای فوقانی بمعنی نهایت سرخ مائل بسیاهی. وغبار .

احشام- بالفتح نوکران وخدمتگاران (ازکنز) .

احلام- بالفتح خوابها (ازکنز) و در منتخب بمعنی خوابها وعقلها و بردباریها .

احاسن- /بفتح اول وکسر سین مهمله ونون/ جمع احسن [بفتح اول وسوم] بمعنی خوبیها .

احزان- / بالکسر و زاء معجمه / اندوهگین کردن. و بفتح اندوهها (از منتخب) .

احصان- /بالکسر وصاد مهمله/ زن خواستن مرد وشوهر کردن زن و استوار کردن وحصار کردن وپرهیزگار شدن (از منتخب وکنز) و در خیابان شرح گلستان نوشته که احصان دراصل بمعنی نگاهداشتن از بدیها و این مأخوذست ازحصن ومجازاً بمعنی زن خواستن مستعمل است .

احتضان- /بالکسرو بضاد معجمه/ درکنار گرفتن (از منتخب) .

احیان- /بالفتح/ وقتها (ازمنتخب).

احدی الحسنیین- /بکسر اول و سکون حاء مهمله وفتح دال والف مقصوره بصورت یا وضم حاء مهمله و سکون سین مهمله وفتح نون ویای اول و سکون یای ثانی / بمعنی دو نیکیها .

احنه- بالکسر ونون مفتوح بمعنی کینه وخشم (ازمنتخب وشرح نصاب و کنز).

احجیه- /بالضم و جیم مکسور و تحتانی مشدد/ بمعنی چیستان که بهندی آنرا پهیلی گویند .

احمر قانی- /بقاف و نون/ سرخ مائل بسیاهی مشابه بلون خون .

احتیالی- /بالکسر/ حیله انگیزی ظاهر یای تحتانی درآخر زائدست، ازعالم سلامتی و فضولی چرا که احتیال خود مصدرست حاجت بیای مصدری ندارد واین نوعی از تفریس است .

احدی- /بفتحتین/ منصبداری باشد ازانواع منصبداران و این از عهد اکبر پادشاه است (ازچراغ هدایت) ودر بهار عجم نوشته که جماعهٔ احدیان انهامنصب ذات دارند و سوار وپیاده منصبهٔ سرکار با خود ندارند تم کلامه. وگویند که احدی ازطرف پادشاه برای اجرای حکمی بر امر متسلط میشود و بعض مردم که احدی بسکون حا گویند صحیح نیست .

فصل الف مقصوره مع خای معجمه

اخصاء- / بالکسر و صاد مهمله/ خصی کردن (از لطائف) .

اخلاء- /بفتح اول وکسر خای معجمه و لام مشدد / بمعنی دوستان صادق این جمع خلیل است که بمعنی دوست باشد (ازمنتخب).

اخساء- / بفتح اول و کسر خای معجمه و تشدید سین مهمله/ جمع خسیس .

اخرجوزا- کنایه ازعطارد چرا که جوزا خانهٔ عطاردست .

اخاء- /بکسر اول/ برادری ودوستی کردن مصدرست، از اخی بوخی اخاء، یاء را همزه کردند (ازمنتخب) .

اخرب- /بالفتح/ ویران وباصطلاح عروضیان وزن بحریکه درآن خرب واقع شود و خرب بالفتح، اگرچه درلغت بمعنی ویران کردنست لیکن باصطلاح عروض انداختن میم ونون مفاعیلن ست فاعیل بماند مفعول بضم لام که لفظ مستعمل است بجای آن بنهند چون اول وآخر وکنی را، انداختند خرابی تمام درآن راه یافت لهذا اخرب نام کردند .

اخوت- /بضم اول وثانی و تشدید واو مفتوحه / بمعنی برادری بمعنی برادر شدن، وبکسر اول و سکون ثانی و فتح واو بمعنی برادران (ازمنتخب وکشف) .

اختیارات- /بالکسر/ نام کتابیست در علم طب در بیان خواص ادویه آنرا اختیارات بدیعی نیز گویند .

اخت- /بالضم/ خواهر.

اخوات- /بفتحات/ خواهران.

اختلاج- /بالکسر و در آخر جیم عربی/ پریدن عضو یعنی جستن اندام .

اخ- /بفتح/ برادر که دراصل اخو بود و بفارسی بمعنی آفرین و بالضم بمعنی بوئیدن. و اخ بالضم درترکی بمعنی تیر که ازکمان می اندازند(ازلطائف وغیرآن).

اخ اخ- /بتکرار با هردوالف مفتوح/ بمعنی خوش چنانکه درعربی طوبی و بخ بخ گویندو نیز کلمه ای که بمقام تأسف گویند(از لطائف وبرهان) .

اخدود- /بالضم وهردودال مهمله/ شکافهای زمین وکوه که بدرازی باشد(از منتخب ولطائف) .

اخذ- /بالفتح/ گرفتن(ازمنتخب).

اخاذ- /بکسر اول و در آخر ذال معجمه/ بمعنی گرفتن وبمعنی تالاب که در بیابان باشد وبمعنی زمین که بجهت خود پادشاه گرفته باشد (ازمنتخب). وبفتح اول وخاء معجمه مشدد ، بمعنی سخت گیرنده و بسیار گیرنده .

اختر- ستاره بمعنی فال و شگون و بمعنی طالع وعلم ورایت ونام فرشته‌ای که درعالم آمین آمین گویان میگردد و هر دعائیکه بآمین او برابر واقع میشود باجابت میرسد (ازلطائف ومصطلحات و سروری وبرهان) .

اخضر- /بالفتح وضاد معجمهٔ مفتوح/ بمعنی سبز که رنگ معروفست .

اخبار- /بالکسر/ خبردادن. وبالفتح

جمع خبر [بفتحتین] است و بمعنی احادیث نبوی و تواریخ نیز می آید و لفظ اخبار نویسی بالفتح است نه بکسر (از منتخب).

اختبار – [بالکسر و حرف چهارم بای موحده] خبر گرفتن و بمعنی امتحان و آزمودن .

اختیار – برگزیدن و بمعنی مختار هم آمده .

اختصار – باصطلاح اهل معانی سخن را قلیل اللفظ و کثیر المعنی آوردن و این بهترست و انتصار ضد این است و آن بد است .

اخترشناس – منجم (از برهان).

اخرس – [بالفتح] بمعنی گنگ یعنی انسان بی نطق (از منتخب و کنز) .

اخس – [بفتحتین و سین مهملهٔ مشدد] بمعنی زبونتر و خوارتر (از منتخب و شمسی و کنز)

اخفش – [بالفتح و فاء و شین معجمه] در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد و نام مردی از ائمه لغت و صرف و نحو و قراءت .

اخص – [بفتحتین و صاد مهملهٔ مشدد] خاص تر .

اخمص – [بالفتح و صاد مهمله] میان کف پا که بازمین ملحق نشود (از منتخب و کشف و کنز) .

اختلاط – [بالکسر] آمیختن و تباه شدن (از منتخب) .

اخلاط – [بالفتح] جمع خلط. و نام شهر[ی] در روم . و داروهای خوشبو (از منتخب و غیره) .

اختراع – [بالکسر] پیدا کردن چیزی را که پیشتر از و مثل آن پیدا نشده باشد و این مشتق است از خرع بالفتح، که بمعنی شکافتن است .

اخلاف – [بالفتح] پس ماندگان مرده و فرزندان سعادتمند و این جمع خلف که بفتحتین باشد بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر خود صلاحیت مانده باشد و جمع خلف که بفتح خا و سکون لام است بمعنی فرزند غیرصالح خلوف می آید بضمتین و گاهی اخلاف نیز میآید چنانکه افلاس بالفتح جمع فلس آمده (از منتخب و شمسی و شروح نصاب).

اختطاف – ربودن همچو برق.

اخف – [بفتح اول و ثانی و تشدید فا] سبکتر .

اختناق – [بالکسر] گلو گرفتن و گلو گرفته شدن (از لطائف و منتخب).

اخاک – [بفتحتین] بمعنی برادر تو و این لفظ مرکبست از اخ و کاف خطاب و این را بقاعدهٔ نحو در حالت نصب بالف و در حالت رفع بواو و در حالت جر بیای تحتانی نویسند .

اخطل – [بالفتح و طاء مهملهٔ مفتوح] نام شاعری مشهور از عرب (از منتخب).

اختیال [بالکسر] گردنکشی و خیال کردن (از منتخب) .

اخوال – [بالفتح] جمع خال است که بمعنی برادر مادر و علم لشکر و نقطهٔ سیاه باشد که بر اندام بود .

اخزم – [بالفتح و زاء معجمه] مار نر و نام جد حاتم طائی که او را پدرش عاق کرده بود (از منتخب و شروح نصاب).

اخرم – [بالفتح] کسیکه دیوارک بینی او بریده باشد و بینی بریده و باصطلاح عروض

وزن بحری که خرم در آن واقع شود. و خرم بالفتح اگرچه در لغت بمعنی دیوارک بینی بریدن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن که لفظ مستعملست بجای آن نهند انداختن میم مفاعیلن را ببریدن بینی تشبیه کردند.

اخم – [بفتح اول و سکون خاء معجمه] چین پیشانی و ابرو (از چراغ هدایت) .

اخشم [بالفتح و شین معجمه] کسیکه ادراک بوی خوش و بوی بد نکند (از لطائف) .

اخوان – [بالکسر] بمعنی برادران این جمع اخ [بالفتح] است که در اصل اخو بود واو یکه در واحد بجهت تخفیف حذف شده بود در حالت جمع عود کرد و این بر وزن فعلان بالکسرست چنانکه غزلان و صروان و تیجان جمع غزال و صرد و تاج پس کسانی که اخوان را بالفتح خوانند خطاست .

اختان – [بالفتح] جمع ختن که بفتحتین بمعنی دامادست .

اخدان – [بالفتح] دوستان جمع خدن بالکسر که بمعنی دوست است .

اخترشمردن – کنایه از بیدار ماندن.

اخگردر پیرهن کردن – بی آرام و بیقرار کردن .

اخستان – [بالکسر و تای فوقانی و سین مهمله] نام پادشاه که ممدوح خاقانی و نظامیست .

اخاذه – [بکسر اول و ذال معجمه] بمعنی آبگیر و تالاب (از شروح نصاب و کنز و منتخب).

اخته خانه – [بالفتح] طویلهٔ اسپان (از مصطلحات) .

اخچه – [بالفتح و جیم فارسی] بمعنی ریزهٔ زر و روپیه. و آقچه بقاف نیز گویند و این لفظ ترکیست .

اخبیه – [بالفتح و بای موحدهٔ مکسور و تحتانی مخففه] نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر و آن چهار ستاره است نحس (از منتخب وغیره) .

اخمه – [بفتح] چین و شکنج (از بهار عجم) .

اخکسمه انداری – [بضم اول و سکون خای معجمه و فتح کاف عربی و سین مهمله] لفظ ترکیست تیر بازگشتی زدن (از چراغ هدایت) .

اخیافی – [بالفتح و یای تحتانی و فا] بمعنی برادرانیکه پدر هر یکی علیحده و مادر واحد باشد (از کنز) و علاتی: برادرانی که هر یکی علیحده و پدر واحد باشد و اعیانی: در مادر و پدر شریک باشد.

اخی – بمعنی برادر من .

اخطی – منسوب به اخط که نو بیست حسن خیز .

فصل الف مقصوره مع دال مهمله

ادباء – [بضم اول و فتح دال و بای موحده] بمعنی ادب دهندگان و این جمع ادیبست .

ادعاء – [بالکسر و تشدید دال مهمله] دعوی کردن و آرزو کردن (از منتخب).

ادا – [بالفتح] رسانیدن و گزاردن و بیان کردن و این مصدر نیست مگر بمعنی مصدر می آید و بفارسی خوبی حرکات معشوق و رمز و اشاره و بمعنی آواز نیز میآید .

ادنی – [بالفتح] نزدیکتر و زبون تر بر تقدیر اول از دنو [بر وزن غلو] و بر

تقدیر ثانی الأدنات است(از منتخب)؟.

ادبـ [بفتحتین] اندازه و حد هرچیز نگاهداشتن و بمعنی دانش وطور پسندیده وعلوم عربیه مثل صرف ونحو و معانی و بیان و بدیع (از منتخب و بهار عجم و مؤید) .

اداتـ [بالفتح ودو آخر تای فوقانی] بمعنی آلت حصول چیزی و دست افزار وسلاح و باصطلاح علمی بمعنی حرف که در مقابلهٔ اسم وفعل باشد وآن لفظیست که بدان اسم را بفعل ربط دهند و ادات تشبیه بمعنی لفظی که بر تشبیه دلالت کند چنانچه درفارسی لفظ چون وچو و مانندآن هر یکی ازین الفاظ آلت است برای حصول تشبیه (ازمنتخب تالفظ چیزی) .

ادواتـ [بفتحتین و ثالث واو و خامس فوقانی] بمعنی آلات حصول چیزی و این جمع ادات است (از منتخب) .

ادباجـ پیچیدن چیزی و نام صنعت شعری که درکلام شوق مدعامتضمن بمعای دیگر باشد چنانکه دراین بیت :

بیت

«آنچه تیرت میکند بر جان خصم»
«میکند تیغ تو با فرق سران»

ادبارـ [بالکسر] پشت دادن دولت (ازمنتخب وغیره) .

ادوارـ [بالفتح] گردشهای فلک یعنی زمانها (ازمنتخب).

ادرارـ [بالکسر] روان شدن وریختن باران تند وبول کردن پیاپی و بار بار انعام وبخشش نمودن (ازمنتخب وصراح وکنز) ودرخیابان نوشته که ادرار در اصل جاری ساختن است ودرعرف بمعنی وظیفه وراتب و روزینه مستعمل .

ادخارـ [بالکسر و تشدید دال مهملهٔ مکسور و خای معجمه] ذخیره کردن (ازمنتخب) دراصل اذتخار بود ذال معجمه وتاء فوقانی هردو بدال مهمله بدل شده مدغم شده اند.

ادبیرـ [بکسر اول و کسر باء موحده ویای مجهول] امالهٔ ادبار و گاهی برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند (از لطائف) .

ادناسـ [بالفتح ونون وسین مهمله] چرکها واین جمع دنس [بفتحتین] است که بفارسی آنراچرک وبهندی میل گویند (از منتخب وغیرآن).

ادریسـ [بالکسر] نام پیغمبری که بحیات در جنت رفتند (ازلطائف وبرهان).

ادقـ [بفتحتین] ادقیق تر یعنی مشکلتر.

ادراکـ [بالکسر] دریافتن اشیاء غیرمحسوس .

ادلـ [بفتحتین وتشدید لام] دلیلتر و رهنماتر .

ادلالـ [بالکسر] ناز کردن (از منتخب) .

ادهمـ [بالفتح] بمعنی سیاه وبمعنی اسب سیاه ومارسیاه و بمعنی بندآهنی که در پای مجرمان اندازند ونام پدرابراهیم بلخی که ولی کامل بودند (ازمنتخب و لطائف).

ادیمـ [بالفتح] مطلق پوست دباغت داده وبمعنی پوستی که آنرا بوداز گویند وبمعنی روی واول هرچیز چنانچه ادیم الارض بمعنی روی زمین و ادیم الضحی بمعنی اول چاشت وبمعنی طعام باناخورش (ازمنتخب وکنز) .

ادامـ [بکسر اول] نانخورش که بهندی سالن گویند (از منتخب و شروح نصاب) .

ادغامـ [بالکسر] خوردن چیزی بی

جاویدن ولگام دردهن اسب کردن وحرفی رادرحرفی آوردن (از منتخب) .

ادیانـ [بالفتح ویای تحتانی] جمع دین (از منتخب).

ادونـ [بالفتح وواو مفتوحه] کینه تر وحقیرتر ونزدیکتر (ازمنتخب) .

ادکنـ [بالفتح] خاکستر رنگ (از لطائف) ودر منتخب رنگیکه بسیاهی مائل باشد .

ادمانـ [بالکسر] دائم کردن کاری را (از کنز) و در منتخب پیوسته شراب خوردن .

ادخنهـ [بالفتح وخاء معجمهٔ مکسور ونون] دودها واین جمع دخان است که بمعنی دود باشد .

ادرهـ [بالضم] بزرگشدن خایه از مصفود بسبب مرض باد ورطوبت (ازشرح نصاب).

ادقچهـ [بفتحتین وقاف وجیم فارسی] لفظ ترکی نوعی از آرایش پلنگ خواب امرا وآن چادری باشد سپید برابر پلنگ که هرچهار طرف آن پارچهٔ رنگین بعرض نیم درعه بطوری دوزند که وقت گستردن آن پایهٔ پلنگ بدان پوشیده شود بر آن پارچهٔ رنگین بکلابتون انواع نقش ونگار دوزند چون آنرا بر پلنگ گسترده بالای آن توشک و چادر کنند آن پارچه منقش مذکور ازهرچهارطرف در میانهٔ هر چهار پایهٔ پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشد.

ادعیهـ [بفتح اول و سکون دال و کسرعین وفتح تحتانی] جمع دعاست [بالضم]. و یاء تحتانی را مشددخواندن غلطست.

ادعیهٔ ماثورهـ [حرف هشتم تاء مثلثه] بمعنی دعاهائیکه از رسول صلی الله علیه و آله وسلم منقولست .

ادلهـ [بفتح اول وکسر دال وتشدید لام جمع] دلیلست .

ادانیـ [بالفتح ونون مکسور] بمعنی نزدیکتران وکینه تران (از منتخب).

فصل الف مقصوره مع ذال معجمه

اذاـ [بکسر اول] بمعنی چون وبمعنی وقتی وبمعنی پس وبمعنی ناگاه (ازکنز).

اذیـ [بفتحتین بروزن بقا] بمعنی ایذادادن ورنجانیدن (ازمنتخب).

اذکیـ [بالفتح] ذیرکتر (ازکنز) .

اذهابـ [بالکسر] بردن و روان کردن وزدانده کردن از بیرون (از منتخب وشمسی) .

اذنابـ [بالکسر ونون و موحده] گناه کردن، وبالفتح، دمها جراکه در این صورت جمع ذنب [بفتحتین]ست و گاهی مجازاً بمعنی بندگان وکنیزکان و لواحق باشد(ازلطائف).

اذاعتـ [بکسر اول وفتح عین مهمله] آشکار کردن (اززبدة الفوائد .)

اذیتـ [بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی] آزار ورنج .

اذخرـ [بالکسر وخاء معجمه نیز مکسور] گیاهیست خوشبودار که بهندی آنرا مرچیا گند گویند (ازمنتخب وغیرآن) .

اذخارـ [بالکسر] ذخیره نهادن و ذخیره کردن .

اذکارـ [بالکسر] یاددادن وبالفتح یادکردنها (از منتخب) .

اذفرـ [بالفتح وفاء مفتوح و راء مهمله] بمعنی تیزبو (ازمؤید و منتخب و

وکشف) ودرصراح بمعنی خالص.

اذیال ـ (بالفتح) دامنها.

اذل ـ (بفتحتین وتشدید لام) ذلیلتر.

اذلال ـ (بالکسر) خوار کردن (از منتخب).

اذهان ـ (بالفتح) جمع ذهن.

اذعان ـ بالکسر وعین مهمله) فرمان برداری واطاعت (از منتخب وکنز).

آذربیجان ـ (بفتح اول و سکون ذال معجمه وفتح راء مهمله وکسر موحده و یای معروف وجیم عربی) معرب آذرآبادگان که نام شهریست ومعنی ترتیبی آن آتش آباد چون درآن شهر آتشخانه‌ها بسیار بودند لهذا بدین اسم موسوم شد و بعضی چنین نوشته که آغور نام پادشاهی درآنجا مقام کرده فرمود که همه لشکر در دامن خاک آورده پشته سازند وخود نیز شریک شد چون پشته بزرگ شد نام آن آذربایگان کرد چه در ترکی آذر بلند را گویند و بایگان جای توانگران را گویند معرب مجموعه آذربایجان (از رشیدی).

اذن ـ (بالضم و بضمتین) گوش (از بحرالجواهر ومنتخب وکنز). و بالکسر، بمعنی امر و فرمان.

فصل الف مقصوره مع راء مهمله

ارتقاء ـ (بالکسر وقاف) بالا رفتن (ازمنتخب وکنز).

ارجاء ـ (بالکسر وجیم) امیدوار کردن وپس افکندن ونزدیک آمدن راه. و بالفتح کرانها باین معنی جمع رجاست که بمعنی کناره و طرف باشد (ازلطائف وشمسی).

ارتجاء ـ (بالکسر وجیم) امید داشتن (ازمنتخب).

ارداء ـ (بالکسر ودال مهمله) هلاک کردن (از منتخب ولطائف).

ارمیاء ـ (بالضم ومیم مکسور وتحتانی) نام خضر علیه السلام وبعضی گویند که نام الیاس علیه السلام (ازمنتخب وبرهان).

ارخاء ـ (بالکسر وخای معجمه) سست کردن و فروگذاشتن (ازکشف وصراح و کنز). ودرمنتخب بمعنی خوشنود شدن.

ارنب ـ (بالفتح و نون مفتوح و موحده) خرگوش (ازمنتخب وشروح نصاب).

ارتیاب ـ (بالکسر) در شک افتادن (ازمنتخب ولطائف).

ارب ـ (بالکسر ویای موحده) بمعنی حاجت (از منتخب و شروح نصاب و کنز).

اریب ـ (بضم اول وکسر ثانی و یای مجهول) کجی و کج رفتن (از لطائف) و این اماله وریب است بعد ابدال واو بهمزه.

ارباب ـ (بالفتح) لفظ عربیست جمع رب [بالفتح وباء مشدد] که بمعنی پرورش کننده است مگر لفظ ارباب بمعنی صاحبان و سرداران خدمتگاران مستعمل میشود وباصطلاح اهل ولایت رئیس ده را گویند باغماض نظر از معنی جمع (از مصطلحات وغیره).

ارتکاب ـ (بالکسر) گناه کردن و شروع بکار نامشروع کردن وسوار شدن بر چیزی (از منتخب وکنز وصراح).

ارائب ـ (بفتح اول وکسر همزه) که رابع است و باء موحده بمعنی حاجتها این جمع ارب است که (بالکسر) باشد.

اردی بهشت ـ (بضم اول وسکون راء وکسر دال مهمله و یای مجهول) نام ماه شمسی که بهندی مطابق آن جیٹھ است و این مرکبست از ارد که بمعنی مانند و نظیر ست وبهشت و یاء ازاشباع کسرهٔ اضافت پیدا کردند پس معنی مرکب مانند بهشت شد چون بایران و توران دراین ماه اشتداد بهار میشود لهذا باین اسم موسوم شد و نام روز سوم از هرماه شمسی (ازجهانگیری ورشیدی وکشف وبرهان و مؤید).

اراءت ـ (بروزن اجابت) بمعنی نمودن (ازکنز).

اراحت ـ (بکسر اول وحاء مهمله) آسودن وآسایش دادن وبشب چرانیدن و گنده شدن ومردن وبوی چیزی دریافتن (از منتخب).

اراقت ـ (بقاف) ریختن آب وغیره.

ارباب حجت کنایه از اهل منطق.

ارث ـ (بکسر اول وسکون ثانی وثای مثلثه) میراث و اصل وکار قدیم که بوراثت بدیگری رسد و بقیهٔ چیزی و خاکستر و بالفتح آتش افروختن (ازمنتخب).

ارج ـ (بفتح اول وسکون ثانی وجیم عربی) درفارسی بمعنی قیمت زیرا که در اصل ارز بود وزای معجمه را بجیم بدل کرده‌اند و مجازاً بمعنی مرتبه و قدر. بعربی بفتح اول و کسر راء مهمله هرچیز که خوشبودار باشد. (معنی فارسی ازجهانگیری وفردوس اللغات و معنی عربی از منتخب و شروح نصاب وکنز). ودربرهان بمعنی کرگدن نیز نوشته.

ارتجاج ـ (بالکسر وحرف چهارم و ششم جیم) بمعنی جنبیدن و لرزیدن (ازمنتخب ولطائف).

ارگنج ـ (بضم اول وسکون راء وفتح کاف فارسی) نام شهری [ی] از خراسان که بحدود ماوراءالنهر پیوسته است (ازبرهان) ودر رشیدی نوشته که ترکان جرجانیه را گویند که پای تخت خوارزم است.

ارتباح ـ (بالکسر وفوقانی وموحده وحای مهمله) سود گرفتن در تجارت.

ارواح ـ (بالفتح) بمعنی ملائکه و بمعنی روحها.

ارتیاح ـ (بکسر اول و کسر تای فوقانی وبعده تحتانی ودر آخر حاء مهمله) بمعنی شاد شدن (ازکشف وکنز و منتخب).

ارجمند ـ (بالفتح وجیم موقوف بر وزن نقشبند) بمعنی صاحب قیمت و مجازاً بمعنی صاحب مرتبه و گرامی قدر وعزیز و بضم جیم خواندن خطاست (ازبرهان ومدار ومؤید وکشف وجهانگیری و سروری).

ارمزد ـ (بضم اول و سوم و زای معجمه و دال مهمله) ستارهٔ مشتری و نام روز اول هر ماه شمسی (ازبرهان ورشیدی).

ارد ـ (بالفتح) بمعنی قهر وخشم و بالضم بمعنی مانند ونظیر. و بالکسر، نام روز بیست و پنجم ازهرماه شمسی (از جهانگیری و رشیدی و برهان). وارد شیر، لقب پادشاهی، ازمعنی اول یا ازثانی مرکبست.

اروند ـ (بالفتح) نام کوه که آنرا الوند نیز گویند.

ارتداد ـ (بالکسر) رد شدن و از اسلام برگشتن (ازمنتخب).

ارمد ـ (بفتح اول وفتح میم) صاحب رمد یعنی کسیکه چشم او درد کند با سرخی وسیلان آب.

ارشد ـ (بالفتح) راه راست یابنده‌تر.

ارتیاد - بالکسر و بعد فوقانی تحتانی و دال؛ جستن و طلب کردن (از منتخب).

ارشاد - راه حق نمودن.

ارچند - بمعنی هرچند.

ارد - بالفتح؛ بمعنی اگر.

اردشیر - مرکب از لفظ ارد بالفتح، که بمعنی خشم و قهر یا از لفظ ارد بضم، که بمعنی مانند و نظیرست بهر تقدیر لقب بهمن بن اسفندیارست چون جدش گشتاسپ اورا بسیار دلیر دید بدین لقب ملقب کرد و نیز لقب ساسان بن ساسان که نبیرهٔ بهمن و دختر زادهٔ بابک بود واورا اردشیر بابکان نیز گویند بالف و نون نسبت (از رشیدی و جهانگیری و برهان و کشف).

اردز - بضم اول و سوم و زای معجمه؛ نام روز اول از هر ماه شمسی (از برهان و رشیدی).

ارزیز - بفتح اول و سکون رای مهمله و کسر زای معجمه؛ بمعنی قلعی که آنرا بهندی رانگ گویند.

ارز - بفتح اول وضم رای مهمله و تشدید زای معجمه و بضمتین نیز؛ بمعنی برنج که غله معروف است و بفتح اول و سکون رای مهمله و زای معجمه موقوف در فارسی بمعنی قیمت (از منتخب و شروح نصاب و شرح تحفة العراقین و کنز).

ارشمیدس - بفتح اول و ثانی و سکون شین معجمه و کسر میم و یای معروف و ضم دال مهمله و سین مهمله؛ نام حکیمیست (از برهان).

ارس - بفتحتین و سین مهمله؛ نام شهری و رودیست کنارهٔ آذربیجان (از مدار الافاضل).

ارسطاطالیس - بفتحتین؛ وزیر سلطان سکندر وارسطو مخفف همینست و این لفظ یونانیست.

ارش - بفتحتین و شین معجمه؛ از آرنج تا سر انگشتان و نام شهری و نوعی از جامهٔ سبز رنگ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرك و بمعنی انجمن (از جهانگیری و کشف و لطائف و برهان وغیره). و در منتخب نوشته که مقدار هردو دست آدمی که برابر قامت آدمست. و بعربی بفتح اول و سکون رای مهمله؛ بمعنی برانگیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت (از منتخب و لطائف و کنز).

ارتعاش - بالکسر و عین مهمله و شین معجمه؛ بمعنی لرزیدن (از منتخب و لطائف و کنز).

ارماض - بالکسر و ضاد معجمه، به معنی سوختن از ریگ گرم (از کنز).

ارض - بالفتح؛ زمین باید دانست که بر صد و حساب معلوم کرده اند که دائرهٔ عظیمه که بر زمین فرض کنند هشت هزار فرسخ است هر فرسخی سه میل و هر میل سه هزار گز و هر گزی سی و دو انگشت مقسوم و هر انگشت مقدار عرض شش جو معتدل و قطر ارض دو هزار و پانصد و چهل و پنج فرسخ است تقریبا که هفت هزار و ششصد و سی و پنج میل میشود و آنچه باتفاق چند کتب معتبره بتفاوت قلیل دریافت شده اینست که مساحت تمام کرهٔ ارض شش کرور و بیست لك و هزار و دوصد و بیست میلست و مساحت معمورهٔ از ربع مسکون یك کرور و چهل لك و سی هزار و دوصد و بیست میل است و بعد مقعر فلك قمر از مرکز عالم چهل و یك هزار و نهصد و سی و شش فرسخ است و بعد محدب فلك قمر که مقعر فلك عطاردست از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و هفتصد و سه

فرسخ است و بعد مقعر فلك شمس یك لك و چهل و بیست (۱) هزار و هشتصد و هشتاد و دو فرسخ است و بعد محدب فلك ثوابت که مقعر فلك اعظم باشد سی و هشت الك و بیست و چهار هزار و سه صد و نه فرسخ. اما بعد محدب فلك اعظم بحدیست که آنرا جز خدا یتعالی کس نمیداند و همچنین معلوم شده که قطر آفتاب هفده هزار و پانصد و سی و هشت فرسخ است و جرم وی صد و بیست و شش برابر زمینست و نزد بعضی یکصد و شش بار مانند زمین است و قطر قمر هفتصد و سی و یك فرسخ است و جرم وی سدس و سبع جرم زمین است و الله اعلم بالصواب. و بعضی ارباب تحقیق چنین نوشته که تمام دائره کرهٔ زمین هشت هزار فرسنگست و بحسب کروه بیست و چهار هزار کروه و طول ربع مسکون از مشرق تا بمغرب دوازده هزار کروه و عرضش از جنوب تا شمال نود درجه که شش هزار کروه باشد و هر کروه چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت و هر انگشت شش جو و هر جو شش موی یال اسب. بدانکه مساحت معمورهٔ زمین که ربع مسکون باشد چهل و شش لك و هفتاد و شش هزار و هفتصد و چهل فرسنگست بدانکه هر درجهٔ زمین شصت و شش کروه و دو هزار و ششصد و شصت و شش گز و شانزده انگشت است. شصتم حصهٔ درجه را دقیقه گویند و مسافت هر دقیقهٔ زمین یك کروه و چهارصد و چهل و چهار گز. و هر دقیقه را شصت ثانیه باشد و مسافت هر ثانیه هفتاد و چهار گز و یك انگشت. و بدانکه طول هر برج فلك سی درجه باشد و عرض هر برج یکصد و هشتاد درجه و پیمایش طول برج یك کرور و هفده لك و هفتاد و شش هزار و دو صد و هشتاد و هفت فرسنگ. و بدانکه هر برج فلکی را شصت درجه باشد و پیمایش هر درجهٔ فلکی سه لك و نود و دو هزار و پنج صد و چهل و دو فرسنگست و پیمایش درجهٔ فلکی بحساب کروه یازده لك و هفتاد و هفت هزار و ششصد و بیست و شش کروه است. بدانکه هر درجه را شصت دقیقه باشد پیمایش دقیقهٔ فلکی بحساب کروه نوزده هزار و ششصد و بیست و شش کروه است. بدانکه درجهٔ آسمان هفده هزار و ششصد و چهل و شش برابر درجهٔ زمین است پس از این ظاهر شد که فلك ثوابت هفده هزار و ششصد و چهل و شش برابر زمین است والله اعلم بالصواب. پیمایش زمین بطور حکماء هند چنینست که عرض هشت موی یال اسب را یك جو و عرض هشت جو را یك انگشت و بیست و چهار انگشت را یکدست و چهار دست یك دند و دو دست را یك بانس و بانس را یك نوس و دو هزار دند را کروه یعنی هشت هزار دست را یك کروه نامند و چهار کروه را یك جوجن و صد جوجن را یك ویس یعنی چهارصد کروه را ویس گویند و صد ویس را یك منزل و صد منزل را یك کهند و نه کهند را تمام زمین.

ارتباط - بستن چیزی را با چیزی دیگر.

ارجاع - بالکسر؛ چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن.

ارتجاع - باز گردانیدن.

ارتفاع - بالکسر و فتح فا؛ بلندی و بلندشدن و از جای بر آمدن (از کنز و منتخب). و در خیابان بمعنی بلندشدن و بر

۱ - کذا؛ شاید: یك.

داشتن غله ومجازاً بمعنی محصول وحاصل زراعت وحاصل ملك تم کلامه. وبمعنی دفع و دور کردن .

ارباعـ [بالفتح وبای موحده وعین مهمله] منزلها وخانها جمع ربع بالفتح، که بمعنی خانه است ونیز جمع ربع بالضم .

اراجیفـ [بالفتح] بیهودگان و سخنهای دروغ وبی اصل واین جمع ارجاف است (ازکنز ومنتخب) .

ارتشافـ [بالکسر و شین معجمه] مکیدن (ازمنتخب و لطائف).

ارقـ [بفتحتین] بیخوابی و بیداری وبتشدید قاف باریکتر وشفاف (ازمنتخب وصراح) .

ارتفاقـ [بالکسر وفا] بمعنی رفاقت کردن وآرنج تکیه کردن (ازمنتخب).

ارزاقـ [بالفتح] جمع رزق .

ارشقـ [بفتح اول وفتح شین معجمه] خوش قامت تر و زیبا اندام تر .

ارماقـ [بالضم مصدرترکی] بمعنی زدن. (ازشرح نصاب).

ارائكـ [بالفتح وکاف عربی] قطعهٔ زمین وبمعنی درخت پیلو که ازبیخ آن مسواك سازند (ازمنتخب وتاج الاسامی).

اركـ [بالفتح وکاف عربی] هرقلعه که مسکن پادشاه شد. این لفظ را بعضی بضمتین نوشته اند و بعضی بزیادت الف گفته اند. ودر رشیدی وجهانگیری نوشته که ارك بفتح اول وسکون ثانی هرقلعه که درون شهر باشد ونام ولایتیست. ودر برهان بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی قلعهٔ کوچك .

ارائكـ [بفتح اول وکسر همزه که رابع است] بمعنی تختها، جمع اریکه [بفتح اول وچهارم] (ازکنز ومنتخب) .

اردكـ [بضم اول وسکون ثانی و فتح دال مهمله وکاف عربی] لغت ترکیست بمعنی مرغابی (ازمصطلحات) .

ارتجكـ [بفتح اول و سکون رای مهمله وفتح فوقانی و جیم و کاف هردو عربی] بمعنی برق(ازجهانگیری وبرهان) وصاحب رشیدی بالکسر نوشته .

ارتنگـ[بالفتح] نگارنامهٔ مانی و نام بتخانه و صفحه وتختهٔ نقاشان (از رشیدی وکشف و برهان) .

ارژنگـ نام نقاشی ازچین که نظیر مانی بود وهرکتابی که صور واشکال داشته باشد. (ازرشیدی) و در برهان نوشته که ارژنگ نگارخانه هایی است وبعضی گویند نامهای ارژنگ بود و مانی وهاست که لقب او شده .

ارتجالـ [بالکسر وجیم] بی اندیشه وبی تأمل چیزی گفتن وبی اندیشهٔ بسیار شعر و خطبه گفتن و فی الفور کردن کاری (ازمنتخب وکنز) .

ارتحال ـ [بالکسر و حای مهمله] چیزی را ازجای برداشتن وبجایی رفتن (از منتخب وکنز).

ارذلـ [بذال معجمه] زبون تر و ناکس تر (از کنز) .

اراذلـ ناکسان (از کنزاللغات).

ارذالـ [بالفتح وحرف ثالث ذال معجمه] فرومایگان (ازمنتخب) .

اردبیلـ [بالفتح وضم دال مهمله و

کسر بای موحده ویای مجهول] نام شهری است (از لب الالباب). و در کشف بدال موقوف .

ارجلـ [بفتح اول وفتح جیم عربی] اسبی که یك پای او سفید باشد وسه پای دیگر غیرسپید باشد و این یکی از عیوب نفس اسبست، نحوست تمام دارد .

اراملـ [بفتح اول وکسرمیم] زنان بیوه (ازکشف). ودرخیابان چنین تحقیق کرده که ارامل جمع ارمله است بمعنی مرد بیزن وزن بی مرد ودر کفایه شرح هدایه نوشته که ارامل جمع ارمل است، که بوزن احمق باشد، بمعنی مردی و زنی که قدرت بهیچ چیز نداشته باشد .

ارسالـ [بالکسر] لفظ عربیست بمعنی فروگذاشتن وفرستادن وفارسیان بر تحفه وسوغات استعمال کنند(ازمصطلحات).

ارغام[بالکسر وحرف سوم غین معجمه] خوارکردن وبینی کسی بخاك رسانیدن(از منتخب) .

ارتطامـ فرورفتن وگرفتار شدن و در گل افکندن چیزی را (ازکشف و منتخب) .

ارحامـ[بالفتح وحای مهمله] زهدانها و خویشها جمع رحم [بفتح اول و کسر دوم] (ازمنتخب) .

ارقمـ [بالفتح و قاف مفتوح] مار سیاه که نقطهای سفید برپشت دارد وبعضی چنین نوشته ارقم ماری که خطوط و نقاط سیاه یا سپید برپشت آن باشند .

ارقامـ [بالفتح] خطها (از کنز ـ اللغات) .

ارتسامـ [بالکسر] نقش بستن از کشف). وصورت بسته شدن (ازکنز) .

ارمـ [بکسر اول وفتح دوم] نام شهر عاد ونام پدر عاد از منتخب و در کشف نوشته که ارم بهشت شداد است و این را بهشت هشتم دانستن خطاست و در تواریخ بهجت العالم نوشته است که ارم شداد مابین صنعا وحضرموت است در اقلیم اول ومساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است وارتفاع دیوارش سه صد ذرع .

ارغنونـ [بالفتح وغین معجمه نیز مفتوح بر وزن اندرون] و **ارغون** [بر وزن افزون] و **ارغن** [بفتح اول و سوم] معنی هر سه لفظ واحد است . نام سازیکه افلاطون واضع آنست وآن کدوی خالی باشد بچرم اندر کشیده و بر آن رودها بندند (ازبرهان ومدار وشرفنامه) . ودر مؤید بضم غین معجمه. وآنچه حالا بهم میرسد مربع باشد مشابه بصندوق .

ارمنـ [بفتح اول و بالکسر نیز آمده] نام ملکیست مابین ایران و روم و فرنگ (ازبرهان وغیر آن)

ارمانـ [بالفتح] بمعنی آرزو لفظ ترکیست .

اربعینـ[بالفتح] نام عدد که بفارسی آنرا چهل گویند و مجازاً بمعنی چله که صوفیان تاچهل روز بگوشه نشسته ریاضت وعبادت میکنند .

ارژنـ [بالفتح] نام درختیکه ازچوب آن عصا سازند ونام قلعه ای که بهندی آنرا چیت گویند ونام موضعیست سه فرسنگ از شیراز (ازمنتخب وغیر آن).

اردوان ـ [بر وزن پهلوان] نام پادشاهی که اردشیر بابکان نوکر او بود اورا

کشته پادشاه شده و نام ولایتی (از رشیدی و برهان).

اران- بفتح اول و تشدید رای مهمله؛ نام ولایتی[است] که [دارای] معادن زر و نقره است (از کشف و برهان).

ارسلان- بالفتح؛ بمعنی بنده و غلام و بمعنی شیر درنده که بعربی آنرا اسد گویند و این لفظ ترکیست (از سروری).

ارکان- جمع رکن[بالضم] که بمعنی جزو اعظم است. و در صراح رکن بالضم چیزی که قویتر باشد و گاهی از ارکان اربع، عناصر مراد باشد.

ارغوان- بفتح اول و ضم واو؛ درختی است که شاخهای باریک دارد و در موسم بهار همه درخت از گلها سرخ میگردد و در موسم دیگر پربرگ میشود. و در برهان بوزن پهلوان، نام گلیست سرخ رنگ.

ارمغان- بالفتح بر وزن پهلوان؛ بمعنی تحفه (از برهان و مؤید). و صاحبان جهانگیری و کشف و مدار و بهار عجم نوشته‌اند که بفتح اول و ضم میم است و در رشیدی بفتح میم.

ارضین- بفتح اول و کسر ضاد معجمه؛ جمع ارض که بمعنی زمین است.

اردو- بضم اول و ثالث دال مهمله و واو معروف؛ لشکرگاه و لشکر پادشاهی (از بهار عجم).

ارنبه- بالفتح و نون مفتوح و موحده؛ خرگوش ماده. و بمعنی بره بینی (از منتخب و شروح نصاب و صراح).

اربیه- بضم اول و سکون را و کسر بای موحده و تشدید تحتانی؛ بن ران (از صراح).

ارضه- بالفتح و ضاد معجمه؛ کرمها باشند بصورت مور که چوب را میخورند بهندی دیمك گویند (از کنز).

ارگجه- بالفتح و کاف فارسی و جیم عربی؛ خوشبوئیست مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشك و عنبر و روغن سمن سازند.

ارمه- بضم اول و سکون ثانی و فتح میم و های مختفی؛ مخفف ارمیا که نام خضر علیه السلام است.

اریکه- بفتح اول و کسر رای مهمله و سکون تحتانی؛ بمعنی تخت آراسته (از منتخب و صراح). و ابن حاج نوشته تختی و سریریکه بر آن حجله یا شامیانه باشد.

ارابه- بالفتح و موحده - بر وزن قرابه؛ بمعنی گردون که از چوب سازند و بر آن بار کشند (از برهان). و صاحب بهار عجم نوشته که ارابه بالف و بای موحده و عرابه بعین مهمله و بای موحده هردو غلط است آنچه بتحقیق پیوسته صحیح عراده بعین مهمله و دال مهمله است. فقیر مؤلف گوید که چون در برهان و جهانگیری غرده بفتح غین معجمه و دال مهمله بمعنی گردون چوبی نوشته است باین دلیل غراده صحیح باشد بفتح غین معجمه مزیدعلیه غردهٔ مذکور و اینچنین زیادت الف در فارسی بسیار آمده و بقول برهان که اهل لسان است دریافت میشود که ارابه بمعنی گردون لفظ علیحده است.

اربعهٔ متناسبه- در علم حساب قاعده است که بدان معلوم کرده میشود عدد مجهول و برای این امر چهار درجهٔ اعداد مقرر است باینطور که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث برابع پس اول ورابع

را طرفین گویند وثانی وثالث راوسطین نامند هرگاه که یکی از طرفین مجهول باشد وسطین را باهم ضرب کرده حاصل ضرب را برابر تقسیم کن بر اعداد طرف معلوم پس آنقدر که یك عدد از اعداد طرف معلوم رسد همانقدر طرف مجهول خواهد بود مثلا اگر کسی پرسد که دو روپیه را شش آثار قند میباشد چهار روپیه را چند آثار قند خواهد بود گوئیم که چون در اینجا یکی ازطرفین مجهول است پس وسطین را که شش و چهارده باشد با هم ضرب کردیم حاصل شد هشتاد و چهار پس آنرا برطرف معلوم که دو باشد قسمت نمودیم بهریك عدد چهل و دو رسید معلوم گردید که طرف مجهول در اینجا چهل و دو آثار قند است اکنون ظاهر است که چنانچه دو را با شش نسبت ثلثیت است همین طور چهارده را با چهل و دو نسبت ثلثیت است وهوالمطلب. وقیاس کن بر این وقتی که یکی از وسطین مجهول باشد. و این قاعده را باین عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته ام.

اراقه- بکسر اول و قاف؛ بمعنی ریختن آب و مثل آن (از کنز و منتخب).

ارنی- بفتح اول و کسر رای مهمله و کسر نون؛ بمعنی بنما مرا و این اشارت است بقصهٔ موسی علیه السلام «قال رب ارنی انظر الیك» گفت موسی علیه السلام ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا بینم بسوی تو. «قال لن ترانی» فرمود حق تعالی که هرگز دیدن توانی مرا. و کلمهٔ ارنی مرکب است از لفظ ار و نون وقایه و یای متکلم. واو در اصل ارئی بود بروزن اکرم امر از باب افعال، حرکت همزه نقل کرده بماقبل دادند وهمزه را ازجهت التقای ساکنین و یاءرا ازجهت وقف که در آخر امر میباشد حذف کردند ار باقی ماند چون نون وقایه و یای متکلم باو مقرون گشت ارنی شد. و لفظ ارنی در فارسی بسکون رای مهمله نیز آمده چنانچه در مخزن اسرار مولوی نظامی گفته:

بیت

«موسی از این جام تهی دیده دست»

«شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست».

ارجعی- بکسر اول و سکون رای مهمله و کسر جیم؛ صیغهٔ واحد مؤنث امر حاضر است بمعنی، بازگشت کن تو ای زن. و این خطابست بروح مؤمن بوقت مرگ.

اردك پرانی- ظرافت و استهزا و ضراط زدن (از مصطلحات).

اراضی- بالفتح؛ جمع ارض چنانکه اهالی جمع اهل و لیالی جمع لیل. زیراکه جمع فعل بروزن فعالی نمی‌آید (مستفاد از فصول اکبری و شافیه) و از صراح هم همین ثابت [میشود] مگر بعض اهل لغت مثل ابن حاج وغیره انکار دارند و در قاموس نوشته که اراضی جمع ارضست لیکن غیر قیاس.

ارزانی- ضد گرانی. نرخ اشیاء و قیمت داشتن وافزونی و مجازاً بمعنی دادن و بخشیدن. و منسوب بسوی ارزن که شهری است بدیاربکر. وهم منسوب بارزن که موضعیست سه فرسنگ از شیراز. و در بهار عجم ارزانی بمعنی لائق و سزاوار و مسلم و برقرار آمده.

اری- بالفتح؛ بمعنی شهد (از منتخب و شرح نصاب و کنز).

ارمنی- بالفتح؛ منسوب بارمن که ملکیست قریب روم (از لب الالباب).

فصل الف مقصوره مع زای معجمه

ازاء ـ (بکسر اول) بمعنی مقابله و برابر (از کشف و کنز).

ازیرا ـ (بفتح اول و یای مجهول) مزیدعلیه زیرا بمعنی ازینجهت (از برهان).

ازکیا ـ (بالفتح) پاکان و صاحبان ذهن صافی.

ازکی ـ (بالفتح و در آخر الف بصورت یا) پاکتر و لذیذتر (از کنز).

اژدرها ـ (بالفتح) بمعنی مار بزرگ جثه واین جمع اژدر نیست بلکه اژدرها لفظ مفردست (از برهان ورشیدی).

ازاحت ـ (بکسر اول و حاء مهمله) دور کردن (از منتخب).

ازسرجستن ـ بی تأمل وجست و جند (از رشیدی).

ازدواج ـ (بالکسر و حرف سوم دال مهملهٔ مکسور و چهارم واو) با هم جفت کردن مرد وزن را وقرین جفت شدن باهم (از منتخب و لطائف). وازدواج مأخوذست اززوج چون در باب افتعال بردند تاء افتعال را بدال بدل کردند. و باصطلاح نام صنعتی که در آخر ابیات دو لفظ متشابه الآخر یا دو لفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی آرند چنانکه دراین شعر :

بیت

«ای زلعل آتشینت در دل گلنار نار»
«غیر دل بردن نداری ای بت مکار کار».

ازعاج ـ (بالکسر وعین مهمله وجیم) بمعنی جنبانیدن و برآوردن و برخیزانیدن (از کشف و کنز ومنتخب).

ازعاد ـ (بالکسر وعین مهمله ودال مهمله) سخت بانگ کردن شتر (از لطائف ومنتخب).

ازدیاد ـ (بکسر اول و سوم) زیاده شدن (از منتخب). ودراین لفظ دال اول بدل ازتای فوقانی است.

ازدراد ـ (بالکسر ودالین مهملتین) بکلو فرو بردن (از منتخب).

ازهر ـ (بروزن انور) بمعنی روشنتر (از منتخب و کنز).

ازبر ـ (بالفتح وموحده) بمعنی حفظ نمودن و بخاطر نگاهداشتن چیزی (از برهان).

اژدر ـ (بالفتح وزاء فارسی و فتح دال مهمله) بمعنی مار بزرگ جثه که آنرا اژدها نیز گویند. ونیز نام شکلیست درفلك بصورت اژدها که آنرا رأس و ذنب نیز گویند.

ازار ـ (بکسر اول) دستار و بمعنی شلوار وتنبان وبمعنی لنگی و لنگه (از برهان).

ازاهیر ـ (بفتح اول وثانی و های معروف) شکوفها واین جمع ازهار [بالفتح] است و ازهار جمع زهره، که بالضم وبالفتح وبفتحتین وبضم اول وفتح ثانی، بمعنی شکوفه است.

ازهار ـ (بالکسر) روشن کردن چراغ. وبالفتح، بمعنی شکوفه واین جمع زهره که بفتحتین، و بضم اول و فتح ها باشد (از منتخب).

از ـ حرفیست که بمعنی ابتدا و علت و تجرید ودیگر معانی آید هرجه که دو حرف از جمع شوند حذف یکی از آن [دو] جائز

داشته اند شاعری گوید :

بیت

«دولتی(۱) خوبتر ازخاطر خود رفتن نیست»
«سایهٔ بال هما بر سر درویشانست».

چنانچه بای موحده دراین مصرع صائب: ع

«عیبی بعیب خود برسیدن نمیرسد»

(از چراغ هدایت). و صاحب بهار عجم در جواهر الحروف نوشته که حرف «از» اجلیه باشد یعنی بمعنی برای. چنانکه ظهوری گوید:

بیت

«زگلچینان باغش فصل خرداد»
«شکفته غنچه‌ها از جنبش باد»

یعنی برای گلچینان باغ تصویرات ممدوح درفصل خرداد که آخر بهار است غنچه‌ها شکفته میشوند ازجنبش باد یعنی درانتهای برگریز عالم هم ابتدای بهار او میشود و «از» تبعیضیه چنانکه: ع.

«یکی را تب آمد ز صاحبدلان».

و «از» بیانیه :

بیت

«برانگیخت رومی چو بارنده میغ»
«تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ».

وگاهی بمعنی حرف را آید :

بیت

«بخوبی نهد رسم بنیادها»
«ز دولت به نیکی کند یادها»

یعنی دولت را برای امورات نیکی یاد می کند. و بمعنی در چنانکه: ع.

«کادیم از چهل روز گردد تمام»

یعنی در چهل. مثال دیگر چنانکه : ع.

«پناهنده را یادکرد از نخست»

یعنی در نخست. و بمعنی علی نظامی. گوید. ع.

«عروس جهان را نشاند از برش»

یعنی بر بالای او. و بمعنی مع: ع.

«دلبستگی ازسنبل گلپوش تودارد»

یعنی باسنبل گلپوش تودارد. و بر چند الفاظ اززائد هم آید چنانکه ازگاه و از بهر وازبرای وازپی وازبسکه. و یکی از انواع لفظ از نیز انتزاعیه است :

بیت

«مگر شاه زان داد چوگان بمن»
«که تا زو کشم ملك بر خویشتن».

اگر ضمیر او راجع بطرف دارا باشد. و برای اعراض :

بیت

«گر گزیند سرمه ازخاك درش مژگان چو باز»
«چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من».

ازیز ـ (بفتح و هردو زای معجمه) آواز جوش دیگ و آواز رعد (از لطائف و منتخب).

ازیغ ـ (بفتح وباء معروف و غین معجمه) بمعنی نفرت و کینه (از لطائف و رشیدی).

ازلاف ـ (بالکسر) نزدیك کردن و جمع کردن و واجب شدن (از لطائف و منتخب).

ازاحیف ـ تغیرات ارکان بحور شعر واین جمع ازحاف است [بالفتح] وازحاف جمع زحف [بالفتح] است.

ازرق ـ (بفتح اول و سکون زای معجمه که مقدم است برای مهمله) بمعنی نیلگون وکبود وبمعنی آبچشم و کسی که سیاهی چشم او مائل بکبودی یاسبزی یازردی باشد (ازصراح ومنتخب و شرح نصاب).

اژدهاء فلك ـ شکلیست در فلك

۱ ـ اصل : دولت.

بصورت اژدها که آن عقدتین است که بعربی آنرا راس و ذنب گویند و تین را نیز گویند که صورتی از جملهٔ چهل و هشت صورتهای فلکی است (از برهان و رشیدی).

از آنجا که ـ بمعنی برای آنکه (از بهارعجم).

اژنگ ـ [بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی] چینهای روی و اندام (از برهان).

ازل ـ [بفتحتین] همیشگی و زمانی که آنرا ابتدا نباشد (از کنز).

ازمیل ـ [بالکسر و میم مکسور و یای معروف] بمعنی تشکردهٔ کفشگران که بدان چرم را میتراشند (از منتخب) و بهندی آنرا رانپی گویند.

ازدحام ـ [بکسر اول و سکون زای معجمه و کسر دال مهمله و حای حطی] بمعنی انبوه کردن و انبوه (از منتخب و از صراح) بزای فارسی و های هوز غلط است چنانکه شهرت گرفته و این خود از زحم است که بمعنی انبوه باشد چون در باب افتعال بردند تای افتعال بدل شد چرا که فاء کلمه زاء معجمه واقع شده است.

ازحام ـ [بالکسر] انبوهی کردن (از منتخب و غیره).

ازم ـ [بضمتین] در ترکی انگور را گویند (از لطائف).

ازمان ـ [بالکسر] دیرینه شدن و بالفتح، وقتها (از کنز و منتخب).

از پیش پای کسی برخاستن ـ بتعظیم او برخاستن (از مصطلحات).

ازجا برداشتن کسی را ـ ترقی دادن مرتبهٔ او (از مصطلحات).

از ترس هندوانه افکندن ـ مرادف بیضه افکندن (از مصطلحات).

ازجا برآمدن ـ بیحوصلگی کردن (از مصطلحات).

از دور بوسه زدن ـ کنایه از نهایت ادب و تعظیم (از مصطلحات).

از صحرا یافتن یا از صحرا جستن و از صحرا آوردن ـ مفت و رایگان یافتن، وجستن بمعنی یافتن، بسیار آمده.

از غلاف برآمدن ـ بیحجاب شدن.

از سر تازیانه دادن ـ باشارهٔ تازیانه بخشیدن.

از کسی کسوت و جامه داشتن ـ کنایه از مرید و خلیفهٔ او بودن (از مصطلحات).

از کسی کشیدن و برداشتن ـ جور وستم او بردا شتن (از مصطلحات).

از کف دست کسی مو برآمدن ـ کنایه از وجود گرفتن از ممتنع الوقوع، در مقام تعلیق محال بالمحال (از مصطلحات).

از کسی ذخیره داشتن ـ شکوهٔ او در دل گرفتن (از مصطلحات).

از کیسه رفتن ـ ضایع شدن و گم کردن (از مصطلحات).

ازهم گذشتن ـ مردن و از یکدیگر جدا شدن (از مصطلحات).

از دست رفتن و از دست شدن ـ بیخود و بی اختیار شدن (از رشیدی).

از خر افتادن ـ کنایه از مردن (از رشیدی و برهان و لطائف).

از طرف برشکستن ـ دو تافتن و کناره کردن و اعراض نمودن (از بهارعجم).

از ته ریش گذشتن ـ فریب دادن.

ازجا در آمدن ـ از حالت نیک بحالت بد رفتن.

ازیں ـ بمعنی چنین (شرح گلستان از خان آرزو).

ازهم گذرانیدن ـ کنایه از قتل کردن (از چراغ هدایت).

از چشم افتادن ـ بی اعتبار شدن در نظر کسی (از چراغ هدایت).

از نفس انداختن ـ خاموش و بی صدا کردن (از چراغ هدایت).

از راه افتادن ـ راه گم کردن (از بهارعجم).

ازجا رفتن و شدن ـ بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن.

از بن دندان ـ کنایه از نهایت رغبت والحاح و منت کشی و ظاهر است که در چنین حالت اکثر بیخهای دندان ظاهر میگردد (از رشیدی و برهان و بمعنی شروح نصاب).

از طاق دل کسی افتادن ـ نامقبول و ناپسند شدن پیش او.

از نظر افتادن ـ ناپسند و بی اعتبار شدن.

از جگر گذشتن ـ بیدلی و نامردی کردن.

از سر باز کردن و از سر وا کردن ـ کنایه از دفع کردن آن و از سر جدا کردن.

از پرگار افتادن ـ بمعنی ضایع و بیکار شدن، و پرگار بمعنی سامان و نظام است (از مصطلحات).

از پوست برآمدن ـ کنایه از کشف حال خود کردن و از خودی خود برآمدن و کمال شگفتگی و شادی (از مصطلحات).

از دهن مار بیرون آمده ـ کنایه از چیزیست که کمال راست باشد که هیچ کجی در و نباشد (از رشیدی و برهان) و در شرحی بمعنی چیزی کمال لطیف و نفیس باشد باصفا و روشنی.

ازمه ـ [بفتح اول و کسر زای معجمه و تشدید میم مفتوح] جمع زمام [بالکسر] که بمعنی مهار است (از منتخب). و بفتح اول و کسر زای معجمه و فتح میم غیر مشدد، بمعنی رنج و سختی و قحط (از لطائف).

ازمنه ـ [بالفتح و میم مکسور و نون مفتوح] جمع زمانه.

ازاله ـ [بالکسر] دور کردن (از منتخب و کنز).

اژده ـ [بالفتح و سکون زای فارسی و دال مهمله] ناهمواری و درشتی سوهان و بالف ممدوده نیز آمده است.

ازلی ـ [بفتحتین] است نه بفتح اول و سکون ثانی منسوب به ازل و همچنین ابدی نیز بفتحتین است (از کشف).

فصل الف مقصوره مع سین مهمله

استبقاء ـ باقی داشتن و باقی گذاشتن (از منتخب و لطائف).

اسقاء ـ [بالکسر] نوشاندن آب و شراب و مثل آن (از کنز).

استواء ـ [بالکسر] برابر شدن و گاهی مجازاً بمعنی وقت نیمروز (از کنز).

استرضاء ـ رضامندی خواستن و

خوشنودی خواستن .

استا ـ (بالضم و تای فوقانی) تفسیر ژند که کتابیست از زردشت در دین آتش پرستی (از جهانگیری و مؤید و کشف) و در برهان نوشته که استا بالفتح و بالضم تفسیر ژند و بالکسر ستایش. و بالضم مخفف استاد .

استدعاء ـ (بکسر اول و ثالث) در خواستن .

استقراء ـ تلاش و جستجو کردن (از کشف و کنز). و پیروی و تتبع (از منتخب).

استقصاء ـ (بالکسر و قاف و صاد مهمله) طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن (از منتخب). و مجازاً بمعنی بخل و جزورسی و سعی و کوشش بسیار .

استعفاء ـ خطا از کسی معاف کنانیدن و مجازاً بمحل ادب عهده و خدمت را گذاشتن آنچه گویند که فلان از کار خود استعفا داد غلط است صحیح چنین باشد که از کار خود استعفا کرد لیکن اگر آن کاغذ را مجازاً استعفا گویند که در آن کلمات استعفا مرقوم باشند دادن هم درست باشد .

استیفاء ـ تمام را فرو گرفتن و تمام گرفتن حق (از منتخب و کنز و صراح).

استیلاء ـ از باب استفعال بمعنی دست یافتن و غالب شدن (از کنز و صراح).

استعلاء ـ بلند شدن و بزرگوار شدن (از کنز) .

استثناء ـ بیرون کردن از مجموعه چیزی را (از کنز) و بمعنی انشاءالله تعالی گفتن (از لطائف) .

اسراء ـ (بالکسر) بشب راه رفتن (از منتخب) و بضم اول و فتح سین مهمله و بعد الف همزه ، اسیران و بندیان .

استحصاء ـ (بحا و صاد مهملتین) شمار کردن و ضبط نمودن .

استسقاء ـ آب خواستن و تشنگی و باران خواستن و نام مرضی که در آن شکم روز بروز بزرگتر میشود (از لطائف و صراح).

اساری ـ (بضم اول و در آخر الف مقصوره بصورت یاء) بمعنی اسیران و این جمع اسیر است .

استهزاء ـ (بالکسر و زای معجمه) باکسی تسخر کردن . .

استرخاء ـ (بخای معجمه) فروهشته شدن (از کنز).

استلقاء ـ بقاف بر پشت واخسپیدن (از کنز و صراح) .

اساء ـ (بکسر اول) بدی کردن با خود از سوء که بمعنی بدیست .

استبطاء ـ (بالکسر و باء موحده و طاء مهمله) درنگ کردن .

اسماء ـ (بالفتح) نام زنی صاحب جمال از عرب که سعد نام مردی براو عاشق بود (از منتخب وغیره) .

استجلاء (بالکسر) روشن و متجلی ساختن .

اسفا ـ (بفتح اول و ثانی و فا) بمعنی دراندوه. الف در آخر این لفظ برای ندبه است .

اسخیاء ـ (بالفتح) جمع سخی .

استصحاء ـ صحت خواستن. و بضاد معجمه روشنی گرفتن .

استجلاب ـ (بالکسر و جیم و موحده) بسوی خود کشیدن و بمعنی حاصل کردن مستعمل (از منتخب) .

استیعاب ـ همه را فرا گرفتن از اول

تا آخر تمام گرفتن. مأخوذ از وعب که بمعنی جمله و همه باشد (از صراح و منتخب و فردوس اللغات) .

اسلوب ـ (بالضم) بمعنی وضع و طرز و گونه و روش (از منتخب و برهان و صراح و کشف) و بالفتح خطاست .

اسالیب ـ [بالفتح] جمع اسلوب [بالضم] .

اسهاب ـ (بالکسر) بسیار گفتن و در بیابان رفتن و پیش ترفتن اسب (از منتخب).

اسرب ـ (بالضم و رای مهمله نیز مضموم) سیسا که بدان گولی بندوق سازند.

اسطرلاب ـ (بالضم و طای مهمله نیز مضموم) نام آلتیست که بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند و این لفظ را بصاد مهمله هم مینویسند و مشروحاً بیان این در فصل الف مع صاد مهمله مذکور خواهد شد .

استکساب ـ حاصل کردن چیزی یا هنری بسعی خود و طلب گردآوری چیزی نمودن .

استکتاب ـ (بالکسر) کتابت کردن و نوشتن .

استمالت ـ (بالکسر) بسوی خود میل دادن کسی را و راضی و راغب کردن بسوی خود (از کنز و صراح) .

استقامت ـ راست شدن .

استهانت ـ خوار شمردن .

استدامت ـ همیشگی خواستن.

استعاذت ـ (بذال معجمه) پناه گرفتن.

استغاثت ـ فریادرسی خواستن .

استعادت ـ طلب باز گردانیدن.

استحالت ـ محال و نا ممکن بودن چیزی

استنارت ـ (حرف چهارم نون) بمعنی نور گرفتن و روشن شدن (از کنز و صراح).

اساءت ـ بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است بدی کردن .

اسطقسات ـ (بالضم و طاء مهمله و قاف و این هردو نیز مضموم و بعده سین مهمله مشدد و فوقانی) بمعنی عناصر و این جمع اسطقس است [بضم اول و سوم و چهارم] که بمعنی عنصر باشد (از کشف).

استجابت ـ قبول کردن و جواب گفتن (از منتخب) .

استطابت ـ پاکی خواستن و خوش کردن و خوشبودار کردن و لذیذ شدن.

استکانت ـ فروتنی و حقارت و عجز و بعضی گفته اند که مشتق از کین است که بمعنی لحم فرجست چون آن اسفل موضع و ذلیل است . پس معنی حقیقی استکانت مثل کین گردیدن باشد در حقارت (از جار بردی شرح شافیه و کنز) .

استطاعت ـ قدرت و مقدور و دسترس و دستگاه .

است ـ (بالکسر) سوراخ دبر. لفظ عربیست (از فردوس اللغات) .

استعلاج ـ طلب علاج کردن (از منتخب).

استدراج ـ خرق عادت که از کافر ظاهر شود و خرق عادت ولی را کرامات گویند و نبی را معجزه .

استمزاج ـ مزاجدانی کردن (از منتخب).

اسفیدباج ـ (بالکسر) معرب سفیدابا که بمعنی شوربای گوشت بی مصالح زرد که مریضان را دهند .

اسفیداج (بالکسر) معرب سفیداب

یاسه.یداچه‌ورکنده‌یی که آخر آن الف باشد درحالت تعریب جیم‌زائد کننده ودرعرف آنرا سفیدهٔ کاشغری گویند .

استصلاحـ صلاح‌پرسیدن.

اسفاناخـ (بالکسر و فاء نون و خای‌معجمه) نام‌تره که آنرا بهندی پالك گویند (ازبحر الجواهر) و اسپاناج بجیم عربی نیزآمده چرا که خای معجمه بجیم بدل‌میشود .

اسلاخـ (بالکسر) پوست کشیدن و پوست کندن .

اسپهبدـ (بالکسر و بای فارسی مفتوح وسکونها وفتح‌بای موحده) بمعنی سپه‌سالار چه لفظ بد بالفتح، بمعنی‌صاحب‌و دارنده است (ازرشیدی) .

استبدادـ (بالکسر) تنها بـر سر کاری استادن‌و منع‌کسی قبول نکردن (از کشف‌وکنز). واین مأخوذست از بد بالفتح وتشدید دال‌بمعنی پریشان‌کردن .

استادـ (بالضم) مخففـاستاو د چه استا درلغت‌فرس بمعنی کتاب‌است و بفتح واو و دال مهمله بمعنی دانا.و تـرکیب مقلوبست‌ازعالم گلاب. وبذال‌معجمه‌معرب آن وجمعش اساتذه (از عجم وغیره).

استعدادـ آمادگی (ازصراح).

استطرادـ طلب برآمدن و طلب واندن چیزی‌کردن ودوانی کار(ازکشفـ المعانی ومنتخب). و در محاورات بمعنی بالتبع .

استبعادـ دوری‌جستن ودور شمردن (ازمنتخب) .

استعبادـ حرف‌چهارم عین‌مهمله و پنجم بای مـوحده به بندگی گرفتن (از منتخب).

استشهادـ گواهی‌خواستن.

استسعادـ سعـادت خواستن یعنی نیکبختی جستن ویاری خواستن (ازکنز).

استیلاد ـ ولادت‌خواستن .

اسعادـ (بالکسر) یاری‌و نیکبختی (ازمنتخب).

اسودـ بضمتین‌جمع‌اسد.و بفتح(۱) اول‌و سکون‌سین وفتح‌واو سیاه و بمعنی مارسیاه .

اسنادـ (بالکسر) تکیه‌دادن چیزی در بچیزی ونسبت‌کردن چیزی‌را بچیزی‌و بالفتح جمع‌سند [بفتحتین] (از لطائف و منتخب وصراح) .

اسدـ (بفتحتین) شیر درنده و نام برج‌پنجم ازبروج فلك .

استردادـ (بدالین مهملتین)طلب‌باز پس‌چیزی‌کردن و داده را واپس‌خواستن (ازکنز ومنتخب).

استلذاذ ـ لذت گرفتن .

اسفندارمذـ (بکسر اول و[فتح] سوم‌و ذال‌معجمه) نام ماه‌دوازدهم‌و آن‌مدت ماندن‌آفتابست‌در برج‌حوت.

استخرـ (بالکسر و تاء فـوقانی مفتوح وسکون خای‌معجمه) بمعنی‌تالاب و نام قلعه فارس چراکه‌دروی تالابی‌عظیم واقع‌است (از رشیدی) .

اسفندیارـ (بکسر اول‌و[فتح]سوم‌و دال‌ مهملهٔ موقوف) نام پادشاه که نهایت بهادر وپهلوان بود.رستم اورا به‌تیر دو شاخه کورکرده کشت ونام پدراو گشتاسپ بود (ازبرهان و کشف) .

اسکدارـ (بکسر اول‌وسکون‌ثانی

۱ـ اصل : بفتحتین

وکاف‌عربی موقوف) بمعنی داك‌چوکی(از رشیدی وجهانگیری). ودرسروری بمعنی قاصد .

اسیرـ بمعنی محبوس‌و بندی‌و‌بمعنی حبس وقیدکه مصدر است‌نیز می‌آید چرا که فعیل‌نیز ازاوزان مصدرست چون نعیم بمعنی نعمت (ازبهار عجم) .

استغفارـ (بکسراول وثالث)طلب مغفرت وآمرزش خواستن (ازمنتخب) .

استوارـ (بالضم وتای فوقانی نیز مضموم) بمعنی‌محکم(ازبرهان و بهارعجم).

استبشارـ خبرخوش‌پرسیدن.

اسمارـ (بالفتح) افسانهای شب و این جمع سمرست‌که بمعنی افسانهٔ شب و حکایت‌باشد (ازکشف وسروری) .

استقرارـ آرام‌گرفتن وثابت‌شدن (ازمنتخب) .

استمرارـ روان‌شدن وهمیشه بودن (ازمنتخب وفردوس‌اللغات) .

استظهارـ یاری خواستن و پشت پناه شدن وقوی پشت‌شدن وازبرخواندن (ازمنتخب‌وخیابان) .

استحقارـ خوارداشتن (ازکنز و فردوس‌اللغات) .

استخواندادـ بمعنی محکم‌و قائم (ازمصطلحات) .

اسفارـ (بالفتح‌و فا) بمعنی‌مسافران وسفرها و سپیده‌های روزهـا و کتابهای کلان‌بمعنی اول جمع‌سفیر [بالفتح]است‌و بمعنی دوم‌وسوم جمع‌سفر [بفتحتین] است وبمعنی اخیر جمع سفر بالکسرست (از کنز) و اسفار بالکسر ، روشن شدن (از کشفـ المعانی ولطائف ومنتخب) .

اسود واحمرـ بواو عاطفه کنایه ازملك‌حبش و روم و بعضی عرب و عجم نوشته .

اساطیرـ (بفتح‌وطاء مهمله‌مکسور) افسانهای باطل‌باینمعنی‌جمع اسطوره‌است که بضم‌باشد یاشد، وهم بمعنی خطوط و سطوروظاهرا باین معنی جمع‌الجمع سطر است(از منتخب وغیره).

استکثار (بثای‌مثلثه) بسیارخواستن.

اسمرـ (بالفتح) گندم‌گون‌وافسانه‌ـ گو وقصه‌خوان (ازکنز و منتخب).

استکبارـ خـود را بزرگ‌مرتبه پنداشتن وگردن‌کشی کردن (از مؤید و منتخب) .

استبصارـ بیقین‌دانستن ودیدن و دانائی وبیناشدن .

استجبارـ بجیم‌و بای‌موحده تکبر وگردنکشی کردن (ازمنتخب) .

اسحارـ (بالفتح) بامدادهاوافسونها

استحضارـ (بحای مهمله و ضاد معجمه) یادداشتن و حضوری‌کسی‌خواستن.

استرـ (بالفتح‌وتای فوقانی‌مفتوح) نام‌حیوانی‌که ازجفتی خـرتر بااسب‌ماده پیدا میشود و بهندی‌خچر گویند .

استارـ (بالفتح) پرده‌ها. جمع‌ستر بالکسراست بمعنی‌پرده. و استار بالکسر، نام وزنیکه چهـار مثقال ونیم باشد (از رشیدی وقاموس) .

استتارـ (بالکسر‌و دوتای‌فوقانی) درپرده پنهان‌گردیدن (ازمنتخب) .

اسرـ (بفتحتین وتشدید‌رای مهمله) بمعنی مسرورتر (ازلطائف) .

استثمارـ (بالکسرو حرف چهارم

ثاء مثلثه) میوه چیدن و میوه خواستن.

استشعار - (حرف چهارم شین معجمه و پنجم عین مهمله) پنهان در دل ترسیدن (از منتخب).

اسغر - (بضم و غین معجمه مضموم) خار پشت (از لطائف).

اسرار - (بالفتح) جمع سر [بکسر اول] که بمعنی راز باشد.

استکرار - (بالکسر) تکرار کردن یعنی بار بار خواستن.

استنصار - (بالکسر) طلب نصرت کردن و یاری خواستن.

استفسار - (بالکسر) اظهار خواستن و پرسیدن

اساس - (بقصر همزهٔ مفتوح) بر وزن سحاب بنیاد و بیخ عمارت و بناء (از کشف وصراح و کنز و لطائف). و آساس بالمد، جمع اس است که بفتحتین ؛ بمعنی بنیان عمارت باشد (از کنز). و در بهار عجم نوشته که اساس بلفظ کردن و بستن و نهادن و گستردن و کشیدن و انداختن و بر آوردن مستعمل است.

اسطقس - (بضم اول وسکون سین وضم طای مهمله وقاف و سین مهمله) لفظ یونانیست بمعنی عنصر.

استیناس - خوگرفتن و الفت و محبت (از منتخب). و در خیابان انس والفت گرفتن.

استنفاس - (حرف چهارم نون و پنجم فا) زندگانی خواستن و خون بر آوردن.

استمعاش - (عین مهمله و در آخر شین معجمه) ضعیف البصر.

اسپش - (بضم اول وضم بای فارسی) کرمی که در پوستین و نمد و گندم افتد (از لطائف).

استرخاص - رخصت خواستن.

استخلاص - رهانیدن.

استنباط - بمعنی استخراج یعنی بیرون بر آوردن چیزی را از چیزی (از کنز). و این مأخوذ از نبط بمعنی آبیکه از قعر چاه بر آید.

اسباط - (بالفتح) بمعنی پسران پسر و پسران دختر و این جمع سبط بالکسر، است که بمعنی پسرزاده و دخترزاده باشد و بمعنی امت موسی علیه السلام. چراکه امت ایشان اولاد دوازده پسران یعقوب علیه السلام بود و لفظ اسباط بمعنی گروهها مستعمل. بدانکه استعمال لفظ اسباط در اولاد یعقوب مثل استعمال لفظ قبائل است در بنی اسمعیل و تسمیهٔ اینها باسباط و تسمیه آنها با قبائل برای آنست که تا فرق باشد میان فرزندان اسماعیل ع و فرزندان اسحاق ع.

اسقاط - (بالکسر) انداختن یعنی بچه انداختن از شکم وخطا کردن در سخن (از منتخب).

استمتاع - منفعت جستن و نفع خواستن (از منتخب).

اسماع - (بالکسر) شنوانیدن و دشنام دادن و سرود گفتن. و بالفتح گوشها (از منتخب و کشف).

استرجاع - چیز داده را واپس گرفتن و انا لله و انا الیه راجعون خواندن (از کشف و کنز).

استشفاع - شفاعت خواستن (از کنز).

اسجاع - (بالکسر) قیافه در سخن آوردن، و بالفتح، سخنهای با قافیه و

آوازهای کبوتر و فاخته (از منتخب).

اسبوع - (بضم اول وضم بای موحده) هفته و هفت روز (از شروح نصاب و کنز).

استدفاع - دفع چیزی از چیزی خواستن.

استطلاع - آگاهی جستن و اطلاع.

استنقاع - نقوع گرفتن یعنی بعض از میوهٔ خشک را در آب تر کرده از دست مالیده آب آن گرفتن.

استفراغ - فراغت خواستن و به اصطلاح اطبا تهی شدن بدن از فضلات (از کنز). و بمعنی قی کردن نیز مستعمل.

اسباغ - (بالکسر و بای موحده و غین معجمه) تمام کردن و کامل کردن (از کنز).

اسف - (بفتحتین) اندوه سخت، و اندوه و غم باهم آمیخته و بالمعنی که بحالت غم گویند از اینجاست (از کشف و صراح و بحر الجواهر).

استنکاف - (حرف چهارم نون) بمعنی ننگ و عار داشتن (از کشف).

اسقف - (بضم اول وسکون ثانی و ضم قاف) خطیب و واعظ نصاری که انجیل بخواند و عالم دین و پیشوای ایشان (از منتخب و مؤید وغیر آن).

اسعاف - (بالکسر) حاجت روا کردن (از کشف وصراح و منتخب).

استعطاف - مهربانی خواستن و دل بدست آوردن (از منتخب).

استیناف - (حرف چهارم یای تحتانی و پنجم نون) از سر گرفتن و آغاز کردن (از منتخب).

اسلاف - (بالفتح) پیشینگان (از کنز و منتخب) و بالکسر، پیش فرستادن (از منتخب).

استیلاف - طلب الفت نمودن و محبت خواستن.

استخفاف - سبکی و خفت و شرمندگی و سبک شمردن.

اسراف - (بالکسر) زیاده از حاجت خرج کردن.

اسیف - (بر وزن فعیل) اندوهگین و غمگین (از شروح نصاب).

اسکاف - (بالکسر) کفشگر (از شروح نصاب و کنز و منتخب و صراح).

اسیاف - (بالفتح) جمع سیف بمعنی شمشیرها (از کنز و منتخب).

استغراق - همه را فرا گرفتن (از کنز).

استیثاق - (بالکسر وحرف چهارم یای تحتانی و بعده ثای مثلثه) بمعنی استواری خواستن (از کشف و کنز).

استراق - (بالکسر) دزدیده گوش بسخن کسی داشتن (از کنز و لطائف و صراح).

استنطاق - سخن پرسیدن و گویائی خواستن (از منتخب).

استحقاق - سزاوار شدن (از منتخب).

اسواق - (بالفتح) بازارها و این جمع سوق است که بمعنی بازار باشد.

استطلاق - (بالکسر) رهانیدن از بند.

استنشاق - (بالکسر و حرف پنجم شین معجمه) هوا باد و ابنا و بینی در کشیدن.

استبرق - (بالکسر) معرب استبره کذافی النفایس. ودر قاموس گفته که آن دیبای سفت وکسماست مثل اطلس و از رسالهٔ احوال قیامت که تألیف کردهٔ شاه رفیع الدین دهلوی است همین ثابت شده و ازبعض تفاسیر نیز.

استمساک - چنگ درزدن .

اسپك - (بالفتح وبای فارسی مفتوح) خیمهٔ کلان .

اسپرك - (بالکسر و بای فارسی و راء مهملهٔ مفتوحتین وکاف(۱) عربی) گیاهی است زرورنگ که بدان جامها را رنگ کنند (از برهان) .

اسفرنگ - (بالکسر) نام شهریست نزدیك سمرقند مولد سیف نام شاعر آنجا است .

اسبال - (بالکسر و باء موحده) فروگذاشتن جامه وجاری کردن (ازکنز).

اسپغول - (بالفتح و واو مجهول) نام تخمیست بمعنی ترکیبی آن گوش اسب است چاغول بمعنی گوش اسب تخم مذکور باگوش اسب مشابهت دارد وبعضی نوشته که برگش شبیه گوش اسب است (ازرشیدی وغیرآن). ودر برهان بالکسر است .

استقبال - پیشوائی نمودن و بمعنی مقابله کردن ماه وآفتاب درشب چهاردهم و دریتوقت ماه تمام وکامل باشد.

استعجال - شتافتن وشتابی خواستن.

استهلال - ماه نودیدن و بانگ کردن کودك بوقت تولد وآشکارا شدن (ازکنز ومنتخب).

استظلال - (بظاء معجمه) سایه گرفتن (ازکنز) وپناهجستن بسایه (ازصراح).

استقلال - بخودی استادن بی شرکت غیری بمعنی اندك شمردن (از کنز) .

استدلال - دلیل آوردن و گواهی خواستن (ازکنز) .

استافیل - (بفا) بلغت رومی انگور راگویند که میوهٔ معروف است (از برهان ولطائف) .

اسرافیل - نام فرشته ایست که در قیامت دوبار صور خواهد دمید و دردمیدن اول بارهمه مخلوق مرده و نیست خواهد شد ودر دمیدن باردیگر همه مردگان زنده خواهند شد .

اسرائیل - نام یعقوب پیغمبر علیه السلام (ازکنز). ودر لطائف گوید که بمعنی اسرائیل بزبان عبری برگزیدهٔ خدا و بعضی گویند بندهٔ خدا .

اسفل - (بفتح اول و فتح فا) بمعنی پائین تر وپست تر و زیرتر.

اسافل - (بفتح اول وکسر فاء) پائین تریتها و کمینها وبمعنی سریتهای مردم (ازمنتخب وغیرآن).

استیصال - بیخ برآوردن و ازبن برکندن واین دراصل استئصال بود(ازکنز، اللغات) .

استم - (بالکسر وتاء فوقانی مفتوح) ستم که بمعنی جفا وظلم باشد (از لطائف).

استحمام - بحمام غسل کردن و بخاوگرم ازچیزی گرفتن .

استعلام - آگاهی خواستن(ازکنز).

اسقام - (بالفتح وقاف) بیماریها و امراض .

۱- اصل : کان .

اسم - نزد بصریان معتل اللام مشتق ازسمو، بمعنی علو بدلیل امثلهٔ اشتقاق او چون اسمی یسمی تسمیهٔ. وسمی درتصغیر و اسماء درجمع تکبیر که اسم از جهت تضمن اجلال و تشریف مناسبت بامعنی سمودارد و نام نهنده بتعین نام بیك اعلای مسمی پندارد اصل او سمو بود بر خلاف قیاس بتغیر پیوست بحذف واو وتسکین سین وزیادت همزهٔ وصل مکسوراز جهت تعذر ابتدا بساکن اسم گشت و نزد کوفیان معتل الفاست مشتق ازوسم بمعنی داغ که علامت معرفت است چه اسم با وسم موافق دراین صفت است اصل اووسم بودبحذف واووزیادت همزهٔ وصل بتغیر پیوست اسم گشت و نزد بعضی واو مکسور بهمزه مبدلست وکوفیان امثلهٔ اشتقاق اورا حمل برقلب کنندوهمه را معتل الفاء دانند وشك نیست که قلب خلاف اصل است ازاین جهت گفته اند که راجح قول اولست (ازتفسیر بحرمواج) .

استسلام - طلب سلامتی و گردن نهادن .

اسم اعظم - اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و در تعیین آن اختلاف بسیارست ونزدبعضی الله ونزدبعضی صمد ونزدبعضی الحی القیوم و نزدبعضی الرحمن الرحیم و نزد بعضی مهیمن و الله اعلم بالصواب .

اسیلم - (بضم اول و فتح سین مهمله و سکون تحتانی وکسرلام) تصغیراسم است نام رگیست که خنصر و بنصر باشد .

استیهام - فهمیدگی چیزی خواستن (از منتخب) .

استلام - (بالکسر) از باب افتعال، سودن سنگ را بدست یابلب (ازمنتخب و صراح) واین کنایه است از بوسیدن. و ثلاثی مجرد آن سلم است که بفتحتین، باشد بمعنی گردن نهادن ظاهراً چون بسودن سنگ بدست یا بلب از لوازم گردن نهادن است بمعنی مزید مجازاست از معنی مجرد کسانیکه استیلام بزیادت یای تحتانی خوانند غلط است (ازکنز).

استشمام - بمعنی بوئیدن.

استقدام - بمعنی استقبال کردن.

استردن - (بضم اول وسوم) تراشیدن مو و پاك کردن (از برهان) .

استرون - (بفتح اول و سوم و فتح واو) بمعنی عقیم یعنی زن نازای (از رشیدی).

استخوان - نوعی از سلاح زنگیان (ازشرح سکندرنامه) .

اساطین - (بالفتح) جمع اسطوانه بالضم ، که بمعنی ستون است (ازکنز).

استحسان - (بالکسر) نیك شمردن و پسند نمودن (ازصراح و زبدة الفوائد و کنز) .

استن - (بالضم وتای فوقانی مضموم) بمعنی ستون.

اسنان - (بالفتح و حرف سوم نون) سالها ودندانها (ازکنز).

اسفل السافلین - کنایه از هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است.

اسطوره - (بالضم و طای مهمله مضموم) بمعنی افسانه و سخن باطل (از منتخب) .

اسکنه - (بالفتح وکاف عربی مفتوح ونون) آلتیست نجاران را که در چوب بدان

سوراخ کنند. بهندی نهان و نهانی گویند. (از چراغ هدایت). و در بهار عجم بهمین معنی بالکسر، و در لغات ترکی بالکسر و سین مهمله، نهان تجاران و همین اصح است و در رشیدی بالکسر، بمعنی برمهٔ نجاران و در برهان نیز بالکسر، برمه و بشین معجمه نیز آمده است.

اساتذه - بفتح و تای فوقانی مکسور و دال معجمه، جمع استاذ که بذال معجمه است معرب استاد که بدال مهمله باشد.

اسفا - بفتح اول و ثانی، بمعنی وا اندوه چراکه اسف بمعنی اندوه و غم است، و الف در ها برای ندبه و بمعنی تأسف و افسوس مستعملست.

استفاضه - فیض گرفتن.

اسبوعه - بالضم و بای موحده نیز مضموم و عین مهمله، بمعنی هفته که مجموع هفت روز متعارفه باشد.

اسکندریه - شهریست در شمال ملک مصر بناکردهٔ اسکندر بن فیلقوس.

استه - بالضم و تای فوقانی، تخم خرما و مانند آن مثل کنار و شفتالو (از رشیدی و کشف و سروری). و در برهان بالفتح.

اسوة - بالضم [و فتح واو] بمعنی پیشوا در مهمات (از منتخب و بحرالجواهر و کنز و صراح) و بالفتح غلط.

استره - بالضم و تای فوقانی مضموم، معروفست ظاهر است از استردن (از بهار عجم).

استنباه - آگاهی جستن.

استعاره - بعاریت خواستن (از تاج المصادر و کنز) و در ضوابط عظیم نوشته که استعاره در لغت بعاریت گرفتن چیزی و در اصطلاح شعرا مجاز را نامند و آنرا اضافت مجازی و اضافهٔ بالاستعاره خوانند چنانکه: سرهوش و قدم فکر، که هوش و فکر را شخص فرض کرده برای او سر و قدم مقرر نموده. و در رسالهٔ عبدالواسع نیز همین است و صاحب مجمع الصنائع نوشته که استعاره عبارت از آنست که لفظی را که معنی حقیقی داشته باشد منشی یا شاعر آن لفظ را از معنی حقیقی آن نقل کرده بر چیزی دیگر بر سبیل عاریت استعمال نماید از جهت مشابهت که میان این هردو است چنانچه لفظ نرگس و آهو بجای چشم آوردن و سنبل بجای زلف و سرو بجای قد گفتن مثال دیگر از حدیث نبوی صلی الله علیه و آله: «الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها» خواب و بیداری برای لفظ فتنه استعاره واقع شده مثال در فارسی:

بیت

«چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر»
«باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر».

و بعضی از محققین این فن چنین تصریح کرده‌اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنی اصلی حقیقی او بیک گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیمابین علاقه امریست سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا غیر ذلك آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه است آنرا استعاره میگویند و حاصل استعاره آنست که مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند اگر مشبه را متروك و مشبه‌را مذکور سازند آنرا استعاره بالتصریح نامند چنانچه در این بیت اسدی:

بیت

«مهش مشك سا و شکر میفروش»
«دو نرگس کمان کش دو گل داغ پوش».

و اگر مشبه به را متروك کنند و مشبه را مذکور سازند آنرا استعارة بالکنایه خوانند و استعارهٔ مکنی نیز گویند. و بدانکه گاهی استعاره محسوس برای شیئی محسوس باشد بوجه حسی او یا بوجه عقلی و گاهی استعاره شیئی معقول برای شیئی معقول و گاهی استعارهٔ محسوس برای شیئی معقول و گاهی استعاره معقول برای شیئی محسوس باشد. و بدانکه تقسیم باعتبار لفظ مستعار بر دو قسم است: اصلیه و تبعیه. استعارهٔ اصلیه آنست که لفظ مستعار اسم جنس باشد مثل استعارهٔ اسد برای مرد شجاع و استعارهٔ گل برای رخسار و سخی را بحاتم و شجاع را برستم و استعارهٔ تبعیه آنست که لفظ مستعار فعل یا شبه فعل باشد. باین حیثیت که مآلش راجع بمعنی مصدری آن باشد چنانکه در این بیت:

بیت

«مشتاب و بخون ما آویز»
«وز شمالات بیهده بگریز».

تمسك کردن را بآویختن استعاره کرده و اجتناب کردن را بگریختن و در این بیت:

بیت

«دهن ممالك نشد خوش»
«تا سر تیغ تو نگرید زار».

چکیدن خون تیغ را بگریستن استعاره کرده.

اما تقسیم استعاره باعتبار تجرید و ترشیح سه نوعست: نوع اول استعارهٔ مطلقه و آن چنانست که چیزی از ملائمات و صفات مستعار له و مستعار منه در آن مذکور نباشد چنانکه در این بیت عبدالواسع جبلی:

بیت

«شکوفه بر سر شاخست همچو عارض جانان»
«بنفشه برلب جویست چون طرارهٔ دلبر».

زلف را بطرب طراره استعاره نموده و مناسبات مستعار له و مستعار منه هیچکدام مذکور نساخت. نوع دوم استعارهٔ مجرده آن چنان است که صفات و ملائمات مستعار له را ذکر کنند فقط چنانچه در این بیت فردوسی:

بیت

«بناخن زره بافت از مشك ناب»
«زره آویخت از گوشهٔ آفتاب».

زلف را بزره استعاره نموده و لفظ ناخن و مشك ناب آویختن از ملائمات مستعار له است یعنی زلف چنانچه در این بیت خاقانی:

بیت

«از سوزش آه من همه شب»
«بادام تسو دوش ناغنوده».

چشم را ببادام استعاره نموده و لفظ غنوده را که از ملائمات چشم است مذکور ساخته. نوع سوم استعارهٔ مرشحه و آن چنانست که ملائمات و صفات مستعار منه را مذکور سازند فقط چنانکه در این بیت انوری:

بیت

«در خفیه گرفته عزم خروجست باغ را»
«چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشنست».

موج آبگیر را به تیغ و جوشن استعاره نموده و لفظ عزم و خروج ملائم تیغ و جوشنست که مستعار منه واقع شده و گاهی تجرید و ترشیح هردو دریك استعاره جمع میسازند چنانکه در این بیت خاقانی:

بیت

«بر شکافد صبا مشیمهٔ شب»
«طفل خونی بخاور اندازد».

آفتاب را بطفل استعاره نموده و صبا و شب و خاور ملائم مستعار له و مشیمه و خونی و

شکافتن ملائم مستعارمنه واقع شده و ترشیح دراستعاره بلیغ‌تر از تجرید و اطلاقست.

اما استعاره بالکنایه عبارت است از ذکر مشبه واراده مشبه به با حذف قرینه و قرینه دراینجا استعاره تخییلیه خواهد بود وطریقش چنانست که بامشبه مذکور چیزی چند از لوازم مشبه به محذوف ذکر نمایند پس ذکر مشبه وحذف مشبه به عبارت از استعاره بالکنایه است و اثبات لوازم مشبه به محذوف برای مشبه مذکور عبارت است از استعاره تخییلیه و این بر سه قسم می‌آید برای آنکه لوازمیکه اختصاص مشبه دارد وآنرا ازبرای مشبه اثبات مینمایند ازسه حال بیرون نیست یا قوام مشبه به باوست ویا تکمیل مشبه به موقوف برآنست یا دخلی در قوام و تکمیل ندارد. مثال اول چنانکه زبان حال من بشکایت گویاترست دراینجا حال را بشخص متکلم تشبیه داده این استعاره بالکنایه است و اثبات زبان که قوام متکلم باوست استعاره تخییلیه. مثال دیگر مثالی گوید :

بیت

«علما جمله هرزه می لافند»
«دین برپای هرکسی بافند».

دراینجا دین را بدیبا وحریر تشبیه داده و این استعاره بالکنایه است و لفظ پای و بافتن که ازلوازم مقومه دیبا و حریرست استعاره تخییلیه. مثال دوم چنانکه گوئی پنجهٔ مرگ درفلان کس فرو رفت در اینجا مرگرا بشیر تشبیه داده و مشبه به را که شیرست ذکر نکرده این استعاره بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیر دارد موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات نموده این استعاره تخییلیه است. مثال سوم چنانکه گوئی زمام حکم در دست فلان است در اینجا تشبیه حکم ناقه استعارهٔ بالکنایه است واثبات زمام که از لوازم غیر مقومه مشبه به است برای مشبه استعاره نموده و این استعارهٔ تخییلیه است.

استخارهـ درلغت بهتر خواستن از خدای تعالی. و باصطلاح آگاهی جستن از غیب درمآل کاری نزد سنیان بچند دستور است. مختصر آنکه دعای قنوت یا دیگر ادعیه خوانده بخسپند آنچه شدنی باشد متناسبات آن بخواب مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره باینطور میکنند که بعد از خواندن چشم بسته تخمیناً مقام ثلث دانهای تسبیح را بدو انگشت میگیرند و از آنجا تا امام دودانه دودانه طرح میکنند اگر در آخر یکدانه ماند علامت خیرست واگر دوماند شرست.

استجازهـ بجیم وزای معجمه؛ اجازت خواستن (از منتخب).

استشارهـ حرف چهارم شین معجمه؛ مشوره کردن وصلاح پرسی.

اسولهـ بفتح اول و کسر واو؛ جمع سؤال است.

استحالهـ طلب محال کردن ومحال شدن واز حالی برگردیدن وحیله کردن (از منتخب و صراح).

استغاثهـ بغین معجمه وثای مثلثه؛ فریادخواستن وداد خواهی (از منتخب و صراح).

اسلحهـ بفتح اول و کسر لام وحای مهمله؛ جمع سلاح [بالکسر] است که بمعنی آلات جنگ باشد مثل تیغ و تیر و نیزه وغیره.

اسکیزهـ بالکسر و کاف عربی مکسور وزای معجمه؛ بمعنی شلنگ و برجستن و دولتی اسب وخر (از لطائف و رشیدی و برهان).

استکراهـ بالکسر؛ بمعنی کراهیت کردن.

استردادـ بالکسر وحرف ششم دال مهمله؛ برگشتن.

اسطوانهـ بضم اول وضم طای مهمله وحرف ششم نون؛ بمعنی ستون (از منتخب).

اسادهـ بکسر اول و حرف چهارم دال مهمله؛ بمعنی وساده. یعنی بالش.

اسامیـ بالفتح؛ جمع الجمع اسم است. چه اسامی جمع اسماء است و اسماء جمع اسم است. و آسامی بالف ممدوده نوشتن، یا ثاء مثلثه نگاشتن، یا بالف و نون جمع کرده اسامیان گفتن این هر سه وجه محض غلط است (از بهار عجم و کشف و مدار).

اساریـ بضم اول و فتح رای مهمله ودرآخر الف بصورت یا ؛ جمع اسیرست که بمعنی گرفتار وقیدی باشد (از مدار و کشف) دراینجا برای مصلحت مکرر نوشته شد

اسمعیلیـ بمعنی قربانی ونام طائفه گمراه که آلت اسپ را پرستش میکنند (از لطائف).

اسیـ بفتح اول و کسر ثانی وتشدید یاء؛ اندوهگین و پژمان (از شروح نصاب).

فصل الف مقصوره مع شین معجمه

اشقیاءـ بالفتح؛ جمع شقی که بمعنی بدبخت است.

اشقیـ بیانش در آخر همین فصل است.

اشهیـ بفتح اول وسکون ثانی و فتح ها ودرآخر الف مقصوره بصورت یاء؛ بمعنی آرزوآورده‌تر و مرغوب‌تر.

اشداءـ بفتح اول و کسر شین معجمه وتشدید دال مهمله؛ بمعنی شدیدان و شدت کنندگان.

اشتهاءـ آرزو کردن و فارسیان بمعنی آرزوی طعام استعمال کنند.

اشهبـ هرچیز سیاه ورنگ که سفیدی دررنگش غالب باشد واسب سبزه که کثرت موهای سپید بر کثرت موهای موهای سیاه او غالب باشد و این لفظ در صفت رنگ عنبر بسیار مستعمل است زیراکه عنبر اشهب نوعی ازعنبرست که به نسبت عنبر خشخاشی وغیر حبشی بهتر باشد (از صراح و بحر الجواهر وکنز وکشف ومؤید).

اشاراتـ نام کتاب بوعلی سینا در علم حکمت (از کشف و سروری).

اشاعتـ بکسر اول؛ آشکارا کردن و پاشیدن و پراکنده کردن (از منتخب).

اشعاتـ بفتح اول و کسر شین معجمه وتشدید عین مهمله؛ جمع اشعة [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] وجمع اشعه [بالضم] است.

اشعثـ بالفتح وعین مهمله مفتوح وثای مثلثه؛ صاحب منتخب اللغات نوشته که بثای مثلثه غلط است و بیای موحده صحیح. نام طماعی که عباس‌دوس ماماى او است که آن در طمع خود را از اشعث کنز تبیند. ودوس بفتح دال؛ نام قبیله‌ای در دربین (از مصطلحات).

اشجـ بفتحتین وتشدید [سوم]؛ شکسته سر (از شرح نصاب).

اشباحـ بالفتح و بای موحده وحای مهمله؛ شخصها؛ یعنی بدنها وجسمها. واین جمع شبح است که بفتحتین باشد بمعنی کالبد (از منتخب).

اشتدادـ شدت وسختی وگاهی مراد از کمال چیزی باشد .

اشك داودـ مهرهٔ باشد سرخ بغایت شفاف (از شرح تحفة العراقین).

اشتادـ /بالفتح بروزن هشتاد/ نام روز بیست وششم ازهرماه شمسی (از کشف وبرهان) .

اشدـ بمعنی سخت تر.

اشعارـ /بالکسر/ آگاهی دادن. و بالفتح، بمعنی ابیات وبمعنی موهای سر و بدن .

اشقر ـ هر شیئی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند و اسپی که بدین رنگ باشد آنرا نیز گویند ظاهر آن سرخ و تنگ باشد وگاهی بمعنی مطلق اسپ استعمال کنند (از مدار الافاضل وبحر الجواهر) و[در]صراح نیز بمعنی اول مؤید است .

اشرـ /بفتح اول وکسر شین معجمه و راء مهملهٔ مشدد/ خودپسند وستیزنده.

اشجارـ /بالفتح/ جمع شجر که بمعنی درخت است .

اشترـ /بضم اول وسوم/ بمعنی شتر که معروف است .

اشکبوسـ /بالکسر و کاف عربی وبای موحده و واومعروف وسین مهمله/ نام مبارزی است که بمدد افراسیاب آمده بود ورستم اورا کشت (ازمصطلحات).

اشتراط ـ / بالکسر/ شرط کردن (از کنز).

اشیاعـ /بالفتح/ گروههای دوستان جمع شیعه (از لطائف) .

اشباعـ /بالکسر و بای موحده و عین مهمله/ سیر کردن وباصطلاح برخواندن فتحه باشمه یاکسره را بطرزیکه حرفی از حروف علت که مناسب آن باشد بظهور آید و باصطلاح قافیه حرکت مابعد الف تأسیس را گویند چنانچه کسرهٔ صاد درحاصل وفتح واو درباور .

اشنعـ /بفتح اول و نون/ بدتر و وقبیح تر .

اشجعـ /بفتح اول وفتح جیم/ دلیرو نوعی ازمار (از کنز) .

اشگرفـ /بالفتح/ بزرگ وعظیم ونیکو وخوش. و بالکسر، قوی و بمعنی شأن وشوکت (ازبرهان و رشیدی) .

اشرافـ /بالکسر/ بلند شدن وبر بالای بلندی شدن وایستادن برسر چیزی و واقف شدن چیزی را (ازمنتخب). ودر کشف ازبالا بر نگریستن و بمعنی آماده شدن بر چیزی نیز آمده .

اشلقـ / بضم اول و ثالث/ بمعنی تهمت. این لفظ ترکیست .

اشاقـ بضم اول ترکیست بمعنی غلام ساده رو ونام غلام ترکان نیز باشد .

اشقـ /بضم اول و فتح شین/ صمغ درختیست. و بفتحتین وتشدید قاف، دشوارتر (ازمنتخب) .

اشفاقـ /بالکسر/ مهربانی کردن و ترسانیدن و بالفتح جمع شفقت است (ازکنز ولطائف) .

اشراقـ /بالکسر/ درخشیدن وروشن شدن ووقت صبح بعدازطلوع (ازمنتخب).

اشتقاقـ /بالکسر/ گرفتن کلمه از کلمه ای، ونیمه گرفتن وهیزم وجز آن شکافتن (از منتخب) .

اشتباك ـ /بالکسر/ بهم دررفتن و انگشتان هردودست میان همدیگر درآوردن وبهم درزدن شاخهای درخت و مثل آن. وگاهی ازلفظ اشتباك اجتماع وانبوه مراد باشد .

اشكـ /بکسر اول وفتح ثانی وکاف عربی/ بمعنی شعر، که بعربی حمار گویند و این لفظ ترکیست (از لطائف). و درلغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته. و بالفتح و سکون ثانی، بمعنی قطره و بمعنی آب چشم .

اشباكـ /بالفتح، وسوم بای موحده/ جمع شبکه. بمعنی دامها .

اشکالـ /بالکسر/ دشواری. وبالفتح صورتها و رسنها باین معنی جمع شکل بالکسر، است که بمعنی رسن باشد.

اشهلـ /بالفتح/ سیاه زردی مائل و بمعنی انسان میش چشم (ازمنتخب وغیرآن).

اشعالـ /بالکسر/ افروخته و شعله زن کردن آتش .

اشغالـ /بالفتح و غین معجمه/ شغلها.

اشکلـ /بالفتح/ پای بند ورسنی که بآن پالان شتر بندند تا از پشتش نرود و بمعنی سرخ چشم وسرخی و سفیدی آمیخته وخوشتر پوشیده تر ودشوارتر و اسپی که دست راست وپای چپ او سفید باشد (از منتخب) .

اشکیلـ /بفتح/ بمعنی اسپی که دست راست و پای چپ او سپید باشد وبمعنی مکر وحیله نیز آمده (از برهان) .

اشتعالـ /بالکسر / افروخته شدن آتش .

اشتمالـ /بالکسر/ فرا گرفتن (از کنز).

اشتلمـ /بضم اول و سوم و چهارم/ غلبه وتعدی و زور و تعدی (از برهان وبهارعجم) غالباً بلکه یقیناً این لفظ ترکیست چه در لغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است، گوکه دربهارعجم وبرهان اشاره بترکی بودنش نکرده اند . .

اشمامـ /بالکسر/ بوئیدن وبویانیدن.

اشنانـ /بالضم/ گیاهیست شورکه درزمین شوررویه چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداند وهرگاه که آنرا میسوزند شخار میشود یعنی سجی گردد (از برهان و رشیدی) .

اشیختنـ /بالکسر/ پاشیدن (از برهان) .

اشراقیانـ /بالکسر / بدان که اشراقیین گروهیست ازحکماء سلف که از باعث اشراق وروشنی باطن خودها که از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند تعلیم و تعلم بمکاشفه ومراقبه میکردند وحاجت برفتن پیش دیگر[ان] نداشتند . بخلاف حکماء مشائین که ایشان نزدیك یکدیگر رفته مقدمات دریافت میساختند چنانکه افلاطون وبقراط وغیره اززمرهٔ اشراقیه بودند .

اشکرهـ /بالکسر/ طائر شکاری که آنرا اشکره گویند.

اشنهـ /بالضم و نون/ چیزی است مثل گیاه خشك که سیاه وسپید باشد که بهندی چهارچهیلا گویند وبعضی چهریله نامند و بعضی ملاگیر خوانند (از برهان).

اشنوسهـ /بالکسر/ عطسه (ازبرهان و رشیدی) بالفتح .

اشعهـ /بفتح اول وکسر شین معجمه وتشدید عین مهملهٔ مفتوحه/ جمع شعاع و

کسانیکه بسکون شین خوانند خطاست.

اشربهـ (بفتح اول وسکون ثانی و کسر راء مهمله و بعده بای موحده) جمع شراب که بمعنی مطلق هر چیز رقیق است از جنس خوردنی وآشامیدنی مثل آب وشیر و خمر و شهد وغیره.

اشباهـ (بالفتح) امثال ونظائر جمع شبه بفتح اول وفتح باء موحده وهای ملفوظ، بسیار مشابهت دارنده .

اشکنهـ (بالکسر وکاف تازی) بمعنی برمهٔ نجاران (ازمصطلحات) وبسین مهمله نیز آمده .

اشرفی ـ (بسکون شین معجمه وفتح رای مهمله) درست زر. و این منسوب است باشرف که پادشاهی بود سکهٔ زر بوزن ده ماشه بزمان او رواج یافت (ازشرح دیوان خاقانی) وکسانیکه بفتح شین و سکون راء خوانند غلط است .

اشکال جنوبی وشمالیـ بدانکه برفلک ثوابت چهل وهشت اشکال قرار داده اند منجمله آن دوازده شکل برمنطقة البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره عبارت ازهمین است و پانزده اشکال از آن بجانب جنوب منطقة البروج است وبیست و یك شکل بطرف شمال. وتفصیل این اشکال درفصل بای موحده مع سین مهمله مسطور است .

اشعری ـ منسوب بسوی اشعر که شخصی بود که چون مادرش اورا زائید بر تنش موهای دراز بودند (ازلب الالباب).

اشفیـ (بالفتح و فاء مفتوح والف بصورت یاء) آلت آهنی که بدان در جرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند ودراینجا بلحاظ شکل نوشته شد .

اشهیـ (بفتح اول و ثالث آرزو دارنده تر (ازمنتخب). وآرزوآورده تر و دراینجا بلحاظ شکل مکرر نوشته شد.

فصل الف مقصوره مع صاد مهمله

اصغاء ـ (بالکسر) گوش نهادن (از مدار). وگوش فراداشتن (ازکنز) .

اصفیاءـ (بالفتح) بر گزیدگان و این جمع صفی است (ازمنتخب) .

اصدقاءـ (بفتح اول وکسردال و قاف) بمعنی دوستان. و این جمع صدیق است که بر وزن فعیل باشد .

اصلاـ بمعنی هرگز. الف که درآخر اصلاست برای وقف است یا در عوض تنوین چرا که اصلا در حقیقت اصل بود (از کشف) .

اصطفاءـ (بالکسر) برگزیدن و بر گزیدگی (ازمنتخب ولطائف) .

اصحاءـ (بفتح اول و کسرصاد و تشدید حای مهمله) تندرستان. این جمع صحیح است .

اصهب ـ (بالفتح) هر شیئی سرخ رنگ که بسپیدی زند (ازصراح) .

اصلابـ (بالفتح) جمع صلب که بالضم، است بمعنی استخوان پشت که محل نطفهٔ مرد است. ازاصلاب مراد آباواجداد است (ازلطائف) .

اصحابـ یاران وخداوندان. واین جمع صاحب نیست بلکه جمع الجمع صاحب است چرا که اسم جمع صاحب صحب است بالفتح وجمع صحب اصحابست جمع اصحاب

اصاحیب می آید (ازلطائف و صراح) و سعدالدین تفتازانی وجماعهٔ دیگر میگویند که اصحاب جمع صاحب است چنانچه اطهار جمع طاهر وانصار جمع ناصر و اجهال جمع جاهل. وجاراللهٔ زمخشری ازین انکاردارد.

اصوبـ (بالفتح) بسا صواب تر و نیکتر .

اصطرلاب ـ (بضم اول و ثالث) آلتیست که ازبرنج یعنی پتیل میسازند به صورت قرص و اندرون آن چنداوراق باشد ازبرنج وبرآن اوراق دوائر کثیر وخطوط بسیارمنقوش میباشد وبر سطح اعلای آن عضاده میباشد که آنرامیگردانند وآنرا عضاده اصطرلاب میگویند پس بقواعدعلم اصطرلاب که علمی است برای دریافت احکام اصطرلاب موصوف ارتفاع آفتاب وستارگان وبلندی هرچیز معلوم کنند. و این لفظ را بسین مهمله هم مینویسند . بدانکه اصطر بزبان یونانی ترازورا گویند و لاب بمعنی آفتاب چون اکثر بدان احکام آفتاب و ستارگان معلوم کنند وبزرگترین ستارگان و دیگراشیاء آفتابست لهذا آنرا بآفتاب منسوب کردند وواضع آن بقول اصح ازمعلو وبلیناس است که از جام کیخسرو استخراج نموده اند (ازبرهان وکشف و لطائف). و بعضی محققین نوشته اند که واضع اصطرلاب، ابرخس حکیم یونانیست. ابرخس بفتح اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح خای معجمه وسین مهمله، و بعضی ازمحققین نوشته اند که اصطرلاب دراصل بسین مهمله بودبفتح اول و ضم طای مهمله، چه جمع سطرست ولاب، یعنی سطرهای آفتاب که احوال آفتاب بدان شناخته میشود بعد ازآن سین را بجهت مناسبت طای مطبقه بصاد بدل کردند چنانچه در صراط که در اصل سراط بسین بود (۱) .

اصابتـ (بکسراول) یعنی رسانی وصواب یافتن (ازکشف وکنز).

اصحاب السبتـ یاران روز شنبه که قومی ازبنی اسرائیل بودند حق تعالی امر کرد که روزشنبه ماهیان صید نکنند اتفاقا درآنروز ماهیان بسیارجمع میشدند ایشان حیله کرده ماهیان را در همان آب بند می کردند و روز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان ازحد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزنه ساخت و آنها بعدازچندروز هلاك شدند (ازلطائف) .

اصطلاحـ درلغت باهم صلح کردن ومعنی اصطلاحی لفظ اصطلاح باهم اتفاق نمودن قومی برای معین داشتن معنی لفظ سوای معنی موضوع آن لفظ. واصطلاح مأخوذ ازصلحست چون در باب افتعال صاد مقابل فاافتاد، تای افتعال رابطاء بدل کردند اصطلاح شد.

اصباحـ (بالفتح) جمع صبح یعنی بامدادها وبالکسر صبح کردن ودراصطلاح رفتن وازحالی بحالی گشتن(ازمنتخب).

اصطرخ(بکسرو بضم) نام شهری که قلعهٔ شهر فارس است (ازمؤید ومدار).

اصفادـ (بالفتح و فاء ودال مهمله) زنجیرها و قیدها و بمعنی بخششها (از لطائف ومنتخب) .

اصطیادـ صیدکردن (ازلطائف و منتخب) .

اصطخرـ (بالکسر و فتح طای مهمله وسکون خای معجمه و در آخر رای

۱ـ اصطرلاب مرکبست ازآسترن (Astron) بمعنی ستاره و لامبانین (Lambanein) بمعنی گرفتن و دویم بمعنی تعبیر ستارگان .

مهمله/ نام‌شهر[ی] که قلمهٔ فارس است معرب استخر که سابق گذشت (از لب‌الالباب و برهان).

اصرار- /بالکسر/ تنها بر کردن کاری مستمدشدن. ومنع کردن کسی، قبول نساختن.

اصطبار- /بالکسر/ صبر کردن و طاء آن بدل ازتاء فوقانی است ودرمنتخب شکیبائی نمودن.

اصاغر- /بفتح اول و غین معجمه مکسور/ بمعنی خردان.

اصفر- /بالفتح/ بمعنی زرد.

اصابع الجور ــ نام شیرینی که بشکل انگشتان باشد بغایت‌سپید.

اصطناع- /بالکسر/ نکوئی کردن و برگزیدن (ازکشف و مدار ومنتخب و کنز).

اصلع- /بالفتح ودر آخر عین مهمله/ بمعنی کل، بمعنی شخصیکه موی سرش زائل شده باشد (ازبحرالجواهر و لطائف).

اصابع- /بالفتح و بای موحدهٔ مکسور/ انگشتان.

اصبع- /بالکسر و بای موحده مفتوح وعین مهمله/ بمعنی انگشت دست یا پا (از کنز).

اصباغ- /بالفتح و بای موحده و غین‌معجمه/ رنگها، جمع صبغ.

اصناف/ بالفتح/ قسمها و انواع و گونه ها و گروهها و این جمع صنف[بالکسر]ست.

اصداف- /بالفتح/ جمع صدف.

اصول خفیف- یکی از هفده اصول موسیقی و اصول را بهندی تال گویند.

اصغر- /بفتحتین/ بمعنی کبر که ثمرهٔ نباتیست ازسپاری‌درازتر ومزهٔ آن ترش (ازشروح نصاب وکنز).

اصحاب کهف- بمعنی صاحبان غار و ایشان هفت تن بودند از دوستان حق که از خوف دقیانوس نام پادشاهی ظالم ازشهر گریخته‌درغاری پنهان شده بخفتند و سگی بمعیت ایشان همراه بود بحکم الهی بعد سه‌صدسال بیدار شده باز بخفتند باز بقیامت خواهند برخاست. نام‌ایشان باتفاق اکثر مفسرین اینست: اول‌مسلیخا دوم مکسلمینا سوم کشفوطط چهارم بنیونس پنجم کشافطیونس ششم‌ازرفطیونس هفتم‌بوانس کرس و نام سگ ایشان قطمیر بود.

اصداق- /بالکسر/ راست کردن قول کسی. و بالفتح، راستیها.

اصطکاک - / بالکسر / آواز بر یکدیگر کوفتن دوچیز سخت (از کنز و لطائف). ودرمنتخب بهم‌وا کوفتن.

اصطبل- /بکسر اول وسکون صاد مهمله و فتح طای‌مهمله و سکون بای‌موحده/ مکان بستن اسبان (از صراح و مزیل‌الاغلاط).

اصحاب الشمال ــ دوزخیان.

اصل- /بالفتح/ بیخ درخت و غیر آن و نسب.

اصول ثقیل- یکی از هفده اصول موسیقی واصول را بهندی تال گویند.

اصیل- /بفتح اول وکسر صاد/ بمعنی شبانگاه (ازلطائف). وصاحب اصل ای کسی که آباو اجداد او شریف و نجیب باشند.

اصحاب‌منقل- بمعنی یاران‌همصحبت (از مصطلحات).

اصول- اصول جمع اصل که بمعنی

بیخست. و نام‌علمی که در آن از هر چهار اصول‌فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت از آنست بحث کنند و آن اینست؛ کتاب وسنت واجماع الامت و قیاس ودراینجا بمعنی کتاب وسنت قرآن وحدیث است پس اجماع امت عبارتست از اتفاق صحابه یامجتهدین برچیزی و قیاس عبارتست از تشبیه چیزی بچیزی بسبب اشتراک آن هردو در امری تا که ثابت شود درچیز اول حکمی که ثابت است درچیز دوم چنانکه تشبیه دادن لواطت را بوطی در حالت حیض بسبب اشتراک هردو در نجاست پس ثابت کردند برای لواطت حکمی که ثابت است برای وطی مذکور، یعنی حرمت. وباصطلاح فارسیان بمعنی حرکت موزون خوش آینده و باصطلاح موسیقیان بمعنی آنکه بهندی آنرا تال گویند (از چراغ هدایت و کشف). بدانکه اصول که بهندی آنرا تال گویند نزد عجم هفده است یکی مخمس؛ دوم بحر ترک ضربی و آنرا ترکی نیز گویند، سوم دویک؛ چهارم دور؛ پنجم ثقیل؛ ششم خفیف؛ هفتم چهارضرب؛ هشتم درافشان؛ نهم ماتین؛ دهم ضرب‌الفتح؛ یازدهم اصول فاخته؛ دوازدهم چنز؛ سیزدهم نیم‌ثقیل؛ چهاردهم اذفر؛ پانزدهم اوصد؛ شانزدهم رمل؛ هفدهم هزج.

اصنام- /بالفتح/ بتها و این جمع صنم است.

اصم- /بفتحتین و تشدید میم/ بمعنی کر و ناشنوا و بمعنی سنگ سخت. وشهرالله اصم، عبارت [است] از ماه رجب زیرا که درو قتال حرام بود. وآواز دادخواه و آواز صلاح شنیده نمیشد. و حاتم اصم نام بزرگیست (ازمنتخب).

اصول کلام- عبارت‌ازمسائل علم وکلام که درآن مطالب علم نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند.

اصفهان- /بالکسر وفتح فاء/ شهر مشهور ازایران. و نام پردهٔ ازموسیقی (از لب‌الالباب و بهار عجم).

اصول فاخته- نام‌ضربی ازموسیقی و نوعی از نواختن‌ساز (از کشف). و در برهان نوشته که صوتی باشد از هفده بحر اصول. ودر بهارعجم نوشته که بهندی آن را سرورفاخته گویند.

اصمعی- /بفتح اول و ثالث/ یکی ازتابعین ماهر لغات عرب منسوب بجدخود که‌اصمع نام داشت. و بکسر اول غلط (ازلب‌الالباب).

اصلی- نوعی ازلغت عرب و آن لغتیست که دراصل موضوعست چون‌عماد.

فصل الف مقصوره مع ضاد معجمه

اضحی- /بالفتح ودر آخر الف بصورت یاء/ جمع اضحات است و اضحات مفردست دراصل اضحیه بود بمعنی قربانی و اضحی فعلی است از افعال ناقصه ومعنی آن کردن کاردر وقت‌چاشت، چون: اضحی زید قائما، یعنی دروقت چاشت زیدقائم شد. وافعال ناقصه‌را ازآن ناقصه گویند که آن فقط بفاعل خود تمام نمیشود بلکه بغیر محتاج میباشد.

اضراب- /بالکسر/ روگردانیدن و شدن بیکجا وسرفروکردن و تیر بر ماده افکندن وسیر گردانیدن وپدید گردانیدن مثل. وبالفتح، مانندها وانواع(ازمنتخب).

اضطراب- /بالکسر/ خلل‌یافتن و

پریشان حال‌شدن و لرزیدن و طپیدن وزدن شمشیر و جز آن بایکدیگر. و بلفظ کشیدن و کردن وافکندن و ریختن و دادن مستعمل و در مثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیز آمده (ازمنتخب و بهارعجم و لطائف).

اضاعتـ (بالکسر) ضائع کردن.

اضاءت ـ (بکسر اول و حرف چهارم همزهٔ مفتوح) روشن کردن.

اضافتـ نسبت کردن چیزی را بسوی چیزی، مخفی نماند که اضافت باصطلاح نحویان نسبتی است که میان دو اسم واقع شود بروجه تقیید، اسم اول را مضاف و اسم ثانی را مضاف‌الیه گویند و در فارسی حرف آخر مضاف را بنابر علامت اضافت کسره میدهند در تلفظ و این اضافت بده قسم است: اول تملیکی، و آن اضافت ملک، بالکسر، است بسوی مالک چون: اسب زید و گنج قارون و قصر سلطان و همچنین اضافت مالک بملک چون خداوند خانه و سلطان روم و مالک دینار و این را اضافت حقیقی نیز گویند و بعضی اضافت لامی هم نامند چرا که در عربی ترجمهٔ این قسم اضافت در اسم معنی لام تملیکه مستتر باشد.

دوم تخصیصی، و آن اضافت مخصص است، بفتح صاد، بسوی مخصص، بکسر صاد، بدفع اشتراک خاصهٔ او چون: آیینهٔ پیل و زنگ شتر و پوست انار و دکان عطار و از همین قسم است اضافت مسبب بسوی سبب چون: کشتهٔ غم و اضافت سبب بسوی مسبب چون: تیغ انتقام و این اضافت تخصیصی هم لامیست چرا که تقدیر لام در مضاف‌الیه میباشد. و ازهمین قبیل است اضافت ابنی و آن اضافت پسر باشد بسوی پدر بحذف لفظ ابن چنانکه: ابوالفضل مبارک و عبدالصمد افضل محمد و ابوعلی سینا یعنی ابوالفضل بن مبارک و عبدالصمد بن افضل محمد و ابوعلی بن سینا.

سوم توضیحی، و آن اضافت موضح است بفتح ضاد معجمه، بسوی موضح، بکسر ضاد، چون: شهر بصره و خطهٔ بخارا و بادشمال و درخت اراک و روز دو شنبه. و این را اضافت عام بسوی خاص نیز گویند.

چهارم تبیینی و این را بیانی نیز گویند و در این بیان کرده میشود حقیقت و مادهٔ مضاف بمضاف‌الیه چون: دیوار گل و خاتم طلا و کاسهٔ بلور و جامهٔ دیبا و قلمدان چوب. بدانکه فرق در توضیحی و بیانی آنست [که] توضیحی بجایی باشد که مضاف بدون مضاف‌الیه هم یافته شود و مضاف‌الیه بدون مضاف یافته نشود یعنی وجود مضاف‌الیه را وجود مضاف لازم باشد و بیانی آنست که گاهی مضاف بدون مضاف‌الیه هم یافته شود و گاهی مضاف‌الیه بدون مضاف هم یافته شود یعنی وجود دیگری لازم نباشد.

پنجم تشبیهی، و آن اضافت مشبه‌به است بسوی مشبه و بعضی این را اضافت مجازی نیز گویند چون: دشمن نفس و زال دنیا و گلشن دولت و بهار اقبال و کلاه شکوفه و اطفال شاخ و سنبل زلف و نرگس چشم و جلاد اجل و صندوق سینه.

ششم توصیفی، و آن اضافت موصوف است بسوی صفت چون: شمشیر تیز و کارد کند و اسب کبود و مرد شجاع.

هفتم مجازی، و آن اثبات مضاف مر مضاف‌الیه را محض فرضی و اعتباری باشد،

باین وضع که قائل تشبیه دو شیئی در ذهن خود فرض کرده لوازم مشبه‌به را مضاف بسوی مشبه کند و این قسم را استعاره نیز گویند چنانکه. سرهوش و قدم فکر دوست عقل در اینصورت اثبات سر و قدم برای هوش و فکر محض تخیل متکلم است که هوش و فکر را شخص صاحب سر و قدم ملاحظه نموده.

هشتم ظرفی، و آن اضافت مظروف است بسوی ظرف چون: نشینندهٔ بازار و آب دریا وهوای صحرا و گاهی اضافت ظرف باشد بسوی مظروف چون: شیشهٔ گلاب و صندوق کتاب.

نهم اقترانی و آن چنانست که مضاف بمضاف‌الیه اقتران معنوی داشته باشد یعنی مضاف‌الیه حال باشد مر مضاف را چنانکه در این عبارت: «نامهٔ عنایت که بنام فقیر صدور یافت بدست ادب گرفته بسر ارادت نهادم و بانامل نیاز مفتوح ساخته بچشم عقیدت برخواندم» یعنی نامه‌یی که مقترن بعنایت بود بدست خود که بحالت ادب اقتران داشت گرفته برسریکه باسرارادت مقارنت دارد نهادم و برهمین قیاس فقرهٔ دیگر. بعضی این را اضافت بادنی ملابست نامند و نزد بعضی صورت آن علیحده است چنانکه مذکور میگردد و هم اضافت بادنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را بدیگری بکمتر مناسبتی که بینهما واقع است مثال آن «ایران ما به از توران شماست» ظاهرست که قائل این کلام در محلهٔ شهری از مضافات ایران قیام داشته باشد و همچنین مخاطب بادنک مناسبت که ذکر کرده آمد تمام ایران را از آن خود قرار داده و این اضافت متفرع است از اضافت تملیکی که در صدر مذکور شد: باید دانست کلماتی که آخر آن الف یا واو ساکن باشد جهت اظهار کسرهٔ اضافت و توصیف یای تحتانی زائده مکسور آرند چون: دانای عصر و دیبای لطیف و روی خوب و پهلوی من. و باید دانست در کلمهٔ که آخر آن های مختفی باشد وقت اضافت و توصیف آن هاء را بهمزهٔ ملینه بدل کنند چون: خوشهٔ انگور و بادهٔ صاف. و گاهی بنابر تخفیف کلام مضاف‌الیه را برمضاف مقدم نمایند. در اینصورت کسرهٔ مضاف حذف سازند و این اسلوب را اضافت بالقلب نامند و بعضی اضافت مقلوبی گویند چنانکه: اورنگ‌زیب، یعنی زیب اورنگ، نجار پسر، یعنی پسر نجار و نیک‌مرد، یعنی مرد نیک وجهان پادشاهی، یعنی پادشاهی جهان و گردون آفتاب، آفتاب گردون و گل آب، یعنی آب گل و از جمله الفاظ معینه بنابر ضرورت شعری یا کثرت استعمال یا غلبهٔ نسبت مضاف برمضاف‌الیه همچنان مقدم باشد و کسرهٔ علامت اضافت را از آخر مضاف ساقط کنند و این عمل را فک اضافت خوانند و آن الفاظ این است: مثل سر و صاحب و قابل و دشمن و عاشق و پسر و مالک و الفاظیکه در اواخر آن بمعجمه نون باشد و علی‌العموم این قاعدهٔ فک اضافت در این قسم نون جائز نباشد مگر آنکه چند لفظ بر سمع موقوف باشند نه بر قیاس والفاظی که در اواخر آن های مختفی باشد چنانکه سرخیل و سرگروه و سرانگشت و صاحب‌غرض و صاحبدل و قابل ثنا و دشمن حیا و عاشق سخن چنانکه ظهوری گوید:

بیت

«دراین انجمن کیست عاشق سخن»
«که عشقی نورزید با شعر من»

مثال دیگر استادی گوید :

مصرع

«گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام»

وپسر قصاب چنانکه :

بیت

«دبرنه همدمی که دم زخمار اوست»
«مادرا برادرست تراگر پسرعم است»

مثال فك اضافت لفظ مالك قاآنی گوید :

بیت

«جمله بدین داوری بردرعنقا شدند»
«کوست خلیفهٔ طیور داورمالك رقاب».

مثال دیگر بدر گوید :

بیت

«ای بنفاذ امور برسر تخت سرور»
«برهمه شاهان عصرحکم تو مالك رقاب»

مثال فك اضافت نون خاقانی گوید در لفظ شبان :

بیت

«ضمیر من امیر آب حیوان»
«زبان من شبان وادی ایمن».

مثال دیگر بدر گوید در لفظ کمان :

بیت

«روی زمین چو تیرشد راست ز نوك كلك تو»
«جز کجیی که در کمان ابرو طاق ولبرست»

مثال فك اضافت از های مختفی مولوی فرماید :

بیت

«گرنخواهد که پردهٔ کس درد»
«میلش اندر طعنهٔ پاکان برد»

مثال دیگر در حذف کسرهٔ اضافت ظهیر فاریابی گوید:

بیت

«نثارمجلست ازچرخ گوهری بادا»
«که در حساب نیاید بها چنان گوهر».

یعنی حرف یای تحتانی در آخر لفظ بها که برای اظهار کسرهٔ اضافت بطرف چنان گوهر ضرورست ودر اینجا برای استقامت وزن محذوف شده است ولفظ اول در بعض محل مقطوع الاضافت آید نظامی فرماید: ع.

«چو اول شب آهنگ خواب آورم»

وهمچنین لفظ نیم همه جا بدون کسرهٔ اضافت آید چون نیمروز و نیم شب. وهمچنین لفظ پس گاهی مقطوع الاضافت آید چنانکه پس فردا وپس آنگاه وپس کوچه. وهمچنین از لفظ ولیعهد و ولی نعمت کسرهٔ اضافت ساقط کنند مثال آنکه بجهت غلبه اسمیت کسرهٔ اضافت ساقط شده باشد چنانکه مرغابی وگلنار وگل گز که هردو اسم رنگ مشهورست وبستانسرا وجامه غوك که بعربی طحلب وبهندی کائی گویند وتیرزین نوعی از تیر که سواران ولایت در زین نگاهدارند. وبایدوانست که کلمهٔ مضاف چون مرکب باشد بشین ضمیر یاتای خطاب یامیم متکلم چون غلامش واسب وشمشیرم در اینصورت برعایت فتح ماقبل و سکون ضمیر متصل کسره مضاف ظاهر نشود مگر وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر منفصل که آن زیاده از یك حرف میباشد بگذارند چون غلام او و اسب تو وشمشیر من وهمین حالت در کلمهٔ بی بلای وبجز و برکه با وصف ثبوت معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود و مثال لفظ بی در این مصرعه: ع «بی یار بسر نمیتوان برد» و بلاتصنع میگویم وبجز عشق ضایع است و دل پردرد ودیگروقتی که بجای این الفاظ کلمهٔ دیگر که مترادف اینها باشد مثل سرای وغیر ومال الامال بگذارند کسرهٔ علامت اضافت پیدا آید. وهمچنین از لفظ بر بیای موحده یعنی پیش که لازم الاضافت بمابعد خودش باشد چنانچه دراین بیت سعدی:

بیت

«جوان ازمیان رفت و بردند پیر»
«بکردند بر تخت سلطان اسیر».

ای بپیش تخت سلطان. نظامی فرماید:

مصرع

«اظلم زنانند بر شاه روم»

وهمچنین از لفظ «ازبر» بر، که بمعنی بالا باشد چنانچه دراین :

مصرع

«نشست ازبر بارهٔ کوه وش»

مثال فك اضافت آن:

مصرع

«نشاندش زبردست دستورخویش»

یعنی بالای مسند وزیر «اولین خود» واگر زبردست راصفت مقدم وزیر دومی گفته شود چنانکه بعضی گمان برده‌اند فعل نشاند لغومحض خواهدبود. وهمچنین اگر لفظ شان ضمیرجمع غائب و کلمهٔ مصدر بالف ممدوده مانند «آب» و مقصوره مانند «ایزد» مضاف الیه واقع شود فك کسره اضافی عموماً در مضاف جائز و رواست. ع .

«کرد زنخدان ز محاسن کنار»

یعنی زنخدان فلان. مثال الف ممدوده چنانچه سیلاب. مثال ایزد ازنظامی :

مصرع

«بنام بزرگ ایزد داد بخش».

مثال دیگر از نظامی مقولهٔ خاقان چین :

بیت

«چو ایزد بمن نعمتی درفزود»
«سپاس ایزدم چون نباید نمود»

جامی گوید: ع .

«بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور»

وگاهی الف ایزد درکتابت هم ساقط کرده باماقبل موصول سازند چنانکه بنامیزد. و میتوانند که کسر اضافت از آخر لفظ بزرگ وسپاس درهردو شعر نظامی و از آخر لفظ نام در مصرعهٔ جامی درهر امثلهٔ مذکوره سلامت داریم و الف ایزد را هرسه جا به ضرورت نظم ساقط کنیم چنانچه سقوط این قسم الف درنظم بسیارست دراینصورت از مانحن فیه نخواهد بود. و باید دانست که گاهی کلمه را بدل کسرهٔ اضافت آرند چنانکه دراین :

مصرع

«دل بوده نیوشندگان را شکیب»

ای شکیب نیوشندگان. و همچنین در این:

مصرعه

«کسانرا نشد ناوك اندرحریر»

یعنی ناوك آن کسان درحریر نرفت و چنانکه دربعض الفاظ سقوط کسرهٔ اضافت بنظر آمده وهمچنین دربعض جا بدون حاجت اضافت زیادت کسره نیزدیده شده چنانکه کسرهٔ لفظ سر دراین بیت ظهوری :

بیت

«زیر قصر قدرش در تماشا»
«سر بربشت عقل دست بالا».

مثال دیگر ازظهوری :

مصرع

«ازایشان سرمندل آلود کرد».

وبعضی درچنین مقامات یای تحتانی مینویسند

ومیگویند که این یای زائده است. بدانکه هرچند در کلام اساتذه سقوط کسرهٔ اضافت وزیادت آن در شعر معن و قدست لیکن از این هر دو امر اجتناب لازم بل الزم مگر اسقاط کسرهٔ اضافت از لفظ صاحب و سر جائز است چون اندکی از اقسام اضافت به بیان آمده چندی از مشابهات آن نیز گفته بشود تا تمیزی حاصل گشته طالبان رایکنوع فائده دست دهد. بدانکه مشابه بمضاف و مضاف الیه ترکیب بدل بمبدل است دراین صورت حرف آخر اسم اول را مکسور نخوانند بلکه آخر هردو اسم را موقوف متلفظ نمایند چنانکه امام حسن و شاهزاده هرمز و میرزا صاحب سخن شناس و محمود بیگ پس میم امام وهای شاهزاده و سین سخن شناس را مکسور نباید خواند زیراکه این هرسه اسم مبدلست و حسن و هرمز و محمود بیگ این سه اسم بدلست از آنها. و باید دانست که قریب باسلوب ترکیب اضافی ترکیب بحذف حرف تشبیه باشد از مشبه به اسقاط لفظ دراز مشبه چنانکه آئینه رو یعنی چون آئینه دررو وسرو قامت یعنی چون سرو در قامت و دیگر ترکیب تمیز چون پست مرتبه و بلند همت یعنی پست از روی مرتبه و بلند از روی همت و در این هر دو ترکیب آخرین نیز حرف آخر اسم اول راموقوف خوانند و اصلا مکسور بر زبان نرانند وهریک را ازاین قسم اسمای مرکبه چنانکه آئینه رو و سرو قامت و پست مرتبه و بلندهمت و امثال آنرا لقب گویند.

اضدادـ (بالفتح) جمع ضد.

اضرارـ (بالکسر) ضرررسانیدن.

اضطرارـ (بالکسر) بی اختیاری و بیچارگی کردن. (ازصراح).

اضمارـ (بالکسر) ضمیر آوردن برای اسمی در کلام.

اضیعـ (بفتح اول وسکون ثانی و فتح تحتانی و عین مهمله) ضایع کننده‌تر.

اضلاعـ (بالفتح) جمع ضلع که بمعنی پهلو باشد وگاهی بمعنی گوشها و اطراف وجوانب مستعمل میشود.

اضطجاعـ (بکسر اول وکسر طای مهمله وجیم وعین مهمله) بر پهلوخفتن (از کنز و منتخب وصراح).

اضعافـ (بالکسر) دوچند گردانیدن وبالفتح، دوچندها.

اضائفـ (بفتح اول) جمع ضیف که بمعنی مهمان باشد واین جمع خلاف القیاس است.

اضیافـ (بفتح جمع) ضیف است که بمعنی مهمان باشد.

اضعفـ (بفتح اول وفتح عین مهمله) ضعیف‌تر.

اضلالـ (بالکسر) بیراه گردانیدن کسی را (از کنز).

اضغاث احلامـ اضغاث (بفتح اول وضاد وغین معجمتین و ثای مثلثه) بمعنی دستهای گیاه خشک وتر باهم آمیخته، چه اضغاث جمع ضغث بالکسرست. و احلام (بالفتح و حای مهمله) بمعنی خوابها جمع حلم که بالضم است، بمعنی خواب، پس مجموع اضغاث احلام بمعنی خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشند بجهت اختلاط احوال معقول وغیر معقول.

اضحوکهـ (بالضم و حای مهمله) آن چیز و سخن که مردم را بخنده آرد.

اضعاف مضاعفهـ (بالفتح) دو چندها و دوچند کرده‌شده وکنایه ازاین کثرت در کثرت و بسیاری در بسیاریست.

فصل الف مقصوره مع طای مهمله

اطفاءـ (بالکسر) کشتن آتش و کشتن چراغ (از منتخب).

اطراءـ (بالکسر) مبالغه کردن در ستایش ومدح.

اطنابـ (بالکسر) درازی سخن، و بالفتح، رسنهای خیمه (ازمنتخب) و در بهار عجم نوشته که اطناب بلفظ دادن وآوردن ورفتن مستعمل.

اطیبـ (بفتح اول وفتح تحتانی) خوشبودارتر وپاکیزه‌تر.

اطالتـ (بالکسر) درازکردن.

اطارتـ (بکسر اول) پرانیدن.

اطراحـ (بالکسر و حای مهمله) انداختن (از آداب الفضلا ومنتخب).

اطرادـ (بالکسر وتشدید طاء مهمله) بمعنی راست‌شدن کاری وپی‌یکدیگر شدن وبتخفیف بمعنی راندن (ازصراح ومنتخب).

اطرازـ (بالکسر) نقش کردن. و بالکسر و تشدید نیز بمعنی نقش کردن.

اطلسـ بمعنی درم بی نقش سکه. ونام جامهٔ ابریشمی که اکثر از نقش ساده باشد. وبمعنی سطحهٔ مقعر فلك نهم که سطح محدب آنرا عرش گویند زیرا که چنانچه درم بی‌نقش ازنقوش ساده باشد همچنین فلك نهم ازنقوش کواکب ساده است. وبمعنی گرگ ورنده تیره یعنی سرخ تیره رنگ (ازمنتخب وشروح نصاب و شرح قرانی السعدین).

اطروشـ (بضم اول و سوم وواو معروف وشین معجمه) بمعنی کر که بهندی بهرا گویند (ازشروح نصاب).

اطماعـ (بالکسر) کسی را درطمع انداختن (ازکنز). وبالفتح، جمع طمع.

اطرافـ (بالفتح) کناره‌ها و باصطلاح اطبا بمعنی دست وپا (ازکنز).

اطلاقـ (بالکسر) روان کردن و رهاکردن از بند وگشادن و گفتن و شکم راندن (ازکنز ومنتخب).

اطریفلـ (بالکسر) معرب تری پهل چه در هندی تری بمعنی سه باشد و پهل بمعنی ثمر (از رسالهٔ معربات) چون دوای معروف از هلیله وبلیله وآمله مرکبست بدین اسم مسمی گردید.

اطلالـ (بالفتح) نشانهای سرای کهنه و ویران (ازلطائف وکنز ومنتخب).

اطریهـ (بالفتح وحرف چهارم یای تحتانی) رشته که از میده ساخته باشیر و شکر میخورند (از برهان).

اطروبهـ (بالضم و راء مهمله مضموم و بای موحده) آنچه مردم را بطرب آرد وبمعنی ساز و مزامیر ونغمه مستعمل میشود.

اطرمـ (بالضم) زه بن ناخن (از بحرالجواهر).

اطعمهـ (بفتح اول وکسر عین مهمله) جمع طعام.

فصل الف مقصوره مع ظای معجمه

اظهارـ (بالکسر) غالب گردانیدن

و پیدا کردن (ازمنتخب) .

فصل الف مقصوره مع عین مهمله

اعیاء ـ /بالکسر و یای تحتانی/ مانده شدن و مانده کردن ازبسیاری رفتن یاحرکت (ازمنتخب) .

اعتاء ـ /بالفتح/ سرکشان. این جمع عتومت [بضمتین](۱)(از لطائف).

اعمی ـ /بالفتح و میم مفتوح و در آخرالف بصورت یا/ بمعنی نابینا .

اعشی ـ /بالفتح وشین معجمه مفتوح ودرآخر الف بصورت یاء / لقب شاعری عظیم الشأن از عرب (از سروری)، و در منتخب بمعنی شبکور نیز آمده است .

اعتزاء ـ بزای معجمه/ نسبت داشتن و خودرا باکسی نسبت کردن(ازمنتخب).

اعصاء /بالکسر/ نافرمانی کردن و جمع کردن گروهی رابرخیر وشر .

اعتلاء ـ /بالکسر / بلند شدن (از منتخب).

اعلاء ـ /بالکسر/ بلند کردن و بزرگوار کردن (ازمنتخب) .

اعتناء /بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور و بعدآن نون/ غمخواری کردن و تیمارداشتن واهتمام و مهربانی کردن (از کشف وکنز و منتخب)

اعفاء ـ /بفتح اول و کسر ثانی و تشدید فاء/ جمع عفیف .

اعطاء /بالکسر/ دادن و بخشیدن (از منتخب) .

اعراب ـ /بالکسر/ واضح و روشن گردانیدن وبیان کردن حرکات اواخر کلمات عرب چراکه واضح میکند معانی مقتضیه رابا آنکه دور میکند فساد التباس را. باین معنی ماخوذ است ازعربیت معدته اذافسدت پس براین تقدیر همزهٔ باب افعال برای سلب باشد. و بالفتح، عربان صحرانشین، باین معنی این لفظ جمعی است که مفرد ندارد (ازقاموس و صراح ولطائف وکنز وغیره) .

اعجاب ـ /بالکسر/ درتکبر وغرور بنداختن وتکبر کردن و بر چیزی تعجب آوردن وعجیب دانستن (ازمنتخب).

اعشاب ـ /بالفتح/ گیاهای تر .

اعاجیب ـ /بفتح اول و ثانی وکسر جیم/ جمع عجیب چنانکه احادیث جمع حدیث (ازقاموس) .

اعقاب ـ /بالفتح/ پس ماندگان وپس آیندگان وپسران واولاد جمع عقب .

اعادت ـ /بکسراول/ بازگردانیدن و بازگفتن (ازمنتخب و کنز).

اعنات ـ /بالکسر وحرف سوم نون ودرآخر تای فوقانی/ خود را بکار سخت افکندن ونام صنعتی که آنرا التزام مالایلزم نیز گویند .

اعوجاج ـ /بالکسر و واو مکسور و هردو جیم/ بمعنی کج شدن (از منتخب و کنز).

اعرج ـ /بفتح اول وثالث/ لنگ (از منتخب) .

اعتداد ـ /بالکسر/ بمعنی اعتبار و بمعنی بشمارآوردن (ازلطائف ومنتخب).

اعداد ـ /بالکسر/ آماده ساختن و بالفتح جمع عدد (ازمنتخب) .

اعتضاد ـ /بالکسر وضاد معجمه/ بازو دادن یعنی یاری ومدد کردن ومیتواند که

۱ ـ در منتهی الارب جمع عتی بالفتح است .

گاهی اعتضاد که مصدرست بمعنی معتضد باشد [که] اسم فاعلست چنانکه هدی بمعنی هادی.

اعتماد ـ /بکسراول وثالث/ به پشت تکیه کردن بچیزی (ازکشف).

اعتقاد ـ دردل گرفتن وسخت محکم شدن بلفظ داشتن مستعمل (ازبهارعجم).

اعتیاد ـ /بالکسر و بعد فوقانی تحتانی/ بازآمدن وعادت کردن (از منتخب).

اعذار ـ /بالکسر و حرف سوم ذال معجمه/ عذر کردن وختنه کردن، و طعام و ضیافت ختنه(ازمنتخب وصراح وکنز)

اعصار ـ / بالکسر و صاد مهمله / گردبادکه بهندی بگوله گویند. و بالفتح جمع عصر که بمعنی زمانه است (ازکشف ومنتخب وشروح نصاب) .

اعتبار ـ /بالکسر/ عبرت گرفتن و باندیشه ازپی چیزی رفتن وچیزی را نیکه انگاشتن (ازمنتخب) .

اعور ـ /بالفتح وواومفتوح/ بمعنی شخص یک چشم ونام پاره روده ازشش روده شکم چراکه آنرا مدخل ومخرج همان یک راه است (ازبحرالجواهر وکنز) .

اعتذار ـ /بالکسر/ عذرخواستن .

اعمار ـ /بالفتح/ عمرها وزندگانیها این جمع عمر [بالضم] است (ازمنتخب و مدار) .

اعشار ـ /بالفتح وشین معجمه/ جمع عشر که بالضم، بمعنی دهم حصه باشد ازچیزی .

اعزاز ـ /بالکسر/ عزت دادن.

اعجاز ـ /بالفتح / سرینها . [جمع عجز بفتح اول و ضم دوم] و بالکسر، عاجز کردن کسی را وخرق عادتیکه ازنبی ظاهر شود چراکه کافران ازدیدن آن عاجز میگردیدند (ازمنتخب وغیرآن).

اعکاس ـ /بالکسر/ واژگون کردن و عکس چیزی در آب و آئینه و غیره انداختن .

اعمش ـ /بالفتح ومیم مفتوح وشین معجمه/ آنکه آب ازچشمش بسبب مرض جاری باشد . و لقب عالمی (از منتخب و لطائف) .

اعواص ـ /بالکسر و صاد مهمله / دشوار کردن کار برخصم (از منتخب).

اعراض ـ /بالکسر/ روی ازچیزی گردانیدن . وبالفتح، متاعها و بیماریها و باصطلاح اطبا بمعنی مرض که بسبب مرضی پیدا شده باشد وجمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزهائیکه ثابت و مستقل بنفس خودنباشند و قائم بغیر باشند و اعراض نفسانی عبارت ازهم وغم و فزع و فرح و خجلت است .

اعتراض ـ [بالکسر] پیش آمدن هر کسی را ودرمیان آمدن و حائل شدن (از کشف وکنزاللغات).

اعتیاض ـ بمعنی عوض دادن دراین لفظ یابدل ازواوست (از لطائف).

اعتساف ـ /بالکسر/ ازعسف بمعنی بیراه رفتن و بیداد کردن (ازکنز و کشف و منتخب) .

اعراف ـ /بالفتح/ مقامیست مابین دوزخ وبهشت و بدانجهت آنرا اعراف گویند که ساکنان آنجا اعرف باشند ای شناسنده تر باشند باحوال بهشتیان ودوزخیان واین روایت از امام زاهدست (از مدار الافاضل وکشف و منتخب). وصاحب کشف و منتخب بمعنی بو یا نیز نوشته[اند].

اعترافـ [بالکسر] بر خطای خود اقرار کردن وشناختن (از منتخب). وبلفظ داشتن وآوردن مستعمل .

اعتکافـ [بالکسر] باز ایستان از چیزی (ازکنز). و در منتخب گوشه نشینی درمسجد .

اعطافـ [بالفتح] مهربانیها (از کنز)، جمع عطف.

اعتناقـ معانقه کردن (ازلطائف).

اعتاقـ [بالکسر] بنده آزاد کردن (از منتخب).

اعناقـ [بالفتح] گردنها وبزرگان قوم (ازلطائف ومنتخب) .

اعتزالـ [بالکسر و زای معجمه] یکسوشدن (ازکنز). و در لطائف گوشه نشینی ویکسوشدن ومنکرعالم باطن شدن و درمحسوسات ماندن تم کلامه و باصطلاح اکثر از محققین اعتزال قائل بقدم عرش شدن و عبادرا خالق افعال خودها خیراً و شراً پنداشتن واصلح درحق عباداز طرف باریتعالی واجب داشتن است.

اعدلـ [بفتح اول وفتح دال] شایسته تر بگواهی دادن ودادرهنده تر (ازصراح).

اعمالـ [بالکسر] کار فرمودن. و بالفتح، کارها وبمعنی دهات وپرگنات نیز آمده ظاهراً باین معنی اخیرمجازست.

اعزلـ [بالفتح و زای معجمه نیز مفتوح] ودرلغت بمعنی مردبی سلاح است و نام ستاره‌ای که آنرا سماك اعزل گویندچه قریب او کوکب دیگر که بمنزلهٔ سلاح و نیزه او باشد نیست بخلاف سماك رامح که قریب کوکبست که بمنزلهٔ سلاح ونیزه باشد (از شروح قران السعدین ومنتخب) .

اعجالـ [بالفتح] شتابیها و شتابی کنندگان و گوساله‌ها .

اعتدالـ [بالکسر] میانه شدن در گرمی و سردی و خشکی و تری یاد طول وعرض وبرابر بودن هرچیز و گاهی کنایه باشد ازاعضا واندام چراکه اکثر اعضای بیرونی انسان دودوهستند وباهم عدل یعنی برابر دارند واین مجاز است که اطلاق مصدر براسم فاعل شده است .

اعتلالـ [بالکسر] بیمار شدن و بهانه آوردن وعلت وسبب آوردن برای چیزی وهم بازداشتن کسی را ازکاری (از صراح و منتخب) .

اعتقالـ [بالکسر وقاف] بند کردن وبسته گردانیدن (ازکنز ومنتخب).

اعتصامـ [بالکسر] خودرا ازگناه محفوظ داشتن وچنگ درزدن بچیزی (از کنز ومنتخب) .

اعظامـ [بالکسر] بزرگ کردن و بزرگ داشتن .

اعاظمـ [بفتح اول وکسرظای معجمه] بمعنی بزرگتران این جمع اعظم است چنانکه افاضل جمع افضل .

اعلام ـ [بالکسر] خبردادن وآگاه کردن. وبالفتح، علمهای فوج و نشانهای لشکریان. وبمعنی اسمهای مردم و نامهای شهر وبمعنی کوهها (از منتخب).

اعدامـ [بالکسر] نیست کردن.

اعمـ [بفتح اول وثانی وتشدید میم] فراگیرنده تر همه را (ازمنتخب).

اعجمـ [بالفتح] آنکه سخن فصیح گفتن نتواند. بمعنی گنگ نیز آمده (از منتخب وغیره) .

اعمامـ [بالفتح] جمع عم که بمعنی برادر پدرست (از منتخب) .

اعوامـ [بالفتح] بمعنی سالها واین جمع عام است که بمعنی سال باشد (از منتخب) .

اعلانـ [بالکسر] ظاهر کردن و آشکارا کردن (ازکنز وصراح).

اعلیـ [بفتح اول وسوم] آشکاراتر.

اعوانـ [بالفتح] یاران یعنی مددکاران ویاوران (از کنز و منتخب) .

اعیانـ [بالفتح] بمعنی بزرگان و چشمها واشیاء وذوات موجودات در خارج (ازمنتخب) .

اعجوبهـ [بضم همزه] بمعنی عجیب وآنچه مردم رادر تعجب اندازد ، بکسر همزه [بمعنی عجوبه] (ازمتریل الاغلاط) .

اعنهـ [بفتح اول وکسرعین وتشدید نون مفتوح] جمع عنان اسپ.

اعزهـ [بفتح اول وکسرعین وتشدید زای معجمهٔ مفتوح] بزرگواران و این جمع عزیزست.

اعونهـ [بفتح اول وسکون عین و کسر واو وبعده نون] یاری کنندگان واین جمع عان است خلاف القیاس و عان صیغهٔ اسم فاعل باشد ازعون [بالفتح] .

اعیان ثابتهـ صورتهای الهی (از کشف) ودرمدارالافاضل بمعنی صور علمیه نوشته است .

اعضاء رئیسهـ دل و دماغ وجگر وغیره .

اعمی فطریـ [بالفتح ومیم مفتوح و فای مکسور] بمعنی کور مادرزاد.

اعیائیـ [بالکسر وبالفتح] نام دردی که صاحبش ازحرکت ایذا مییابد.

اعالیـ [بفتح] بلندان وبلندمرتبگان وجاهای بلند (ازکنز و کشف).

اعادیـ [بفتح اول و ثانی و کسر دال] بمعنی دشمنان (از منتخب و کنز و کشف) .

اعجمی [بالفتح] مراد از نادان و غیرفصیح (ازشرح تحفة العراقین) .

اعرابی ـ [بالفتح] بمعنی یکی از اعراب و این منسوب است باعراب که بمعنی عربان صحرانشین است .

اعنیـ [بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون] بمعنی قصد میکنم ومراد میدارم، این صیغهٔ متکلم واحدست از عنی یعنی عنایت

فصل الف مقصوره مع غین معجمه

اغزاءـ [بالکسر] جنگ برانگیختن کسی‌را وبرغلانیدن (از کشف و کنز و منتخب) .

اغضاءـ [بالکسر وضاد معجمه] اغماض و چشم پوشی .

اغواءـ [بالکسر] گمراه کردن (از منتخب) .

اغناء ـ [بالکسر] توانگر کردن و بی نیاز گردانیدن (از منتخب). .

اغترابـ غریب و مسافرشدن (از لطائف) .

اغاثتـ [بکسراول و حرف چهارم تای مثلثه] بمعنی فریادرسی (از منتخب).

اغریرثـ [بکسراول وسوم وپنجم و درآخرتای مثلثه] نام پادشاه برادر افراسیاب (ازمؤید وبرهان ومدار).

اغاثلـ معشوقان این جمع اغیلست که صیغهٔ اسم تفضیل باشد بمعنی نازک بدن‌تر و نرم اندام‌تر (از منتخب وصراح).

اغبرـ (بالفتح و بای موحده نیز مفتوح) بمعنی خاک‌رنگ وگردآلود (از کنز ومنتخب).

اغتفارـ مغفرت (از لطائف).

آغارـ (بالفتح) بمعنی نم و زمین نمناک وچتیدن وبرغلاتیدن و آمیختن (از لطائف).

اغمار (بالفتح) نادانان و ناآزموده کاران.

اغلمشـ (بفتح اول و ثالث ورابع) نام پادشاهی از ترکستان (ازمدار وشروح). وبعضی محققین بضم اول وسوم و چهارم نوشته‌اند.

اغماضـ (بالکسر) چشم پوشی و آسان گرفتن درمعامله (ازمنتخب).

اغلطـ بمعنی غلط‌تر.

اغلاطـ (بالکسر) غلط کردن، و بالفتح جمع غلط.

اغلاظـ (بالفتح وظای معجمه) چیزهای درشت وسطبر.

اغترافـ ازکف آب خوردن (از لطائف).

اغلاقـ (بالکسر) دربستن (از کنز ومنتخب) و باصطلاح دشوار کردن حصول مدعا.

اغراقـ (بالکسر) غرق کردن و مبالغه کردن وکمان‌سخت کشیدن (ازمنتخب) وبعض ازمحققان نوشته‌اند که اغراق آن مبالغه‌را گویندکه بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال نماید و آنکه بعادت وعقل هردو محال باشد آنرا مبالغهٔ غلو نامند.

اغفالـ (بالکسر) فروگذاشتن و بیخبری (از منتخب).

اغلالـ (بالفتح) طوقهای آهنی جمع غل بالضم و آبهای روان. [و] بالکسر خیانت وکینه (ازلطائف).

اغنامـ (بالفتح) بز وگوسپندان این جمع غنم [بفتحتین] است.

اغلامـ (بالکسر) کارشنیع باامردان وکودکان کردن.

اغصانـ (بالفتح وصادمهمله) جمع غصن بالضم، که بمعنی شاخ درخت است. (ازکشف وکنز ومنتخب).

اغلاظ ایمانـ (بالفتح وظای معجمه مکسور والف مفتوح) بمعنی قسمهای درشت.

اغلوطهـ (بضم اول وثالث) چیزی یاسخنی که بآن کسی‌را در غلطی و وهم اندازد (ازمنتخب وغیره).

اغذیهـ (بفتح اول وسکون ثانی و کسرذال معجمه و فتح تحتانی) جمع غذا.

اغانیـ (بالفتح) جمع اغنیه که بضم اول وتشدید یای تحتانی [است] مثل امنیه واماتی واضحیه واضاحی. واغنیه سازی‌را گویند که بی‌نفخ‌دم مینوازند مثل چنگ ورباب، و مزمار آنرا گویندکه بنفخ‌دم نوازند مثل نی وموسیقار (شرح گلستان ازمیر نورالله منتخب).

فصل الف مقصوره معرفا

افناءـ (بالکسر) نیست کردن (از منتخب).

افعیـ (بفتح اول وسکون فاوفتح عین مهمله ودرآخرالف بصورت یا) نوعی از مارسیاه که بغایت زهرناک باشد فارسیان بکسر عین خوانند.

افساـ (بالفتح و سین مهمله) بمعنی افسونگر (از برهان).

افشاءـ (بالکسر) آشکارا وظاهر کردن (ازمنتخب).

افتراءـ (بالکسر) بمعنی بهتان.

افراس آبـ (بالفتح وسین مهملهٔ مکسور) بمعنی حبابها که بوقت بارش بر روی آب پدیدآیند (ازسروری).

افراسیابـ (بالفتح) پادشاهی عظیم‌الشأن ازپادشاهان توران که بغایت شجاع وبهادر بود وبمعنی حبابها نیز باشد، و باین‌معنی چون درلفظ آب دو الف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده بدل شده‌است.

افتـ (بالضم) بمعنی افتادن بمیان داوری، یعنی درکشتی دوکس‌را ازهم جدا کردن (ازشرح گل‌کشتی).

افاضتـ (بکسراول) فیض دادن و خیر بسیاررسانیدن و پرکردن ظرف (از منتخب).

افاقتـ (بالکسر) بهوش بازآمدن (ازمنتخب وکنز).

افلاجـ (بالکسر) فالج‌شدن وبیحس حرکت گردیدن عضو.

افلاحـ (بالکسر) فیروزمندی و رستگاری (ازمنتخب).

افتتاحـ (بالکسر) گشادن وآغاز کردن (از منتخب).

افتراحـ (بالکسر و در آخرحای مهمله) سرور وشادمانی کردن.

افراحـ (بالکسر) شاد کردن (از کنز).

افضاحـ (بالکسر و ضاد معجمه) فضیحت کردن ورسواکردن.

افضحـ (بالفتح) رسواتر.

افتضاحـ (بضاد معجمه) رسوائی.

افتقادـ (بالکسر وحرف چهارم قاف) بمعنی گم کردن یعنی ناموجودکردن وبمعنی تفحص کردن وبمعنی گم‌شده را باز جستن و مهربانی کردن (ازلطائف).

افتادـ (بالضم) مجازاً بمعنی اتفاق (ازمدار وکشف).

افسادـ (بالکسر) فسادکردن وتباه کردن وبالفتح تباهیها (ازمنتخب).

افخاذـ (بالفتح وخای معجمه و ذال معجمه) رانها [جمع فخذ، بفتح اوکسردوم]

افتقارـ (بالکسر) احتیاج ودرویشی و خواری وعاجزی (ازمنتخب وغیره).

افکارـ (بالفتح وکاف عربی) جمع فکر ودرفارسی بفتح اول و کاف فارسی بمعنی ریش وزخم و بمعنی مجروح (از رشیدی و برهان).

افطارـ (بالکسر) روزه شکستن و روزه گشادن (ازمنتخب).

افدرـ (بالفتح ودال مهملهٔ مفتوح) بمعنی برادرزاده وخواهرزاده (از کشف و سروری ومدار). ودربرهان و رشیدی نوشته‌که صحیح آنست‌که برادر پدر را گویندکه بعربی عم نامند.

افشار - /بالفتح و شین معجمه/ طائفهٔ است ازقزلباش (از فرهنگ ترکی).

افسار - /بالفتح و سین مهمله/ ریسمانی که بدان اسب را بسته میکشند . بهندی باگ‌دور(۱) گویند.

افراز مصالح طعام مثل گشنیز و قرنفل و زیره و غیره . و این مخفف بر افزارست .

افسوس - /بالضم/ بمعنی طنز و بازی وظرافت وتمسخر. و بالفتح ، دریغ و حسرت وظلم (ازرشیدی). و دربرهان بهمه‌معنی بالفتح.

افلاس - /بالکسر/ بیچیزشدن یعنی بجائی رسیدن که گویند فلسی ندارد (از صراح). بدانکه دراین لفظ خاصیت باب افعال‌سلب مأخذست .

افترام - /بالکسر/ گردن‌شکستن وکشتن و به‌نشان دریافتن چیزی‌را وسوار شدن (ازمنتخب) .

افراس - /بالفتح/ اسپان واین‌جمع فرس‌است که بمعنی اسب باشد .

افتتاش - /بالکسر/ تفتیش کردن یعنی جستجو کردن (ازلطائف) .

افراط - /بالکسر/ ازحددرگذشتن واین‌ضد تفریط‌است‌که بمعنی کمی کردن‌و تقصیرکردنست (ازصراح ومنتخب).

افتراق - /بالکسر/ ازهمدیگرجدا کردن .

افق - /بضمتین/ کنارهٔ آسمان (از منتخب). و تحقیق‌افق دربیان‌آفاق نوشته شدو هم درتحقیق دارمعظمی درفصل‌دال مع‌الالف مفصل مذکور خواهدشد .

افک - /بالکسر/ دروغ‌وبهتان (از کنز ومدار) .

افضل - /بالفتح/ اشارتست بافضل الدین که‌نام خاقانی‌است علیه‌الرحمة.

افاضل - / بفتح اول و کسر ضاد معجمه/ فاضلترین واین‌جمع افضل است.

افتعال - /بالکسر/ تهمت‌وبهتان .

افضل الاشکال - کنایه‌ازشکل‌مدور که گرد میباشد .

افیال - /بالفتح/ جمع فیلان.

افیل - /بفتح اول وکسر فاز بمعنی شترجوان (ازشرح نصاب) .

افعی آتشین‌دم - /بفتح‌دال/ کنایه از بندوق .

افحام - /بالکسر و حای مهمله/ خاموش‌گردانیدن بحجت (ازمنتخب).

افگنده‌سپر - بمعنی عاجزوازحرکت بازمانده .

افریشم - بمعنی ابریشم .

افتادن - /بالضم/ نه بفتح ؛ چنانکه مشهورشد[بمعنی ازپادرآمدن] (ازبرهان ومؤید و مدار وکشف) .

افدیدن - /بالفتح/ تعجب‌کردن(از برهان) .

افانین - /بفتح‌وحرف چهارم‌که نون است مکسور / بمعنی شاخهای درخت و بمعنی هنرها وانواع‌سخن جمع‌الجمع‌افنان است‌وافنان جمع فنن [بفتحتین] است که

۱ - بادال‌آمیخته بعذاء .

بمعنی شاخ‌باشد ونیزجمع فن(ازمنتخب).

افنان - /بالکسر/ گوناگون‌آوردن و بالفتح،شاخهای‌درخت.جمع‌فنن[بفتحتین] (ازکنز) .

افسان - /بالفتح وسین‌مهمله/ سنگ فسان .

افغان - /بالفتح/ آه و ناله و نام قومیست معروف (ازرشیدی‌وبرهان).

افتتان - /بالکسر وبدوتای‌فوقانی/ فتنه‌انگیختن و درفتنه افتادن (از لطائف وکنز) .

افسرده - ازسبادی سردی پژمرده شده ویخ‌بسته شده (ازبهارعجم‌وغیرآن).

افرنجه /بالفتح‌و رای مهملهٔ‌مفتوح ونون وجیم‌عربی/ نام‌شهر (۱).

افئده - /بالفتح وحرف سوم که همزه‌است مکسور ودال‌مهملهٔ‌مفتوح/ بمعنی دلها واین جمع فؤاد [بالضم] است که بمعنی دل‌باشد .

افواه - /بالفتح/ داروهای خوشبو وبمعنی دهنها وباین‌معنی جمع‌فوه است‌که بر وزن قول‌بمعنی دهن‌باشد لیکن مجازاً بمعنی شهرت مستعمل (ازکنز و منتخب و خیابان). و سید نورالله در شرح گلستان نوشته‌که افواه‌جمع فوه‌است که‌بضم اول باشد هاء راازآخر حذف کردند چون‌واو تحمل‌اعراب نداشت میم‌بدل کردند ضمهٔ فاء‌که بجهت مناسبت واو بودبرای خفت بفتحه مبدل‌شد چنانچه در محل مفرد‌فم گویند چون سیغه‌را بهنگام‌تصغیر وجمع تکسیر‌باصل درمینمایند درتصغیرفویه‌ودر جمع افواه‌گویند .

افاغنه - / بفتح اول و غین معجمهٔ مکسور ونون/ جمع افغان‌که قومیست .

افضیه /بالفتح‌وضاد معجمهٔ مکسور/ مکانهای فراخ واین جمع فضاست.

افگانه - /بالفتح و کاف فارسی و نون/ بچهٔ ناتمام که‌درکمتر از هفت ماه متولدشود .

افضلی - تخلص‌خاقانی‌که در ابتدا میکرد .

افعی - /بالفتح/ قسمی‌است از مار بغایت زهرناک (ازکنز). وگویندکه افعی ازدیدن زمرد کور میگردد .

افاعی - مارهای زهرناک این جمع افعی‌است .

فصل الف مقصوره مع‌قاف

اقناء - /بالکسرو نون/سرمایه‌دادن وکسب‌کردن(از منتخب وکنز).

اقتناء - /بالکسروتای‌فوقانی‌مکسور ونون/ کسب‌کردن یعنی حاصل‌کردن و سرمایه گرفتن (ازکنز ومنتخب).

اقتفاء - /بالکسر وچهارم‌فا/ بمعنی پیروی (ازمنتخب) .

اقصاء - /بالفتح/ کناره‌هاودوریها، جمع قصا که بفتح اول و قصر بمعنی دوری وکناره است چنانکه ارجا . جمع رجاست وهم‌جمع قصی که بمعنی دورست

۱ - مراد افرنگ و فرنگ‌است نه شهرمعین .

(ازصراح وقاموس).

اقصی - (بالفتح وصاد مهملهٔ مفتوح) جمع دورتر و بنهایت رسیده‌تر. ومسجد اقصی مسجدیست که آنرا بیت المقدس گویند بنا کردهٔ داود علیه السلام در ملک شام واقع است وآن قبلهٔ یهود است.

اقرباء - (بکسر رای مهمله) جمع قریب که بمعنی خویشاوندست، وآنچه بعض مردم بفتح را وضم را خوانند غلط محض است کما لا یخفی علی صاحب علم التصریف.

اقواء - (بالکسر) عیبی است از عیوب قافیه و آن مختلف کردن است قافیه را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیهٔ گل بالکسر، باگل بالضم. وقافیهٔ دور بالفتح، با دور بالضم، واقوا درلغت تمام شدن زادست وچون این عیب بسبب آن میباشد که زاد شاعر که قافیه صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقوا نام کردند (ازمنتخب و رسالهٔ عطائی).

اقلیمیا - (بالکسر و یای اول معروف) ریم نقره وچرك طلا (از منتخب).

اقتداء - (بالکسر وتای فوقانی نیز مکسور) پیروی کردن (ازمنتخب).

اقضی - (بالفتح وضاد معجمهٔ مفتوح) حکم کننده‌تر (از منتخب).

اقوی - (بفتح اول وسوم) قوی و زورمندتر.

اقویا - (بالفتح و واو مکسور و تحتانی) زورمندان، و این جمع قویست.

اقرب - قریب‌تر.

اقارب - (بالفتح) نزدیکان وخویشان (ازمنتخب).

اقتضاب - (بالکسر وضاد معجمه و بای موحده) بریدن (از کنز).

اقتراب - (بالکسر) نزدیك آمدن (از لطائف).

اقضی القضات - (بضم قاف دوم و فتح و تخفیف ضاد معجمهٔ دوم) قاضی‌تر از قاضیان یعنی آن قاضی که درمرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد.

اقامت - (بکسر اول) ماندن درجایی وقیام نمودن وقائم کردن وتکبیر برای اطلاع نماز جماعت گفتن.

اقالت - (بالکسر) فسخ بیع نمودن و ازکاری در گذشتن.

اقوات - (بالفتح) جمع قوت که بمعنی رزق و خوراك است.

اقناعیات - (بالکسر) عبارت از ظنیات.

اقدح - (بالفتح وحای مهمله) ناقص‌تر و معیوب‌تر.

اقداح - (بالفتح) کاسه‌های بزرگ. بالکسر، عیب کردن کسی را.

اقبح - (بالفتح) زشت‌تر (ازمنتخب).

اقماح - (بالکسر وحای مهمله) سر بر آوردن بسوی آسمان چنانکه چشمها بسوی زمین باشند (از لطائف).

اقتراح - (بالکسر ودر آخر حای مهمله) بمعنی خواستن و سؤال کردن (از ازصراح ومنتخب و کشف).

اقلید - (بالکسر) معرب کلید (از منتخب وصحاح).

اقتصاد - (بالکسر وصاد مهمله) میانه روی (ازمنتخب).

اقطار - (بالفتح) کنارها و بمعنی قطره‌ها (۱) درصورت معنی اول جمع قطر بالضم است بمعنی کناره (ازمنتخب وکنز).

اقتصار - (بالکسر و صاد مهمله) کوتاهی کردن و بر یك چیز استادن (از منتخب) و باصطلاح اهل معانی کلام را کثیر اللفظ وقلیل المعنی نمودن.

اقتباس - (بالکسر) آتش گرفتن چراکه مصدرست مأخوذ ازمادهٔ قبس که بفتحتین، بمعنی آتش پاره است ونیز لفظ اقتباس بمعنی اورگرفتن و باصطلاح اهل علم بدیع اندکی از قرآن یا حدیث در عبارت خود آوردن بی اشارت (ازکنز و بعضی رسائل).

اقلیدس - (بضم اول وکسر لام وفتح دال مکسور) نام کتابیست در علم هندسه و اشکال ریاضی که بنام مصنفش آنرا نامند و معنی لغوی این لفظ کلید هندسه است چه بزبان یونانی اقلی بالضم کلید ودس بالکسر بمعنی هندسه، وبکسر اول وفتح دال، نیز نوشته‌اند (ازسروری وبرهان وغیر آن). ودر منتخب بالضم، گفته و حرکت دال ننوشته.

اقتناص - (بالکسر و نون وصاد مهمله) شکار کردن وکسب کردن (ازکنز ولطائف).

اقط - (بالکسر و بکسر قاف) بمعنی پنیر که آنرا اقرت وکشك نیز گویند و آن ماست و جغرات خشك کرده شده است که خورش سازند (ازشروح نصاب و منتخب و کنز).

اقطاع - (بالفتح) جنبا گیرانید و برگشتن (مستفاد از مدار و منتخب ومصطلحات).

اقرع - (بالفتح وزای مهملهٔ مفتوح وعین مهمله) بمعنی کل که بهندی آنرا گنجا گویند بفتح کاف فارسی (ازشروح نصاب).

اقطع - (بالفتح) بریده دست (از لطائف).

اقعاص - (بالکسر وعین مهمله) شکسته گردانیدن. وبالفتح، شکستها وکوهانهای شتر.

اقتناع - (بالکسر) قناعت کردن.

اقتطاف - (بالکسر و طای مهمله) میوه‌چینی و ثمره یابی.

اقفال - (بالفتح) جمع قفل [بالضم] است.

اقبال - پیش آمدن وروآوردن دولت بسوی کسی و بمعنی قبول کردن (از منتخب وغیره). و در بهارعجم نوشته که فارسیان بمعنی دولت وقوت طالع استعمال نمایند.

اقبیل - (بالکسر وبای موحده مکسور ویای تحتانی مجهول) امالهٔ اقبال که همین معنی اقبال دارد.

اقل - (بفتحتین وتشدید لام) بمعنی اندك‌تر. وعبداقل، بمعنی غلام کم قیمت‌تر.

اقیال - (بالفتح و یای تحتانی) بزرگواران (ازکنز).

اقلال - (بالکسر) اندك کردن و درویشی (از لطائف و منتخب).

اقتحام - (بالکسر و حرف چهارم

۱ـ جمع قطرة، قطرات است وجمع قطر بفتح اول قطار ؛ انطار. (در چاپ دیگر غیاث اللغات جمع قطرها آمده وصحیح این است).

حای مهمله/ اختیار کردن و در آمدن در چیزی وستم کردن وخوار داشتن (از کنز ومنتخب).

اقسامـ /بالفتح/ حصه‌ها وسوگندها.

اقانیمـ /بفتح اول وکسر نون/ جمع اقنوم [بالضم] وآن سه کنایست نصاری را در مذهب ایشان .

اقنومـ /بضم اول وضم نون/ اصل هرچیز وباصطلاح ترسایان اقنوم سه است: ۱ـ وجود ۲ـ حیات ۳ـ علم و آن را اب و ابن وروح القدس نیز گویند. و تام سه کتاب مذهب نصاری دربیان هرسه اقنوم مذکور (ازمؤید ومنتخب و غیر آن) [بالفتح].

اقحامـ /بالکسر/ انداختن چیزی را درچیزی (ازمنتخب) .

اقوامـ /بالفتح/ جمع قوم .

اقدامـ /بالکسر/ پیش رفتن درکاری. وبالفتح، قدمها (ازکنز) .

اقلیمـ /بالکسر/ و آن هفتمین حصه باشد از ربع مسکون که عبارت از زمین آباد است وهر حصهٔ طولانیست که یکسر بمشرق دارد وسر دیگر بمغرب وهر اقلیم منسوب بیکی ازسبعهٔ سیاره است ودربعض کتب اسمای هفت اقلیم و مناسبت هریکی بسیاره‌ای این چنین نوشته اند ،چنانکه شیخ محمد لاد صاحب مؤیدالفضلا نوشته است: هندوستان، بزحل؛ و چین بمشتری؛ و ترکستان بمریخ؛ و خراسان، یعنی ایران، بشمس ؛ و ماوراءالنهر، یعنی توران، بزهره ؛ و روم، بعطارد ؛ وبلخ، بقمر، منسوب است و اطلاق اسم اقلیم بر این ملکهای مذکور مخالف قرارداد حکماست چنانچه تفصیل اقالیم در باب‌های هوز بشرح لفظ هفت اقلیم خواهد آمد انشاءالله تعالی ولفظ اقلیم از منتخب و کشف وغیره . بالکسر ثابت شده است وبفتح غلط است .

اقحوانـ /بضم اول وضم حای مهمله وفتح اول نیز آمده/ بمعنی بابونه (ازمؤید وبحر الجواهر وسروری وبرهان) .

اقرانـ /بالفتح/ همسران ونزدیکان وهمسایگان (ازمدار) .

اقترانـ نزدیک شدن .

اقچهـ /بالفتح وجیم فارسی/ بمعنی مهر زر ونقره یعنی درم ودینار و هرچیز سپید که در کشت نصب کنند این لفظ ترکیست ودرلغات ترکی باالف ممدوده وسکون قاف نوشته است .

اقضیهـ /بالفتح وضاد معجمهٔ مکسور/ جمع قضا که بمعنی حکم باشد .

اقالهـ بکسر اول/ بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن چیزی خریدار و فروشنده برضای یکدیگر ازارادهٔ بیع در گذرند وبمعنی ازگناه درگذشتن. وبمعنی موقوف کردن اراده (ازمنتخب و شروح مقامات حریری) .

اقمشهـ /بفتح اول وکسر میم/ جامهای پشمینه ورختها و متاعها. و این جمع قماش [بالضم] است .

اقاصیـ /بفتح اول و صاد مهملهٔ مکسور/ دورتران (ازمنتخب و کنز).

فصل الف مقصوره مع کاف عربی

اکفاءـ /بالفتح وفاء/ بمعنی همسران

وهمچنسان چراکه جمع کفوست [بضم اول و سکون دوم وسوم]. وبالکسر یکی ازعیوب قافیه که حرف روی با قید مختلف باشد بشرط قرب مخرج چون: صباح وسپاه؛ وبحر وبهر (از منتخب ورسالهٔ عطائی) .

اکاذیبـ /بفتح اول و کسر ذال معجمه/ سخنهای دروغ جمع کاذب خلاف القیاس چنانکه، اباطیل جمع باطل یا آنکه جمع اکذاب [بالفتح] باشد واکذاب جمع کذب [بالکسر].

اکتیابـ دردمند وغمناک شدن (از لطائف وکنز) .

اکتسابـ /بالکسر/ حاصل کردن چیزی بسعی خود (ازمنتخب) .

اکبابـ /بالکسر وهردو بای موحده/ نگون نهادن (ازلطائف) ودرمنتخب نوشته که برو افتادن وبرو افکندن لازم ومتعدیست.

اکراتـ /بضمتین(۱)/ جمع اکره باشد مثل کرهٔ عناصر و کرهٔ افلاک .

اکرادـ /بالفتح وکاف عربی و دال مهمله/ جمع کرد بالضم، که قومیست از عجم اکثر ایشان صحرا نشین باشند (از منتخب وغیره) .

اکیدـ /بفتح اول وکسر کاف عربی بروزن فعیل/ بمعنی محکم واستوار .

اکدرـ /بالفتح/ تیره تر (ازلطائف).

اکارـ /بالفتح وتشدید/ برزگر یعنی مزارع ای دهقان که زراعت کند (ازمنتخب).

اکثارـ /بالکسر وثای مثلثه/ بسیار گفتن وبسیار کردن و بسیار خوردن (از منتخب) .

اکسیرـ /بالکسر/ بمعنی کیمیا (از کشف وسروری ومؤید) .

اکیسـ /بفتح اول وسکون کاف و فتح یای تحتانی وسین مهمله/ زیرکتر (از لطائف) .

اکدشـ /بکسر اول وسکون کاف عربی و کسر دال مهمله/ بمعنی معیوب و بمعنی کسی که مادرش از هند و پدرش از ترکستان باشد (ازجهانگیری ولطائف). واسبی که مادرش ترکی وپدرش عربی باشد و آن بغایت تیز رفتار بود وگاهی مجازاً بمعنی مرکب مجموعه آید .

اکارعـ /بفتح اول وکسر رای مهمله وعین مهمله/ پاهای گاو و گوسپند (از صراح) .

اکنافـ /بالفتح/ بمعنی اطراف و کنارها و یعنی پناهها و این جمع کنف [بفتحتین] است که بمعنی پناه وکناره وطرف باشد (از منتخب و کنز).

اکتنافـ /پناه گرفتن (ازلطائف).

اکافـ /بکسر اول/ پالان خر واسب (ازشروح نصاب وکنز ومنتخب) .

اکحلـ /بالفتح و حای مهمله نیز مفتوح/ آنکه جای رستن مژگان او سیاه باشد وسرمه در چشم کرده ونام رگیست که که آن را هفت اندام گویند و آن میان رگ سر رود (۲) باسلیق است (ازمنتخب وکنز).

اکولـ /بالفتح بروزن فعول/ بسیار خورنده .

۱ـ درمنتهی الارب : بالضم و آن اقتیست و کره

۲ـ کذا؛ و درچاپ دیگر غیاث اللغات: سر ارود .

اکال – (بالفتح و تشدید کاف) بسیار خورنده.

اکیل – (بالفتح) همکاسه یعنی همراه خورنده.

اکمال – (بالکسر) کامل کردن و تمام کردن.

اکتحال – (بالکسر) سرمه در چشم کشیدن (از کنز).

اکلیل – (بالکسر) بمعنی تاج و نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج بر پیشانی عقربه (از شرح قران السعدین و کشف و مدار).

اکل – (بضمتین) بمعنی میوه. و بفتح اول و سکون کاف، بمعنی خوردن (از لطائف).

اکمل – بمعنی کامل تر.

اکارم – (بفتح اول و کسر رای مهمله) گرامی تران و بخشنده تران.

اکتتام – (بالکسر به و تای فوقانی) پنهان و پوشیدگی و خضاب کردن.

اکمام – (بالفتح) آستینها و غلافهای شکوفه (از منتخب).

اکنون – در برهان بروزن مجنون، و قیاس میخواهد که بالضم باشد، چه این لفظ ظاهراً مزید علیه کنون است که بضمتین باشد چون الف در اول ثلاثی و رباعی و غیره در آورند ما بعد از ساکن کنند و همان حرکت مابعد بدو دهند.

اکوان – (بالفتح و کاف عربی) در فارسی نام دیوی که رستم را در دریا انداخته بود و باز بدست رستم کشته شد (از برهان و رشیدی). و در عربی بمعنی موجودات و مخلوقات و این جمع کون است که بالفتح، باشد و میتواند که جمع کائن باشد که بمعنی پیدا شونده است.

اکنان – (بالفتح و کاف عربی (حرف سوم نون)) پرده‌ها و این جمع کن است که بالکسر و التشدید بمعنی پرده و پوشش باشد (کذا فی المنتخب).

اکسون – (بالکسر و کاف عربی و ضم سین مهمله) دیبای سیاه (از جهانگیری و مؤید و کشف و رشیدی و سروری). و در برهان بالفتح و بالکسر آمده.

اکاسره – (بفتح اول و کسر سین مهمله) جمع کسری [بکسر اول] که لقب نوشیروان است لیکن اکاسره اولاد اورا گویند و گاهی از لفظ اکاسره سلاطین متکبرین مراد باشد (از منتخب).

اکیله – (بفتح اول و کسر کاف) خوردنی و غذا، چراکه فعیله بمعنی مفعوله است.

اکمه – (بالفتح) کور مادرزاد (از لطائف و کنز).

اکله – (بفتح همزه و کسر کاف) نام مرض به بعد اول (از مزیل الاغلاط).

اکتناه – (بالکسر) بکنه چیزی رسیدن.

اکراه – (بالکسر) بزور و ستم کسی را بر کاری داشتن (از کنز).

اکاله – (بالفتح و تشدید کاف) بسیار بسیار خورنده.

اکسیری – (بالکسر) کیمیا گر.

فصل الف مقصوره مع لام

الا – (بکسر اول و تخفیف) بمعنی نعمت

و نیکوئی. و بفتح اول، بمعنی بدان و آگاه باش در اینصورت حرف تنبیه است (از کنز و شروح نصاب). و در فارسی بالفتح کلمهٔ خطاب است بمعنی ای (از برهان).

الکاء – (بضم و کاف عربی) لفظ ترکیست بمعنی پرگنه و زمین و ملک و وطن.

التقاء – (بالکسر) باهم شدن و با هم پیوستن و یکدیگر را دیدن (از منتخب و کنز).

القاء – (بالکسر) رسانیدن و افکندن (از منتخب و کنز و صراح).

التواء – (بالکسر و تای فوقانی) بمعنی پیچیدن (از منتخب و کنز).

الفاء – (بالکسر و فاء) مصدر است از باب افعال بمعنی یافتن. و بضم اول و فتح لام، با یکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان (۱).

الجاء – (بالکسر و بجیم) نگاهداشتن از بدی و انداختن کار خودرا بر خدا (از منتخب).

الحاء – (بالکسر و حای مهمله) در نزاع انداختن (از صراح).

التجاء – پناه آوردن (از منتخب).

الباب – (بالفتح) دانشها.

التهاب – (بالکسر) افروخته شدن آتش و شعله زن شدن (از منتخب و کنز).

الوب – (بضم اول و ثانی و واو غیر ملفوظ و سکون بای موحده) ترکیست، بمعنی شده.

الوالباب (۲) – صاحبان عقلها و خردها چه الو بضمتین بمعنی صاحبان و الباب بالفتح، جمع لب که بالضم و تشدید بای موحده، بمعنی عقل و خرد باشد.

التفات – (بالکسر) بگوشهٔ چشم نگریستن (از مدار).

الست – (بفتح اول و ثانی و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی؛ و در استعمال فارسیان بسکون تای فوقانی) بمعنی آیا نیستم؛ چه الف در اول لفظ الست برای استفهام است و لست برای صیغهٔ واحد متکلم؛ و لفظ الست اشاره باشد بآیهٔ کریمهٔ «الست بربکم قالوا بلی».

الهیات – مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است.

الفت – خو کردن و دوستی. بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل.

الموت – (بفتح اول و ثانی و ضم میم و واو معروف و تای فوقانی) نام قلعه‌ای است مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است (از برهان).

الواث – (بالفتح و ثای مثلثه) آلودگیها.

الغیاث – (بکسر غین معجمه) بمعنی فارسی میخواهم در اصل «اطلب الغیاث» بود بجهت تخفیف اطلب که فعل بود حذف کردند الغیاث مفعول آن باقی ماند. و در استعمال عرف الغیاث بمعنی فریاد مستعمل میشود.

الجاج – (بالکسر به و جیم عربی) ستیزه کردن.

الحاح – (بالکسر و هر دو حای مهمله) زاری کردن و درخواستن (از مدار و مؤید) و در کنز و منتخب مبالغه کردن در کاری.

۱– هر دو صورت و معنی مورد تأمل است.

۲– صحیح کلمه: اولوالالباب است چون ردیف لغت تغییر میکرد متن را اصلاح نکردیم.

الواح - [بالفتح و خای مهمله] بمعنی چیزهائیکه پهن باشد مثل تخته‌ها خواه از عاج و مس و آهن و غیره. این جمع لوح [بالفتح] است (از منتخب).

الوند - [بفتح اول و سوم و سکون دوم] نام کوهیست بلند در نواحی همدان (از برهان).

الد - [بفتحتین و تشدید دال] سخت خصومت کننده (از منتخب و صراح).

التذاذ - [بالکسر و هر دو ذال معجمه] لذت و مزه یافتن (از منتخب).

الذ - [بفتحتین و تشدید ذال معجمه] لذیذتر و بامزه‌تر.

الله اکبر - نام کوهیست قریب شیراز و ازاو چشمهٔ بیرون آمده که کنارهٔ رکن‌آباد جاریست (از عماد).

اولو الامر - [بضمتین] پادشاه و امیر و هر کسی که صاحب حکومت باشد.

البرز - [بالفتح و بای موحدهٔ مضموم و سکون رای مهمله و بعده معجمه] نام کوهی است بملک مازندران (از رشیدی). و در برهان نام کوهیست میان ایران و هندوستان

التز(۱) - بفتح اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و زای معجمه؛ نام پادشاه ترک و خوارزم (از مؤید و برهان).

الدگز - [بکسر اول و سکون لام و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه] نام پدر قزل ارسلان (از مؤید و برهان).

الماس - [بالفتح] جوهری است سفید و شفاف بنهایت سخت و گران قیمت که بهندی هیرا گویند و قسمی است از فولاد جوهردار و کارد و قلمتراش و تیغ و خنجر را نیز گویند (از بهار عجم و کشف و برهان و شرح نصاب و مؤید).

الیاس - [بالکسر] نام پیغمبر علیه السلام که برادر خضر علیه السلام اند و همراه خضر آب حیات خورده همیشه زنده‌اند چنانکه خدمت بر بخضر مفوض است همچنین خدمت بحر بالیاس مقررست.

الوس - [بضمتین و واو غیرملفوظ و سین مهملهٔ ساکن] در ترکی قوم را گویند.

التماس - [بکسر] در خواستن (از منتخب) و باصطلاح اهل علم عربی سؤال با مساوی و در فارسی سؤال ادنی با اعلی.

التمش - [بالفتح و تای فوقانی نیز مفتوح و کسر میم و سکون شین معجمه] بمعنی فوج پیشین و این لفظ ترکیست و در لغات ترکی نوشته که التمش بمعنی فوجیکه میان هراول و سرداد باشد. و در ترکی بمعنی عدد شصت(۲) نیز آمده.

الش - [بضمتین] آنچه از پیش امیر اطعام بنوکران دهند (از مدار). و این لفظ ترکیست گاهی مطابق رسم الخط ترکی الوش بزیادت واو نویسند مگر خواندن آن واو خطاست.

الوش - [بضمتین و واو غیرملفوظ] آنچه از پیش امیر اطعام بنوکران دهند و طعام پس مانده و این لفظ ترکی است.

۱ـ صحیح: اتسز. و در برهان نیز التز آمده و مراد علاءالدین ابوالمظفر اتسز بن قطب‌الدین محمد خوارزمشاه (۵۲۲-۵۵۱ هجری) است.

۲ـ اصل: شش و آن شش را آلتی گویند بسکون لام.

المش - [بضم اول و کسر میم و شین معجمه] لفظ ترکیست بمعنی شله.

التقاط - برچیدن (از کنز).

التیاع - [بالکسر و حرف ثالث فوقانی و رابع تحتانی و در آخر عین مهمله] بمعنی سوزش دل از عشق (از کشف و صراح).

التماع - [بالکسر و عین مهمله] درخشیدن و لمعه زدن (از منتخب و کنز).

الغ - [بضمتین و در آخر غین معجمه] بمعنی کلان و بزرگ و این لفظ ترکیست (از مدار و کشف و برهان).

الثغ - [بالفتح و ثای مثلثه نیز مفتوح و در آخر غین معجمه] کسیکه بمخرج حروف ادا کردن نتواند بجای رای مهمله لام گوید و بجای شین معجمه سین مهمله.

الب الغ - کلمهٔ مرکبست بمعنی دلیر و بزرگ (از لطائف).

الاغ - [بضم اول و در آخر غین معجمه] بمعنی سواری و مرکب که آنرا بیگار گیرند (از رشیدی). و در لطائف بمعنی اسب و کسیکه بداک چوکی بجای دود. و در برهان بمعنی قاصد و اسب و داک چوکی.

التطاف - [بالکسر] لطف کردن. و بالفتح، نوازشها (از منتخب).

التفاف - [بالکسر] درهم پیچیدن. و بالفتح، درختان بهم در شده (از منتخب و لطائف).

الطف - [بالفتح] نازکتر و پاکیزه‌تر (از منتخب).

الوف - [بضمتین] هزاران و این جمع الف [بفتح اول و سکون دوم] است.

الیف - الفت گرفته شده (از لطائف).

الف - [بفتح اول و سکون لام] بمعنی هزار که عدد معروفست. و بکسر اول و سکون لام؛ خوگر شدن و دوستی و یار و دوست. و بفتحتین، نیز بمعنی خوگرفتن و دوستی (از منتخب و قاموس) و بفتح اول و کسر لام بمعنی مرد جواد و سخی و بقولی مردی زن. و نام یکی از حروف تهجی و آن خط مستقیم است که درمیان لفظی یا آخر لفظی ساکن واقع میشود و بی ضغطهٔ زبان و اگر آن خط مستقیم در ابتدای لفظ متحرک باشد یا درمیان یا در آخر لفظ ساکن بضغطهٔ زبان واقع شود همزه نامند مگر در عرف و محاورات اهل فارسی و عربی اگر ساکن باشد یا متحرک بهر دو حال الف گویند. بدانکه الف در فارسی بر چند قسم است: اول برای فاعل، چنانکه دانا و بینا و جویا؛ دوم برای مفعول چنانکه: پذیرا یار، یعنی پذیرفته شده یار؛ سوم برای لیاقت چنانکه: خواننا و پذیرا، یعنی لایق خواندن و لایق پذیرفتن:

مصرع

«پذیرا سخن بود شد جایگیر»

و در این دو قسم فرق بدیگیست؛ چهارم برای متکلم چنانکه: ملاذا و معاذا، یعنی ملاذ من و معاذ من؛ پنجم برای اتصال یعنی مرادف بای الصاق آید چنانکه رنگارنگ و شباشب، یعنی رنگ برنگ و شب بشب؛ و ششم برای قسم چون: خدا و را؛ هفتم مصدریه چون: پهنا و فراخا بمعنی پهن شدن و فراخ بودن نظامی گوید:

مصرع

«به پهنا شدی چهره را پهن ساز»؛

هشتم برای کثرت چون: خوشا و بدا و

الف‌که‌بمعنی بسیارخوش‌و بسیار بد و بسیار اندک؛ نهم برای دعاچون:بماد وکناد و بماناد ومیراد ومریزاد. و یادردراصل‌بواو بود؛ دهم برای ندبه یعنی برای‌مدصوت که‌بجهت دفع بخارغم درنوحه وناله‌بکار برندچون: واقریادا، وادریغا، وادردا و واویلا؛ یازدهم برای ندا چون: خدایا و کریما و دلاومحبا؛ دوازدهم برای‌عطف چون: شبادروز وسالاماه‌وسراپا ودرشبانه روز لفظ‌آنه‌بجای واوعطف‌است؛سیزدهم زائد وآن‌گاهی دراول آرندچون:اشتر و شترواگروگرو ابروبر واشکره‌وشکره‌و اسکندرو‌سکندر. وگاهی دروسطچون:نگوسار بمعنی نگون‌سرو‌حرام‌خوار بمعنی‌حرام‌خور و یاسمین بار بمعنی یاسمین بر و گاهی در آخر چون:نیکا بمعنی نیك و درویشا بمعنی درویش و گفتا بمعنی گفت و این‌الف زائد اکثر در نظم می‌آید برای ضرورت وزن؛ چهاردهم الف تسمیه که برای تنظیم درآخر اعلام و القاب آرند چون : جلالا و نصرا و ظهیرا وعطایا و تقیا وصالیا وغیره؛ پانزدهم برای افادهٔ معنی انحصار چون‌سراپا ؛ شانزدهم برای نسبت‌چون گندا بمعنی‌چیزیکه بوی‌ناخوش دهد. پوربهای جامی گوید :

مصرع

«گندادهن همچو پیازو ترش چودوغ»

وشوهرا بمعنی هارگل وغیره‌که برروی شوهر وداماد‌آویزند وزیبامنسوب‌بزیب؛ هفدهم برای اشباع یعنی الفیکه بسبب خواندن فتحه پیدا شود چون:نماك بمعنی نمك . و ماهار، بمعنی‌مهارو آچار بمعنی اچار. واین الف ممدوده دراصل دو الف است؛ هژدهم الف‌تنوین وآن‌در اواخر اسماءعربی واقع‌شود ودرمقام نصب‌نویسند در حالت وقف الف خوانده میشود چون یقیناً ومطلقاً وقطعاً وظاهراً ومثلاواصلا واین تنوین نصبی مفهمعنی تمیزست یعنی ازروی‌یقین‌چنین‌است‌مگرلفظ اصلامنصوب به‌نزع خافض است‌یعنی بدور کردن‌باء که حرف جاده‌است‌ای‌اصلا، دراصل باصل بود یعنی بوجه‌ای بهیچ‌وجه؛ نوزدهم‌الف‌جمع وآنهم فارسی جز بلفظ‌ماباقته نشده‌و در عربی بسیارست چون‌تدابیر و تراکیب و عناصر ومساجد وعرائض؛ بستم‌الف‌ابدال این مخصوص بعربیست چون:در بدل واو آید بصورت الف نویسند و خوانند چون عصاکه دراصل‌عصو بود وچون‌دربدل‌یاآید بصورت یاء‌نویسند و الف خوانند چون: مهتدی‌که در اصل مهتدی بود همچنین مد مرتضی ومصطفی اگرچه یای این‌هردودر اصل واو بوده؛ بیست‌ویکم الف‌تأنیث که باواخر الفاظ عربی ملحق‌شود وبصورت یاء نوشته‌میشود.چون: حبلی وعقبی دنبی مگر دنبی‌دامثل علیا یا الف‌نویسند؛بیست ودوم الف مجهول‌الاصل واین‌را نیز بیاء نویسند گاهی فارسیان این الف‌رااباعتبار صورت کتابت یاء خوانندچون: موسی(ع) وعیسی (ع)؛ بیست‌وسوم بمعنی‌سووطرف چون‌سرازیرو سرابالا یعنی‌سربسوی‌زیرو سربطرف‌بالاوراستاوچپا؛ بیست‌وچهارم‌الف بمعنی‌لفظ‌است‌که‌حرف ربط‌است‌چنانکه :

بیت

«دریغا گرو‌ن طاعت نهادن»

«گرش‌همراه بوی‌دست‌دادن»

یعنی دریغ‌است وعرفی‌گوید :

بیت

«آن جام که ازرای‌منیرتو خللساخت»

«زوداکه کند غنچهٔ گل شهرت جم‌را»

یعنی زود است . و این‌حرف گاهی‌بیای موحده بدل‌شود چون: اسفدیدن‌و بسفدیدن بروزن‌پرستیدن، بمعنی‌ساخته وآماده‌شدن؛ وبخای معجمه چون:استه و خسته بالفتح، استخوان خرما وکنار وغیر آن؛و بدال مهمله چون : آن وبدان؛ و برای منجمهٔ عربی ؛ وبکاف فارسی(۱) وبلام،چون : سنگ آبی و سنگ لابی جانوز آبی که جندبیدستر ازآن بهمرسد؛ وبنون چون : اغول و نغول؛ بواو معروف، جائیکه در بیابان‌برای رمهٔ‌گوسپند‌انسازند. وآورد و ناورد، بمعنی‌جنگ؛و بواو چون:آرنج و وارنج وتاغ‌و توغ،نام‌درخت،ویکسان ویکسون بمعنی برابر؛ وبهای هوز چون: اباز وهنباز وپاسا وپاسه بمعنی رسم و قاعدهٔ ملك؛وبیای‌تحتانی چون: ارمغان‌و یرمغان وچون‌افتاد وبفتاد .

الصاق– (بالکسر) بچیزی چسپیدن وچسپانیدن (از منتخب).

التزاق– (برای‌معجمه) و **التساق** (بسین مهمله) و **التصاق** (بصاد مهمله) هرسه‌لغت بمعنی بچیزی‌چسپیدن (ازمنتخب وکنز) .

الاجق– (بضم‌اول وضم‌جیم‌فارسی) خانهٔ‌صحرائیان‌که ازموسازند(ازلطائف).

الاق– (بضم) سواری و مرکب که آنرا بیکاوگیرند (ازرشیدی).ودرلطائف بمعنی، اسپ وکسی‌که بداك‌چوکی بجائی دود. ودربرهان بمعنی‌قاصد واسپ وداك چوکی وبمعنی خبر نیز آمده و این لفظ ترکیست .

الدق– (بضم‌اول‌وضم‌دال) درترکی مصدریست بمعنی‌شدن .

الخالق– (بفتح‌اول‌وضم لام) ترکی است‌صاحب‌لغات‌ترکی نوشته‌پوشاك‌معروف که‌زیر قباپوشند .

النگ– (بضم‌اول وفتح‌لام وسکون نون وکاف‌فارسی) بترکی‌بمعنی سبزه‌زار، و بفتحتین،بمعنی دیوار بودجهل‌قلعه گیری (ازبرهان).

العجل– بفتح‌اول و سکون لام و فتح‌عین وفتح‌جیم) مصدرست والف‌ولام در اول زائده در ترکیب مفعول مطلقست که صیغهٔ امرازاول این‌حذف‌شده دراصل چنین بود اعجل العجل یعنی زودی بکن زودی‌کردن،ای‌کمان زودی بکن .

الحال– (بالفتح) بمعنی‌اکنون‌مرکب است از الف و لام عهد و کلمهٔ حال . بعضی ازمردم که یك لفظ مفرد دانند و بالکسر خوانند غلط محض‌است.

ال– (بالکسر و تشدید لام) بمعنی پیمان و امان وسوگند (ازمنتخب‌وشروح ونصاب وکنز) .

الهام– (بالکسر) آنچه دردل‌کسی اندازد خدای‌تعالی از خیر وقوع خیر یا شر (ازبحرالجواهر ولطائف ومنتخب و کنز).

التیام– (بالکسر) بیکدیگرپیوسته

۱– ظاهراً مثال‌زاء معجمه وکاف فارسی ساقطست ازهردوچاپ .

شدن و بهم آمدن و به شدن زخم (از زبدة الفوائد و منتخب و مؤید).

اولوالعزمـ خداوندان عزم و بمعنی پیغمبرانی که جهد و ثبات داشتند در کارها وصبر بر بلا و تکالیف کرده‌اند و آن نه تن بودند: نوح و ابراهیم و داود و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و عیسی و محمد علیهم الصلوة والسلام. (از بیضاوی و منتخب و کنز).

الزامـ /بالکسر/ لازم گردانیدن برخود یا بر غیر (ازمنتخب و غیرآن).

التزامـ /بالکسر/ برخود لازم گرفتن کاری را (از منتخب).

الزمـ /بالفتح و زای معجمه مفتوح/ لازم‌تر.

المـ /بفتحتین/ رنج و درد.

الیمـ دردناک.

التثامـ /بکسر اول و سکون لام و کسر فوقانی و تای مثلثه/ بوسه دادن بر چیزی یعنی بوسیدن مأخوذ از لثم که بمعنی بوسه دادن است.

اللهمـ در اصل یاالله بود لفظ یا را حذف کردند و میم مفتوح و مشدد عوض او در آخر درآوردند.

التون (۱)ـ /بالفتح و تای فوقانی و واو معروف/ در ترکی زر سرخ را گویند و نام حرم علاءالدین شاه و بمعنی کنیزک (از لطائف).

الحانـ /بالکسر/ خوشخوانی و نغمه. و بالفتح آوازها (ازمنتخب).

الکنـ /بفتح اول و فتح کاف عربی/ آنکه زبانش در سخن گرفته شود (از منتخب).

الانـ /بالفتح و تشدید لام/ نام ملکی از کشور روس و در برهان ولایتی از ترکستان، بالفتح و تخفیف لام و مد الف دوم در عربی بمعنی اکنون.

الب ارسلانـ /بفتحتین و قیل بسکون لام و بای فارسی/ بمعنی شیر دلیر چه الب بمعنی دلیر و ارسلان بمعنی شیر درنده هر دو لفظ ترکیست و این لقب پادشاهیست (۲).

الی الآنـ بمعنی هنوز و تاکنون.

الماس دندان شدنـ کنایه از کمال العاج و تر و تنی کردن.

الف کشیدن و الف بتن کشیدنـ داغ بصورت الف بر بدن سوختن و بعضی گویند که در ایام ماتم استره‌ها بر سینه زنند که نشانهایی بشکل الفها پیدا میشوند و در بهار عجم نوشته که این رسم ولایت است که عاشقان و قلندران و ماتمیان الف بر سینه میکشند.

السنـ /بفتح اول و سکون لام و ضم سین مهمله و نون/ جمع لسان [بالکسر].

الف قامتانـ مژگان و کنایه از نگاه (از مصطلحات).

الف برخاک یا برزمین کشیدنـ کنایه از خجالت کشیدن.

الف بر خاک کسی کشیدنـ در مذهب امامیه رسمیست که میت را بخاک کرده هفت بار سورة انا انزلنا خوانند و هر بار بر قبر الف کشند (از مصطلحات).

البتهـ /بالفتح و بای موحده و تشدید

۱ـ ظاهراً: آلتون. ۲ـ دومین پادشاه سلجوقی (۴۵۵ ـ ۴۶۵ هجری)

فوقانی اول و تخفیف فوقانی ثانی که در حالت وقف بهاء بدل شده/ مصدرست و برای تأکید و مبالغه مستعمل میشود و در اصل بتة بود که بمعنی قطع است، یعنی یکبار بریدن، الف و لام در او زائد آوردند که عوض فعل عامل است (از کنز).

السنهـ /بفتح اول و سکون لام و کسر سین مهمله و فتح نون/ جمع لسان که بمعنی زبانست و بر همین وزن اطعمه جمع طعام و امتعه جمع متاع و اقمشه جمع قماش و اسلحه جمع سلاح و غیرآن.

الیهـ /بالفتح و یای تحتانی نیز مفتوح/ بمعنی سرین. و بالکسر چنانکه مشهور است غلط (از مزیل الاغلاط و بحر الجواهر). و در شروح نصاب و کنز الیه بالفتح، بمعنی دنبهٔ گوسپند و گوشت سرین حیوان.

الف و نون زائدهـ یعنی الف و نون که مقابل فا و عین و لام نیفتد چنانکه در رحمان و عطشان که بر فعلان است.

الفیهـ /بالفتح و فای مکسور و تشدید تحتانی/ نام کتابی در علم نحو و صرف که هزار بیت دارد. و باصطلاح رندان ایران کنایه از قضیب و ذکر (از بهار عجم و رشیدی).

الکهـ /بالضم و کاف عربی/ بمعنی کشور. لفظ ترکیست (از لغات ترکی و برهان).

اللهـ در لغت بمعنی معبود برحق و در اصطلاح، علم لذات الواجب الوجود المستجمع بجمیع الصفات، و در اصل این اختلاف است. نزد امام اعظم رحمة الله علیه بر اصل خود است زیراکه در ذات او تعالی تغیر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قولست یکی آنکه اصل آن الاله بود همزه را بقاعدهٔ لیل (؟) حذف کردند و لام اولی را ساکن کرده در لام دوم ادغام کردند الله شد. و دیگر آنکه اصل آن اله بود همزه را حذف کردند خلاف قیاس پس عوض او الف و لام درآوردند دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد. و هم نزد سیبویه اصل لفظ الله، لاه بود از لیه بالفتح، که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس داخل کرده شد بر لاه الف و لام زائد لازم غیر عوضی و بعد ادغام جاری شد بمحل اسم علم (از صراح و منتخب و بعض حواشی) و همین اربع است. الله الله در مقام تعجب استعمال کنند.

الویهـ /بالفتح و واو مکسور و تحتانی/ علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر و این جمع لواست.

الاچهـ / بفتح اول و ثانی و جیم فارسی/ پارچه‌ای باشد مخطط که دورنگه باشد (از لغات ترکی).

الچهـ /بالفتح/ جنس و مال و بندی که در تاخت ملک بیگانه گیرند. و نوعی از پارچهٔ ابریشمی الوان و این لفظ ترکیست (ازمصطلحات).

الهی پناهـ کسی که او عالم علم حکمت الهی باشد. و الهی نام فنی است از سه فن حکمت که: طبیعی و ریاضی و الهی باشد.

الفیه و شلفیهـ نام کتابی که حکیمی برای تقویت باه پادشاه مشتمل بر اشکال عجیبه جماع ترتیب داده بود. الفیه کنایه

از آلت تناسل [مرد] وشلفیه کنایه ازفرج زن (ازمصطلحات).

الف تازیانهـ خطی که از ضربت تازیانه بربدن ظاهر شود (ازمصطلحات).

المعیـ [بالفتح و میم نیز مفتوح و کسر عین مهمله] کسیکه رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و تا پرسیده از فراست خود معلوم کند (ازشرح حریری). ودر کنز بمعنی زیرک.

الجیـ [بالفتح] مال وبندی جنسی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و بمعنی گیرنده وستاننده واین لفظ ترکیست (از مصطلحات).

الهیـ این لفظ مرکبست از لفظ الله که اسم ذات حق تعالی است واز حرف یای متکلم پس معنی مجموع الهمن است و در بعض محل یای این لفظ مکرم برای نسبت نیز مفهوم میشود چنانکه دراین عبارت که حکم الهی این چنین بود و کسانیکه این یا را از قسم کلمه دانند غلطست والهی نام یکی از اقسام ثلاثه حکمت نیز هست واقسام ثلاثه حکمت اینست ریاضی و طبیعی و الهی. پس الهی علمیست که بحث کرده شود در آن از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هردو محتاج نباشد بسوی ماده وآن معرفت الله تعالی است ومقربان حضرت او که بفرمان او اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول ونفوس واحکام وافعال ایشان.

الف کوفیـ کنایه از چیز کج چرا که الف خط کوفی کج باشد (از کشف). و در مدارالافاضل وبرهان نوشته که الف کوفی کنایه از قضیب و آلت تناسل.

الدقیـ [بضم ودال] در ترکی بمعنی شدن. و یای تحتانی در آخر ضمیر غائب ترجمهٔ لفظ او که راجع است بسوی های حدانی.

فصل الف مقصوره مع میم

اماـ [بکسر اول وتخفیف میم] جمع امة است که بفتحتین بمعنی کنیزک باشد (ازلطائف) وبکسر اول و تشدید میم در عربی ترجمهٔ یا که حرف تردیدست وبفتح اول و تشدید میم معنی لیکن دهد.

امضاءـ [بالکسر] نشان وعلامتی که بر پشت فرامین وقباله نویسند ومعنی لغوی آن بگذرانیدنست وروان گردیدن فرمان (از بهارعجم ومدار و کشف و منتخب و کنز).

امراءـ [بضم اول و فتح ثانی و ثالث ودر آخر همزه] جمع امیر [بالفتح] (از منتخب). عجب از بعض مردم بی التفات که بسکون میم خوانند.

املاءـ [بالکسر] پر کردن و از یاد چیزی نوشتن و آغاز کردن واز خود چیزی گفتن ودر اصطلاح بمعنی رسم الخط یعنی نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده (از منتخب ومدار).

امتلاءـ [بالکسر] پر شدن ودر عرف بسیار پر شدن معده از غذا وبدهضمی.

امناءـ [بضم اول وفتح میم و نون] بمعنی امانت داران واین جمع امین [بالفتح] است.

امعاءـ [بالفتح] روده های شکم و این جمع معاء است که بکسر میم باشد ورروده

همه شش است: اول اثناعشری؛ دوم صائم؛ سوم دقیق؛ چهارم اعور؛ پنجم قولون؛ ششم مستقیم (ازلطائف ومفرح القلوب).

ام القریـ [بضم اول ومیم مشدد مضموم وضم قاف وفتح رای مهمله ودر آخر الف بصورت یا] مکهٔ معظمه چرا که اول ازهمه قریه های آن نواحی آباد شده است.

امشبـ بمعنی این شب ودر معنی شب گذشته وشب آینده هردو مستعمل میشود بدانکه در سه محل لفظ «ام» بالکسر بمعنی لفظ این آید: یکی امشب؛ دوم امروز؛ سوم امسال (از بهار عجم وغیر آن).

ام الکتابـ کنایه از سورهٔ فاتحه و بمعنی قرآن مجید و بمعنی لوح محفوظ و آیات محکمات (از کنز). ودر اصطلاح سالکان عقل اول که اشارت بمرتبهٔ وحدت است (ازبهارعجم ولطائف).

امنیتـ [بالضم و نون مکسور و یای تحتانی مشدد مفتوح] بمعنی آرزو و امید. وبالفتح ونون مکسور و تشدید تحتانی مفتوح؛ بمعنی بی خوفی وامن (ازمدار و کشف ومنتخب).

اماتتـ [بکسر اول وفتح تای فوقانی] میرانیدن و کشتن کسی را (از منتخب).

امارتـ [بکسر] حکومت. وبفتح، بمعنی نشان وعلامت.

اماراتـ [بفتح اول] علامتها و نشانها (ازصراح وکشف).

امهاتـ [بضم وتشدید میم] مادران جمع امهة واین لغتی است در ام [بالضم] که بمعنی مادر باشد واستعمال امهات در انسان است و درغیر انسان امات گویند بتشدید میم (کذا في القاموس والصراح).

امتـ [بفتحتین] بمعنی کنیزک. و بفتح وسکون میم پشتهٔ زمین و جای بلند. وبضم اول وتشدید میم مفتوح بمعنی گروه انسان و بمعنی پیروان انبیا (از منتخب و کنز و فردوس اللغات) ومولانا یوسف بن صانع چنین تحقیق کرده که امت مأخوذ از ام است که بمعنی قصد کردن باشد و براین تقدیر امت گروهی بود که در قصد کردن چیزی یکدل باشد و بمعنی جمع و بمعنی ملت وامام وپیشوا وبمعنی از روزگار وتارک سر.

ام الخبائثـ شراب.

امتزاجـ [بالکسر وجیم] آمیخته شدن چیزی بچیزی (ازمنتخب).

املاحـ [بالکسر وحای مهمله] چیزی را نمکین کردن.

امابعدـ امالفظ متضمن بمعنی شرط و لفظ بعد از ظروف زمانی است بمعنی پس چون در اینجا مضاف الیه محذوف منویست مبنی علی الضم بایدخواند یعنی دال بعد را در امابعد مضموم بایدخواند و مضاف الیه محذوف آن اکثر لفظ حمدو نعت باشد.

امدادـ [بالکسر] مدد کردن (از منتخب).

امتدادـ کشیده شدن و درازی (از منتخب).

امجدـ [بالفتح] بزرگتر (ازمنتخب).

امجادـ [بالفتح] بزرگان.

اماجدـ [بفتح اول و کسر سوم] بزرگان.

امردـ [بالفتح] بی ریش وساده زنخ

(از صراح) .

امارد– [بفتح اول و کسر رای مهمله] جمع امرد.

امید– [بضم اول و کسر میم و یای مجهول] و گاهی میم را مشدد کنند و مجهول را معروف خواندن در اکثر محل درست باشد [بمعنی چشم داشت و آرزو] (از مدار و مؤید) .

ام ولد– باضافت باصطلاح فقه کنیزی که به تمتع مالک خود پسر یا دختر زائیده باشد و در حین حیات خود مالک او را روا نبود که آن کنیز را فروخت نماید و بعد از مردن مالک خود آن کنیز آزاد باشد و بکسی در میراث نخواهد رسید .

امصار– [بالفتح] شهرهای کلان و این جمع مصر [بالکسر] ست که بمعنی شهر است (از منتخب) .

امطار– [بالفتح] بارانها این جمع مطر [بفتحتین] است که بمعنی باران باشد (از منتخب) ..

امرار– [بالکسر] بگذرانیدن (از کنز) ..

اموات احمر– مقتولان و شهیدان ..

امر– [بفتح اول و سکون میم] بمعنی حکم و بمعنی کار اگر بمعنی حکم باشد جمع آن اوامر [بالفتح] می آید و اگر بمعنی کار باشد جمع آن امور [بضمتین] می آید (از منتخب).

امس– [بالفتح] دیروز (از کشف)

املس– [بفتح اول و فتح لام] ساده و هموار و صاف و نرم (از کشف و کنز و صراح)

امرؤ القیس – [بکسر اول و سکون میم و فتح رای مهمله و ضم همزه که بصورت واو است و فتح قاف و سکون تحتانی و سین مهمله] نام شاعری که افصح شعرای عرب بوده است بعضی گویند که او هفت قصیدهٔ غرای خود نوشته بر در کعبه آویخته بود و بگفتن جواب صلای عام درداده در آن ایام آیهٔ کریمهٔ « قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی» نازل گشت بملاحظه این آیهٔ شهر منصاحت امرؤ القیس سپری گشت.

امتصاص– [بالکسر و هردو صاد مهمله] مکیدن (از کنز) .

امتاع– [بالکسر] نفع رسانیدن.

ام الدماغ– [بالضم] کنایه از جای دماغ و آن جوفیست از استخوان و غشائیست صلب که محیط جوهر دماغ است.

امر معروف– امر کردن بکارهای نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند چنانچه صوم و صلوٰة و حج و زکوة و صدقهٔ عید الفطر و قربانی .

املاق– [بالکسر] مفلسی و درویشی (از منتخب و مدار) .

امام ناطق– یعنی امام ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق علیه السلام.

املاک – [بالکسر] مالک چیزی گردانیدن. و بالفتح جمع ملک بالکسر.

امتثال– [بالکسر] حرف چهارم ثای مثلثه] بمعنی فرمانبرداری (از کشف و منتخب و کنز).

املال– [بالکسر] ملول کردن (از منتخب)..

امهال و امتهال– [هردو بالکسر] مهلت و فرصت دادن (از لطائف).

امثال– [بالفتح] داستانهای مشهور و صفتها و بمعنی مانند (از منتخب) .

امیر نحل– [بفتح نون و سکون حای مهمله] لقب حضرت علی کرم الله وجهه (از مدار) .

اماثل– [بفتح اول و کسر ثای مثلثه] جمع امثل که بمعنی مشابه و نظیر است یا جمع امثال که جمع مثلست [بفتحتین] (از شرح اصول اکبری) و بمعنی همسران مستعمل .

امد– [بفتحتین] بمعنی ابد (از منتخب) .

ام– [بالفتح و سکون میم] حرف عطف است بمعنی یای تردید. و بالضم و تشدید میم بمعنی مادر و اصل هر چیز .

ام العلوم– کنیت علم صرف زیرا که اصل و مبدء اکثر علوم است.

ام ملدم– [بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال مهمله] کنیت تب دائمی که مادر مرگست (از شرح تحفة العراقین و مؤید و منتخب) .

امم– [بضم اول و فتح میم] بمعنی گروههای مردم (از منتخب و کنز) .

امام– [بالفتح] بمعنی پیش و روبرو و بکسر بمعنی پیشوا و بمعنی رشتهٔ معماران که بآن بنا راست کنند .

امن – [بفتح اول و سکون ثانی] بیهراس شدن (از بهار عجم و کشف و منتخب) و کسانیکه از بی التفاتی بفتحتین خوانند غلط است .

امان– [بالفتح] بیخوف بودن و ایمنی

و زینهار و بمعنی اول جمع امن که بمعنی بیخوفیست .

امین– امانتدار (از صراح).

امعان– [بالکسر] تیز کردن نظر و در رفتن در کاری بمعنی در کاری غور کردن (از منتخب) .

ام الصبیان– نام دیوی که اطفال را آسیب رساند و نزد اطبا نوعی از صرعست که با طفل عارض میشود (از مصطلحات).

ام غیلان– [بکسر غین معجمه] بمعنی مادر دیوانچه ام بالفتم بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول که بمعنی دیو باشد لیکن بمناسبت مسکن و مأوای دیوان بودن بمعنی درخت خاردار که بهندی ببول و کیکر گویند مستعمل است و مغیلان مخفف همین است (از منتخب و بعض شروح) . و در صراح و قاموس نوشته که ام غیلان بفتح غین معجمه درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند و آن درختان بزرگ است خاردار در ریگستان عرب.

امتان – [بضم اول و تشدید میم مفتوح] جمع امت [بضم اول و فتح دوم مشدد] بطور فارسی .

امتنان– [بالکسر] نعمت دادن و منت نهادن (از منتخب و کنز) .

اماکن– [بفتح اول و کسر کاف] جمع الجمع مکانست، چه جمع مکان امکنه [بفتح اول و چهارم و کسر سوم] باشد. و جمع امکنه اماکن است .

ام مبین– [بضم میم سوم و کسر یای موحده] بمعنی لوح محفوظ .

امکان– [بالکسر] مصدریست از باب

افعال بمعنی قدرت‌دادن‌وجای‌دادن. بر تقدیر معنی اول مأخوذاست از مکنت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر معنی دوم مأخوذ باشد ازمکانت که بمعنی جای‌وجایگیرشدن است و در محاورهٔ فارسیان بمعنی طاقت و قدرت آید وگاهی از آن ماسوی‌الله مراد باشد وباصطلاح اهل حکمت چیزی‌را گویند که عدم ووجود او هر دو ضروری نباشد چنانچه جزئیات حادثه مثل انسان‌و دیگرحیوانات وشجر وحجر و امثال آنرا گویند که عدم وی ضروری باشد چنانچه شریک‌باری‌ووجوب آنکه وجودوی‌ضروری باشد چنانچه واجب تعالی.

امکنهـ (بالفتح و کاف مکسور و نون) جمع‌مکان.

امالهـ (بکسراول) میل‌دادن چیزی را ازجای اوبسوی دیگر وباصطلاح اهل عربی‌میل‌دادن‌فتحه‌را بسوی‌کسره بطرزی که‌الف صورت یای‌مجهول پیدا کندچنانچه کتیب امالهٔ‌کتاب ورکیب‌امالهٔ رکاب. ودر الفاظ فارسی نیز اماله می‌آیدچنانچه: آزیر، امالهٔ آزار وآبید، امالهٔ آباد(از رسالهٔ تاجی وعبدالواسع وغیره).

امثلهـ (بفتح اول‌و سکون‌میم‌وکسر ثای‌مثلثه) جمع مثال [بالکسر].

امتعهـ (بالفتح‌وتای‌فوقانی‌مکسور وعین مهملهٔ‌مفتوح) جمع‌متاع.

امزجهـ (بفتح اول‌و سکون‌میم و کسر زای معجمه و فتح جیم عربی) جمع مزاج.

امورعامهـ (بتشدید میم دوم) در اصطلاح‌اهل حکمت چیزهارا گویند که ذات‌آنها عام باشد و مختص بیك قسم از اقسام‌موجودات نباشد بلکه شامل باشدهر سه‌قسم موجودات را یا دورا ازآن‌جمله‌و موجودات سه‌قسم است: واجب‌و جوهر و عرض. پس وجودووحدت وکثرت از جملهٔ امور عامه است‌که مخصوص بیك قسم از آنها نیست چنانچه وجود ووحدت یافته میشود درهر سه‌اقسام موجودات و کثرت یافته میشود دردوقسم که جوهر و عرض باشد.

امامیهـ فرقهٔ‌شیعیان‌که بجزدوازده امام بولایت‌کسی اعتقاد ندارند.

امیـ (بالضم وتشدیدمیم) درحقیقت منسوب به ام است که بمعنی مادر باشد یعنی آنکسی که پدرش در ایام طفلی او بمیرد اذتربیت پدرمحروم بوده در کنف مادر یا دایه پرورش یابد و از اینجهت علم‌نوشتن وخواندن اورا حاصل‌نشود و مجازاً بمعنی‌هرآنکسی که نوشتن‌و خواندن نداند اگرچه پیش پدرجوان شده‌باشد‌و لفظ امی لقب پیغمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم ازآنست که‌آنحضرت ازکسی تعلیم نگرفته‌بودند تافضیلت استادبرآن‌حضرت ثابت نشود (ازبهارعجم ومنتخب وشروح سکندرنامه و کنز).

ام‌هانیـ (بالضم و تشدید میم مکسور) نام‌دختر ابوطالب‌یعنی‌خواهرحقیقی حضرت علی کرم‌الله وجهه که خواهر عم زادهٔ پیغمبرماصلی‌الله علیه وآله وسلم‌باشد (ازاسماءالرجال شیخ‌عبدالخالق وجامع‌الاصول) وکسرمیم‌مختص‌نارسیست وآنچه که‌بعضی ازاهل لغت بمعنی عمهٔ آنحضرت

نوشته‌اند محض غلط است.

امهات‌سفلیـ [بضم‌الف‌و فتح‌میم مشدد وضم سین]. اربعه عناصر یا طبقات زمین.

امانیـ (بفتح‌اول‌وکسرنون‌وتشدید تحتانی) بمعنی آرزوها و مرادها این‌جمع امنیة که بالضم [ویاء مشدد] باشدبمعنی آرزو و بالف ممدوده خواندن‌یابتخفیف یاء دانستن‌غلط‌است مگر فارسیان بمعمول خود بتخفیف یاء میخوانند(ازکنز ومدار ومنتخب) ولفظ امانی بتخفیف یاء بمعنی منسوب بامان که بمعنی امن است و هم منسوب‌بامانت بحذف تای‌فوقانی.

امام‌محمدغزالیـ بابتدای حال بعلوم ظاهر پایهٔ عظیم داشتند چنانچه بر معاصران خود تفوق جستند وبآخراززهد وتزکیه وتصفیهٔ باطن نصیبی‌کامل حاصل ساختند وکتب مفیده‌بسیار تصنیف‌کردند چون‌کتاب احیاءالعلوم وجواهرالقرآن و تفسیر یاقوت‌التأویل چهل مجلد ومشکوة‌الانوار وغیرآن. وخان‌آرزوودرخیابان نوشته است‌که لفظ غزالی را ملاعصام در شرح قصیده برده‌بتخفیف نوشته ومولوی عبدالغفور در حاشیهٔ نفحات بتشدید گفته چنانکه عبدالباسط یاقانی در حواشی قاموس تصریح کرده همچنین‌ابن‌خلکان‌نیز بتشدیدتحقیق نموده لیکن سمعانی‌درکتاب انساب بتخفیف زای‌معجمه گفته چون‌غزاله نام دهی‌است ازمضافات‌طوس‌ظاهراً‌همین تخفیف اصحست وامام مذکوردرسنهٔ پانصد بیست (۱) بجواررحمت حق‌پیوست.

امویـ (بضم‌اول وفتح میم‌وکسر واو) منسوب‌به‌بنی‌امیه وامیه بضم همزه و فتح‌میم وتشدیدتحتانی نام یکی از اجداد یزید بپشت چهارم.

فصل‌الف مقصوره مع‌نون

انطفاءـ (بالکسر) فرومردن‌آتش وچراغ (از منتخب).

اندرواـ (بفتح‌اول وحرف‌پنجم واو) بمعنی آویخته وتکونسار‌وسرگشته وحیران (ازبرهان ورشیدی).

انجلاءـ (بالکسروجیم) روشن‌وصاف شدن وواشدن ابر وواشدن‌غم وازخانه‌و وطن بیرون‌رفتن (از منتخب‌وکنز).

انحاءـ (بالفتح وحای‌مهمله) جمع نحو [بالفتح] است که بمعنی راه و طور باشد.

انساءـ (بضم‌اول و فتح‌نون و سین مهمله) جمع‌انیس‌که بمعنی همدم‌وغمخوار و رفیق‌است.

انزواءـ (بالکسر وزای‌معجمه) گوشه نشینی ویکسوشدن ازخلق.

انتماءـ (بالکسر وتای‌فوقانی نیز مکسور) بکسی‌نسبت یافتن و بمعنی‌افزون شدن وبالیدگی (ازقاموس وصراح ومنتخب ومدار وکنز وبهارعجم). و بمعنی مردم که بمعنی پرومملو گویند غلط‌است.

انهاءـ (بالکسر) خبردادن (ازمنتخب).

انباءـ (بالکسر) خبر دادن (از منتخب).

انحناءـ (بالکسر وحای‌مهملهٔ‌مکسور

۱ – صحیح : ۵۰۵ هجری .

ونون) خمیده شدن و گوژپشت شدن (از منتخب). و این از باب افعال است، مجرداً وحنا، بالفتح، بمعنی خمیدن .

انطواء - درنوردیده شدن (از منتخب)

انا - (بالفتح) دخترکی مادر و در عربی بمعنی من، و بکسر اول، بمعنی وقت و اگر در آخر بعد الف همزه زیاده کنند بمعنی ظرف و آوند باشد (از شروح نصاب و فردوس اللغات) .

انتفاء - (بالکسر) نیست کردن و نیست شدن (از منتخب و کنز) .

انقضاء - بسر آمدن مدت (از منتخب).

انثی - (بالضم و ثای مثلثه) ماده که در مقابله نراست (از منتخب و کنز).

انشاء - (بالکسر) آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن و نام علمیست که دانسته شود بدان تراکیب عبارات نثر و باصطلاح علم عربیت و منطق کلامیکه احتمال صدق و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجمله آن امر و نهی و ندا و قسم و تعجب (از منتخب و مناظرة الانشاء صراح و کشف و کنز) .

انگشت نما - کامل و اشهر و رسوا (از مصطلحات) .

انتخاب - بیرون کشیدن و برگزیدن بلفظ زدن و کردن (از منتخب و بهار عجم).

انحداب - (بحا و دال مهملتین) کوژ پشتی .

انتساب - نسبت داشتن بکسی.

انسب - (بالفتح) مناسب تر .

انجذاب - کشیده شدن (از منتخب و تاج المصادر) .

انسکاب - (بالکسر) ریختن آب و گریستن بسیار (از منتخب).

انقلاب - (بالکسر) گردیدن و واژگون شدن و برگشتن از کاری و حالی و رجعت کوکب و بلفظ گرفتن و کردن و افتادن مستعمل (از بهار عجم وغیره).

انساب - (بالفتح) نسبها و نژادها .

انسلاب - (بالکسر) گم و نیست شدن.

انتهاب - (بالکسر) غارت کردن (از کشف و صراح و تاج المصادر و کنز و منتخب) .

انبوب - (بالضم و حرف سوم بای موحده مضموم) بمعنی نی که از میان خالی باشد و این لفظ عربیست (از منتخب).

انقاب - (بالفتح) سوراخها و سرنگها که در زمین کنند و در اینصورت جمع نقب است و بمعنی رویندها در اینصورت جمع نقاب است.

انصباب - (بالکسر و صاد مهمله و دو بای موحده) ریخته شدن آب و هرچه رقیق باشد (از منتخب) .

انیاب - (بالفتح) و حرف سوم یاء و در آخر موحده) دندانهای نیشتر که درندگان را باشد و این جمع نابست (از صراح).

انکباب - (بالکسر و بدو بای موحده) بخار ادویه گرفتن و بر روی افتادن (از منتخب وغیر آن).

انتصاب - برپا شدن .

انابت - (بکسر اول و حرف چهارم موحده مفتوح و بعده فوقانی) توبه کردن و دعا خواستن (از کشف). و در منتخب و صراح بازگردیدن بسوی خدا و بازگشتن

از کارهای بد .

اندریت - (بالکسر مخفف) اندرپت که دهی بود الحال داخل قلعهٔ شهر دهلی است.

انگشت - (بالفتح و کاف فارسی مکسور) چوب سوخته که سر وشده سیاه گشته باشد (از برهان و مدار و جهانگیری و کشف) .

انفت - (بالفتح و فای مفتوح) بمعنی ننگ و عار داشتن (از کنز و منتخب).

انائت - (بکسر اول و فتح همزه) که حرف چهارم است بمعنی دیر و درنگ و آهستگی و تانی مز بهمین ست (از لطائف و منتخب)

انات - (بالفتح بروزن قنات) بمعنی درنگ. تای این لفظ در رسم الخط عربی گرد مینویسند .

انوثیت - بضمتین بزیادت یای تحتانی غلط است بمعنی زن شدن و ماده بودن و انوثت بدون یای تحتانی صحیح بخلاف رجولیت که مصدر جعلیست چرا که رجل اسم جامد است و انثی مشتق است از انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده استعمالش جائز باشد. عرفی گوید:

بیت

« مایهٔ نشئهٔ انوثیت »

« باز در بطن مادر اندازد »

اناث - (بکسر اول و در آخر ثای مثلثه) بمعنی ماده ها این جمع انثی [بضم اول و در آخر الف بصورت یا] که بمعنی ماده است (از مدار و منتخب و کنز و کشف و لطائف) .

انبعاث - (بکسر اول و کسر بای موحده و عین مهمله و ثای مثلثه) برانگیخته شدن (از منتخب) .

انیث - (بروزن فعیل) بمعنی آهن نرم (از شرح نصاب و کنز).

انلماج - (بالکسر) در رفته شدن بچیزی و در آمدن و استوار شدن بجائی (از کشف و منتخب).

اندراج - داخل شدن و در آمدن و نوردیده شدن (از کنز)

انبج - معرب انبه.

انموذج - (بالضم و میم مضموم و ذال معجمهٔ مفتوح) بمعنی نمونه و نمودار و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود باید دانست که صاحب قاموس نموذج بدون الف و بفتح نون، معرب نموده نوشته است و انموذج را که بالف است خطا گفته، لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبرهٔ دیگر معلوم شده که انموذج بزیادت الف صحیح است چرا که رتبهٔ صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبهٔ صاحب قاموس است و هردو شارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته اند نه معرب نمونه بدلیل آنکه قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که در اینجا مذکور شده صیغهٔ اسم مفعول است نه ماضی و نمونه مخفف نموده است و این از تحقیقات استادی عبدالکریم خان مغفور است و مؤلف نیز از کتب معتبره همین تحقیق نموده .

انضاج - (بالکسر و ضاد معجمه و جیم) پخته کردن خلط و ماده و ریش و رسیده کردن میوه. و نیز باصطلاح اطباء غلیظ کردن خلط رقیق را و رقیق کردن غلیظ را.

انگشت‌پیچـ عهدو پیمان و دست آویز.

انجاحـ (بالکسر و جیم و حای مهمله) رواکردن حاجت (ازمنتخب و کنز).

انفتاحـ گشاده‌شدن (ازمنتخب).

انشراحـ گشاده‌شدن‌دل (ازمنتخب).

انتصاحـ نصیحت پذیرفتن.

انتطاحـ سروشاخ‌زدن گاو وقوچ و مثل‌آن (از لطائف).

انتساخـ (بالکسر ودر آخر خای معجمه) نسخه گرفتن (ازمنتخب و کنز).

انتفاخـ برباد‌شدن و آماسیدن (از منتخب).

انقیادـ فرمانبرداری و فروتنی (از منتخب).

انتقادـ نقد ستانیدن و سکه ازدانه جدا کردن (ازمنتخب و لطائف). و یکی از اعمال علم‌معماست و آن اشارت کردن‌است ببعض حروف بالفاظ مناسب آن حرف و چنانچه حروف‌اول‌را: سرورخ ولب‌وتاج گفتن و حرف‌وسط‌را: میان ودل‌وکمر و حرف‌آخررا: پا و دامن و غیره خواندن چنانکه برای اسم شمس‌در مصرع:

«اوزشام ومیان چمن ودامن نرگس».

انعقادـ (بکسر اول و کسر عین‌مهمله و قاف‌ودال) بسته‌شدن ومجتمع‌شدن.

انشادـ (بالکسر و شین‌معجمه) شعر خواندن وانشاد سرائی بمعنی شعرخواندن.

اندهـ (بالفتح) مخفف اندك و لفظ انه‌بمعنی چند نیزآمده (ازشروح نصاب). ودربرهان وجهانگیری نوشته که اندلفظی است برای‌شمارعدد مجهول ازسه‌تا نه.

انسدادـ (بکسر اول و کسر سین مهمله) بسته شدن‌راه (ازمنتخب).

انفرادـ تنها شدن.

انبان‌بادـ پوستی که آنرا پرباد کرده آهنگران آتش‌افروزند.

انفاذـ (بالکسر وفاء وذال‌معجمه) جاری‌کردن وروان‌کردن و روان‌شدن و فرستادن وشمشیر و خنجر برچیزی گذرانیدن (ازمنتخب).

انصارـ (بالفتح) یاری‌دهندگان و گروهی از اصحاب رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم که‌در ایام هجرت‌درمدینه بعد آن‌سرور رسیدند (ازمنتخب).

انتشارـ پراکنده‌شدن و بمعنی استاده شدن ذکر وقضیب (ازمنتخب و صراح).

انظارـ (بالفتح) نظرها.

انفجارـ (بالکسر) بدرآمدن آب (از منتخب). وروان شدن‌ریم ازدنبل.

انگارـ (بالفتح و کاف‌فارسی) صیغهٔ امر ازانگاشتن بمعنی بفهم‌وبدان‌وخیال‌کن.

انتظارـ چیزی‌را بچشم‌داشتن بلفظ داشتن و بردن وکشیدن‌و کردن مستعمل و انتظاری بزیادت یای مصدری خطاست مگرنزد بعضی فارسیان‌جایز.

انکسارـ شکسته‌شدن وشکستگی.

انحصارـ (بالکسر) کوتاه شدن و درگنجیدن درچیزی.

انمارـ (بالفتح) پلنگان. و نام‌قبیله از بنی صبا (از منتخب).

انوارـ (بالفتح) شکوفها و روشنیها. برتقدیر اول جمع نور بالفتح، و برتقدیر معنی‌دوم جمع نور (بالضم) (از منتخب و کنز).

انذارـ (بالکسر و ذال معجمه) پند دادن وترسانیدن (ازمنتخب و لطائف).

اندازـ (بالفتح ودال‌مهمله) بمعنی افسانه (ازفرهنگ‌میرعضدالدوله انجو).

انبرـ (بالفتح وحرف‌سوم بای‌موحده مضموم) درترکی نام‌آلتیست که آهن گرم رابدان گیرند بهندی‌سنداسی گویند (از رشیدی وفردوس‌اللغات).

انبارـ (بالفتح) توده‌های‌غله‌ومتاع جمع نبرکه بالکسر، بمعنی توده و جای غله ریختن‌است چنانکه درمنتخب‌وصراح. ودرفارسی، صیغهٔ‌امر ازانباشتن که بمعنی پرکردن وذخیره‌کردنست (ازبهارعجم).

انگشت‌زنهارـ مقلوب که بجهت خواستن‌امان‌وپناه جستن‌پیش غالب‌انگشت شهادت برمیدارد.

انفطارـ پاره‌پاره شدن وآفریدن (از لطائف).

انشاءـ (بالکسر) زنده‌کردن (از لطائف).

اندازـ (بالفتح) بمعنی‌ادای دلپذیر وبمعنی قیاس وقصد وحمله‌کردن وقدرت و مقدار و مرتبه وحال. واندازرسا، کنایه ازفکررسا و طرزیکه‌هرکس‌را پسندآید (از کشف و بهار عجم و جهانگیری و رشیدی وسروری وبرهان‌وچراغ‌هدایت.

انگژـ (بالفتح وضم‌کاف فارسی و زای‌فارسی) آنچه پیلبانان دردست‌دارند (ازبرهان) ودرجواهرالحروف نوشته که دراصل **انکس** بود، بضم‌کاف عربی و سین‌مهمله، چون‌باتصال کاف‌مضموم بسین مهمله لفظ قبیح پیدامیشد لهذا کاف‌عربی

کنز).

رابکاف فارسی وسین‌را بزای‌معجمه بدل کردند وبعضی زای‌عربی‌را بزای فارسی بدل نمایند.

اندرزـ (بفتح اول وسوم) نصیحت وپند ووصیت (ازمدار وسروری‌ورشیدی وجهانگیری و برهان).

انتهازـ (بالکسر) فرصت یافتن و قابو (؟) یافتن (از منتخب و کنز).

انبازـ (بالفتح) شریك

انجازـ (بالکسر و جیم) وفاکردن وعده و روا کردن حاجت (از منتخب و کنز).

اناسـ (بضم‌اول) بمعنی مردمان و این‌مفرداست جمع‌نیست مگر بمعنی جمع می‌آید (از بحرالجواهر وکنزومنتخب).

انسـ (بالکسر) آدمیان و این مفرد است بمعنی جمع. و بالضم، خو گرفتن‌وآرام‌گرفتن بچیزی‌والفت‌گرفتن. وبفتحتین، نام یکی ازاصحاب کرام (از منتخب و کنز).

اندراسـ (بالکسرودال مهمله‌نیز مکسور) بمعنی کهنه شدن و کهنگی (از منتخب).

انتکاسـ واژگون‌شدن.

انغماسـ (بالکسر و غین معجمه) بآب‌فرورفتن (ازمنتخب‌و تاج).

انغراسـ (بالکسر وغین معجمه و رای مهمله) رویدن درخت.

انفسـ (بفتح اول و ضم فا) جمع نفس‌که بسکون‌فاءبمعنی‌روح وذات‌است. وعالم انفس، مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی کنایه‌ازعالم ظاهری‌وعالم اجسام(ازشمسی)ونیزآمده که عالم انفس و

آفاق همین عالم ظاهری باشد چه اکثر نفوس وجمیع افق درهمین عالم ظاهری موجود اند.

انیس- [بالفتح] خوگرفته شده و همدم وغمخوار و مصاحب (ازمنتخب و کنز وصراح و لطائف)

انعکاس- [بالکسر] بازگردیده شدن ونمودار شدن شکل چیزی در هر جسم شفاف مثل آب وآئینه وغیره.

اندلس- [بفتح اول وفتح دال مهمله وضم لام] ملکیست درمغرب (از لب الالباب).

انجاس- [بالفتح] پلیدیها (از منتخب).

انقاس- [بالفتح وقاف وسین مهمله] سیاهی‌های نوشتن و این جمع نقس است که بالکسر، بمعنی سیاهی نوشتن باشد (از (ازمنتخب).

انجس- [بفتح وجیم] بمعنی پلیدتر اسم تفضیل از نجس.

انتعاش- بلندشدن و برخاستن و نیکوشدن واین از باب افتعال است (از منتخب وکنز) وفارسیان بمعنی عیش ونشاط استعمال کنند (از بهار عجم).

انتباش- حرف چهارم بای موحده برهنه کردن وکفن دزدیدن (از لطائف).

انقص- [بالفتح] کمتر وعیب کتر (از منتخب).

انقاص- [بالفتح] کمینها و عیبها، و بالکسر، کم کردن وناقص کردن.

انقباض- [بالکسر] گرفته شدن و گرفتگی (ازمنتخب).

انقضاض- [بالکسر وقاف] شکستگی مهد وجز آن (از منتخب).

انتهاض- [بالکسر] برخاستن و کوچ کردن (از منتخب وکنز).

انقراض- بریده شدن. وگاهی بآخر رسیدن مدت از این مراد باشد (از کنز).

انخفاض- [بالکسر وبخای معجمه وضاد معجمه و فا] بکسره شدن کلمه و بنشیب افتادن (از کنز).

انبساط- بمعنی گستاخی و گشاده شدن وفراخی ومجازاً بمعنی خوشی وگسترده شدن (ازمنتخب و مجموع اللغات).

انخراط- درمیان جماعتی درورفتن (ازکنز). و درمجموع اللغت درمیان چیزی درآمدن ورشته در سوزن کشیدن و درصراح درکشیده شدن دررشته. واز منتخب بمعنی تراشیده شدن مستفاد میگردد.

انحطاط- [بالکسر وحای مهمله] فرودآمدن وروبکمی نهادن چیزی (ازکنز ومنتخب).

انضباط- پیوستگی و مضبوطی.

انبان نفط- [بکسر نون سوم و سکون فا و طاء مهمله] حقهٔ چرمین که از نفط یا باروت پرکرده بمدد آتش بردشمنان اندازند.

انتزاع- [بالکسر و زای معجمه] بیرون کشیدن وبرکندن وبرکنده شدن لازم و متعدی (ازمنتخب وکشف).

اندفاع- دورشدن.

انصداع- شکافته شدن (ازمنتخب).

انتفاع- نفع گرفتن (ازمنتخب) بالفظ بردن مستعمل.

انخلاع- [بخای معجمه] برکنده شدن (از منتخب).

انطباع- [بالکسر وطای مهمله وموحده] نقش شدن چیزی بر چیزی (از منتخب).

انقلاع- [بقاف] برکنده شدن (از کنز).

انباغ- [بالفتح وسوم موحده وغین معجمه] دوزن که درنکاح یک مرد باشند هریکی مردیگری را انباغ باشد بهندی سوت گویند (ازبرهان).

انقاغ- قطب علی در شرح دیوان حافظ بمعنی شوخ نوشته ودر مدار ایقاغ بفتح اول وسکون تحتانی وقاف بمعنی غماز وغنوده گفته ودر مجموع اللغات وفرهنگ دیگر بسکون تحتانی بمعنی گوالیدن کودک بمعنی حرف زدن کودک وبمعنی نو آموختن سخن وبهلول شارح دیوان حافظ، بمعنی دوستانی نوشته(؟).

انزیاغ- [بزای معجمه ویای تحتانی وغین معجمه] میل کردن بطرف دیگر از جانب حق و اعتدال.

انصباغ- [بصاد مهمله وبای موحده] رنگین شدن (ازمنتخب وکنز).

اندباغ- بعد باقتن پوست.

انحراف- [بالکسر] خم شدن و بر گشتن وبطرفی مائل شدن و مراد از کجروی وبیفرمانی آید (ازکنز).

انصرام- باز گشتن و مراجعت و انقلاب.

انعطاف- خم گرفتن و برگردیدن (ازمنتخب).

انکشاف- واشدن.

انکساف- [بسین مهمله] کسوف شدن آفتاب.

انکاف- عار و ننگ داشتن (از لطائف).

انصاف- نصف کردن و برابر داشتن که برهیچ طرف زیادتی نشود.

انف- [بالفتح] بینی.

انتصاف- دادیافتن و نصف یافتن و نیمه شدن (ازمنتخب).

انوف- [بضمتین] جمع انف [بالفتح] که بمعنی بینی است.

انیق- [بفتح اول وکسر نون وسکون یاء تحتانی] خوب وعجیب (از منتخب).

املاق- [بکسر اول وسوم] دوستی و چاپلوسی ولطف نمودن و هموار شدن و خلاص یافتن (ازمنتخب).

انفاق- [بالکسر] روزی دادن وخرج کردن (از منتخب).

انتساق- طریق وانتظام پذیرفتن، روش ودستور چیزی ترتیب دادن لازم و متعدی هردو آمده.

انساق- [بالکسر] روش و دستور ترتیب دادن و [بالفتح] جمع نسق [بفتحتین]

انزهاق- [بالکسر و زای معجمه] نیست شدن و هلاک شدن (از منتخب).

انخراق- دریده شدن.

انغلاق- [بالکسر وغین معجمه] بسته شدن در.

انطباق- بهم پیوستن.

انسلاک- درآمدن چیزی در چیزی (ازکنز ومنتخب).

انهماک- [بالکسر] کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن (از کنز و

منتخب) .

انتهاك(۱) – [بالکسر] افراط و ضعیف کردن (از منتخب) .

انفكاك – [بالکسر و بفاء] بمعنی ازهم جداشدن و آزادشدن (از منتخب و کنز).

انسباك – [بالکسر و حرف چهارم بای موحده] گداخته شدن زر و نقره و دیگر فلزات .

انديك – [بالفتح بر وزن نزدیك] کلمهٔ تمنا بمعنی امیدست (از شرح قصائد خاقانی و برهان) .

انفال – [بالفتح و فا] غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین (از منتخب).

انحلال – [بالکسر و حای مهمله] گشاده شدن و ناچیز شدن و نابود شدن (از منتخب و مجموع اللغات) .

انجيل – [بالکسر] کتاب عیسی علیه السلام معرب انگلیون بعد حذف واو و نون قلب مکانی کرده میان لام و یاء و الف را کسره داده‌اند چه افعیل بالفتح در کلام عرب نیامده .

انجل – [بالفتح و جیم مفتوح] فراخ چشم (از شروح نصاب و کنز و صراح).

اندمال – به شدن زخم و جراحت (از منتخب).

انخلال – [بالکسر و خای معجمه] تباهی .

انامل – [بفتح اول و کسر میم] بمعنی سرهای انگشتان و این جمع انمله [بفتح اول و ضم سوم] است که بمعنی سر انگشت باشد (از منتخب و غیرآن) .

انفعال – شرمنده شدن و اثر چیزی پذیرفتن (از منتخب و کنز) و بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و دادن مستعمل (از بهار عجم) .

انتحال – [بحای مهمله] سخن کسی یا شعر کسی برخود بستن (از منتخب و کنز).

انتقال – از جائی بجائی رفتن (از منتخب و کنز) .

انتسال – فرزند شدن (از لطائف).

انتقال – [بالکسر] کینه کشیدن از کسی (از منتخب و کنز) بلفظ کشیدن و گرفتن مستعمل .

انهدام – ویران شدن و از پا در آمدن عمارت و غیره (از منتخب و کنز).

انصرام – [بالکسر] بریده شدن و منقطع شدن و آخر شدن (از منتخب و کنز).

انهزام – [بالکسر و زای معجمه] بمعنی شکست لشکر که در مقابلهٔ فتح است (از منتخب و کنز) .

انقسام – [بالکسر] حصه حصه شدن و بخش بخش شدن .

انضمام – [بالکسر] فراهم شدن چیزی بچیزی و پیوستگی و آمیختن و بهم شدن (از منتخب و کنز) .

انعام – [بالکسر] نعمت دادن و نازك کردن و زیاده شدن. و بالفتح، چهارپایان و در این صورت جمع نعم است که بفتحتین باشد. و نام سورهٔ قرآن مجید (از منتخب و کنز) .

انجم [بفتح اول و ضم جیم] ستاره‌ها و این جمع نجم [بالفتح] است که بمعنی ستاره باشد (از قاموس و منتخب).

انتظام – [بالکسر] آراسته و مرتب کردن .

انام – [بالفتح] بمعنی مخلوقات از جن و انس. و آنام بالمد نیز آمده و انیم هم نوشته‌اند و این هرسه لفظ اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط (از قاموس و منتخب).

انعدام – [بالکسر] نابود شدن و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج و تأثیر است مگر استعمال آن بسیارست.

انفصام – [بالکسر و حرف سوم و چهارم فا و صاد مهمله] بمعنی شکسته شدن (از منتخب) .

اندام مطلق – عضو ظاهر و مجازاً تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل و اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده (از بهار عجم) .

انتسام – [بکسر اول و کسر تای فوقانی و سین مهمله] بوی خوش گرفتن (از کنز).

انجام – [بالفتح] بمعنی انتها (از برهان). و در مدار بمعنی آخر کار.

اندگان [بالفتح و کاف فارسی] نام شهری از توران مابین سمرقند و چین (از برهان).

اندجان – [بالفتح و جیم عربی] نام شهریست از توران و این معرب اندگانست (از قاموس).

انسان – [بالکسر] بمعنی آدمی و بمعنی مردمك چشم (از کنز و مدار). مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که انسان در اصل انس بود الف و نون مزید تان بدان ملحق شده و این مأخوذ از تسیانست و مردمك چشم را از آن انسان گویند که پیننده را شکل انسان در آن نظر می آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمك نیز گویند و بهندی پتلی نامند چه در هندی معنی حقیقی لفظ پتلی تصویر آدمیست .

انسان عين – مردمك که بهندی پتلی نامند.

انجمن – [بالفتح و جیم مضموم] جائی که در آن مردم بسیار نشسته باشند و در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت باستارگان دارد چنانکه ستارگان با هم متصل میباشد و نامهای مختلف دارند و در خردی و بزرگی متفاوت بهمین طور مردمان مجلس است (و این از شروح نصاب) .

انگاشتن – [بکاف فارسی] بمعنی دانستن و پنداشتن و بکاف عربی خواندن غلطست (از جهانگیری و لغت بابا).

اندائيدن – [بالفتح] کهگل کردن بر دیوار و بمعنی آلودن (از مدار و برهان).

اندهان – [بالفتح و دال مضموم] بمعنی غمگین (از لطائف) (۱) .

اليون – [بفتح اول و یای معروف] بمعنی ناله و نالیدن (از لطائف و منتخب و کنز) .

انجيدن – استره زدن و ریزه ریزه کردن (از برهان).

۱ – در اصل : انهاك .

۱ – ظاهراً : جمع انده مخفف اندوه .

انجیدگان- بمعنی ژخیان.

انیران- (بفتح اول و یای مجهول) نام روز سی ام از هر ماه شمسی (از جهانگیری و برهان).

انثیان و انثیین- (بضم اول و هر دو ثای مثلثه) هردو خایه (از کنز).

انبان- (بالفتح) پوست دباغت داده و زنبیل فقیران که از چرم میباشد و مشکیزه.

اندیدن- تعجب کردن (از برهان).

انگلیون- (بالفتح و کاف فارسی مفتوح و یای تحتانی و واو معروف) بمعنی انجیل عیسی علیه السلام و نام کتاب مانی نقاش و نام ساز و نام جامهٔ هفت رنگ و هر شیئی که عجیب و غریب باشد. (از رشیدی و برهان).

انگشت در دهان ماندن- متأسف ماندن.

انگشت بر لب زدن- کسی را بسخن آوردن و گویا گردانیدن (از جهانگیری و برهان) و کنایه از استدعای سخن (از (از مصطلحات).

انگشت بر حرف نهادن- عیب گیری کردن.

انگشت نیل کشیدن- بمعنی ترک کردن (از برهان و جهانگیری).

انگشت بدندان گرفتن- کنایه از تعجب کردن و حسرت خوردن.

انگشت بر چشم نهادن- قبول کردن فرمان (از برهان).

انگشت بر در زدن- استجازت باز کردن در.

انگشت بر جبین نهادن- کنایه از سلام کردن.

انار یاسین- روز نوروز چهل بار سورهٔ یاسین را بر انار میدمند هر که آنرا بی شرکت غیر بخورد تمام سال از امراض محفوظ ماند.

انگشتو- دیزه های نان بروغن و شکر مالیده (از برهان).

انبره- (بفتح اول و سکون نون و ضم بای موحده) آلتی است که آهن گرم را بدان میگیرند بهندی سنسی گویند (از برهان و رشیدی) (۱).

انمله- (بالفتح و میم مضموم) بمعنی سر انگشت جمع انامل [بفتح اول و کسر چهارم] می آید (از بحر الجواهر و کشف و مدار) و در منتخب بکسر میم و صاحب قاموس گوید که بهر سه حرکت الف و بهر سه حرکت میم درست است.

اندازه- بمعنی طاقت و یارایی و جرأت و تخمین و نمونه و نشان و بمعنی قصد و اراده (از بهار عجم).

انوشه- (بضمتین(۲) و واو مجهول و شین معجمه) بمعنی خرم و خوشحال و پادشاه نوجوان و مجازاً بمعنی داماد یعنی مرد نو کدخدا (از جهانگیری و رشیدی و مدار).

انگاره- (بالفتح و کاف فارسی و رای مهمله) بمعنی نقش ناتمام و نقشه و دول

۱- در برهان انبره باین معنی نیست و لفظ «انبر» باین معنی هست که در غیاث نیز سابقاً مذکور شد.

۲- بفتح اول نیز آمده است.

تصویر و هرچیز ناتمام و بمعنی نگارش و بمعنی افسانه و دفتر حساب (از برهان و رشیدی و بهار عجم).

انتباه- (بالکسر) آگاه کردن و خبردار شدن و آگاهی (از کشف و سروری و منتخب).

انبوبه- (بالضم و بای موحده مضموم و واو معروف و بفتح بای موحده) بمعنی نایژهٔ آفتابه و ماشوره (از منتخب و برهان). و حرف پنجم را یای تحتانی دانستن غلط است.

انگله- (بفتح اول و ضم کاف فارسی) حلقهٔ کوچک که گوی گریبان را در آن داخل کنند (از رشیدی). و در برهان بفتح کاف فارسی بمعنی گوی گریبان.

انگوزه- در اصل انگوژد بوده، انگو بمعنی درخت حلتیت چه انگث بمعنی حلتیت [بی] واو نیست، و ژد بفتح ژای فارسی، در فارسی بمعنی صمغ، پس ژا را برای عربی و دال را بها بدل کرده اند مگر انگزه بدون واو اصح است (از رشیدی و غیره).

انفحه- (بالکسر و فای مفتوح) و بتخفیف و تشدید حای مهمله هردو درست. و بفتح اول و کسر فاء نیز آمده است. بمعنی پنیرمایه. صاحب قاموس و آقسرائی نوشته اند انفحه شیری باشد که منجمد و بسته میشود و در شکنبهٔ بچهٔ شتر یا میش و غیره بشرطی که آن بچه تا حال گیاه نخورده باشد پس شکمش شکافته شیر مذکور که بزردی مائل میشود بیرون می آرند و خشک کرده بدواها بکار میبرند. از منتخب و بحر الجواهر و کشف نیز همین تحقیق شده.

انبانه- (بالفتح) و آن پوستی باشد مثل مشک که غله و رخت در آن پر کنند (از برهان).

انیقه- (بر وزن صحیفه) بمعنی خوب و عجیب (از منتخب) مأخوذ از انق بفتحتین، شاد شدن و بغایت خوش شدن.

انبه- بفتح اول و ضم موحده مخفف انبوه. و بفتح اول و سکون نون و فتح بای موحده و های ملفوظ، عربی بمعنی آگاه کننده تر و خبردهنده تر (از منتخب) و بفتح موحده و های مختفی میوه ایست مشهور که آنرا آنب گویند.

انسیه- (بالضم و یای مشدد) منسوب بانس که بالضم، بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است.

انطاکیه- (بالفتح) شهریست بشام.

انگشترین و انگشتری- مزید علیه این هردو لفظ انگشتر است از عالم مهین که در اصل مه است و یاء و نون زائده. و انگشتر مخفف انگشتور است بمعنی صاحب انگشت. پس واو را جهت تخفیف حذف کرده اند (از خیابان).

اندای- (بالفتح) امر از اندائیدن که بمعنی گلابه و کهگل بر دیوار و غیره مالیدنست و بمعنی آلودنست و بمعنی بدگوئی و بمعنی دوپای صادقه (از برهان).

انسی- (بالکسر) آدمی و بمعنی جانب اندرونی عضو و هرچیز و جانب راست (از کنز).

اناتی- (بالفتح) پیدائش (از لطائف).

انفسی- [بفتح و ضم سوم] مراد از

عالم ارواح وعالم باطنی وآفاقی مراداز عالم ظاهری وعالم اجسام که دنیاباشد (از شمسی).

اندامی - جامهٔ خوش اسلوب که بر بدن چست ودرست وراست آید.

انی رای - نام دیوان روح الله خان که زنار دار بود.

فصل الف مقصوره مع واو

اولی - [بالفتح] سزاوارتر وسزاوارتر. و بالضم، بمعنی نخستین مؤنث اول (از منتخب وصراح) و بضم اول وواو غیرملفوظ وکسر لام، بمعنی خداوندان.

اولیاء - [بالفتح] دوستان ونزدیکان قرابت ونزدیکان حق تعالی (از منتخب و فردوس اللغات).

اوداء - [بفتح اول و کسر واو و تشدید دال مهمله] جمع ودید است بمعنی دوست دارندگان.

اوصیاء - [بالفتح] جمع وصی.

اوسط قضایا - کنایه ازحد اوسط وآن عبارت است ازلفظ مکرردرقیاس و قیاس مرکب باشد ازدو قضیه چنانچه العالم متغیر وکل متغیر حادث پس لفظ متغیر حد اوسط است چون ازهردو قضیهٔ صغری و کبری، هردولفظ مکررراکه حداوسط است دورکنی نتیجه حاصل آید العالم حادث.

اول بها مشک بها - این مثل در محاورهٔ سوداگران است باین معنی که فروختن متاع بعوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است.

آوی - [بفتح اول وفتح ثانی وسوم الف بصورت یا] بمعنی شغال. صاحب نصاب این لفظرا بضرورت بضم مخففاً این آوی آورده است.

اوتوب - [بضم اول وضم تای فوقانی و هردو واو غیرملفوظ] در ترکی بمعنی گذشته.

اوجب - [بفتح اول وفتح جیم] بمعنی واجب تر.

اول شب - دراصل ترکیب اضافیست، لیکن بکثرت استعمال کسرهٔ اضافت محذوف شده چنانکه نیم شب و جز آن مقطوع الاضافت است ابداً. نظامی گوید:

بیت

«چواول شب آهنگ خواب آورم»

«بتسبیح امامت شتاب آورم» (ازبهارعجم).

اوهن البیوت - [بالفتح و های مفتوح] سست ترین خانها.

اول قنوت - کنایه ازوقت فجرچرا که شافعی درآن قنوت میخوانند (ازمدار).

اویماقات - [بضم اول وواومعدوله وسکون یای تحتانی] جمع اویماق، که لفظ ترکیست بمعنی، قوم وقبیله (ازلغات ترکی نوشته شد).

اوداج - [بالفتح] رگهای گردن جمع وداج که بالکسر است (از منتخب).

اوج - [بالفتح] طرف بالای هرچیز و اوج بلندترین درجهٔ کواکب بودوآن ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک سبعهٔ سیاره. واین معرب اوج است واوج بضم اول و واومعدوله وسکون جیم فارسی،

لفظ هندی است (از منتخب و برهان و سرجندی). ودر بهار عجم نوشته که اوج بالفتح، باصطلاح هیئت و تنجیم نقطه‌ای است از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم. وهریکی را از سبعهٔ سیارهٔ اوجی باشد وگاهی حضیض.

اوستاخ - بمعنی گستاخ (ازلطائف).

اوساخ - [بالفتح] جمع و سخ که بمعنی چرک وریم است (ازلطائف).

اوج مریخ - کنایه از برج استکه محل اوج مریخ است.

اوتاد - [بالفتح] میخها واین جمع وتد [بفتحتین] است و قسمی ازاولیاءالله که بهمه عالم چهارتن میباشند (ازمنتخب).

اوراد - [بالفتح] دعاهائیکه بوقت معین خودخوانند (ازمنتخب).

اولاد - [بالضم] نام دیو مازندران.

اورمزد - [بواو معروف و رای مهملهٔ موقوف وضم میم وسکون زای معجمه] بزبان پهلوی ستارهٔ مشتری که قاضی فلکست.

اورند - [بالفتح] تخت وفر وشکوه مکر وحیله (ازبرهان).

اوحد - [بالفتح] یگانه (ازلطائف).

اوتار - [بالفتح و تای فوقانی] بمعنی تارهای ساز وزه‌های کمان و این جمع وترست که بفتحتین باشد (ازمنتخب).

اوطار - [بالفتح] حاجات.

اوبار - [بالفتح و بای موحده] امر اوباریدن بمعنی بحلق فرو بردن. و این بترکیب اسم بمعنی بحلق فرو برنده.

اورد - [بفتح اول و کسردال مهمله] اوریدر که بعربی عم گویند (ازکشف و برهان ورشیدی).

اوزار - [بالفتح] آلات و ادوات کاردیگران. ومصالحهٔ طعام (ازبرهان). و بعربی گناهها وسلاحها و بارها که بر پشت بردارند (کذافی کنزاللغات).

اولی تر - بهتر. لفظ «تر» محض زائدست برای مبالغه نیست چراکه اولی که صیغهٔ اسم تفضیل است حاجت بمبالغهٔ دیگرنداردبا آنکه دراین ترکیب کلمهٔ اول بتجرید مستعمل میشود (ازبهارعجم). و نورالله درشرح گلستان نوشته که چون معنی تفضیلی ازلفظ اولی مستفادست کلمهٔ تر محض زائدچون درکلام قدما کثیرالاستعمال است اصلاح نمیتوان کرد.

اوز - [بکسر اول وفتح واووتشدید زای معجمه] مرغابی (ازمنتخب وقاموس) (۱).

اوس - [بالفتح وسین مهمله] گرگ درنده، وعطا وعوض ونام قبیله‌ای ازعرب (ازشرح نصاب وفردوس اللغات ولطائف).

اوباش - [بالفتح] بمعنی مردم مختلف درهم آمیخته ومردم فرومایه وناکس. و در عرف عام بمعنی مردبیباک ورند، و این جمع بوش است که بالفتح، باشد بطریق قلب حروف وانمشده، و اورا بربا مقدم کرونده فارسیان بجای مفرد استعمال کنند (ازبهارعجم وکشف و صراح ولطائف و ومنتخب وشرح گلستان).

اواسط - [بفتح اول و کسر سین مهمله] میانه‌ها و میانه‌تران و این جمع اوسط [بفتح اول وسوم] است.

اوجاع - [بالفتح] دردها جمع وجع [بفتحتین] که بمعنی درد دست (ازکنز).

اوتاد طالع - بدانکه نزد منجمین

---

۱ - صحیح کلمه: «وز» است.

اوتاد طالع مولود چهارست: اول برج طالع که خانهٔ اول است و آن تعلق دارد به تن و جان و عمر و زندگانی؛ مولود دوم خانهٔ چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و مقام و پدر؛ سوم خانهٔ هفتم و آن تعلق دارد بتزویج و زوجه و مراد و مقصود؛ چهارم خانهٔ دهم و آن تعلق دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت.

اولاغـ [بضم اول و واو غیر تلفظ(؟) و غین معجمه] لفظ ترکیست بمعنی خر.

اوتاغ و اوتاقـ در ترکی خانه و حجره.

اوجاغ و اوجاق ـ در ترکی دیگدان.

اوقاف ـ [بالفتح] مالهائیکه بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند (از منتخب).

اوفق [بالفتح و فای مفتوح] موافق تر (از منتخب).

اوشاقـ [بضم اول و واو غیر ملفوظ] در ترکی بمعنی طفل و امرد.

اوثقـ [بالفتح و ثای مثلثه] محکمتر و استوارتر (از منتخب).

اوغرشماقـ [بضم اول و سکون غین معجمه و کسر رای مهمله و سکون شین] مصدر ترکیست بمعنی دزدیدن.

اولنگـ [بالضم و واو مجهول و فتح لام و سکون نون بغنه و کاف فارسی] بمعنی سبزه‌زار و مرغزار و این لفظ ترکیست.

اوننگـ [بضم اول و واو غیر ملفوظ و کسر نون اول و سکون نون دوم و کاف فارسی] در ترکی بمعنی آنها.

اوشنگ ـ [بالفتح] هندی انگنی (از برهان). (۱)

اوائلـ [بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است] جمع اول [بفتح اول و دوم مشدد].

اوغولـ [بضم اول و ضم غین معجمه و سکون لام و هر دو واو غیر ملفوظ علامت ضمهٔ ماقبل] لفظ ترکیست بمعنی کودک و پسر. مجازاً گاهی [بمعنی] معشوق آرند.

اوجال ـ [بالفتح و جیم] بیمها و خوفها.

اول ـ [بفتح اول و تشدید واو مفتوح] صیغهٔ اسم تفضیل بمعنی پیشتر. و منصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن یکی از استعمالات ثلثه اسم تفضیل که من و اضافت و لام است از جهت کثرت استعمالست لهذا بعض صرفیان وزن آن فوعل مثل جوهر قرار داده‌اند. و بضم اول و فتح و تخفیف واو، جمع اولی که مؤنث اولست. و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام، در ترکی بمعنی یای محبت و اسم اشارتست.

اوزمـ [بضم اول و واو غیر ملفوظ و ضم زای معجمه] لفظ ترکیست بمعنی انگور (از لطائف).

اوهامـ [بالفتح] جمع وهم [بالفتح].

اوثانـ [بالفتح و ثای مثلثه] بمعنی بتها این جمع وثن [بفتحتین] است که بمعنی بت باشد (از منتخب و صراح).

۱ـ در برهان: اوشنگ: آونگ = معلاق.

اوطانـ [بالفتح] جمع وطن [بفتحتین].

اوان ـ [بالکسر] بمعنی ایوان و کوشک. و بفتح و کسر وقت و هنگام (از منتخب و قاموس). و در صراح بمعنی هنگام فقط بالفتح.

اوباریدنـ بحلق فرو بردن.

اوینـ در استعمال فارسی بزیادت یا و نون مزید علیه اول است مثل: نخست و نخستین؛ و مه و مهین؛ و کهتر کهترین (از شرح نوداش).

اوژنـ [بضم اول و فتح ژای فارسی] صیغهٔ امرست از اوژندن بمعنی بینداز و بیفکن و قتل بکن و بکش (از برهان).

اولانـ [بضم اول و واو غیر ملفوظ] در ترکی بمعنی شوهر.

اوج سرـ نام نغمه‌ایست از موسیقی.

اودهـ [بضمتین و های مختفی] صوبهٔ هندوستان در قدیم شهری بود بزرگ. اجودهیا نام، بیرایچ و لکهنو و بلگرام داخل این صوبه است.

اوقیهـ [بضم اول و واو معروف و کسر قاف و تشدید تحتانی] چهل درم وزن. اواقی [بالفتح] جمع آن (از منتخب و مؤید و کشف). و در کنز نوشته که اوقیه بالضم، مقدار ده درم و پنج سبع درم. در حدیث بمعنی چهل درم.

اوخکمهـ [بضم اول و واو غیر ملفوظ و خای معجمه ساکن و کاف عربی مفتوح و سکون سین مهمله] ترکیست بمعنی تیر بازگشتی زدن (از چراغ هدایت). و در بهار عجم بمعنی کج و منحرف و بر گشته.

اولمش اولهـ در ترکی بمعنی شده باشد، چه اولمش، بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام و کسر میم و سکون شین معجمه بمعنی شده، و اوله بضم اول و فتح لام بمعنی باشد.

اولکهـ [بضم اول و واو معدوله و سکون لام و کاف عربی] بمعنی کشور. و این ترکیست.

اوعیهـ [بفتح اول و سکون واو و کسر عین مهمله و یای تحتانی] بمعنی ظروف و آوندها این جمع وعاست که بکسر، بمعنی آوند باشد. و بمعنی آوند واحد نیز مستعمل میشود.

اوارجهـ [بفتح اول و چهارم] دفتر حساب (از برهان).

اواهـ [بالفتح و تشدید واو] دعا خواننده بزاری و مؤمن و آه کننده و کسی که بزبان حاجت ندارد هر چه کند بدل کند (از لطائف).

اوردهـ [بفتح اول و سکون واو و کسر را و فتح دال] رگهای غیر جهنده و این جمع وریداست [بالفتح].

اورهـ [بفتح اول و سوم] ابرهٔ قبا و ابرهٔ رضائی و غیره.

اولی اجنحهـ [بضم اول و کسر لام و فتح الف و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله] صاحبان بازوها و این کنایه است از ملائک چراکه منقولست که فرشتگان پر و بال دارند.

اولیـ [بضم همزه که بصورت الف است و واو مکتوبه نه ملفوظه و کسر لام] بمعنی خداوندان جمع ذو بالضم، و این

جمع خلاف مادهٔ مفردست .

اوجی ـ [بالفتح و جیم مکسور] تخلص شاعری .

اوانی ـ [بفتح اول و کسر نون] بمعنی ظروف و آوندها و این جمع آنیه است و آنیه بکسر نون جمع اناست و انا بکسر اول بمعنی آوندست (ازصراح) .

اوغلی ـ [بضم اول وضم غین معجمه] منسوب به اوغلان که نام قومیست از ازبك الف و نون درحالت نسبت حذف شده ودر لغات ترکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او چه اوغل بمعنی پسر و بچه و یای معروف بمعنی او زیراکه ضمیر غائب است .

اویس قرنی ـ [بضم اول وفتح واو و قاف و رای مهمله هردو مفتوح] نام ولی کامل منسوب بقرن مکه . قرن بفتحتین نام قبیله‌ایست درملك یمن (ازقاموس ومنتخب وصراح) و بسکون را خواندن غلطست .

فصل الف مقصوره مع هاء هوز

اهداء ـ (۱) [بالکسر] هدیه و تحفه فرستادن .

اهواء ـ [بالفتح] خواهشها و آرزوهای نفس (ازمنتخب) .

اهلا و سهلا و مرحباً ـ دستور عربست که چون کسی ازراه دور بیاید این هرسه کلمات گویند اهلاً یعنی آمدی تو اهل واقربای خودرا سهلاً یعنی سیر کردی تو زمین نرم را مرحباً جای تو فراخست .

اهاب ـ [بکسر اول و یای موحده] بمعنی پوست حیوان که آنرا دباغت نداده باشند یا پوست مطلق (ازمنتخب) .

اهلیت ـ [بالفتح و لام مکسور و تشدید یای تحتانی] سزاوار بودن و لیاقت و شرافت .

اهبت ـ [بالضم و سرف سوم های موحده] ساز و یراق (ازمنتخب) .

اهانت ـ [بالکسر] سبك داشتن کسی را (ازصراح) .

اهوج ـ [بفتح اول و سکون ثانی وفتح واو وجیم عربی] احمق شتاب کار ومرد بزرگ جثه دراز بالا (ازمنتخب) .

اهلیلج ـ [بالکسر و هر دو لام مکسور و یای معروف و جیم] معرب هلیله (ازعصمت شرح خلاصة الحساب) و در صراح بروزن اطریفل .

اهواز ـ [بالفتح] نام شهری از خوزستان که هوای بد دارد و کژدم زهرناك در آنجا بسیار باشد (ازبرهان وجهانگیری) .

اهتزاز ـ [بالکسر و هر دو معجمه] جنبش کردن و خوشحالی کردن (ازمنتخب وکنز وصراح) .

اهل ـ [بفتح اول و سکون ثانی] سزاواری وانس گرفتن وکدخدا شدن و کسان ومردمان خانه (ازمنتخب) ودرخیابان نوشته که اهل بمعنی صاحب آید و گاهی بمعنی صاحبان مفرد وجمع هردو آید .

اهوال ـ [بالفتح] جمع هول که بمعنی دهشت و ترس است (از کنز و منتخب) .

اهمال ـ [بالکسر] فروگذاشتن چیزیرا بخود (ازصراح ومنتخب) و در بهار عجم نوشته که اهمال بمعنی درنگ

۱ـ اصل : اهدای .

از مادهٔ همل درلغت یافته نشد مگر امهال بتقدیم میم بمعنی مهلت دادن آمده بربن تقدیر اهمال قلب امهال باشد .

اهرم ـ [بالفتح اول وسوم] بمعنی شیطان وکنجهٔ سطبر وکلان مار .

اهتمام ـ [بکسر اول و کسر تای فوقانی] غمخواری کردن ودر کاری همت برگماشتن وتوجه‌دلی کردن . وحاصل معنی آن کوشش کردن (ازکشف وصراح ومنتخب) .

اهم ـ [بفتحتین وتشدید میم] سخت تر اندوه اندازنده وکنایه ازمشکل تر و ضرورتر (ازکشف ومنتخب) .

اهرمن ـ [بالفتح و رای مهمله مفتوح وفتح میم] بمعنی شیطان و باعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیر (از برهان) .

اهون ـ [بالفتح] آسانتر .

اهل بخیه ـ [ببای موحده] رند وخراباتی (ازبهارعجم) .

اهله ـ [بفتح اول وکسر ثانی و تشدید لام] جمع هلالست .

اهویه ـ [بفتح اول و سکون ها وکسر واو وفتح تحتانی] جمع هوا چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا ودوا .

اهل ذمه ـ کافران مطیع پادشاه اسلام وگاهی عبارت از رعیت باشد .

اهالی ـ [بالفتح] اعیان واشراف . الاهالی ، جمع الاهل علی خلاف القیاس (ازشرح نصاب وکنز) .

اهبتی ـ [بضم اول وسکون ثانی وفتح بای موحده وتای فوقانی و یای مجهول] بمعنی سازویراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی ، بمعنی سازویراق ؛ چون در انشاء بیاء واقع شده است لهذا در اینجا بسرعایت بعضی کسان بیاء نوشت ظاهراً بودن بیاء غلطی کاتبانست که بجای کسرهٔ موصوف یاء نوشته است یا آنکه برای تعظیم باشد یعنی ساز ویراق بزرگ و بسیار .

فصل الف مقصوره مع یای تحتانی

ایلیا ـ [بالکسر ولام نیز مکسور و بمده یای تحتانی] بلغت سریانی معنی این لفظ صدیق اکبرست واین لفظ برای بسیار معنی آید : نام شهریست ؛ نام بیت المقدس و لقب حضرت علی کرم الله وجهه و نام حضرت خضر علیه السلام (ازمنتخب و برهان) .

ایهاً [بفتح اول و سکون تحتانی وفتح ها بتنوین] بمعنی هیهات ای بعد [بفتح اول وسوم وضم دوم] بمعنی الماضی یعنی دورشد .

ایا ـ [بالفتح] کلمهٔ ندا است و کلمهٔ افسوس وبرای استفهام آید چنانکه گوئی آیا این مقصود بحصول خواهد پیوست (ازبرهان ورشیدی وغیره) . (۱)

۱ـ اینجا دو کلمهٔ «ایا» و «آیا» رامخلوط کرده است . درمعنی اول ودوم «ایا» ودرمعنی سوم «آیاست» .

ایرسا ـ بالکسر و یای معروف و سین مهمله، پنج سوسن و قوس وقزح (از برهان).

ایتیاء ـ بالکسر، بیائیدشما وکسان (ازکشف).

ایفاء ـ بالکسر، دادن و گذاردن حق کسی بتمام (از صراح).

ایطاء ـ بالکسر، پامال کردن ومکرر کردن قافیه و آن بردوقسم است ایطای خفی وایطای جلی، خفی آنست که تکرار ظاهر نباشد چون دانا وبینا وآب وگلاب وجلی آنست که تکرار ظاهر باشد چون زیباتروخوشتروستمگروافسون گروزرین وسیمین وگریان وخندان وگفتن وشنیدن ویاران وعزیزان واین عیب فاحش است.

ایاب ـ بالکسر بمعنی بازگشت و رجوع (ازکشف ولطائف).

ایدوب ـ بکسرهمزه ویای تحتانی غیرملفوظ وضم دال مهمله وواوغیرملفوظ وسکون بای موحده، در ترکی بمعنی ساخته.

ایوب ـ [بفتح اول ویاءمشددمضموم] نام پیغمبری که برتکالیف و مرض و رنج بسیارصابر بودند.

ایجاب ـ بالکسر، لازم کردن و ثابت ومقررنمودن (ازصراح ومنتخب).

ایت ـ بیای معروف درترکی سگ راگویند.

ایلاقات ـ بالکسر، مساکن و اطراف ترکان واین لفظ ترکیست.

ایالت ـ بالکسر، سیاست و نگاهداشتن وبفتح غلط (ازمنتخب وکشف وکنز).

ایماقات ـ بضم اول وسکون تحتانی، خاندانها وقبائل و این جمع، ایماق است که لفظ ترکیست (ازمفتاح اللغات ولغات ترکی) و برای تائیدمکرر نوشته شد.

اینت ـ بالکسر و یای معروف و نون ساکن باخته وفوقانی، کلمهٔ تحسین و تعجب است بمعنی زهی (از برهان و لطائف).

ایراث ـ بالکسر و ثای مثلثه، میراث رسانیدن وبقیهٔ چیزی دادن(ازمنتخب وغیره).

ایارج ـ بکسر اول وفتح رای مهمله وجیم عربی، دوائیست مرکب مسهل ومنقی دماغ (از بحرالجواهرو از منتخب).

ایرج ـ بکسر اول و بیای مجهول وفتح رای مهمله و جیم عربی، نام پسر فریدون (ازبرهان) وبعضی نوشته‌اند که در ملك او هیچ شهر مشکله خیز نه بود.

ایچ ـ بالکسر و جیم فارسی بمعنی هیچ (ازبرهان).

ایلاج ـ بالکسر، درآوردن چیزی در میان چیزی (از کشف و فردوس اللغات).

ایضاح ـ بالکسر، روشن وآشکار کردن (ازمنتخب).

ایلخ ـ بکسراول ویای رسم الخط غیر ملفوظ وسکون لام وخای معجمه، بمعنی گلهٔ اسپان لفظ ترکیست واز بعض ترکان ایلخی بزیادت یای تحتانی درآخر مسموع گردید.

ایجاد ـ بالکسر، در وجودآوردن وپیداکردن.

ایراد ـ بالکسر، فرود آوردن و چیزی بر کسی واردکردن (از صراح و منتخب).

ایزد ـ بکسر اول وثالث، نام حق تعالی ودر وجه ترکیب این نام و الا که ازاین چهارحروفست چنین گفته‌اند که چون مدارعالم برطالع اول وعاشروسابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام مبارك را بلحاظ اعداد مذکور باین حروف ترکیب کردند بدانکه برای الف یکعددواست وبرای یا ده وبرای زا هفت وبرای دال چهار(ازرشیدی و برهان).

ایلاد ـ بالکسر، زائیدن.

ایزاد ـ بمعنی زیاده غلطست چرا که در بیجا بودن یای تحتانی بمقابله یای فعل وجهی نداردچرا که اصل این نجوفست مگر آزاده بحسب قیاس صحیح باشد.

ایسر ـ بالفتح وسین مهملهٔ مفتوح، آسان تروبمعنی جانب چپ (ازکنز).

ایدر ـ بروزن دیگر، بمعنی اینجا واکنون (ازبرهان ولطائف ورشیدی).

ایثار ـ بالکسر وثای مثلثه، بر گزیدن یعنی منفعت غیر رابرمصلحت خود مقدم داشتن واین کمال درجهٔ سخاوتست.

ایر ـ بالفتح، ذکر و قضیب (از منتخب وصراح).

ایلغار ـ بکسراول ویای غیرملفوظ، چراکه علامت کسره الف استچه درترکی حرکات را بحروف علت مینویسند وسکون لام وغین معجمهٔ مفتوح والف غیر ملفوظ بسکون رای مهمله، پس ایلغار وتلفظ الغر بروزن خنصر، باقیمانده بمعنی بسرعت بر فوج دشمن دویدن.

ایار ـ بالفتح، یکی ازماههای رومیان که آفتاب در ثور باشد ومطابق آن بهندی جیٹھه است (ازبرهان وشرح نصاب و غیره).

ایجاز ـ بالکسر، کوتاه کردن سخن واختصار نمودن (ازکنزومنتخب).

ایاس ـ بالفتح، نام غلام سلطان محمودغزنوی - وسین مهملهٔ این بدل زای معجمه است (ازبرهان).

ایگدش ـ بکسراول ویای تحتانی غیر ملفوظ وسکون کاف عربی وکسردال وشین معجمه، دوچیزبهم آمیخته و کسیکه مادر وپدرش چینی ورومی یا فرنگی و هندی باشد واسب مجنس یعنی اسپیکه از جفتی اسب ترکی وتازی پیدا شده باشد (ازجهانگیری) واین لفظ ترکیست.

اینمش ـ بکسراول ویای تحتانی غیرملفوظ وسکون نون وکسرمیم و شین معجمه، درترکی بمعنی فرودآمده.

ایقاظ ـ بالفتح وقاف وظای معجمه، بیداران(ازکنز). وبالکسر، بیدارکردن.

ایقاع ـ بالکسر، واقع کردن و بجنگ در انداختن (ازمنتخب).

ایاغ ـ بالفتح، پیالهٔ شراب خوری واین لفظ ترکیست(ازبرهان ورشیدی).

ایغاغ - [بالفتح وسکون تحتانی و فاء وغین معجمه] در مدار الافاضل بمعنی غماز وبمعنی غنوده . و بهلول شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی وقطب علی بمعنی شوخ نوشته .

ایتلاف - [بالکسر ویای معروف و کسر تای فوقانی] با همدیگر آمیختگی گرفتن .

ایراق - [بالکسر] برگ برآوردن درخت (ازمنتخب).

ایماق - [بضم اول وسکون یای تحتانی بمعنی تبار وقبیله (ازمفتاح اللغات).

ایتلاق - [بالکسر] سپید تسوده شدن مجازاً بمعنی درخشیدن و روشن شدن .

ایاق - [بالفتح] پیالهٔ شراب خوری وبمعنی پای واین لفظ ترکیست (ازبرهان ورشیدی).

ایبک - [بالکسر ویای مجهول و فتح بای موحده و کاف عربی] بمعنی بت که بعربی صنم گویند گاهی مجازاً بمعنی معشوق آید (از برهان ورشیدی). و درلطائف بمعنی غلام وقاصد .

ایک - [بالفتح] بیشه و انبوهی درختان (ازمنتخب وغیرآن).

اینک - [بکسر اول وفتح نون] بمعنی اینست واین قریب اکنون .

ایصال - [بالکسر] رسانیدن (از منتخب).

ایل - [بالکسر ویای معروف] بزبان سریانی نام حق تعالی. واز اینجا است جبرائیل ومیکائیل بمعنی بندهٔ خدا.

وبترکی بمعنی سال است وبکسر اول وتشدید تحتانی مفتوح در عربی بمعنی گوزن و بزکوهی (ازمنتخب وبرهان وکنز). وبکسر اول ویای مجهول در ترکی بمعنی مردمان وقوم وجماعت .

ایلول - [بالفتح و لام مضموم و واو معروف] نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کوار است (ازشروح نصاب).

ایم - [بالفتح] مار سفید (ازمنتخب).

ایلام - [بالکسر] دردمند کردن (از منتخب).

ایتام - [بالفتح] جمع یتیم [بالفتح].

ایهام - [بالکسر] درغلطی انداختن ودروشک افکندن ونام صنعت شعری وآنچنان باشد که درشعر لفظ ذومعنیین آرند یعنی لفظی ذکر کنند که دومعنی داشته باشد و معنی بعید مراد باشد (ازکشف و مجمع الصنائع .

ایام - روزها جمع یوم [بالفتح] فارسیان بمعنی مطلق وقت وهنگام نیز آرند سلیم گوید :

﴿ بیت ﴾

« ..شاه سلیم آمد ایام قدح نوشی است »
« ایشی نعمه دررو زساغر چو گل شیرو»
(ازبهار عجم).

ایمن - [بالکسر ومیم مکسور] بمعنی بیخوف وبیدهشت امالهٔ آمن بکسر میم که اسم فاعل است از امن. وایمن بالکسر و میم مفتوح ، بمعنی بیخوف تر واین امالهٔ آمن است بفتح میم که اسم تفضیل از امن است. وایمن بالفتح ومیم مفتوح بمعنی مبارک تر وجانب دست راست چه بر تقدیر معنی مبارک تر اسم تفضیل از یمن وبر تقدیر

معنی دیگر مأخوذ است از یمین که بمعنی دست راست است .

ایوان [بالکسر ویای معروف] نشستگاه بلند که بسر آن سقف باشد و کوشک ودالان بزرگ واین معرب ایوان بالفتح [است] (از شروح نصاب و بهار عجم وکنز ومنتخب).

ایگن - [بکسر اول ویای تحتانی غیر ملفوظ وکسر کاف فارسی و سکون نون] درترکی بمعنی بوده .

ایسان - [بالفتح] گوشهٔ عالم ما بین مشرق وشمال. ظاهراً این لفظ هندی است .

ایدون - [بالفتح] بمعنی اکنون. وبالکسر بمعنی اینچنین واینجا واین زمان (از برهان ورشیدی).

ایرمان [بالکسر ویای معروف] طفلی که همراه مهمان آید وبمعنی حسرت وندامت وبمعنی عاریت (از برهان و رشیدی).

ایقان - [بالکسر] یقین دانستن.

ایمان - [بالفتح] سوگند ها و قوتها ودستهای راست . وبالکسر گرویدن وامان دادن (ازمنتخب وصراح).

ایام الرهان - [بکسر رای مهمله] آن روزها که مردم عرب در آن اسپان بگرو میدادند هرکه اسپ خود پیش برد گرو از حریف میگیرد (از منتخب وغیره).

اینگین - [بالکسر] نام غلام ترکست (ازشرح خاقانی).

ایان - [بالفتح وتشدید تحتانی و فتح نون بمعنی] کی. وآن سؤال است از زمان (ازکنز ومنتخب وصراح).

ایران - [بالکسر] ملکیست مشهور که ما بین جیحون وفرات واقع است و آن عراق وخراسان وطبرستان وفارس و همدان ونهاوند وآذربایجان و کرمان و غیر هاست (ازرشیدی وشرفنامه وبرهان). ودر رسالهٔ ناجی مسطور است که ایران منسوبست بایرج که آنرا ایرج هم میگویند نام پسر فریدون .

این - [بالفتح ونون مفتوح] بمعنی کجا (از شرح نصاب).

ایروان - [بیای معروف و واو] نام شهریست .

ایکه - [بالفتح] بیشه و انبوهی درختان (از منتخب وغیرآن).

ایه - [بکسر اول وسکون یای تحتانی معروف وکسرها] بمعنی زنده کن (از شرح نصاب وکنز).

ایلخه - [بکسر اول ویای غیرملفوظ وسکون لام وخای معجمه] رمه وگلهٔ اسپان ومجازاً بمعنی اصطبل نیز آمده واین لفظ ترکیست .

ایله [بکسر اول ویای غیر ملفوظ وفتح لام وایرله بکسر اول و یای غیر ملفوظ وسکون رای مهمله] در ترکی ترجمهٔ باء صحبت.

ایچره - [بکسراول ویای تحتانی غیر ملفوظ وسکون جیم فارسی] در ترکی بمعنی درمیان واندرون .

ایمه - [بالفتح] بمعنی اکنون وبمعنی بیهوده . وبالکسر ، مخفف اینهمه (از رشیدی وکشف وبرهان) و دربهار عجم

بمعنی اینکه اسم اشارتست بقریب وبمعنی همچنین نیز آمده . وبفتح اول وکسر همزه که حرف دوم استوتشدید میم لفظ عربی است جمع امام وآنچه درکواغذ اراضی واملاك نویسند که ایمه داران پرگنهٔ فلان غلط است بجای آن یه‌داران صحیحست چه یمه بکسرتحتانی و فتح میم در ترکی خوراك روزینه را گویند . وایه بکسر الف ویای تحتانی غیرملفوظ وفتح میم ؛ هم باینمعنی آید واین تفاوت لهجهٔ بعض ترکان است .

ایادی ـ [بالفتح] نعمتها ونکوئیها ودستها واین جمع ایدیست [بالفتح] وایدی جمع یدست [بالفتح] (ازکشف و سروری وکنز).ودر منتخب نوشته که ایدی وایادی هر دو بفتح ، دستها ونعمتها لفظ اول بمعنی دست بسیار استعمال یافته ولفظ ثانی بمعنی نعمت . وخان آرزودر خیابان نوشته‌که ایادی جمع ایدیست و ایدی جمع یدست و ید بمعنی دست است گاهی بطریق مجاز بمعنی نعمت وقدرت مستعمل میشود . وبعضی نوشته‌اند که مشترکست بهردو معنی حقیقی [ومجازی]و بعضی نوشته که ید بمعنی دست جمع کرده‌میشود برایدی وبرای نعمت برایادی .

ایشیك آقاسی ـ ترکیست بمعنی داروغهٔ دیوانخانه ، چه ایشیك بهمزه و یای تحتانی وشین معجمه وتحتانی وکاف عربی فضای دروازه وآقاسی بمعنی‌سردار (همه ازمصطلحات وبهارعجم).

ای ـ حرف نداست‌درعربی بالفتح ودر فارسی وهندی عوام بیای مجهول و این ازتوافق لسانین است لیکن درهندی کتابی هی بهای هوزست. مگر لفظای که برای تفسیر است . ودرفارسی نیز بفتح مستعمل میشود (ازبهارعجم ومؤید) وبفتح اول وضم یای مشدد درعربی بمعنی چه و کدام (ازکنزاللغات).

ایای ـ [بکسراول وتشدید یای‌اول وفتح یای ثانی] بمعنی‌مرا .

ایشی ـ [بالکسر] صفت زنان باشد چون بی‌بی که‌درعربی‌ستی بالکسروتشدید تای فوقانی، وبترکی بیگم(ازجهانگیری).

ایلاقی ـ [بالکسر] منسوب بایلاق که ملکیست از شاس قریب بترك .

ایلخی ـ [بکسر اول ویای تحتانی غیر ملفوظ وسکون لام وکسر خای معجمه ویای معروف] رمه وگلهٔ اسپان واین لفظ ترکیست .

باب بای عربی

فصل بای عربی مع الف

بارخدا ـ بمعنی‌خدایتعالی بزرگ ونیکوکارچه لفظ نیکوکار وبزرگست(از مؤید وکشف).وبعضی نوشته که حق‌تعالی را ازآن بارخدا گویند که‌هرکسی‌را بار میدهد یعنی هرکس هروقت از او عرض حاجت خودمیتوان کرد .

بالا ـ بمعنی فوق و بمعنی قد و قامت و بلندی و درازی واسپ کوتل وکنایه ازملك خراسان (ازبرهان وبهارعجم).

بادپا ـ بمعنی تیزرفتار واکثرصفت اسپ واقع میشود (ازبرهان).

بأساء ـ [بسین‌مهمله][واو]ممدوح] بمعنی سختی(ازمنتخب وکنزوصراح).

بـاب السماء ـ کهکشـان (از لطائف).

باد پروا ـ [بفتح بای فارسی‌که حرف چهارم است وشم واو] دریچه‌را گویندکه برای‌آمدن باد کشاده‌باشد (از شرح خاقانی).

با ـ درعربی مرد کثیر الجماع ودر فارسی مخفف بازست(۱) که طائرشکاری باشد . وبدانکه‌لفظ باکه حرفیست‌مرکب ازبای مسمی والف‌مسمی درفارسی برای چند معنی آمده.اول بمعنی‌مع چنانچه بگوئی ؛ اسپی بازین مکلل خریدم ؛ دوم بمعنی با وجود چنانکه: باآنکه‌اورا بسیار فهمانیدم مگر نفهمید ؛ سوم برای عطف‌آید :

بیت

«فرق است میان‌آنکه یارش دربر»
«باآنکه دو چشم انتظارش بردر »

چهارم بمعنی طرف وجانب چنانکه :

بیت

« برد ازوی پیام چند با او »
« زلیخا را دهد پیوندبا او»

پنجم بمعنی را چنانکه :

مصرع

« منجانب‌ده زنیغ باکوه» یعنی کوه را ؛ ششم برای تقابل چنانکه :

بیت

« با روی تو آفتاب دیدم ؛
« خوبست ولیك‌آن ندارد» .

۱ ـ درعربی باه است بمعنی‌جماع (منتهی الارب). ودرفارسی مخفف باز معنی تاملست .

هفتم برای معاوضه : ع

« فرهادکوه غم را باجان نیفروشد »

هشتم برای استعانت. عرفی گوید:

بیت

«باصیقل ضمیر تو چون عکس آینه»

« مرئی شود ثقل بدن صورت حواس»

و بای مسمی یعنی لفظ بای مسمی بدون الف آن نیز در فارسی برای چند معنی آید :

اول بمعنی مع چنانکه بخیر و عافیت در اینجا رسیدم؛ دوم بمعنی باوجود چنانکه:

ع

« بعصیان در رزق بر کس نبست»

سوم بمعنی طرف وجانب چنانکه : ع

« بگوی او ندهم طفل اشک را رخصت»

مصرع دیگر

«بملک عجم رغبت شاه خاست».

چهارم بمعنی مقدار چنانکه :

بیت

«بجو میستانند زدهقان پدر»

«بمن میفرستد بدیوان میر»

پنجم بمعنی برای چنانکه : ع

« بدیدار مردم شدن عیب نیست »

مصرع دیگر

«بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند».

ششم برای تقابل:

بیت

«بآبداری لعلت یکی نخواهد بود»

« اگر هزار عقیق یمن شود پیدا ».

هفتم برای توافق چنانکه : ع

«غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست».

ع

« مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ».

هشتم برای قرب چنانکه : ع

« طمع برد شوخی بصاحبدلی »

مصرع دیگر

«که فردا بداور برد سرسری»

ع

« اورا بمن ومرا باو باز رسان »

نهم برای سبب چنانکه :

بیت

«بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست »

«تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست»

دهم برای تشبیه چنانکه:

بیت

« لطفش به بهار شادمانیست»

«قهرش بسموم مهرگانیست »

ع

«بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود»

مصرع

«بصورت توبتی کشمر آفرید خدا »

یازدهم بمعنی عوض : ع

«پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت»

بیت

«نه پرهیزگار و نه دانشورند »

«همین بس که دنیا بدین میخرند»

ع

«که علم وادب میفروشد بنان»

دوازدهم برای قسم چنانکه :

بیت

« زابروان تو بی اختیار می‌ترسم»

«بمرتضی که ازین ذوالفقار میترسم»

سیزدهم برای زینت و توسل چنانکه:

رباعی

« یارب برسالت رسول ثقلین »

« یا رب بغزا کنندهٔ بدر و حنین »

«عصیان مرا دو حصه کن در عرصات»

«نیمی بحسن ببخش و نیمی بحسین»

چهاردهم برای استعانت چنانکه : ع

« بچوگان خدمت توان برد گوی »

ع

« بلشکر توان کرد این کارزار »

ع

« تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را»

پانزدهم برای صله واتصال چون رنگش برنگ و دم بدم ؛ شانزدهم بمعنی زیر چنانکه به تیغ بمعنی زیر تیغ :

بیت

« چنین تا بمقدار هفتاد مرد »

« به تیغ آمد از رومیان در نبرد »

ع

«گرا پای خاطر در آید بسنگ »

هفدهم برای آغاز چنانکه : ع

« بنام جهاندار جان آفرین »

اگر چه در حقیقت این بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جملهٔ متعلقهٔ خود که ابتدا میکنم است . و در ابتدای کلام واقعشده لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند؛

هیژدهم بمعنی رخ و سمت چنانکه : ع

« بگردن فند سرکش تند خو »

نوزدهم بای اضافی و آن معنی اضافت دهد

ع

« ور زر داری بزور محتاج نهٔ»

بیستم بمعنی لائق چنانکه صائب گوید :

بیت

«صائب کنون که درو بدندان نمانده است»

« آن به که راه چاره و تدبیر نسپریم »

یعنی درد کار بهلاکت رسانیده لائق معالجه نمانده ؛ بیست و یکم بمعنی از چنانکه:

بیت

« بتن بو باکند کلهای تصویر نهالی را»

« بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را»

بیت

«حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود»

« ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را »

یعنی از خود نپوشید ؛ بیست و دوم بمعنی در چنانکه :

مصرع

« دشنام بمن دادی شکر بدهان تو »

بیست وسوم بمعنی بر چنانکه:

بیت

« آن شمع را گذر بمزارم فتاده است »

«پروانه چون سمن بمزارم فتاده است »

ع

« مشت آبی بروی غفلت زن »

بیست وچهارم بمعنی را چنانکه: ع

« بدارا شداد آنچه داری نخست »

ع

«بزلفش چون دهم ای آرزو دل »

بیست و پنجم زائده و آن در اول اسماء و حروف مفتوح می‌آید و در ابتدای افعال اکثر جا مکسور و بعض جا مضموم. مثال بای زائدهٔ مفتوحه بر اسم :

مصرع

«زآن قطره‌ام که چرخ بدوران فکندمرا»

مصرع

« بتنها نداشت روی رهی »

مثال بای زائدهٔ مفتوحه برحرف :

مصرع

«بجز این نکته که حافظ زتو ناخوشنودست»

مثال بای زائدهٔ مکسور برماضی و امر

مضارع چنانکه برفت وبگیر وبرو

ع

« و ربمعنی بمیر واندر فاز »

مثال یای زائده مضموم بر ماضی و مضارع وامرچون: بگفت وبکند وبخورد . ودرعربی برای جمیع معانی مکسورمی آید. واینحرف گاهی بواو بدل شود چون : برناو ورنا ؛ وباز و واز . وبفا چون : زبان وزفان . وبمیم چون: غزب وغژم . وبکاف عربی وفارسی چون: باله وگاله؛ بمعنی نوعی ازجوال . وبهای هوزچون : بوش وهوش ؛ بمعنی کروفر .

باب ـ درعربی درواز‌ه ونام کتابی . ودرترکی وفارسی بمعنی شایسته وبرابرو درخوروﻻئق وبمعنی باره و حق چنانکه گویند ؛ درباب‌فلان ؛ یعنی درحق فلان (ازمنتخب وبرهان ولطائف).

باتب ـ گوشهٔ عالم مابین مغرب وشمال واین لفظ هندیست .

باب الابواب ـ سرحدیست بملك خزروآن ازمحل انقطاع جبال از کیلان تا دریای خزرسدی ازسنگ وچوب و آهن وارزیز کشیده اندو درمیان سد بجهت آمدو شد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان بایران باشدرواز‌هٔ کلان ازآهن نصب نموده اند بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران آن دروازه را میکشایند وبازمقفل نمایند واین‌را دربند خزرهم میگویند(ازتواریخ وغیره.)

باب قصاب ـ داویست ازکشتی و آن یکبارگی بزورکله وگردن حریف را کج کرده برزمین زدنست چنانکه قصاب چهارپای را برزمین میزند .

باد جنوب ـ بادیست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب طبیه مذمت آن بسیارمسطور ست .

بابت ـ ﻻئق وسزاواری. و بمعنی ﻻئق وسزاوارنیز آمده واین مصدرجعلیست (ازبهار عجم وغیره).

باغات ـ جمع باغ بطورعربی . و نام محلة دراصفهان که اکثرساکنانش رند و اوباش بوده باشند(ازشرح گل کشتی).

بالشت ـ [بکسرلام و سکون شین معجمه] آنچه بوقت خواب زیرسر نهند و این مزیدعلیه بالش است که بمعنی تکیه شهرت دارد (ازبرهان). وبالشت پیل آنچه مقدار تکیهٔ کلان ازپنبه راست کنند وپیل نوگرفتار را بآن باولی دهند (ازشرح قران‌ـ السعدین).

بالین پرست ـ شخص کاهل و بیکار آرام دوست که سراز بالین نتواند برداشت (ازمصطلحات).

بایست ـ [بکسریای تحتانی] بمعنی حاجت ونیازولوازم چیزی(ازمدار).

باد دست ـ [بدو دال مهمله] مسرف وکسیکه مال را جلد(؟)شراب و پریشان کند وبمعنی مفلس نیز آمده. (ازبرهان ورشیدی وچراغ هدایت).

بازخواست ـ طلب و جستجو و مؤاخذه و واپس گرفتن چیزی.

بازیافت ـ بمعنی خریدن .

بارود و باروت ـ دراصل بمعنی شوره است وبمعنی داروی تفنگ مجازست زیراکه جزواعظم آن شوره باشد (ازبهار عجم).

باد در مشت ـ بیحاصل وتهیدست و بمعنی بیحاصلی وتهیدستی (ازبرهان).

باد بروت ـ تکبر و غرور و بمعنی ﻻف نیز(ازبرهان وسروری ولطائف).

باﻻدست ـ حریف وغالب . و بمعنی هرچیزنفیس وبهتر وکامل. و بمعنی صدر مجلس (ازبرهان).

باعث ـ برانگیزنده .

باحث ـ [بکسرحای مهمله] کاونده زمین وکاوندهٔ سخن (ازمنتخب).

باج ـ زریکه ازسوداگران بطریق محصول میگیرند و زریکه پادشاه غالب ازمغلوب گیرد .

بادلیج ـ [بدال مهمله ویای معروف وجیم عربی] نوعی ازتوپ که آلت جنگ است(ازچراغ هدایت)ظاهرا بادلیج معرب بادلش است وباداش بدال مهمله وکسر لام وشین معجمه درترکی توپ را گویند چنانکه درلغات ترکی مسطورست.

بادسنج ـ خام طمع وکار بیفائده کننده .

بادمسیح ـ کنایه ازدم مسیح که اموات را حیات می بخشید .

بادسرخ ـ مرضیست معروف

باد ـ بمعنی اول معروف ونام روزیست ودوم ازهرماه شمسی وبمعنی کلام وسخن و مدح وآه وناله و تیز وتند ونام گنجی ازگنجهای خسروپرویز ونخوت وتکبر و کلمه ایست برای دعا و بدیمعنی مخفف بواد است . وبادا مزید علیه بادست . و نام فرشته ونام مرضی که ازفساد خون پیدا میشود وتن ازآن میاشد . وبمعنی جوشش خون که آنرا سرخ باد نیز گویند (ازبرهان وجهانگیری) وباد بمعنی صدمه نیز آمده چنانچه : باددشنام وباد تیز وباد سیلی و بادخانه وباد تازیانه و باد رکاب و باد تفنگ وباد شمشیر وباد رمح و غیره (از مصطلحات وبهارعجم).

بارد ـ [بکسررای مهمله] درعربی بمعنی سردوسردی کننده و فارسیان بمعنی بیمزه وناخوش آرند . ومجازاً بمعنی عنین که بر زن قادر نباشد (از بهار عجم وغیره).

بادآورد ـ [بفتح واو] نام گنج خسروپرویزووجه تسمیه اش اینست که قیصر روم ازخوف پرویز چندکشتی ازمال وزر برکرده بجزیره می فرستاد بادمخالف آن کشتی ها را بسوی ملك پرویزآورده لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند. ونیز نام بوتهٔ خاروارسفیدرنگ ونام نوائیست در موسیقی (از رشیدی و برهان و کشف ومدار).

باربد ـ [بفتح حرف چهارم که بای موحده است] نام مطربی که از مقربان خسرو پرویز بود ودرفن موسیقی مهارت عظیم داشت. و این مرکبست از بار که بمعنی دخل ورخصت است و بد بالفتح ، بمعنی خداوند ودارنده ، چون پرویزاورا حکم دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود لهذا باین لقب ملقب گردید(از رشیدی و کشف وبرهان) وصاحب برهان نوشته که بضم موحده وفتح آن، نیز درست باشد و در رشیدی نوشته که ضمه خطاست.

باسعود ـ کنیت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه (از لطائف).

بایزید ـ کنیت یکی از اولیای کبار که اکمل وقت بودند و مولد ایشان شهر بسطام است .

بازوبند ـ ابزای معجمه و واو عاطفه از مصالح هر چیز چنانچه رشتهٔ تسبیح و دوال و امثال برای شمشیر .

باغ مراد ـ باغیست در هرات .

باقر ـ بکسر قاف مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و لقب امام پنجم که پسر امام زین العابدین علیهما السلام بودند (از منتخب).

بادفر ـ ابدال مهمله وفتح فا ا یکی از بازیچهای اطفال که بهندی پهرکی گویند و آنرا از کاغذ میسازند . بعضی نوشته که چرمی باشد مدور بدو سوراخ که بر رشته مثقه بدو دست ورد کشاکش آرند .

بار ـ این لفظ چند معنی دارد : اول نامیست از نامهای حقتعالی ؛ دوم پشتهٔ خروار و انبار ؛ سوم بزرگی ؛ چهارم گرانی ؛ پنجم بزرگ و نیکوکار ؛ ششم نصیب ؛ هفتم رخصت و دخل ؛ هشتم بیخ و بن درخت ؛ نهم رادف کار ؛ دهم کرت و مرتبه ؛ یازدهم بارگاه ؛ دوازدهم بسیاری هرچیز و جای انبوه همه چیز چون زنگبار و دریابار ؛ سیزدهم ثمره و میوهٔ هر درخت ؛ چهاردهم حمل زنان ؛ پانزدهم غش و آمیزش که در مشک و زعفران کنند ؛ شانزدهم ساز مطربان ؛ هفدهم بار نده و بار ، امر از باریدن . (از جهانگیری) و معانی این لفظ بسیار ست چون بعضی از آن در کتب متداوله مستعمل نشده بود ترک نمودم ، و در عربی یار بتشدید راء بمعنی نیکوکار (از منتخب) و در چراغ هدایت و بهار عجم بار بمعنی شاخ درخت نوشته است .

باباکپور ـ نام شخصی که فقیر بنگ نوش بود .

باحور ـ (۱) ا بضم حای مهمله و واو معروف ا بمعنی سختی گرما در ماه تموز و ایام مقرری آن هشت روز است ، از نوزدهم تموز تا بیست و ششم ماه مذکور و این هشت روز اگر بغایت بگرمی بگذرد نشان علامت قحط باشد و نزد بعضی این لفظ مأخوذ از بحران که بمعنی حکم باشد یعنی هشت روز مذکور حاکمانند بر احوال هشت ماه از اول مرداد تا آخر اسفند (از برهان و منتخب و صراح و لطائف) و اکثر اهل لغت و بعضی شارحین قصائد عرفی را در تحقیق این لفظ خطا واقع شده .

بارگیر ـ بمعنی اسب و شتر و گاو (از برهان).

بادگیر ـ بکاف فارسی ا دریچهٔ دودالی که برای باد درخانه سازند . و خانه که از هرچهار طرف بادگیر بجهت وزیدن باد داشته باشد .

باغ نظر ـ نام باغیست در کرمان نه در اصفهان (از مصطلحات).

باهر ـ ا بکسر هاء ا بمعنی روشن و ظاهر (از منتخب).

باختر ـ بمعنی مشرق اکثر ست و گاهی بمعنی مغرب نیز می آید . ولفظ باختر مخفف با اختر ست و اختر آفتاب را گویند و ماه را نیز اختر میگویند . و بمعنی ملک خراسان و نواحی از قندهار (از رشیدی و برهان و مؤید و مدار و جهانگیری و کشف و شرح خاقانی).

باور ـ ا بفتح واو ست نه بضم آن ا بمعنی اعتبار کردن و قبول داشتن بلفظ کردن و افتادن و داشتن مستعمل (از برهان و بهار عجم).

بازار ـ ظاهراً در اصل ابازار بود زیرا که در چنین جاها اکثر اطعمه و ابازارها می فروخته اند و بمرور ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافته . و بازار تیز و گرم و رواج از صفات اوست ، و مقابل اینها بازار کنده و افسرده و شکسته و بسته و غیر رائج . ولفظ بازار بمعنی سود در معامله و رونق و رواج نیز آمده (از بهار عجم).

بابر ـ ا بضم بای موحده دوم ا نام پادشاهی که جد اکبر بود و بچهار واسطه نبیرهٔ شاه تیمور صاحب قران باشد .(۱)

بادر ـ بکسر دال شتابنده (از لطائف).

باوام زنجیر ـ ا باضافت ا تکهٔ حلقه زنجیر (از مصطلحات).

بالعشی والابکار ـ ا بکسر شین معجمه و کسر الف که حرف دهم است ا بمعنی شام و بامداد .

باز ـ ابزای معجمه ا مسافت هردو دست فراخ کرده از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر که بترکی آنرا قلاج گویند و بمعنی تکرار و معاودت کاری و بمعنی گشاده و نشیب و تیز و تفرقه و جانب و گذرگاه و بمعنی جدا و نام طائر شکاری و شراب و باج و خراج و بمعنی برگشتن و صیغهٔ امر از باختن و بازیدن ، اینهمه سیزده معانی شدند (از برهان و جهانگیری و رشیدی) و مؤلف گوید هرچند که لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده مگر در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابوالفضل وغیره چندجا واقع شده چنانکه بر متتبع متأمل پوشیده نیست . ولفظ دیرباز حرف چهارم یای تحتانی است (۲) و بیانش در محل خود خواهد آمد .

باخرز ـ ا بفتح خای معجمه و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه بر وزن نامرد ا نام قصبه ای از خراسان و نام گوشه ایست از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی (از رشیدی و برهان و جهانگیری).

بارز ـ ا بکسر رای مهمله و بعده معجمه ا بمعنی ظاهر و پیدا شونده و آشکار .

باران گریز ـ آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند بهندی چهجه گویند (از شرح قران السعدین).

بارانداز ـ فرو کش شدن و مقام گزیدن (از مصطلحات).

(۱) باحور بمعنی ماه و شدت گرماست و آنچه مؤلف درمعنی این کلمه آورده مربوط به لغت «باحوره» است نه باحور.

(۱) ظهیرالدین محمد بابر بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بن محمد بن جلال الدین میرانشاه بن امیر تیمور .

(۲) یعنی دیرپاز .

بالوس ـ /بواو معروف و سین مهمله/ بمعنی کافورمغشوش یعنی کافوریکه چیزدیگر بفریب دران آمیخته باشند (از مؤیدو برهان ورشیدی ومدار).

بأس ـ /بسین مهمله/ بمعنی خوف وبیم وعذاب ومعنی وقوت جنگ ودلیری (ازکشف وکنز ومنتخب).

بائس ـ /بکسرهمزه/ سخت محتاج شونده و درویش (ازلطائف).

بابا خمس ـ / بخای معجمه / نام مسخره .

باش ـ /بشین معجمه/ درترکی بمعنی سرکه بعربی رأس گویند (از لغات ترکی).

بازیگوش ـ /بکاف فارسی/ بمعنی شوخ وشنگ ومتقلبکه گوش برآواز بازی طفلان دیگرداردو باین لفظ بکاف عربی خطاست (از برهان وچراغ هدایت وچهارشربت).

باقلتمش ـ /بسکون قاف وفتح لام وسکون فوقانی و کسرمیم وسکون شین معجمه/ لفظ ترکیست بمعنی دیده شده باق بمعنی دیده ولام علامت مجهول ومش علامت مفعول،و بجای هاء که درآخرصیغهٔ ماضی و مفعول آرند چنانکه درگفته ورفته وگفته .

باخمش ـ /بفتح اول وسکون خای معجمه/ لفظ ترکیست غیر ملفوظ وکسرمیم درترکی بمعنی دیده که صیغهٔ ماضی است.

بادریش /بیای معروف/ غرور و لاف (ازلطائف).

بادفروش ـ خوشامدگوولاف زن و ورهندوستان لقب قومیست که آنرا بهات گویند وآنرا بادخوان نیزنامندوهمین صحیحست (ازبهارعجم).

بالش ـ /بکسرلام/ تکیه که زیر سرنهند وبمعنی بالیدگی وافزایش (از برهان) ودرجواهرالحروف نوشته که بالش وبالین تکیه که آنرا زیرسر نهند مأخوذ ازبال که بمعنی پرهای بازوی مرغانست چه دراصل وضع ازپرمرغان می آگندیدند ودر لفظ اول شین معجمه ودرلفظ ثانی یاو نون برای نسبت است یاآنکه مأخوذ ازبالیدن بمعنی افزودن چون زیرسر نهادن تکیه موجب افزایش خوابست لهذا بشین نسبت آنرا بالش گفتند.

باسط ـ فراخی دهنده ویکی ازاسمای اصلی .

باد شرط ـ / بضم شین معجمه/ باد موافق. چون شرط بالضم در اصل بمعنی نشان وعلامت است بادموافق را که باد شرط گویند ازهمین جهت است که علامت روانشدن جهازودورشدن طوفان است(از مداروورشیدی ولطائف وسراج اللغات) و صاحب تاریخ ولایت نامه که بشهر لندن دارالسلطنهٔ انگریز رفته بود چنین نوشته که بادشرط بادنرم است چون نسیم موافق که بعد فروشدن طوفان وزیدن گیرد. باین باد اگرچه اهل جهاز را بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن دررفتن جهاز قصور راه یابد زیراکه جهازهرقدر که زودتر بمنزل مقصود رود بهتر ست .

باع ـ /بعین مهمله/ مقدار دراز کردن هردودست (ازمنتخب).

بالغ ـ /بضم لام/ پیمانهٔ شراب.

بازغ ـ /بکسرزای معجمه و غین معجمه/ روشن وطالع شونده (ازمنتخب).

باغ ـ معروف است و مشترکست درعربی وفارسی. درعربی جمع آن بیغان چنانکه پیجان وتیران جمع تاج ونار، و باغات نیزآمده (ازبهارعجم)ودر ترکی باغ بمعنی بندکه ازآن چیزی را بندند.

بارق ـ روشن وتابان .

باسق ـ /بکسرسین / درازوبالنده ، ازبسوق که بمعنی بالیدن ودراز شدن است (ازصراح وکنزومنتخب).

باسلیق ـ لفظ یونانیست و آن رگیست مشهور ومعنی لغوی آن پادشاه عظیم است چراکه این رگ ازدل وجگر رسته است (ازبحرالجواهر) وعجب که بترکی هم باشلق بشین معجمه و کسر لام بمعنی پادشاه وامیروسردارست ودرین هردو لفظ یونانی وترکی توافق لسانین است باندک فرق .

بالاچاق ـ بمعنی غالب وحاکم و زبردست وبالا وصاحب بلندی ومقابل زیر چاق که بمعنی مغلوب ومحکوم وفرمانبردار باشد(ازچراغ هدایت وچهارشربت).

بادفتق ـ /بدال مهملهٔ مکسور و فتح تاء وسکون فوقانی/ مرضیست که خایه بزرگ شود.

باربگ ـ /بکسرباي موحدهٔ دوم و کاف فارسی /بمعنی امیراعظم که او هروقت که خواهد بدرگاه پادشاه باریابدواین مرکب است ازبارکه بمعنی دخل است و ازبگ بالکسرکه مخفف بیگ است بمعنی صاحب وامیر،واین لفظ را بفتح بای ثانی نیز نوشته اندکه بگ بالفتح بمعنی امیروصاحب است درترکی . واین لفظ بمعنی عرض بیگی که عرض مردم بحضور پادشاه میبرد نیز آمده(ازکشف وشرح قران السعدین).

بابك ـ /بفتح بای دوم وکاف عربی / نام پادشاه پارس که جد مادری اردشیر بن ساسانست وبعضی گویندکه نام مهتری که ساسان را بشارت تولد اردشیر داده بود(از رشیدی وکشف)ودربرهان نوشته که بابك بمعنی امین واستوارو نام پادشاهی که اردشیر دخترزادهٔ او بود . وبمعنی پرورنده . و تصغیر باب که بمعنی پدرباشد واین تصغیر برای تعظیم است وصاحب جواهر الحروف نیز نوشته که در بابك کاف برای تفخیم وتعظیم است .

باسك ـ /بفتح سین مهمله و کاف عربی/ بمعنی دهن دره که بهندی آنرا جماهی گویند. و نزد مورخین هنود نام پادشاه ماران .

بال ـ ازکتف تاسرناخن و بعضی گویند ازشانه تاآرنج وبازوی مرغان،و نوعی ازماهی بزرگ و امراز بالیدن و بعربی بمعنی دل وجان وحال وفراخی عیش وشان و عظمت. و بترکی عسل را گویند (ازبرهان ولطائف ومنتخب وکشف ومدار ومؤید).

بابل ـ /بکسر بای دوم/ نام شهر قریب کوفه. و بضم باغیرفصیح (ازمؤید وبرهان) ودر مصطلحات نوشته که نام شهریست ازعراق و درآنجا چاهی است که هاروت وماروت درآن معذب اند قال عز وجل : « ببابل هاروت وماروت ». وبعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند وشعراء

همآورده ظهوری گوید :

بیت

« درد کن آن چشم پیدا میشود »
« باج خواه ساحران بابل است »

سلیم گوید :

بیت

« در ره عشق ایدل از سحر و فسون ایمن مباش »
« خانهٔ هر مو درین صحرای چاه بابل است »

بنای قافیه هر دو غزل برضمه است.

باقل ـ (بکسر قاف) تره فروش و نام مردی که بعنایت کند زبان و احمق بود (از کنز) و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که کودک نشان دیش برآورده و نام شخصیکه بحمق مشهور بود . و بمعنی که بکاهلی و درماندگی بیان شود .

بازل ـ (بکسر زای معجمه) شتریکه بسال نهم درآید . (ازمنتخب).

باذل ـ (بکسر ذال معجمه) بمعنی بخشنده و سخی (ازمنتخب).

باسل ـ (بکسر سین مهمله) دلیر و بهادر (ازمنتخب).

بالشت پیل ـ آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نو گرفتار از پنبه بمقدار تکیهٔ کلان راست کنند و باو لی دهند . (از شرح قران السعدین).

بای حال ـ (بکسر اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی مکسور و تنوین آخر که علامت آن دو زیر لام است) بمعنی بهر حال. بدانکه باء جاره است و ای اسم استفهامیه و مجرور و مضاف و حال مضاف الیه و ای گاهی مدخول خود را عام میگرداند چنانچه هم درینجا است :

بالغدو و الآصال ـ (بضمتین غین معجمه و دال مهمله و واو اول مشدده و مد الف که بماقبل صاد مهمله است) بمعنی بامداد و شبانگاه ها .

بالاستقلال ـ بالذات و بلاواسطه و تنها بکاری استادن .

باغ نسیم ـ باغیست در کشمیر (از چراغ هدایت).

بام ـ طرف بیرونی سقف خانه و بمعنی صبح و بگاه و درینصورت مخفف بامداد است (ازبرهان).

بادشنام ـ (بضم دال مهمله) مقسمهٔ جذام باشد (ازرشیدی).

بان ـ نام درختیست و نام خوشبوئی و مشک بیدرا نیز گویند (ازبرهان) و تحقیق اینست که بان درختیست نازک و خوشنما که ازتخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در ملک عرب و روم و در هندوستان نباشد و آنچه بمعنی نوشته که بان بمعنی درخت مسجنه است و بعضی گویند که درخت بکائن هردو غلط است (از منتخب و خیابان) و در فارسی بمعنی رنگ و گون و بمعنی دارنده آید چون فیلبان و در هندی بان چیزیست که باروت پر کرده بمدد آتش برفوج مخالف اندازند و آن بشکل هوائی باشد که آتشبازی معروف است ظاهرا نامش (اگن بان است چه بان در هندی تیر را گویند و اگن بمعنی آتش.

باستان ـ بمعنی قدیم و کهنه و بمعنی کهنه . این لفظ را بیای فارسی خواندن خطا است (از رشیدی و کشف و برهان و جهانگیری).

بابزن ـ (حرف سوم بای موحده موقوف و زای معجمه مفتوح) سیخ که بر آن کباب بریان کنند (ازرشیدی و سروری).

بازرگان ـ (بفتح زای معجمه) بمعنی سوداگر و این مخفف بازارگانست و مرکب باشد از لفظ بازار که معروفست و از لفظ گان که برای لیاقت آید پس معنی بازارگان کسی که لایق بازار باشد و آن سوداگر است . و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست (ازکشف و برهان) و در بهار عجم نوشته که بازارگان جمع بازاره که بهای نسبت بمعنی کسیکه در بازار نشیند . و بازرگان بفتح زای معجمهٔ عربی مخفف بازارگان و اطلاق آن برشخص واحد ازعالم مژگان و دندان که جمع مژه و دندست بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجازیست.

باقلان ـ (بقاف) نام جائیست.

بازخوردن ـ ملاقی شدن و مقابل شدن .

بابکان ـ (بفتح بای موحده و کاف عربی) منسوب ببابک که نام جد مادری اردشیر بن ساسان است چون اردشیر از بابک پرورش یافته بود باو منسوب شد و الف و نون برای نسبت است و بعضی گویند که بابک نام معبریکه ساسان را بشارت تولد اردشیر داده بود لهذا باو نسبت کردند (ازرشیدی).

بادنجان ـ (بذال معجمه مکسور و جیم عربی) معرب بادنگان تره کاری معروف که بهندی بیگن گویند (ازقاموس و غیر آن).

باردان ـ (بسرای ودال مهملتین) بمعنی آوند و ظرف که در آن چیزی نهند (از برهان و شرح نصاب) و در رشیدی نوشته که جوال و خرجی و بمعنی صراحی نیز آمده.

باردین ـ نام شهر(؟) (از لطائف).

بالین ـ آنچه بوقت خواب زیر سر می نهند در هندوستان بتکیه شهرت دارد و آن طرف سر را گویند که بدان طرف سر می نهند بهندی سرهانه گویند.

بامدادان ـ بمعنی بامداد و الف و نون زائده است از عالم بهاران و صبح گاهان (ازخیابان) .

بادزن ـ بمعنی بادکش که بهندی پنکها گویند .

با خود بر نیامدن ـ بی اختیار شدن .

باد پیمودن ـ کار بیفائده کردن (ازبرهان).

بادخوان ـ خوشآمدگو و هرزه گو (ازبرهان).

باد در بروت افکندن و باد در سبلت افکندن ـ تکبر و غرور و لاف زدن .

باختن ـ لازم و متعدی هر دو آمده بازی کردن با جنسی از قمار و تعهد و در قمار بحریف داده عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند .

بآب رسانیدن بنا و رسیدن بنا

بآب بنای خانه محکم و استوار شدن و کردن از جهت عمیق کندن جای بنای و بمعنی خراب کردن نیز آمده .

باریک شدن ـ لاغر شدن (از مصطلحات).

باریك ریسیدن ـ در کاری بخود تمام وارسیدن واندك اندك بکمال خوبی سرانجام دادن (ازمصطلحات).

بازار زدن ـ فائده خاطر خواه گرفتن وسود معامله وسودا را نیز بازار گویند (ازمصطلحات).

باز کردن ـ جدا نمودن وگشادن (ازمصطلحات).

بازو گشادن ـ جوانمردی و سخاوت (ازمصطلحات).

باکسی آتش(۱) شدن ـ باو در خشم شدن.

بالا گرفتن ـ بلندشدن. وشخصی را غافل کرده چیزی ازمال او ربودن و خارج کردن وبمعنی برداشتن و رونق و نظام یافتن (ازبهارعجم ومصطلحات).

بالین شکستن ـ اندکی تعظیم بردن (ازمصطلحات).

بازی خوردن ـ فریب خوردن.

باد بداماں کردن ـ کنایه ازغرور ورعنائی وبعضی گویند که عبارتست از امرغیرممکن بظهور آوردن.

بار افکن ـ بمعنی فروکش شدن و مقام گزیدن (ازمصطلحات).

باد درکله داشتن ـ [بضم کاف عربی وهای ملفوظ] کنایه ازغرور و نخوت (از مصطلحات).

بازبستن ـ کنایه ازسفر کردن.

باغ سبز نمودن ـ بمعنی فریب دادن (ازچهارشربت) ودرچراغ هدایت وبهارعجم باغ سبز نمودن بوعده های دروغ فریب دادن.

باسگ درجوال شدن ـ نوعی از تعذیب مجرمان که با سگ دریك جوال کرده می بندند وکنایه از مصاحبه شدن با مردم بد (ازبرهان وغیره).

باز کشیدن ـ بمعنی نوشتن. ابوالفضل در مکاتیب آورده: « وآنکه درجانب باز کشیدن فقرهٔ چندی قلمی نموده اند الی آخره».

بال تذرو ـ لکهٔ ابر یعنی پارچهٔ ابر (ازشرح گل کشتی).

بازو ـ قوت واستعداد.

بالنگو ـ [بکسر لام] بادرنجبویه (از برهان).

بارو ـ [بضم راء مهمله] دیوار قلعه وحصار (ازلطائف وکشف وبرهان).

باکو ـ [بواو مجهول] شهریست قریب شروان (ازمؤید وغیره).

بازگو ـ [بزای معجمه وکاف فارسی و واومجهول] بیان کننده.

باهو ـ [بواومعروف] چوبدستی بزرگ (ازبرهان).

بارقه ـ [بکسر رای مهمله وقاف] چیزیکه درخشنده باشد ومجازاً بمعنی روشنی ودرخشندگی چه بارقه مأخوذ از بروق است که بمعنی درخشیدن باشد. ودرمدار بمعنی ابر با برق. ودرمنتخب و کنز و قاموس بمعنی شمشیرها. ودرصراح بمعنی شمشیر واحد.

باره ـ حصار وقلعه و بمعنی اسپ تیز رفتار وبمعنی کرت ونوبت وبمعنی حق وشأن چنانچه درباره فلان وبمعنی بوزه که که تنته میکنند (ازبرهان وسروری وکشف

۱ـ ظاهراً : آتشی

ولطائف ومدار) و در مصطلحات بمعنی دوست هم آمده.

باغنده ـ [بضم غین معجمه] غلولهٔ پنبهٔ منفوش (ازبرهان).

بالوعه ـ [بواومعروف وعین مهمله] حوضی باشد کوچك سر ازاندرون فراخ که آب صحن خانه وآب مبرز در آن جمع میشود (ازمنتخب ومدار وکنز) و در کشف راه آبخانه.

بادفراه و بادافراه ـ [لغت اول بسکون دال مهمله وفتح فا. و لغت ثانی بفتح الف وسکون فا] جزای گناه ومکافات بدی (ازبرهان و مؤید ورشیدی وکشف ومدار وسروری).

باده ـ شراب چه باد بمعنی غرور آمده و هاء برای نسبت است (از رشیدی) و دربهار عجم نوشته که باده شرابیکه خام از خم برآورده استعمال نمایند وبرعرق تیز اطلاق کنند و این منسوب بباد است چه باد غرور راگویند وخوردن شراب تیز غرور می آرد ومجازاً بمعنی پیالهٔ شرابخوری هم می آید.

باغره ـ [باغین معجمه] گرهی که دربندگاه بغل یابن ران بسبب ورمی یا ریشی بهمرسد بهندی اولتیها گویند (از رشیدی).

باکره ـ [بکسر کاف] بمعنی دوشیزه و درمدار وکشف بمعنی زن نارسیده و نا بالغ.

باغچه ـ باغ کوچك وکسانیکه بغچه گویند خطاست (ازکشف).

بالیه ـ [بکسر لام] کهنه وقدیم (از منتخب وکشف وکنز) مأخوذ ازبلا بالکسر بمعنی کهنه شدن.

باخه ـ [بخای معجمه] جانورآبی است که بهندی کچهوه گویند (۱) (از جهانگیری) واین لفظ ترکیست.

باکوره ـ [بضم کاف عربی و واو معروف] میوهٔ نورسیده که اول از همه افراد نوع خود پخته شده باشد (ازمنتخب ولطائف وکنز وغیره).

بازنامه ـ [بزای معجمه] اسباب و تجمل وبمعنی منت وبمعنی تفاخر و بعضی گمان برده اند که به رای مهمله است (ازرشیدی ولطائف) و دربرهان این لفظ بجهت همین معانی بارای مهمله مرقوم است.

بالغه ـ بمعنی کامله.

بادیه ـ صحرا وبیابان باینمعنی عربیست. وبترکی پیالهٔ بزرگ را گویند چنانچه در لغات ترکی مسطورست.

بایسته ـ لائق وبهتر.

بازغه ـ [بکسر زای معجمه و غین معجمه] طلوع کننده. ونام زنیست ازنسل عاد که بهدایت یوسف علیه السلام بمرتبهٔ معرفت رسید (ازمنتخب).

باطشه ـ سخت گیرنده وحمله کننده (ازمنتخب).

بادحکه ـ [بکسر دال وحاء مهمله وتشدید کاف عربی مفتوح وهاء] بمعنی شهوت وباه زنان واین مرکبست چه حکه بمعنی

(۱) باخه ـ کشف، سنگپشت .

خارش است چون باد وروح درعروق و اعصاب اندام زن ممتلی میشود حالتی مثل خارش بهم میرسد (از کتب طب ومنتخب).

باد کله ـ (بکسر دال مهمله و کاف عربی مضموم) بمعنی ضربت جماع (ازچراغ هدایت).

بالمشافهه ـ (بضم میم وفتح فا و وفتح ها وبعده های دیگر که بدل از تاء است) بمعنی بادوبرو سخن گفتن وکسانیکه فا را مکسور خوانند یادرآخر یك هاء مینویسند وبتخفاه میخوانند خطا است . لائق آن بود که این لفظ را درباب میم می نوشتم لیکن بنابرمصلحتی درینجا نوشته شد .

بادریسه ـ (بسین مهمله) چوب مدور یعنی قرص چوبین سوراخ دار که بر ستون خیمه نهند (از برهان)

باداغه ـ قسمی ازپارچه نفیس و نوعی از ابریشم کهنه که هنوز آنرا ازهم نگشاده باشند بمعنی خرقهٔ مرقع (از برهان).

باشگونه ـ بمعنی واژگونه.

بابکانه ـ (بکاف عربی) دریچه و کاف برای تصغیر وانه که حرف نسبت است زائد (ازشرح خاقانی) و دربرهان نوشته که بالکانه بباء فارسی ولام وکاف فارسی بمعنی بام بلند ودریچهٔ خانه .

بادام سیه ـ بادامهائی که برتابوت مرده اندازند وکنایه ازچشم محبوب (ازبهار عجم).

بازیچه ـ آنچه بدان اطفال بازی کنند وبهندی کهلونه گویند بازیچه اگرچه درظاهر تصغیر بازیست مگرتحقیق آنست که کلمهٔ چه دربن لفظ برای نسبت است (از خیابان).

بارانی ـ تدیا سقرلاتی جامه و کلاهیکه دربارش پوشند وبمعنی بارش نیز آمده (ازمصطلحات) ودربرهان ورشیدی نوشته که قبیلهٔ است ازترکان .

بازندگی ـ بمعنی مکاری وحیله گری (ازمصطلحات وبهارعجم).

بافلان چه داری ـ بمعنی باا وچه خصومت داری (ازمصطلحات).

بادهٔ ریحانی ـ شرابیکه در آن اقسام گلهای خوشبو دارانداخته بکشند.

بارگی ـ (بکسر کاف فارسی) بمعنی اسب (ازلطائف وجهانگیری وبرهان).

بانی ـ بناکننده (ازمنتخب).

باد عیسی ـ دم عیسی یعنی قسم باذن الله گفتن عیسی علیه السلام .

باغی ـ بیفرمان وازاطاعت بیرون شونده .

بازی ـ درعربی بازرا گویند که طائر شکاریست و در فارسی سوای معنی معروف وبمعنی فریب ودغا نیز آمده.

بادی ـ آغازکننده وبمعنی اول هر چیز (ازکشف ولطائف ومنتخب).

بادی الرأی ـ اول فکر بدانکه بادی اسم فاعل است ازهدایت که بمعنی آغاز واولست وچون این رامضاف کردند بسوی الرأی ، الف دردرج کلام افتاد ضمه برباء ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یاء ولام یاء افتادور تلفظ مگر این یاء را دررسم الخط مینویسند و در حالت جری نیزهمین حکم است مگر در صورت نصب یاء را حذف نکنند و مفتوح خوانند .

باکی ـ (بکسر کاف عربی) بمعنی گریه کننده (ازمنتخب).

باری ـ نام حقتعالی دراصل بارء بود ، ودر کنز بمعنی آفریننده نوشته ودر فارسی بیای مجهول لفظیست که برای قلب قبول واستدعای قاین آید .

بانگ خلیل اللهی ـ کشتی گیران چون حریف را ازجا بردارند وخواهند که برزمینش زنند ببانگ بلند الله اکبر میگشند وآنرا بانگ خلیل اللهی نامند زیرا که آنحضرت اکثردر نشست وبرخاست الله اکبر میگفتند (ازبهارعجم).

بالی ـ کهنه (ازمنتخب).

باشی ـ (بشین معجمه) درترکی بمعنی سردار .

باولی ـ (بفتح واو) منسوب بباول که شهریست که جامهٔ ابریشمی در آنجا خوب بافند .

باددستی ـ (بدو دال مهمله) بمعنی سرعت وچالاکی واسراف .

باغچهٔ سلیمانی ـ باغ طلسم که بشعبده وسحر بنظر متخیل گردانند .

باقلانی ـ (بقاف ونون) نام بندی و پلی است .

باجی ـ (بجیم عربی) لفظ هندی بمعنی حصهٔ طعام که بتقریب شادی یا ماتم بخانهٔ مردم میفرستند و هم لفظ فارسیست بمعنی خراجی وباج دهنده ودرترکی بمعنی خواهر وهمشیره (ازچراغ هدایت و بهار عجم وغیرآن).

باریکی ـ (بحرف چهارم بای موحده) نضارت وداروغگی .

بازی بازی ـ بمعنی به بی پروائی کارکردن (ازبهارعجم).

فصل بای موحده مع بای عربی و فارسی

ببغا ـ (بفتح موحدهٔ اول وسکون ثانی وغین معجمه) بمعنی طوطی وحرف ثانی را بای فارسی نیز نوشته اند (ازبرهان).

ببر ـ (بروزن صبر) درنده است که دشمن شیر باشد (از مدار) ودربرهان ورشیدی نوشته که ببر بفتحتین ، جانور صحرائی شبیه بگربه که دم ندارد ، وبفتح اول وسکون ثانی ، درندهٔ معروف و مسموع شده که نوعی ازشیرست که پشم دار باشد ودربهارعجم نوشته که ببر بفتحتین درنده ایست ازقسم شیر ببر وجمع آن فارسیان بسکون استعمال نمایند .

بپشت هم رفتن ـ مدد کاری کردن و مجازاً مخالفت را گویند (از مصطلحات).

ببینی رسیدن ـ قریب مرگ شدن واز زیست به تنگ آمدن .

ببینی خط برزمین کشیدن ـ کمال عجز وفروتنی کردن .

بپوست افتادن ـ عیب جوئی کسی نمودن .

بپوست گفتن ـ سخن درپرده گفتن

یعنی برمز وایما گفتن .

بپرگار بودن - بقاعده و قانون بودن .

فصل بای موحده مع تای فوقانی

بتا - بکسر اول بمعنی بگذار صیغهٔ امرست (از برهان) .

بت - بفتح و تای فوقانی ، بمعنی بریدن وازینجاست بت که شنگرف بر سر هرفقرهٔ نثر مینگارند وآن اشارتست باینمعنی که فقرهٔ اول تا اینجا قطع شد وفقرهٔ دیگر شروع گردید .(تا لفظ بریدن ازمنتخب ولطائف وباقی از زبان ثقات).

بتاسانید - یعنی بترسانید (از لطائف).(۱)

بتر - بفتحتین ، مخفف بدتر. و بتر بفتح اول وسکون ثانی، بریدن و ازبیخ برکندن. وبفتحتین بریده دم شدن وبی فرزندشدن (ازمنتخب).

بتول - بفتح اول وضم ثانی ، حضرت فاطمه رضی الله عنها را ازآن لقب است که بتل بالفتح ، در لغت بمعنی قطع است و بتول بمعنی قطوع باشد که صیغهٔ اسم فاعل است بمعنی قطع کننده چون حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بودند لهذا بتول گفتند (از لطائف).

بتن برداشتن و بر گرفتن - تحمل کردن ناملائم ومکروه را .

بتیاره - بکسر وسکون تای فوقانی وبعده تحتانی ورای مهمله ، بمعنی بلا وآفت وبمعنی افسون وفریب ودیو (از برهان وسروری ولطائف ومؤید) و در رشیدی بیای فارسی بمعنی مکروه ومهیب.

بت راه - ، بالضم وباضافت ، بمعنی مانع راه .

فصل بای موحده مع ثای مثلثه

بث - ، بالفتح وتشدید ثاء مثلثه ، آشکارا کردن وفاش کردن وظهور نمودن (ازکشف وکنز ومنتخب).

بثر - ، بضمتین ، آبلهٔ خرد یا دانه سرخ یا زرد که ازجوشش خون بر اندام پدید آید (ازکشف).

بثور - ، بضمتین ، جمع بثره [بالضم] (از کشف ومنتخب).

بثره - بالضم آبلهٔ کوچك (از منتخب).

فصل بای موحده مع جیم عربی وفارسی

بچاق - ، بکسر بای موحده و جیم فارسی بروزن کتاب ، بمعنی کارد از لغات ترکی که بغایت معتبرست و بعضی نچاق بنون نوشته اند. ودرمصطلحات هم بیای موحده وتشدید جیم آمده .

بچشك - ، بکسرتین بای موحده و جیم فارسی و سکون شین معجمه و کاف عربی ، بمعنی طبیب (ازبرهان و رشیدی وجهانگیری) ودرفرهنگ نورالدین حسین

۱- ظاهراً درست نیست . تاسه بمعنی اضطراب وبیقراریست وتاسانیدن و تاسیدن مصدر آن .

بکسر اول وفتح ثانی، ودرکشف ومدار بضمتین ، مگراول اصحست.

بجول - ، بضمتین بادجیم عربی بر وزن اصول ، بمعنی استخوان و شتالنگ و باته وبازی قمار که ازاستخوان میسازند (ازبرهان) ودرمدار بروزن ملول و در رشیدی بفتحتین ، واین لفظ ترکیست ودر لغات ترکی که بغایت معتبرست بضم بای موحده وضم جیم وواومعدوله غیر ملفوظ واقع شده وهمین اصحست .

بچشم کردن - انتخاب کردن ووقع ووقار نهادن(ازمصطلحات).

بچشم کم دیدن - حقیر وبیقدر داشتن (ازمصطلحات).

بجان آمده - ناخوش وبیدماغ(از بهارعجم).

فصل بای موحده مع حای مهمله

بحیرا - بفتح اول وکسر ثانی ، و نزد بعضی بضم اول وفتح ثانی نام راهبی که در راه شام آنحضرت رادرایام طفلی پیغمبر آخر الزمان شناخته ایمان آورده بود .

بحت - بفتح اول وسکون ثانی وتای فوقانی ، بمعنی خالص ومحض وصرف (از کشف ومنتخب).

بحة الصوت - بضم اول وتشدید حای مهمله ، گرفتگی آواز (از حدود الامراض).

بحث - ، بالفتح وثای مثلثه ، کندیدن وکاویدن زمین وبمعنی تفحص نیز مستعمل میشود(ازمنتخب وغیرآن).

بحر - بفتح اول وسکون ثانی ، دریای محیط که شورست وجوی بزرگ(ازمنتخب). ومجازاً بمعنی وزن شعر بمشابهت آنکه همچنانکه دریا مشتمل است براتواع جواهر ونباتات وحیوانات بحرعروض نیزمشتمل است براتواع شعر یا بجهت آنکه کسی دردریا افتد حیران وسرگردان میشود همچنین کسیکه دربحر اشعار افتد بجهت تغیراتیکه در ارکان واقع ست متحیر میشود که این چه تغیرست و چه وزن دارد. وعدد بحور شعر نوزده است ،

طویل ومدید و بسیط و وافر وکامل وهزج ورجز ورمل ومنسرح و مضارع و مقتضب ومجتث وسریع وجدید وقریب و خفیف ومشاکل ومتقارب ومتدارك .

(ازرسائل عروض). ودرمصطلحات بحر بمعنی غور وفکر نیز آمده .

بحور - ، بضمتین ، جمع بحر خواه بحر بمعنی دریا باشد خواه بمعنی وزن شعر.

بحار - ، بکسر اول ، دریاها و این جمع بحراست[بالفتح] که بمعنی دریا باشد.

بحر اخضر - بمعنی دریای سبز و سبز بودن دریا محض عرضی است یا از کثرت عمق سبز مینموده باشد. و نیز بحر اخضر دریائیست که بجانب شرقی آن چین وبغرب آن یمن وبشمال آن هند وبجنوب آن دریای محیط طولش دوهزار فرسنگ وعرض پانصد فرسنگ وجزائر آباد بسیار دارد یکی ازآن سرانذیب است .

بحر معلق - کنایه از آسمان.

بحل - ، بکسرتین ، بخشیدن جرم

وعفو کردن گناه (ازلطائف ومدار) و در بهارعجم بمعنی معاف آمده ومؤلف گوید چون درفارسی حای حطی نیامده ظاهراً بحل لفظ عربی باشد وحال آنکه درلغات معتبره عربی مثل صراح وقاموس ومنتخب وغیره بحل بهیچ معنی نیامده ازین معلوم شدکه دراصل بهل بوده باشد بفتح اول وکسرهای هوزصیغهٔ صفت مشبهه بمعنی ترك کرده وبمراد گذاشته شده ومجازاً بمعنی معاف ومستعمل مأخوذ ازبهل بالفتح که مصدراست بمعنی ترك کردن وگذاشتن مراد کمافی الصراح والقاموس پس از غلطی کاتبان قدیم وعدم التفاتی اهل تعلم وتعلیم بحای حطی شهرت گرفته . باآنکه در اصل بهل بکسرتین باشد صیغهٔ امر از هلیدن، بمعنی گذشتن که دربعض محل بمعنی اسم مفعول واقع میشود چنانکه گزین که صیغهٔ امر است بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد پس بهر تقدیر بهای هوز درست باشد ومیتواند که بحل بفتحتین و تشدید لام ، بمعنی بحلال شدن چه بای موحده مفتوحه برای ظرفیت یا صحبت باشد بقاعدهٔ فارسی وحل بالفتح وتشدید لام مصدر بمعنی حلال شدن چنانکه در منتخب است و سروری که شارح گلستانست بربی، همین توجیه آخر اختیار نموده مگرآنکه بودن حای حطی بابدال باشد چنانکه در حیز وحال که در اصل هیز وهال بوده لیکن این قسم دعوی ابدال خالی ازضعف نمی نماید.

بحرین - هردودریای روم وفارس ونام شهریست دراقلیم دوم بجانب مغرب (۱)

بحرروان - عبارت ازکشتی .

بحران - (بالضم) تغیرعظیم که دفعهٔ درمرض واقع شود وازمقاومت طبیعت با مرض بسوی صحت کشد یا بسوی هلاك وتشبیه کرده اند طبیعت را بسلطان و مرض را بدشمن وبدن را بملك وروزبحران را بروزقتال پس دربن روز سلطان که طبیعت است دشمن راکه مرض است ازملك راند بحران نام جید گویند و اگردشمن غالب شود والعیاذبالله منها وسلطانرا بکشد و ملك را فروگیرد بحران نام ردی نامند.

بحر کمان - فاصلهٔ که بعد کشیدن کمان میان زه وکمان بهمرسد (از مصطلحات)

بحرراه - دریای عمیق وخطرناك .

بحتری - (بالضم) نام شاعری از عرب منسوبست به بحتر که پدرقبیلهٔ از طی بود (ازمنتخب وغیره)!

فصل بای موحده مع خای معجمه

بخارا - نام شهری ازتوران مشتق از بخار که بمعنی علم است چون در آنشهر علما وفضلا بسیار بودند به بخارا موسوم کردند (ازلطائف). مؤلف گوید که بخار بمعنی علم درکتب دیگر بنظر نیامده .

بخشا - امر بخشیدن وبخشائیدن(از رشیدی).

بخت - (بالفتح) بهره ونصیب واین درعربی نیزآمده، دراصل بخش بود شین

(۱) - بحرین ناحیتی است درساحل خلیج فارس میان بصره وعمان ازآن ایران

معجمه را بتاء بدل کرده اند(ازجواهرالحروف وبهار عجم).

بخ - بالفتح کلمه ایست بمعنی خوشا که بوقت خوش آمدن چیزی گویند (ازشرح نصاب).

بخ بخ - (بهردو بای موحدهٔ مفتوح) بمعنی خوشا وآفرین واین کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند(ازمنتخب وغیره)

بخرد - درلسان الشعرا بالفتح ، و درمدار بالکسراست بمعنی هوشیار . و در برهان نیزبالکسراست بمعنی دانا وهوشیار

بخت سپید - بخت نیک .

بخت بلند - لقب امیری زمیندار.

بخور - (بفتح اول وضم معجمه و واو معروف) بمعنی خوشبو(ازمؤید) و صاحب منتخب نوشته که آنچه از آن بو دهد ودربهارعجم ومدارخوشبوئیکه از سوختن بعض ادویه حاصل شود ومثل عود ولوبان وغیره.درلطائف بضمتین عطریات سوختنی .

بخت نصر - (بضم بای موحده و سکون خای معجمه و بعده فوقانی و ضم نون وصاد مهملهٔ مشدد ومفتوح وبعده رای مهمله) نام پادشاهی که کافر بود و این مرکبست ازبخت که در اصل بوخت ، بود بمعنی پسر ونصر که نام بت است چون اورا درحالت طفلی پیش بت یافته بودند و نام پدرش معلوم نبود لهذا بابت منسوب کردند . وشتر بختی منسوب بآن پادشاه است (ازقاموس).

بخر - (بفتحتین) بدبوی دهان (از شروح نصاب ولطائف)

بخار - (بضم) دود وآنچه مانند دود یا رطوبت ازآب گرم و غیره برخیزد و مجازاً بمعنی تپ نیزآمده .

بخس - (بالفتح وسین مهمله) بمعنی زرناسره(ازلطائف) ودرکنز بمعنی ناقص ونقصان کردن ونیزدرلطائف نوشته که در فارسی ببای فارسی بمعنی گداخته وپژمرده.

بخشایش - ازگناه درگذشتن (از برهان).

بخش - بمعنی حصه ونصیب (از برهان وکشف).

بخش بخش - بمعنی پاره پاره.

بخت واتفاق - منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلاوجه بی سعی وتلاش چنانچه مال یافتن کسی درزمین یا در اثنای چاه کندیدن وفرق درمیان بخت واتفاق آنکه بخت خاص است واتفاق عام اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند واگر یافتن چیز مفسدار چنانچه پارهٔ شیشه یا پارهٔ ظروف چینی در بن چاه توکنده یافتن یا پیش آمدن مکروهی که درآنجا وجودش متصور نباشد اتفاق گویند .

بخام کشیدن - در پوست دباغت ناکرده کشیدن چنانکه نقاره را درپوست گاو کشند یا گنهکار رادرپوست خرو سگ کشند (ازمصطلحات).

بخشائیدن وبخشایش - درمحل ترحم وعفو مستعمل است لیکن بمعنی جود وکرم هم استعمال کرده اند مگر بندرت (از بهار عجم).

بخشودن - رحم کردن (ازرشیدی ولطائف الحدائق وبرهان)..

بخیه ازروی کارافتادن ـ بمعنی فاش شدن راز .

بخیده ـ بروزن رسیده،پنبه و پشم برزده وازهم‌جدا گشته (ازرشیدی ومدار وبرهان).

بخردی ـ بالکسر/ دانائی (از برهان).

بختی ـ /بالضم/ نوعی ازشتری بزرگ سرخ‌رنگ که ازجانب خراسان آرند واین منسوب بخت‌است که پادشاهی بوده است‌آنرا بخت نصر نیز میخوانند پادشاه مذکور مادهٔ شتر عرب و نیز شتر عجم واجفت ساخته بود نتیجه که ازآن حاصل شدآنرا شتربختی گویند (ازلطائف ومنتخب وکشف).

فصل بای موحده مع دال مهمله

بدلا ـ /بضم اول وفتح دال مهمله/ طائفه‌ایست ازاولیاء الله وایشان در همه عالم‌هفت تن‌میباشد وایشان‌غیرازابدال‌اند چه ابدال درهمه عالم هفتاد شخص اند (ازمنتخب).

بدست ـ /بکسرتین / ازسرانگشت کوچک تاسر انگشت نرکه بعربی آنرا وجب بفتحتین‌وشبر بالکسر نامند و بهندی بالشت گویند (ازرشیدی و جهانگیری و مدار وبرهان).

بدایت ـ بکسراول وحرف‌چهارم همزه بمعنی آغازوآغاز کردن (از منتخب وتاج وکنز).

بدعت ـ چیزی نوکه در دین پیدا شود وبزمانهٔ رسول‌علیه‌السلام نبوده باشد (ازمنتخب وکنز).

بداهت ـ /بالفتح و حرف چهارم های هوز/ بی اندیشه آمدن سخن وناگاه آمدن چیزی(ازکنز).

بدهیات ـ /بفتح اول وفتح دال‌و کسرهاوتشدید تحتانی زیراکه چون‌قبیله منسوب بیاء نسبت میشود یای اومحذوف شود وکسرهٔ عین کلمه‌اش بفتح ابدال‌یابد چنانکه حنفی درنسبت حنفیه‌پس ، بدهیات اشیائی که علم اینها موقوف بتفکر نباشد چنانکه (۱) واحد نصف اثنین است وکل اعظم است ازجزء . بدیهی‌بدیهیات نیز آمده بسکون تحتانی اول وتشدیدتحتانی دوم .

بد /بالضم وتشدید دال/ بمعنی‌چاره وعلاج (ازمنتخب) ودرفارسی بالضم و تخفیف دال مخفف بود .وبالفتح ؛بمعنی صاحب وخداوند (ازبرهان).

بدرود ـ /بالکسر وبای موحده و واو معروف/ بمعنی وداع وبمعنی‌رخصت کردن وترک‌کردن (ازبرهان و رشیدی‌و جهانگیری ومؤید ومجمع الفرس) و در کشف ومدار بالکسروبالضم هردو.

بدید ـ(۲)/بفتح/ ظاهر(ازکشف).

بدر ـ /بفتح اول‌وسکون دال/ ماه تمام،ونام جائیکه درآن بزمانهٔ رسول

(۱)-اصل «چنانچه» .

(۲)- رجوع به پدیدشود.

صلی‌الله علیه وآله وسلم جنگ واقع شده بود (ازمدار و منتخب) و بعض محققین نوشته‌اندکه بدرماه تمام را ازآن گویند که بعد غروب شمس مبادرت مینماید،در وقت طلوع خویش بر دیگر اشکال محاق .

بدور ـ /بضمتین/ جمع بدرکه بمعنی ماه تمام است .

بدخش ـ /بفتحتین/مخفف بدخشان وبدخش مذاب کنایه ازلعل بدخشان گداخته شده عبارت ازشراب‌سرخ‌باشد .

بدیع ـ نو پیداشده (ازمنتخب).

بدع ـ /بکسراول وسکون‌ثانی/ نو پیدا شدن.وبکسراول وفتح دال؛چیزهای نوپیدا شده دردین ، جمع بدعت (از منتخب).

بدائع ـ بفتحتین چیزهای نوپیدا شده جمع بدیع مجازاً بمعنی عجائبات مستعمل .

بداغ ـ/بضم اول و در آخر غین معجمه/ بمعنی شاخ درخت‌ازلغات ترکی.و درفردوس اللغات‌بمعنی شمشیرنوشته والله اعلم بالصواب .

بددل ـ ترسناک(ازبرهان).

بدل ـ /بفتحتین /. باصطلاح کشتی گیران دفع‌هربندکه آنرا درعرف هندتور گویند(ازبهارعجم).

بدل مایتحلل ـ عوض چیزیکه تحلیل میشود ازبدن :

بدسگال ـ/بکسر سین مهمله وکاف فارسی/ بمعنی بداندیش ودشمن .

بدیل ـ /بفتح اول‌وکسردال‌مهمله/ بدل چیزی ونام حکیم خاقانی(ازمنتخب).

بدال ـ /بفتح اول وتشدید ثانی / بمعنی آنکه غله‌ها فروشدومردم‌آنرابقال گویند ودولت بقال‌آنرا گویندکه تسره فروشد (ازمنتخب اللغات).

بدرام ـ /بفتح‌بای موحده / توسن سرکش . وبکسربای‌فارسی آراسته‌وخرم (ازرشیدی‌وجهانگیری). ودربرهان‌بالفتح بمعنی خوش وبهتر .

بدین ـ / بالفتح / بمعنی باین نه بالکسر.

بدتخمان ـ غله‌فروشان ومزارعان مفلس و مردمان ظالم وفاسق .

بدست کم گرفتن ـ حقیر وبیقدر دانستن (ازمصطلحات).

بدو ـ/بفتح اول وسکون دال [د] بضمتین وتشدید واو/ بهر دووضع بمعنی ظاهر شدن وپدیدآمدن‌وبفتح اول وسکون دال‌سوای معنی مذکوربمعنی بیابان و صحرا (ازصراح ومنتخب‌ولطائف وکنز) وهم بفتح اول وسکون دال ، بمعنی ابتدا کردن وابتداوآغاز ، بایدمعنی دراصل‌بدء بود بدون قاعدهٔ عربی فارسیان موافق ضابطهٔ خود همزه را بواو بدل کردند چنانکه جزء کتاب وغیره را جزو بواو نویسند وخوانند .

بدجلو ـ /بکسرجیم وفتح‌لام/اسب سرکش (ازبهارعجم)

بدزهره ـ /بفتح زای معجمه / ترسناک .

بده ـ /بفتحتین / خشکه پلاو(از برهان).

بدیهه ـ [بفتح اول و چهارم] بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی (از کنز) و شعر و مثل که بی سر محل خوانده شود .

بدره ـ [بفتح اول وسوم] صاحب رشیدی وکشف نوشته اند که بالفتح خریطهٔ دینار واشرفی . واز برهان نیز همین ثابت شده . ودر کنز ومنتخب نوشته که پوست بره وبزغاله وهمیان هزار درم وبازده هزار درم وبهفت هزار درم ودینار .

بدرقه ـ [بفتح اول وبسکون دال وفتح رای مهمله] بمعنی رهبر (از منتخب ومدار) وصاحب معرب گوید : جماعتی که راهبر قافله باشد واین عربی الاصل نیست بلکه مولدست .

بدنی ـ [بفتحتین] منسوب به بدن و بسکون دال غلط وبهمین طور بفتحتین است عربی وحبشی ونمکین وهمکی وغلطی .

بدی ـ [بفتح اول وکسر دال وسکون تحتانی مشدد] بمعنی نخستین و اولین و دراصل این لفظ بروزن فعیل است (از شرح نصاب) .

بدوی ـ [بفتحتین] مردم صحرا ـ نشین .

بدیهی ـ [بفتح اول وکسر دال] چیزیکه علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است .

فصل باء موحده مع ذال معجمه

بذر ـ [بالفتح] هر تخمیکه از نخود کوچک تر باشد .

بذله ـ [بالفتح] بمعنی لطیفه وسخن خوش ومرغوب ودر محفل دوستان آنرا نقل وخرج توان کرد برای نشاط خاطر (از لطائف و برهان) ودر مؤید و مدار بالضم و بالکسر ، و درخیابان نوشته که بایمعنی این لفظ عربی الاصل باشد لیکن دراکثر کتب فارسی داخل است .

بذی ـ [بفتح باو کسر ذال معجمه و تشدید تحتانی] مرد فاحش و بی شرم (از منتخب) .

فصل باء موحده مع راء مهمله

برنا ـ [بفتح نون] مرد جوان (از برهان) .

برایا ـ [بفتح] خلائق واین جمع بریت است که بفتح باو کسر را و تشدید تحتانی بمعنی خلق باشد (از کنز ومنتخب) .

برصیصا ـ [بفتح هردو صاد مهمله] نام ولی که بوسواس شیطان کافر شده بود (از لطائف) .

برخیا ـ [بالفتح وخای معجمهٔ مکسور تحتانی] نام پدر آصف که وزیر سلیمان علیه السلام بود .

برء ـ [بالضم وهمزه] از بیماری به شدن (از کنز) .

برگ بغرا ـ عبارت از تنکهای مقراکه زواله آرد گندم پهن کرده بشکل برگ سازند وبشربت و قند پزند . بغرا بفتح موحده وبسکون غین معجمه نام پادشاه ترکستان که موجد طعام موصوف است (از مصطلحات وبهار عجم) .

برائت ـ [بروزن فراغت] بیزاری ازچیزی وپاک شدن و دور شدن (از کنز) .

برات ـ لفظ فارسیست کاغذ نوشته که بموجب آن ازخزانه زر بدست آید بلفظ نوشتن وکردن ودادن وگرفتن وآوردن وزدن وشدن مستعمل (از بهار عجم) .

برغست ـ [بفتح اول و ضم غین معجمه وسین مهمله وفوقانی] نام تره که مثل پالک باشد و بمعنی جوی آب (از لطائف) .

برداشت ـ بمعنی سواری .

برنشست ـ بمعنی سوار شد (از لطائف وبرهان) .

برودت ـ [بضمتین] بمعنی سردی .

براعت ـ [بفتح اول و عین مهمله] روشنی وفصاحت وفضیلت وکامل شدن در فضل وهنر (از مؤید وکشف وکنز) وصنعت براعة الاستهلال نزد اهل بدیع عبارتست ازآنکه شاعر یا منشی در ابتدای خطبهٔ کتاب یاد مطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنی بانگ کردن کودک بوقت ولادت است ظاهراً وجه تسمیه آنست که چون بمجرد بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که بسرست یا دختر همچنین ازصنعت مذکور بدلالت الفاظ متناسبه درشروع کتاب وقصیده دریافته میشود که این کتاب وقصیده در فلان مضمون وفلان احوال است .

بروت ـ [بضمتین] بمعنی سبلت یعنی موی لب (از بهار عجم ومؤید وکشف ومدار) .

برکت ـ [بفتح اول وثانی وثالث] بمعنی بالیدن وافزون شدن . وگاهی بسکون نیز آید چنانچه قدسی گفته :

بیت

«چنان یاد شد بر دستی فشانده»
«که در خرمن عمر برکت نمانده»

(از بهار عجم) وآنچه در عوام به تشدید مستعمل است محض غلط .

بریست ـ قاعده وقانون ودستور (از برهان) .

بریت ـ [بفتح اول وکسر ثانی وتحتانی مشدد ومفتوح] بمعنی خلق که بالفتح است (از منتخب وکنز) .

برغوث ـ [بالضم و غین معجمه نیز مضموم و واو معروف وثای مثلثه] بمعنی کیکک که بهندی پسو گویند (از شرح نصاب وکنز) .

برنج ـ [بکسرتین] معرب برنک که بهندی پیتل گویند وآن مس وجست(؟) ممزوج باشد .

برخ ـ [بفتح اول و سکون ثانی و خای معجمه] بمعنی پاره وحصه وبهره (از برهان ولطائف) .

برزخ ـ [بالفتح وزای معجمه مفتوح وخای معجمه] چیزی که درمیان دو چیز متخالف حائل باشد خواه ازآن هر دو متخالف خود مناسبتی داشته باشد یا نه چنانچه اعراف برزخست میان بهشت و دوزخ و بوزنه برزخست میان بهائم و انسان ودرخت خرما ومردم گیاه برزخست میان حیوانات ونباتات .وبمعنی مرتکا

برزخست میان نباتات وجمادات. و برزخ بمعنی زمانه‌ای که ما بین وقت مرگ و زمان قیامت است (ازسرودی و کنزو منتخب ودیگر کتب).

برخوردن - / بسکون رای دوم / ماضی است بمعنی ملاقی شده وهم مصدر بمعنی ملاقات . و بفتح رای دوم بمعنی ملاقی شود .

برد - /بالفتح بروزن سرد/ وبمعنی سردگشتن وبمعنی سرما وبمعنی خواب کردن وهمیشه بودن وقیام نمودن . و بالضم نوعی ازجامهٔ مخطط وقصیدهٔ برده ازینجاست. وبفتحتین بمعنی ژاله و تگرگ وبفتح اول وکسردوم ، هرچیز که سرد باشد ودرفارسی بسالضم یك قسم بسازی شطرنج کهمهرهٔ حریف همه کشته شوند فقط شاه بماند واین بمنزلهٔ نصف ماتست (معنی اول ازصراح ومنتخب و مؤید و کشف و معنی آخرازلطائف) .

برگ بید - نوعی ازپیکان وخنجر که بشکل برگ بید سازند (ازصراح و مصطلحات).

برید - /بفتح اول وکسر ثانی و یای معروف/ بمعنی قاصدو نامه برمستعملست کمافی الکنز والمنتخب . ونیز درمنتخب ورسالهٔ معربات که بغایت معتبرست چنین تحقیق کرده که برید معرب بریده دم است وآن اشتری باشد یا اسپی که دم اورا ببرند برای نشان وبعضی گویند که تیزرفتار میشود وبمقدارووفرسنگ نگاهدارند بجهت خبر بردن سلاطین و العمال آن شخص را گویند که برآن سوار شده خبر برد بلکه بدین زمان هر نامه بر وقاصد را گویند که چالاك باشد .

برجند - /بالکسر / نام قریه‌ای از ولایت وخراسان(ازبرهان) (۱)

بره بند - /بالتشدید/ تجربه کار ماهروبمعنی قومیست که قوچ (۲) جنگی پرورند وبجنگانند وبهای گران فروشند (ازمصطلحات).

بروزفلانی نشیند - یعنی مثل او بحال تباه گرفتار آید (ازمصطلحات).

برازد - /بکسر اول / بمعنی می زیبد

برومند - /بفتح اول وضم ثانی / بمعنی بارورومجازاً بمعنی برخوردارو کامیاب وازخاصیت لفظ مند آنست که ماقبل آن اگر کلمهٔ ثانی باشد واوزائده بر آن زیاده کنند چون برومند و تنومند (از سراج).

برخوردار - مرکبست ازبرخورد مع الدال ، بمعنی برخوردن ولفظ آر که کلمهٔ نسبت است واین ازعالم خریدار است نه ازعالم زروار (ازبهارعجم).و صاحب کشف درین لطیفه‌ای برآورده که این مرسه امرست یعنی بروبخوروبدار. و نزد بعضی برخور دار یعنی ددخت بر خوردن جه دار بمعنی درخت و برخوربمعنی

(۱) صحیح‌تر بیرجند واکنون شهرکی است.

(۲)- قوچ بالضم و واو معروف و جیم فارسی میش نر شاخ‌دار جنگی.

مصدر ومرکبست ازاسم وامر چنانکه خونریز بمعنی خون ریختن وپابوس بمعنی پا بوسیدن .

برغار - /بضمتین و غین معجمه و رای مهمله/ بترکی نام فوجی که بروز جنگ جانب دست راست پادشاه استاده باشد . ازلغات ترکی نوشته شد.

برفور - /بفتح فاء / جلد وشتاب.

برواره - /بالفتح/ بوار خانهٔ تابستانی که بغایت سرد باشد(ازبرهان)ودرمنتخب و برهان (۲) دریچهٔ بالاخانه که ترجمهٔ غرفه است .

برادر - / بفتح اول/ اگرچه بهیچ یك ازکتب لغت لفظ برادر بتصریح بنظر مؤلف نیامده که بفتح صحیح است یا بکسر مگر صاحب برهان نوشته است که فرادر بفتح ، بروزن برادر پس ازین معلوم شد که برادر بفتح است-[بمعنی اخ عربی]

بر - /بالفتح/ ثمره ومیوهٔ درخت و سینه وآغوش وبغل وکنار و زن جوان و پستان زن جوان. وبمعنی پهنای ومثل بای موحده برای الصاق نیزآید چنانچه دوش بردوش وزمین برزمین . ودرعربی بالفتح وتشدید رای ، نام حقتعالی وزمین خشك وبیابان ونیکوکار ومهربان . وبالکسرو تشدید را ، بمعنی نیکی و بخشش و بخوشنودی ورضامندی مادر وپدرزندگانی کردن . وبضم وتشدید ، بمعنی گندم . و بالکسر وسکون راء در ترکی بمعنی یك که عدد اولست(ازلطائف وکنزوبرهان ومنتخب ولغات ترکی).

برزگر - /بفتح اول وسکون رای مهمله وزای معجمه/ زراعت کننده و دهقان وکسانیکه ازین تحقیق آگاه نیند برزگر بذال معجمه بجای رای مهمله ، میخوانند واین نزد اهل تحقیق صحیح نیست (از برهان).

برآن سر - یعنی برآن عزم و بر آن اراده .

برکار - /بکسر/ پستان وسینهٔ برآمده جوانان وبمعنی معشوق (ازچراغ هدایت) ودرشرح گل کشتی نوشته که برکار بفتح اول وکسر رای مهمله و کاف عربی بر آمدگی وبالیدگی سینه وپستان .

بربر - /بکسرهردو بای موحده / در ترکی بمعنی یك یك وبفتح هر دو بای موحده ملکیست بجانب حبشه که مردم آنجا سبزه رنگ باشند .

برج کبوتر - درایران رسمست که عمارت بلند چشمه چشمه در صحرا سازند وآن خاصهٔ برای کبوترانست موسوم به برج کبوتر چون پیخال کبوتر بکار رنگرزان آید محصول برج کبوتر در سرکار پادشاهی رسد وبعضی نوشته اندکه برج کبوتر خانهٔ کبوتر را گویند(ازمصطلحات وبهارعجم).

بروز - /بضمتین ودرآخرزای معجمه/ بیرون آمدن وآشکارا شدن ازمنتخب. و بفتح اول وسکون ثانی وفتح واو درآخر

(۲)- دربرهان بروار ، خانه تابستانی وبرواره بمعنی بالاخانه وراه غیر راه متعارف خانه است .

زای معجمه ودرفارسی سنجاف دامن‌جامه وغیره (از برهان).

براز - [بکسر اول] فضله و غائط یعنی سرگین آدمی وغیره و بمعنی برون آمدن وبفتح خطاست (ازمنتخب وکنز).

برز - [بالضم ودرآخر زای‌معجمه] قدر وشکوه ومرتبه ورفعت وبلندی قامت انسان وتنه‌درخت وبالفتح زراعت وبمعنی زیبائی (ازجهانگیری ورشیدی و سروری وبرهان).

برد عجوز - [بالفتح وعین مهمله نیز مفتوح] هفت‌روزاست درآخرزمستان سه روزآخر بهمن که بهندی‌بهاگن گویند وچهارروز اول اسفندار که بهندی تقریبا چیت باشد چون‌این‌روزها درآخرزمستان واقع شده لهذا برد عجوز نامند چه برد بمعنی سرما وعجوز بمعنی پیرزن .وبعضی گویندکه درآن روزها زالی درصحرا از سرما مرده بودلهذا باین اسم مسمی گشت واسامی‌آن هفت روز اینست:صن بکسر صاد مهمله و تشدید نون ؛ صنبر بکسر صاد مهمله وتشدید نون مفتوحه وسکون موحده وراء مهمله؛وبر بفتح واو وسکون بای موحده‌ورای مهمله بروزن امر؛فاعل؛ مؤتمر؛ومعلل،اول بصیغهٔ اسم فاعل وثانی بفتحتین وکسر وتشدید لام اول ؛ مطفی الجمر بالضم (ازصراح).

برگ ریز - موسم خزان(ازبرهان وسراج).

برگ سبز - کنایه ازچیزبسیارکم مقداروتحفهٔ درویش که بتوقع زر وسیم پیش اغنیا گذارند(ازمصطلحات).

برجیس - [بالکسر و جیم عربی مکسور وبای معروف وسین مهمله]ستارهٔ مشتری که بر فلک ششم تابدوسعد است آنرا قاضی فلک گویند وخانهٔ اوقوس و حوتست واین‌معرب برجیس است که بالفتح باشد ، چراکه وزن فعلیل بالفتح ، در کلام عرب نیامده(ازبرهان ورسالهٔ معربات وغیر آن).

برجاس - [بالضم و جیم عربی و سین مهمله] بمعنی نشانهٔ تیر وغیره (از منتخب وبرهان).

برنس - [بضم موحده ورای مهمله ساکن وضم نون وسین مهمله] جامهٔ که ازپشم سیاه بافند ونادر سفید هم باشد و آن لباس‌ترسایان ونصاریست وودرصحاح بمعنی کلاه درازکه کشیشان (۱)میپوشند.

برش - [بضم اول وکسرثانی] قاش خربزه وغیره (ازبهارعجم).

برص - [بفتحتین] مرضیست که داغهای سیاه یا سپید براندام پدید آیند (ازمنتخب).

بربط - نام سازیست مثل طنبوره باشد مگر کاسهٔ بزرگ‌وستهٔ کوتاه‌دارد (ازبرهان). وودرسالهٔ معربات که ازصاحب رشیدیست مسطور ست که بربط معرب بربت است‌بمعنی سینهٔ بط زیرا که شبیه باشد بسینهٔ بط .

بردع - [بالفتح ودال مهمله‌مفتوح

(۱) -کشیش لفظ ترکیست بفتح اول وبه‌وشین معجمه بروزن حریص میشود معلم ترسایان وزاهد ترسایان وزاهد نصرانیان وبت‌پرستان ازمؤیدوکشف وبرهان وچراغ هدایت ولغت ترکی ورشیدی .(حاشیه).

ملکیست ازتوابع ایران‌درآذربایجان(۱) باقلیم پنجم .

برف - [بمعنی ثلج عربی] فرق میان برف ویخ آنست‌که برف چون‌عنبر سفید مثل‌غبارمیبارد ویخ چون موم‌گداخته قطره قطره میچکد وانجماد مـی‌پذیرد و مثل سنگ سپید میگردد .

براق - [بالفتح وتشدیدرای‌مهمله] هرچه بتابش ودرخشندگی ولمعان باشد مثل ابرک وسنگ مرمر .

بریق - [بفتح اول] روشنی و درخشندگی وتابش برق که ازابر میجهد (ازکنز وصراح ومنتخب و کشف) و گویند که بمعنی درخشان نیزآمده .

برق وزرق - روشنی وساختگی .

برید فلک - بفتح اول کنایه از ماه‌که‌سریع السیر ست (ازسراج) .

برمك - [بفتح اول وسکون رای مهمله وفتح میم] شخصی بود آتش‌پرست ودرآخرمسلمان شده باعیال بدمشق رفت خالد نام پسرش وددولت عباسیه‌وزیرشد وبعد از خالدپسرش که یحیی نام داشت بدولت رسیدبعد ازاوفضل‌که پسر یحیی بود بدولت کامیاب گشت وبعد از فضل برادرش‌که جعفر نام‌داشت بمرتبهٔ اعلی رسید ودولت برامکه برجعفرتمام شد(از رشیدی وبرهان).

بروك - [بضمتین و کاف عربی] فروخفتن شتر وثابت شدن (ازلطائف).

برگ - [بالفتح وکاف فارسی] ساز ونوا وسامان واسباب وسرانجام و بمعنی النقات وپروا. وبفتحتین‌وکاف‌عربی، قماشی باشدازپشم شتر(ازبرهان‌وسراج).

برشکال - بفتح اول‌وسکون‌ثانی‌و شین معجمه موقوف وکاف‌عربی بمعنی برسات .وبفتحتین نیزآمده ودربهار عجم نوشته که لفظ هندیست‌وفردفقیر‌مؤلف‌کتاب مفرس برسکالست‌که‌بسین مهمله باشد، چه درهندی‌برس بمعنی بارش‌وکال بمعنی وقت، چون بعدازتحقیق این لفظ‌درسراج‌اللغات تلاش‌کردم بعینه مطابق نوشتهٔ خود یافتم.

برآن دل - بمعنی برآن‌داده(بهار عجم).

برسام - [بالفتح]مرضیست که اندرون سینه ورم باشد (ازبرهان) ودرحدود الامراض نوشته که بعربی آنرا ذات‌الجنب گویند .

براهام - نام جهودیست‌که کمال بخیل وخسیس بود درزمانهٔ بهرام‌گور(از شرح خاقانی ومؤید).

برچشم دیچشم گفتن - کنایه از قبول کردن .

براجم - [بالفتح وکسرجیم] بمعنی انگشتان .

برجمه - بضم اول و سوم معروست [بمعنی بندانگشت] (ازشرح نصاب).

برون - [بالکسر] مخفف بیرون (ازبرهان ورشیدی) وصاحب‌کشف بضم

(۱) آذربایجان بفتح اول‌وسکون ذال معجمه‌وفتح راء مهمله وکسرموحده ویای معروف وجیم‌عربی معرب‌آذرایادگان. (حاشیه).

نوشته .

برزن ـ [بالفتح وزای معجمه مفتوح] بمعنی کوچه (از رشیدی).

براهین ـ [بالفتح] جمع برهان [بالضم] وبضم خواندن خطاست .

برین ـ [بفتح اول وتشدید رای مفتوح] تثنیهٔ بر، وکنایه ازعرب وروم . وبفتح باوتخفیف رای مکسور، در فارسی بمعنی برترو بلند .

برگستوان ـ [بالفتح وکاف فارسی مضموم ومکسوردرهردو وضع ، وسین مهملهٔ ساکن] آنچه ازقسم لحاف براسپ اندازند تا زینت و حفاظت شود ؛ بهندی پاکهر گویند. ودرسراج نوشته است که برگستوان بفتح کاف فارسیست چه برگست بمعنی پناه ولفظ آن کلمهٔ نسبت .

برق یمانی ـ برقیکه منسوب بیمن باشد یعنی برقیکه ازجانب یمن که مطلع سهیل است درخشان شود وآن دلیل باران است ودرمنتخب وکشف نوشته که یمان منسوبست بیمن .

برهان ـ [بالضم] حجت روشن و دلیل قاطع (ازمنتخب) وفرق درمیان برهان ودلیل آنست که دلیل عام است و برهان خاص وباصطلاح منطق قیاسی است کـه مرکب باشد ازمقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمهٔ دیگر را که یقینی باشد نه ظنی چنانچه کل انسان حیوان وکل حیوان جسم پس ازین نتیجه یقینی برآید که کل انسان جسم .

برثن ـ [بضم اول وسکون ثانی وضم ثالث] نام قبیله وانگشت سباع (ازکنز) ودر منتخب نام پدرقبیله وچنگال شیروچنگال هر جانوردرنده ودرصراح چنگال مرغان شکاری.

برهمن ـ [بفتح حـروف دوم و سکون سوم ، وبسکون دوم وفتح سوم] بهر دوطور آمده قومیست ازعلمای هنود .

برزین ـ [بالفتح وکسرزای معجمه و یای معروف] نام آتشکده وبمعنی آتش هم نوشته اند (از برهان وکشف و سروری و مدار ورشیدی).

برهون ـ (۱) بمعنی صابون (از سراج).

برتکان ـ [بالفتح و تـای فوقانی مفتوح وکاف عربی] بمعنی گلیم(ازشرح نصاب وفردوس اللغات).

براغلیدن ـ [مختلف برآغالیدن] کسی را برجنگ تیز کردن (ازبرهان).

برماسیدن ـ مالیدن عضو (از برهان).

برون ـ [بالضم] درقمار ازحریف غالب آمدن (ازچراغ هدایت).

بروی آب آوردن ـ ظاهـر ساختن .

بروی استادن ـ حریف شدن(از چراغ هدایت).

برکت شدن ـ تمام شدن ومردن(از چراغ هدایت .

بر طاق ابروی کسی می خوردن ـ بیادکسی شراب خوردن (از

---

(۱) دربرهان برهوه بمعنی صابونست .

چراغ هدایت).

بریسمان کسی بچاه اوفتادن ـ بسبب کسی دربلا افتادن(ازچراغ هدایت)

برو در ماندن ـ خجلت زده شدن وعاجز شدن (از مصطلحات و چراغ هدایت).

بریسمان عجب اوفتادن ـ با شخصی مکاربمعامله افتادن(ازمصطلحات).

برخویش نابخشودن ـ قصد چیزی کردن که ازآن هلاک شود .

برخود چیدن ـ تفاخر کردن و تکبرکردن (ازچراغ هـدایت و بهـار شربت).

برتافتن ـ بمعنی برداشتن .

بـرطبع خوردن ـ ناخوش و ناپسند آمدن وغم افزا شدن .

برودویدن ـ شوخی کردن (از بهارعجم).

برسرآمدن ـ غالب آمدن وبمعنی آخرشدن (ازبهارعجم).

برافتادن ـ دورشدن ونابودگشتن. (ازبهارعجم).

برنا گوش زدن ـ تپانچه زدن وآگاه گردانیدن .

برسرپیچیدن وبسر پیچیدن ـ نام قبیست ازکشتی (ازبهارعجم).

برطرف شدن ـ دورشدن .

برابردویدن ـ استقبال کردن.

برابرکشیدن ـ سنجیدن .

بروز سیاه نشاندن ـ خراب و بدحال گردانیدن(ازبهارعجم).

برچیزی چشم سرخ کـردن ـ طمع داشتن آنچیز .

برخوردن ـ ملاقی شدن وملاقات کردن وزده شدن چیزی برچیزی و بمعنی نفع یاب شدن(ازچراغ هدایت).

بر طاق بلندگذاشتن وبرطاق بلند نهادن ـ بمرتبهٔ اعلی رسانیدن و چیزیرا کمال نمایش دادن و بمعنی چیزیرا برجای نهادن که دست بآن نرسد و بمعنی ترک کردن وفراموش کردن هم آمده (از برهان وبهارعجم).

بریخ زدن وبریخ نوشتن ـ فراموش کردن ومحوکردن و زود زائل کردن (ازبرهان وسراج وغیره).

بر روی روز افگندن ـ بمعنی ظاهرساختن .

برکردن ـ بمعنی روشن کردن و ظاهر کردن (ازسراج وچراغ هدایت).(۱)

بـرگریزان ـ بمعنی موسم خزان ازبرهان وسراج وغیره .

برگ سبزفرستادن ـ مرادف گل فرستادن .

برمژگان دویدن ـ چیزی در نظرآمدن (ازمصطلحات).

بروت کسی ریختن ـ زبون و مغلوب کردن (ازمصطلحات).

بروت کسی راپنبه نهادن ـ کنایه از تمسخروظرافت نمودن (ازمصطلحات).

بریش کسی فراغت داشتن ـ

---

(۱) دربرهان بمعنی بخاطر سپردن وافروختن آتش .

بریش اوریدن ، چه فراغت بمعنی ریدن مستعملت (ازمصطلحات).

برقالب‌زدن ـ مهیا کردن وسرانجام دادن(ازمصطلحات).

برمالیدن ـ بمعنی بالا کردن آستین وبالا کردن پایچه تنبان برای‌شتاب رفتن ومجازاً بمعنی گریختن (ازبرهان ومصطلحات).

برمچیدن ـ / بجیم فارسی/ دست بنرمی بربدن‌کسی مالیدن(ازبرهان).

برلنگ زدن ـ بمعنی گریختن(از مصطلحات وبرهان‌وبهارعجم) ونیزصاحب بهارعجم نوشته که دربن تأمل است‌ظاهراً لنگه بکسرلام بمعنی آلت رجولیت است پس برلنگ‌زدن[کنایه]ازقطع آلت بود، چراکه زدن بمعنی بریدن آمده‌است.

برشکستن ـ کناره کردن و بمعنی رنجیده شدن نیز آمده .

برنشستن ـ سوارشدن .

برآب بستن ـ چیزبراسیراب کردن (ازمصطلحات).

براه بردن ـ بسر بردن (از مصطلحات).

برانگشت پیچیدن ـ یاد داشتن ومشهورکردن(ازمصطلحات).

بر پایچه ریدن ـ یعنی بسیار ترسیدن (ازمصطلحات).

برخرخودسوارشدن ونشستن ـ بکافات عمل خود گرفتارآمدن (از مصطلحات).

برخشت زادن ـ معمول زنان باردار است که بوقت وضع حمل خشت‌را زیرپاگذاشته برسرپا نشینند وزور برهر دو پا زنند تاطفل بسهولت متولدشود .

بردرعرفان زدن و برعالم عرفان زدن ـ ازحجاب وشرم برآمدن (از مصطلحات).

بردرجلال زدن ـ خشمناك شدن (ازمصطلحات وبهارعجم).

بردنبه دندان زدن ـ کنایه از رغبت لواطت چه دنبه سرین راگویند(از مصطلحات).

برسرپاآمدن ـ ظاهرشدن وپیدا شدن (ازمصطلحات).

بر سر من ـ ای‌ذمهٔ من (از مصطلحات).

برسنگ زدن ـ ظاهر کردن‌وگفتن (از مصطلحات).

برکشیدن ـ وزن‌کردن ومرتبه و رتبهٔ‌کسی افزون‌کردن(از مصطلحات‌وبهار عجم).

برغو ـ / بفتح‌وضم‌اول وغین‌معجمه مضموم / شاخ حیوان که‌ازمیان تهی‌باشد وآنرا مانند نفیری نوازند(ازرشیدی و جهانگیری وبرهان).

برشته ـ / بکسرتین بروزن‌فرشته/ بمعنی بریان وهر چه مرغوب و محبوب باشد وحسن برشته کنایه ازحسن سبزوته گلگون یعنی حسنیکه ملیح مائل بسرخی باشد(ازبهارعجم ومؤیدوکشف).

بررة ـ /بفتح اول وفتح‌هردوراى مهمله/ نیکوکاران‌جمع بارکه بتشدید راءاست.

برء الساعة ـ /بفتح اول وسکون را وضم همزه / دوای مرکب مفید نزله ورطوبات ونام کتاب در علم‌طب از امام ذکریارازی ومعنی لفظی این به شدندر ساعت است .

بره ـ /بالفتح‌وتشدید را وبفتحتین وتخفیف‌را/ بهردوطوربچهٔ گوسپندوآهو وبمعنی برج حمل که‌محل شرف آفتابست وقتیکه‌آفتاب دربرج حمل‌باشد موسم‌بهار شروع میشود .

برکه ـ / بالکسر/ حوض‌آب لفظ عربیست (ازمنتخب وکنز).

براهمه ـ /بفتح اول‌وکسرها/جمع برهمن بحذف حرف خامس .

برده ـ /بالفتح / بمعنی غلام و کنیزك دایه (ازبهارعجم) و این لفظ ترکیست ودربرهان بمعنی اسیر.

برهنه ـ/ بفتح اول‌وثانی وسکون ها / ترجمهٔ عریان . وبفتح اول‌وسکون ثانی وفتح هاء نیزآمده.

برذعه ـ/بالفتح وذال معجمه‌مفتوح وعین مهمله /پالان(ازشروح نصاب).

برطله ـ/ بالضم‌وطای‌مهملهٔ‌مفتوح/ کلاه (ازقاموس). (۱).

برنج شماله ـ / بفتح شین معجمه/ پلاو زرد (ازبرهان).

برامکه ـ /بفتح اول وکسرمیم و فتح کاف عربی/ کنایه از امرای عظیم الشأن سخاوت پیشه ودراصل این لفظ جمع برمك است پس برامکه اولادونسل برمك باشند تحقیقش‌آنکه برمك شخصی بودآتش پرست‌درآتشخانهٔ نوبهارکه در بلخ بود خدمت‌آتش افروزی میکرد واز جمیع خادمان‌آتشکده معززترین بودودر تواریخ ابن‌خلکان مسطوراست نمیدانم که اسلام‌آورده‌بودیانه وصاحب رشیدی‌نوشته که درآخر مسلمان شده با عیال بجانب دمشق‌که دارالملك بنی‌امیه بود توجه نمود وخالد نام پسرش دردولت عباسیه وزیر ابی‌العباس سفاح شده‌بعد ازخالد پسرش‌که یحیی نام داشت بدولت رسید وبعد ازآن فضل که پسریحیی بود بدولت کامیاب گردید وبعد ازفضل‌برادرش که جعفرنام داشت بمرتبهٔ اعلی رسید ودرسخاوت و مروت نظیرخود نداشت و دولت برامکه بر جعفر تمام شد (ازتواریخ ابن‌خلکان و رشیدی‌وبرهان).

برخورداری،نورچشمی ـ این القاب خاص بدختر نوشتن و هردو یای تحتانی برای تأنیث داشتن محض‌خطاست چراکه درفارسی یاءبرای تأنیث هیچ جا نیامده مگر درهندی واگرگویند برای متکلم است خصوصیت دختر نمیماند به پسرهم ثابت میشود بهرصورت این القاب بدختر خالی ازکراهت نیست .

برخی ـ /بفتح اول‌وسکون‌ثانی و کسرخای معجمه ویای مجهول/ یکپاره از چیزی چه برخ بالفتح ، بمعنی‌حصه وبهره و یای تحتانی برای وحدت لهذا ،بمعنی اندکی مشهوراست . وبفتح اول وسکون ثانی وفتح خای معجمه ، بروزن در پی بمعنی فدیه وقربانی وصدقه یعنی آنچه

(۱) برطل ، کلاه ـ برطلة ، سایبان تنگ غیر فراخ (منتهی‌الارب).

عوض چیزی عزیز بکسی دهند(ازبهارعجم وجهانگیری وبرهان ومدار و رشیدی و کشف ومؤید)

برکی ـ /بفتحتین و بکاف عربی ./ منسوب ببرک که بفتحتین است و آن قماشی باشد ازپشم اشتر که اکثر لباس فقرا بآن باشد (ازجهانگیری).

بری ـ /بفتح اول وکسرراوتشدید یا./ بمعنی پاک وبمعنی بیزار و بمعنی بیگناه . و بفتح اول و تشدید راهر شئی که بر زمین خشک و صحرا باشد (از کنز).

برد خطی ـ/بالضم/ جنسی ازچادر باشد که دربافت آن خطهای باریک و رنگین باشند .

برد قلمی ـ / بالضم / جنسی از چادرکه دربافت آن خطها خیباشد برابر سطبری قلم وبعضی گویندکه برآن نقاشان ازقلم نقش ونگارکشند .

بردیمانی ـ /بضم اول وحرف چهارم که یای تحتانیست وکسر نون وتخفیف یای تحتانی دیگر/ نوعی ازجامهٔ مخططکه از ملک یمن آرند والف درلفظ یمانی عوض یکی ازیای مشدداست پس گفته نمیشود یمانی بالف وتشدیدیا تا جمع نشودعوض و معوض مگر یمانی بتخفیف .

برنائی ـ /بالفتح/ جوانی .

بریانی ـ /بالکسر/ نوعی ازپلاو نمکین .

برگ سبز همکاری و برگ سبز همچشمی ـ برگ پان یا سبزه دیگر که کشتی گیران بجهت مقرر کردن کشتی بخانهٔ حریف خود فرستند وهمچنین گل نیز می فرستند وآنرا گل کشتی گویند.

برهان لمی ـ /بکسر لام وتشدید میم مکسور / بدانکه برهان باصطلاح منطقیین عبارتست ازقیاسی که مرکب باشد ازمقدمات یقینی . وآن دوقسم است یکی لمی : دوم انی. لمی آنست که حداوسط در آن علت حکم بود درذهن ونفس الامر چنانکه گویند هذامتعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط فهومحموم فهذامحموم پس حداوسط که متعفن الاخلاط است علت است. برای حکم کردن محموم بر هذا درذهن ونفس الامر وآنرا برهان لمی ازآن گویند که دلالت میکند بر لم. وعلت حکم درنفس الامر.

برهان انی ـ [بکسرالف ونون مشدد] بدانکه برهان انی آنست که حد اوسط درآن علت حکم بود در ذهن فقط ودرنفس الامر چنانکه گویند الاربعة منقسم بمتساویین وکل منقسم بمتساویین فهوزوج ، فالاربعة زوج . پس حداوسط که منقسم بمتساویین است علت است برای حکم کردن زوج براربعه درذهن فقط وآنرا برهان انی ازآن گویند که دلالت میکند براینت ثبوت حکم و نفس الامر برلم و علت حکم ، و بعضی بعبارت دیگرچنین تصریح لمی وانی کرده اند که برهان لمی آنست که از علت دلیل گیرند بطرف معلول چنانکه تعفن اخلاط علت است برای حمی درینمثال : زید متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط فهو محموم فزید محموم . و برهان انی آنست که ازمعلول دلیل گیرند بطرف علت چون: الجسم مؤلف وکل مؤلف له مؤلف فالجسم له مؤلف پس مؤلف بفتح لام معلولست وبکسر لام علت است .

برهان سلمی ـ بدانکه برهان سلمی برهانی است که بآن ثابت میکنند در علم حکمت متناهی بودن ابعادرا وآنرا برهان سلمی ازآن گویندکه درآن شکلی میکشند بصورت سلم (۱) برای اثبات مطلوب تقریرش بروجه اجمال آنکه اگرعدم تناهی ابعاد متحقق باشدالبته ممکن بودکه برآدیم ازیک مبدأ دوخط مانند دوساق مثلث و هرقدرکه آن خطها بکشیم بعد فیما بین متزائد گردد مثلا خارج کنیم از نقطهٔ «ا» دو خط بطرز مذکوروفرض کنیم بریک خط نقطهٔ «ب» بفاصلهٔ یک گزوو بفاصله دو گزو بفاصلهٔ سه گزو فرض کنیم بر خط دیگر مقابل اینها نقطهای «ج» و «ه» و «ز» بفاصلهای مفصله ووصل کنیم میان آن نقطها خطوط بایصورت :

الف



بعد «ده» زائد باشد از بعد «ب» «ج» وبعد «وز» زائد باشد از بعد «ده» پس آن هردو خط و طرزاالی غیرالنهایت ممکن باشد در میان آنها بعد غیر متناهی یا آنکه محصور باشد آن بعد غیرمتناهی دو حاصر و این منافی عدم تناهی است زیراکه محصوریت تناهی را میخواهد پس چگونه عدم تناهی انفراج باوصف محصوریت متصور باشد پس باطل شد عدم تناهی ابعاد .

(۱) ـ سلم ، نردبان .

برهنه گوئی ـ صریح گفتن و فاش گفتن .

برج آبی ـ سرطان وعقرب و حوت .

برج خاکی ـ ثور و سنبله وجدی .

برج بادی ـ جوزا ومیزان ودلو.

برج آتشی ـ حمل و اسد و قوس .

برکهی ـ /بالفتح وکاف عربی مضموم / نام کبوتر (ازشمسی).

فصل بای موحده مع زای معجمه

بزرجمهر ـ /بضمتین وسکون رای مهمله وضم جیم عربی وکسرمیم / نام وزیر اعظم انوشیروان واین معرب بزرگ مهر است وآنچه در بعضی لغات نوشته اند که بضم جیم ثانی جیم ورای مهمله هردو را ساکن بایدخواند این قول غلط است صحیح همانست که جیم رامضموم خوانند چرا که درعربی دوساکن بدون مده بهم نیایند (ازرسالهٔ معربات)صاحب منتخب گوید چون ضمه به نسبت کسره وفتح حرکت قویست پس کلمهٔ معرب را که ضعیف بود باین حرکت قوی قوت داوند وقوت ضمه بشرح بالادربحث دال مذکور است .

بزرگوار ـ مزیدعلیه بزرگ (از بهارعجم)

بزگر ـ/ بضم اول وفتح کاف فارسی/

کسیکه میش بزجنگی را بجنگاند.

بزجنگر ـ ترسان . ضد بهادر .

بزاز ـ /بالفتح وتشدید زای معجمهٔ اول/ جامه فروش چراکه بز بالفتح و تشدید زای معجمه بعربی جامه را گویند (ازکشف ومؤید).

بز ـ / بالفتح و تشدید زای معجمه/ بمعنی جامه . وبالضم وتخفیف در فارسی بمعنی گوسپند که بهندی آنرابکری گویند وکنایه ازبرج حمل که خانهٔ زحل است و بمعنی مسخره نیزمی آید (معنی اول. از برهان وباقی ازلطائف).

بزاویز ـ /بضم/ نام داوازکشتی و آن وازگون آویختن حریفست چنانکه قصاب ذبیحه رابرتناوه بسته پوست کنند.

بزوغ ـ / بضمتین وغین معجمه / روشنی وطلوع (ازلطائف).

بزاق ـ /بضم اول / لعاب و کف دهن (ازکشف ومنتخب ومؤید ومدار و بحرالجواهر).

بزشک ـ /بکسرتین/ طبیب (از برهان).

بزرگ ـ /بضمتین/ نام مقامیست از دوازده‌مقام موسیقی. وبالفتح ورای‌مهمله مفتوح بمعنی کتان که بهندی السی گویند (ازبرهان).

بزقدم ـ حقیرو ناتوان بطئ‌الحرکت (ازمصطلحات).

بزان ـ /بضم/ لفظ‌مفروست بمعنی شهوت زنان (ازلطائف).

بزگرفتن ـ هزل وتسخر کردن(از لطائف).

بزبان برداشتن و گرفتن ـ بحرفهای ملائم فریب دادن‌وسخنان ناملایق گفتن کسی را(ازمصطلحات).

بزم سنگین ـ بزمیکه درآن‌مردم کثیر جمع باشند (ازمصطلحات).

بزه ـ /بفتحتین / بمعنی گناه‌وخطا . وبضم اول میوهٔ خوشبودار (از برهان و سراج اللغات ورشیدی).

بزمه ـ /بزیادت هاء / بمعنی بزم‌و سیف الله نوشته که هاءبرای تصغیرست.و درسراج اللغات نوشته که بزمه بمعنی گوشهٔ ازبزم دراینصورت هاء برای نسبت است و دربرهان بمعنی مجلس شراب .(۱).

بزغاله ـ بز کوهی چه غال بمعنی شکاف وغارکه درکوه باشد وهاءبرای نسبت . (۲).

بزنگاه ـ /بکسر اول/ جاییکه خوف رهزنان داشته باشد (ازمصطلحات).

بزدوی ـ منسوب بیزده که نام شهریست .

بزگیری ـ مکروحیله کردن‌وبمعنی دزدی نیزآمده(ازمصطلحات).

بزبازی ـ رقصانیدن بزوبوزنه(از مصطلحات).

(۱) ـ دربرهان : گوشه وطرفی ازبزمگاه .

(۲) ـ بزغاله ، بچه بز .

فصل بای‌موحده‌مع سین مهمله

بسا ـ بمعنی بسیار . والف بـرای کثرت یا زاید .

بسالت ـ / بفتح/شجاعت و دلیری (ازمنتخب وکنز).

بست ـ /بالضم وسکون سین‌مهمله/ نام شهریست‌ازایران ووقتی‌است منحوس بمقدار دوازده‌ساعت که بعد ازسه‌شبانه‌روز بسبیل دورمی آید مبداء آن ازهنگام ابتداء اجتماع شمس و قمرست . بهنـدی آنرا بهدرا گویند . بفتح بای موحـده مخلوط بها وتشدید دال‌وبعده رای مهمله والف . بالکسر، مخفف بیست که‌ترجمهٔ عدد عشرین است .

بسطت ـ / بفتح اول وسکون‌ثانی وفتح طاء / بمعنی فراخی وکشادگی (از صراح وکنز) وکنایه از دوستی .وبالضم خطاست .

بسیچ ـ / بفتح اول وکسرثانی و یای مجهول وجیم فارسی / قصد واراده‌و تیاری و آمادگی (ازبرهان ورشیدی و جهانگیری).

بسفایج ـ / بالفتح و تحتانی نیز مفتوح / معرب بسپایه نام دوایی که‌چوب درختی باشد(ازرسالهٔ‌معربات‌صاحب‌رشیدی ومنتخب).

بسند ـ /بفتحتین / بمعنی کافی و کافی شدن (ازسراج ورشیدی).

بسد ـ /بضم اول وضم سین مهملهٔ مشدد.وبتخفیف سین‌نیزآمده/ بمعنی‌مرجان که بهندی آنرا مونگا گویند (ازکشف‌و مدار وبرهان).

بسته نگار ـ نوعی‌ازسرود وراگنی (از چراغ هدایت).

بسر ـ /بالضم/ خرمای خام که‌هنوز پخته نشده باشد(ازمنتخب‌وشروح نصاب) وبفتح اول وکسرسین، نام‌وزیر نصرانی (ازلطائف).

بستان افروز ـ گل تاج خـروس که بعضی اهل هندآنرا کلغا گویند(از برهان وسراج اللغات).

بس ـ /بالفتح/ بمعنی بسیار وبمعنی کافی وبکلی ازحروف تشبیه چون شیر بس بمعنی شیرمانند .

بسط ـ /بالفتح/ بمعنی فراخی وبه بالضم (ازصراح) وبمعنی گستردن .

بساط ـ /بکسر/ فرش و عـرصهٔ شطرنج وفراخی میدان وبمعنی دسترس‌و متاع وسرمایه‌ودستگاه‌وسفرهٔ جرمیت‌بلفظ انداختن وافکندن و کشیدن وآراستن و گستردن وچیدن مستعمل (از بهارعجم و فردوس اللغات).

بسیط ـ /بفتح/ جای‌فراخ وگسترده شده وچیزیکه فراخ باشد و در اصطلاح حکما هرشئی که‌غیرمرکبست‌وبعضی‌تعریف بسیط چنین‌کرده‌اندکه هر چیز که جزوآن مشابه کل آن باشد چنانچه آب وخاک‌و آتش وباد علیحده علیحده. و نام‌بحریست

از نوزده بحور شعر.

بسائط ـ بکسر همزه که حرف چهارم است جمع بسیط و مراد از بسائط اربع عناصر که خاك و باد و آتش و آب است.

بسیط مسبع ـ / بضم میم و فتح بای موحدهٔ مشدد / کنایه از زمین باعتبار هفت اقلیم .

بسراق ـ یاقوت زرد که درهند پکهراج گویند (از مصطلحات).

بیست و یک وشاق ـ / بکسر اول وضم واو دوم / کنایه از بیست و یک صورت شمالی و تفصیلش همین جا بعدو و سطر مسطور .

بسمل ـ / بکسر اول و کسر میم / بمعنی مذبوح. بضم و بمعنی ذبح کردن نیز آمده چرا که بوقت ذبح کردن بسم الله میگویند پس ظاهراً این کلمه فارسی الاصل نیست لفظ مستحدث است (از سراج و کشف).

بیست و یک پیکر نورد ایوان شمال ـ بدانکه اهل هیئت از کواکب مرصوده همگی چهل و هشت صور بر فلک قرار داده اند از آنجمله دوازده صور بر نفس منطقة البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره عبارت از آنست و از آنجمله بیست و یک صور بجانب شمال از منطقة البروج اند یکی از آن دب اصغر [بضم دال] بصورت خرس استاده کوکب آن هفت ؛ دوم دب اکبر و آن نیز بصورت خرس کلانست کواکب آن بیست و هفت ؛ سوم تنین [بکسر اول و نون مشدد] بصورت اژدهای بزرگ با شکنهای بسیار کواکبش سی و هفت ؛ چهارم قیقاوس بر شکل مثلثی بزرگ کواکبش یازده ؛ پنجم عوا بصورت مرد استاده و دستهای کشیده بدست راست عصا گرفته و این را حارس السماء نیز نامند کواکبش بیست و دو ؛ ششم فکه و آنرا کاسهٔ درویشان نیز گویند چرا که در استدارت آن رخنه افتاده است گویا که کاسهٔ لب شکسته است ستارهٔ آن هشت، هفتم جاثی علی رکبتیه بصورت مردی برزانو درآمده ای برزانو نشسته ستارهٔ آن بیست و هشت ؛ هشتم شلیاق و آن بصورت سلحفات است یعنی باخه کواکبش ده از آنجمله کوکبی است از قدر اول آنرا نسر واقع گویند ؛ نهم دجاجه [بالضم اول و فتح چهارم] و آن بصورت ماکیان است کواکبش هفده ؛ دهم ذات الکرسی ، بصورت زنی است بر کرسی نشسته و پاها فرو گذاشته کواکبش سیزده یکی از کواکب آن کف الخضیب است از قدر ثالث ؛ یازدهم حامل رأس الغول بر مثال مردیست بر پای چپ خود استاده و پای راست برداشته و دست راست برسر نهاده و بدست چپ سر دیو خون چکان بموی سر گرفته کواکبش بیست وشش ؛ دوازدهم ممسك العنان بصورت مردی استاده بیکدست تازیانه و بدست دیگر عنانی کواکبش چهارده ، از آنجمله عیوق از قدر اول ، سیزدهم عقاب و آنرا نسر طائر نیز گویند کواکبش [نه] ؛ چهاردهم دلفین بصورت حیوان بحریست که بمشك پرباد کرده مشابهت دارد کواکبش ده ؛ پانزدهم سهم بصورت تیر کواکبش پنج ؛ شانزدهم حوا این بصورت مرد مار افساست کواکبش بیست و چهار ؛ هفدهم حیه [بفتح اول و دوم مشدد] بصورت مار که بدست همان مار افسا راست کواکبش هژده ؛ هژدهم قطعة الفرس کواکبش چهار و در نفائس الفنون بجای قطعه فرس نام نوشته که بصورت اسپ خوش شکل کواکبش سی ؛ نوزدهم فرس اکبر [بفتح فاء وراء] بصورت اسپیکه اورا سر و دو دست باشد و کفل و دو پای نبود کواکبش نوزده ؛ بیستم مرأة مسلسلة بصورت زنی استاده دستها کشیده و زنجیری برهر دو پای او نهاده و بعضی نوشته که زنجیری بسر دست اوست کواکبش بیست ـ بیست و یکم مثلث و آن مثلثی است که دو ضلع دروی طول باشد کواکبش چهارده و پانزده صور که بجانب جنوب از منطقة البروج واقعشده اینست : اول قیطس و آن برشکل حیوان بحریست که او را دو دست بود و بال و دم چون مرغ کواکبش بیست و دو ؛ دوم جبار شکل مرد قائم بدو کرسی و در دست عصا گرفته و کمر بسته و شمشیری حمائل کرده و این صورت را جوزا نیز گویند کواکبش سی و هشت ؛ سوم نهر برشکل جوی باریك با گردشهای بسیار کواکبش سی و چهار ؛ چهارم ارنب [بکسر اول و فتح سوم] بصورت خرگوش کواکبش دوازده ؛ پنجم کلب اکبر بصورت سگ کواکبش هژده منجملهٔ آن شعری یمانی که شعری عبور نیز گویند از قدر اول ششم کلب اصغر از کواکب او یکی شعری شامی و دیگر مرزم ؛ هفتم سفینه بشکل کشتی کواکبش چهل و پنج و منجملهٔ آن سهیل است از قدر اول ؛ هشتم شجاع بصورت مار بزرگ و دراز با شکنهای بسیار بپرج اسد پیوسته کواکبش بیست ؛ نهم باطیه و آنرا کاس نیز گویند شکلیست مستدیر کواکبش هفت ؛ دهم غراب [بالضم] بصورت زاغ کواکبش هفت ؛ یازدهم قنطورس بصورت حیوانی مرکب از اسپ و آدمی از سر تا پشت چون مقدم آدمی و از کمر تا پا مثل اسپ کواکبش سی و هفت و دوازدهم سبع [بفتح اول وضم دوم] بصورت حیوان درنده کواکبش نوزده . سیزدهم مجمره بصورت منقل کواکبش هفت ؛ چهاردهم اکلیل جنوبی بشکل صنوبری کواکبش سیزده ؛ پانزدهم حوت جنوبی بشکل ماهی بزرگ کواکبش یازده . (۱)

بسطام ـ صاحب منتخب اللغات و مزیل الاغلاط و یاقوت حموی نوشته اند که بالکسر است نام شهریست که مولد حضرت بایزید است ، و صاحب مؤید و کشف و صراح و مدار و لب الالباب بالفتح نوشته اند و بالضم درهیچ کتاب یافته نشد .

بسیم ـ / بروزن فعیل / بمعنی تبسم کننده (از لطائف)

بسام ـ / بالفتح و تشدید سین مهمله / خندنده و شکفته .

بسیچیدن ـ / بالفتح / اراده کردن .

بستن ـ بمعنی پیوند نیز آمده چون: آلینه بستن بمعنی پیدا کردن وشدن چون: شکوفه بستن و بمعنی پوشیدن چون: پیزار بستن و بمعنی بنا کردن چون: حصار بستن

(۱) ـ اسامی صور کواکب از کتاب عبدالرحمن صوفی تصحیح شد .

(ازبهارعجم).

بستان ـ / بالضم / معرب بوستان (ازمنتخب) و درسراج اللغات نوشته که لفظ فارسیست مرکب ازکلمهٔ بست‌بالضم که بمعنی گلزاروجائیکه میوهٔ خوشبو در آن باشد والف ونون زائده مثل شاد و شادان .

بساتین ـ / بفتح/جمع بستان وبضم خواندن خطاست .

بسدین ـ منسوب به‌بسد که‌مرجان باشد ومراد ازسرخ .

بست ویکدقران ترتیبش‌اینست‌زحل را باشش کواکب که زیراوست‌مشتری را باپنج کواکب‌که‌زیر اوست‌مریخ‌را باچهار کواکب‌که‌زیرست‌شمس را باسه کواکب زیراوست‌وشمس‌را باسه کواکب که زیر اوست‌وزهره‌بادو کواکب‌وعطارد رایشمر.

بسر زلف‌صحبت‌داشتن ـ پریشان وتیره‌روزبودن‌واظهار رنجش نمودن .

بسرشدن ـ آخرشدن (ازبهارعجم وغیره).

بسر پیچیدن ـ الحاح وسماجت کردن وتام داوست ازکشتی .

بسر کشیدن ـ یکدفعه لاجرعه کشیدن (ازمصطلحات).

بست شکستن ـ /بالفتح / ازحد تجاوز نمودن (ازمصطلحات).

بسرپاآمدن ـ از مرض شفا یافتن (ازمصطلحات).

بسر کسی گردیدن ـ مرادف گرد سرگردیدن .

بسبابه ـ /بالفتح بدوبای موحده ودو سین مهمله / معرب بزباز بهندی جادوتری گویند (ازمنتخب).

بسمله ـ /بالفتح / مخفف‌بسم‌الله و بمعنی بسم‌الله الرحمن الرحیم گفتن (از منتخب وغیرآن).

بسحاق اطعمه ـ /بالضم و حای مهمله / نام شاعر[ی] که در اشعارش‌همه بیان طعامها باشد .

بسوه ـ /بالکسر/ لفظ هندیست بمعنی بیستم حصهٔ‌هرچیزعموماً وبمعنی بیستم حصه بیگه درپیمایش‌زمین‌زراعت‌خصوصاً.

بسته ـ /بالفتح/ بقچه .

بساط خانهـ متاع خانه (ازچراغ هدایت).

بسمه‌چی ـ /بالفتح/آنکه باوراق طلا ونقره بقالب یابقلم برجامه نقش کند (ازبهارعجم) .

بسی ـ مزید علیه بس (از بهار عجم).

بستان سرای ـ باغیکه درصحن خانه سازند (ازسراج اللغات).

فصل بای‌موحده‌مع شین معجمه

بشری ـ / بالضم / مصدرست بمعنی مژده وبشارت ونام یاوبر دارنده یوسف علیه السلام (ازمنتخب وتفسیر مدارك و جامع البیان) وتحقیق « یا بشری » در باب یای تحتانی گفته‌خواهد شد.

بشقاب ـ / بالضم/ بمعنی رکابی بزرگ این لفظ ترکیست (ازبهارعجم).

بشارت ـ /بالضم وکسر/ بمعنی‌خبر خوش . و بفتح ، باینمعنی خطاست (از بحرالجواهر و مدار وکشف ومؤید و منتخب).

بشاشت ـ /بفتح / گشاده‌رویی و خوش طبعی(ازمنتخب وکنز) و درسراج تازه روشدن .

بشن پد ـ / بکسراول وفتح شین معجمه وسکون نون وفتح بای فارسی / نوعی از سرود هندیست‌مثل دهرپد.

بشرـ / بفتحتین / بمعنی انسان و ازآنجهت انسان رابشر گویند که دیده میشود ونمایان میباشد بالبشره‌ای‌بظاهر الجلد (از شرح مقامات حریری).

بش ـ / بالفتح وسکون شین‌معجمه/ بندهرچیز مطلقاً وبندهای آهن و غیره و برنج که بردرها یا پیوندهای صندوق و امثال‌آن نصب کنند برای استواری (از مصطلحات وسراج اللغات).

بشاش ـ / بالفتح وتشدید شین معجمه اول / بمعنی خوش وتازه رو (از لطائف وکنز).

بشع ـ /بفتح اول وکسرشین معجمه وعین مهمله / بدمزه وگلو گیر (ازکنز).

بشک ـ /بالفتح/ دویدن ودروغ گفتن (ازلطائف) ودروشیدی بالفتح ، عشوه وغمزه وبالضم ، بمعنی زلف .

بشکال ـ / بالفتح / برسات .

بشکن بشکن ـ بمعنی هنگامهٔ جوش و خروش وانگشت زدن که اهل رقص‌را باشد (ازچراغ هدایت).

بشولیدن ـ پریشان کردن (از برهان).

بشخودنـ /بخای معجمه/خراشیدن (ازبرهان).

بشکولیدن ـ چالاکی‌نمودن (از برهان).

بشره ـ / بفتح اول وثانی‌وثالث/ ظاهر پوست آدمی (ازکشف و منتخب‌و کنز).

بشرحافی ـ / بالکسروحای‌مهمله وفا / نام ولیی که برهنه پا میگشت(از لطائف).

فصل بای‌موحده‌مع‌صاد مهمله

بصیرت ـ بینائی دل یعنی دانائی وزیرکی .

بصارت ـ /بالفتح/ بینائی چشم(از منتخب وغیرآن).

بصیر ـ بینا ودانا (ازمنتخب).

بصائر[بفتح اول وکسرچهارم] بینائیها وحجتهای روشن .

بصل ـ /بفتحتین/ پیاز(ازلطائف وکنز).

بصم ـ /بالضم / فرجهٔ میان خنصر وبنصر (ازشرح نصاب).

بصره ـ /بالفتح / نام شهری از عراق عرب . وبفتحتین جمع باصر.

بصری ـ /بالکسر / منسوب بشهر بصره اگر چه قیاس فتح میخواست لیکن کسره دادند تا تفاوت باشد میان بصری که بمعنی ملك حجازست (ازشرح کافیه ازشهاب الدین دولت‌آبادی).

فصل بای موحده مع ضاد معجمه

بضاعت ـ / بکسر اول / مال و اسباب .

بضع ـ / بالکسر وعین مهمله / از سه تا نه هرعددیکه باشد بضع گویند . و بالضم بمعنی نکاح وفرج زن وبالفتح گوشت بریدن وسیراب شدن (از لطائف وکنز) .

بضعه ـ / بالکسر / گوشت تازه (از لطائف وکنز) .

فصل بای موحده مع طای معجمه

بطحاء ـ / بالفتح وحای مهمله / وادی مکه معظمه وگاهی ازبطحا مکه مراد باشد ودراصل لغت بطحا بمعنی زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد ودرآن سنگریزها بسیار باشد (ازمنتخب وکنز و کشف و لطائف) .

بطالت ـ / بالفتح / بیکار وعطل بودن . وبکسر اول بمعنی دلیری (از منتخب وصراح) .

بطائح ـ / بفتح اول وحای مهمله / جاهای نشیب وفراخ که گذرگاه آب سیل باشد ودرآن سنگریزه ها بسیار باشد و این جمع بطحاست (ازصحاح وکنز) .

بطیخ ـ / بالکسر و تشدید طای مهمله مکسوره وسکون تحتانی وخای معجمه / خربزه (ازشراح نصاب ولطائف) .

بطر ـ / بالفتح / شکافتن زخم و بفتحتین ، وحشت وحیرانی وغفلت وناسپاسی ونافرمانی وشادی ومفرط وتوانگری و فراخی عیش وبمعنی زمین شکافتن نیز آمده (از منتخب ولطائف وکشف و کنز) .

بطلیموس ـ / بفتح با وفتح لام و تقدیم یای تحتانی برمیم / نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی ، و [به] تقدیم میم نیز گفته اند (ازمنتخب) ودربرهان بفتح با وفتح لام و بتقدیم میم ویای تحتانی وگفته که بتقدیم تحتانی برمیم نیز بنظر آمده .

بطش ـ / بفتح اول وسکون ثانی / سخت گرفتن وحمله کردن (ازمنتخب وکنز وصراح) .

بط ـ / بالفتح / جانور معروف واین معرب بت است وصراحی شراب که بصورت بط سازند (ازرسالهٔ معربات وبهار عجم و برهان) .

بطریق ـ / بالکسر / زاهد ترسایان ازمؤید وبرهان ودرصراح و کنز سردار فوج رومیان .

بطک ـ / بفتحتین / صراحی کوچك که برای شراب سازند .

بطل ـ / بفتحتین / بمعنی شجاع و دلیر (ازمنتخب) .

بطال ـ / بالفتح وتشدید [طاء] / بیکار ودروغگو وبغایت دلیر (ازمنتخب) .

بطن ـ / بفتح باء وسکون طاء / شکم (ازمنتخب) .

بطین ـ / بضم اول وفتح ثانی / تصغیر بطن و نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه ستارهٔ ماراانگشت (١) برشکل مثلث که بردم

(١) کذا . در منتهی الارب : سه ستارهٔ خرد است بشکل دیگپایه .

حمل واقع شده (ازشرح قران السعدین) وبفتح اول وکسر طا ، بمعنی بزرگ شکم .

بطون ـ / بضمتین / پوشیدن و پوشیدگی وجمع بطن که بمعنی شکم است .

بطلان ـ / بالضم / ناچیز وضائع شدن (ازمنتخب) .

بطاق ابروی کسی کار کردن ـ بیاد او کار کردن (ازمصطلحات) .

بطرح دادن ـ فروختن جنس بزور برعایا (ازبهار عجم) .

بطؤ ـ / بضم اول و سکون ثانی / درنگ وآهستگی . نقیض سرعت (ازصراح) .

بطانه ـ / بکسر اول وچهارم نون / بمعنی آستر قبا وغیره وبمعنی اندرون شکم وسینه ومجازاً بمعنی ارادهٔ باطن . وبمعنی دوست دلی (ازلطائف ومنتخب) .

بطیء ـ / بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بر وزن فعیل / درنگ کننده وآهسته .

بط سرخاب زای ـ صراحی شراب (ازمؤید) .

فصل بای موحده مع عین مهمله

بعث ـ / بالفتح وثای مثلثه / بمعنی برانگیختن (ازمنتخب وکنز) وگاهی ازین قیامت مراد باشد .

بعداً بعد ـ / بضم اول و فتح چهارم / مرکب نام دائره که بالاتر ازهمه افلاک حاوی فلکهاست ونیز اهل هیئت بعداً بعد برخطی اطلاق کنند که ازمرکز عالم خارج شده باوج کوکب بمثل آن رسد .

بعث ونشر ـ کنایه ازروز قیامت چراکه در آنوقت همه مردگان از زمین برانگیخته خواهندشد وبهرطرف پراکنده خواهند گشت .

بعیر ـ / بفتح اول و کسر ثانی بر وزن فقیر / بمعنی اشتر (ازکشف ومنتخب وکنز) .

بعر ـ / بفتح / سرگین شتر وگوسپند و آهو وموش . بفارسی پشک گویند (از منتخب وغیرآن) .

بعض ـ / بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه / بمعنی پشه (ازکنز اللغات) .

بعض ـ / بالفتح / پارهٔ ازچیزی ودر لفظ بعضی یای تحتانی برای وحدتست اگر وحدت منظور نباشد آوردن یاء درست نیست .

بعلبک ـ نام شهریست بشام که قوم الیاس علیه السلام ودرآنجا بعل نام بت را می پرستیدند (ازمنتخب) .

بعل ـ / بالفتح / نام بت قوم الیاس علیه السلام وبمعنی شوهر وبمعنی صاحب ومالك (ازمنتخب وکنز) .

بعال ـ / بکسر اول / بمعنی زنها و بمعنی جماع کردن وزوجیت ودوهران و زمینهای بلند وزمینهای باران نارسیده (از منتخب ولطائف) .

بعد المشرقین ـ / بالضم / بدانکه فاصلهٔ مشرق صیفی و شتوی باعتبار افق ارض تقریباً یك هزار وچهل وشش فرسخ

پاو کم میشود. و بحساب گروه سه هزار و یکصد وسی وهفت و پاو بالامیشود چراکه بعد مطلع اقصرالایام ازمطلع اطول الایام تقریباً چهل وهفت درجه است وهر درجه ارضی تقریباً بیست و دوم فرسخ پاو بالا میشود وبحساب گروه هر درجهٔ ارضی تقریباً شصت وهفت گروه پاو کم میشود از روی تحقیق هر درجهٔ ارضی شصت وشش گروه ودو هزار وشش صد وشش گروده گره میگردد پیمایش درجهٔ فلکی یازده لکه هفتاد وهفت هزار وششصد و بیست وشش گروه میشود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق ومغرب است چرا که گاهی بلحاظ شرافت طلوع آفتاب ازمشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفته تثنیهٔ آن مشرقین نامند.

بعثره ـ /بالفتح وثای مثلثهٔ مفتوحه/ برانگیختن و پراگنده شدن (از کنز).

بعره ـ /بالفتح/ سرگین شتر و گوسپند وآهو. بفارسی آنرا پشک گویند (ازمنتخب وشروح نصاب ولطائف).

بعینه ـ /بکسر اول وکسر نون/ بمعنی بحقیقت خودوذات خود.

بعالمی برطرف افتاده ـ کنایه از خود رای وخود پسند که نصیحت کسی نپذیرد.

فصل بای موحده مع غین معجمه

بغرا ـ /بالفتح وغین معجمه/ نام پادشاه خوارزم ونام آشی است که ایجاد بغراخان پادشاه خوارزم است وآنچنان باشد که مثل لیموی کاغذی بلکه خردتر از آن از آرد نخود وگلوله ها ساخته آش از آن درست میسازند. وبغرا بمعنی خوک نر نیز آمده (از برهان وغیر آن) و در سراج اللغات بالضم نوشته که نوعی از آش است وضع کردهٔ بغراخان پادشاه ترکستان بکثرت استعمال الفغاف ویای نسبت حذف شده. وودر آئین اکبری نوشته که بغرا قسمی است از پلاو که ازگوشت ومیده ونخود و روغن وقند وسرکه وزردک وغیره راست کنند.

بغضاء ـ /بفتح اول وسکون غین معجمه وضاد معجمه/ بمعنی عداوت سخت.

بغا ـ /بفتح/ بمعنی خواستن. وبکسر ومد بمعنی زنا کردن وفاحشه شدن (ازمنتخب وصراح) وبفارسی بمعنی هیز ومخنث (از لطائف ورشیدی).

بغات ـ /بهرسه حرکات حرف اول وغین معجمه وثانی مثلثه/ مرغیست تیره رنگ که مردارمیخورد (ازمنتخب وکنز) ظاهراً کرگس باشد و درترجمهٔ حسبری نوشته که بغاث بکسر اول طائر شکاریست ودر کنز بضم بمعنی طائری پیر که ازتلاش طعمه عاجز ماند والله اعلم بالصواب.

بغداد ـ /بالفتح/ نام شهری در عراق عرب که در اصل بباغ داد بود از آنکه پیش ازین باغی بود که هر هفته نوشیروان عادل در آن باغ بداد مظلومان میرسید العال الف را ساقط کرده بغداد گویند (ازکشف وبرهان وخیابان) وودر مصطلحات بمعنی کهنه وخراب وکنایه ازپیالهٔ شراب که پر ومالامال باشد. و بغداد باصطلاح لوطیان شکم را گویند (ازشرح گل کشتی).

بغلمش لر ـ /بفتح اول وسکون غین معجمه وفتح لام وکسر میم وسکون شین معجمه وفتح لام وسکون رای مهمله/ در ترکی بمعنی بسته اند.

بغاز ـ /بکسر اول و درآخر زای معجمه/ چوبکی که در شکاف چوبی بکوفتن داخل کنند (ازبرهان) ودر رشیدی برای مهمله بنظر آمده والله اعلم بالصواب.

بغلطاق و بغلتاق ـ /بفتحتین/ بمعنی قبا (ازرشیدی) ودربرهان کلاه فرغی و طاقه وبعضی جامهٔ ململ نوشته درسراج اللغات نوشته که بمعنی ململ وکلاه چون طای وقاف درفارسی نمی آید شاید که زبان دیگر باشد.

بغلق ـ /بالفتح/ نام طائر مجازاً بمعنی تیر آمده.

بغلک ـ گرهی باشد که در بغل مردم پیدا شود وبدبس پغشه گردد (از برهان ورشیدی).

بغل ـ /بفتح وسکون ثانی/ بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند و آن ازخر نر واسپ ماده پیدا میشود (ازمنتخب وغیره).

بغچه ـ /بالضم/ جامه بند که معروف است این لفظ ترکیست ازلغات ترکی ثابت شده

بغتة ـ /بالفتح/ ناگاه و یکبارگی ودفعةً (ازکشف ومنتخب).

بغی ـ /بفتح اول وسکون ثانی/ مصدرست بمعنی بیفرمانی و ازاطاعت بیرون رفتن وفتح اول وکسر ثانی ویای مشدد بروزن فعیل صیغهٔ صفت مشبهه بمعنی بیفرمان (ازمنتخب).

بغداد خراب و بغداد کهنه و بغداد خالی ـ کنایه ازساغر تهی و شکم خالی (ازبهارعجم).

بغل گیری ـ نام داو ازکشتی.

بغلی ـ کنایه ازظرف کوچک تقطیع که آنرا بخرد در بغل توان داشت.

فصل بای موحده مع فا

بفرستند ـ این لفظ غلط است و بفرستند صحیح چراکه مصدرش فرستادن است پس زیاده کردن یای تحتانی بعد دال مهمله وجهی ندارد واسقاط تای فوقانی نیز درین لفظ ازبعد سین مهمله یافته نشده.

بفری ـ /بالفتح/ کارگاه جولاهه (ازکشف) واز رشیدی معلوم میشود که داچه جولاهه باشد.

فصل بای موحده مع قاف

بقلة الحمقا ـ /بالفتح وحای مهملهٔ مفتوح وسکون میم وبعده قاف/ ترهٔ خرفه ومعنی لغوی آن ترهٔ نادانست چون باوصف فوائد بسیار بیشتر درراهها وجاهای خسیس میروید لهذا باین اسم مسمی گشت ازمدار ودر شرح نصاب نوشته که چون ترهٔ مذکور باوجودیکه هربار از سیل خراب و برباد میرود ولیکن اکثر براه سیل وگذر آب میروید.

بقایمی دزد ـ یعنی در بازی

شطرنج برابر مانده .

بقر - / بفتحتین / بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف ثور که گاو نر را گویند. ودر بقرة تای وحدتست نه برای تأنیث (ازصراح وشرح نصاب).

بقراط ـ/ بالفتح/(۱) نام حکیم (از مدار وکشف).

بقاع ـ/ بکسر اول/ بمعنی جا ها. جمع بقعه که بضم است بمعنی جا (ازمنتخب و لطائف).

بقّ ـ / بالفتح وتشدید قاف / بمعنی پشه وگاهی درفارسی بضرورت نظم بتخفیف می آرند .

بقل ـ/ بالفتح/ تره که پخته نانخورش سازند .

بقّال ـ درهندوستان بمعنی غله فروش بسیار مستعمل شده است وباینمعنی بدال، بالفتح وتشدید دال مهمله ،صحیح باشد ونزد اهل زبان بقال ،بمعنی تره فروش است چه بقل بالفتح، تره را گویند (ازچراغ هدایت).

بقّم ـ/ بالفتح وتشدید قاف مفتوح/ نام چوبیکه ازورنگ سرخ حاصل شود(از قاموس) ودرفارسی بتخفیف قاف مستعمل. هندی مجیته.

بقایم ریختن ـ عاجز شدنست(از چهار شربت) ودر بهارعجم کنایه ازجنگ ناکرده عاجز آمدن .

بقله ـ/ بالفتح/ تره که پخته نانخورش سازند.

بقعه ـ / بالضم/ زمین که محدود و ممتاز باشد ازمین دیگرو بمعنی سرای وخانه مستعملست (ازمنتخب).

فصل بای موحده مع کاف عربی و فارسی

بکا - / بالضم بدون همزه/ بمعنی گریه که اشک ریختن باشد . وبکاء بالضم ودر آخر همزه ، بروزن نعال ، بمعنی گریه کردن بآواز (ازمنتخب و شرح یوسف).

بکارت ـ / بفتح صحیح است وبضم وبکسر غلطست/ بمعنی دوشیزگی(ازمزیل الاغلاط وصراح وکشف ومنتخب).

بگرورفت - خراب و تباه شد(از مصطلحات).

بگروست - بکاف فارسی بمعنی تباه وضائع است(ازمصطلحات).

بگلر ـ /بالفتح وکاف فارسی بر وزن اختر /بترکی امیروبزرگ را گویند (ازلطائف).

بکتره / بکاف فارسی بر وزن اختر / جامه ایست که بروزجنگ پوشند و آن تابهای آهنی باشد که بر آن مخمل یا نبات کشیده استعمال مینمایند(ازبرهان و رشیدی).

بکر ـ /بالکسر/ زن دوشیزه واول هر چیز وهر کاریکه مانند آن پیشتر نشده باشد . وبالفتح شتر جوان ونام قبیلهٔ است ونام ملکیست . وبفتحتین با صداد ولفظ باکره که بزیادت الف مشهورست بمعنی زن دوشیزه ازمخترعات عوام است صحیح بدون الف است . وبکر بالکسر، بمعنی نازک ولطیف نیز آمده مگر بمجاز چون سخن بکر ومضمون بکر ونکتهٔ بکر وهمچنین

(۱) ظاهراً : بالضم .

بوسهٔ بکر وبادهٔ بکر بمعنی بادهٔ که هنوز ازآن نخورده باشند (ازمنتخب وصراح وبهارعجم).

بکور ـ / بضمتین / بگاه برخاستن ودربامداد رفتن (ازمنتخب).

بکتاش - / بالکسر وکاف عربی/ نام پادشاه خوارزم (ازبرهان وسراج اللغات) ودرمدار ورشیدی یافته نشده ، وبعضی چنین نوشته اند که بکتاش ، بالکسر وکاف فارسی مرکبست ازلفظ بگ که مخفف بیگ است که بترکی بمعنی صاحب وامیر باشد و تاش بمعنی غلام پس معنی مجموعه صاحب غلامانست ومیتوانند که بمعنی« هم خداوند» باشد چه درترکی لفظ تاش و داش برای اشتراک آید.

بگیارق ـ / بالکسر و کاف فارسی ورای مهمله مضموم/ نام امیر وبمعنی غلامان بگ صاحب (ازلطائف).

بگ ـ/ بالفتح وکاف فارسی(۱) / غوك. وبالکسر مخفف بیگ که بترکی بمعنی امیرست (ازلطائف ورشیدی).

بکنگ ـ / بالفتح ونون مفتوح و کاف فارسی / بمعنی حیوانیدم بریده (از برهان ورشیدی).

بگلربگ - / بفتح اول وسوم وکسر پنجم که بای موحده است وکاف فارسی/ بترکی بمعنی خانخانان وامیرامیران (از لطائف).

بکاول ـ / بضم بای موحده وکاف عربی وضم واو/ بمعنی داروغهٔ باورچیخانه (ازسراج اللغات) ودربهار عجم بفتح اول وفتح واو .

بکم ـ/ بالضم / جمع ابکم [بالفتح اول وسوم] که بمعنی گنگ است و بفتحتین ، بمعنی گنگی (ازمنتخب ولطائف وکنز).

بکران ـ / بالضم/ ته دیگی (از رشیدی وبرهان)

بکتینان ـ /بکاف فارسی بر وزن مسکینان / نام قوم ازسلاطین ترك .

بگذاشتن ـ ازرسالهٔ عبد الواسع معلوم میشود که بکسر بای موحده است . [رجوع بگذاشتن شود].

بکاربردن ـ بعمل آوردن .

بیگلاربیگیان ـ سرداران امراء بزرگان میران .

بکّه ـ / بالفتح وتشدید کاف / نام قدیمی مکهٔ معظمه (ازمنتخب و شروح نصاب).

بکره / بالضم / صبح و بامداد. و بالفتح، چرخیکه برسر چاه نصب کنند وبمعنی چرخ کوچک که جولاهگان کلابه را بر آن کنند و بگردش آورده ریسمان بر ماشوره پیچند بهندی چرخی نامند(ازصراح ومنتخب وغیره)

بکالانه ـ ملکیست درانتهای شرقیهٔ صوبهٔ بنگاله .

بکرنگاه ـ معشوقیکه هنوزدلربائی نیاموخته باشد (ازمصطلحات).

فصل بای موحده مع اللام

بلوا ـ / بالفتح/ بلاو زحمت (از لطائف وکنز).

بلا ـ /بالفتح/ آزمایش کسی کردن خواه بایذا رسانیدن خواه بنعمت دادن

(۱) صحیح : بگ . بکاف تازی .

(از شروح نصاب) ودر صراح بمعنی زحمت وسختی ودر مهذب اللغات بمعنی نعمت ودر کنز بمعنی نعمت وزحمت هردو آمده ودر منتخب آزمودن ومکروهی رسانیدن ونعمت دادن ودر محاورهٔ فارسیان بمعنی بسیار ابقاء ازچراغ هدایت ونیز در بهار عجم نوشته بمعنی کاریکه بغایت عجیب باشد و کارعمدهٔ فوق الطاقة .

بلغاء – [بضم اول وفتح لام و غین معجمه] جمع بلیغ [بالفتح] .

بلاغت – جوان شدن. ورسیدن به مرتبهٔ منتهاء کمال ودرایراد کلام برعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام مطابق مقتضای مقام بشرط فصاحت چراکه فصاحت جزو بلاغت است وفصاحت فقط را بلاغت شرط نیست (از منتخب وچند شروح ورسائل ومجمع الصنائع) ودر مناظر الانشاء چنین تعریف کرده که بلاغت مطابق بودن کلام است مرمقتضای مقام را یعنی لائق حال مخاطب و مناسب مقام کلام کند و خالی بودن کلام از ضعف تالیف چنین تصریح کرده اند که بلاغت کلام بر بعضی تقات وفق مقام وحال بود چنانکه بوقت احتمال ملال سامع ازطول مقال احتراز کند وآنچه اهم باشد تقدیم نماید و آنچه که اهم نبود مؤخر کند وذکر امور میتوحه ترک سازد وامور محبوبهٔ مخاطب ایراد نماید وعلی هذا القیاس .

بلیت – [بفتح اول وکسر لام و تشدید تحتانی] بمعنی آزار ورنج وسختی (ازمنتخب).

بلاهت – [بالکسر] کم عقل بودن درامورات دنیا (از کنز) ودر منتخب وصراح بفتح ، نادانی .

بلادت – [بفتح] کندذهنی (از کشف وصراح وکنز).

بلوکات – [بضمتین وکاف عربی] چند ده که باهم تعلق داشته باشند بهندی پرگنه گویند (ازمدار)، ودر فرهنگی معتبر نوشته که بلوکات جمع بلوک است که بضم اول ، بمعنی قصبه ودهباشد و این لفظ ترکیست .

بلماج – [بالضم وجیم عربی] نوعی از آش رقیق وپر آب وبی گوشت پزانند مانند حریره (ازرشیدی وبرهان وسراج).

بلاجرح – [بکسر اول وفتح جیم ودر آخر حای مهمله] بمعنی بدون رد کردن .

بلخ – [بفتح اول وسکون ثانی] نام شهر ازخراسان (ازبرهان ومنتخب) و بفتحتین خواندن خطاست .

بلید – [بفتح] کند ذهن (از منتخب).

بلند – بحرکات ثلثه لیکن فتح افصح است (ازبرهان قاطع و مدار) وصاحب رشیدی و جهانگیری نوشته اند که بلند بفتحتین : بمعنی چوب چهادم که ازسه چوب دیگر دروازه بالا باشد و صاحب بهار عجم نوشته که بلند بفتح وضم هرچیز دراز خواه بسوی تحت چون زلف بلند یعنی زلف دراز. و بمعنی عظیم الشأن وبزرگ نیز مجازاً چون رای بلند وقیمت بلند ودولت بلند . ودر سراج اللغات وچراغ هدایت نوشته که بلند بالفتح ضدپست وبلهجهٔ بعضی بضم اول وبمعنی درازنیز آمده چنانکه شبهای بلند وعمر بلند و دامن بلند وبمعنی کثیر و

بسیار نیز آمده چنانکه تغافل بلند .

بلد – [بفتحتین] در عربی بمعنی شهر ودرفارسی بمعنی راهبر وپیشوا (از فردوس اللغات وبهار عجم).

بلجار – [بالضم وجیم عربی] وعده (ازلغات ترکی).

بلغور – [بالضم و واو معروف] هرغله که درآسیا انداخته شکسته باشند وآشی که ازآن پزند آنرا نیز بلغور گویند (ازرشیدی وبرهان ومدار).

بلغار – [بالضم] شهریست نزدیک ظلمات آباد کردهٔ سکندر و معنی ترکیبی آن بسیار غارست چه در آن سرزمین بسیار غارست (ازسراج اللغات) وبعضی گویند که دراصل بن غارست نون بلام بدل شده ولفظ بلغار بمعنی چرم بودار نیز آمده که آنرا ادیم گویند وصاحب قاموس گوید که بمعنی شهر بلغرست بالضم وعامه بلغار گویند . وصاحب رشیدی نوشته که وجه صحت بلغر ظاهر نمیشود وصاحب کشف و مؤید وبرهان ورشیدی همه بمعنی نام شهر بلغار نوشته اند .

بلاد – [بفتح اول وضم دال مهمله] ثمر درختیست که بهندی آنرا بهلاتوا گویند حار درحرجهٔ چهارم. ونام زیور و پیرایهٔ زنان که بصورت بلادر سازند وزنان آنرا بر سر بندند (ازرشیدی ولطائف و مدار وکشف وجهانگیری وبرهان و بکسر اول وفتح دال غلطست .

بلور – [بکسر اول وفتح لام مشدد] سنگی است سپید وشفاف. وبایتمعنی بفتح یا وضم لام مشدد وواو معروف نیز آمده

(ازمنتخب وبتخفیف لام نیز واقع شده.

بلعم باعور – [بفتح اول وسکون لام وفتح عین مهمله وموحده و عین مهمله وواو معروف(۱)] یکی ازعلمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوات بود بهوای نفس خود برموسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی بسبب آن چهل سال دربیابان سرگردان ماند آخر بدعای یوشع پیغمبر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدراو باعور بود(از لطائف وغیر آن).

بلقیس – [بالکسر] زنی بود جمیله فرمانروای شهرسبا که بنکاح سلیمان علیه السلام آمد .

بلیناس – [بالفتح] نام حکیمی از ندیمان سکندر (از کشف ومدار).

بلاس – [بفتح] مجازاً بمعنی مکر وفریب. ووجه تسمیهٔ این دربهار عجم مسطور است .

بلوط – [بالفتح وتشدید لام مضموم] نام درختیست که تخم آنرا جفت بلوط گویند که بهندی سیتاسیپاری نامند. بارد بدرجهٔ اول ویابس درسوم ممسکه وقابض(از بحر الجواهر).

بلع – [بالفتح] بمعنی فرو بردن چیزی را بکلو. وبضم باء وفتح لام منزل بیست وسوم ازمنازل قمر وآن دو ستاره است یکی روشن وبزرگ ودیگر خفی و کوچک و آنکه روشن است گوبا ازکمال روشنی خود آن کوچک را. فرومیبرد(از مدار) ودر کنز برای هردو معنی مذکوره بفتحتین نوشته است .

بلبل بوستان ماز اغ – کنایه از

(۱) بسام .

پیغمبر صلی الله علیه وآله و سلم (از مؤید).

بلاغ – [بالفتح] رسانیدن و بمعنی کمال وکفایت نیز آمده (ازصـراح و غیره).

بلیغ – رسا ورسنده در علم بمرتبهٔ کمال وتیز زبان (ازمنتخب وغیره) .

بلغ – [بفتحـات وغین معجمـه] علامتیکه وردمقابلهٔ کتاب بـر کنارهٔ ورق نویسند تا معلوم شود کـه مقابلـهٔ صحت کتاب تااینجارسیده. بلغ صیغهٔ ماضیست.

بلاق – [بالضم] چشمهٔ آب وحلقهٔ بینی که زیوروزنانست ازلغات ترکی.

بلکک – [بکسراول وفتح لام]هرچیز که دیدنش خوش آید وبمعنی تحفه وچیز عجیب غریب (ازبرهان ورشیدی).

بل – [بالفتح] لفظ عربیست که برای ترقی و اضراب آید فارسیان اکثر بزیادت کاف درآخراستعمال کنند (۱).

بلال – [بالکسر] نام شخصی از اهل حبش که از زمرهٔ اصحاب کبار بودند ودر مسجدرسول صلی الله علیه وآله وسلم بانگک نماز پنجگانه میگفتند .

بلابل – بفتح وکسر بای دوم جمع بلبل که طائر مشهورست وجمع بلبله که بمعنی کوزهٔ لوله دار و صراحیست .

بلبل آملی – [بضم میم] لقب طالب آملی که شاعرمعتبرست .

بلل – [بفتحتین] نم و تری (از کنز).

بلبال – [بفتح هردو بای موحده] بمعنی اندوه و غم شدید (از منتخب و کنز).

بلعم – [بفتح اول وفتح عین مهمله](۲) درویشی بودمستجاب الدعوات که برموسی علیه السلام بد دعا کرد ومؤثر شدتفصیلش عنقریب دربلعم باعور گذشت .

بلاگردان – بمعنی قربان و تصدق کرده شده .

بلاکردن– کارعجیب بظهورآوردن (ازمصطلحات).

بلدان– [بضم اول وسکون لام] بمعنی شهرها واین جمع بلداست .

بلبان– [بالتحریک] نام سازی که باشتراك لب ودست مینوازند وبهمین سبب بهندی آنرا منه چنگک گویند (از بهار عجم) وصـاحب کشف بلبان را بـالفتح نوشته وشارحیکه ثقه ومعتبرست بلبان را بفتحتین بمعنی انقوزه نوشته واین لفظدر برهان ورشدی یافته نشده .

بلسان – [بفتحتیـن] درختیست کوچک مانند درخت حنا که تیرو بدمگر درقریهٔ عین الشمس که درملکک مصرست (ازمنتخب). دربرهان نوشته که بفتح با وسکون لام ، درختیست در ملکک مصرکه از برگک آن روغن گیرند ودربحرالجواهر وکشف نیز بفتحتین ، نوشته که درختیست درمصر که روغن ازومیچکد .

بلند شنیدن – بمعنی کرشدن ای ناشنوا شدن (ازشرح قران السعدین).

بلیه – [بفتح اول وکسرلام وتشدید تحتانی] بمعنی آزار ورنج وسختی (از منتخب).

بلمه – [بالفتح] دراز ریش (از لطائف).

ببلبله – [بضم هردو بای موحده] بمعنی کوزه که لوله اش بپهلوی گردن آن باشد. وآوازصراحی. وبمعنی صراحی نیز آمده. وبفتح هر دو بای موحده ، بمعنی شدت اندوه ووسواس (ازمنتخب ورشیدی وبرهان).

بلیله – [بفتح اول و یای معروف] باد تناکک. وبیای مجهول ثمردرختی که بهندی بهیرا گویند بارد بدرجهٔ اول و یابس در دوم،مقوی معده(ازلطائف).

بلغه – [بفتحات وغین معجمه] علامتی که در مقابلهٔ کتاب برکنارهٔ ورق نویسند تا معلوم شود کـه مقابلهٔ صحت کتاب تا اینجا رسید. ظاهراً بلغه صیغهٔ ماضی مؤنث است که تای آنرا دراینمقام علامت بجهت اختصار دراز ننویسند. ودرصـراح نوشته بلغه بالضم ، آنچه بسنده باشد و درشرح خاقانی نوشته که بلغه بالفتح، مخفف بلاغت وبفتح اول و ثانی وثـالث جمع بالـغ است .

بلده – [بالفتح] شهر و نام منزل بیست ویکم ازمنازل قمروآن شش ستاره است ازبرج قوس وصاحب قاموس گوید آن پارهٔ ازآسمانست خالی ازکواکب. و بمعنی شهر . وبضم نیز آمده (ازمنتخب وکشف و شروح بعض ازثقات).

بلالانه – [بکسر] مانند بلال چون حضرت بلال مرد صالح وبی تکلف بودند پس ازبلالانه مراد صالحانه وبی تکلفانه باشد.

بله – [بضم با و سکون لام] جمع ابله [بالفتح] (ازمنتخب وصراح)ودر کنز نوشته کم عقلان درامور دنیا ومعاش نه درامور آخرت. وبله بفتحتین وهای مختفی، بتصرف لوطیـان مخفف لفظیای که بمعنی آری است .

بلکه – بدون کاف لفظ عربیست برای ترقی و اضراب فارسیان بـا کاف استعمال کنند ودرمقام ظن دارم هم آرند (از بهارعجم ومصطلحات)فقیر مؤلف گوید کاف را درلفظ بلکه دراز باید نوشت چرا که کاف غیر درازکه درحقیقت مـرکب بهای مختفی است بجایی نویسند که کاف را بلفظ دیگر متصل نسازند ودرینجا چون کاف بلفظ بل مرکب باشد حاجت باتصال های مختفی نماند فافهم.

بلی – [بفتح اول وکسرلام] لفظی است که برای تصدیق کلام آید. در اصل این لفظ عربیست ، بفتح لام مگرفارسیان بکسر لام استعمال کنند .

بلندی – درازی ورفعت، بنفشدادن ویافتن مستعمل (ازبهارعجم).

بلاتحاشی – [بکسراول و کسر شین معجمه] بمعنی بی درنگک وبی اجتناب وبی یکسوشدن. وبفتح شین معجمه وبجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیانست چنانکه تمنی را تمنا نویسند ومیخوانند.

فصل بای موحده مع میم

بم – [بالفتح] بمعنی سرچنگک یعنی

(۱) – یعنی : بلکک ، بلکه .(۲) بلعام .

بزور دست زدن برسر کسی (ازجهانگیری وچراغ هدایت ولطائف). بمعنی صدای برو بانگ بمد که از نقاره وورود بر آرند درمقابلهٔ زیرباشد که بمعنی آواز بدریک است].

فصل بای موحده مع نون

بنا – [بفتح اول وتشدید نون] معمار وبسیار بنا کننده. وبکسر اول وتخفیف نون ، عمارت (از شرح نصاب و لطائف وکنز) ودربهارعجم نوشته که بنا بلفظ کردن وشدن ونهادن وگذاشتن وافکندن وانداختن مستعمل .

بنت العنب – [بکسر عین مهمله و فتح نون وموحده] بمعنی شراب، چه عنب انگور را گویند ودرعرب وفارس شراب از انگور میسازند .

بنت – [بالکسر] بمعنی دختر.

بنات – [بفتح] بمعنی دختران و این جمع سالم بنت [بالکسر] است وبنت در اصل بنو بود واورا برخلاف قیاس حذف کردند ، وتای فوقانی را عوض آن گردانیدند ونون را ساکن کرده بای موحده را کسره دادند چون خواستند که جمع سالم سازند الف وتایی برای جمعیت آوردند وتای فوقانی را حذف کردند وبرای تخفیف بای موحده را بطرف اصل رجوع ساخته مفتوح خواندند بجهت زائل شدن خفتی که ازسکون نون پیداشده بود .

بنوت – [بضمتین وتشدید واو] بمعنی پسری وفرزندی (ازمنتخب).

بنج – [بالفتح] معرب بنگ که بمعنی درخت خراسانی اجواین است اگر چه قیاس میخواهد که بنج معرب این بنگ نیز باشد که بهندی بهنگ گویند مگر چنین نیست. دراستعمال اطبا بنج درخت، اجو این خراسانی است و این بنگ را که بعض مردم بآب سائیده مینوشند اطباء وفقهاء قنب گویند نه بنج (ازرسالة معربات صاحب رشیدی).

بند – [بالفتح] بمعنی قید وبمعنی فکر وتدبیر وبمعنی فریب وحیله وپیوند اندامها وقوانین کشتی پهلوانان وبمعنی زنجیر وقفل وبند قبا وغیر آن ودوال تیغ وبند که پیش آب رودبندند و رسن اسب وغیره وعهد وپیمان وجفت گاو که بقلبه وارابه باهم بدارند وشرط وغم و گره وریسمان وطومار کاغذ وبمعنی توقع وطمع ونام ولایت (ازبرهان ولطائف و بهار عجم ومصطلحات).

بنا میزد – این کلمهٔ بزرگ تیمنا برای دفع چشم بد استعمال کنند وبعضی گویند درمحل تعجب وقسم آرند بسبب کثرت استعمال کسرهٔ اضافت را حذف کردند بلکه الف ایزد هم در رسم الخط ننویسند (از سراج اللغات وکشف و بهار عجم) وبعضی گویند که اگر کسرهٔ اضافت قرار دهند نه برای رعایت یای تحتانی و حذف الف که بیشتر است مع کسره خوردش پنداراند مینوانند شد .

بندر – [بالفتح] کنارهٔ دریا که جای بستن کشتی باشد (ازمنتخب) وبمعنی هر شهری که کنارهٔ دریای محیط واقع باشد مستعمل میشود مثل سورت وبمبئی معلوم صریح نمیشود که بندر بامعنی کدام زبانست لیکن اکثر جمع آن درکتب بطور عربی بنادر می آید .

بنادر – [بالفتح] جمع بندر که مذکور شد .

بنصر – [بالکسر] انگشتی که میان وسطی وخنصر است .

بنی نوع بشر – بمعنی فرزندان جنس انسان چه بنی دراصل بنین بود که جمع ابن است، چون بنین را مضاف کردند بسوی نوع نون جمع موافق قاعدهٔ نحوی ساقط گردید بنی نوع ماند .

بنی عامر – قبیله ایست از عرب.

بنگه تیر – کنایه از برج جوزا.

بنگش – بکاف فارسی بر وزن رنجش نام ملکیست قریب کشمیر وساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند (از برهان وغیره).

بنفش – [بفتح اول وضم نون و فاء وشین معجمه] بمعنی کبود رنگ ونیلگون (ازشرح سکندرنامه).

بنات النعش – سه ستاره اند قریب بایهٔ شرقی شمالی نعش ونعش چهارستاره دارد بصورت چهارپای وبنات ونعش مجموع هفت ستاره اند قریب قطب شمالی وآنهر [هفت] همه بر گرد قطب میگردند.

بناگوش – [بضم اول] نرمهٔ گوش (ازرشیدی وبهارعجم وکشف وسراج اللغات ومؤید) و صاحب مدار الافاضل ازسکندری وشرفنامه وحل لغات همین بضم اول تحقیق کرده وصاحب فرهنگ حسینی نیز همین ضمه صحیح گفته پس بکسر و فتح که مشهورست محض غلط باشد ونیز صاحب بهارعجم نوشته که بعضی بمعنی شقیقه گفته اند وبعضی بمعنی پس گوش آورده اند .

بنوماش – غلهٔ سبز رنگ که آنرا مونگ گویند (از مدار وسراج اللغات).

بناغ – [بفتح وغین معجمه] ماشورهٔ ریسمان خام ونوعی ازسبزه وچوب خشک وتار عنکبوت (ازلطائف).

بنادِق – [بفتح] جمع بندوق [بالضم]

بندوق – دراصل بالضم است مگر دراستعمال فارسیان بفتح نیز جائز ، بمعنی تفنگ واین مأخوذ ازبندق است که بضم اول وثالث درعربی بمعنی غلوله باشد چون ازتفنگ گلولهٔ آهن یا سرب می اندازند لهذا مجازاً تفنگ را که آلت انداختن آنست نامیدند چون ضمهٔ دال را اشباع کردند واو پیدا شد پس آن واو را نوشته بندوق گفتند .

بندق – [بالضم و دال مهمله نیز مضموم] غلولهٔ گلین که اندازند. ومیوهٔ معروف که فندق گویند (ازمنتخب).

بنایان افلاک – عقول عشره .

بنگ – [بالفتح وکاف فارسی] بروزن رنگ نام سبزهٔ معروف ونام ملک مشهور که آنرا بنگاله گویند . وبفتحتین وکاف عربی بروزن فلک ، نوعی ازقماش که زمینش ازاطلس باشد وگلهایش زرد دوزی وزرد(ازرشیدی) شاید که همین نام صحیح باشد برای چیزی که در ملک ما آنرا بنت گویند .

بنی اسرائیل – اولاد یعقوب علیه السلام چه اسرائیل بزبان عبری لقب

یعقوب علیه السلام است چه اسرا بالکسر بمعنی برگزیده و ئیل اسم حقتعالی (از لطائف) ودرمنتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بندهٔ خداست .

بنی تمیم ـ قومی وقبیله ایست از عرب (ازمنتخب).

بنت الکرم ـ / بفتح کاف عربی وسکون رای مهمله / بمعنی شراب انگوری چه کرم بالفتح بمعنی رزست که درخت انگور باشد (ازکنز).

بنایان ـ بفتح اول وتشدید نون معماران .

بنا بآب رسانیدن ـ کنایه از کمان استواری بناء وجهش ظاهرست . و نیز کنایه ازخرابی عمارت .

بنه بستن ـ /بضم اول وفتح نون/ کنایه ازسفر کردن .

بنا انداختن ـ مرادف رنگ خانه ریختن (ازمصطلحات).

بند کردن ـ دومعنی دارد : یکی محکم گرفتن واسیر کردن ؛ دوم ذکر خود برعضو کسی نهاده زور کردن وجماع کردن (از مصطلحات و چراغ هدایت و شرح گل کشتی).

بند بستن ـ توقع وطمع داشتن .

بنون و بنین ـ / هردو بفتح / بمعنی فرزندان و پسران (ازلطایف).

بنکران ـ / بالضم و کاف عربی مفتوح / برنجی را گویند که درته دیگ بریان شده مانده باشد (ازلطایف).

بن دندان ـ /بضم اول / بنایت

الحاح وعاجزی کردن . ودرلطائف ورشیدی بمعنی کمال اطاعت ورغبت وتواضع .

بنیان ـ / بالضم / بمعنی بنیاد خانه (ازمنتخب).

بنان ـ / بفتح / سرهای انگشتان واین جمع بنانة است (ازبحرالجواهر و کشف).

بن ـ / بالضم / بمعنی درخت . و بمعنی بیخ درخت . و پایان هر چیز . وتخمیست که آنرا قهوه نیز گویند (از لطائف).

بند یوان ـ در اصل بندی بان بود بمعنی کسیکه نگهبان زندان باشد وعوام درلفظ ومعنی غلط کرده اند که بجای بای موحده واو میخوانند که بجای بندی که بمعنی اسیرست بندی وانرا بمعنی قیدی واسیر گویند .

بنیامین ـ / بروزن اسرائیل / نام پسر یعقوب علیه السلام که برادر حقیقی یوسف علیه السلام بود و ابن یامین غلط است (ازمنتخب) و نام شاعریست .

بنگو ـ / بالفتح و کاف فارسی مضموم / بمعنی اسپغول (ازبرهان وسراج اللغات).

بنگاه و بنگه ـ / بالضم / جای رخت واسباب وخانه وخیمخانه (ازلطائف وبرهان و بعض شروح وسراج).

بنیه ـ / بکسر و بضم اول وسکون نون / بمعنی بنیاد ونهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی (از لطائف ومنتخب و بحر الجواهر و کشف وصراح). و بفتح اول و کسر نون وتشدید تحتانی ، بمعنی کعبه (از

شروح نصاب).

بنده ـ مرکب از بند وهاء که کلمهٔ نسبت است ووضع آن دراصل برای عبید وجواری بود زیرا که دربند آیند و بفروخت میروند و بمرور ایام برجمیع نوع انسان اطلاق یافته پس در حقیقت مضاف بسوی حق باشد وجمع آن بالف ونون قیاسیست وبهاء والف نیزآمده .

بیت

« صائب زبنده های باخلاص میشود »
« هرکس بیکطرف نهدامیدوبیم را »

وچنانکه میگویند : بنده این کار میکند همچنین بنده اینکار میکنم نیز محاوره است سلمان گوید :

بیت

« بنده امروز پنجروز گذشت »
« که برین در همی زنم فریاد »

(ازبهارعجم).

بنفشه ـ / بفتح اول وضم نون / گیاهی است دوائی درختش بغایت پست با شاخهای باریک وگلش برنگ کبود میباشد (ازبرهان) ودر مؤید و مدار وکشف بضمتین .

بنانه ـ / بالفتح / سرانگشت . جمع آن بنان (ازمنتخب).

بنه ـ /بضم اول وفتح نون و هاء ملفوظ / بمعنی رخت واسباب (از سراج وسروری).

بنی شیبه ـ / بفتح شین معجمه / نام قبیله ای .

بنگ رسای ـ درآخر یای مجهول بمعنی بنگی که نشهٔ کامل دارد .

بنی طی ـ / بفتح طا / نام قبیلهٔ است ازیمن که حاتم طائی منسوب بآنست (ازلطائف).

بندی ـ / بالفتح / اسیر وگرفتار .

فصل بای موحده مع واو

بویا ـ بمعنی خوشبودار .

بوعلی سینا ـ(۱) پدرش از ثقات بلخ وعمال آنجا بود ودرایام نوح بن منصور درشهر بخارا آمده بوعلی سینا درآنجا متولد شد درسنه سه صدوهفتاد هجری بدوازده سالگی ازاکثر علوم بهره ور گشت و بعض علوم بعدآن برومکشوف گردید وزیر شمس الدوله شد وهزده کتاب درعلوم تصنیف کرده درسنه چهارصدو بیست وهشت هجری ازینجهان درگذشت «اشارات» و«حاصل ومحصول» و«شفا» و«نجات» و «قانون» از تصانیف اوست (ازسراج اللغات ازقول مجدالدین علی قوسی باختصار منقول شد).

بو العلاء ـ کنیت پالوده وکنیت هیتق که درحماقت ضرب المثل بود وکنیت یکی ازاولیاء کبار (ازلطائف) و نام اوستا ویدرخاقانی که خاقانی دا ازو رنجش بمیان آمده بود (ازشرح خاقانی).

بو الهیجا ـ /بفتح هاء هوز کنیت حضرت علی کرم الله وجهه دراصل ابوالهیجا بود فارسیان این قسم الف را اکثر حذف مینمایند .

بوحنا ـ بفتح حای مهمله و

(۱) ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا حکیم و فیلسوف عالیقدر ایرانی ، وزیر علاء الدوله کاکویه .

تشدید نون) کنیت یحیی علیه‌السلام (از مؤید).

بوم طلا ـ چیزیکه زمین آن طلائی باشد و نقش و نگارش از جنس دیگر .

بواب ـ (بالفتح و تشدید واو) بمعنی دربان .

بولهب ـ (بفتحتین لام و ها) عم رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و نام او عبدالعزی بود بواسطهٔ عداوت و دشمنی او بآنحضرت نفرین برو واقع شده لهذا بولهب نامش کردند (از لطائف) ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که چون روی او تابان بود مثل شعله لهذا ابولهب کنیت یافت .

بوالعجب ـ پدر تعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبد و بازیگر نیز آمده .

بوتراب ـ کنیت حضرت علی کرم الله وجهه چراکه روزی آنجناب در حالت غم و غصه برزمین مسجد استراحت فرموده پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمده رخسار و اندام ایشانرا از خاک گردآلود دیده از راه شفقت برای بیدار کردن فرمود قم یا اباتراب از آنروز این کنیت مقرر گشت و باین کنیت جناب امیر تفاخر میکردند و بوتراب در اصل ابوتراب است فارسیان الف را اکثر حذف میکنند .

بوطالب ـ در اصل ابوطالب است کنیت والد حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه که عم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود .

بواعث ـ جمع باعث (از شمسی)

بود (بواو معروف) کنایه از هستی و وجود

بویزید ـ یکی از اولیای کامل بودند رحمة الله علیه . (۲)

بوسعید ـ در اصل ابوسعید است کنیت مرشد حضرت شیخ عبدالقادر محی الدین جیلانی رحمة الله علیه .

بوذ ـ (بواو معروف و ذال معجمه) بمعنی بود که بدال مهمله است (از لطائف) و این موافق قاعده است اگرچه درین زمان متروک شده و تفصیلش در رسالهٔ عبدالواسع ورسالهٔ ناجی مسطورست .

بوتیمار ـ مرغیست سفید که بهندی بگلا نامند و گویند که مرغ مذکور بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد بهمین سبب بوتیمار گویند یعنی صاحب غمخواری (از رشیدی).

بواسیر ـ مرض مشهور و این جمع باسور و آن گوشت پاره‌ای باشد که در مقعد یا بینی پیدا شود (از صراح و منتخب).

بوار ـ (بفتح) هلاکی و خرابی (از منتخب و بحرالجواهر و زبدة الفوائد) و در بهار دانش لفظ بوار بمعنی ماتم آمده است لیکن درینصورت کلمه فارسی باشد و یای موحده زائده است و از نفس کلمه نیست .

بور ـ (بواو مجهول) اسپ سرخ رنگ (از رشیدی و کشف و سراج اللغات و لطائف و برهان) ظاهر آنست که بهندی آنرا سرنگ گویند .

بوعمرو ـ نام یکی از هفت استادان علم قرائت .

بوذر ـ بفتح ذال معجمه نام یکی از

(۱) ظاهراً : یوحنا . (۲) مراد ظاهراً بایزید بسطامی است .

اصحاب که از زمرهٔ مهاجرین بود .

بوی افزار ـ گرم مصالح طعام (۱) مثل زیره و قرنفل و قاقله و دارچینی و غیره (از برهان).

بوناز ـ (بواو معروف و نون و زای معجمه) گیاهیست که هرجا بیخ خشک آنرا نهان کنند زود سبز شود .

بؤس ـ (بضم باو سکون همزه و سین مهمله) بمعنی درویشی و شدت احتیاج و سختی (از منتخب و شرح نصاب و لطائف و کنز). و بضم اول و سکون واو بمعنی بوسه (از بهار عجم).

بوفراس ـ (بضم اول و کسر فاو سین مهمله) کنیت شاعر قدیمی از عرب که نام او فرزدق بود (از منتخب).

بوقبیس ـ (بضم قاف و فتح بای موحده) نام کوهی در قرب و جوار مکهٔ معظمه .

بوالهوس ـ بترکیب لفظ بو که مخفف ابو باشد بمعنی پدر و صاحب و الف ولام تعریف غلط است چراکه هوس لفظ فارسیست بمعنی آرزو پس داخل کردن الف ولام برو جایز نباشد بخلاف بوالفضول و بوالعجب و امثال آن که الفاظ عربیست پس حق آنست که بلهوس بیواو والف است مرکب از لفظ بل بالضم و سکون لام که بمعنی بسیار باشد و از لفظ هوس بمعنی بسیار هوس چنانچه بلکامه بمعنی بسیار کام و بلغار و بلفاک و بلفنده بمعنی بسیار غار و بسیار خور و بسیار پیچ (شرح بوستان از میر عبدالواسع هانسوی) فقیر مؤلف کتاب گوید که آنچه میر عبدالواسع درینجا نوشته که هوس بفتحتین ، لفظ فارسیست بمعنی آرزو بمقتضای بشریت خطا واقع شد چرا که از قاموس و صراح و منتخب صریح معلوم میشود که هوس بفتحتین ، لفظ عربیست بمعنی آرزو درینصورت داخل کردن الف ولام برو جایز باشد چنانچه بوالفضول و بوالعجب و امثال آن و آنچه در برهان و جهانگیری نوشته است که هوس بالضم واو مجهول بمعنی آرزو و امیست درینصورت لفظ هوس غالباً فارسی الاصل نباشد بلکه نوعی از تفریس باشد که لفظ هوس را که بفتحتین است فارسیان بواو مجهول خوانده‌اند با آنکه اتفاقاً مادهٔ لفظ عربی و فارسی متشابه الحروف واقع گشته باشد پس بلهوس بدون واو والف چنانچه عبدالواسع فهمیده بر وزن مل نوش و گندوز ثابت میشود و حال آنکه یکی از شعرا در کلام خود باین وزن نیاورده بلکه همه بر وزن بوالعجب آورده‌اند فافهم .

بوش ـ (بالفتح و شین معجمه) بمعنی کر و فر و خودنمائی و تقدیر (۲) و درویش بسیار عیال (۳) و بمعنی مردم مختلف درهم آمیخته . و اوباش جمع اینست و هذا الجمع مقلوب (از لطائف و جهانگیری و صراح و برهان).

بونافع ـ نوعی از معجون دوائی .

بوخلاف ـ کنیت ابلیس .

بوعلی دقاق ـ (بفتح اول و تشدید قاف اول) نام شاعریست (از مؤید).

بوارق ـ (بفتح اول و کسر رای مهمله) جمع بارقه که بمعنی چیز روشن . و بمعنی درخشندگی و روشنی باشد مشتق از برق که بمعنی درخشیدنست . و بمعنی شمشیرها .

(۱) ادویهٔ گرمی که در طعام ریزند . (برهان) (۲) اصل: قر . (از برهان).
(۳) درمنتهی الارب باین معنی بوشی است .

بوق - (بواو معروف) چیزی باشد ازمس مانند شهنای که از آن آواز مهیب ومکروه برمی آید (از کنز وصراح) . و در لطائف نوشته که بهندی بهیر گویند وآنچه دربرهان نوشته که بوق نام مهرهٔ سپیدست که بهندی سنکهه گویند درست نباشد .

بورق - (بواو معروف وفتح رای مهمله) چیزیست مانند نمک معرب بوره و بهندی آنرا کهکون گویند کذافی المنتخب وبواو مجهول در ترکی نوعی از آش است که ازشیر وجغرات پزند .

بوسحاق - نام طائفه ایست که ظاهرا آن طائفه شریر باشند وبا مبنوض خواجه نظامی (ازشرح خان آرزو) وصاحب برهان نوشته که نام کان فیروزه و نام شاعری که اکثر بیان طعام میکند .

بوسلیک - (بالضم وواو معروف وکسر لام ویای معروف وکاف عربی) نام مقامی ازدوازده مقام موسیقی (ازبرهان و سروری) وبدرچاج درنظم آورده که وقت آن جه زوالست وبعضی نوشته که بهندی آنرا طودی گویند وبعضی گفته که شیر بر نغمهٔ بوسلیک عاشق است .

بولوک - (بضم اول ولام وهردو واو غیرملفوظ وسکون کاف عربی) در ترکی بمعنی شهر ومجازاً بمعنی ملک نیز آمده .

بوکه - بواو معروف بمعنی شاید و بمعنی مگر .

بورک - (بالضم) بروزن کوچک نوعی ازطعام وبمعنی سنبوسه نوشته اند (از برهان) .

بوزک - (بالفتح وزای معجمهٔ مفتوح) آنچه سبزی یاسپیدی پنبه مانند چیزیکه ازهوای سرد بر نان کهنه یا آچار نشیند (ازبرهان ورشیدی وسروری) .

بوینگ - (بضم اول وتحتانی و سکون نون وکاف فارسی) نام ترمایست مثل سبرغم وآنرا بادرو (١) نیز گویند .

بول - (بالفتح) شاشه (ازمنتخب) .

بوتم - (بواو معروف وفتح فوقانی) بمعنی بچه وطفل واین لفظ ترکیست از لغات ترکی نوشته شد .

بوتمام - نام شاعری ازعرب .

بوالحکم - (بفتح حای مهمله وفتح کاف) قبل ازانکار اسلام کنیت ابوجهل بود چون ازاسلام انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند .

بونجم - نام شخصی ازشهو شهلاب (٢) که برلب موی سبلت بسیار داشت (از شرح خاقانی) .

بوم - (بواو معروف) بمعنی زمین که درآن قلبه رانی نشده باشد . و نام طائری منحوس . وبمعنی سرشت وطینت . و بضم اول وفتح واو بمعنی باشم (ازبرهان ورشیدی ولطائف) ودرسراج اللغات نوشته که بوم بالضم طائریست منحوس وبه بمعنی عربیست و آن غیرجغدست وکلانتر ازو باشد وقوسی گوید که بوم درفارسی زمین که هنوز درآن زراعت نکرده باشند ومرز بمعنی زمینیکه درآن زراعت کنند وبمعنی مطلق منزل وجا و مقام نیز آمده .

بودادن - بریان کردن تخمه ها و مغزها (ازچراغ هدایت) .

بوسه خوردن - بوسه گرفتن

(١) اصل : بادرویه .

(ازچراغ هدایت) و صاحب بهار عجم نوشته که بالفظ کندن وچیدن ودزدیدن و پیچیدن وبرانشاندن وریختن وافکندن و زدن ونهادن وکردن وخوردن و دادن مستعملست .

بوقلمون - بفتح قاف و فتح لام نوعی از دیبای رومی که هرلحظه برنگ دیگر نماید (ازمنتخب و بهارعجم وبرهان و سروری) مگر صاحب برهان نوشته که سوای معنی مذکور بمعنی حرباست و نام مرغیکه هرلحظه برنگ دیگر نماید ظاهراً این هر دو معنی اخیر مجاز باشد ازمعنی اول و در سراج نوشته که بوقلمون لفظ عربیست دراصل ابوقلمون بود فارسیان الف اوحذف نمودند چنانکه درابوجهل وابولهب ودرصراح معنی آن دیبای رنگارنگ نوشته وقوسی گوید که فارسیان بوقلمون رابسکون لام نیز آورند واین نوعی ازتفریس است ودرشیایان چنین نوشته که بوقلمون مخفف ابوقلمون چنانچه بوجهل ، یعنی گویند که غیرعرباست ازعربایزدگتر که صحیح بر انکی نماید مگر فارسیان بمعنی رنگارنگ مستعمل کنند .

بوالحسن - کنیت حضرت علی کرم الله وجهه .

بوی پیراهن - بوی قمیص یوسف علیه السلام که قبل از ملاقات به یعقوب علیه السلام رسیده بود . وگاهی ازین مراد باشد: تذکی ازآثار ومقدمات حصول وصول .

بوالحکمان - (بضم حای مهمله و فتح کاف) بمعنی کم خردان وبی شعوران چه حکیم بضم حای مهمله وفتح کاف تصغیر حکم است که بکسر اول وفتح ثانی جمع حکمت باشد (ازشرح خان آرزو) یا بمعنی بی دینان باشد چه ابوالحکم بفتحتین وحای مهمله وکاف عربی ، کنیت ابوجهل بود از آنجهت آنرا بجهت حقارت مصغر کرده جمع ساختند .

بوالحکمان - (بفتح حای مهمله وفتح کاف بغیر تحتانی) مراد ازبیدینان چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود قبل ازانکار اسلام چون از اسلام انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند .

بون - (بالضم وبالفتح) جدائی و دوری وفرق میان دوچیز . وبالضم افزون آمدن از کسی بفضل (از لطائف و منتخب) .

بوستان - مرکب ازکلمهٔ بو وکلمهٔ ستان که بمعنی جای پیدا شدنست (از سراج) .

بوغدان - چیزیست که قلندران در آن اسباب گدائی نگاهدارند (از لطائف) .

بوسه بلب خویش زدن - در اصطلاح کشتی گیران آنست که دست بیازوی خود زنند وآواز برکشند ودست در دست حریف کرده بزود روند .

بو - (بالضم) سوای معنی مشهور (١) بمعنی امید وطمع وصراغ ومحبت وخوبی وبمعنی کاشکی وبمعنی شاید . و مخفف بود که بفتح واو است و مخفف بوم که طائر منحوس است . ودر ترکی بمعنی اینکه اسم اشارت برای قریب است (از رشیدی و سراج ولطائف وشرح قران السعدین و مصطلحات) .

بوکه - بواو مجهول نام ظرف

١ ـ یعنی : رایحه .

کوچکی که از گل سازند و در آن طلا و نقره که ازند و بترکی بچهٔ اشتر را گویند. و بواو معروف درخت کوچک که بسیار بلند نباشد(از رشیدی وسراج و لغات ترکی .

بوزنه ـ (بکسر زای معجمه) جانور معروفست که بهندی بندر گویند از برهان وصاحب بهارعجم نوشته که بوزنه بکسر زای معجمه مخفف (بوزنه بتشدید نون که کنیت میمونست که آنرا بفارسی کپی خوانند وزنه بکسر زای معجمه وتشدید نون بمعنی تهمت است کما فی الصراح . فارسیان تصرف کرده بوزینه بیای اشباع کسره وزاء معجمه استعمال کنند ومیتواند که بوزینه مخفف (بوزنه باشد و یای تحتانی عوض نون اول باشد بر قیاس دینار که دراصل دنار بتشدید نون بوده بدین تقدیر یای اشباع نباشد وتخفیف عربی در فارسی شائع است بخلاف زیادت .

بوزینه ـ (بکسر نون و تشدید تحتانی) بمعنی بوزنه آورده اند .

بوسیده ـ بمعنی کهنه و فرسوده ومندرس دراصل بپای فارسی است وبیای عربی شهرت گرفته (ازشرح الشعراء .

بوره ـ (بواو معروف) چیزیست مانند نمک تلخ مزه بهندی سهاگا گویند (از برهان).

بومره ـ کنیت ابلیس (از لطائف).

بوحنیفه ـ کنیت امام اعظم کوفی رحمة الله علیه و نام مبارک ایشان نعمان بوده بالضم .

بوشیده ـ (بالفتح) گرو تر یافته شده (ازلطائف).

بودنه ـ (بالضم ودال و نون مفتوح) جانوریست که بهندی بیر گویند (از سراج).

بولی ـ (بفتح اول وسکون واو ولام بیاء رسیده) تیز کردن جانور شکاری را بر جانور دیگر ودرهند باولی شهرت دارد (ازچراغ هدایت).

بوتات نویسی ـ غلطست و صحیح بیوتات نویسی بزیادت تحتانی وضم اول وثانی واین جمع بیوت است و بیوت جمع بیت است که بمعنی خانه باشد .

بویحیی ـ (بفتح یاء تحتانی وسکون حای مهمله) کنیت عزرائیل .

بویسری ـ نام درختیست که آنرا مردم بولسری میگویند چه بول بالفتح بمعنی پیشابست وسری بمعنی اسپ چون از پیشاب اسپ سلیمان علیه السلام پیدا شده است لهذا باین اسم مسمی گشت .

بواسحاقی ـ کان فیروزه است در نیشاپور منسوب ببواسحاق و گاهی همزهٔ مکسوره را ازین لفظ حذف مینمایند.(۱)

بواقی ـ جمع باقی .

بوادی ـ جمع بادیه که بمعنی صحرا است .

فصل بای موحده مع های هوز

بهاء ـ (بفتح) روشنی ورونق و زیبائی (از منتخب)ودرفارسی بمعنی قیمت (ازلطائف).

بهند رفتن حنا ـ بر سیاهی زدن حنا (ازمصطلحات).

۱ ـ فیروزهٔ بواسحاقی وکان آن مجهول و ناشی از در نیافتن شعر ذیل حافظست:
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی ـ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .
که مراد از دولت دولت (ابواسحاق اینجواست .

بهجت ـ (بالفتح) شادمانی وتازگی وزیبائی وخوبی . وبضم چنانکه مشهورست غلط است(ازمدار وکشف وکنز ومنتخب).

بهتت ـ (بضم اول وسکون ثانی وفتح تای فوقانی) حیرت وتعجب (ازصراح).

بهت ـ (بفتح باء مخلوط الهاء و سکون تای هندی) قومی از برهمنان .

بهیج ـ (بفتح اول بر وزن قبیل) بمعنی شادمان (ازلطائف).

بهراج ـ نام پادشاهی .

بهرج ـ(۱) (بالفتح ورای مهمله مفتوح وجیم) بمعنی درم ناسره وهرچیز که زبون وباطل باشد واین معرب نبهره است(از رسالهٔ معربات وشرح نصاب وکنز).

بهرام چرخ ـ مریخ وچنگ آن سرخست برفلک پنجم تابد .

بهم برآمدن ـ بمعنی درغضب شدن (ازرشیدی).

بهزاد ـ (بالکسر) نام نقاشی که در عهد شاه اسمعیل صفوی در نقاشی یدطولی داشت (ازسراج اللغات).

بهار عنبر ـ نقاط سپید زردی آمیز که بعد ازشکستن عنبر اشهب پدید می آید (ازمصطلحات وبهارعجم)ودرچراغ هدایت نوشته انتشار بوی عنبر .

بهادر ـ (بضم دال) بمعنی شجاع و این لفظ ترکیست وبفتح دال گفتن خطاست (ازمؤید ولغات ترکی وبرهان).

بهار ـ (بفتح اول) فصل ربیع و آن دربلاد اقلیم چهارم وپنجم وششم مدت ماندن آفتاب است درحمل وثور وجوزا و در اقلیم دوم وسوم مدت ماندن آفتاب در حوت وحمل وهرگل عموماً و گل نارنج خصوصاً ونام آتشخانه ونام بتخانه وقسمی ازجامهٔ نفیس . وبالکسر ملکیست معروف درهندوستان . و بهار بفتح بلفظ دویدن ودمیدن وجوشیدن وریختن و افشاندن و آمدن ورسیدن وشکفتن مستعمل (ازرشیدی وبهارعجم وسراج وبرهان).

بهیر ـ (بر وزن فقیر) بازاریان لشکر ظاهراً لفظ هندیست که بتفرسی واقع شده .

بهگت بازی ـ (بفتح بای عربی مخلوط التلفظ بهه وفتح کاف فارسی و سکون فوقانی وبای موحده وزای معجمه) مرکبست ازجزو اول هندی وجزو ثانی فارسی، فرقه است درهندوستان که امردان را بسیر قصانند.

بهق ـ (بفتحتین) علتیست که اکثر باندام نوجوانان پدید آید بهندی چهیپ گویند (ازمنتخب و مؤید و مدار و کشف).

بهل ـ (بکسر ثانی) بمعنی بگذار و این امرست ازهلیدن (ازمؤید وکشف و رشیدی وسراج).

بهلول ـ (بضم اول وواو معروف) مرد خندان رو و پیشوای قوم که سردار باشد ونام جاجیست (؟) مشهور(۲) (از منتخب وکشف).

بهرام ـ(بالفتح) نام پادشاه عراق که بسیار عادل وسخی بود چون اکثر شکار گور خر میکرد لهذا اورا بهرام گور گویند. ودر فارسی نام ستارهٔ مریخ که بر فلک پنجم است ونام روز بیستم ازهر ماه شمسی ونام سرلشکر هرمز بن نوشیروان که روزی هرمز بر وغضب

۱ ـ صحیح : نبهرج . ۲ ـ مراد بهلول معروف معاصر هارون الرشیدست.

گرفته بود و بجهت تذلیلش چرخه و پنبه پیش او فرستاد بهرام همان زمان سلاح و اسباب سپاهیگری بتاراج داد که چون من نزد پادشاه حکم پیرزن پیدا کردم مرا بسلاح چه کار (از برهان و رشیدی و لطائف و سراج).

بهایم ـ [بفتح] چهارپایان مثل اسب و شتر و گاو و غیره. جمع بهیمة.

بهیم ـ بروزن نسیم نام اسپ (از شرح نصاب)

بهرام چوبین ـ نام ندیم و امیر لشکر هرمز بن نوشیروان. چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود لهذا بهرام چوبین مشهور شد (از سروری و برهان و کشف و سراج).

بهاران ـ بمعنی بهار. الف و نون زائده است.

بهلستان ـ [بالکسر] نام ملکی که به بهلسه مشهورست (از فرهنگی نوشته شد)(۱).

بهمان ـ [بالفتح] اسمی است برای شخص مجهول غیر معین چنانچه فلان و این اسم در فارسی برای تمثیل استعمال کنند چنانچه زید و عمرو و بکر در عربی (از برهان و بهار عجم).

بهرمان ـ [بالفتح] گل عصفر که در عرف آنرا گل معصفر گویند و بهندی کسنبه گویند و نوعی از یاقوت ابریشمی و بمعنی یاقوت سرخ (از سروری و مدار و سراج و برهان و رشیدی).

بهترین ـ منسوب به بهتر یعنی چیزیکه آنرا بهتر میتوان گفت و گاهی یا و نون محض زائده باشد (از بهار عجم).

بهتان ـ [بالضم] افترا. بلفظ نهادن و کردن و بستن بصلهٔ لفظ بر مستعمل میشود (از بهار عجم).

بهمن ـ [بالفتح] نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج دلو. با بهاگن ماه هندی باشد که تفاوت مطابقت دارد. و نام روز دوم از هر ماه شمسی. و نام عقل اول که فرشته است. و پادشاهی که پسر اسفندیار بود اورا نیز بسبب آن فرشته این نام شده. و نام دوائی و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک صحرائیست و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علیحده است (۱) و نام پردهٔ از موسیقی (از رشیدی و لطائف و سروری و برهان و سراج).

بهشتی رو ـ کنایه از ساده رو چرا که در بهشت همه مردان سوای پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم ساده رو در حالت نوجوانی خواهند بود. و در رشیدی بمعنی خوبرو نوشته.

بهو ـ [بفتح اول و سکون ثانی] قصر و ایوان و نشیمن (از برهان و منتخب و شرح خاقانی).

بهنانه ـ [بالفتح و بدو نون] بمعنی بوزنه (از کشف و برهان).

بهره ـ [بالفتح] حصه و نصیبه بلفظ داشتن و برداشتن و بردن بصلهٔ از مستعمل (از بهار عجم).

بهیدانه ـ [دانهٔ به. بهدانه] بارد و رطب در درجهٔ دوم بسرفهٔ حار و تپها مفید. مضعف معده.

بهیه ـ [بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی] بمعنی روشن و تابان و

۱ ـ در برهان رستنی است که بیخ آن سرخ و سفید است و در زمستان گل کند.

بالکسر نام میوه که آنرا بهی نیز گویند.

بهیمه ـ بفتح اول چهارپایه (از لطائف).

بهمنچه (۱) ـ [بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم و سکون نون و کسر جیم فارسی و فتح نون] نام عید که بروز دوم بهمن ماه کنند و روز دوم هر ماه شمسی را در پارسی نیز بهمن نام است چون نام ماه و نام روز مطابق افتد در آن روز عید و جشن میکنند چون در روز بهمن [از] ماه بهمن جشن کنند و اقسام طعمها پزند و گلهای بهمن سرخ و گلهای بهمن سپید چینند و بر طعامها پاشند بهمن جهت جشن روز بهمن را بهمنچه (۱) گویند (از رشیدی و برهان).

بهله ـ [بالفتح] دستانه باشد از پوست که میر شکاران وغیره بر دست پوشند (از برهان) و در سراج و مدار و بهار عجم بالکسرست.

بهیمی ـ [بفتح اول و کسر ها و یای معروف و کسر میم] منسوب به بهیمه که بمعنی چهارپایه است. و قیاس میخواهد که بهمی هم بفتحتین بدون تحتانی باشد بقاعدهٔ نسبت حنفی در حنیفه.

بهی ـ [بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا] در عربی بمعنی روشن و تابان و خوب و زیبا فارسیان بتخفیف خوانند. و بهی بکسرتین فارسیست بمعنی نیکوئی و بهتری و صحت و ترقی دولت و تندرستی مرکب از به و یای مصدری. و نام میوهٔ ولایتی که بهیدانه تخم اوست و آن دو قسمست شیرین و ترش. شیرین معتدل رطب در درجهٔ اول و ترش بارد در اول و یابس در دوم (از منتخب و بهار عجم و تحفة المؤمنین).

فصل بای موحده مع یای تحتانی

بینوا ـ [بالکسر] بیسامان و بی قوت و بی خوراک.

بیدپا ـ [بالفتح و حرف چهارم بای موحده] نام حکیم زاهد که واعظ رای دابشلیم راجهٔ هند بود.

بیدا ـ [بالفتح] بمعنی بیابان و دشت (از کنز).

بیضا ـ [بالفتح] بمعنی روشن و سفید و بمعنی آفتاب. و نام شهر[ی از] فارس که [صاحب] تفسیر بیضاوی منسوب بآنست. (از شروح نصاب).

بیت الاقصی ـ عبارت از بیت المقدس و اقصی ازین گفته که آن مسجدیست که دورترست از اهل مکه (از تفسیر حسینی).

بیت الخلا ـ [بفتح خای معجمه] پایخانه

بیوراسپ ـ [بکسر بای موحده و یای مجهول و فتح واو و سکون رای مهمله] لقب ضحاک است چه بیور بمعنی ده هزار است چون ضحاک مالک ده هزار اسپ خاصه بود لهذا باین لقب ملقب گردید (از برهان و شرح قصائد خاقانی).

بیست ـ بر وزن چیست نام عدد معلوم (از سراج).

بیوت ـ [بضمتین] خانها و این جمع بیت است که بمعنی خانه باشد (از کنز).

بینات ـ [بفتح اول و تشدید یای

۱ ـ صحیح: بهمنجنه است.

تحتانی مکسور و بعده نون / بمعنی روشن کنندگان و حجتهای روشن و گواهان صادق و این جمع بینه است. و بینات نوعی از حساب اعداد حروف ابجدست و آنچنان باشد که اسم هر حرف باعتبار تلفظ گیرند یعنی حروف دو حرفی را دو حرف گرفته جزو اول که مسمی اوست ترک کنند جزو ثانی که الف است باقیماند از آن یکعدد مراد باشد همچنین از حروف سه حرفی حرف اول را ترک کرده دو حرف که باقی ماند اعداد آنها بگیرند باین حساب سین وشین وعین وغین هر یکی را شصت عدد باشد والف را یکصدوده وصاد وضاد و عین یک را پنج وعلی هذا القیاس با وتا و ثا ورا وزا هر یک راتک عدد باشد و سر حروف را که می اندازند اعداد آنها را زبر نامند بضمتین .

بیات ـ / بفتح اول و ثانی ودر آخر فوقانی / نام شعبه از موسیقی. ودر ترکی نام طائفه است از ترکیان و بعضی نوشته که قومیست از ترک. و بعربی بمعنی شبانگاه و نان شبینه (از چهار شربت و نصاب ترکی و لطائف).

بیخواست ـ بمعنی بی تلاش و بیفکر و بمعنی ناطلبیده .

بیعت ـ / بالفتح / فرمانبرداری کردن و عهد و پیمان و اخلاص خود را در دوستی فروختن و مرید شدن و گاهی مراد از عقد نکاح باشد (از بهار عجم)

بیتوتت ـ / بالفتح / حرف سوم و پنجم و ششم تای فوقانی / شب باشی کردن درجائی (از کنز).

بیت ـ / بالفتح / بمعنی خانه و این مأخوذ است از بیتوتت که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت در خانه میباشد لهذا خانه را بیت گفتند (شرح نصاب از یوسف بن مانع)

بینونت ـ / بالفتح و حرف سوم و پنجم نون / بمعنی جدائی و مفارقت .

بیداء ـ / بالفتح / جمع بیداء که بمعنی بیابانست و بمعنی بیوند وهلاک شدن. و بالکسر در فارسی نام درختیست گویند که بار ندارد و مؤلف این کتاب بارسرو و بار بید هر دو دیده است مگر قابل خوردن نباشد مگر بید ساده بجز شکوفه ثمر ندارد و صاحب لطائف و سراج اللغات و بهار عجم و دیگر اهل لغت نوشته اند که بید بر هفتده نوعست چنانکه گربه بید و خربید و بید مجنون و مشک بید و بید موش و بید طبری و بید ساده و سرخ بید و سیاه بید و بید موله وغیره و بمعنی شعور و آگاهی چنانکه بیدار مقابل خفته از ینجاست و بمعنی بیهوده نیز آمده و نام دیوی از دیوان مازندران و نام کرمی که قالین و کاغذ و پشمینه را خراب سازد و نیز نام کتابی بود که برهمنان آنرا کلام خدا گویند و آن در اصل یکیست مشتمل بر چهار دفتر و بهمین سبب چار بید گویند: اول رگبید بکسر رای مهمله و سکون کاف مخلوط التلفظ بهاء دوم ججربید بفتح جیم اول و ضم جیم ثانی؛ سوم سیام بید بکسر سین مهمله و بعده یای تحتانی؛ چهارم اتهربن بید، بفتح الف وفتح تای فوقانی مخلوط التلفظ بهاء و سکون رای مهمله و فتح موحده و سکون

نون در هر سه بید اول از امر و نهی و وعده و وعید و سائر احکام شریعت ایشانست و در بید چهارم از اول آفرینش تا آخر و هر چه درمیان آنست .

بیداد ـ بمعنی ظلم وستم اگر چه قیاس میخواهد که بمعنی ظالم باشد (از سراج) وصاحب بهار عجم نوشته که بیداد بمعنی ظلم وستم مرکب از بید و لفظ اد که کلمهٔ نسبت است چون درخت بید بار نـدارد لهذا ظلم را که عمل بینتیجه است بدرخت بید منسوب و مشابه کرده بیداد نام کردند و بمعنی ظالم مرکب از لفظ بی و داد .

بیطار ـ / بالفتح وطای مهمله و رای مهمله / بمعنی طبیب چهارپایان (از کنز و خیابان).

بیروزگار ـ بمعنی شخصیکه شغلی و کسبی نداشته باشد سالک یزدی گوید:

بیت

« دل آواره ام بس بیقرارست »

« ببند زلف او بیروزگارست »

بدانکه لفظ نابرای نفی بر مشتقات و صفات داخل میگردد چنانچه نا بالغ و نا مسموع ولفظ بی بر اسماء غیر صفت می آید چنانکه بیروزگار و بی هنر اما از بعض جا برعکس این نیز آمده چنانچه توان که اسم غیر مشتق است برو لفظ نا داخل کرده ناتوان میگویند (از بهار عجم).

بیدار ـ مرکبست از بید و لفظ دار یکدال را حذف کرده اند یا آنکه مرکبست از بید و لفظ آر که کلمهٔ نسبت است. و بید بمعنی شعور است بیداری بالفظ کشیدن مستعملست (از بهار عجم).

بیت المعمور ـ مسجدیست بر آسمان چهارم از زمرد یا یاقوت مقابل کعبه بطوریکه از آنجا چیزی بیفتد بر بام کعبه آید و قبل از طوفان بر زمین کعبه بود و معمور از آن نام شد که هر وقت از زیارت ملائکه آبادست (از مدار که و بحر مواج و کنز).

بیدانجیر ـ درختیست که بهندارند[(۱)] گویند و بعضی انده گویند و این لفظ در اصل بادانجیر بود بمعنی شگافته و شکسته باد چون چوبش بکمال نازک باشد از شدت باد شکسته میشود بامالة بیدانجیر شد (از کشف وغیره).

بیدر ـ / بیای مجهول و فتح دال / نام شهری در ملک دکن .

بیر ـ / بالکسر و یای معروف / در عربی بمعنی چاه (از شرح نصاب و لطائف و سراج).

بئس المصیر ـ بد بازگشت و بد جای باز گشتن و این کنایه از دوزخ باشد .

بیله ور ـ / بیای مجهول و فتح واو / دارو فروش و آنکه دانهای آبگینه وغیره فروشد (از مدار) و در برهان بیای فارسی آمده .

بی نوکر ـ بمعنی شخص نوکری پیشه که بجای نوکر نباشد غلط است بجایش صحیح نانوکر ست چه لفظ نا برای

(۱) بادال مخلوط بهاء .

افی برمشتقات وصفات آید چنانچه اسم فاعل واسم مفعول وصفت مشبهه مثلاً نابالغ ونا مسموع وناخلف وبلفظ بی برای غیر مشتق وصفات آید چنانکه اسم مصدرواسم جامد مثلاً بی‌شعور وبی هنر وبی زر.

بیت‌المقدس ـ مسجدیست در ملک شام که حضرت داود علیه السلام آنرا بنا نهاده و حضرت سلیمان علیه السلام آنرا باتمام رسانیده وقبلهٔ اکثر انبیاء همان بوده است.

بیخوش ـ بمعنی بیخود وبیهوش (ازسراج).

بیاض ـ /بالفتح/ سفیدی هرچیز و کاغذ ساده نا نوشته ونام شکلی ازشانزده اشکال رمل وآنچه در گلستان نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی اتفاق نوشتن در بیاض افتاد ولفظ نوشته دراینجا مقدرست وصاحب بهارعجم چنین نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی ازسواد به بیاض آورده ای مسودهٔ را صاف کرده (۱).

بیض ـ / بالفتح / تخمهای مرغ جمع بیضه. و بالکسرو یای معروف بزنان سپید وچیزهای مؤنث که سپید باشد ودرینصورت جمع بیضاست وایام البیض تاریخ سیزدهم وچهاردهم وپانزدهم (ازمنتخب).

بیاع ـ / بالفتح وتشدید یا/ خرنده وفروشنده ودلال.

بیع ـ خریدن وفروختن و این از لغت اضدادست (ازشرح نصاب).

بیت‌اللطف ـ کنایه ازلولی خانه (ازمصطلحات) وصاحب بهارعجم بیت‌النطف نوشته است بضم نون که بعد لام است وفتح طای مهمله چه نطف جمع نطفه است.

بیت‌الشرف ـ /بفتحتین شین معجمه و رای مهمله/ خانهٔ بلندی و بزرگی و باصطلاح منجمین برجی که درآن یکی را ازهفت ستارهٔ سیاره سعادتی وشرف حاصل شده چنانچه شرف آفتاب دربرج حمل است وشرف قمر در ثور وشرف مشتری در سرطان وزهره را درحوت وعطارد را درسنبله ومریخ را درجدی وزحل را درمیزان.

بیت العتیق ـ بمعنی کعبه و معنی لفظی آن خانهٔ قدیم است چراکه اول برای عبادت آدم علیه السلام مقرربود وبعدطوفان نوح ابراهیم علیه السلام تجدید آن کردند وعتیق بمعنی کریم و معزز هم آمده است یا آنکه آزادکرده شده است ازغرق طوفان یا آنکه آزادست از دست خراب کردن ظالمان (ازتفسیر مدارک وبحرمواج).

بیذق ـ /بفتح اول وفتح ذال معجمه/ بمعنی پیادهٔ شطرنج. وآن معرب پیاده است (ازمدار ورسالهٔ معربات وبهارعجم) و حالا آن پیاده را گویند که بمنتهای خانهای شطرنج رسد لیکن محققین شطرنج آن دو پیاده را نامندکه دوبروی شاه و فرزین نهند، عام ازینکه بمنتهای خانها رسد یا نرسد.

بیرق ـ / بالفتح / بمعنی علم ونشان فوج وغیره که کوچک باشد (ازسروری وبرهان ولغات ترکی).

بید مشک ـ درختیست که گلش زرد باشد مائل باندک سبزی وسیاهی بیشتر ازظهوربرگ بشکفد بغایت خوشبو.

بیلک ـ /بالکسرویای مجهول/

۱ـ باصطلاح امروز یعنی پاکنویس کرده.

نوعی ازپیکان تیرکه پهن باشد (ازکشف ورشیدی وبرهان) وبالفتح نام امیری از سپاه مغلان.

بیجک ـ /بالکسر ویای معروف وفتح جیم عربی وکاف عربی/ لفظ هندیست بمعنی آنچه سوداگران فهرست خرید جنس با تمامی اخراجات محصول وکرایه و غیره نوشته نزد خود نگاهدارند تا هنگام فروخت آن ملاحظه نمی نموده سود ومنفعت سوای ازجمع وسرمایهٔ خود بگیرند.

بیسراک ـ /بالکسر ویای مجهول وسین مهمله و کاف عربی / بمعنی شتر جوان و بمعنی شتربچه هم آمده (ازبرهان سروری) ودررشیدی نوشته که بمعنی گفته شتریکه مادرش عربی وپدرش دو کوهان باشد وهم صاحب برهان باز نوشته که بمعنی اشتر که بهندی آنرا خچر گویند نیز آمده ودرسراج اللغات نوشته که بیسراک بیای موحده ویای مجهول وسین مهمله شتر جوان پرقوت وآنکه بعضی بمعنی خر الاغ واشتر نوشته صحیح نیست چرا که بدانمعنی پراک است بدون سین مهمله.

بیرنگ ـ / بیای مجهول ونون و کاف فارسی / نمونه که پیش از بنای عمارت کشند وبمعنی نقشه وتصویر که هنوز درآن رنگ آمیزی نکرده باشند وبمعنی کردهٔ نقاشان که برکاغذ سوزن زده دوده پاشیده میگذرانند وبراثرآن آنچه مطلوب باشد مینگارند وبمعنی ظهور وحدانیت تعالی (ازبرهان ورشیدی وسراج وبهارعجم ولطائف ومؤید).

بید برگ ـ نوعی از پیکان که بصورت برگ بید باشد (ازرشیدی وبرهان وشرح قران السعدین وسراج).

بیگ ـ /بالکسر وکاف فارسی/ بمعنی امیر ازلغات ترکی.

بیگلر بیگ ـ هردو یای مجهول و هردو کاف فارسی وفتح لام بمعنی امیرالامرا و سپه سالار. این لفظ ترکیست.

بیت‌المال ـ خانهٔ که مال غنیمت و مال متوفی بجهه ازضبط درآن نگاهدارند (ازبهارعجم) ودرلطائف بمعنی آن مال که همه مسلمانان را درآن حقی باشد.

بیل ـ /بیای مجهول/ آلتی است آهنی که سرآن پهن باشد بدان زمین را کاوند وبمعنی چوبیکه بیک سرآن قطعهای تختا وصل کنند وکشتی را بدان میرانند (از برهان ورشیدی).

بی سرو دل ـ بی پروا.

بیت الغزل ـ بیت انتخابی وبهتر (ازبهارعجم).

بیم ـ خوف. بلفظ کشیدن و بردن وداشتن وکردن ودادن وآوردن مستعمل (ازبهارعجم).

بیت‌الحرام ـ بمعنی کعبه. وحرام مصدرست بمعنی منع ودرینجا مصدر بمعنی اسم مفعولست یعنی خانه که منع کرده شده است بسبب بزرگی ازقتالی که درو باشد یا ازبعضی مباحات (ازتفسیر بیضاوی).

بیرم ـ /بالفتح ورای مهمله مفتوح/ بمعنی گرد وبمعنی برمه نجاران و بمعنی تیر بزرگ ونوعی ازپارچهٔ باریک. و بترکی بمعنی عید وجشن (ازرشیدی وشرح نصاب ومؤید وسراج).

بیگم ـ (بکسر کاف فارسی) زن عمده. و بفتح کاف فارسی امیرمن (از لغات ترکی).

بیژن ـ (بیای مجهول و زای معجمهٔ مفتوح) نام پهلوانی پسر گیو که خواهرزادهٔ رستم بود و بر منیژه دختر افراسیاب عشق داشت و در چاه محبوس مانده مصیبتها کشید (از جهانگیری و مدار) و در برهان برای فارسی است .(۱)

بیابان ـ (بفتح) [صحرا] (از کشف) و بعضی محققین نوشته اند که بیابان بکسر اول اصح باشد زیرا که در اصل بی آبان بود بمعنی بی آب شونده یعنی صحرای بی آب چون بالف ممدودهٔ آب که در حقیقت دو الف است لفظ دیگر مرکب شود الف اول ساقط گردد چنانکه سیماب و گلاب و الف و نون در آخر برای فاعلیت است .

بیستون ـ (بالکسر) نام کوهیست (از رشیدی) و در برهان نوشته که نام کوهی که فرهاد بحکم شیرین آنرا میکند و در آن دستکاریها کرده و بعضی گویند که تا از آن راه جوی شیری برای شیرین روانه سازد و در ظفرنامه و جهانگیری نوشته که فرهاد بتمنای شیرین آن کوه را بگفتهٔ پرویز کنده بود و همین اقویست .

بیلقان ـ (بالفتح) نام شهری ، و بکسر (از کشف و برهان) و در مؤید نوشته که بالفتح و لام موقوف و در خیابان نوشته که شهریست از ایران ظاهرا معرب بیلگان باشد مؤلف گوید که در صورت تعریب بفتح اول و فتح لام صحیح باشد و بسکون لام خطا چرا که در عربی اجتماع ساکنین بدون مده درست نباشد .

بیت الحزن ـ (بضم حای مهمله و سکون زای معجمه. و بفتح هر دو نیز) بمعنی خانه و حجرهٔ یعقوب علیه السلام که در ایام مهاجرت یوسف علیه السلام در آن میماندند و بیت احزان و کلبهٔ احزان نیز گویند بفتح همزه و مجازاً خانهٔ هر عاشق مهجور را نامند (از بهار عجم).

بیگاهان ـ وقت شب بالف و نون زائده .

بیقرین ـ بیمثل و بی نظیر.

بی سکون ـ بمعنی کسیکه از شوخی بهیچ جا قرار نگیرد.

بیراولان ـ (بکسر اول و تحتانی غیر ملفوظ و سکون را وضم الف و واو غیر ملفوظ) در ترکی بمعنی یک شونده.

بیران ـ (بیای معروف) بمعنی ویران (از رشیدی و برهان) و در سراج اللغات نوشته که بیران و بیرانه ، بمعنی ویران و ویرانه . و در مدار الافاضل نوشته که بیران نام وزیر افراسیاب است و او سرلشکر توران شده در لشکر کیخسرو شبخون آورده هفتصد پهلوان بقتل رسانیده بود.(۲)

بین ـ (بالفتح) بمعنی فرق و فصل میان دو چیز و جدائی . و بفتح اول و تشدید و کسر ثانی بمعنی آشکارا (از کنز و صراح) و بیای معروف در هندی نام سازیست که بزیر جوبی که مثل گردن طنبور باشد دو

(۱) یعنی : بیژن ، و منیژه ، بیژن برای فارسی است .

(۲) کلمه در معنی اخیر پیران است .. و از اعیان (غیر) اساسی نیست :

کدو و راست و صل کنند و بر آن چوب چند تار کشیده که مشابه بطنبوره میتوازند و آن نیز از یکنوع مشابهت دارد .

بیان ـ پیدا و ظاهر کردن چیزی و سخن پیدا و گشاده گفتن و فصاحت (شرح نصاب از یوسف مانع و صراح).

بیلزن ـ کنایه از دهقان و مزارع (از شرح سکندرنامه).

بیاغالیدن ـ جنبانیدن و آمیختن و بر غلانیدن یعنی اغوا نمودن (از برهان و رشیدی.)

بئس القرین ـ هم پیوند زشت مصاحب بد .

بید مجنون ـ نوعی از بید است که برگهای باریک دارد و شاخهای نازک .

بیرون ـ مقابل درون . و بیرون بکسر اول، مخفف آنست . بلفظ شدن و افتادن و زدن و جستن و آمدن و ماندن و دادن و کردن و کشیدن و آوردن و بردن مستعمل (از بهار عجم)

بینی زدن ـ انکار کردن (از بهار عجم).

بیحضورشدن ـ بمعنی بیمار شدن (از بهار عجم) و در چراغ هدایت بمعنی بی نماز شدن .

بیت غزل پرکن ـ یک بیت یا دو بیت ضعیف المضمون که شاعر در چند اشعار برجسته و پرمضمون خود داخل نموده غزل یا تمام رساند .

بیره برداشتن ـ کنایه از اراده کردن بالجزم چه در زمانهٔ سابق در سلاطین هند رسم بود که پیش امراء برای انصرام رسانیدن مهم بیرهٔ پان می انداختند هر کسی که آنرا برداشتی انصرام آن مهم بذمهٔ او واجب شدی .

بیضه بر سر کسی شکستن و بیضه در کلاه شکستن ـ کنایه از مغلوب ساختن کسی از چهار شربت و در سراج اللغات بمعنی رسوا کردن .

بیضه افکندن ـ ترسیدن و زهره باختن (از مصطلحات).

بیرو ـ بیمروت .

بیگانه ـ غیر و ناآشنا. و بمعنی نادر نیز آمده .

بی سکه ـ بیقدر و بیمقدار (از مصطلحات).

بینی کوه ـ برآمدگی سر کوه (از مصطلحات).

بینه ـ (بالفتح و یای تحتانی مشددهٔ مکسوره و نون مفتوح) بمعنی حجت روشن و گواه (از منتخب و شرح نصاب و کنز).

بیوه ـ درسکندری و مؤید بفتح نوشته و صاحب مدار گفته که بکسر صحیحست

بیجاده ـ (بالکسر) جوهریست سرخ که مانند کهربا جذب کاه کند و قسمی از آن زرد باشد (از رشیدی و کشف و برهان و سراج) .

بیضه ـ (بالفتح) تخم مرغ و بمعنی خود آهنی که سپاهیان برسر نهند و بمعنی جماعت و گروه و سختی گرما و میان هر چیز و میان شهر و نواحی و نوعی از درد سر که بتمام سر محیط باشد (از منتخب و لطائف و شرح تحفة العراقین و شروح نصاب).

بیاره ـ (بفتح، بر وزن شراره) درختی

که ساق آن افراشته نبود مثل کدو و خیار (از سراج).

بیرانه – [بالکسر] بمعنی ویرانه.

بیجه – [بیای معروف] بمعنی معشوقه واین معربست ومخفف بی بی است.

بیگه وبیگاه – [بالکسر] بمعنی وقت شام (از برهان).

بی‌سرودلانه – یعنی بطور بی پروایان.

بیله – [بیای مجهول] زمین خشکی را گویند که درمیان آب دریا و رودخانه واقع شود وبمعنی بیلک وبمعنی رخساره و بمعنی خریطهٔ ادویه (از جهانگیری وشرح خاقانی) وبمعنی قباله ومنشور نیز آمده و بیله در ترکی بکسر بای موحده ویای تحتانی غیرملفوظ وفتح لام.

بیرله – [بالکسر وتحتانی غیرملفوظ] هر دو لفظ بمعنی بای میت.

بیکولی – [بکاف عربی] مرادف بیکس وبیرفیق (از مصطلحات).

بیحضوری – بیماری وناتوانی زیرا که موجب قصور درعبادت ومعاش است.

بیدطبری – نوعی از بید که شکوفهٔ سرخ دارد.

بی اندامی – بی ادبی.

بیوگانی – [بفتح موحده وضم تحتانی وکاف فارسی] شادی کتخدائی که آنرا در ترکی طوی گویند چه بیوك عروس را گویند (از مصطلحات).

بی‌امازی – کنایه از حیض (از مصطلحات).

بیضاوی – منسوب بسوی بیضا که شهریست درفارس (از لب الالباب).

بیت‌المالچی – کسیکه از طرف سلطان بر بیت‌المال متصرف باشد.

بیقرینگی – نیامیختن چیزی بچیزی ومراد از آن یکتائی درامری وتنها انداختن درکاری (از شرحی نوشته شد).

بیضی – [بالفتح وضاد معجمه] رطوبتی است سفید و شفاف مانند بیضهٔ مرغ درمیان چشم مابین پردهٔ عنبیه و عنکبوتیه.

بیروئی – بمعنی بی توجهی و بیمروتی وبیرونقی (از شرح زلیخا و قران السعدین).

بیرنگی – بیچونی حق. ونزد محققان ظهور احدیت است واشاره بوحدت که عبارت از مرتبهٔ بیمرتبه بود که اسقاط اضافات ذات مرا از لباس اسما وصفات تعالی و تقدس (از برهان).

بیدماغی – بی التفاتی طبعت که بعد از ضبط خشم بهم میرسد.

بیجگری – بیباکی که ضد بهادریست.

باب بای فارسی

فصل بای فارسی مع الف

پا – ترجمهٔ رجل [بالکسر] وبمعنی بیخ وبنیاد وتمکین واستقرار وتاب و طاقت همه مجازست وبمعنی تحت که مقابل فوقست (از بهار عجم).

پای ترسا – پیالهٔ شراب خوری.

پارسا – مرکبست از پارس که مرادف پاك است والف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ معنی فاعلیت کند پس معنی ترکیبی پاکدار باشد چون او حافظ نفس خودست از منهیات لهذا باین اسم مسمی گشت وبمعنی پارسی یعنی منسوب بملك پارس بایتمعنی الف پارسا برای نسبت است:

مصرع

«ساقی بده بشارت پیران پارسا را»

یعنی پیران پارسی را (از رشیدی و برهان).

پالا – بمعنی اسپ کوتل (از رشیدی وبرهان).

پای کوب – بمعنی رقاص.

پاشنه کوب – کسیکه درپس گریخته بدود وبعربی متعاقب گویند.

پابرکاب – مستعد رفتن.

پای شیب – مکانیست در راه مکه در آنجا عقبهٔ است که چون شیطان بآنجا رسد در بند می افتد (از شرح خاقانی).

پان رخصت – [بکسر نون] در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن پان بشخص روانه میدهند.

پابست – بمعنی بنیاد عمارت وبمعنی محکم وبمعنی گرفته نیز آمده.

پانصدی ذات – بدانکه صاحب منصب پانصدی ذات راهشت لکه دام مقرر باشد چون چهل دام یکروپیه میشود بدین حساب هشت لکه دام رابیست هزار روپیه شدند.

پایکلات – [بکاف عربی مکسور و درآخر فوقانی] فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود (از بهار عجم).

پای تخت – شهریکه پادشاه در آن سکونت دارد. بعربی دارالسلطنه گویند.

پای رنج – انعام وزریکه بقاصد یا مهمان داده شود (از برهان ورشیدی).

پاسخ – [بضم سین مهمله] بمعنی جواب (از برهان وکشف ورشیدی ومؤید ومدار).

پاید – (بفتح یای تحتانی) بمعنی قایم ماند.

پابندی – رسن ودام.

پایمرد – (برای مهمله) مدد گار که در کار کسی مردانه درآید (از لطائف و برهان).

پاژند – بفتح زای فارسی آلتیست آهنی که بدان آتش را بشکنند و بگیرانند و بمناسبت همین معنی نام تفسیر ژند که کتاب زرتشت است ودرمیان دین آتش پرستی (از رشیدی و برهان ومدار).

پازهر – زهرمهره، دراصل، پاوزهر بود یعنی پاك کنندهٔ زهر چه لفظ پاو بمعنی شستن آمده بمرور ایام واو حذف شد (از جهانگیری وبرهان) وصاحب رشیدی چنان نوشته که پازهر مخفف پادزهرست مرکب از پاد بدال مهمله که بمعنی پاسبانی است یعنی مرکب پاس دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن باشد.

پالنگیر – نام قومیست در ملك دکن.

پاکار – پیادهٔ تحصیلی و خدمتکار ومزدور وخاکروب.

پای کاری – (باضافت) جایی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند.

پاگیر نام – داو از کشتی که بیکدست پای حریف گرفته بدست دیگر زود بسر گردن آوردن.

پارینه – بمعنی سالگذشته که پارسال باشد.

پارازینه – سه سال گذشته را گویند.

پالغز – جای لغزیدن پا و بمعنی لغزیدن پا نیز آمده وگاهی مراد باشد ازین خرابی وجرم وخطا (از برهان وبهار عجم).

پامنبر – میانجی ودلال وشوم قدم را نیز گویند (از مصطلحات).

پاکش انداز – بمعنی تماشا انداز که ای مریم را بخوب وجه زیرکن (از بهار عجم).

پا افراز – بمعنی کفش (از برهان).

پائیز – (بکسر همزه که حرف سوم است ویای معروف وزای معجمه بروزن تاثیر(؟)) بمعنی فصل خزان وآن مدت ماندن آفتابست درمیزان وعقرب وقوس وبعضی بمعنی تیرماه نوشته (ازرشیدی وبرهان و جهانگیری ومؤید وکشف ولطائف).

پارس – یکحرف این لفظ که رای مهمله باشد اکثر ازوزن شعر زاید می آید وساکن باشد بمعنی ملك فارس که موسوم است بنام پارس بن پهلو بن سام بن نوح علیه السلام زیرا که درتصرف او بود ودر قدیم تمام ایران راپارس میگفتند و حالا چندشهرست شیراز ویزد وکرمان وبیضا و اصطخر وفیروزآباد (ازکشف وبرهان و رشیدی) وخیابان وغیرآنها وپارس در ترکی پلنگ درنده راگویند (ازفردوس اللغات).

پابوس – بمعنی پابوسیدن و پا بوسنده هردو آمده.

پاس – بمعنی محافظت، و ربع روز یاشب چرا که نگاهداشت هر پهر بهر یك پاسبان تعلق دارد وبخاطر نفیر میرسد که

چون اینقدر وقت رابشمار گهریها(۱) پاس دارند لهذا مجازاً این مدت وقت را پاس گویند (از رشیدی وشمس وبرهان) ودر بهار عجم بمعنی یغتی از روز یاشب.

پاغوش – (بغین وشین معجمتین و واو معروف) قوطه (۲) (از رشیدی).

پالوش – کاتورمشوش. وبشین مهمله وبای موحده نیز آمده (از برهان).

پاینده کیش – نام شهر(۱) وبعضی شارحین بوستان پاینده بمعنی زمین گل ولای نوشته وکیش نام جزیره.

پالایش – صاف کردن.

پاداش – (بشین معجمه) مطلق جزاء وجزای بد (از برهان).

پای توغ – (بضم تای فوقانی وواو مجهول وغین معجمه) منصب علم برداری چه توغ درترکی علم فوج راگویند.

پای کلاغ – (بضم کاف عربی و غین معجمه) مراد ازقلم چراکه مثل پای زاغ سیاه وخشك میباشد. وتوغی ازخط ارباب دیوان که بغایت زشت باشد.

پایک – (بفتح تحتانی) بمعنی پیاده.

پاک – ترجمهٔ طاهر، وبمعنی همه و تمام نیز مستعمل است.

پادنگ – (بفتح دال مهمله وسکون نون وکاف فارسی) چوب شالی کوب که بهندی دهینکلی گویند وآن آلتیست چوبی گلخن افروزان و کاغذ سازانرا که چون پا بریکسر آن نهند سردیگرش بلند شود وهمین که برپردارند سرآن درهاون خورد مرکب ازلفظ پاو ونگ که نام چوب مذکورست زیراکه بپاحرکت میاید (از برهان ورشیدی وغیرآن).

پالهنگ – رسنیکه بلجام بسته اسپ کوتل را بآن کشند درمحاورهٔ هندی باگدور(۳) خوانند و تحقیق آنست که پالهنگ مرکبست از لفظ پالا که بمعنی اسپ کوتل است وآهنگ وهنگ بمعنی قصد کردن و کشیدن. بوقت ترکیب یك الف را بسبب اجتماع الفین حذف کردند پالاهنگ شد بعد ازآن تخفیف نموده پالهنگ گفتند (ازخیابان ورشیدی وبرهان).

پای درگل – گرفتار وحیران.

پایمال – بمعنی خراب.

پاچال – (بجیم فارسی) گوی باشد که جولاهه بوقت بافتن هردو پا در آن می اندازند بهندی گرگهه گویند (برهان).

پای دام – آدمی باشد یا جانوریکه جانوران پرنده را بآواز بسوی خود کشند (ازبرهان) ودرشرح نصاب نوشته که پایدام بمعنی تله که نوعی ازدام است.

پاردم – (بضم دال) بمعنی دمچی زین اسپ (ازلطائف وبرهان).

پاسن – (بکسرسین مهمله وسکون نون) بمعنی پاشنه (ازشرح قران السعدین).

پاکوفتن – رقص کردن (ازبرهان).

پالائیدن – بمعنی صاف کردن (از برهان).

پایرنجن – (حرف سوم بای موحده مکسور ونون وجیم عربی) بمعنی خلخال (از

(۱) باهاء مخلوط بهاء. ۲ – پاغوش تصحیف ناغوش می نماید.
(۳) بادال مخلوط بهاء.

برهان).

پالودن ـ صاف کردن .

پارگین ـ /بکسر کاف فارسی بر وزن آستین/ حوض کوچک که در آن آب سرای و غسلخانه و مطبخ وغیره جمع شود (ازمدار و برهان).

پاریدن ـ پرواز کردن (از برهان).

پایندان ـ /حرف سوم یای تحتانی/ صف نعال‌ای صف آخرین مجلس که در آنجا کفش از پا گذارند و بمعنی ضامن و کفیل و بمعنی رهن و گرو و بمعنی ایلچیگری و نگهبان(ازبرهان و لطائف).

پالان ـ پلاسی که بر پشت خر اندازند.

پائیدن ـ بیداری کردن (از خیابان).

پاعلم رنگین کردن ـ /بحذف اضافت پا/ آنست که کسی را از فوج دشمن گرفته زیر علم خود بطریق شگون گردن میزدند والا زیر علم دو گوسپندان[کذا] ذبح میکنند.

پادراز کشیدن ـ غلطیدن و دعوی کردن (ازبهارعجم).

پا علم خوان ـ کسیکه در ایام عاشوره بزیر علم چیزی خواند .

پا بدور سر کسی گردانیدن ـ کنایه از عاجز ساختن اوست چنانکه هندیان گویند تنگری(۱) تلی سی نکالدینا (ازشرح گلکشتی).

پاچناریان ـ /بفتح جیم فارسی و نون و رای مهمله/ جمع پاچناری و پاچنار مقامیست در ایران که ساکنان آنجا ارذل و نامقیدند لهذا هر مردم کم قدر و فرومایه و خدمتگزار را پاچناری گویند(ازمصطلحات و چهارشربت).

پای ملچان ـ رسمیست درویشان را که چون کسی گناهی کند اورا بصف نعال که مقام اعتذارست بیکپای استاده کنند و گوش او بدست او گیرانند (از مؤید و برهان).

پای درشن ـ /بفتح شین معجمه و نون/ زیر غرفه نشین و ایوان سلطان و این لفظ هندیست اصطلاح شاهان دهلی .

پای خاکی کردن ـ پیاده آمدن و قسم رنجه کردن (ازبرهان و بعض شروح).

پابقدر گلیم دراز کردن ـ بقدر دسترس واستعداد خود کاری کردن.

پابالا کردن ـ دویدن و شتاب رفتن (ازمصطلحات).

پاجفت کردن ـ در تلاش کاری سعی فوق از مقدور بجا آوردن (از مصطلحات).

پابسنگ آمدن ـ ضرب خوردن در پا ازسنگی که در راه باشد بهندی تهوکر گویند(۲) واین کنایه است ازپیش آمدن مخاطره .

پاگرفتن ـ قیام گرفتن (از مصطلحات).

پاکیزه ـ منسوب بپاک زیراکه مرکبست از لفظ پاک و یزه که کلمهٔ تصغیر و نسبت است و نظیر این آتشیزه

(۱) با تاء و راء مخلوط بطاء .
(۲) باتاء مخلوط بطاء

بمعنی کرم شب تاب وچون کلمهٔ نسبت زائده نیز می‌آید میتواند که پاکیزه مزید علیه پاک بود یا مرکب از لفظ پاکی و زه بود یعنی چیزیکه زاده از پاکی باشد(از بهارعجم).

پاغنده ـ /بضم غین معجمه/ غلوله پنبه منقوش (ازجهانگیری).

پاتیله ـ دیگ دهن فراخ (از برهان).

پاچاه ـ گوئی باشد که جولاهه بوقت بافتن هردو پا در آن می اندازند بهندی کرگهه گویند (ازبرهان).

پالگانه ـ /بلام و کاف فارسی و نون/ بام بلند و دریچه خانه و پاسنگ ترازو (ازبرهان).

پارینه ـ بمعنی کهنه و چیزیکه سال تمام برو گذشته باشد.

پاگاه و پایگه ـ طویله اسپان مرکب از پا که مد معروفست (؟) و گاه بمعنی جا که بمعنی جای پای چوار پایان وهم مخفف پایه گاه بمعنی قدر و مرتبه و منصب .

پاره ـ بمعنی رشوت واین قادسیست قدیم (ازبرهان وشروح نصاب).

پارسه ـ بمعنی مهمله گدا.

پاچله ـ /بکسر جیم فارسی/ پاتابه (ازلطائف).

پادشاه ـ بپای فارسی صحیحست وبپای عربی هم آمده واینکه در هندوستان بپای عربی شهرت دارد ظاهرا از جهت استکراه جزاول است از کلمهٔ مذکور که بزبان هندی قبیح است ولفظ پادشاه مرکبست از پادو شاه لفظ اول که پادست بمعنی تخت باشد چه دراصل پات بود تای فوقانی را بدال بدل کردند لفظ پات بمعنی پاسبانی و پائیدن نیز آمده ولفظ شاه بمعنی خداوند است (از برهان وجهانگیری وچراغ هدایت ورشیدی).

پایه ـ سوای معنی مشهور بمعنی مرتبه ورتبه وبمعنی زبون وخوار نیز آمده (ازلطائف).

پاکی ـ معروف واستره (از مصطلحات).

پاجی ـ /بجیم عربی/ مردم اجلاف لیکن درکلام قدما یافته نشده واینکه جمع آن پواج گویند از تصرف فارسی زبانان متعربست ومیتوان گفت که مرکبست از پا بمعنی تحت که مقابل فوق است وجی که کلمه نسبت است چنانکه میانجی بدین تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب به تحت باشد پس اطلاق آن بر فرومایه مجازست (ازبهارعجم).

پاچناری ـ منسوب بپاچنار که مقامیست در ایران که ساکنان آنجا قوم ارذل باشند(ازمصطلحات) وصاحب بهارعجم نوشته که اگر چه پاچناری آدم فرومایه را گویند مگر درمحاورات بمعنی خدمتگار دائم الحضور مستعمل است.

پارگی ـ /بکاف فارسی/ کهنگی ودریدگی وحوض کوچک که آب غسلخانه و مطبخ در آن جمع شود .

پائین پرستی ـ خدمتکاری .

پاکوبی ـ کنایه ازرقص .

پای کم آوردن از کسی ـ کوتاهی کردن در کاری بمقابله کسی.

پای نهادن برچیزی ـ کنایه از

ترک کردن آن چیز است .

پالای ـ صاف کننده و بیزنده (از برهان).

پارگابی ـ (بکسر رای مهمله و بای معروف) کنایه از مقدار قلیل چه پا بمعنی ذلیل و خوار و دیبون و رکابی طبقچهٔ خرد (از شرح خان آرزو و مستفاد از لطائف و برهان).

پالانی ـ اسپ بار بردار.

پایه‌ردی ـ بمعنی مددگاری (از خیابان).

فصل بای فارسی مع تای فوقانی

پتر ـ (بفتحتین) پاره‌های آهنی پهن کرده شده و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی مگر در هندی تای فوقانی را مشدد آرند (از شرح خاقانی).

پتک ـ (بضم اول و سکون تای فوقانی و کاف عربی) آهن سطبر یا دستهٔ چوب که بدان آهن را میکوبند و بعربی آنرا مطرقه گویند و بهندی گهن نامند (از برهان و شرح نصاب خصوصاً از شرحیکه از مولانا یوسف بن مانست).

پتوه ـ (بالفتح) نوعی از کشتی که از چوب سازند و این لفظ هندیست .

پتیاره ـ (بالفتح) آفت و بلا (از برهان).

فصل بای فارسی مع خای معجمه

پخچ ـ (بفتح اول و سکون خای معجمه و جیم فارسی) بمعنی کوفته و پهن شده و بمعنی پست نیز آمده و بمعنی پژمرده (از برهان).

پخ ـ (بالضم بای فارسی و خای معجمه) بزبان خراسان پراز را گویند یعنی سرگین آدمی وغیره (از شرح گل کشتی). پژمرده و گداخته (از برهان).

پخسیده ـ (بالفتح) پژمرده و ترنجیده (از لطائف).

پخته ـ (بالفتح) پنبه که از دانه جدا کرده شده باشد (از رشیدی).

فصل بای فارسی مع دال مهمله

پد ـ (بالفتح) درختی است که ثمر ندارد (از برهان).

پدرود ـ (بالفتح و بالکسر) بمعنی وداع از رشیدی و در بهار عجم بالضم و بالکسر وداع کردن و ترک گفتن .

پدیدار ـ (بفتح اول) بمعنی ظاهر و آشکارا (از برهان).

پدر ـ (بکسر اول و فتح دوم بر وزن پسر، نه بفتح اول چنانکه مشهور است) [بمعنی اب عربی](از مؤید).

پدرام ـ (بالکسر) آراسته و خرم و بای عربی بمعنی اسپ سرکش (از رشیدی و مؤید و مدار و جهانگیری و برهان).

فصل بای فارسی مع ذال معجمه

پذیرا ـ (بفتح و بکسر) بمعنی مقبول و بمعنی استقبال نمودن (از برهان).

پذیره ـ (بالکسر) بمعنی استقبال کردن و پیش کسی رفتن و بمعنی مقبول نیز آمده (ازمدار).

فصل بای فارسی مع رای مهمله

پرشگناب ـ (بالضم) مراد از معشوق و نیز میتوانند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است (از شرح قران السعدین).

پروا ـ (بالفتح) بمعنی فرصت و التفات و توجه و فراغت و میل و رغبت (از رشیدی و جهانگیری و چراغ هدایت) وطوسی گوید که بمعنی خوف و بیم و بعضی اهل تحقیق نوشته‌اند که لفظ پروا در عرف عام بمعنی احتیاج و التجاست امابدینمعنی نیست بلکه بمعنی فرصت و فراغت است لهذا صاحب سراج فرصت را بمعنی پروا نوشته وحق آنست که لفظ مشترک است گاهی بمعنی فرصت آید وانکار ازین دومعنی دور از حسابست وچون در احتیاج از محتاج الیه خوفی ورعبی درخاطر میباشد بمعنی خوف و بیم نیز درست باشد از سراج اللغات و در بهار عجم نوشته که نفی پروا بلفظ نا و نی هردو آمده .

پرهما ـ (بفتح اول و کسر رای مهمله وضم ها) بمعنی اثاثه یعنی کالئی .

پرده‌سرا ـ بمعنی خیمه و خرگاه و بمعنی مطرب(ازبهار عجم).

پرپا ـ کبوتر پاموز .

پرتاب ـ(بالفتح) بمعنی انداختن و نوعی از تیر که بسیار دور میرود و مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد (از برهان و سراج اللغات و غیر آن).

پرت ـ (بالضم) بمعنی برود و از راه یکسو شود (از لطائف).

پرند ـ (بفتحتین) حریر ساده و پارچه ابریشمی و بمعنی تیغ وجوهر تیغ و پروین که آنرا ثریا گویند (از کشف ورشیدی و برهان و جهانگیری و سراج اللغات و سروری).

پرستار ـ (بفتح اول و ثانی) بمعنی مطلق خدمتگار خواه غلام باشد خواه کنیز خواه مرد یا زن که بخدمتکاری نوکر باشد و اینکه بعضی مردم هندوستان مخصوص بمعنی کنیز دانند خطاست (از سراج)

پرده‌دار ـ دربان .

پرواره (بالفتح و هردو رای مهمله) خانهٔ تابستانی که سرد باشد و در آن جانوران چارپایه نگاهداشته پرورش مینمایند تا فربه شود ومجازاً بمعنی فربه آید (از رشیدی و بهار عجم و سراج).

پرگار ـ (بالضم) گاهی بمعنی دانا وعیار باشد، وبالفتح قلم آهنی دوشاخه که بدان دائره کشند مجازاً گاهی بمعنی دائره وحلقه وطوق نیز می‌آید (از شرح قران السعدین وغیرآن) وبعضی پرکار بالفتح که بدان دائره میکشند بکاف فارسی خوانند بدلیل آنکه معرب این فرجار است چه کاف فارسی را درتعریب بجیم عربی بدل کنند نه کاف عربی .

پروردگار ـ (بدال موقوف نه

بکسر دال / مرکب از پرورد که ماضی بمعنی مصدر است و گار بکاف فارسی افادهٔ معنی فاعلیت کند پس پروردگار مجموع بمعنی پرورنده اکثر اطلاق این لفظ بر باری تعالی است .

پر – /بالضم/ نقیض خالی و نسبت آن بظرف دیده شده چنانچه شیشه از شراب پر است و گاهی بمظروف نیز نسبت کنند و این کم است در یتصورت حوض از آب پر است و آب در حوض پر است هردو صحیح باشد و لفظ پر بمعنی بسیار نیز آمده. و بالفتح بمعنی برگ کاه نیز آید و بمعنی گوشه و کنارهٔ هرچیز (از چراغ هدایت و رشیدی).

پردهٔ زنبور – قسمی از برقع جالی دار .

پریر – /بفتح اول و یای مجهول و هردو رای مهمله /بمعنی پریروز (از شرح نصاب و سراج) و در بهار عجم نوشته که پریر بر وزن حریر روز پیش از روز گذشته .

پرویز – /بالفتح بر وزن لبریز/ نام پادشاه که اورا خسرو گویند و او عاشق شیرین بود و نام پدرش هرمز بن نوشیروان است اورا پرویز از آن نام کردند که پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند و او شکار ماهی را بسیار دوست میداشت. و مصنف مفتاح العلوم پرویز بمعنی عزیز و ارجمند نوشته و نیز نوشته اند که پرویز غربالی باشد که بدان شکر بیزند چون او شکرین کلام بود لهذا پرویز نام کردند (از برهان و سراج اللغات).

پرداز – /بالفتح و دال مهمله و زای معجمه/ بمعنی تحریر باریک که گرد تصویر و نقوش مصوران میکشند چنانچه بر تصویر برگ بجای رگهایش خطوط سازند. و بمعنی آرایش و مشغول شدن .

پروز – / بفتح اول و سکون دوم وفتح واو و در آخر زای معجمه / فراویز یعنی سجاف دامن جامه وغیره (از برهان).

پرطاس – /بالفتح و سین مهمله / نام ولایتیست از حدود روس و نوعی از پوستین روباه که از مملکت پرطاس پیدا شود (از کشف) و در قاموس نوشته که نام قومیست که رنگ او شان سرخ باشد.

پرشاوش و پرسیاوش – شکلیست بر آسمان بطرف شمال منطقه مرکب از بیست و شش کواکب و آنرا حامل رأس الغول نیز گویند از شرح چغمینی فارسی و شرح تذکرهٔ نصیرالدین طوسی وغیره.

پریش – /بفتح اول و یای تحتانی مجهول و شین معجمه / صیغهٔ امر است بمعنی پریشان بکن بترکیب اسم، معنی اسم فاعل می بخشد چون خاطر پریش بمعنی پریشان کنندهٔ خاطر (از برهان وغیر آن) و در سراج اللغات بکسرتین و یای مجهول آمده .

پرخاش – /بالفتح / جنگ و خصومت (از برهان) و در فرهنگ ابراهیم شاهی بیای موحده.

پر شکستن مرغ – پر باهم جمع کردن مرغ برای پریدن .

پرستک – /بکسر اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله وضم فوقانی و کاف عربی / طائریست کوچک سیاه که در سقف عمارات پخته(؟) از پرها آشیانه سازد و بنام ابابیل شهرت دارد (از برهان و جهانگیری).

پردل – بهادر و شجاع .

پرتکال – /بالفتح و تای فوقانی موقوف و کاف عربی/ نام ملکی و قومی از فرنگ که پرتگیش مبدل آنست و نوعی از شراب است که بعد از هفت بار کشیدن حاصل میشود .

پرچم – /بالفتح و جیم فارسی نیز مفتوح /چیزیست که از ابریشم سیاه طیار ساخته بر سر علم بندند و بمجاز موی دم گاو کوهی را نیز میگفته باشند (از سراج اللغات) و در برهان و لطائف نوشته که بمعنی موی دم گاو کوهیست و بمجاز بمعنی زلف و کاکل نیز می آید .

پرسم – / بالفتح وضم سین مهمله / بر وزن گندم آرد خشک که بر وغیف نان باشد بهندی پلیتهن گویند (از برهان).

پرخم – /بضم اول وفتح خای معجمه / کنایه از مبالغه در تحریرات دلاویز موسیقی (از شرح خاقانی).

پرست زدن – سیر و دد کردن و رفتار نمودن (از مصطلحات).

پرچین – / بالفتح/ حصار که از خار وچوب گرد کشت و خانه میسازند . و نیز محکم شدن میخ وغیره در چیزی (از برهان و مصطلحات).

پریشان – صاحب بهار عجم نوشته که بکسرتین است بمعنی پراگنده و در جهانگیری و برهان بفتح اول و یای مجهول، مگر معروف فصیح است .

پرداختن – /بالفتح/ مشغول شدن و

نواختن ساز و فارغ شدن و خالی ساختن و آخر رسیدن و رفع نمودن و ترک کردن و تمام شدن و بمعنی آراستن (از جهانگیری و برهان).

پرچین شدن – /بالفتح/ محکم شدن چیزی در چیزی چون میخ آهنی در تخته فرو رفته محکم شود که گویند که میخ پرچین شد (از مصطلحات و سراج).

پر باد گشتن و پر باد شدن – /بفتح و بالضم/ متکبر و مغرور شدن .

پر آئیدن و پر آئدن – لاف زنی کردن و مبالغه در مدح کسی و تعریف بیجا کردن (از مصطلحات).

پریدن – تفاخر کردن و تکبر نمودن و جستن چشم مدام چنانچه جستن چشم و لب (از شرح).

پرپهن – / بر وزن سترن / بمعنی ترهٔ خرفه (از برهان).

پرتابیان – / بالفتح/ تیراندازان (از برهان و رشیدی).

پری خوان – افسونگر (از برهان).

پرنیان – /بالفتح/ حریر چینی که منقش باشد (منقول از شرفنامه).

پرن – /بفتحتین / بمعنی پروین که بعربی ثریا گویند (از سروری و برهان).

پروین – /بالفتح/ شش ستارهٔ کوچک که باهم مجتمع اند و آن در ایام زمستان از اول شب نمایان باشند .

پرویزن – / بالفتح / بمعنی غربال (از سروری و برهان و لطائف).

پرستو – /بکسر اول و کسر ثانی

وسکون سین مهمله وضم تای فوقانی / طائریست کوچک وسیاه که در سقف و عمارات پخته(۱) ازپرها آشیانه سازد وباسم ابابیل شهرت دارد (از برهان و جهانگیری).

پرتو - / بفتح اول وفتح تای فوقانی/ بمعنی فروغ وروشنی وعکس و شعاع که ازجرم نورانی ظاهرشود وبمعنی سایه چنانکه مشهورشده غلطاست (ازبرهان وکشف وبهارعجم).

پرسه - /بالضم/ عزاپرسی (از مصطلحات).

پرقازه - بمعنی موقلم نقاشان چه مصوران ولایت ازپر باریک قازخامه درست مینمایند (ازمصطلحات).

پروانه - نام جانورمعروف و این مرکب از پرو ، بمعنی ستاره است ومجاز؟ بمعنی نورچراغ وشمع والفظ آنه که کلمهٔ نسبت است یامرکب ازپر ولفظ وانه برواو که کلمهٔ نسبت است چنانکه انگشتوانه بمعنی زهگیر ولفظ پروانه بمعنی روباهی که همراه شیر ماند وآواز بلند میکند و بمعنی خط حکم امیران بر عمال وغیره و پروانجات جمع آن و این تصرف فارسی دانان متعرب است چنانکه فرمان که لفظ فارسیست جمع آن فرامین می آرند (ازبهارعجم).

پرکاله - /بالفتح وکاف عربی/ بمعنی پارچه وحصه (ازبرهان).

پرگنه - /بفتح اول وسکون ثانی/ دهات (ازبرهان).

پرزه - بالضم آنچه بر سقرلات بهم رسد وآنچه زنان بخود برگیرند ولیقهٔ دوات (ازبرهان).

پره - /بالفتح وتشدید ثانی / صف لشکر وبمعنی برگ گاه وجزو کوچک از هردو جزو قفل که بوقت بستن وآنرا از اندرون قفل داخل کنند. بهندی جهر (۱) گویند. وبمعنی جانب راست وچپ و نرمهٔ بینی و یک سنگ آسیا و چرخ دولاب (از لطائف وبرهان).

پرده - بمعنی حجاب وآنچه از دوره یا برنج یا نقره برسته طنبوره وستار و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی وبسبب کثرت استعمال بمعنی مطلق آهنگ مستعمل شده وبمعنی مقامات نیز آمده چنانچه پردهٔ عشاق و پردهٔ خراسان وپردهٔ عراق وپردهٔ یاقوت وپردهٔ دیرسال وپرده بلبل وپردهٔ قمری و پردهٔ چغانه . و تحقیق آنست که حقیقت مقامات دوازده گانه جداست وحقیقت پرده وشعبه جدا (ازبهارعجم وسراج اللغات).

پریای ولی - / بضم وحرف ثالث یای تحتانی/ (۲) لقب پهلوان محمود خوارزمیست. وگاهی مرادباشد پهلوان کهن سال مشاق فن کشتی که سر آمد پهلوانان زورخانه بود لهذا هرکسیکه از کشتی گیران وارد زورخانه میشود اول قدمبوسی پریای ولی میکند ازینجهت گاهی ازلفظ پریای ولی مجازاً بمعنی معزز ومکرم گیرند (ازبهار عجم وچراغ هدایت وشرح گل کشتی) . .

۱- با هاء مخلوط بطاء.
۲- صحیح پوریای ولی

پردهٔ عنبی - نام طبقهٔ ازطبقات هفتگانه چشم است که ملتحمه و عنبیه و شبکیه وعنکبوتیه ومشیمه وصلبیه وقرنیه است (ازمصطلحات).

پرده زنبوری - خانهٔ خالی دار.

پرده بازی - مرادف شب بازی (ازمصطلحات).

پردانی - /بالفتح وحرف پنجم نون/ نام فنی ازکشتی وآن گرد حریف گشته پایش ناگهان برداشتن (ازچار بسودست (ازبهادوچهارشربت).

پرپای - / بالفتح / کبوتران پاموز .

پری - /بفتح اول ویای معروف/ بمعنی مطلق جن ودرعرف حال نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشد استعمال نمایند و بیای مجهول بمعنی روز گذشته است که مخفف پریر باشد وپریر نیز بیای مجهولست چون یای مجهول وواو در روز مرهٔ عراقیان بلکه اکثر اهل ایران نمانده و همه معروف شده بمعنی روز گذشته هم بیای معروف خوانند (ازسراج اللغات و بهارعجم).ونیزدربهارعجم نوشته که پری نوعی ازقماش است درنهایت ملائمی بسان مخمل خوابکی هم دارد ورنگاورنگ میباشد وازآن مسندوفرش سازند .

پریخوانی - افسونگری و عزیمت خوانی (ازلطائف).

پردگی - /بالفتح ودال مهمله نیز مفتوح/ منسوب بپرده ومراد ازآن محبوب پرده نشین باشدوگاهی بمعنی حاجب و پرده دارآید (ازسراج اللغات وبهارعجم).

پرافشانی - ترک علائق کردن.

فصل بای فارسی مع زای معجمه

پز - امرست ازپختن .

پزشک - /بکسرتین و حرف ثانی زای معجمه وکاف عربی/ بمعنی طبیب (ازجهانگیری وبرهان)ودررشیدی بکسرتین وبای موحده.

پژمان - /بفتح اول وسکون زای معجمه فارسی/ بمعنی بیرونق و غمگین (ازسروری وکشف ومؤید) ودربهارعجم نوشته که پژمان مرکب ازپژم که بمعنی کره است والف ونون نسبت بجهت انجماد طبیعت وافسردگی برمرده و اندوهگین و هرچیز افسرده وبی نشو ونما اطلاق کنند. ودربرهان بهرسه حرکت حرف اول ودر جهانگیری ورشیدی بالکسر وبالفتح .

پژوهیدن - /بفتح اول وضم زای معجمه فارسی / جستن (ازکشف) و در جهانگیری تکبرست ودر سراج اللغات نیز بکسراول بمعنی تفحص .

پزاوه - داش خشت پزان که درآن خشتها پزند عوام آنرا پجاوه گویند.

پژولیده -/بکسراول وزای فارسی/ پریشان کرده شده (ازبرهان).

پژمرده - /بالکسر ومیم مضموم/ بیرونق وغمناک ومجازاً بمعنی بی طراوت از برهان وجهانگیری ودر سراج اللغات بالکسر وبالفتح هردوآمده.

فصل بای فارسی مع سین مهمله

پست - [بالکسر] آردغله بریان که بهندی ستو گویند (ازبرهان).

پسر - مرادف پورو ازشان اوست که گاهی مقطوع الاضافت هم آید ازمنز نظرت.

بیت

«دلم را بردباز ازکف پسر بی رحم بازاری»
«متاع آرزو ارزان هی مطلب گران سازی».

ملك گوید :

بیت

«دیرینه همدمی که دلم زضمداراوست»
«مارا برادرست ترا گر پسر عم است»

(ازبهارعجم).

پس خیز - شاگرد نومشق کشتی گیران چرا که بعداز تعلیم همه شاگردان استاد بجهت تعلیم بااو کشتی گیرد (ازبهار عجم وشرح گل کشتی).

پس - [بالضم] بمعنی پسر (ازلطائف) و در بهارعجم نوشته که پس بالفتح ترجمهٔ فاست گاهی برای تعقیب آید و گاهی برای تفریع تعقیب آنست که ثانی را محض تأخر در زمان باشد واول را مدخلی دروجود ثانی نبود چنانکه گوئی اول زید آمد پس عمرو پس پدرش پس برادرش وتفریع آنست که اول را با وجود تقدم ذاتی وزمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید با کل سقمونیا مبادرت نمود پس اورا اسهال شد با کل سقمونیا علت وسبب برای اسهال. واز خواص لفظ پس یکی آنست که مقطوع الاضافت هم می آید چون پس کوچه وپس دیوار وپس فردا وپس نگاه.

پسراک - لفظ ترکیست بمعنی استر که ازجفتی خر نر واسپ ماده پیدامیشود (۱) (ازمصطلحات).

پس آهنگ - فوج پسین که بترکی چنداول گویند (ازبهارعجم).

پس خم گرفتن وپس سر کردن - رو گردانیدن (ازمصطلحات).

پس خم زدن - گریختن (ازچراغ هدایت)

پس کار بنشستن - ترك مقصود خود کردن و از کار در گذشتن از سراج اللغات.

پس آورده - ربیبه یعنی پسر زن (ازمصطلحات).

پسنده - [بفتح اول وثانی] نوعی ازکباب وآن قرصهای قیمه باشند که در روغن بریان کنند وگاهی بیروغن بریان کنند.

پسندیده - [بکسرتین] برگزیده (ازمؤید) و دربرهان بفتحتین.

پس افگنده - بمعنی چیزیکه از خرج بازگیرند و نگاهدارند برای وقت دیگر وبمعنی پیخال طائران وسرگین دواب (ازسراج وبرهان).

فصل بای فارسی مع شین معجمه

۱ - آیا کلمه پسراك ومعنی آن اشتر نیست؟ رجوع بکلمهٔ پسراکش وپسراك شود.

پشم دین آقا - لفظیست که در مقام تحقیر گویند (ازمصطلحات).

پشت - معروف است وبمعنی شخص کون ده وهرچیزیکه برای تقویت نشه داخل شراب کنند (ازچراغ هدایت).

پشیز - [بالفتح بروزن کنیز] بمعنی فلس وپول ریزه کوچك که ازمس باشد ظاهراً آنست که در دیار ما عالمگیری مشهور است (ازسروری ورشیدی وحل لغات) ودربرهان بکسرتین.

پشک - [بالکسر و بالضم و کاف عربی] سرگین شتر وگوسپند وآهو وموش بهندی مینگنی گویند (از برهان) وبالضم در ترکی بمعنی گربه ودرلغات ترکی برای معنی گربه بکسر اول وفتح ثانی است.

پشمک - قسمی ازحلوای.

پشنگ - [بضم اول وفتح ثانی و سکون نون وکاف فارسی] نام پدرافراسیاب (ازرشیدی) ودربرهان و سراج اللغات بفتحتین نام پدرمنوچهر ونام پدرافراسیاب ونام مبارزی.

پشکال - [بالضم] موسم برسات (از برهان).

پشکل - بالکسر وکاف عربی مکسور سرگین شتر وگوسپند وموش (ازبرهان).

پشت سر کسی دیدن - زوال کسی را دیدن (ازمصطلحات).

پشین - [بفتح اول ویای معروف] نام پسر کیقباد (ازسراج ومؤید وبرهان و مدار ورشیدی).

پشن - [بفتحتین ودرآخر نون] نام مقامیست (ازمدار ورشیدی).

پشم در کلاه داشتن - عزت و اعتبار داشتن (ازمصطلحات) ودرچهار شربت بمعنی غرور ودولت کردن.

پشم در کلاه نداشتن - بمعنی مفلسی وخواری (ازسراج).

پشم دین - لفظیست که در وقت تحقیر گویند.

پشم کشیدن - بمعنی هلاك کردن.

پشت دست بر زمین نهادن یا گذاشتن - کنایه ازکمال فروتنی نمودن وزاری وفروتنی کردن.

پشت زدن وپشت پازدن - بمعنی رد کردن چیزی (ازچهارشربت و سراج ومصطلحات).

پشت چشم نازك کردن - اغماز نمودن وتغافل کردن (از چراغ هدایت) ودرکتابی معتبر بمعنی آزردگی نازآمیز وبمعنی اظهار بیدماغی ورنجش ودربهار عجم بنازو غرور دیدن.

پشت کمان برکسی افگندن - کنایه از تیرانداختن بسوی کسی چه در حالت تیرانداختن پشت کمان جانب حریف باشد (ازمصطلحات).

پشت دست خائیدن - افسوس وندامت (ازسراج).

پشت دین وپشم قلی - بنا بر تحقیر واهانت اسم کسی مقرر کنند (از بهارعجم).

پشتواره - مقداری ازبار که به پشت توان برداشت. وپشتاره مخفف آنست (ازسراج اللغات).

پشت ماهی - کنایه ازشب (از رشیدی وبرهان).

پشت گرمی - مددکاری وتقویت.

فصل بای فارسی مع فا

پف ـ (بالضم) دهن را بسته بزور باد برآوردن .

پفو ـ (بالضم) پف کردن (از لطائف).

فصل بای فارسی مع کاف عربی و فارسی

پگ ـ (بالفتح وکاف فارسی) بمعنی دستار. این لفظ هندیست .

پکنه ـ (بفتح اول وسکون ثانی و نون) فربه و کوتاه قد (ازجهانگیری).

پگاه و پگه ـ (هر دو لفظ بفتح اول و کاف فارسی) بمعنی سحر و فجر (از برهان) و بمعنی عربی(۱) بمعنی زود (از سراج و بهارعجم.)

پکلی ـ (بالفتح وکاف عربی) نام ضیاع ازمضافات کشمیر .

فصل بای فارسی مع لام

پلید ـ (بدال صحیحست و بجای دال تای فوقانی نوشتن و گفتن خطاست) [بمعنی ناپاک].

پلاس ـ (بالفتح و بسین مهمله) چیز یست مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت رسن بافند بهندی تات(۲) گویند و نام درخت ـ ڈھاک(۳) که گل آنرا تیسو(٤) گویند ودرمدار ولطائف وسراج نوشته که نوعی از پشمینهٔ سطبر ودربهار عجم نوعی از جامه های کم بها و بمعنی مکروحیله نیـز نوشته اند .

پلنگتوش ـ نام شخصیکه بوکالت شاه توران نزد شاه عباس رفته بود وبعضی ازمحققین نوشته که پلنگوش بیای تحتانی است بمعنی پهلوان سینه چه پل بمعنـی پهلوان وانگ ازحروف اضافت و توش بواو مجهول درترکی بمعنی سینه.

پلارک ـ (بفتح اول وچهارم) شمشیر وجوهر تیغ و نوعی ازفولاد (از رشیدی وسراج وجهانگیری وبرهان).

پلک ـ (بفتحتین) پوست گرداگرد چشم وبمعنی موی مژه نیز آمده.ودربهار عجم نوشته که پلک بفتح اول و سکون لام، لحاف چشم و بفتحتین نیزآمده .

پلنگ ـ (بفتحتین) نام درنده ایست (ازرشیدی ومدار وجهانگیری ولطائف و وسراج ومؤید وبهار عجم و بـرهان) و کسانیکه بکسراول و فتح لام خوانند یا بمعنی چیتاٌ دانند غلطاست وسراج الـدین علیخان آرزو علیه الرحمه درشرح گلستان هم نوشته اند که اکثر مـردم بی تحقیق هندوستان پلنگ جانوری را دانند کـه بهندی آنرا چیتا گویند واین خطـاست زیراکه پلنگ جانور دیگراست که بعربی آنرا امر گویند وچیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ ودربهار عجم نوشته که پلنگ درنده ایست غیر ازیوز که بهندی

۱ ـ یعنی: بگاه و بگه .
۲ ـ با دو تاء مخلوط بطاء .
۳ ـ با دال بطاء آمیخته .
٤ ـ با تاء آمیخته بطاء.

چیتا گویند وچارپائی چوبین و بایتختی هندیست که دراشعار بعضی اهـل ولایت نیز واقع شده .

پل ـ (بالضم) معروف است وبمعنی فلس که آن قرص مس مسکوک باشد از برهان وآنچه که مثل فلوس ازپشت بعضی اقسام ماهی برمی آید .(۱)

پل شکستن ـ محروم کردن (از برهان وبهارعجم) وبعضی گویند بمعنی غرق کردن .

پلکان ـ (بالکسر ولام مشدد و مفتوح وکاف فارسی) بمعنی نردبان وزینهٔ چوبین (ازچراغ هدایت).

پلاو ـ (بالفتح) بمعنی لمت. وطعام معروف نه بالضم (ازمزیل ومؤید وبهار عجم).

پله ـ (بفتحتین وتخفیف لام) درخت ڈھاك(۲) (ازبرهان وسراج و بالفتح و تشدید لام) درجه ومرتبه و ترازو.وپایهٔ نردبان(ازبرهان قاطع).

پلیته ـ پنبه یا ریسمان یا لتهٔ تابداده وفتیله معرب آنست تم کلامه.مؤلف گوید که فتیله انفظ عربیست علیحده مأخوذ از فتل که بمعنی ریسمان تافتن ظاهراً پلیته مبدل فلیته خواهد بود وفلیته مشتق از فلتة که بمعنی ناگاه گیرنده باشد یعنی جلد و ناگاه گیرنده شعله یاآنکه فلیته غلط فتیله باشد.

پلنگینه ـ مشابه بپوست پلنگ و ونوعی ازجامه که در نقوش مشابه بپوست پلنگ باشد.

پلشته ـ (بضمتین وسکون فا) بمعنی آتشپاره که هوا آنرا بپزد وبهندی آنرا چنگاری گویند (ازرشیدی).

پلچی ـ (بالضم و جیم فارسی) فلوس فروش وبمعنی خرمهره نیزآمـده (ازرشیدی).واگر حرف اول بای تحتانی مضموم باشد درترکی گدایان وگدای راه نشین .

فصل بای فارسی مع نون

پنجپا ـ جانـور آبی که بفارسی خرچنگ وبعربی سرطان گویند .

پنج دعا ـ کنایه از پنج نماز.

پنج انگشت ـ (بفتح اول وضم کاف فارسی) نباتیست که بهندی سنبهالو گویند (از برهان).

پنج نوبت ـ نوبت پنج وقت که بردر پادشاهان زنند واین ازعهد سلطان سنجر مقرر شده است پیش ازین سه نوبت میزدند. ونیزعبارت ازآن پنج چیزیکـه مینوازند چون دهل وسامسه وطنبکه و نای وطاس ونیز کنایه ازبانگ نماز پنجگانه (ازبهارعجم).

پنج وچهار ـ کنایه از نه فلك یا پنج حواس وچهارطبع.

پنهان شکنج ـ کسیکه پیچ وتاب او مخفی باشد .

پنج گنج ـ در سراج اللغات نوشته که کنایه ازحواس خمسه و صلوات خمسه بعضی خمسهٔ نظامی گفته وبعضی نوشته که عبارتست ازپنج خزانه ازجملهٔ هشت گنج

۱ ـ دردو معنی اخیر پول است .
۲ ـ باتاء مخلوط بطاء .

پرویز وآن اینست: اول گنج بادآورده که آنرا شایگان نیز گویند؛ دوم گنج گاو سوم گنج عروس؛ چهارم گنج سوخته؛ پنجم گنج شاد آورد از برهان وغیرآن .

پنج ارکان حج ـ نزد شافعی اول احرام بستن دوم سعی کردن میان صفا ومروه سوم وقوف عرفات چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه. ونزد امام اعظم سه ارکان سوای سعی ومزدلفه .

پند ـ (بالفتح) نصیحت. بلفظ بردن وکردن وپذیرفتن وشنیدن ودادن وگفتن مستعمل .

پندار ـ (بالکسر) تصور وتکبر وخیال (از برهان وجهانگیری).

پنجر ـ هرچه مشبك باشد وآنچه ازچوب وغیره جالی سازند.(۱)

پنبه دوز ـ بمعنی کهنه دوز غلط است صحیح پینه‌دوزست بروزن کینه‌توز بمعنی کسیکه پارچه کهنه وخرقه وامثال آن دوزد (ازسراج‌اللغات)

پنج حس ـ (بکسرحای مهمله و تشدید سین مهمله) پنج قوتهای دریافت و آن: سمع است وبصروشم و ذوق و لمس وتفصیل این درتحقیق حواس خواهم نوشت .

پنجهٔ الماس ـ پنجهٔ فولادی که کشتی گیران برای ورزش سازند والماس دراینجا بمعنی فولادست (ازبهارعجم)

پنج نوش ـ نوعیست از ترکیب که مرکب باشد ازسیماب ومس وآهن و فولاد وطلق وریم آهن واین راهندیان پنج امرت گویند پنج آبحیات واطبای فرس فقط ریم آهن راگویند معرب آن فنجنوش است (ازشرح خاقانی).

پنبه دهان ـ کنایه از کم‌گو و کم سخن (از بهارعجم)

پنبه کردن ـ بمعنی نرم‌ساختن وعاجز کردن (ازلطائف)

پنگان ـ (بالکسروکاف فارسی) کاسه مسین که آنرادرآب انداخته‌اندازه گهری(۲) گیرند وآن کاسه رانیز گهری گویند(ازلطائف).

پنج ارکان ـ عبارت از پنج بنای اسلام وآن کلمهٔ طیبه ونماز وروزه وحج وزکوة است .

پنج نوبت زدن ـ اظهار جاه و سلطنت کردن .

پنجگانه ـ اوقات نماز پنجگانه و نام پردهٔ از موسیقی و گاهی کنایه از حواس خمسه باشد .

پنجره ـ هرچه مشبك باشدوآنچه دربعض عمارات جالی سازندوخانه چوبین که برای درندگان وطیور سازند.

پناه ـ بلفظ گرفتن وکردن وبردن و آوردن وداشتن مستعمل (از بهار عجم).

پنجاه ـ (بالفتح) نام عددمعروف نه بالکسر چنانکه مشهورست (ازمؤیدو برهان ومزیل).

پنبه ـ دربهارعجم بالضم ودرلطائف بالفتح [بمعنی قطن‌عربی].

پنجپایه ـ (بالفتح) جانوری باشد

۱ـ درحاشیه آورده: پنجر بروزن منبر مخفف پنجره است وهرچیزیکه مشبك وشبکه دارباشد. ۲ـ با هاء آمیخته بطاء.

دریائی برابر غوك بهندی آنرا گنگچه، بالکسروهردوکاف فارسی و نون و جیم فارسی.وکیکره را نیز گویند و بعربی سرطان خوانند ونام برج چهارم ازبروج فلك که آنرا سرطان نامست (ازبرهان وغیرآن).

پنجهزاری ـ کسیکه منصب پنجهزاری ذات راپك کروردام معین باشد چون دام چهلم حصه میشود پس کرور دام را دونیم لکه روپیه باشند و این منصب ازدیگرمنصبهای اعلی افزونست.

فصل بای فارسی مع واو

پویا ـ (بواومجهول) بمعنی دونده ودوان چنانکه گویند که اسپ راپویا کردم (از برهان).

پورسینا ـ حکیم بوعلی که نام‌پدر او سینا بود .

پورسقا ـ شیخ صنعان که درعشق دختر ترسا کفراختیارکرده وباز هدایت یافت (ازشرح خاقانی).

پوت ـ (بواومجهول‌وتای‌فوقانی) بمعنی جگر واحشا یعنی آنچه در سینه و شکم باشد.چون قلبه ازوی پرند آنرا قلیهٔ پوتی گویند (ازلطائف).

پوست تخت ـ بستر فقرا که از پوست شیریاآهووغیره باشد(ازمصطلحات وبهارعجم وسراج‌اللغات).

پوچ ـ (بواو معروف) بمعنی‌خالی وبیمغز (ازبهارعجم).

پوخ ـ (بالضم و بواو غیر ملفوظ وخای معجمه)سرکچه‌آدمی، لفظ ترکیست.

پود ـ (بالضم و بواو معروف)آن رشته وریسمانی باشدکه بعرض جامه آنرا می‌اندازند بهندی بانا گویند و تار وپود بمعنی تانابانا می‌آید (از برهان وغیر آن).

پولاد ـ (بواو مجهول) نوعی‌از آهن که بغایت سخت باشد (ازمؤید و کشف رشیدی).

پور ـ (بالضم بروزن نور) بمعنی پسر (ازبرهان وسراج).

پورهاجر ـ کنایه ازاسماعیل‌علیه السلام چرا که والدهٔ آنحضرت هاجر نام داشت .

پوز ـ (بواو معروف و مجهول هر دو) بمعنی یعنی چهار پایان و چهره بهائم (از برهان وسروری ولطائف).

پوزش ـ عذرومعذرت (از برهان وسراج).

پوش ـ (بواو مجهول) امر بپوشیدن (ازبرهان) وبعضی گویند که دراصل پوایست‌است، یعنی پهلو بایست .

پورپشنگ ـ افراسیاب.

پوشاک ـ پوش مخفف پوشش و آك لفظیست مفید معنی نسبت (ازرسالهٔ معتبر).

پوستین ـ قبا ازچرم بعضی حیوانات. و بمعنی عیب ومذمت (ازبرهان).

پوست کندن ـ کنایه ازظاهرساختن وعیب کسی بیان‌کردن (ازمصطلحات).

پوست کنده گفتن ـ برملاوصریح گفتن .

پوشیدن ـ لازم و متعدی هردو آمده [بمعنی در بر کردن و پنهان کردن] (از مصطلحات)

پوسیدن ـ (بسین مهمله) سخت سوده شدن واز کهنگی قریب ریخته شدن (ازمؤیدوشرح الشمرا) ودرمردم بیای موحده شهرت گرفته .

پویه ـ رفتارقریب دویدن (از برهان).

پوشانه ـ (بواو مجهول وشین معجمه ونون) نام جائیست در کوهستان سرراه کشمیر (ازسراج اللغات).

پوست کنده ـ صریح وآشکار(از بهارعجم).

پول سیاه ـ مس مسکوک که بهندی پیسا گویند (ازبهارعجم).

پوشیده ـ بمعنی خلعت ودام صیاد هردو آمده .

پولچی ـ (بضم اول وواومعدوله وسکون لام) بمعنی راهبر نوشته اندو این خطاست صحیح پولچی است بضم یای تحتانی وواومعدوله و سکون لام و جیم فارسی بمعنی گدای راه نشین چه پول بالضم بروزن پل درترکی بمعنی راه و کلمهٔ چی بمعنی دارنده وصاحب است .

فصل بای فارسی مع هاء هوز

پهن چشم ـ شوخ و بیحیا(ازچهار شربت ومصطلحات وبهارعجم).

پهن ـ (بفتح اول و سکون دوم) بمعنی فراخ وعریض .

پهلو تهی کردن ـ کناره کردن از کاری (ازلطائف وبهارعجم وبرهان).

پهلوزدن ـ برابری کردن (از لطائف وبرهان).

پهلو کردن ـ بمعنی کناره کردن.

پهلو دادن ـ مدد کسی نمودن(از چراغ هدایت).

پهلو بچیزی زدن ـ برابری بآن کردن(ازمصطلحات).

پهلو خوردن ـ صدمه خوردن (ازمصطلحات).

پهلو نهادن ـ خوابیدن (از مصطلحات).

پهلودزدیدن ـ خویشتن را بازداشتن ازچیزی بنهجیکه کسی بسر آن مطلع نشود (ازبهارعجم).

پهلو ـ (بفتح اول و ثالث) بمعنی شهر وزبان پهلوی منسوب بدانست چراکه این زبان درایام قدیم بشهرها بود وبمعنی مرد شجاع ودلاور ومرد صاحب جاه و مال ونام پسر سام بن نوح علیه السلام و پارس پسراو بود. وبفتح اول وضم لام هر دوطرف سینه وشکم و بمعنی نفع وفائده (ازبرهان ورشیدی وجهانگیری).

په ـ (بالفتح) کلمهٔ تحسین است بمعنی خوشا وحبذا (ازبرهان).

په په ـ (بفتح هردو باء فارسی زهردف وه وه) که مخفف واه واه است واین برای مطلق تحسین حیرت آمیخته استدرترکی (ازبهارعجم).

پهلوی ـ نام زبانیست از هفت زبان فارسی وآن زبان شهریست چه پهلو بمعنی شهرست وبعضی گویند منسوب بپهله که نام ملک ری واصفهان ودینورست و

جمعی گویند که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند (ازبرهان ودرسراج اللغات) نوشته که پهلوی منسوب بپهلو که بمعنی اعیان وارکان است ومجازاً برمحل اجتماع ایشان که اردوست اطلاق کنند پهلوی زبان اردوست وودری منسوب بدریخانهٔ پادشاهست .

فصل بای فارسی مع یای تحتانی

پیرا ـ (بیای مجهول) امر ازپیراستن وبمعنی پیراینده یعنی کم کننده از چیزی برای زیبائی (ازبهارعجم).

پیلپا ـ نوعی ازبیماری پا. وصراحی بزرگ وگرزآهنی وحقهٔ ادویه (ازرشیدی وبرهان).

پیل بالا ـ یعنی بمقدارقامت پیل.

پیر سراندیپ ـ کنایه از آدم علیه السلام چرا که ازبهشت برزمین سراندیپ افتاده بودند .

پیشدست ـ نائب و پیشکار و نیز بمعنی غالب ومددگار (ازسراج و بهار عجم).

پیلته پیچ ـ (بکسراول و یای مجهول وبعدلام تای فوقانی و بای فارسی ویای مجهول وجیم فارسی) چیزی که مثل فتیله تاب یافته باشد ، و این ازاصطلاح لوطیانست ونام داو ازکشتی که دست خود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیدن [باشد](ازشرح گل کشتی) .

پی سپید ـ شوم قدم (از مصطلحات).

پیلبند ـ تدبیریست دربازی شطرنج که درپس پیل خود دو پیاده نهند تا این هرسه تقویت همدیگر نمایند ومهرهٔ حریف را باین طرف آمدن ندهند وپیلینه حریف را به پیادهٔ خود می شکنند .

پیش خورد ـ بمعنی چاشنی طعام وطعام اندك که نهار بدان شکنند (از مصطلحات وبهارعجم).

پیش آمد ـ سلوك ورعایت .

پیش نهاد ـ بمعنی اراده ومنظور خاطر.

پیکار ـ (بالفتح وکاف عربی) بمعنی جنگ (ازکشف) ودربرهان بکاف فارسیست و در سراج اللغات نوشته که پیکاردر برهان بکاف فارسیست وبکاف عربی شهرت دارد تم کلامه . ودربهارعجم نوشته که پیکار بکاف عربیست و بکاف فارسی نیز دربرهان واقعست علی التقدیرین معنی ترکیبی آن امریکه نسبت باشد بپاو آن عبارت است ازثبات قدم وافشردن پا که از لوازم جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجازیست .

پیرانه سر ـ بمعنی حالت پیری(از سراج اللغات) ودرخیابان نوشته که لفظ آنه گاهی مفید معنی وقت باشد ومعنی آنوقت پیری سرست که عبارت است از سپیدی موی سر.

پیله ور ـ (بیای معروف و واو مفتوح) بمعنی شیشه گر وعطار وابریشم فروش (ازبرهان).

پی سپر ـ (بکسرسین مهمله وضم بای فارسی) بمعنی پایمال (ازبرهان).

پینه دوز ـ (بروزن کینه توز) بمعنی

کسیکه پارچه بر کفش وجامه وخرقه و امثال آن دوزد (از سراج اللغات).

پیشواز و پیشباز — (در آخر هر دو لفظ زای معجمه ودر لفظ دوم قبل از الف بای موحده است) بمعنی استقبال کردن و بمعنی استقبال کننده (از سراج وبهارعجم و مصطلحات).

پیش خیز — خدمتکار چالاک و شیدو آهنگ وسرود (از شروح نصاب).

پیس — (بیای مجهول) بمعنی برص و بمعنی مبروص یعنی کسیکه بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد (از سراج اللغات و برهان).

پیشرس — میوه که پیشتر از دیگر میوه‌جات موسم خود پخته شود.

پیش — بمعنی ماضی و بمعنی حضور اکثر آید و بمعنی مستقبل شاذ و نادر است (از سراج اللغات) و صاحب بهار عجم آنچه بمعنی مستقبل آورده اینست:

ع

«سر باز از رسوائی نشستم تا چه پیش آید»
بدرچاچ گوید:

بیت

«پیش درین خاکدان جمع شدن روی نیست»
«خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار»

پیشکش — بمعنی نذرانه (از مصطلحات).

پیش قبض — نوعی از اسلحه و نام فنی از کشتی و آن دست بر دست حریف کرده باوضاع مختلف برو زدن است. درهندی آنرا کیلی نامند (از بهارعجم وشرح گل کشتی).

پیشطاق — بمعنی صحن خانه و دروازهٔ بلند قصر امرا وملوک وبمعنی صحن پیش دروازه (از مصطلحات).

پیسرالک — (بالفتح وسین مهمله ورای مهمله وکاف عربی) اشتر جوان (از رشیدی) وصاحب کشف نوشته که لفظ ترکیست که بفارسی اشتر وبهندی خجر نامند.

پیش آهنگ — آنکه پیش پیش لشکر وقافله رود (از بهارعجم).

پیچانک — (بیای مجهول) بمعنی پیچ وخم ودرمدار بمعنی طره وزلف.

پیل مال — پایمال کردن کسی را بانداختن در ته پیل (از برهان) وباضافت بمعنی مال بسیار یعنی پیل محصول مال.

پیخال — (بیاء معروف وخای معجمه) سرگین مرغان.

پیلسم — (بکسر اول و یای معروف وفتح سین مهمله) نام پهلوانی برادر پیران که سرلشکر افراسیاب بود که از دست رستم کشته شده (از برهان وجهانگیری).

پیام و پیغام — [بمعنی گفتن سخنی بامطلبی بکسی باواسطهٔ دیگری خواه بزبان یابنامه] بلفظ گزاردن وکردن ودادن و رسانیدن آمدن وآوردن وبردن مستعمل (از بهارعجم).

پیراستن — (بالکسر بیای مجهول و نزد بعضی بفتح بمعنی کم کردن وبریدن چیزیرا بجهت آرایش وزیبائی آن مثلا موی زیاده آدمی بریدن یا شاخ درخت نامناسب از درخت قطع کردن تا خوشنما گردد (از سراج اللغات ورشیدی وبرهان وجهانگیری ومؤید).

پیرامون — (بیای مجهول) گرداگرد (از رشیدی وبرهان).

پیرامن — در مؤید بفتح است مطابق

رشیدی ودر برهان بالکسر و یای مجهول وضم میم چرا که مخفف پیرامون. ودر سراج پیرامن بالفتح بروزن پیراهن، بمعنی گرداگرد چیزی.

پیش بین — دانا (از برهان).

پیش دندان — چیزیکه نهار بدان شکنند (از مصطلحات).

پیش کشیدن — درعتاب گرفتن (از مصطلحات).

پیش دامن — بمعنی خادم (از مصطلحات).

پیل افگندن — کنایه از عاجز کردن وغالب آمدن (از سراج وبرهان).

پیشدادیان — اولاد هوشنگ که او درفارس اول عادل بوده است وبعضی یازده تن گفته‌اند کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید وضحاک و فریدون و منوچهر ونوذر و افراسیاب و [زو پسر] طهماسب وگشتاسپ (از برهان).

پیل را هندوستان یاد دادن — کنایه است ازمستی وشورش آوردن پیل را واین مثل مخترع اهل ایران و توران است (از شرح خان آرزو که برسکندرنامه است).

پیختن — بیای فارسی (از برهان و جهانگیری) ومعنی آن معروفست [یعنی پیچیدن]

پیر کنعان — کنایه از یعقوب علیه السلام.

پیمانه پر شدن — عمر بآخر رسیدن

پیمان — (بالفتح) بمعنی عهد که در عرف آنرا قول و قرار گویند.

پی کردن — بمعنی رگ وپی پارا از بالای پاشنه بشمشیر قطع کردن و از اینچنین قطع پای قابل رفتار نمی‌ماند اگر به زخم به شود. وپی کردن گاهی بمعنی عاجز کردن وپیرفتار کردن نیز آید.

پیه گرگ بر پیرهن مالیدن — مکر وفریب کردن (از مصطلحات).

پی سپران — بمعنی روندگان و مسافران وپایمال کردگان.

پیگو — (بیای مجهول وکاف فارسی) نام ملکیست بجانب زیر آباد (از مصطلحات) وآن درشرق هندست وبالفتح وکاف فارسی بمعنی از جواهرست.

پینو — (بالکسر ویای معروف و ضم نون وواو معروف) بمعنی جغرات خشک کرده شده که غربا از آن نانخورش سازند وبترکی آنرا قروت گویند وبمعنی مطلق جغرات نیز آمده (از برهان وشرح نصاب و سراج اللغات).

پیشرو — (بفتح رای مهمله) بمعنی خادم وبمعنی نشید و آهنگ سرود (از مصطلحات وبهارعجم).

پیرایه — (بالکسر ویای مجهول) آرایش ولباس وبمعنی زیور از برهان و مؤید مگر مجهول را معروف خواندن فصیح است (از سراج اللغات و بهار عجم).

پیغاره — (بالفتح) بمعنی سرزنش وطعنه (از سروری وسراج وبرهان ومؤید وکشف) وقیل (بالکسر بیای مجهول)

پیغوله — (بالفتح) بمعنی گوشه (از برهان وجهانگیری ومدار ومؤید وکشف).

پیله ـ (بالکسر و یای معروف) کرمی باشد که از و ابریشم حاصل شود (از برهان) و در لطائف سوای معنی مذکور بمعنی پلك چشم نیز نوشته . و در سراج اللغات نوشته که پیله بر وزن حیله بمعنی بیضهٔ ابریشم که کرم تنیده در آن جای گیرد و بمعنی کرم تننده نیز آمده .

پیشگاه ـ صدر مجلس و فرشی که پیش ایوان که پیش تخت و مسند سلاطین و امرا بگسترانند و صحن خانه (از سروری و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و مصطلحات).

پیشین گاه ـ وقت نماز ظهر و نماز ظهر را پیشین از آن گویند که جبرئیل علیه السلام رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را اول از همه نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود .

پیاده ـ مرکب از پی بمعنی پا و آده که کلمهٔ نسبت است بر این تقدیر باید که بفتح باید شد لیکن مشهور بکسر است] بمعنی رونده با پای بی مرکبی] (از بهار عجم).

پیسه ـ (بالفتح و سین مهمله) زر نقد به معنی مشترك است در هندی و فارسی و بالکسر و یای مجهول و سین مهمله بمعنی ابلق یعنی هر چیزیکه سیاه و سپید آمیخته باشد و بمعنی مبروص (از برهان و بهار عجم و سراج).

پیخته ـ بمعنی بیخته .

پیر چهلساله ـ کنایه از جبرئیل علیه السلام . و در سراج اللغات نوشته که کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام و کامل میشود .

پیه ـ بیای معروف و های ملفوظ چیزیست سپید که بر گوشت باشد مانند روغن منجمد میباشد آنرا بعرف چربی گویند .

پیرافشانی ـ (برای مهمله و شین معجمه) کارهای جوانان در هنگام پیری کردن (از چراغ هدایت و مصطلحات).

پی ـ (بالفتح) چیزیست سپید نرم در پیچیدن و سخت در گسستن که در بدن حیوانات بهم میرسد و آنرا در عربی عصب نامند و بهندی پتها (۱) گویند و بمعنی ریشهای عصب مذکور که بر کمان وغیره چسپانند و بمعنی پا و بمعنی نشان قدم و بمعنی دنبال و عقب و بمعنی برای و بمعنی بار و کرت و مرتبه و بمعنی تاب و طاقت (از جهانگیری و برهان) و بالکسر حرفیست از حروف مخصوصهٔ فارسی و این حرف در تعریب بفا بدل شود چون پیل و فیل و سپید و سفید و بیای موحده چون اپرده و ابرده و تپ و تب و بجیم عربی چون پالیز و جالیز و بغین معجمه چون پرویزن و غرویزن و بکاف تازی چون پخ و کخ بمعنی چرك چشم و بلام چون سرانداپ و سراندیل و بمیم چون سپاروك و سماروك بمعنی کبوتر و بواو چون چارپا و چاروا .

پیکانی ـ (بالفتح) جنسی از لعل و نوعی از نوشادر و قسمی از یاقوت (از چراغ هدایت و برهان و سراج).

پیلان معبری ـ پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند .

۱ـ با تاء مخلوط بطاء .

پیرانه سری ـ بمعنی حالت پیری (از سراج اللغات) و در خیابان نوشته که لفظ آنه گاهی مفید بمعنی وقت باشد معنی آن وقت پیری سرست که عبارت است از سپیدی موی سر .

پینکی ـ (بکاف عربی بر وزن زیرکی) بمعنی غنودگی و مقدمهٔ خواب (از مصطلحات)

پیشدستی ـ بمعنی نیابت و سبقت نمودن .

پیشانی ـ دو معنی دارد اول معروفست (۱) دوم بمعنی سختی و بیشرمی و شوخی (از لطائف) و در مصطلحات بمعنی لیاقت و شایستگی آمده و در بهار عجم بمعنی وسعت و فراخی و بمعنی نصیب و قسمت .



۱ـ یعنی : قسمتی از صورت که بالای ابرو است تا رستنگاه موی سر .

باب تای فوقانی

فصل تای فوقانی مع الف

تا ـ درلغت عرب خاك ترم ودرفارسی بمعنی عددچنانکه، یکتا و دوتاو بمعنی ته جامه وغیره وبمعنی تختهٔ کاغذومفتف تار که برسرسازها بندند وبمعنی هرگز وزنهار چنانکه :

بیت

«زصاحب غرض تاسخن نشنوی»
«وگـر کاربنـدی پشیمان شوی»

مصرعه

« تا درشتی هنر نه پنداری »

وبرای تنبیه یعنی بـرای آگـاهی دادن چنانکه [سعدی گوید] :

بیت

«تا چه خواهی خریدن ای مغرور»
« روز درماندگی بسیم دغل »

وبمعنی اگرکه کلمهٔ شرط است .
عرفی گوید:

بیت

«تا تیغ یکف یابی برنفس دودستی زن»
« تاسنگ بکف آیدبرشیشهٔ هستی زن »

وبرای ابتدای زمان چنانکه:

مصرعه

« تاعشق تودرسینه مکان کـرد کراجا »

وبرای انتها آید، گاهی زمانی باشدچنانکه:

ع

« تا بروز جزا بپای باد»

وگاهی مکانی چنانکه:

ع

«زمشرق تابمغرب عاشق از زر »

وبرای ربط قائم مقام کاف ربط آید:

ع

« بفرمود تا داغ شان برکشند»

وبرای اختصارآید چنانکه :

بیت

« بفرمود تاکاروانان روم »
«سوی کیصر تتندزان مرزو بوم»

وبرای علت آید :

بیت

« زمن صورت نبندد معنی آزارخاطرها»
«بیادکس نیایم تا نباشم بار خاطرها»

و برای بیان آید یعنی قائم مقـام کاف بیانیه چنانکه :

بیت

« عمر گرانمایه درین صرف شد»
« تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا»

بیت

« دبیران نگر تا بروز سپید »
« قلم چون تراشند ازمشک بید»

وبرای نتیجه وترتب فائده آید:

بیت

«چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک»
« تا سهی سرو ترا تازه بآبـی دارد»

مصرعه

« بیا تا بگردیم میدان خوشست »

و بمعنی همان دم و همین کـه یعنی برای شدت التزام بین الامرین وسرعت ترتب امر ثانی براول چنانکه بگوئی تا موش از سوراخ برآمد گربه اش خورد.درنظم صائب گوید :

بیت

« تا ترا ازدوردیدم رفت هوش وطاقتمن»
« میشود نزدیك منزل کاروان ازهم جدا»

وتای مسمی یعنی تای بدون الف بـرای خطاب واحد آید و آن دوقسم است: یکی تاکه مضاف الیه افتد و آن دراواخر اسماء آید ومعنی تودهد چنانکه رویت خوبست وعلامت تیك؛ دوم مفعول واقع شودو آن در اواخر افعال واسماء آید چنانکه اسپ را روانیدم .

مصرعه

« نگویمت که همه سال می پرستی کن»

وبمعنی خود آید :

ع

« گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست»

ع

« برآمت سرمه ساکردی جبینم »

وزاید آید چون بالشت وبالش، بمعنی تکیه وفرامش وفرامشت ودسترس ودسترست.

و تا درعربی هشت قسم آید : تاء تأنیث که درآخر اسماء واقع شود ودرحالت وقف ها گردد ضاربه ومضروبه وفاسقه و مستوره ؛ و تای مصدریه چون ضاربة و مضروبة و رحمت وقناعت وغفلت ؛ وتای وحدت چون ثمرة بمعنی خرمای واحد و حمامه بمعنی کبوتر یاقمری واحد؛و تای زائده چون تای ثمرتین وتای مبالغه چون تای علامة وفهامة؛وتای عوض چون عدة که در اصل وعد بود؛وتای نقل ای تاکه برای نقل کلمه ازمعنی وصفی بسوی معنی اسمی می آید چون تای کافیة و خلیفة زیرا که این هردولفظ دراصل بدون تاء بودند و معنی وصفی میداشتند حالا که ازآن معنی وصفی منقول گشته اسم شدند تاء بجهت دلالت برهمین معنی آوردند ؛ وتای قسم واین جز برلفظ الله درنیاید چون تا الله بمعنی قسم بخدا . واین حرف بجیم تازی بدل شود : چون غارت وغارج چنانکه در فرهنگ قوسی است ؛ ولت ولج باو بجیم فارسی چون : تس وچس ، باداسفل کـه بی صدا باشد ؛وبدال مهمله چون: توت وتود؛ وبسین مهمله چون : سبز بودن و معنی ابز که مقابل کند ست ؛وبکاف عربی چون : چاشت و چاشك، بمعنی اول روز. ودرتعریب بثای مثلثه و بطای مهمله بدل شود چون: طهمورث معرب تهمورث بدوتای فوقانی .

تاسا ـ بسین مهمله ، اندوه وملال و اضطراب و بیقـراری (از برهان و لطائف).

تاب ـ بمعنی طاقت وتوانائی وبمعنی

رونق و بمعنی روشنی و بمعنی پیچیدگی و بمعنی گرمی وامر بردویدن وامر برروشن کردن واین لفظ اکثربقرینهٔ مرادف افادهٔ معنی میکند چنانکه: تاب وطاقت و پیچ وتاب وآب وتاب وتب وتاب وتک وتاب ،ولفظ تاب هر گاه که بمعنی پیچ باشد بکلمهٔ خوردن وافتادن وافگندن وگرفتن ودادن مستعمل شود (از بهار عجم).

تائب ـ [بکسرهمزه] که حرف سوم است توبه کننده.

تأهب ـ [بفتح اول وثانی وتشدید های مضموم] ساخته وآماده شدن.

تابوت ـ صندوق مرده .

تارت ـ یکبار ویکمرتبه (ازکنز ومنتخب).

تارات ـ جمع تارت . وبعضی نوشته که درفارسی مبدل تاراج است.

تامات ـ [بسکون ثانی وتشدید میم] بمعنی کاملات چه این جمع تامه است که مؤنث تام باشد.وتام بتشدیدمیم ، اسم فاعل است ازتمام که مصدرست.

تأجیج ـ [بدو جیم عربی] زبانه زدن آتش .

تاراج ـ غارت کردن . لفظ فارسیست بکلمهٔ دادن وکردن مستعمل شود (ازبهار عجم).

تاریخ ـ وقت چیزی پدید کردن (ازمنتخب) ودراصطلاح تعین کردن مدتی را ازابتدای امرعظیم وقدیم مشهور تا ظهور امر ثانی که عقب اوست تاکه دریافته شود بزمانهٔ آینده دیگر مدت ظهور این امر ثانی بلحاظ نسبت بمدمدت امرقدیم مشهور اول .

تالد ـ [بکسرلام] مال کهنه وقدیم (ازکنز ومنتخب).

تأبید ـ جاوید کردن (ازمنتخب).

تاشگند ـ [بفتح کاف [فارسی] شهریست درتوران .

تاروپود ـ بسکون واو عاطفه و ضم بای فارسی وواو معروف تارهای طول وعرض جامه بهندی تاناباناگویند

تار ـ معروف استوریسمان جامه که بهندی تانا گویندوبمعنی تاریك. وبمعنی میان سر دراین صورت مخفف تارك است. وتام درختی مشابه بدرخت خرمایانمعنی مفرس تارست که به زری تقیل هندیست و در ترکی تار بمعنی تنگ است که ضد فراخ باشد .

تاجر ـ [بکسرجیم] سوداگر و اینکه بفتح وضم جیم خوانند محض غلط .

تارمار ـ (۱) بمعنی زیروزبروکج مج وپریشان ویراگنده و گاهی بمعنی تالان مال نیزمی‌آید (ازکشف وسراج اللغات ومصطلحات).

تالار ـ چهارستون درزمین فروبرده بالای آن مانند تخته پوشند(۲)(ازرشیدی و سراج اللغات ومصطلحات و جهانگیری و برهان) ظاهراًهمین است که بهندی آنرا تانه(۱) گویند

۱- با واو عطف یعنی تارومار صحیح است .
۲- تختی یا خانه‌ای که بالای چهارستون ازتخته سازند. (برهان).

تابع دار ـ ازاین لفظغلط است چرا که لفظ تابع که صیغهٔ اسم فاعلست ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگر اتفاق افتد بجایش تبعدار ، بدون الف بافرمان بردار باید گفت .

تاز ـ مخفف تازه (ازلطائف) و در لغت یابا (۲) بمعنی تاختن و بمعنی مغلوب .

تاج خروس ـ گلیست سرخ رنگ که دردیار ما آنرا کلغه گویند.

تأنس ـ خوگرفتن بچیزی.

تأسیس ـ استوارکردن وبنیاد نهادن ونام حرفی ازحروف قافیه(ازمنتخب وشمسی).

تازش ـ [بکسر زای معجمه] دویدن (ازبرهان).

تاش ـ [بشین معجمه] بمعنی خواوند براوریش یك ودرترکی یکی ازالفاظ شرکت است چنانکه کلمهٔ هم که برای شرکت مستعمل میشود چنانکه همراه وهم سبق و همچنین لفظ تاش درآخر اسمی آرندبرای اشتراك پس خواجه تاش بمعنی هم خواجه باشد یعنی بندگان یك خداوند. وبمعنی مبدل داش باشد که لفظ ترکیست وبمعنی کلف که برروی بعض مردم پدید آید و بمعنی یاروخانه وغلام نیزآمده ودرترکی سنگ راگویند (ازبرهان و جهانگیری وکشف ومدار ولغات ترکی).

تالاش ـ [بروزن شاباش] بمعنی سعی وجستجو ظاهراً غلط است چراکه درکلام اساتذه وکتب لغت نیامده‌مگر اینکه بگوئیم این لفظ ترکیست ودر ترکی حرکات را بحروف علت مینویسند پس الف اول تبع تای فوقانی[است و]نوشتن این الف درست باشد وخواندنش نادرست .

تاج شمع ـ شعلهٔ شمع (از مصطلحات).

تاغ ـ [بغین معجمه] کوه(ازلغات ترکی) ودرسراج اللغات نوشته که تاغ و تاخ اول بغین معجمه و ثانی بخای معجمه درختی است که آتش چوب آن دیرماند، توسی گوید که قریب بده روز. ودرسامانی نوشته که آنرا آزاد درخت نیز گویند چنانکه درقاموست .

تاپی تشریف ـ یك خلعت(از مصطلحات).

تألیف ـ دوچیز یاچندچیز را باهم پیوستگی وربط دادن وبمعنی جمع نمودن با ترتیب .وگاهی تألیف که مصدرست بمعنی اسم مفعول نیز می‌آید ودرینصورت کتابی باشد که درآن از چند کتب مطالب شتی راجمع نموده باشند واین مستفادست ازکتب لغت وشروح .

تألف ـ [بروزن تأسف] الفت و دوستی وسازگاری یافتن (ازمنتخب و کنز وغیرآن).

تأنف ـ [بضم نون مشدد] عار وننگ داشتن (ازمنتخب).

۱- بادوتاء مخلوط بطاء .
۲- نام کتابی درلغت (حاشیهٔ غیاث).

تائق ـ بکسر همزه بمعنی شائق (از نهایه).

تأتق ـ [بفتح اول وفتح همزه وضم تای فوقانی مشدد] آرزومند شدن وبضجر شدن (از لطائف) (۱)

تاك ـ [بکاف عربی] درخت انگور ونام قومیست درنواحی دهلی و گجـرات (ازمدار و برهان).

تاجك ـ [بکسر جیم عربی وکاف عربی] اولاد عرب که درعجم بزرگ شده باشدواکثر ایشان سوداگر باشد لهذا از تاجك گاهی سوداگر مراد باشد (از برهان وسراج).

تارك ـ [بفتح رای مهمله] بمعنـی میان سر آدمی وفرق سـر (از برهان و مدار) واین تصغیر تارست کـه بمعنـی میان سرست.

تاریك ـ [مقـابـل روشن] در استعمال این لفظ خاص است. ولفظ تیره عام چرا که هـر چیز که تاریك باشد آنرا تیره میتوان گفت وآنچه تیره باشد آنرا تاریك نمیتوان گفت (از چراغ هدایت).

تاجیك ـ عرب زاده که در عجم کلان شود. ونام ولایتی و طائفهٔ که غیر عربی باشد (از لطائف وسراج) ودر لغات ترکی بمعنی اهل فرس نوشته.

تال ـ دو پیاله کوچك کم عمق باشند از برنج که هنگام رقص وسرود باهم زنند وبصدای آن اصول سرود نگاهدارند و این لفظ هندیست (از برهان وبهارعجم).

تأویل ـ بازگشت کردن ازچیزی وتعبیر خواب وحیلهٔ شرعی. ودراصطلاح گردانیدن کلام ازظاهر بسوی جهتی کـه احتمال داشته باشد. ونیز عاقبت پـدیـد کردن وگویند کـه تأویل مشتق از اول است پس تأویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول و بیان کردن ازعبارتی بعبارت دیگر (ازمنتخب و مـدار وفرهنـگ حسینی و زبدة الفوائد) واین ازتحقیقات خان صاحب عبدالکریم خان مغفورست.

تال مال ـ (۲) بمعنی پریشان (از برهان).

تأمـل ـ انـدیشـه نمـودن (از منتخب).

تأهل ـ [بروزن تأمل] زن خواستن وصاحب عیال واطفال شدن (ازمنتخب)

تأجیل ـ [بکسرجیم بروزن تفعیل] مهلت دادن.

تأکید المدح بمایشبه الذم ـ ستایش کسی بوجهی نمودن که اگر بعد از آن خواهد که برای تأکید ستایش دیگر افزاید بلفظی آغاز کنـد کـه سامع را تصور آن شود که بعد ازین ذم خواهد کرد ولیکن چون بصفت کمال دیگر مؤکد سازد سامع را نشاط افزاید:

بیت

«لبش روح پرور ولی میفروش»
«خطش مهر فرسا ولی روز پوش»

وتأکید الذم بما یشبه المدح خلاف اینست

تألم ـ درد یافتن (ازمنتخب وشمسی

۱- لغت با اینصورت مورد تأمل است.

۲- باواو عطف صحیح است یعنی، تال ومال.

وکنز).

تام ـ [بتشدید میم] بمعنی تمام و کامل.

تابین ـ دربی چیزی شـدن و پس چیزی رفتن (ازصراح ومنتخب) وصاحب مؤید الاغلاط نوشته کـه این مصدرست بروزن تفعیل بمعنی پیروی مگر استعمال این مصـدر بمعنـی اسم فاعل درست است بمعنی پیروی کنـنـده چنانچه جمع این فارسیان تابینان می آرند.

تابدان ـ روزنیکه درعمارت برای آمدن روشنی آفتاب گذارند.

تاردان ـ ظرفیکـه درآن بـرای طنبور و ستار تارها را نگاهـدارنـد تا عند الحاجت بکار آید.

تازیان ـ شتابان (از لطائف) و بمعنی عربان وعربی زبانان.

تابعین ـ باصطلاح محدثین جماعه مسلمانان که یکی یا بیشتری ازاصحاب رسول الله ملاقات نموده باشند وتبعهٔ تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند.

تاهو ـ نـوعی از شـراب (از برهان).

تاغه ـ [بغین معجمه] خالو. (از لغات ترکی).

تاسه ـ [بسین مهمله] بمعنی اندوه وملال وبمعنی اضطراب و بیقراری (از برهان ولطائف وبهار عجم).

تابخانه ـ بمعنی حمام و خانهٔ که درآن تنور باشد یابخاری (ازجهانگیری)

وبمعنی جالی دار مشبك و جائیکه درآن پیچ وتاب حاصل شود.

تابه ـ قرص آهن که بر آن نان پزند وبهندی توا گویند.

تافته ـ قماش ابریشمی (ازبهارعجم).

تازیانه ـ آنچه بدان اسب رازنند بهندی کوداا (۱) مرکب از تازی که اسب تازیست و آنه کلمهٔ نسبت.

تأله ـ [ازباب تفعل] حق پرستی و متأله بضم میم وفتح همزه وکسر لام مشدد عبادت وزاری کننده (از فرهنگ اخلاق ناصری).

تاتوره ـ [بضم تای فوقانی و واو معروف] اباتی است که ثمر آن زهر باشد و بهندی دهتوره گویند.

تأدیه ـ [بکسر دال وفتح یای تحتانی] بمعنی رسانیدن وگزاردن وادا کردن (از منتخب وصراح).

تاقی ـ [بکسر قاف] کلاه (از لغات ترکی).

تازی ـ [بزای معجمه] بمعنی زبان عربی و بمعنی اسپ تازی و بمعنی سگ شکاری (ازبرهان) ودرسراج اللغات نوشته که تازی بمعنی عربی واین منسوب بتازست چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده ودر اوائل اسلام عربان تاخت و تاراج بسیار در ایران کرده اند بدین جهت نسبت بتاز کرده.

تانی ـ [بفتح اول و ثانی و تشدید نون مکسور] بمعنی درنگه ودیر (از کشف

۱- با رای مخلوط بهاء.

وکنز) و نوشته‌اند که این مأخوذ از اناءاست که بکسر اول ، باشد بمعنی درنگ ودیر در وقت چیزی یافتن.

تأسی ـ [بفتح اول وثانی و تشدید سین مهملهٔ مکسور] اطاعت و پیروی کردن (ازمنتخب).

تای ـ بمعنی جامه و بمعنی عدد و بمعنی تو که آنرا ته‌ولای نیز گویند (از برهان وجهانگیری ومدار) و بمعنی تختهٔ کاغذ و بمعنی طاق که ضد جفت باشد نیز گفته‌اند .

تازه دماغی ـ دانائی وخوشحالی.

تالی ـ بمعنی دوم وتابع واسم فاعلست از تلو که بالکسره بمعنی پس چیزی رفتن است وگاهی بمعنی قائم‌مقام آید و باصطلاح منطق بمعنی جزو ثانی قضیه شرطیه وجزو اول آنرا مقدم گویند چنانکه درقضیهٔ حملیه موضوع ومحمول گویند ودرشرطیه مقدم و تالی خوانند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وجزو اول راکه ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم گویند وجزو ثانی راکه فالنهار موجود باشد تالی نامند و این نیز مأخوذ از تلوست. ونام اسپ چهارم وتفصیلش را درتحقیق لفظ مصطفی بایدجست (ازشروح نصاب وغیرآن).

تاری ـ مخفف تاریك (ازشرح نصاب وسراج اللغات).

تأنیث معنوی ـ باصطلاح نحویان اسمیکه در آن ازعلامات تأنیث که تای فوقانی درآخر والف ممدوده و مقصوره است هیچ یکی نباشد مگر دراستعمال عرب ضمیر مؤنث بسوی آن راجع کنند؛ یاعلم مؤنث باشد که درآن علامات تأنیث نباشد چون شمس وارض وعقرب وهند و زینب.

تاجرمکی ـ نام مردی ترسا(۱).

فصل تای فوقانی مع بای موحده

تبرا ـ [بروزن تمنا] بمعنی بیزاری (ازلطائف) .

تباب ـ [بفتح] هلاکت و زیانکاری (ازلطائف).

تبت ـ [بر وزن علت وشدت] نام جائیست مشهورنزد میان شرق وشمال کشمیر که مشك خوب ازآنجا آرند و بتخفیف موحده نیز آمده (ازبرهان وسراج اللغات).

تبعیت ـ [بفتحتین وکسرعین مهمله وتشدید تحتانی] پیرو شدن.

تبعات ـ [بفتح اول وثانی] پیروان ولوازم چیزی وگاهی مراداز عقوبات معاصی(؟) باشد(۲) وتبعات اهتمام کنایه از نتیجها ومشتقها

تبرزد ـ قند سفید ونبات شفاف چون ازغایت سختی قابل آنست که آنرا به تبر بشکنند تبرزد نام کردند و طبرزد معرب آنست. ودر سراج اللغات نوشته تبرزد شکرسفیدوسخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند.

تبلد ـ [بروزن تولد] بمعنی کندی ذهن.

تباعد ـ ازهمدیگر دور شدن (از منتخب وکنز).

تبر ـ [بالکسر] بمعنی طلا که بفارسی

۱ـ صحیح: تاجرمکی. ۲ـ تبعة ، عاقبت بد (منتهی الارب).

آنرا زرگویند (ازلطائف وکنز) .

تبار ـ [بفتح] درعربی بمعنی هلاکی ودر فارسی بمعنی خاندان و اولاد (از منتخب ومدار).

تبختر ـ [بفتح اول و ثانی وسکون خای معجمه وضم تای فوقانی] بناز وغرور خرامیدن؛ بروزن تفعلل رباعی مزید.

تبور ـ خسران وهلاك وکاهلی (از لطائف).

تبذیر ـ [حرف سوم ذال معجمه] پراکنده کردن وبه پدید آمدن گیاه از زمین و بی اندازه خرج کردن (ازمنتخب).

تبحر ـ [بروزن تفکر] بمعنی بسیار علم شدن (ازکنز).

تبادر ـ [بفتح اول وضم چهارم] باهم شتافتن و بمعنی گرفتن درکاری (ازکنز).

تباشیر ـ گاهی این را معرب کرده طباشیر گویند وآن دوائی باشد سپیدقدری مائل بکبودی که از میان نی پیدا شود و بمعنی روشنی اول صبح نیز می‌آید (از مدار وجهانگیری) ودرسراج اللغات نوشته که تبشیر بمعنی اول هرچیز وتباشیرصبح اول صبح وسپیدهٔ آن دریتصورت لفظ عربیست چنانکه قوسی تصریح کرده و تباشیر دوائی سپید که از نی پیدا میشود و طباشیر بطای مطبقه معرب آنست .

تبریز ـ [بالفتح] نام شهریست در آذربایجان دراقلیم پنجم. ونام شعبه‌ای از موسیقی (از چهارشربت وغیره) ومردمان آنجا اکثر آهنگرند وجلال الدین سیوطی درلب الالباب نوشته که تبریز بالکسر، شهریست قریب آذربایجان و این معرب آنست (۱).

تباغض ـ [بر وزن تفاعل] باهم بغض وعداوت داشتن (ازکنز).

تباسط ـ [بر وزن تفاعل] مأخوذ از بسط که بالفتح ، بمعنی گشادگیست .

تبیع ـ [بروزن بدیع در آخر عین مهمله] گاو یکساله (از شروح نصاب وکنز).

تبع ـ [بفتحتین] پیروی کردن و بمعنی پیروان واحد وجمع هردو آمده .

تبرع ـ [بر وزن تصرف] بمعنی بخشیدن چیزی وکردن کاریکه واجب نباشد (از منتخب) وگاهی مجازاً بمعنی عبادت نفل آید.

تبلیغ ـ بمعنی رسانیدن .

تبوراك ـ طبل کوچك که مزارعان دارند بجهت رمانیدن طیور ونیز نام دو چوبیست که مزارعان بریکدیگر زنند که تا مرغان بگریزند وبمعنی غربال وخوان و کفچهٔ آهنی (ازلطائف و جهانگیری).

تبوك ـ بفتح اول طبقی باشد مانند دف ونام موضع میان حجر و ناحیه شام که غزوهٔ آنجا مشهورست (ازلطائف) .

تبرك ـ [بروزن تفعل] برکت داشتن ومبارك گرفتن (ازکنز) وگاهی بمعنی متبرك آید دریتصورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد.

تبت یداك ـ [بفتح اول ودوم وتشدید چهارم] هلاك شود هردودست تو .(۲)

۱ـ چه چیز معرب چه چیزست . ۲ آیا تبریز بکسر اول معرب تبریز بفتح اول است و یاعبارت منقول از سیوطی ایتر میباشد؟ ۲ـ یا : بریده باد دودست تو.

تبارك ـ /بضم رای مهمله/ خجسته ومبارك کردن و بلند شدن وپاك گشتن و زیاده شدن وبزرگ شدن. وبفتح راء صیغهٔ ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود لهذا معنی بزرگ است مراد باشد و نام سورهٔ قرآنی .

تبجیل ـ /بروزن تفعیل/ بزرگ داشتن وعزت کردن وتعظیم کردن (از کشف و منتخب).

تبتل ـ / بفتحتین وتشدید تای فوقانی مضموم/ با خدا گردیدن ودل از دنیا بریدن (از لطائف).

تبسم ـ آهسته خندیدن (از منتخب) ودر اخیر(؟) بهار نوشته لفظ تنسم بنون بمعنی نفس زدن و دم بخود کشیدن وگاهی ازین دم زدن اظهار لاف وگزاف مراد باشد.

تبرم ـ /بروزن تبسم/ استوار شدن دستوه آمدن وملول شدن وماندہ شدن (از منتخب وغیره).

تبیان ـ /بالکسر مصدر است از باب تفعیل/ بمعنی روشن وهویدا شدن معانی و آشکارا کردن (از شروح نصاب و صراح ولطائف وکنز) ونوشته اند که گاهی بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود.

تبن ـ /بکسر اول وسکون ثانی/ کاه خشك (از کنز ومنتخب).

تبیین ـ /بالفتح ودو یای تحتانی بر وزن تمییز و تغییر/ بمعنی بیان کردن و آشکارا ساختن (ازمنتخب و صراح وغیر آن).

تبرخون وطبرخون ـ چوبی باشد سرخ وسخت وگران (از رشیدی وسراج اللغات وبرهان) وبعضی گویند که آن صندل سرخ است . ودر برهان بمعنی بقم.

تباین ـ /بفتح اول وضم یای تحتانی/ بمعنی تفاوت وفرق بودن و جدائی میان دو چیز.

تیرزین ـ نوعی از تیر باشد که سپاهیان در زین اسپ نگاهدارند (از برهان و سراج اللغات).

تبیدن ـ گرم شدن وبمعنی اضطراب وبیقراری مجازست وبطای حطی نوشتن رسم متأخرین است (از بهار عجم).

تبخاله ـ / بالفتح و خای معجمه/ آبله‌های خرد که ازگرمی تب براطراف لب بهم آید واین علامت مفارقت تب است بلفظ افتادن ودمیدن وزدن مستعمل ودرین لفظ قلب اضافت است وتبدیل بای فارسی بعربی وزیادت هاء وبیای فارسی وبدون هاء نیز آمده (از بهار عجم وسراج اللغات) .

تبیاره ـ تب ولرزه (از لطائف) ودر بهار عجم نوشته که تبیاره برای معجمه بمعنی تب ولرزه بلفظ گرفتن وافتادن و زدن مستعمل.

تبعه ـ /بفتح اول وثانی وفتح عین مهمله/ تابعان وپیروان این جمع تابع است ولوازم ولواحق چیزی. وبفتح اول وکسر بای موحده کار بد وعاقبت بد (از منتخب وغیره).

تبقیه ـ /بر وزن تصفیه/ باقی داشتن (از کنز).

تبارك الله ـ / بفتح رای مهمله / بزرگ شد وپاك شد الله تعالی واستعمال این درمدح بوقت تعجب باشد.

تبیره ـ /بفتح اول وکسر بای موحده وبای معروف/ بمعنی طبل وکوس ودهل (از کشف ورشیدی).

تبصره ـ /بفتح اول وسکون ثانی وکسر صاد/ بینا کردن. ومراد از عینك نیز داشته اند (از شمسی ومنتخب وکنز وغیره.)

تبتی ـ /بکسر اول وتشدید موحدهٔ مفتوح وکسر فوقانی/ منسوب به تبت که شهریست در کوهستان جنوب هندوستان قریب کشمیر.

فصل تای فوقانی مع تای فوقانی

تتماج ـ /بالضم و جیم عربی/ نام قسمی از آش است درترکی (از لطائف و سراج ومدار) .

تتر ـ /بفتحتین/ مخفف تاتار که شهریست در ترکستان.

تتابع ـ /بضم بای موحده / پیاپی شدن (ازمنتخب).

تتبع ـ /بفتح هر دو تای فوقانی و بای موحدهٔ مشدد مضموم/ در پی چیزی رفتن بطلب آن (ازمنتخب). ودرمدار تفحص و تلاش و درکنز پیروی کردن.

تتق ـ /بضمتین/ بمعنی سراپرده (از بهار عجم ومؤید ومدار وکشف) و نیز صاحب کشف نوشته که این لفظ عربی نیست.

تتمیم ـ /بروزن تعظیم/ بمعنی تمام کردن .

تتن ـ /بضمتین/ در ترکی تنباکو را گویند .

تتمه ـ /بفتح تای اول وکسر تای ثانی وتشدید میم مفتوحه/ بمعنی بقیه وآخر هرچیز. وکسانیکه بکسر اول وفتح ثانی خوانند غلطاست (از کشف).

تتری ـ /بفتح هر دو تای فوقانی/ منسوب به تتر که مخفف تاتارست وآن ملکی است از ترکستان ساکنان آنجا در سابق کافر بودند.

فصل تای فوقانی مع ثای مثلثه

تثریب ـ سرزنش و ملامت کردن (ازمنتخب).

تثاؤب ـ /بفتح اول وثای مثلثه وضم همزه که بصورت واوست وبای موحده بروزن تفاعل/ حرکتی طبیعی است که بجهت دفع بخارات دهن بازمیگردد. بفارسی فاژه ودهن دره گویند وبهندی جماهی نامند.

تثلیث ـ باصطلاح منجمین بودن قمر یا سعدی بمفاصلهٔ پنج برج یا نه برج چنانچه قمر درحمل باشد ومشتری دراسد یا آنکه مشتری درقوس باشد ودرینصورت ازحمل تا اسد پنج خانه است و از حمل تاقوس نه خانه واین نظر تمام دوستی باشد واین ستاره سعد ناظر وخادم باشد قمر را واین راتثلیث ازآن گویند که در میان قمر وسعد بحساب درجات سوم حصهٔ فلك باشد وآن چهاربرج بود بایطور که سه برج سالم وبقدر یك برج از جمع کردن درجات برج قمر وبرج سعد حاصل میان قمر وسعد فاصلهٔ یکصد وبیست درجه حائل باشد واگر مفاصله سه برج یا یازده

برج باشد و این را نظر تسدیس گویند واین نیم دوستی باشد واگر بمفاصلهٔ چهار برج یا ده برج باشد این تربیع است نظر نیم دشمنی دارد واگر مفاصله یك برج یا هفت برج باشد این را مقابله گویند این نظر تمام دشمنی است واگر دو کوکب در یك برج باشد آنرا قران گویند بنظر تربیع در جمیع کارها گیرند مگر تربیع ماه با مشتری برای بنای مسجد و کندن چاه وجوی بهتر و تربیع ماه باعطارد برای تعلیم خوب بود (از شرح قران السعدین و مؤید ومدار ودیگر رسائل).

تثمیر ـ میوه چیدن و بمعنی تقسیم یافتن.

تثاقل ـ گرانبار شدن و گرانی خاطر.

فصل تای فوقانی مع جیم

تجارب ـ [بروزن تفاعل] همدیگر را آزمودن. و بکسر رای مهمله ، جمع تجربه.

تجنب ـ [بر وزن تفعل] دورشدن ویکسوشدن (ازمنتخب).

تجدید ـ از سر نو ساختن و در منتخب نو کردن.

تجرید ـ برهنه کردن چیزیرا از زوائدانیکه برآن باشد وپیراستن و اصلاح نمودن. ونام کتابی (ازمنتخب).

تجوید ـ نیکو کردن وسره کردن وحروف بمخارج ادا کردن.

تجرد [بروزن تفعل] برهنه شدن و برهنگی ومجازاً بمعنی ترك دنیا وقطع علائق.

تجلد ـ [بضم لام مشدد] جلدی و چالاکی نمودن درمقابلهٔ دشمن.

تجبر ـ [حرف سوم بای موحدهٔ مضموم مشدد] گردن کشی کردن (از کنز ومنتخب).

تجاسر ـ [بضم سین مهمله] دلیری کردن بشوخی وگستاخی کردن (از کشف وکنز ومنتخب).

تجار ـ [بالضم و تشدید جیم] سوداگران و این جمع تاجر است.

تجهیز ـ [بروزن تجویز] ساختن اسباب مرده وساختن اسباب عروس.

تجهز ـ [بروزن تفعل] آماده شدن (ازمنتخب).

تجسس ـ [بروزن تفعل] جستجو کردن و خبر پرسیدن (ازمنتخب).

تجمش ـ [بروزن تفعل] ازجمش که بالفتح است ودرمنتخب نوشته که جمش بالفتح ستردن موی آواز باریك وبازی و عشق ورزیدن بکسی.

تجرع ـ [بفتحتین وضم رای مهمله مشدد وعین مهمله] بمعنی جرعه جرعه نوشیدن و اندك اندك نوشیدن (ازمنتخب وغیرآن).

تجویف ـ خالی کردن ودرمحاوره آنچه که درمیان چیزی خالی باشد.

تجفیف ـ خشك کردن (از کنز و منتخب).

تجاهل ـ با وجود دانستن خود نادان ونادانسته وا نمودن.

تجمل ـ شأن وشکوه وجمال وآرایش خود نمودن (از کنز ومنتخب).

تجسم ـ [بسین مهمله] [مشدد مضموم]

بر گزیدن کسی را ازمیان قوم وقصد کردن بچیزی و تناور شدن وبکار بزرگ شدن (ازمنتخب).

تجشم ـ [بشین معجمه] رنج و مشقت کشیدن (از کنز ومنتخب ومدار).

تجربه ـ [بفتح اول وسکون جیم وکسر رای مهمله] بمعنی آزمایش وبالفظ گرفتن وکردن مستعمل (ازبهارعجم ومنتخب) وتذکره وتفرقه نیز بر وزن تجربه است که مذکورست.

تجزیه ـ [بزای معجمه] پاره پاره کردن وتقسیم کردن چیزیرا (از منتخب وغیرآن).

تجلیه ـ [بروزن تجزیه] زدودن و تجلی و روشن وآشکارا کردن.

تجلی ـ آشکارا شدن (از کنز) و درمنتخب روشن وآشکارا کردن وجلوه کردن وباستعمال فارسیان کنایه از غلبهٔ نورالهی که موسی علیه السلام رابرطور ظاهرشده بود وموسی علیه السلام از آن بیهوش شدند پس تجلی بلفظ داشتن و شکستن وتسرا وبدن ودمیدن وکردن مستعمل (ازبهارعجم) وگاهی فارسیان تجلی راتجلا میخوانند اگرچه یای ماقبل مکسور را الف خواندن خلاف قاعدهٔ عربیست لیکن این تصرف نوعی از تفریس است چنانکه تمنی را تمنا و تماشی را تماشا میخوانند.

تجنی ـ [بنون مشدد مکسور] گناه برکسی بستن.

فصل تای فوقانی مع حای حطی

تحت الثری ـ عبارت از زیر زمین چه ثری بفتح اول وثانی خاك تناك را گویند.

تحارب ـ [بضم رای مهمله] باهم جنگ کردن (از کنز).

تحیت ـ [بفتح اول و کسر ثانی وتشدید یای تحتانی مفتوح] سلام گفتن ودیر ماندن. و پادشاهی وملك [بالضم] (ازصراح ومنتخب).

تحمید ـ نیك ستودن وپی در پی ستایش کردن (ازمنتخب).

تحدید ـ تیز کردن وحدچیزی پیدا کردن (ازمنتخب).

تحذیر ـ [بالفتح وذال معجمهٔ مکسور] بمعنی ترسانیدن (از کشف).

تحریر ـ آزاد کردن غلام وکنیزك وبمعنی نوشتن وپاکیزه گفتن. ونوعی از نغمه که پیچیدگی آواز باشد بهندی گتکری (۱) گویند وبمعنی خطهای باریك که از موقلم برنقوش وتصاویر کشند. ونام کتابی درعلم اشکال هندسه ازاقلیدس (از کنز و وکشف وبهارعجم و مصطلحات).

تحشیر ـ [بشین معجمه] تنگ داشتن نفقه براهل وعیال (از لطائف).

تحجر ـ [بفتح اول وفتح حای مهمله وضم جیم مشدد] مثل سنگ سخت گردیدن چیزی.

تحزیز ـ [بهر دو زای معجمه] تیز کردن (ازصراح).

تحرز ـ [بروزن تصرف وتشدید رای مهمله] پرهیز کردن و خویش را نگاهداشتن (ازمنتخب).

۱ـ با تاء مخلوط بطاء.

تحریض - ا برای مهمله و ضاد معجمه ا کسی را برجنگ برانگیختن (از کشف ومدار).

تحت الشعاع - کنایه ازدو روز یا سه روز که درآخر هرماه میباشد که جرم قمر در آن ایام از غایت باریکی از باعث قرب شمس بزیر شعاع وروشنی شمس ازنظر معدوم میگردد و آن ایام منحوس است .

تحف - ابضم اول وفتح ثانی ا جمع تحفه مستفاد (ازفصول اکبری).

تحریف - گردانیدن سخن وچیزیرا ازوضع وحالت خود وموضوع خود (از منتخب).

تحت الحنك - احرف ششم حای مهملهٔ مفتوح وفتح نون ا معمول زهادست که یك پیچ عمامه ازتحت حنك گذاریده بسر پیچند. وحنك بفتحتین ؛ بمعنی کام وزیر زنخ (ازمصطلحات).

تحریك - حرکت دادن و گاهی مجازاً بمعنی رغبت دادن و درغلانیدن آید .

تحرك - [بروزن تفعل] جنبیدن .

تحلیل - از هم گشادن چیزیرا و حلال کردن وبجای فرود آمدن و فانی کردن چیزیرا بگداختن و باصطلاح معما دوبخش کردن لفظی را بازباده و از هر بخش معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خود گذاشتن چنانکه درمعمای اسم اسعد لفظ اسباب را بتحلیل دوجزو کردند یکی «اس» دوم « باب » وهر دو لفظ مرادند نه معنی ایشان چرا که لفظ «اس» بحال خود مانده واز لفظ باب مرادف او که درااست خواسته شده واز لفظ درحرف راء بعمل اسقاط که کلمهٔ لانهایت اشارتست بدان حذف نمودند پس لفظ اس رابدال که ازکلمهٔ درباقیمانده ملحق کردند اسم اسعد حاصل شد .

تحویل - بسر گردیدن وبسر گردانیدن لازم ومتعدی هر دو آمده و مستعمل بمعنی سپردن وحواله نمودن و داخل شدن (ازکشف).

تحتم - احرف ثالث تای فوقانی بروزن تکلم ا بمعنی واجبشدن(ازکشف وکنز ومنتخب).

تحکم - [بروزن تفعل] دعوی کردن و غلبه کردن وحکومت بزور. ودرغیاثان نوشته که تحکم؛ خواه نخواه حکم کسی قبول کردن.

تحجم - بیرون برآمدگی هرچیز وحجامت نمودن ومکیدن وبازداشتن و برآمدن پستان (ازمنتخب).

تحشم - ا بفتحتین وضم شین معجمهٔ مشدد اغضب نمودن و صاحب چاکران و خدمتگاران شدن .

تحزن - ابروزن تأسف ا اندوهگین شدن (ازمنتخب).

تحصر - [بروزن تفعل] درحصار شدن .

تحنن - ابضم نون مشدد امهربانی کردن .

تحریمة - تکبیر اولی یعنی تکبیریکه بعد نیت نماز گویند واین تکبیر از همه تکبیرات نماز اول میباشد ومعنی اصلی این حرام گردانیدن برخود کلام دنیا و دیگر حرکات ومعاملات .

تحیة - ا بفتح اول وکسر حای مهمله وفتح یای مشدده ا بمعنی سلام ودرود و بمعنی زندگانی دادن وملك و پادشاهی (از صراح وکنز ومنتخب).

تحلیة - عبرین کردن وزیور بستن وکسی را صفت کردن (ازمنتخب).

تحاشی - بیکسو شدن (ازکشف وکنز).

تحری - ابروزن تسلی ا بمعنی صواب جستن وسزاوار و بهتر جستن . ودرنگ کردن بجائی وقصد کردن بسوی قبله(ازلطائف ومنتخب).

تجافی - ابکسر فا ا یکسو شدن وجدا شدن (ازلطائف).

فصل تای فوقانی مع خای معجمه

تخم حنا - ازمخزن معلوم میشود که مضرباه است .

تخریب - خراب کردن .

تخت حساب - منجمان را تختهٔ حساب میباشد که بر آن خاك انداخته نقوش حساب طالع درست کنند .

تخت - معروف(۱) وجاتشدن ودماغ از نشئهٔ (ازمصطلحات) وصاحب بهارعجم نوشته که تخت بمعنی اریکه مشترکست درعربی وفارسی .

تخالج - ا بضم لام و بعده جیم ا شك ووسواس در دل آمدن (ازکنز).

تخریج - بیرون آوردن و ادب دادن برنیکی .

تخته بند - بمعنی حبس وقید و بمعنی محبوس و قیدی و بمعنی چوبهای کوچك که بردست وپای شکسته بندند و بمعنی دست وپای شکسته که برآنچوبها بسته باشند نیزآمده (ازرشیدی و برهان).

تخته نرد - تختهٔ که برآن بازی نرد بازند .

تخسیر - بمعنی کمی (ازلطائف) ودر منتخب وصراح بمعنی هلاك کردن.

تخش - ابالفتح وشین معجمه اکمان تیر ناوك (ازمنتخب) ودربرهان نوشته که نوعی ازکمانست که تیرکوچك دارد وقسمی ازتیراست. و درمصطلحات مرقوم است که نوعی ازکمانست که تیر ازآن بتعبیه اندازند ودر سراج اللغات آورده که تخش بالفتح بالا وصدرمجلس ونوعی از تیر وتیرآتشبازی را گویند چون تخشیدن بمعنی بالانشستن است تیرآتشبازی را بهمین سبب تخش نامند که در هوا بسیار بلند میرود و نیز نوشته که بعضی گویند که نوعی ازکمان است.

تخلیط - آمیختن وآمیزش کردن باطل درکلام (ازمدار).

تخشع - ابروزن تکلف ا فروتنی و عجز کردن (ازکشف).

تخویف - بمعنی ترسانیدن .

تخاوف - با همدیگر خوف نمودن .

تخالف - ا بضم لام ا مخالفت و دگرگونی .

تخلف - ابروزن تصرف ا خلاف کردن در وعده .

---

۱ - یعنی : اریکه . عرش .

تخماق ـ (بالضم) بمعنی میخ کوب و آن چوبی باشد که بدان میخهای خیمه کوبند این لفظ ترکیست (ازمصطلحات ولغات ترکی).

تخمریق ـ پماره کسردن (از لطائف).

تخلق ـ (بسروزن تملق) خلق گرفتن وخوکردن وخـوشخو شدن (از منتخب وغیره).

تختهٔ شلنگ ـ ورزش کشتی گیران است که هفت هشت تختـه پـهلوی هم کرده وزنگها بسته بوضع معهود بـرآن شلنگ زنند (ازمصطلحات وبهارعجم).

تختهٔ اول ـ لوح محفوظ (ازشرح مخزن اسرار).

تخلل ـ رخنه شـدن وخـرابی و تباهی.

تخلیل ـ (بسروزن تفصیل) خیال کردن وکسی را درخیال انداختن.

تخیل ـ (بروزن تکلف) در خیال آوردن (ازمنتخب).

تخلخل ـ (بخوحای معجمه اول مفتوح ودوم مضموم) جداشدن اجزای چیزی از یکدیگر ضد تکاثف (ازمنتخب).

تخاقو ئیل ـ (بفتح اول و ضم قاف وکسر همزه) سال مرغ چه تخاقو در ترکی بمعنی مرغ وئیل بمعنی سال چنانکه دورهٔ دوازده ماه را سال باشد همچنین ترکان را دورهٔ دوازده سال نیز مقـرر است و هرسال را نام جـداجـدا باسم جانوریست پس تخاقوئیل نام سال دهم است ازجمله دوازده سال وکسانیکه نام ماه فهمند غلط است .

تخم گل ـ گرهی باشدسرخ رنگ که بعد ازبرطرف شدن گل بردرخت گل پیدا میشود .

تخوم ـ (بضمتین) نشانها وحدود میان دوزمین. ونام شهر .

تخته برسرشکستن ـ خراب ورسوا کردن (ازمصطلحات)

تخته زدن ـ رسم نصاری است که هنگام پرستش بضرب واصول تخته برتخته زنند (ازشرح گل کشتی).

تخم چیزی برافتادن ـ کنایـه ازنابود ومعدوم شدن آن (ازمصطلحات).

تخته سلدن ـ مثلا نشستن (از برهان)

تخمین ـ اندازه کردن .

تخت سلیمان ـ نـام مقامیست در کشمیر .

تخت رونده ـ کنایه ازاسپ .

تختنده ـ در ترکی بمعنی درتخت؛ نون زائده است ولفظ ده بجای مختفی بمعنی در.

تخمه ـ (بضم اول وسکون ثانی) در فارسی اصل ونژادواولاد. وبضم اول وفتح دوم وسوم در عربی بمعنی بدهضمی طعام که ازامتلای معده پیـدا شود (از برهان ورشیدی ولطائف و سـروری و سراج).

تخلیة ـ خالی کردن (ازکنز).

تخطیة ـ (بروزن تصفیه) بمعنی خطا گرفتن در کار کسی (ازکنز).

تخاقوی ـ (بفتح اول وضم قاف) بمعنی مرغ واین ترکیست ازلغات ترکی نوشته شد .

تخم بازی ـ روز نوروز و روز عیدکودکان به بیضـه های رنگین ببازی کنند (ازمصطلحات).

فصل تای فوقانی مع دال مهمله

تدریج ـ درجه بدرجه وپایه بپایه چیزیرا بسوی چیزی بردن یعنی آهستـه آهسته کاری کردن .

تدبر ـ (بـروزن تفکـر) پس کار اندیشیدن (ازمنتخب).

تدبیر ـ درپس کاری غور کردن(از کشف) ودرصراح پایان کاری نگریستن.

تدمیر ـ هلاک کـردن و بهـلاک افگندن کسی را (ازمنتخب).

تدویر ـ بمعنی لغوی گردگردانیدن چیزی وباصطلاح علم هیئت فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد (ازمنتخب). بدانکه هر فلکی ازافلاک هفتگانه مرکبست ازچند افلاک یعنی ازچنداجزای مدوروهمه اسمای اجزا اینست ممثل ومائل وجوزهر ومدیر وخارج المرکز وحامل وتـدویر پس در حامل وخارج المرکز تفاوت همین است که درفلک شمس خارج المرکز نامندودر افلاک دیگر حامل گویند وممثل ومائل و مدیرهرسه بریک شکل باشند یعنی هریکی ازین هرسه بعد مرکوزشدن حامل آنچـه باقیماند بدوقسـم مختلف الثخن تقسیم میگیرد یکی حاوی حامل ودیگر محـوی حامل ورقت حاوی وغلظ محـوی بجانب اوج بسوی حضیض همچنین برخلاف یکدیگر. بدانکه فلک قمرمرکبست ازچهار اجـزا یکی مائل دوم حامل سوم تـدویر چهارم جوزهر که محیط هر سه اجزای مذکوره است و فلک عطارد مرکب از چهار فلک یکی ممثل دوم مدیر سوم حامـل چهارم تدویر وفلک شمس مرکب ازدو فلک یکی ممثل دوم خارج المرکز وتدویر ندارد و شمس در ثخن خارج المرکز خود بجای تدویر مذکور است وفلک زهره ومریخ ومشتری وزحل هریکی ازینها مـرکبست ازسه فلک یکی ممثل دوم حامل سوم تدویر سوای شمس هریکی از سیاره درکنارهٔ تدویر خویش مذکور است وتدویردرثخن حامل خود ودرینجا شکل فلک قمر نوشته میشود که ازآن سوای فلک عطـارد شکل پنج فلک دیگر بقیاس میتوان آورد و چون از جوزهر قطع نظر کنندصورت فلک زهره ومریخ ومشتری و زحل مشخص میشـود وچون جوزهر وتدویر هردو را از نظر اندازند شکل فلک شمس ظاهر میگردد.



تدریس ـ سبق دادن .

تدنیس ـ (بنون و تحتانی وسین مهمله) بچرک آلودن .

تدقیق ـ باریک کردن و نیک کوفتن (از کنز و منتخب).

تدارك ـ [بضم رای مهمله] دریافتن چیزی که فوت شده باشد و بهمدیگر رسیدن (از کنز).

تداخل ـ بهم در شدن و یکدیگر (از منتخب) و باصطلاح اطبا و رغذای منهضم غیر منهضم را آمیختن.

تداول ـ [بضم واو] از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و بنوبت از یکدیگر گرفتن (از کشف و کنز و منتخب)

تدوین ـ جمع نمودن و تألیف کردن (از منتخب).

تدیّن ـ [بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدد] دیندار شدن (از کنز و منتخب).

تدهین ـ روغن مالیدن و چرب کردن.

تدسیة ـ [بالفتح و سین مهملهٔ مکسور و تحتانی] تباه کردن و گمراه کردن (از منتخب).

تداوی ـ دوا کردن و درمان نمودن (از کنز و منتخب).

فصل تای فوقانی مع ذال معجمه

تذنیب ـ [بروزن تقریب] دنباله پیدا کردن چیزیرا (از منتخب).

تذبذب ـ [بفتح اول و ثانی و سکون موحده و ضم ذال معجمه دوم] دودله شدن و متردد بودن و جنبیدن چیزیکه بهوا آویخته باشد (از منتخب).

تذهیب ـ اندوده کردن (از منتخب و کنز).

تذکار ـ [بالفتح] ذکر نمودن و بالکسر خطاست چراکه سوای تبیان و تلقای هیچ مصدری بروزن تفعال بالکسر نیامده مگر اسم جنس و صفات برین وزن اکثر می آید چنانچه تمثال و تمساح و تلعاب یعنی بسیار بازی کننده (از رسالهٔ ابن حاج).

تذکیر ـ مذکر گردانیدن و بمعنی یاددهی کردن.

تذکر ـ [به تشدید کاف مضموم] یاد کردن و بیاد آمدن.

تذلل ـ فروتنی نمودن و عجز کردن و خود را خوارداشتن (از صراح).

تذرو ـ [بفتح اول و ثانی که ذال معجمه است] بمعنی خروس صحرائی، و بدال مهمله نوشتن و خواندن و بمعنی کبک گفتن خطاست (از جهانگیری و فرهنگ حکیم نورالدین) و در سراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل کرده که تذرو بذال معجمه مرغی از جنس ماکیان و خروس که در بیشهٔ استرآباد و مازندران بسیار باشد و بغایت خوشرنگ بود و باز سراج الدین علیخان آرزو قول قوسی را پسند نموده نوشته که مرا اعتماد برقول قوسیست که صاحب زبانست.

تذکره ـ [بکسر کاف] بمعنی یادداشت و بمعنی یادآوردن و پندوادن (از کشف و کنز).

فصل تای فوقانی مع رای مهمله

ترسا ـ [بالفتح] نصارا و آتش پرست و این لفظ رومیست (از برهان و سراج).

ترطیب ـ ترکردن و تری در مزاج آوردن.

ترتیب ـ راست کردن درجهٔ هرچیز و نهادن چند چیز را بمقام و مرتبهٔ خود.

ترتب ـ [بروزن تصرف] راست و درست شدن.

ترکی ضرب ـ نوعی از اصول نواختن سازها.

ترهب ـ راهب شدن (از لطائف).

تراب ـ [بالضم] خاك خشك (از شروح نصاب).

ترب ـ [بالکسر و بای موحده] بمعنی همعمر که بفارسی همزاد گویند (از صراح و شروح نصاب).

ترائب ـ [بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است] استخوانهای سینه و این جمع تریبه است و مجازاً بمعنی سینه آید (از منتخب و صراح وغیره).

ترحیب ـ مرحبا گفتن (از لطائف).

ترحیب ـ بمعنی تعظیم (از لطائف).

ترقب ـ چشمداشت (از کنز).

ترهیب ـ [بروزن ترکیب] بمعنی ترسانیدن (از منتخب).

تربت ـ [بضم] بمعنی خاك و مجازاً بمعنی قبر (از کنز).

ترت و مرت ـ [بفتح اول و فتح میم و سکون هردو رای مهمله] بمعنی زیر و زبر (از لطائف).

ترهات ـ [بضم اول و رای مهملهٔ مشدده] سخنهای باطل لهوآمیز و جمع ترهت که بمعنی باطلست (از صراح و کنز).

تردست ـ بمعنی چست و چالاك (از رشیدی و برهان) و بعضی محققان نوشته اند که بمعنی مشتاق و کامل هنر و مستعمل در کاریکه بدست تعلق دارد و در سراج اللغت بمعنی چالاك دست و اطلاق این لفظ بر کسانی کنند که عمل بدست نمایند چنانکه نقاش و کاتب.

ترویج ـ بمعنی رواج دادن و روائی دادن.

ترنج ـ [بضمتین] میوهٔ معروف و بمعنی چین و شکنج نه بضم اول و فتح ثانی (از کشف و برهان و جهانگیری و رشیدی و مؤید و مدار) و بمعنی بوته (۱) کلان که برهرچهار گوشهٔ چادر و دوشاله و بعضی جاهای قبا وغیره از کلابتون و ابریشم الوان نقش کنند.

ترویح ـ راحت دادن و خوشبودار کردن (از منتخب و کنز).

تراویح ـ جمع ترویح [بالفتح] و بیست رکعت نماز نفل که در شبهای ماه رمضان گزارند آنرا تراویح بهمین سبب گویند که بعد هرچهار رکعت خود را راحت و آرام میدهند.

ترح ـ [بفتحتین و حای مهمله] بمعنی اندوه و غم که ضد فرح است (از لطائف).

(۱) با تاء مخلوط بطاء.

ترشح ـ تراویدن (ازمنتخب) و مجازاً بمعنی اندك بارش مستعمل میشود.

ترشیح ـ آب دادن و نامجنتی(۱) (ازشمسی).

ترجیح ـ [بروزن تفعیل] افزونی نهادن وغالب شدن (ازتاج المصادر و منتخب) وبلفظ داشتن ودادن و کردن و نهادن مستعمل (ازبهارعجم).

ترید ـ [بضم ویای موحده نیز مضموم] نام دوائی مسهل بهندی نسوت گویند.

تردید ـ بازگردانیدن وبازآوردن وزبون وفاسد گردانیدن (ازمنتخب).

تردد ـ گردیدن ورفتن وآمدوشد کردن ومجازاً بمعنی فکر و اندیشه (از تاج المصادر ومنتخب وکنز).

ترصد ـ چشم داشتن (از منتخب وشمسی وکنز).

ترکی تمام شدن ـ غرور کسی آخر شدن (ازمصطلحات).

ترجیع بند ـ معنی این در لغت برگردانیدن بدست ودراصطلاح آنکه شاعر چند بند در بحر موافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد هر بند یك بیت معین را که متفق الوزن ومختلف بقوافی هر بند باشد باربار بیاورد بشرطیکه آن بیت مکرر بمضمون بیت آخر هر بند مربوط باشد.

ترکیب بند ـ آنکه شاعر چند بند ببحر موافق وبقوافی مختلف تصنیف نماید ومابین هر بند بیتی علیحده غیر مکرر متفق الوزن ومختلف القوافی حائل کند.

تر ـ [بالفتح] برای تفضیل آید و بمعنی تازه وآبدار وصاف وپاکیزه چون: شربت تر وشکر تر وکتاب تر وبوسه تر وشعر تر ونغمهٔ تر وناله تر وکافور تر ووسمهٔ تر. والفاظ تر بمعنی نادم وشرمنده نیز آمده (ازبهارعجم).

تریاق کبیر ـ معجونیست مرکب از هشتاد ادویه واین راتریاق فاروق نیز گویند دافع جمیع زهرها ومقوی دل ودماغ.

ترکتاز ـ [بالضم] مطلق تاختن و برسبیل غارت مثل تاختن ترکان و بمعنی مرد سپاهی وغارتگر (ازبهارعجم وسراج ومدار).

تریز ـ [بکسرتین ویای معروف. به بفتح اول] قطعهٔ ازجامه ونیا، وآن مثلث باشد (ازکشف ومدار).

تراز ـ [بالکسر] نام شهری ـ ونقوش جامه ومجازاً زینت وآرایش وبالفتح نیز آمده وطراز بطای معرب آنست (ازرشیدی) ودر سراج اللغات نوشته که تراز بالکسر علم جامه و بمعنی زینت وآرایش و نام شهریست ازترکستان که اهل آن بکمال حسن شهرهٔ آفاق اند وبفتح نیز گفته اند و قوسی نوشته که تراز بفتح سجاف جامه وطراز آستین وگریبان وآن زینتی است که قبل ازین میکردند و بکسر شهری از ترکستان.

ترس ـ [بالفتح وسین مهمله] درعربی بمعنی سپر ودرفارسی بمعنی چیز سخت می آید (ازکشف ورشیدی وسروری وبرهان).

تراش ـ [بالفتح] التقعار وآرایش ونقش وبمعنی طمع وتوقع (ازرشیدی و سراج اللغات ولطائف ومصطلحات).

ترکش ـ دراصل تیر کش بود بمعنی جای تیر کشیدن بجهت کثرت استعمال کسره برای تخفیف بفتح بدل شده ویا را حذف کردند.

ترش ـ [بضمتین وبضم اول وسکون ثانی] هردو صحیح نام مزهٔ معروف که بعربی حامض گویند (ازمدار وکشف و بهارعجم).

ترصیص ـ [بهردوصاد مهمله] استوار کردن چیزی بوجه کمال وبازریز گرفتن چیز بسرب (ازکنز وکشف و منتخب).

ترخیص ـ رخصت و اجازت دادن.

تربص ـ [بروزن تصرف و حرف سوم بای موحده وچهارم صاد مهمله] چشم داشتن چیزی را وتوقف کردن و غله نگاهداشتن برای فروختن (ازکشف و صراح وکنز ولطائف).

تراض ـ [بفتح اول وضاد معجمه] با یکدیگر راضی شدن. دراصل تراضی بود یاء بجهت تخفیف حذف شده است.

ترجیع ـ باز گردانیدن و در مصیبت انا لله وانا الیه راجعون گفتن.

ترفع ـ [بروزن تفعل] بلندی جستن وکنایه ازغرور وتکبر (ازلطائف وغیره).

تراجع ـ [بضم جیم] باز گشتن و منقلب شدن وبا یکدیگر رجوع کردن و رجعت کردن کواکب ازحرکات اکثری خود که از مغرب بسوی مشرق میباشد.

ترع ـ [بضم اول وفتح ثانی وعین مهمله] بمعنی سبزه زار (ازشرح نصاب) و درکنز اللغات نوشته که ترع بوستانها و درجه ها وزین جمع ترعه است که بالضم باشد.

ترعرع ـ [بفتح اول وثانی وسکون عین مهملهٔ اول وضم رای مهملهٔ دوم] بالیدن کودك ونشوونما گرفتن (ازمنتخب وصراح).

تربیع ـ درمیان قمر وستارهٔ دیگر تفاوت چهار برج یاده برج باشد و زهره درسرطان ویا قمر درجوزا باشد وزهره در حوت وزین نظر دلیل دشمنی است (ازمدار) واین را تربیع ازآن گویند که درمیان قمر وکوکب دیگر بحساب درجات مفاصله نود درجه که چهارم حصهٔ فلك بود وآن سه برج باشد باینطور که دو برج سالم و بقدر یك برج ازجمع کردن درجات برج قمر وبرج دیگر کوکب. ودرمنتخب چهار گوشه کردن چیزی را ونظر کردن کوکب ازبرج سوم که ربع فلك است بکوکب دیگر.

ترصیع ـ جواهر نشاندن درچیزی ودرسخن مقابلهٔ هر لفظ لفظی دیگر آوردن که قافیه بآن توان شد، وبعضی محققان چنین نوشته اند که ترصیع جواهر نشاندن در چیزی وباصطلاح شاعر یا منشی را برهر کلمهٔ [کلمهٔ] دیگر بیارد که متفق الوزن وموافق القوافی باشد مثال آن ازقرآن مجید «ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم».

تردماغ ـ سرخوش ونیم مست.

ترادیف ـ ترینه ها یعنی دوچیز یا بیشتر که باهم مشابه یکدیگر باشد.

ترفی ـ [بالفتح] شیر و حشرات خشك (ازمؤید) و صاحب برهان

قاطع نوشته که ناخوردنی است که از جراحات میبرند.

ترفق – [بر وزن تملق] بمعنی مهربانی کردن و نرمی نمودن.

تریاق – [بالکسر] معرب تریاک و آن دوای مرکبست معروف که چند دوا را کوفته بیخته در شهد آمیزند و آن دافع اقسام زهرهای نباتی و حیوانی باشد.

ترغاق – [بالضم] پاسبانی و نگاهبانی (از سراج اللغات) و این لفظ ترکیست.

ترک – [بالفتح و کاف عربی] بمعنی گذاشتن و بلفظ گفتن و کردن و دادن و گرفتن مستعمل و بمعنی کلاه و بمعنی خود آهنی و بالضم نام قومی منسوب بترک که مردی بود از فرزندان نوح علیه السلام و مجازاً بمعنی سپاهی و بمعنی معشوق (از مدار و جهانگیری و بهار عجم و مؤید و لغات ترکی و برهان و منتخب) مگر فارسیان برای معنی خود آهنی در بعض محل بکاف فارسی نیز استعمال کرده‌اند.

ترک فلک – ستارهٔ مریخ و بعضی گویند که کنایه از آفتاب است.

تریاک – [صاحب مؤید و برهان و مدار بفتح و کسر اول نوشته‌اند و در جهانگیری بفتح فقط] نام معجونی و مطلق پادزهر و بمعنی افیون. و در سراج اللغات نوشته که تریاک بالکسر بمعنی پازهر که بعرف آنرا زهرمهره گویند و مجازاً بمعنی معجونی مفردی که دافع زهر باشد اطلاق کنند و در مصطلحات نوشته که بمعنی افیون اصطلاح جدید افیونیان است که شهرت گرفته.

ترغاک – [بالضم و غین معجمه و کاف عربی] بمعنی پاسبان و پاسداری شب این لفظ ترکیست (از برهان).

ترنگ – [بفتحتین و کاف فارسی] آواز کمان بوقت تیر انداختن (از برهان).

ترنگا ترنگ – آواز تیغ بوقت زدن بر چیز سخت.

ترازوی عدل – ترازو که بسنجیدن در هر دو پلهٔ آن کمی و بیشی نباشد بلکه برابر باشد.

ترحال – [بالکسر و حای مهمله] کوچ کردن (از لطائف).

ترتیل – قرائت قرآن بادای مخارج حروف بآهستگی و آرایندگی.

ترهل – [بر وزن تجمل] نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو (از کنز) و در منتخب بمعنی سست شدن.

تراکم – [بر وزن تفاعل] برهم نشستن و گرد آمدن (از کشف و صراح و کنز) و مجازاً بمعنی هجوم و انبوه.

ترخیم – [بخای معجمه] نرم گردانیدن و انداختن حرف آخر از کلمهٔ منادی و غیر منادی.

ترنم – [بضم نون] بمعنی سراییدن و سرود (از منتخب).

ترشدن – شرمنده و منفعل شدن (از چراغ هدایت و سراج و شمسی و مصطلحات).

تردامن – فاسق و فاجر (از سراج).

ترزبان – ناطق و بفصاحت سخن گوینده.

ترکی کردن – ظلم و اشتلم کردن (از رشیدی).

ترقیدن – شکافته شدن و این مبدل ترکیدنست (از جواهر الحروف).

ترجمان – [بالفتح و جیم مضموم] بمعنی فصیح و تیز زبان و خوش تقریر و کسیکه دانندهٔ دو زبان باشد که صاحب یک زبان را بصاحب دیگر زبان بفهماند و این معرب ترزبانست و ضم جیم از آنست که زبان بضم اول است و بفتح نیز آمده و بعد معرب کردن این لفظ مصدر و افعال و اسماء از آن اخذ کردند چون ترجم یترجم ترجمة فهو مترجم چون دحرج یدحرج دحرجة فهو مدحرج (از رسالهٔ معربات ملا عبدالرشید صاحب رشیدی) و در کشف و مدار و منتخب نیز بضم جیم است و در مؤید بفتح جیم و در صراح بضم و فتح جیم، بمعنی تیلماچی. و لفظ ترجمان بمعنی تاوان نیز آمده است چنانکه در بهار عجم یافته شد.

ترکمان – [بضم اول و سکون ثانی] نام قومی از ترک از لغات ترکی و برهان و در سراج نوشته که چون اینها از ترکان پایه کمتر دارند چنین موسوم شدند یعنی مانند ترکان و بعضی نوشته که مرکب نیست.

ترقین – [بفتح اول و کسر قاف] نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و نقطه و اعراب کردن و آرایش دادن کتاب را و خضاب کردن بحنا و سیاه کردن موضعی را بقرو حساب بخط زائده تا گمان نشود که اینجا را برای نوشتن سفید گذاشته‌اند (از منتخب و صراح).

ترن – [بفتحتین] گل نسرین (از برهان).

ترنگبین – [بفتحتین و کاف فارسی] و آن دواییست شیرین مثل شکر که مانند شبنم بر درختی خاص که خاردار میباشد منجمد میگردد (از برهان).

تریدن – [بفتح] کشیدن و بضم بمعنی رسیدن (از برهان).

ترکان – [بالفتح و کاف عربی] لقب زنان، از عالم بی بی و بیگم (از لطائف).

ترک چینی – کنایه از آفتاب.

ترنجبین – [بفتح اول و ثانی و سکون نون و ضم جیم] معرب ترنگبین است و آنچیزی باشد مانند شهد بشیرینی و قوام که بر خارهای درخت اشترخوار در ملک خراسان از هوا مانند شبنم می‌افتد و باز خشک شده مانند شکر سرخ میگردد (از مدار و مؤید و سدیدی و بحر الجواهر).

ترازوی پولادسنجان – کنایه از نیزهٔ مبارزان (از سراج).

ترخان – [بالضم (۱) و خای معجمه] کسیکه پادشاه او را از تکالیف آداب معاف کرده باشد و بگناهی مؤاخذه نکند. و نوعی از سبزه که مانند پودینه با نان خورند و قومی از ترکان چغتائی و رئیس و شریف را نیز گویند و لقب ابونصر فارابی (از رشیدی و خان آرزو) و در سراج اللغات نوشته که ترخان بمجاز در عرف حال بمعنی مسخره نیز مستعمل میشود.

ترازوشدن – یک سر تیر و نیزه از چیزی گذشتن و ماندن نصفی از آن بطرف کماندار و مقابل شدن و برابر شدن (از چراغ هدایت و رشیدی و صراح و برهان).

۱ – در برهان قاطع: بالفتح. واصح است.

ترازوی سنگ زن ـ ترازوکه یك پلهٔ آن زیاد باشد ودیگر کم (از بهار عجم).

تره ـ (بکسر اول وفتح ثانی) بمعنی کینه . وبفتح اول وکسر ثانی بمعنی باطل (۱) وبفتحتین وتخفیف وتشدید راء در فارسی بمعنی برگ بعضی نباتات که پخته یا با نان خورند بهندی ساگ گویند (از شروح نصاب ولطائف وکنز وغیره).

ترجمه ـ (بفتح اول وسکون ثانی وفتح جیم) بیان کردن مطالب زبانی بزبان دیگر ومأخذ این ترجماست که معرب ترزبان باشد وترجمان بمعنی کسیکه کلام دوشخص متخالف اللسان را بیکدیگر بفهماند چون عربان ترزبان رامعرب کرده ترجمان ساختند پس ازآن مصدر وافعال واسماء اشتقاق کردند چون ترجم یترجم ترجمة فهو مترجم چون دحرج یدحرج دحرجة فهو مدحرج واگر چه درلفظ ترجمان بفتح وضم جیم بعضی اختلاف کرده‌اند چنانکه منتخب و صراح مگر درلفظ ترجمه بحرکت جیم اختلاف نباید کرد چرا که بروزن دحرجه است سوای این بحرالجواهر وکشف و منتخب وکنز ومزیل الاغلاط همه بفتح جیم ثابت میکنند .

ترقوه ـ (بالفتح و قاف مضموم [وفتح واو]) استخوان چنبر گردن که بهندی هنسلی گویند (ازمنتخب وکنز).

تریاق اربعه ـ معجونیست دافع زهرها ومنفع صرع وبقوه اجزایش چهارست جنطیانا حب الغار زراوند مر.

تراشه ـ (بفتح) آلتی است آهنی که ازو سنگ را میتراشند.

ترکه ـ (بفتح اول وکسر رای مهمله وفتح کاف عربی) آنچه مال ومتاع ازمرده ماند (از مؤید ومنتخب وصراح ومدار).

ترنامه ـ (بالفتح وبدو نون) بمعنی نان یا نانخورش (ازلطائف).

ترنجیده ـ (بضمتین) بمعنی پرچین وترشرو (ازجهانگیری وبرهان) ودررشیدی نوشته که این لفظ ازترنج مأخوذست بواسطهٔ چین وشکنج که بر پوست آن باشد .

ترفیه ـ (بالفتح وکسرفا و سکون تحتانی وهای ملفوظ بروزن ترجیع) بمعنی آسودگی ازمؤید ودرمنتخب آسایش دادن وخوشوقت گردانیدن.

ترفه ـ (بفای مشدد مضموم و های ملفوظ) آسودگی ودولتمندی.

ترانه ـ بمعنی سرود ونغمه ونوعی ازسرود ودرسراج اللغات. ورباعی رانیز ترانه گویند .

تردامنی ـ گناهکاری وفاسقی.

ترجی ـ (بفتحتین وکسر جیم مشدد) امید داشتن بچیزی که ممکن باشد.

تریاکی ـ کسیکه بافیون خوردن عادت دارد ونام شاعری.

ترانهای خزانگی ـ مراد ترانه‌های عمده وترانهائیکه پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد.

ترسی ـ (بالضم وسین مهمله) هرچیز که بصورت سپر مشابه باشد .

۱ ـ این دومعنی مورد تأملست وبمعنی اخیر بضم اول وفتح دوم مشدد باید.

تردماغی ـ حالت عقل وشعور و بمعنی فرحت وسرور ومستی معتدل وبمعنی تازگی نیز آمده .

تراجی ـ باهم امید داشتن.

تریاق لانی ـ پازهرلان . ولان نام کوهی است (ازبهارعجم ومنتخب).

تراخی ـ (بروزن فراخی) بمعنی کاهلی وتقصیر نمودن (ازکشف وکنز) و درمنتخب تأخیر کردن.

تراهی ـ (بفتح) نوباوه ومیوهٔ نو رسیده (ازبرهان وجهانگیری ورشیدی و صراح).

ترخانی ـ (بالضم وخای معجمه) منصب مقرری پیش سلاطین ترکستان که صاحبش ازجمیع تکالیف نوکری معاف باشد ومجازا بمعنی مسخرگی نیز آمده (از چراغ هدایت).

ترکتازی ـ بمعنی مطلق تاختن و بمعنی ناگاه تاختن برسبیل غارت مثل تاختن ترکان وبمعنی مرد چالاك وسپاهی بایتحتنی یای نسبت باشد (ازبهارعجم).

تری ـ بیدماغی وناخوشی وظرافت (ازمصطلحات) ودرچراغ هدایت بمعنی درشتی وآزردگی .

ترنوازی ـ خوشنوائی مطرب (ازمصطلحات).

تراضی ـ ازهمدیگر رضامند و خوشنود شدن (ازکنز ومنتخب).

ترمذی ـ (بحرکات ثلاثه و کسر میم یا ضم آن دو قول وذال معجمه) منسوب بشهر ترمذ که آنطرف جیحونست (ازلب الالباب سیوطی).

فصل تای فوقانی معزای معجمه

تزویج ـ جفت کردن وقرین کردن و مرد را زن دادن وزن را شوهر (ازمنتخب).

تزاید ـ (بفتح اول و ثانی وضم یای تحتانی) افزون شدن (ازمنتخب).

تزارید ـ (بفتح) بمعنی چینها وشکنها که مشابه بیافتن زده باشد.

تزویر ـ مکر وفریب کردن و بیاراستن دروغ (ازصحاح وکنز).

تزعزع ـ (بدوزای معجمه و بدو عین مهمله و حرف چهارم مضموم) بمعنی جنبش (ازمنتخب).

تزییف ـ (بروزن تصریف) بمعنی زبون وناچیز کردن وناسره گفتن (از لطائف).

تزعیف ـ (بعین مهمله) هلاك کردن (ازصراح).

تزریق ـ ریا ونفاق ودروغ و کسی را بریا و نفاق ودروغ نسبت کردن .

تزك ـ (بضمتین و کاف عربی) بمعنی ترتیب وانتظام وضابطهٔ لشکر و مجلس واین لفظ ترکیست. گاهی توزك بزیادت واو نویسند مطابق رسم خط ترکی (ازنصاب ترکی وشمس ولغات ترکی).

تزلزل ـ (بفتحتین وضم حرف چهارم زای معجمهٔ مضموم) لرزیدن وجنبیدن .

تزلل ـ (بروزن تأمل) لغزش و لغزیدن .

تزاحم ـ (بزای معجمه وضم حای مهمله) بمعنی انبوه کردن (ازکنز).

تزیین ـ زینت دادن و آرایش کردن (ازمنتخب).

تزریق بیان ـ بمعنی کاذب و دروغگو .

تژاو ـ (بفتح تای فوقانی و فتح زای معجمه فارسی ودرآخر واو) یکی ازسپاهیان و نام سرداری ۰ (۱) (ازشرح خان آرزو برسکندرنامه).

تزکیه ـ پاک گردانیدن و زکوة دادن (ازکنز).

تزکی ـ (بضم اول وفتح زای معجمه وتشدید کاف عربی) نام امیریست از امرای سلطان معزالدین (ازشرح).

فصل تای فوقانی مع سین مهمله

تسحب ـ (بفتح اول وتانی و حای مهملهٔ مشدد مضموم وبای موحده) بمعنی ناز که معشوقانرا بعاشقان باشد (ازشرح نصاب ومنتخب وکنز).

تسویدالبیوت ـ باصطلاح منجمین آنست که شکل دوازده خانهٔ بروج بر تخته یا کاغذ کشند ومطابق بودن کواکب دربرج فلکی درهرخانه آن اسم کوکب نویسند ودرآن شکل نظر کرده نحوست وسعادت طالع مولود دریافت نمایند.

تسبیح ـ سبحان الله سبحان الله گفتن وبپاکی خدا را یاد کردن(ازمنتخب) و مجازاً بمعنی یکصد دانهٔ در رشته کشیده نیز آمده (از بهارعجم).

تسامح ـ (بضم میم وحای مهمله) آسان گرفتن(ازکنز وکشف) وجوانمردی کردن .

تسلیخ ـ (ودرآخرخای معجمه)پوست کندن .

تسافد ـ (بضم فاودال مهمله)جماع کردن بهائم (ازکنز) .

تسدید ـ راست ودرست نمودن و درستی واستواری .

تسوید ـ سیاه کردن و کنایه از نوشتن (ازکنز).

تسخیر ـ رام کردن وفرمان بردار کردن (ازمنتخب).

تسطیر ـ بمعنی نوشتن (ازمنتخب).

تستیر ـ پوشیده کردن و پرده بستن .

تسییر ـ سیر دادن وروان کردن و ازشهر بدر کردن .

تساکر ـ (بضم کاف) خود را مست وانمودن بغیرمستی ونشه .

تسویس ـ وسواس کردن .

تسدیس ـ شش گوشه کردن و باصطلاح اهل تنجیم اگر میان دو ستاره تفاوت سه برج ویا یازده برج باشد چنانکه قمر درحمل باشد ومشتری درجوزا یا آنکه قمر درجوزا باشد ومشتری در حمل واین نیم دوستی است (ازمدار)واین را تسدیس ازآن گویند که میان قمر و کوکب دیگر مفاصله شصت درجه که سدس یعنی ششم حصه فلک باشد واقع

۱ـ تژاو داماد افراسیاب .

شود .

تسو ـ (بالضم)درفارسی بمعنی گوز بی صدا (ازمصطلحات).

تسلس ـ (بهردوسین مهمله بر وزن تملق) بمعنی سالوسی ومکاری(ازلطائف).

تسلط ـ بر کسی دست یافتن وغلبه کردن (ازمنتخب وشمسی).

تسویغ ـ (ودرآخر غین معجمه) روان کردن وروان نمودن (ازمنتخب و مؤید وکشف).

تسویف ـ تأخیر کردن ودردرنگ انداختن ووعده های فریب دادن (ازمنتخب ومدار وکنز).

تسلسل ـ پیوسته شدن وروان شدن (ازکنزومنتخب) وباصطلاح تسلسل عبارت است ازوجود امور غیر متناهیه در یك وقت برسبیل توقف که یکی ازآن موقوف بردیگری باشد وآندیگری موقوف بر دیگری ازآنها وهمچنین بی غیر نهایت چنانکه مراتب اعداد که غیر متناهی اند اگر یکوقت جمع شوند ازجانب انتهای فرضی .

تسبیح ـ سال رشته سالگره (از مصطلحات).

تسویل ـ آراستن کاری وسؤال کردن وخواستن بزبان ونیز آراستن شیطان گناهانرا درنفس مردم وافترا وسخن آرائی (ازمنتخب ومدار وفرهنگ حسینی ولطائف وکنز).

تسهیل ـ آسان کردن وباصطلاح اهل معما یکی از تعمیه است که انواع آن چهارست انتقاد وتحلیل و ترکیب و تبدیل . انتقاد اشارت کردنست ببعض حروف چنانکه حرف اول را سرورخ و لب وتاج وحرف وسط را میان و دل و کمر وحرف آخر را پاودامن وغیره گفتن چنانکه برای اسم شمس دراین مصرعه:

مصرعه

« اول شام ومیان چمن ودامن نرگس»

وتحلیل آنکه لفظ مفرد را دو پاره کرده عمل نمایند یعنی لفظی راکه باعتبارمعنی شعری مفردباشد باعتبارمعنی معمایی مرکب دارند بدو جزو یا بیشتر چنانکه در اسم تقی :

فرد

« چو نبود مهر و مه ای طرفه ساقی »

« بود پیوسته رخسار تو باقی»

لفظ باقی را که باعتبار معنی شعری مفردست باعتبار معنی معمایی مرکب داشتند از لفظ با که برای الصاق وصله می آید وازلفظ قی چون رخسارهٔ لفظ تو راکه تای فوقانی باشد با لفظ قی ضم کردند تقی پیداشد . وترکیب عبارت ازآنست که دو لفظ را که درمعنی شعری هریکی مستقل باشد یا غیر مستقل برای حصول صورت اسمی آن هردو لفظ را مرکب کرده یك لفظ فرض نموده معنی آن مراد کنند چنانکه دراسم عمر:

بیت

« مرغ دلهای کسانرا به پیام آن غمزه»

« صید خودساخته بیدانه ودام آن غمزه»

ازترکیب لفظ دام ولفظ آن دامان مرکب نموده و از دامان بعمل انتقاد حرف آخر غمزه که ها باشد مرد داشته ودانه کنایه

از نقطهٔ فوقیه وزاء معجمه پس بنفی نقطه و نفی هاء عمر حاصل شد . تبدیل عبارتست از آنکه بعض حروف را از کلمه بجهت صورت گرفتن اسم مطلوب بحرف دیگر بدلالتهای لطیف بدل نمایند چنانچه در اسم عوض :

بیت

«بر لب حوض چون دهان بستی»

«چشمهٔ خضر شد کناره حوض»

چون کنارهٔ لفظ حوض را که جای معطی است بمرادف چشمه که لفظ عین باشد بمناسبت تجانس لفظی بحرف عین بدل سازند عوض پیدا میگردد .

تسالم ـ با همدیگر صلح کردن (از منتخب).

تسلیم ـ سپردن و سلام کردن و گردن نهادن بحکم (از منتخب) و بسلامت داشتن (از کنز).

تسنیم ـ نهریست در بهشت که بالای غرفها جاریست (از منتخب).

تساوی الطرفین ـ برابر شدن دو طرف .

تسخین ـ [بالفتح و خای معجمه مکسور] بمعنی گرم کردن که مقابل سرد کردن باشد وبالکسر بمعنی کفش که در پا کنند (از شرح نصاب ومدار و کنز).

تسمین ـ فربه کردن و روغن بخورد کسی دادن (از منتخب).

تسویه ـ [بالفتح و واو مکسور] راست کردن و برابر کردن (از منتخب و کنز).

تسعه ـ [بالکسر وسکون سین مهمله وفتح عین مهمله] بمعنی نه که عدد معروفست (از کنز).

تسمیه ـ [بالفتح و میم مکسور بتخفیف تحتانی مفتوح] نام نهادن و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن (از منتخب و کنز).

تسمیه بازی ـ دغلی و فریب و نوعی از قمار (از مصطلحات و چراغ هدایت).

تساوی ـ [بالفتح] برابر شدن دو چیز (از منتخب).

تس تسی ـ [بالضم] مراد از هرزه گوئی (از مصطلحات).

فصل تای فوقانی مع شین معجمه

تشبیب ـ [بسوم و پنجم بای موحده و چهارم تحتانی] ذکر احوال ایام شباب کردن و صفت معشوق (از منتخب) و در حدائق العجم نوشته که تشبیب در لغت آتش افروختن و باصطلاح شعرا آنچه در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند چراکه شاعر بذکر معشوق آتش شوق را اشتعال میدهد.

تشعب ـ شاخ درشاخ شدن و گروه درگروه شدن .

تشرب ـ نوشیدن و آشامیدن.

تشتت ـ [بفتح اول وثانی وفوقانی مشددهٔ مضموم وبعده بازفوقانی] پراگنده شدن وپریشانی (از منتخب و کنز.)

تشت ـ [بروزن هشت] آوند معروف و طشت معرب آنست (از مؤید).

تشبث ـ [بفتح اول وثانی وتشدید بای موحدهٔ مضموم وثای مثلثه] چنگ در زدن (از کنز و منتخب).

تشنج ـ کشیده شدن عضو که از حرکت انبساطی بازماند، خواه از برودت خواه یبوست .

تشطیح ـ [بکسر تای مهمله وحای مهمله] پیحیائی کردن و باصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع گفتن (از منتخب).

تشریح ـ بکمال وضاحت بیان کردن وآشکارا کردن و در اصطلاح اطبا بیان کردن حقائق واشکال اعضای درونی و برونی و شمار استخوانها و بیان محل و پیوند هر عضو و بیان رگها وعصبها .

تشدید ـ استوار کردن وسختی نمودن (از منتخب).

تشدد ـ [بروزن تفعل] سختی کردن .

تشهد ـ [بروزن تولد] کلمهٔ شهادت خواندن و اشهد ان لا اله الا الله گفتن (از منتخب).

تشاهد ـ [بفتح اول وضم ها] باهم گواهی دادن وباهم حاضر شدن وملاقات.

تشیید ـ برافراشتن بنا واندائیدن دیوار باهك و گچ وجز آن ومجازاً بمعنی استوار ومحکم کردن (از منتخب وغیر آن).

تشحیذ ـ [بحای مهمله وذال معجمه] تیز کردن کارد وشمشیر (از کنز ومنتخب).

تشهیر ـ شهرت دادن ورسوائی کسی را چنانکه کسی را برخر سوار کرده بشهر گردانیدن .

تشمیر ـ دامن بمیان زدن و مجازاً بمعنی چستی وچالاکی (از منتخب).

تشویر ـ اشارت کردن وخجلت و شرمساری (از کشف وبهار عجم ومنتخب). ودر کنز بمعنی شرمساری واشاره کردن ودر صراح بمعنی خجلت و اشاره کردن ودر کتابی نوشته که عرق کردن از خجالت و اشارت کردن .

تشتر ـ [بضم تای اول وفتح تای دوم] نام شهر (از مؤید).

تش ـ [بالکسر] مخفف تیشه.

تشویش ـ پریشان کردن (از منتخب).

تشخیص ـ معین کردن چیزی و بمعنی اجازه گرفتن نیز مستعمل میشود وتشخص تعین یافتن ومعین گردیدن.

تشنیع ـ زشت گفتن بکسی وملامت کردن کسی را (از منتخب وصراح).

تشیع ـ [بروزن تفعل] دعوی مذهب شیعه کردن وخودرا شیعه نمودن (از منتخب).

تشریف ـ بمعنی بزرگ کردن و بزرگ داشتن وفارسیان بمعنی خلعت آرند که امرا و سلاطین بکسی دهند برای بزرگ گردانیدن او ولفظ تشریف بلفظ پوشیدن وداشتن وبرای معنی رفتن بلفظ بردن و دادن وآوردن وفرمودن مستعمل (از بهار عجم).

تشویق ـ بآرزو درآوردن کسی را (از منتخب).

تشوق ـ [بروزن تفعل] آرزومند نمودن (از منتخب).

تشکك ـ [بروزن تفعل] در شك افتادن.

تشکیك ـ درشك افکندن کسی

را (از تاج ومنتخب وکنز).

تشابك ـ (بضم بای موحده) باهم درآمیختن یکدیگر وچیزها در یکدیگر درآوردن وبهمدیگر کردن انگشتان وغیر آن وبمعنی انبوه وازدحام چیزها مستعمل.

تشبك ـ در همدیگر کردن انگشتان وچیزهای طولانی در یکدیگر درآوردن.

تشکیل ـ صورت دادن وشکل کشیدن ازچیزی (ازمنتخب).

تشکل ـ (بروزن توکل) صورت گرفتن (ازمنتخب).

تشهیم ـ جوتیمن.

تشرین ـ (بالکسر ویای معروف) نام دوماه درزبان رومی یکی را تشرین اول گویند وآنرا بهندی تقریبا کاتك گویند ودیگریرا تشرین اخری نامند وآنرا بهندی تقریبا اگهن خوانند (ازمدار وشرح نصاب).

تشت وخایه ـ نام بازی که دربیضهٔ مرغ شبنم پرکنند ودهن آن بادو یهٔ لازقه بند نمایند ودرتشت گذاشته درآفتاب نهند آن بیضه بپروازمی آید وبعضی گویند که سیماب پرکنند وبرآتش نهند (ازبرهان).

تشه ـ (بروزن بشه) پیمانهٔ روغن که بدان روغن درچراغ اندازند (ازبرهان).

تشویه ـ (بروزن تصفیه) بریان کردن (ازکنز).

تشبیه ـ [مانندکردن] بلفظ دادن وکردن مستعمل است (ازبهارعجم).

فصل تای فوقانی مع صاد مهمله

تصویب ـ راست ودرست داشتن وراستی وفرود آوردن (ازمنتخب).

تصفح ـ (بفتح اول وثانی وفای مشدد مضموم وحای مهمله) درکاری بخوب وجهه نظر کردن وصفحه صفحه نگریستن (ازمنتخب وکشف) وحاصل ازین تلاش وتفحص وجستجو است.

تصافح ـ (بضم فا وحای مهمله) دست یکدیگر گرفتن واین قائم مقام معانقه است.

تصحیح ـ راست ودرست کردن وباصطلاح نظر وموجودات سیاه گرفتن.

تصعید ـ برآمدن برجای بلند (ازمنتخب) وباصطلاح اطبا ومحوسان اجزای لطیف بعض ادویه ازمیان دیگ وغیره بسرپوش آن منجمدساختن چنانکه نوشادر وکافور وغیره راکنند.

تصاعد ـ [بضم عین] بالابرآمدن بسوی جای بلند.

تصیید ـ (بهویای تحتانی) صید کردن.

تصور ـ [بروزن تفعل] در دل خود صورت چیزی بستن وباصطلاح اهل منطق حصول صورة شیی در عقل بغیر حکم چنانچه تصور زید وعمرو وبکر وتصور غلام زید.

تصویر ـ بمعنی صورت کردن واین مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل است (ازکشف).

تصدیر ـ دیباچه نوشتن ومقدم گردانیدن (ازمنتخب).

تصویر ـ مایهٔ از بت که ازسنگ وآهن وغیره باشد درمذهب شیعه شکستن

آن واجب است بخلاف تصویر رنگ (از مصطلحات).

تصنع ـ روش نیکو نمودن ازخود وآراستن زن حسن خود را (ازمنتخب) وبمعنی خوشامد وچاپلوسی مستعمل.

تصدیع ـ درد سر دادن بلفظ دادن وکشیدن مستعمل.

تصلف ـ (بروزن تصرف) لاف زدن (ازمنتخب وکنز).

تصاریف ـ گردانیدنها وگذشتنها وبرگشتنها ، [جمع تصریف]

تصوف ـ پشمینه پوشیدن مأخوذ ازصوف بالضم، که بمعنی پشم وتنوعی از پشمینه وباصطلاح ازخواهش نفسانی پاك شدن واشیای عالم را مظهر حق دانستن چون درزمان سابق صاحبان صفات مذکوره صوف میپوشیدند لهذا مجازاً اعمال وافعال ایشانرا تصوف نامیدند ومیتواند که تصوف مأخوذ باشد ازصوف بالفتح که بمعنی یکسو شدن ودو گردانیدن است چون واصلان حق ازماسوای الله یکسو میشوند ورو میگردانند لهذا کارایشانرا تصوف گفتند وجه آخر درکشف نیز مسطوراست .

تصنیف ـ صنف صنف کردن ونوع نوع گردانیدن وجداساختن بعض نوع را از بعض (ازکشف ومؤید) ودربعض کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن وجمع کردن مأخوذ ازصنف که بالکسر است.

تصحیف ـ خطا کردن درکتابت وباصطلاح معما تغییر کردن درنقاط وحروف باثبات یا بمحو کردن (ازشرح بوستان) وبعضی چنین تصریح کرده که تصحیف باصطلاح معما لفظی را بیرون نقطه یا بآوردن نقطه یا بنقل نقطه لفظی دیگر مقرر گردانند چنانچه بوسه را بتغییر نقاط توشه گردانند .

تصفیق ـ (حرف سوم قاف) برآوردن شراب ازظرفی بظرف دیگر (ازصراح ومنتخب).

تصدیق ـ راست گو داشتن وراست پنداشتن وباصطلاح منطق تصور با حکم باشد چنانچه گوئی زید نویسنده است یا نویسنده نیست .

تصادق ـ بایکدیگر راستی نمودن در دوستی وسخن (ازمنتخب).

تصادم ـ بهم کوفتن وبهندی دهکا گویند وگاهی مراد ازآن انبوه باشد.

تصمیم ـ خالص کردن واستوار کردن (ازمنتخب).

تصنیف نهادن ـ بمعنی بهتان کردن (ازشرح قصائد خاقانی).

تصدیعه ـ زیادت ها در آخر این لفظ غلط است وصحیح تصدیع است بدون هاء [بمعنی درد سر دادن] (ازبهارعجم) فقیر مؤلف گوید که اگر در آخر لفظ تصدیعه تای فوقانی که ازجهت وقف هاء شده است برای مرة قرار دهند وبمعنی یکبار درد سر دادن ای یکبار تکلیف دادن مستعمل نمایند درست باشد واین مستفاد است ازفصول اکبری.

تصفیه ـ صاف کردن وپاك نمودن

تصدی ـ (بر وزن تسلی) پیش آمدن (ازمنتخب وصراح).

تصابی ـ امردپرستی .

فصل تای فوقانی مع ضاد معجمه

تضعیف بیوت شطرنج ـ دوچند گردانیدن خانهای شطرنج یعنی دو هرخانهٔ شطرنج دوچند کردن اعداد چیزی از اعداد خانه‌ای که بالای اوست مثلاً اگر درخانهٔ اول یک برنج نهند درخانهٔ دوم دوبرنج نهند ودرخانهٔ سوم چهاربرنج ودرخانهٔ چهارم هشت برنج ودرخانهٔ پنجم شانزده برنج ودر خانهٔ ششم سی ودو برنج نهند علی هذا القیاس تا خانهٔ شصت و چهارم بدانکه مراتب اعداد اینست: اکن دهن سین سهن ده سهن لکهن ده لکهن کرورن ده کرورن اربن ده اربن . کهربن ده کهربن نیلن ده نیلن پدمن ده پدمن سنکهن ده سنکهن مهاسنکن پس اعداد برنج خانهٔ شصت وچهارم شطرنج بالاتفاق اینست نود ودو سنکه وبیست وسه پدم وسی و هفت نیل وبیست کهرب وسی وشش ارب وهشتاد وپنج کرور و چهل وهفت لکهه وهفتاد وپنجهزار وهشت صد وهشت برنج واعداد کل خانهای شطرنج از خانهٔ اول تا خانهٔ شصت وچهارم اینست یک سنکه و هشتاد وچهار سنکهه وچهل وشش پدم و هفتاد وچهار نیل وچهل کهرب وهفتاد و سه ارب وهفتاد کرور و نود و پنج لکهه و پنجاه ویکهزار وشش صد وپانزده برنج چون اینهمه برنج را وزن کرده منهای پخته ساختم این شد: هشتاد وسه کرب و هفتاد وهشت ارب وهفتاد ونه کرور وچهار هزار وچهارصد و ده من شد باقی مانده سه آثار سه ماشه هفت سرخ و هفت برنج و بدانکه درین وزن هرمن چهل آثار پخته وهر آثار بوزن هشتاد روپیه وهر روپیه ده ماشه وشش سرخ وهرماشه هشت سرخ و هر سرخ هشت برنج وبرنج وزن یک روپیه شش صد وهشتاد وهشت میشود روپیه‌های یک من پخته سه هزار ودوصد و حاصل ضرب آن دریک من پخته دو کرور وبیست لکهه وشانزده هزار ودوصد وهشتاد شد و اگر همه برنج تضعیف بیوت شطرنج را کسی کرور من پخته هرروز وزن کند در دو هزار و سه صد وبیست و هفت سال پنجاه(؟) وپنج ماه ونه روز وزن کرده شود و چهار هزار وچهارصد ده من ونه آثار وسه ماشه وهفت سرخ وهفت برنج باقی مانده والله اعلم بالصواب.

تضاد ـ [بتشدید دال مهمله] باهمدیگر ضد بودن وباهمدیگر دشمنی کردن (از کنز).

تضجر ـ [بروزن تعبیر وحرف سوم جیم] دلتنگی و بی آرام شدن ازغم (از منتخب)

تضییع ـ [بدو یای تحتانی بر وزن ترجیع] بمعنی ضائع کردن .

تضرع ـ [بروزن تعمل] زاری کردن (ازمنتخب وکنز).

تضعیف ـ دوچند گردانیدن (از منتخب).

تضایق ـ [بفتح اول وضم سوم] برهمدیگر تنگ شدن ودریکجا نگنجیدن (ازمنتخب).

تضرم ـ [بفتح اول ورای مهملهٔ مشددهٔ مفتوح] صیغهٔ امر یعنی آتش بر افروز ، ازباب تفعل .

تضمین ـ پذیرانیدن و ضامن گردانیدن کسی را ودرپناه خود آوردن و درآوردن شعر مشهور دیگری را در شعر خود و چیزی را در میان نهادن (از منتخب).

فصل تای فوقانی مع طاء مهمله

تطیب ـ [بفتح اول وثانی ویای تحتانی مشدد مضموم وبای موحده] خوشبودار کردن وخوشبودار شدن .

تطییب ـ [بروزن تفعیل بدو یای تحتانی] خوشبو کردن وپاک کردن وخوش کردن (ازکنز).

تطهیر ـ پاک کردن (ازمنتخب).

تطوع ـ [بفتح اول وثانی وواو مشدد مضموم وعین مهمله] فرمان بردن و آنچه برخود لازم نباشد بجا آوردن یعنی مستحبات ونوافل (از کشف و منتخب و کنز).

تطرق ـ [بفتح اول وثانی وضم رای مهملهٔ مشدد] راه کردن وراه یافتن و شکسته شدن (ازمنتخب وغیر آن).

تطاول ـ [بضم واو] گردنکشی و تکبر (ازمنتخب وکنز وصراح)ومراداً بمعنی ظلم مستعمل میشود ودر خیابان نوشته که تطاول بمعنی دراز دستی و کنایه از ظلم وتعدی .

تطویل ـ درازکردن .

تطفیه ـ [بروزن تصفیه] میرانیدن وسردکردن آتش .

فصل تای فوقانی مع ظاء معجمه

تظاهر ـ باهم پشتی دادن و مددکاری کردن

تظلیل ـ سایه انداختن وسایه دادی (ازمنتخب وغیر آن).

تظلم ـ فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی (ازمنتخب وکنز).

فصل تای فوقانی مع عین مهمله

تعدا ـ [بفتح اول وثانی و تشدید دال] بمعنی ظلم دراصل این لفظ تعدی بیای تحتانی است مگرفارسیان بتصرف خود اکثر یای الفاظ این وزن را بدون قاعدهٔ عربی بالف بدل نمایند چنانکه تمنی و تولی وتجلی وتماشی را تمنا وتولا وتجلا وتماشا خوانند و این نوعی از تفریس است .

تعالی ـ [بفتح لام] بمعنی بلند شد واین صیغهٔ ماضی معلوم است ازباب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع میشود چنانچه خدای تعالی و حق تعالی یعنی برترست خدا .

تعصب ـ [بضم صاد مهملهٔ مشدد و بای موحده] حمایت کردن ویاری دادن و پشتی کردن وخویشاوندی کردن (ازکشف وکنز ومؤید ومنتخب ولطائف).

تعب ـ [بفتحتین] رنج وماندگی (از منتخب)

تعاقب ـ [بروزن تفاعل] درپی کردن ودویدن.

تعضب ـ [بضاد معجمه و بای موحده] تیز زبانی (ازمنتخب).

تعیینات ـ [بدو عین و دو یای تحتانی] بروزن تحقیقات، جمع تعیین و فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و این مجاز است (از بهار عجم).

تعزیت ـ [بتخفیف یای تحتانی] ماتم پرسی کردن (ازمنتخب).

تعنت ـ [بروزن تصرف] عیب کسی جستن و بدگوئی (از منتخب و کنز و خیابان).

تعداد ـ [بالفتح] شمار کردن، و همچنین تذکار و تکرار و نیز بفتح و هیچ مصدر بروزن تفعال بالکسر نیامده مگر دو، یکی تبیان دوم تلقاء.

تعقید ـ پوشیده سخن گفتن چنانکه نیک نتوان دریافت و بسیار گره زدن و باصطلاح علم معانی تقدیم و تأخیر کردن الفاظ بجهت رعایت وزن و در مصطلحات نوشته که تعقید دو قسم است معنوی و لفظی معنوی آنست: کلامیکه غیر ظاهر الدلالات باشد بر معنی مقصود از جهت عدم انتقال ذهن از معنی لغوی بسوی معنی مقصود متکلم بنا بر ذکر لوازم بعیده بحاجت وسایط کثیر با وصف انتفاء قرائن؛ و لفظی آنست: کلامیکه دلالت ظاهر ندارد بر معنی مقصود از جهت تقدیم یا تأخیر الفاظ یا سببی دیگر از حذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد و این دو قسم از معایب فصاحت و بلاغت است و بعضی نوشته که لفظی عیب است و معنوی هنر مثال تعقید لفظی:

مصرعه

«چون برانی میکنم افغان و زاری زین درم»

مثال تعقید معنوی: بیت

« از آن سو هزار و از این سو هزار »
« چو باهم زره گشته ده صد هزار »

تعدیه ـ [بروزن تصفیه] شمار کردن.

تعند ـ [بروزن تفعل] عناد کردن و ستیزه کردن.

تعهد ـ سرانجام کار کسی بذمهٔ خود گرفتن و ضامنی کردن (از کنز).

تعبد ـ بندگی کردن و عبادت کردن (از شمسی و کنز).

تعود ـ [بروزن تصرف] عادت گرفتن و خوگر شدن (از کنز).

تعویذ ـ پناه دادن و در پناه آوردن (ازمنتخب) و مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته در گلو و بازو بندند بجهت پناه دادن از بلیات.

تعزیر ـ [اول زای معجمه و ثانی رای مهمله] کمتر از حد زدن و اقل درجهٔ حد چهل دره(۱) است و بعضی گفته سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد (ازمنتخب و کشف و کنز).

تعسر ـ [بروزن تصرف] دشواری (ازمنتخب).

تعطیر ـ خوشبو کردن (ازمنتخب).

تعییر ـ [بدو یای تحتانی] سرزنش (از منتخب).

تعطر ـ خوشبو شدن (ازمنتخب).

تعبیر ـ بیان کردن و بیان نمودن معنی خواب، بلفظ کردن و نهادن و راندن

۱ـ دره: بفتح اول وراء مشدد مفتوح، بمعنی تازیانه.

رفتن و زدن مستعمل (از بهار عجم).

تعذر ـ [بروزن تفعل] دشوار شدن کار و عذر و حجت آوردن (ازمنتخب و صراح).

تعریس ـ [بسین مهمله] بآخر شب فرود آمدن مسافر (از لطائف).

تعیش ـ [بروزن تصرف] اسباب معیشت ساختن (ازمنتخب).

تعطش ـ [بروزن تصرف] بمعنی تشنگی و تشنه شدن.

تعریش ـ برتخت یا کوشک بردن و سر برداشتن و دهن باز کردن خر (از لطائف).

تعریض ـ بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن (ازمنتخب).

تعرض ـ پیش آمدن کسی را (از منتخب) و بچیزی درپرداختن (از کنز).

تعطف ـ [بروزن تفعل] مهربانی کردن (ازمنتخب).

تعسف ـ بیراه رفتن (ازمنتخب).

تعفف ـ پرهیزگاری و پارسائی (از لطائف و منتخب).

تعارف ـ [بضم راء] یکدیگر را شناختن، کلام روزمره.

تعاطف ـ باهم مهربانی کردن.

تعنف ـ [بروزن تفعل] سرزنش کردن و درشتی و ستم نمودن (ازمنتخب).

تعرف ـ [بروزن تکلف] بمعنی شناختن.

تعویق ـ بازداشتن و در بند کردن و در کتابی نوشته که تعویق منع ساختن و بازداشتن و در درنگ افکندن مشتق از عوق بالفتح، که بمعنی بازداشتن است.

تعلیق ـ آویختن چیزی را (از منتخب).

تعمیق ـ دور اندیشیدن در کاری و غور کردن و مغاک کردن (از منتخب و غیره).

تعمق ـ [بروزن تفعل] غور کردن و بکنه چیزی رسیدن (ازمنتخب).

تعانق ـ [بضم راء] بغلگیر شدن.

تعدیل ـ برابر کردن چیزی با چیزی و راست و درست کردن (ازمنتخب).

تعجیل ـ شتاب کردن در کاری پیش از وقت آن و این مذموم است.

تعطیل ـ بیکار کردن کسی را (از منتخب).

تعطل ـ [بروزن تفعل] بیکار ماندن.

تعلل ـ علت انگیختن و سبب پرسیدن معنی و تأخیر و بهانه جوئی از آن مراد باشد (از کنز) و در کتابی نوشته که تعلل حجت انگیختن و چون حجت باعث درنگ و تأخیر میشود لهذا مجازاً بمعنی درنگ و تأخیر مستعمل میشود و باصطلاح اطبا اندك اندك خوردن چیزی را.

تعقل ـ [بروزن تفعل] فکر نمودن در کاری.

تعال ـ [بالفتح] بمعنی بیا (از لطائف).

تعمیل ـ عمل دادن (از صراح).

تعمیم ـ عام و شامل گردانیدن چیزی را (ازمنتخب).

تعلیم ـ کسی را چیزی آموختن فارسیان بمعنی لازم نیز آورده‌اند. جامی گوید:

بیت

«گروهی دیده گرد اگرد یوسف»
«پی تعلیم دین شاگرد یوسف»

بلفظ فرمودن و گفتن و دادن و کردن و یافتن و گرفتن مستعمل (از بهار عجم).

تعلّم – [بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم] از کسی آموختن. و بفتح اول و ثانی و لام مشدد مفتوح و بصورت صیغهٔ امر است بمعنی بیاموز از باب تفعل.

تعتّم – [حرف ثالث تای فوقانی مشدد مضموم] درنگ و تأخیر کردن (از صراح).

تعصّم – [بسین مهمله] ضبط داشتن.

تعشّم – [بشین معجمه] سخت پیر شدن و خشک شدن.

تعیین – [بروزن تحقیق بدو یای تحتانی] معین کردن و مخصوص نمودن چیزیرا از میان چیزها. مگر فارسیان یک یا برای تخفیف حذف نمایند و این نوعی از تفریس باشد.

تعدیل ارکان – باصطلاح فقه باهستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود وغیره.

تعفّن – [بضم فای مشدده] گنده شدن و بدبو شدن و مجازاً بمعنی بدبوی.

تعاون – [بضم واو] باهم مدد کاری یکدیگر کردن.

تعیّن – [بر وزن تفعل] مخصوص شدن چیزی از میان چیزها (از منتخب). و گاهی مراد از هستی و وجود نیز باشد.

تعبیه – در صراح بمعنی آراستن و در منتخب بمعنی پنهان کردن و پوشیدن چیزی را و در خیابان نوشته که تعبیه بمعنی آراستن و بمعنی ساختن چیزی که قدری غریب نماید.

تعدیه – [بفتح اول و چهارم] گذرانیدن و فعل لازم را متعدی کردن (از منتخب).

تعمیه – [بفتح اول و چهارم] نابینا کردن و پوشیدن چیزی را. و بمعنی معما گفتن از معنی اول و ثانی مجاز است (از منتخب و کنز).

تعدّی – تجاوز کردن از حد خود و مجازاً بمعنی ستم و ظلم آید (از منتخب و کنز وغیره).

تعلیمی – تسمهٔ که بر سر لجام اسپ باشد.

فصل تای فوقانی مع غین معجمه

تغلّب – [بفتح اول و ثانی و تشدید لام مضموم] غلبه کردن و چیره شدن.

تغییر – [بکسر یای تحتانی اول و سکون تحتانی بروزن تشریف، نه بروزن تقدیر، مگر فارسیان یک یاء را برای تخفیف حذف کنند و این نوعی از تفریس است] [بمعنی دگرگون کردن و از حالی بحالی برگردانیدن] و بلفظ دادن و کردن مستعمل (از چراغ هدایت و بهار عجم).

تغار – [بفتح] بمعنی طشت گلی (از برهان).

تفلیس – [بالکسر و یای معروف و سین مهمله] نام شهری که دار الملک ارمن است. (از شرح سکندر نامه از خان آرزو) و در رسالهٔ معربات تفلیس بالفتح و ثاء معرب تبلیس نوشته.

تغلق – [بضم اول و سوم] بمعنی سردار از لغات ترکی نوشته و نام بادشاهی.

تغافل – [بروزن تفاعل، بمعنی چشم پوشی کردن و بقصد غفلت ورزیدن] بلفظ داشتن و کردن و ورزیدن مستعمل است (از بهار عجم).

تغابن – یکدیگر را در زیان افگندن و بزیان یکدیگر را فریفتن و گاهی تجرید نموده بمعنی زیانکاری و زیان زده شدن و چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس خوانند (از منتخب و خیابان).

تغذیه – [بفتح اول و چهارم] خورش دادن و پروردن (از منتخب).

تغائی – [بالفتح] بترکی برادر مادر را گویند که بهندی ماموں نامند از لغات ترکی نوشته شد.

تغشّی – [بفتح اول و ثانی و شین معجمهٔ مکسور] بمعنی پوشیدن و غش آوردن.

فصل تای فوقانی مع فاء

تفت – [بالفتح] گرم و سوخته و غضبناک و مجازاً بمعنی مفلس نیز آمده. و نام جایی از مضافات یزد. و سبدیکه برای نهادن گل و میوه سازند (از مصطلحات و سراج و لغت بابا).

تفاوت – [بهر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح است] بمعنی دوری میان دو چیز (از قاموس و سراج و منتخب) و این خلاف قیاس مخصوص بهمین لفظ است.

تفتّت – [بروزن تصرف، حرف سوم و چهارم تای فوقانی] ریزه ریزه شدن (از کنز).

تفث – [بفتحتین و ثای مثلثه] بروت و ناخن و موی بغل و موی سر را تراشیدن و غسل کردن در روزهای حج و رمی و نحر وغیره (از صراح و منتخب و کنز).

تفرّج – [بفتح اول و ثانی و رای مهملهٔ مشدد و مضموم و جیم] بمعنی گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسی مجازاً بمعنی سیر و تماشا (از منتخب و لطائف و مدار). و در خیابان نوشته که تفرج در لغت بمعنی گشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب گشادگی گرفتن خاطر تنگ دلانست.

تفّاح – [بالضم و تشدید فا و حای مهمله] بمعنی سیب که میوهٔ معروفست.

تفضیح – فضیحت و رسوا کردن.

تفسیح – [حرف سوم سین مهمله] بمعنی فراخ کردن و فراخی (از شمسی و کنز).

تفقّد – گمشده را بازجستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مهربانی و غمخواری (از منتخب و شمسی و خیابان).

تفرّد – [بروزن تفعل] یگانه شدن و خلوت گزیدن و نام رساله‌ای از یعقوب ترسا.

تفرید – یگانه کردن و تنها ماندن (از منتخب).

تفنید – [حرف سوم نون است] بمعنی نکوهیدن و کسی را بضعف رای و دروغ نسبت کردن (از منتخب).

تفرّر ـ [بروزن تفعّل] گریختن و ترسیدن و پرهیزکاری .

تفرّس ـ دریافتن چیزیرا در اول بنظر بعلامات و آثار (ازمنتخب و کنز).

تفلیس ـ ز بالفتح و سین مهمله معرب تبلیس / نام شهری که دارالملك ارمن است .

تفشی ـ / بفتح اول و کسرفا و شین معجمه / بغایت گرمی .

تفتیش ـ کاویدن و کنده‌یدن و جستجو کردن (ازمنتخب).

تفحّص ـ [بروزن تفعّل] کاویدن (ازمنتخب).

تفویض ـ سپردن و باز گذاشتن کار خودرا بکسی یا بخدا .

تفریط ـ کوتاهی و کمی کردن در کاری وضائع کردن (ازمنتخب).

تفسّط ـ احمق‌شدن و هذیان و انکار حقائق کردن وسوفسطائی شدن (از لطائف).

تفجّع ـ دردمند شدن (ازمنتخب).

تفزیع ـ / حرف سوم زای معجمه / ترسانیدن .

تفلسف ـ / بفتحتین وسکون لام وضم سین مهمله / بمعنی حکمت .

تف ـ / بالفتح / بخار و گرمی . و بالضم آب دهن انداختن (ازسراج و برهان و جهانگیری) ودربهارعجم نوشته که تف آب دهن دبلفظ افکندن و زدن و کردن مستعمل .

تفوّق ـ [بروزن تفعّل] برتری نمودن (ازمنتخب و کنز).

تفاریق ـ / بالفتح / جدانمودنها و تفرقه کردنها . واین جمع تفریق است .

تفتیق ـ پاره کردن و کشادن (از لطائف و منتخب).

تفك و تفنگ ـ [بالضم] بمعنی بندوق لفظ اول مبدل تپك که تصغیر و تخفیف توپ است ولفظ دوم مرکب از تف که مبدل ومخفف توپ است و نگ کلمهٔ نسبت و تشبیه چنانکه درهوشنگ و پرنگ و بورنگ بلفظ انداختن وافکندن وسردادن وخوردن مستعمل است نه بلفظ گذاشتن (از بهار عجم).

تفاصل ـ [بفتح اول وضم چهارم] ازهم جدا نمودن و فرق نمودن .

تفاضل ـ ازهمدیگر افزون آمدن.

تفؤّل ـ / بفتح اول و ثانی وتشدید وضم همزه که بصورت واو است / فال نیك زدن وشگون نیك گرفتن (از منتخب و غیره).

تفرّق اتصال ـ باصطلاح طبیبان بمعنی زخم وجراحت .

تفخیم ـ / بخای معجمه / بزرگ کردن (ازمنتخب و کشف).

تفحیم ـ ز بحای مهمله / سیاه کردن ودرتاریکی شب سیر کردن (ازلطائف).

تفنن ـ [بروزن تفعّل] گونه گونه شدن و شاخ در شاخ شدن .

تفسیدن ـ / بالفتح وسین مهمله / گرم شدن (ازبرهان ولغت بابا).

تفسان ـ / بالفتح وسین مهمله / بغایت گرم (ازجهانگیری).

تفتان ـ / حرف سوم تای فوقانی / آنچه ازآفتاب یا ازآتش گرم‌شده باشد.

وقسمی ازنان که آنرا بهندی پراتها گویند (ازمصطلحات وغیره).

تفو ـ / بضمتین / بمعنی تف یعنی آب دهن (ازجواهرالحروف).

تفته ـ / بالفتح / سخت گرم‌شده (از سروری و برهان ومدار).

تفتیده ـ آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد .

تفرقه ـ / بفتح اول وسکون ثانی و کسر را وفتح قاف . وکسانیکه بفتح فا و سکون را خوانند خطاست / بمعنی فرق کردن میان دوچیز یا چند چیز.

تفه ـ / بفتح اول وکسر فا وسکون های ملفوظ / بمعنی چیزی که هیچ مزه نداشته باشد مثل خیار و کدو (از شروح نصاب وسروری)

تفکّه ـ / بفتح اول وثانی و کاف مشدد مضموم وهای ملفوظ / میوه خوردن.

تفسیده ـ / بالفتح وسین مهمله / بغایت گرم شده (ازبرهان).

تفصّی ـ / بصاد مهمله بروزن ترقّی / از تنگی ودشواری خلاصی یافتن (ازمنتخب وکنز).

فصل تای فوقانی مع قاف

تقا ـ / بضم اول / پرهیزگاری (از لطائف ومنتخب).

تقلیب ـ برگردانیدن و باز گونه کردن وبدل کردن حرفی را بحرفی.

تقالیب ـ بازگونه گشتها وانقلابات و گردشهای زمانه.

تقلّب ـ بسیار گردیدن و گردش.

تقریب ـ نزدیك گردانیدن و باصطلاح راندن سخن بوجهیکه مستلزم مطلوب باشد .

تقییل ـ / بر وزن تفعیل بدو یای تحتانی / بمعنی قید کردن و بند نمودن (از منتخب).

تقیّل ـ / بضم یای تحتانی مشدد بر وزن توله . وکسانیکه بفتح یای تحتانی خوانند خطاست / [بمعنی خویشتن را بند کردن] .

تقلّد ـ / بضم لام مشدد / بر گردن خود کاری گرفتن و پیروی وتعهد.

تقاعد ـ / بضم عین مهمله / از کردن کاری بازنشستن وازکاری بازماندن (از کشف وکنز).

تقلید ـ گردن بند در گردن انداختن وکار بعهدهٔ کسی ساختن و بر گردن خود کار بگرفتن ومجازا بمعنی پیروی کسی بی‌دریافت حقیقت آن (ازمنتخب وشمسی وفرهنگ حسینی وزبدة الفواید).

تقذّر ـ / بضم ذال معجمهٔ مشدد / پلید داشتن (ازلطائف).

تقتیر ـ / حرف سوم تای فوقانی / تنگی کردن درنفقهٔ عیال.

تقصیر ـ کوتاه کردن وسستی و کوتاهی کردن درکاری (ازمنتخب).

تقریر ـ سخن گفتن و قرار دادن و باقرار آوردن (ازمنتخب وبهارعجم).

تقرّر ـ قرار گرفتن (ازمنتخب).

تقشیر ـ پوست دور کردن از چوب ومیوه وغیره.

تقاطر ـ [بروزن تفاعل] پیاپی قطره‌چکیدن (ازمنتخب).

تقدس ـ [بروزن تفعل] پاک کردن وپاک‌شدن (ازمنتخب وکنز).

تقدیس ـ پاکیزه کردن و بپاکی منسوب کردن (ازصراح).

تقطیع لباس ـ پیرایش و آرایش لباس .

تقدمة الجیش ـ [بفتح اول و سکون ثانی وکسر دال] بمعنی پیشوائی لشکر (ازشمس) اگر چه تقدمه‌مصدرست بمعنی پیش‌کردن مگردرینجا برای مبالغه بمعنی مفعول آمده ازقبیل زیدعدل.

تقلس ـ برجستن چیزی وبالاجسته شدن جامه ولب درهم کشیده شدن (از کنز).

تقریع ـ بدگفتن وملامت‌کردن و کوفتن و برگشتن‌ازپهلو بپهلووبیقراری (ازلطائف ومنتخب وکشف وصراح).

تقاطع ـ باهم‌قطع نمودن یکدیگری را .

تقدم بالشرف ـ تقدم پیش بودن شئی برشئی‌ثانی.بدانکه تقدم برپنج نوع است : اول تقدم بالمکان چنانچه تقدم امام بر مقتدی واین را تقدم بالرتبه نیز نامند؛ دوم تقدم بالزمان چنانچه تقدم آدم علیه‌السلام برمحمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم؛سوم تقدم‌بالشرف‌چنانکه تقدم محمدمصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم برآدم‌علیه السلام؛ چهارم تقدم‌بالعلت چنانکه تقدم حرکت دست برحرکت کلید؛ پنجم تقدم بالطبع و آن بودن‌شئی مقدم بحیثیتی که‌محتاج باشد بطرف او متأخر و نبود مقدم علت تامه برای متأخر چنانچه تقدم وضوبر صلوة وتقدم واحدبر اثنین .

تقشف ـ بقوت‌اندک وجامه‌درشت وچرکین زیست کردن وبمعنی درویشی مستعمل. وتقشف جنده‌عبارت ازتیسرگی و خشونت جلد(ازمنتخب وحدودالامراض).

تقماق ـ [بالضم]میخ‌کوب که‌بمعنی مردمان هند آنرا میخچو گویند (از مصطلحات ولغات‌ترکی).

تقبیل ـ بوسیدن وچیزی را بوسه دادن (ازکنز).

تقبل ـ [بفتحتین وتشدید بای‌موحدة مضموم]پذیرفتن وقبول‌کردن (ازمنتخب).

تقاتل ـ [بروزن‌تفاعل]یکدیگرراکشتن.

تقلیل ـ کم کردن واندک نمودن.

تقلقل ـ [بفتحتین‌وقاف ثانی‌مضموم] بمعنی بیقراری و اندوه. وآواز کردن صراحی(ازکشف وصراح).

تقویم ـ قیمت کردن‌وراست‌نمودن وحساب یکسالۀ منجمان وآن ورقی چند باشد که درآن حرکات واحوال کواکب سیاره ثبت نمایند وبمعنی قائم‌کردن‌چیزی وبمعنی صورت نیز (ازکشف و منتخب و شمسی و چند شروح).

تقسیم ـ بخش کردن‌وپراکنده‌کردن و نیکو کردن(ازمنتخب) وتام‌صنعتیست که شاعر درمصرعه چند چیزرا ذکرکند بعده چندچیزدیگرذکر نماید که‌بآنها هرواحد تعلق دارد.

تقدم ـ [بضم دال مشدد] پیش‌شدن. و بفتح دال مشدد، صیغۀ امرست از همین باب بمعنی پیش شو.

تقدمه ـ [بروزن تکمله وتصفیه] پیش کردن ودرپیش شدن (ازمنتخب و کنز) مگر بمعنی مفعول آید بمعنی مقدمه وپیشوا مستعمل میشود وباصطلاح زریکه پیش ازکاربکارگر دهندودرفارسی پیشداد گویند (ازمصطلحات وبهارعجم).

تقضی ـ [بضادمعجمه بروزن‌ترقی] آخرآمدن مدت (ازکنز).

تقی ـ [بتشدید تحتانی بر وزن فعیل] بمعنی ترسنده ازخدا ومجازاً بمعنی پرهیزگارمستعمل (ازشرح نصاب‌ازمولانا یوسف بن حاتم).

تقوی ـ [بفتح اول وفتح واو] ودراستعمال فارسیان گاهی بکسر واو نیز مستعمل درینجا این لفظ برای‌دعایت‌رسم الخط نوشته شد،بمعنی ترسیدن‌وپرهیزگاری (ازکنز ومنتخب).

تقاوی ـ [بالفتح] قوت دادن و باصطلاح عمال زریکه بمزارعان نادار دهند برای‌درستی کارزراعت.

فصل تای فوقانی مع کاف‌عربی و فارسی

تک وتا ـ بمعنی دویدن‌بپای‌خود ودوانیدن اسپ چه تک بمعنی‌دویدن بپای خود و تا مخفف تازست بمعنی دوانیدن اسپ (ازصراح)

تکرج ـ [بفتح اول و ثانی و ضم رای مهملۀ مشدد وجیم] متغیرشدن لون و بوی ومزۀ طعام یاچیزی دیگرواین مصدر جعلیست از کرج که معرب کره باشد و کره بفتحتین وکاف عربی‌سبزی یامثل‌پنبه چیزیکه درایام برسات برآچاروغیره پیدا آید بهندی پهپوندی گویند.

تکاثر ـ [بضم ثای مثلثه] افزون شدن وبمعنی بسیاری وافزونی‌مستعمل.

تکثیر ـ [بثای مثلثه] بسیار کردن (ازمنتخب) وباصطلاح علم حساب ضرب کردن دوعدد را که باهم‌برابر نباشدچنانچه هفت را درنه ضرب‌کردن.

تکثر ـ بسیار شدن(ازمنتخب).

تکسیر ـ بسیار شکستن چیزبسیارو باصطلاح تعوید نویسان تقسیم‌کردن‌اعداد اسم رابرخانهای‌تعویذبنهجیکه‌ازهرطرف شما را برابر افتد .

تکسر ـ شکسته شدن (ازمنتخب).

تکریروتکرار ـ [هردوبالفتح] باربار گردانیدن وبارها بازآمدن چیزی (ازمنتخب).

تکفیر ـ کفارت دادن و کسی را کافر خواندن‌وپوشیدن‌وصاحب معرب گفته که تکفیر بمعنی کافرخواندن روایت‌نشده وصاحب قاموس نیز نیاورده اما در کتب بسیارمستعمل کرده‌اند(ازمنتخب)

تکاور ـ [بفتح‌اول وکاف فارسی وفتح واو]بمعنی‌اسپ تیزرو واین مرکب است ازتگکه بمعنی دویدن باشد و از لفظ آورکه صیغۀ امرست (از برهان و جواهرالحروف).

تکش ـ [بفتحتین و کاف عربی و

شین معجمه / نام پادشاهی از ترکان (۱) (از برهان) ودرمدار بکسرتین.

تکرع ـ /براوعین مهملتین بروزن تعمل/ بمعنی وضوکردن و این مأخوذ از کارع است که بمعنی پاچه باشد چون‌در وضو دست و پای شویند لهذا تکرع گفتند (ازشرح نصاب یوسف بن‌مانع)

تکلف ـ برخود رنج نهادن و از خود چیزی نمودن که‌آن درو نباشد (از منتخب).

تکلیف ـ کسی را دررنج‌انداختن وکار فرمودن کسی را که بیاند(ازطاقت او نباشد (ازمنتخب‌وغیرآن) ودر بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن آرند وبلفظ کردن مستعمل پس تکلیفات شرعیه بنا برمشهور ازقسم پسین است .

تکیف ـ /بروزن تعرف/چگونگی دانستن .

تکاثف ـ /بضم ثای مثلثه/ سطبر وغلیظ شدن وفراهم آمدن (ازصراح).

تکثیف ـ /سوم ثای مثلثه/سطبر و غلیظ شدن وفراهم آمدن(ازصراح).

تگ ـ/ بالفتح وکاف فارسی/ بمعنی قعر چاه وته و پائین‌وبن، چون ته حوض وبن چاه و عمق . وبمعنی دویدن واین لفظ بکاف‌عربی‌نیزآمده‌است (ازبرهان و مؤید) ودر سراج اللغات نوشته که لفظ تگ بکاف‌فارسی‌صحیحست و آنچه‌سروری وبرهان بکاف عربی نوشته‌اند‌خطاست.

تگرگ ـ /بفتح اول وثانی و هر دو کاف فارسی / بمعنی ژاله که بهندی اولا گویند . و در سراج نوشته تگرگ بمعنی آب‌بسته که ازآسمان بارد و بعضی بمعنی ژاله نوشته‌وژاله بمعنی شبنم نیز دیده‌شده.

تکاسل ـ خودرا کاهل‌وسست نمودن (ازمنتخب).

تکاهل ـ خود را کاهل نمودن .

تکفل ـ ضامن ومتعهد چیزی شدن (ازمنتخب).

تکرم ـ /بفتحتین و رای مفتوح / صیغهٔ امراز تکرم‌که بفتحتین وتشدیدرای مضموم است،مصدر،بمعنی بخشیدن.

تکلم ـ /بفتح لام/ صیغهٔ امرازتکلم که بضم لام‌است ،مصدر، بمعنی‌سخن گفتن.

تکوین ـ هست نمودن و در وجود آوردن وپیداکردن (ازمنتخب وکنز) و اصل‌آن کون بالفتح،کـه بمعنی بودن است.

تکون ـ /بضم واو مشدد / هست شدن وبودن (ازمنتخب‌وکنز).

تکلان ـ /بالضم/ بمعنی‌اعتمادوتوکل (ازمنتخب وکنز).

تگین ـ /بکسرتین وکاف‌فارسی/ نام پادشاه خراسان کـه پـدر سلطان محمود (۲) بود ودرلطائف تگین بفتح اول بمعنی

۱ـ مراد علاءالدین تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه (۵۶۸ - ۵۹۶) است از سلسلهٔ خوارزمشاهیان.

۲ـ پدر محمود،سبکتگین است نه تگین. تگین نام عمومی ترکانست و در ترکیب اسماءآید و بفتح اول باشد .

بهلوان وآتش وحوض‌خرد.(۱)

تکفین ـ کفـن پوشانیـدن مـرده را .

تگانیدن ـ /بکاف فارسی/ بمعنی افشاندن (ازبهارعجم).

تکافو ـ /حرف‌چهارم‌تا / باهمدیگر برابرشدن (ازمنتخب وکنز وصراح).

تکلتو ـ /بفتح اول وفتـح کاف عربی وضم تای فوقانی/ بمعنی‌خوگیراسپ واین لغت ترکی است ودر مصطلحات نوشته که تکلتو خوگیراسپ که‌آنرانمد زین گویند وو بش که باختلاط سبل دراز شده‌باشد. ودرچراغ هدایت بمعنی نمـد زین و دبش که سبلت داخل کرده دراز سازند .

تگاپو ـ /بکاف عربی وفارسی هر دوآمده/ (ازبرهان) و بمعنـی دویدن بسیار .

تکمه ـ /بالضم/ گوی گریبان(از برهان ولغات ترکی) که‌بهنـدی آنـرا گهندی(۲) گویند وبمعنی‌حلقهٔ کوچک که‌از آن گوی گریبان را بگـذرانـند و در هنـدوستان مشهورست ظاهـراً درست نیست .

تکیه ـ لفظ عربیست بمعنی پشت بچیزی گذاشتن. وبمعنی متکا نیز آمده و بمعنی چیزیکه برآن پشت گذارند ومکان بودن فقرا(ازچراغ هدایت). و در بهار عجم نوشته که تکیه بالش و چیزیکه بر آن تکیه زنندواین فارسیست مأخوذاست ازتکاه ، بروزن کلاه،که‌درعربی‌بدینمعنی آمده.و مجازاً پشت و پناه را گویند و مکان بـود وباش فقـرا وبمعنی اعتماد مجازست. وبلفظ کـردن وزدن ودادن و آوردن وداشتن مستعمل .

تکله ـ /بالضم وکاف عربی / نام پادشاه شیراز (۳) (ازبرهان).

تکه ـ /بالکسر وتشدید کاف عربی مفتوح / بمعنی ازاربند (از شرح نصاب وکنز).

تکافی ـ برابر شدن باهـم (از منتخب).

تگامشی ـ /بفتح‌اول‌وکاف‌فارسی وفتح میم وکسرشین معجمه / کلمهٔ‌مرکب است :ازتگ ومشی والف بـرای اتصال است چنانکه در تگاپو ودوادوپس معنی تگامشی بمعنی تگاپو وبسیار دویدن باشد و چون لفظ تگ بمعنی عقب وپس نیـز می‌آید در ینصـورت الف بـرای اشباع شود ومعنی آن تعاقب باشد یعنی‌در پی کسی دویدن .

فصل تای فوقانی مع لام

تلالا ـ /بفتح عربی/ روشنی‌وبمعنی نمرهٔ قلندران (ازمؤید).

تلقاء / بالکسر وقاف/ بمعنی‌طرف وجانب که مقابل روباشد وجهت‌وبرابر. ودیدار کردن و دیـدن (ازصـراح و منتخب).

۱ـ دومعنی‌اخیرمورد تأملست . ۲ـ با دال مخلوط بهاء .

۳ـ تکله از اتابکان فارس (۵۷۱-۵۹۱ هجری) است.

تلا - بکسر بمعنی ذهب که فارسیان عربی دان بطاء نوشته اند از عالم طیدن (از سراج اللغات).

تلب - بالضم گروه وطائفه (از لطائف).

تلهب - بضم هاء مشدد شعله زن شدن آتش و زبانه کشیدن آتش.

تلقیب - ملقب گردانیدن ولقب دادن.

تلخ کمیت - کمیتی که رنگش مائل بسیاهی باشد.

تلاج - بفتح ودرآخر جیم عربی شور وغوغا (از کشف وسراج وبرهان).

تلهج - بروزن تموج تشنگی و حرص (از منتخب).

تلمیح - بحای مهمله نگاه سبك کردن بسوی چیزی (از منتخب) وباصطلاح اهل معانی اشارت کردن در کلام بقصه یا آوردن اصطلاحات نجوم وموسیقی وغیره یا در کلام خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث.

تلویح - بحای مهمله اشارت کردن ودرخشان کردن وروشن و ظاهر ساختن وکنایی در اصول فقه (از منتخب وکنز)

تلخ - بسکون لام (از بهار عجم) سوای معنی معروف(۱) بمعنی رنگ سیاه نیز آمده ودر مصطلحات نوشته که تلخ معروفست وبمعنی ناگوار وناملائم و بمعنی سیاه نیز می آید ونام جائیست که هوایش شدید البرودت است.

تلمیذ - بالکسر بمعنی شاگرد واین معرب تلمیذست که بفتح باشد (از منتخب ومدار).

تلامیذ - [بالفتح] بمعنی شاگردان واین جمع تلمیذست [بالکسر].

تلمذ - بفتح اول وثانی و میم مشدد مضموم وذال معجمه بمعنی شاگردی (از مؤید).

تلذذ - بفتح فوقانی وذال مضموم مزه گرفتن.

تلبیس - جامه پوشیدن (از منتخب) وبمعنی مکروفریب مستعمل چرا که از مکروفریب آدمی ارادهٔ خود را می پوشد.

تلاش - بروزن خراش بمعنی سعی وجستجو. از لغات ترکی. وتلاش بروزن شاباش خواندن غلط مگر نوشتن درست بعضی گمان بردند که لفظ تلاش عربی است وبرای معنی تلاش کننده لفظ متلاشی از تلاش مأخوذ کنند اینهم محض غلط است وصحیح بجای متلاشی لفظ تلاشی است چرا که لفظ تلاش ترکیست (از بهار عجم وسراج).

تلخیص - خلاصه کردن وصاف کردن ونام کتابی درعلم معانی (از منتخب وشمسی ومدار).

تلمع - بفتح اول وثانی وضم میم مشدد بمعنی روشن شدن ودرخشیدن (از منتخب).

تلف - بفتحتین بمعنی هلاك شدن وبمعنی ضائع وتباه مستعمل.

تلفیف - درهم پیچیدن (از منتخب وکنز).

تلقف - بحرف سوم قاف مشدد مضموم زود فراگرفتن چیزی را وچالاکی نمودن (از منتخب).

تلافیف - بهردو فا پیك در پیچیدنها واین جمع تلفیف است.

تلهف - بروزن تکلف بمعنی دریغ و بمعنی اندوه (از کشف و منتخب وکنز).

تلفیق - فراهم آوردن وترتیب دادن (از منتخب ولطائف وسراج ومدار).

تلك - بمعنی کیل وپیمانه (از مصطلحات). وبکسر اول وسکون لام وفتح کاف در عربی ترجمهٔ لفظ این که اسم اشارتست برای قریب.

تلنگ - بکسر اول و فتح لام نام ملکیست از دکن که آنرا تلنگانه نیز گویند وحیدرآباد دارالملك آنست. وبکسرتین بمعنی زدن انگشت بر دف و دایره وامثال آن (از سراج) ودر مصطلحات بسرانگشت نواختن دف و دایره ومرادفه کوك نیز آید. وبا اول مضموم حاجت و خواهش. وتلنگی بمعنی گدا و حاجتمند. تلنگانه بمعنی گدایانه.

تل - بالفتح وتخفیف لام. وتشدید نیز آمده زمین بلند وپشته (از کشف و برهان وچراغ هدایت ولطائف وکنز و سراج اللغات ولغات ترکی) ظاهراً در صورت مشدد بودن معرب و مخفف است.

تلال - بکسر اول گریوه ها و پشته ها.

تلثیم - بثای مثلثه بروزن تکریم بوسیدن وبوسه دادن چیزیرا (از منتخب) واین لفظ را بسین مهمله نوشتن خطاست.

تلثم - بثای مثلثه بروزن تکلم بوسه دادن وبوسیدن.

تلاطم - باهمدیگر طبانچه زدن و بریکدیگر زدن موجهای دریا (از منتخب) وکسانیکه تلاطم را بدو طای مهمله نویسند خطاست.

تلویم - ملامت کردن (از لطائف).

تلقین - فهمانیدن وتعلیم کردن (از منتخب وکنز) ومأخوذ از تلقن بمعنی فهمیدن وگرفتن سخن از کسی. ودر بهار عجم نوشته که تلقین بلفظ کردن وزدن و داشتن و دادن مستعمل.

تلوین - گوناگون کردن. باصطلاح اهل تصوف نام یکی ازمقامات فقر.

تلون - بضم واو مشدد رنگارنگ شدن (از منتخب)

تلخ حرفان - کافر نعمتان.

تلألؤ - بفتح اول وضم لام ثانی و در آخر همزه بصورت واو بمعنی درخشیدن (از کنز).

تلو - بکسر اول وسکون لام بمعنی پیرو. و بچه شتر که در پی مادر خود رود (از کشف ومدار وسراج).

تلامذه - بفتح اول وکسر میم بمعنی شاگردان واین جمع تلمیذست.

تلخه - بالفتح وخای معجمه خلط

صفرا نیز و بمعنی ظرف آن خلط که بهندی پتا گویند .

تلنگ - دائرهٔ دف را بانگشتان زدن تا صدا برآید. و بتلنگ دائره بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای رفع مخل مجلس خود خوانند چون آن دفع شود گویند که به تلنگ دائره بدر کردیم (از مصطلحات).

تلتم و پتیاله - هر دو نام جائی درحوالی برهان پور (از شمسی).

تلبیه - [بروزن تذکرة] بمعنی لبیک گفتن حاجیان .

تلوسه و تلواسه - [بالفتح و حرف ثالث نیز مفتوح] بمعنی اندوه واضطراب و بیقراری (از کشف و برهان وسراج).

تله - [بکسر اول و تشدید لام] از زریکه بطلا شهرت دارد وطلا معرب همین تله است (از رشیدی). و تله بفتحتین و تخفیف لام درترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور (از برهان وسراج). ودرمصطلحات نوشته که تله بفتحتین، چیزیست که آنرا بخاک پنهان کرده بدان جانوران را شکار کنند سوای دام ودر چراغ هدایت بالفتح و تشدید و تخفیف حلقه‌های موی دم اسپ که بدان طیور را شکار کنند .

تلیت و تلیته - [بالفتح] نام پرگنه شش کروه از دهلی .

تلافی - دریافتن و بدست آوردن (از کنز).

تلاقی - یکدیگر را دیدن و باهم ملاقات کردن (از سراج).

تلی - [بفتح اول و کسر لام] مخفف تالی که لفظ هندی است .

تلنگی - [بکسر نون و کاف فارسی] و نزد بعضی بفتح نواختن دف ودائره بسر انگشت . و بمعنی مروت ودردمندی نیز آمده و بمعنی گدائی نیز واقع شده (از بهار عجم ودیگر شروح).

تلاشی - مصدر است بمعنی نیست شدن مأخوذ از لاشی (از کنز).

تلقی - [بفتح اول وثانی وتشدید قاف] ملاقات کردن و پذیرفتن (از مدار).

فصل تای فوقانی مع میم

تمام اجزا - بمعنی کامل وبی قصور (ازچراغ هدایت).

تماشا - لفظ عربیست مصدر از باب تفاعل، در اصل تماشی بود مأخوذ از مشی . فارسیان درین قسم مصادر یاء را بالف بدل میکنند ازعالم تمنا وتولا و تقاضا که در اصل تمنی وتولی وتقاضی است پس معنی تماشا باصل لغت: بایکدیگر پیاده رفتن است چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده سیر میکنند لهذا درعرف بمعنی تفرج ودیدن بشوق مستعمل شده ازین باعث بطرف دیده منسوب داشته‌اند و تماشاء بالفظ کردن مستعمل است و با دیدن دیده نشده اینقدر هست که تماشا بمعنی چیزیکه در رویه تعجب یا بشوق نظر کنند مستعمل میشود و بمعنی هنگامه نیز آمده (از شرح گلستان ازمیر نورالله ومصطلحات و چراغ هدایت وخیابان.) و در بهار عجم نوشته تماشا بلفظ داشتن وکردن ونمودن ودیدن هم مستعمل است .

بآخر این لفظ یای تحتانی است مگر فارسیان بالف نویسند وخوانند و این تصرف نوعی از تفریس است. ودربهارعجم نوشته که تمنا بلفظ داشتن وکردن وپختن وبستن مستعمل است .

تمغا - [بالفتح وغین معجمه] درترکی بمعنی نشان ومهر وداغ که بر ران اسپ وغیره نهند وباج گرفتن ازسوداگران و مردم که تمغا گویند غلط است(ازکشف وشرفنامه ولغات ترکی). ودر مصطلحات نوشته که تمغا بالفتح، باجیست که بردرهای بلاد ومعابر بحاراز تجار گیرند و بمعنی مهریکه بعدگرفتن باج بر اجناس تجار زنند وبمعنی فرمان سلطان ومکرد بستن شاعر مضمون خودرا .

تمشیت - [بفتح اول وسکون میم و کسرشین معجمه وفتح یای تحتانی بروزن تفعلت] مأخوذ از مشی بمعنی جاری کردن وروان کردن وکسانیکه بروزن تفعیل گویند خطاست چراکه درانیصال یای تحتانی زائد میگردد وحال آنکه اصلیست.

تمویهات - [بفتح اول و سکون میم وکسر واو] زراندودگیها وکنایه از سخنهای تملق وتزییب .

تموج - موج زدن آب .

تمليح - نمك كردن در چیزی و آوردن شئ ملیح (ازمنتخب).

تمساح - [بالکسر وسین مهمله و حای مهمله] بمعنی نهنگ که جانور آبی است (ازمنتخب ولطائف).

تماسیح - [بالفتح] نهنگان. این جمع تمساح است که بمعنی نهنگ باشد .

تمدیح - مدح کردن .

تمریخ - [بخای معجمه] روغن یا مانند آن بربدن مالیدن (ازمنتخب).

تماسخ - [بضم سین مهمله و خای معجمه] برگردیدن صورت کسی بصورت دیگری که بدتر ازصورت نخستین باشد (ازمنتخب).

تمجید - بزرگی نسبت کردن کسی را (ازصراح ومنتخب).

تمهید - گسترانیدن وهموار و نیکو کردن کار (ازمنتخب).

تمرد - [بروزن تفعل] سرکشی کردن (ازمنتخب وشمسی وکنز).

تمر - [بفتحتین] خرمای خشك (از منتخب) ونام زن اعرابی (از لطائف) و درفارسی، بفتح اول وسکون ثانی و نام بیماری که درچشم پیدا شود. وبکسر اول وبضم میم بزبان ترکی آهن را گویند . ونام یکی ازسرداران مغل ونام پادشاه عظیم الشأن (۱) که مردم ناواقف هند آنرا تیمور خوانند بروزن زیتون ورسم الخط ترکی‌را نمیدانند که ضمه‌را بصورت واو وفتحه را بصورت الف وکسره را بصورت یا نویسند (ازبرهان ومدار وشرح قران السعدین ولغات ترکی نوشته شد).

تمام‌عیار - کامل عیار وخالص (از بهار عجم).

تموز - بزبان رومی مدت ماندن

۱ - مراد امیر تیمور گورگان (متولد ۷۳۶ - متوفی ۸۰۷ هجری) است .

آفتاب دربرج سرطان و بهندی تقریباًماه ساون چون درماه مذکور گرمی بسیار میباشد لهذا در فارسی مجازاً بمعنی شدت موسم گرما مستعمل(ازکشف و برهان و صراح وخیابان).

تمییز ـ [بدویای تحتانی بر وزن تفعیل] بمعنی جداکردن. مأخوذ ازمیـز بالفتح . اما فارسیان یك یارا بنابر تخفیف حذف کنند وتمیز بروزن عزیز میخوانند (ازچراغ هدایت وغیرآن).

تمارض ـ [بروزن تفاعل] خود را بیمار نمودن بمرض وخود را بتکلف مریض وانمودن(ازمنتخب).

تمتع ـ برخورداری یافتن ومنفعت گرفتن (ازمنتخب) ودربهارعجم نوشته که تمتع بلفظ دیدن وگرفتن وبردن و برداشتن مستعمل است.

تمسك ـ چنگ درزدن درچیزی(از منتخب).

تماسك ـ باهم چنگ درزدن و خویشتن را نگاه داشتن ومجازاً بمعنی صبر وتحمل ووقارآمده .

تملك ـ مالك شدن .

تمليك ـ [بالفتح] مالك گردانیدن کسی را برمالی ویا چیزی (ازمنتخب و کنز).

تمالك ـ [بفتح اول وضم لام] باختیار خود بودن ومالك نفس خودشدن وبمعنی اختیار وطاقت مستعمل است (از مصطلحات وغیرآن).

تمثال ـ [بالکسر] بمعنی صورت و پیکر ومجازاً بمعنی فرمان پادشاهی جمع آن تماثیل آید (ازکشف ومنتخب).

تماثیل ـ [حرف چهارم ثای مثلثه] تصاویرواصنام وبمعنی فرمانهای پادشاهی نیزآمده(ازشمسی).

تمحل ـ [بفتح اول و ثانی و ضم حای مهملهٔ مشدد] بمعنی مکروحیله نمودن (ازمنتخب وکنز).

تمول ـ مالدارشدن ودولتمندی(از منتخب وکنز).

تمهیل ـ درنگ کردن (از منتخب وکنز وصراح).

تململ ـ [بفتح اول وثانی وسکون لام وضم میم] بیقراری وبی آرامی و بمعنی حالتیکه درمیان خواب و بیداری باشد .

تمام ـ درست وکافی وکامل (از منتخب).

تمتام ـ [بالفتح بدوتای فوقانی] کسیکه درکلام تای فوقانی بسیار تلفظ کند بهندی تو تلا گویند (از منتخب و صراح).

تم ـ [بالفتح] آفتیست که درچشم پیدا شود مانند پرده ومجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آید.

تمم ـ صیغهٔ امرست بمعنی تمام کن .

تمرستان ـ [بفتحتین] بمعنی باغ خرما.

تمکین ـ جادادن وپابرجای کردن بمعنی قدر ووقع (ازبهارعجم وکنز) و نام یکی ازمقامات سالکان.

تمکین کردن و تمکین دادن ـ مدح ووقع گذاشتن (ازمصطلحات).

تمکن ـ جای گرفتن و قائم شدن (ازمنتخب وکنز).

تمن ـ [بضم اول وفتح میم] بمعنی هزار کس (ازشمسی).ودرترکی عبارت ازبیست دوپیه .

تمدن ـ [بروزن تملق] درشهربود وباش کردن وانتظام شهر نمودن واجتماع اهل حرفه .

تمرق ـ [بروزن تملق] نرم شدن وعادت کردن بچیزی(ازمنتخب)

تمره ـ [بفتح اول و سکون میم] بمعنی یك خرما (ازمنتخب).

تمیمه ـ بمعنی تعویذ وبمعنی مهرهٔ سیاه وسفید که در گردن طفلان اندازند تمائم[بفتح اول وکسرچهارم] جمع آن(از منتخب وصراح).

تمویه ـ [بالفتح ودرآخرهای ملفوظ بروزن تفویض] بمعنی زراندوده کردن و آرایش نمودن وبمعنی مکروفریب وتملق (ازمنتخب ولطائف).

تمنی ـ آرزوکردن(ازمنتخب).

تمغاچی ـ کسیکه ازجانب کوتوال بر اجناس مهر کرده محصول و باج آن گیرد .

تمطی ـ [بفتح اول وثانی و طای مهملهٔ مشدد] بمعنی خمیازه که بهندی انگرائی گویند .

تمادی ـ [بفتح] بنهایت رسیدن و دراز شدن (ازمنتخب وغیرآن).

فصل تای فوقانی مع نون

تنها ـ بمعنی خالی نیزآمده (از مصطلحات).

تنگلوشا ـ [بالفتح وکاف فارسی و واو معروف وشین معجمه] نگارخانهٔ و تصویرخانهٔ رومیان(ازمؤیدوشرح الشرائع) وشارح نصاب الصبیان نوشته که نام حکیمیست که کتاب ارتنگ تصنیف اوست.

تنگتاب ـ معدوم الطاقة (ازبهار عجم).

تناسب ـ برهم مناسبت داشتن.

تنسوقات ـ [بالفتح وضم سین مهمله وقاف] عجائبات واشیائی کمیاب(ازبرهان) ودرلغات ترکی بمعنی نادرات و نوشته که این جمع تنسوق است که لفظ ترکیست بمعنی نادر، وصاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسیج است وآن نوعی نوار جامهٔ نفیس که آنرا تن زیب گویند و مجازاً بمعنی تحفه وچیز نفیس و عجیب و درسراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است وتنسوق معرب تنسیخ است، بالفتح و سین مهملهٔ مضموم وخای معجمه باشد مفرس تنسیکه که لفظ هندیست، بالفتح و سین مهملهٔ مضموم وکاف عربی بهای مخلوط التلفظ وآن قسمی از جامهٔ نفیس که از ملك بنگاله آورند چون جامهٔ مذکور از تحفهای هندوستانست بمجازهر تحفهٔ نفیس را گفته‌اند .

تنعمات ـ عیش وعشرتها .

تنزهات ـ [بروزن تکلفات] بی عیبها و خوبیها و سیرهای باغ وبوستان (ازمنتخب وغیرآن).

تنقیح ـ پاك وصاف کردن چیزیرا

از زوائد وعیوب وخالص کردن (ازصراح ومنتخب و کنز).

تنحنح ـ بفتح اول وثانی وسکون حای مهمله وضم نون دوم؛ گلوصاف کردن (ازصراح).

تناسخ ـ بمعنی زائل شدن روح از قالبی ورد آمدن آن بقالبی دیگر (از منتخب).

تنومند ـ بمعنی قوی جثه و فربه وبعضی نوشته‌اند که تنومند بمعنی صاحب توش چه تو بمعنی توش ومند بمعنی صاحب وخان آرزو گوید که واو در ترکیب کلمهٔ دوحرفی ولفظ مند زیاده کنند چنانکه برومند.

تنادی ـ باهم ندا دادن یکدیگری را. یوم التناد کنایه ازروز قیامت (از منتخب ولطائف).

تنفیذ ـ بذال معجمه؛ روان کردن فرمان ونامه (ازمنتخب).

تندر ـ بالضم ودال مهملهٔ مفتوح؛ بمعنی بانگ رعد (ازبرهان وسراج) و شارح قصائد خاقانی بمعنی بلبل نیز نوشته.

تناور ـ بفتح واو؛ بمعنی فربه و سطبر (ازبرهان ومؤید) ودرسراج اللغات نوشته که تناور بفتح واو بمعنی قوی جثه و این مرکبست ازتن ولفظ آور که کلمهٔ نسبت است.

تنگار ـ بالفتح وکاف فارسی؛ دوای کانی است که بهندی سهاگه گویند وبکاف عربی دیده نشده (ازمدار وبرهان و رشیدی).

تنذیر ـ بحرف سوم ذال معجمه؛ بمعنی ترسانیدن.

تنگ شکر ـ فنی است از فنون کشتی وآن هردوپای حریف تنگ گرفته زوربرسروسینهٔ او آورده برزمین زدنست (ازمصطلحات).

تنافر ـ نفرت نمودن وگریختن است وباصطلاح عدم معانی اجتماع الفاظی چند که تلفظ بآنها ثقیل باشد وازتلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانچه صدق قول وچنانچه عدرت توران وخصوصا که یکدم آنرا دوسه باربگویند چنانچه این الفاظ خواجه توجه تجارت میکنی.

تنویر ـ روشن کردن (ازکنز) و بمعنی روشنی مستعمل.

تنشیر ـ پراکنده کردن.

تنور ـ لفظ فارسیست در صورت تشدید نون معرب آن (ازسراج).

تنگبار ـ بالفتح؛ جائیکه درآن هر کس داخل نباشد (ازبرهان).

تنگوز ـ بالفتح وکاف فارسی مضموم وسکون زای معجمه وقبل از آن واو غیرملفوظ؛ بترکی خوک را گویند (از لغات ترکی).

تنافس ـ باهم نفس زدن و فخر کردن.

تنقیش ـ نقش کردن.

تنگ عیش ـ مفلس ودردمند.

تنقیص ـ نقصان کردن.

تنصیص ـ بدوصاد مهمله؛ ظاهر کردن (ازمنتخب).

تناقض ـ ضد همدیگر شدن (از

منتخب).

تنشیط ـ بنشاط آوردن وشادمانی نمودن (ازمنتخب وکنز).

تنوع ـ گوناگون شدن وتمقسم شدن (ازشمسی).

تنازع ـ باهم خصومت کردن (از منتخب). وتنازع کنند باهم دوفعل باسم ظاهر که بعدآنها باشد درفاعلیت چون ضربنی واکرمنی زید؛ یا درمفعولیت چون ضربت واکرمت زیداً؛ یا درفاعلیت ومفعولیت یعنی یکی فاعل راخواهد ودیگر مفعول رامثل ضربت واکرمنی زید پس مختار بصریین اعمال فعل ثانیست بجهت قرب او وفعل اول اگر اقتضای فاعل کند درصورت موافق اسم ظاهر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کنند ودرغیرآن ضمیر بارز چنانچه ضربنی واکرمت زیدا وضربانی واکرمت الزیدین اگر چه دراینصورت اضمار قبل الذکر لازم می‌آید لیکن نزد بصریین تنازع در فاعل جایزست واگر اول مفعول راخواهد ضمیر مفعول را حذف کنند بشرطیکه آن هردو فاعل ازافعال قلوب نباشند چنانچه ضربت و اکرمت زیدا یعنی زدم اورا و گرامی کردم زید را تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید درمفعول وکسائی خلاف بصریین اضمار فاعل وفعل اولی روا ندارد بخوف اضمار قبل الذکر بلکه حذف میکند ضمیر فاعل را ازفعل اول وفرا اعمال فعل ثانی روا نداشته بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل یا اضمار قبل الذکر واین هردوممنوع است و مختار کوفیین اعمال فعل اولست بجهت سبقت

آن فقط تنصیف دونیم کردن چیزیرا واز هم نصف نصف کردن (ازکنز).

تنسیق ـ انتظام وترتیب دادن (از کشف وکنز وصراح).

تنمیق ـ نوشتن (ازکشف و کنز).

تنبك ـ بالضم وحرف سوم بای موحدهٔ مفتوح؛ دهل کوچك ونقارهٔ کوچك (ازرشیدی وجهانگیری) وبمعنی سازمعروف که بعرف هندوستان آنرا طبله گویند نیز آمده.

تنسك ـ بفتح اول وثانی و ضم سین مهملهٔ مشدد؛ بمعنی خداپرستی (از لطائف).

تنین فلك ـ بالکسر؛ اشارتست بعقدهٔ رأس وذنب که محل تقاطع حامل قمرست با مائل وبمعنی کهکشان نیز (از برهان).

تنك ـ بضمتین وکاف عربی؛ باریك وکم واندك ولطیف (ازمدار وشکرستان وبهارعجم).

تنگ ـ بفتح اول کاف فارسی؛ خرواریعنی باریکه خرآنرا برد. وتوارکه بدان زین اسپ مضبوط کنند وکارنامه نقاشان ونام ملکی ازبدخشان ونام ملکی ازترکستان وبمعنی قریب ونزدیك. وبالضم کوزه که شکمش کلان و گردنش کوتاه ودهانش تنگ باشد. وبالکسر مقتار مزغان (ازرشیدی وبرهان ومؤید).

تنزیل ـ بکسرزای معجمه؛ بمعنی فرو فرستادن. وبمعنی قرآن مجید. ونام کتابی درعلم سلوك (ازلطائف وکنز ومنتخب و

غیر آن).

تناول – [بضم واو] فرا گرفتن و برداشتن (از کنز) و مجازاً بمعنی خوردن مستعمل.

تنبول – [بروزن مقبول] برگ پان (از برهان) واین لفظ هندی کتابیست.

تنگ سال – بمعنی سال قحط و امساك باران (از بهارعجم).

تنبل – [بالفتح وحرف سوم موحدهٔ مفتوح] بمعنی آدم فربه وجاهل وکاهل و بیکار. بالضم مکر وحیله (از لطائف و برهان ولغات ترکی وسراج).

تناسل – ازهم زائیدن (از کنز).

تنعم – [بروزن تفعل] بنازو امت پرورده شدن (از منتخب).

تنجیم – ستاره شناسی. ومطابق قواعد علم نجوم ساعات سعدو نحس شناختن (از منتخب وغیر آن).

تنسم – [بروزن تکلم] نفس زدن ودم بخود کشیدن و بوئیدن وهوا گرفتن (از صراح وغیره).

تنعیم – [بعین مهمله] نام موضعی است بفاصلهٔ سه گروه ازمکه بجانب شمالی ، مناسك عمره درآنجا بعمل می آید و حج باتمام میرسد.

تنظیم – جواهر برشته کشیدن ومجازاً بمعنی درستی امورات شهرودربار وغیره.

تنگ چشم – بخیل وممسك ودرون همت وصفت معشوق آید چراکه بسوی کسی نمی بیند (از بهارعجم).

تنبگ تعلیم – [بالضم] تنبکی است که بوقت تعلیم ورزش کشتی نوازند واین رسم ولایتی است (از بهارعجم).

تن زدن – [بالفتح] خاموش شدن (از رشیدی ومدار وبرهان وکشف).

تنبان – [بالضم] شلوار و پایجامه ترکیست (از برهان ولغات ترکی).

تنیده ریسمان – چیزیست که بهندی آنرا اپاگویند.

تن – [بالفتح] بمعنی تنخواه و دفتر تن بمعنی دفتر تنخواه است (از چراغ هدایت و بهارعجم).

تنخواه گرفتن – کون(۱) گرفتن (از چهارشربت ومصطلحات).

تنین – [بالکسر و نون اول مشدد مکسور ویای معروف] بمعنی اژدها (از مدار وکشف ومنتخب وکنز).

تنانین – [بالفتح] بمعنی اژدها ها و این جمع تنین [بکسر اول و دوم مشدد] است.

تنیدن – جولاهه وعنکبوت. بمعنی بافتن نیز می آید و بمعنی پیدا کردن هم آمده وگاهی [بمعنی] بگرد چیزی گردیدن و توجه والتفات آید (از بهارعجم وشروح).

تن دردادن – قبول کردن و راضی شدن (از سراح).

تنگ ترکان – نام موضعیست [در فارس (از برهان).

تنباکو – بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و[با] لفظ نوشیدن محض خطاست (از بهارعجم).

تندرو – [بالضم] بخیل (از سراج)

تنقیه – پاك وصاف کردن (از منتخب وکنز).

تنبیه – بمعنی آگاه وهوشیار کردن ومجازاً درعرف بمعنی زدن و قید کردن کوتاه اندیشان .

تنبه – [بروزن توکل] بمعنی آگاه شدن (از منتخب).

تنزیه – دور کردن و پاك کردن ازچیزهای زشت (از منتخب وکنز).

تنزه – [بروزن تصرف] دورشدن از عیب وسیر باغ وعمارات مجازاً بمعنی خوشی وبیغمی (از منتخب وغیره).

تنوره – نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد و بمعنی چرخ زدن (ازرشیدی وبرهان و سراج) وبعضی بمعنی چادر آینه نوشته و بمعنی منقل نیز نوشته اند.

تنه – [بفتحتین] بیخ درخت ازبالای زمین تامحل روئیدن شاخها ودرمصطلحات بمعنی رام ومطیع نیز نوشته ودربهارعجم برای معنی دوم بضمتین است .

تنکه – [بالفتح وکاف عربی] بمعنی قرص رائج خواه از زر باشد خواه نقره یامس واین معرب تکه (۱) است وتنکه بالضم وکاف فارسی تنبان چرمی که تاسر زانو باشد وقت کشتی گرفتن پوشند (ازمصطلحات و بهارعجم).

تنخواه – بلفظ دادن وگرفتن و کردن مستعمل (از بهارعجم).

تنوفه – [بفتح اول وضم نون وفاء] بمعنی بیابان (ازشرح نصاب).

تنمیه – [بروزن تصفیه] افزایش و بالیدگی (از کنز).

تن آسانی – راحت وآرام.

تنه خواری – کاهش تن کردن از باعث غم واندوه ودربهار عجم بمعنی شکنجه وعذاب .

تناهی – بپایان چیزی رسیدن و باز داشتن ازچیزی (ازمنتخب) ودرکشف وکنز بمعنی نهایت پذیره شدن و بپایان رسیدن.

تنگ چشمی – کنایه ازبخل بلحاظ آنکه صاحبش نیست دون همتی بدنیای فانی بسنده نمودمو کنایه از کم نگاهی معشوق واین لفظ درصفت معشوق واقع شود از غروروحسن یا از فرط حیا بسوی کسی نمی بیند (ازشرح سکندرنامه ازخان آرزو).

تنگ دوزی – [بفتح اول وسکون نون و کاف فارسی وفتح دال] بمعنی چسپانی واختلاط (از چراغ هدایت) و بعضی گویند که بضم اول وفتح نون وکاف عربی بمعنی پیوستگی ووصل دو چیز یا بیشتر که محل وصل آنها بغور معلوم شود .

تنگ حوصلگی – [بفتح اول و سکون نون] وبضمتین و کاف عربی نیز درست است ووجه اول ظاهراست ووجه ثانی آنکه هرشیئی که شجاعت و صبری کم دارد بعضی چیزها از رقت خود یا از سنگینی خود آنرا شکسته بدر میروند (از چراغ هدایت وغیر آن).

تنگری – [بکسر اول وسکون نون خفی و سکون کاف فارسی ورای مهملهٔ مکسور ویای معروف] وبکسر کاف نیز در زبان ترکی نام حق تعالی است (از لغات ترکی و برهان ومدار).

(۱) – با تاء مخلوط بطاء

تندرای ـ (بالضم) کوتاه اندیش (ازبهارعجم).

تنگنای ـ کوچهٔ تنگ وبمعنی مطلق جای تنگ (ازبهارعجم).

فصل تای فوقانی مع واو

تولا ـ (بفتح اول وثانی و تشدید لام) محبت وامید ودرمنتخب ومدار بمعنی برگشتن ودوست داشتن و حکومت نمودن وبکارکسی قیام نمودن، اگر چه باین معنی تولی بیای تحتانیست لیکن فارسیان بتصرف خود بالف خوانند چنانکه تمنی را تمنا گویند وبواومجهول درفارسی بمعنی سگ بچه.

توتیا ـ (بضم) بمعنی سرمه و بعظا نوشتن خطاست (ازصراح ومنتخب).

توا ـ (بفتح) هلاکت (از منتخب و لطایف).

تووخدا ـ درمقام قسم گویند همچنین خدا را برتو بمعنی سوگند خدا آید (ازمصطلحات).

تولب ـ (بفتح اول وسوم و بای موحده) بمعنی خرکره یعنی بچهٔ خر (از منتخب وشرح نصاب).

تواب ـ (بفتح اول وتشدید واو) توبه پذیرنده (ازمنتخب).

تویت ـ (بالفتح بر وزن توفیق) کجی وکج نمودن ویا وریب گرفتن.

توپ ـ (بواومجهول وبای فارسی) در ترکی بمعنی فوج است (از لغات ترکی).

توپ توپ ـ بمعنی فوج فوج یعنی بسیار.

تولیت ـ (بفتح اول وکسر سوم) والی گردانیدن ویی دربی شدن (ازمنتخب) ودر کنز والی گردانیدن و عمل دادن بکسی وذمه داری وپشت برگردانیدن و چیزیرا بآنچه خریده باشد بکسی فروختن

توختن ـ (بروزن سوختن) بمعنی جمع کردن وادا نمود (ازبرهان).

توریت ـ (بالفتح) کتاب موسی علیه السلام.

توضیح ـ بالفتح وکسرضادمعجمه وحای مهمله روشن وپیدا ساختن ونام کتابیست در اصول فقه (از منتخب و مدار).

توشیح ـ حمایل درگردن انداختن وآرایش دادن ونام صنعتی شعری که شاعری بطریقی شعر انشا نماید که چون حروف اول مصارع یا ابیات جمع کنند اسمی بیرون آید چنانچه اسم محمد ازین رباعی:

رباعی

«من بردهشت بموی بستم دل تنگ»

«حاصل زلبت نیست برون از نیرنگ»

«من باتو وتو بامن مسکین شب و روز»

«دادم سرآشتی ودادی سر جنگ»

چون حرف‌های اول ازمصارع این دو بیت بترتیب یکجا کنند نام محمد پیدا میشود.

توبیخ ـ ملامت وسرزنش (از لطایف ومنتخب وکنز).

توی شاخ ـ نیی است ازکشتی که دودست ودرون هر دودست یا پای میان هردوران حریف انداخته زور کنند چه توی بمعنی اندرونست وشاخ بمعنی دست وپای (ازمصطلحات وبهارعجم).

توکید ـ (بالفتح) استواری (از شمسی وکنز).

تولد ـ زاییده شدن. بلفظ کردن مستعمل (ازبهار عجم).

تولید ـ زایانیدن وپرورش کردن (ازمنتخب) و بمعنی پیدا کردن چیزی از خاصیت وتأثیر نیز مستعمل میشود.

توقد ـ (بضم قاف مشدد) افروخته شدن آتش.

توارد ـ (بفتح اول وثانی و ضم رای مهمله) باهم یکجا فرودآمدن (از منتخب وکنز) وباصطلاح شعرا واقع شدن مصرع یا بیت ازطبع دوشاعر، بی اطلاع یکدیگر.

توزیر ـ (بفتح اول وکسر زای معجمه) بدروغ برذمهٔ کسی گناه بستن.

توفیر ـ بسیار کردن و بسیار شدن (ازمنتخب وکنز) ودرعرف آنچه وراجاره فایده بردارند.

توقیر ـ عزت وحرمت نگاه داشتن (ازمنتخب).

تور ـ (بواومعروف ورای مهمله) نام پسر کلان فریدون که ملک توران منسوب باوست ونیز لازم ولایت توران است و بمعنی پهلوان وبهادرونام گیاهیست ترش مزه وبمعنی ره ورمیدگی (ازلغات بابا و تیرکی رشیدی) وتور بواو مجهول درترکی جالی راگویند که برصفهٔ سواری عرایس ویکمات اندازند. وبمعنی دام ماهی نیز آمده. وبعربی توربالفتح بمعنی تغار و کوزه آب وطبق وجمع آن اتوار[بالفتح] (ازمنتخب ومدار).

توانگر ـ (بضم اول) دراصل بمعنی صاحب قوت است مرکب از توان بمعنی طاقت وگر کلمهٔ نسبت وبمعنی مالدار مجاز است این لفظ را دراصل رسم الخط بدون الف نوشتن خطاست وخواندن روا باشد (ازبهارعجم وخیابان).

تواتر ـ پی در پی شدن مأخوذ از وتر بالکسر بمعنی تنها تنها ویك یك بهم آمدن (ازمنتخب وغیرآن).

توز ـ (بالضم بواو مجهول و تای معجمه) صیغه امر است بمعنی اندوز. وبترکیب اسم بمعنی جوینده و اندوزنده و درشته. نام پوست درختیست که مثل تی بر کمان وزین بکار برند (ازبرهان وکشف وسراج) وخان آرزو دورشرح سکندرنامه نوشته که توزرا بهندی بعصوح پتی گویند ودرشرح خاقانی نوشته که توز قسمی است ازکتان.

توش ـ (بواومجهول وشین معجمه) بمعنی سینه (ازلغات ترکی) و در برهان بمعنی قوت وتوانایی وجسم وبدن.

توسط ـ میانه روی واعتدال (از شمسی) و واسطه کردن.

توقع ـ (بضم وقاف مشدد. ومردم ازبی التفاتی بکسر و بالفتح قاف خوانند) [بمعنی چشم داشتن بوقوع چیزی].

تواضع ـ (بضم ضاد معجمه) فروتنی نمودن وخود را فرونهادن. مردم از بی التفاتی بکسرضاد خوانند.

توزع ـ بروزن تصرف پراکندگی و پریشانی (ازکشف و منتخب وکنز).

توقیع ـ نشان کردن پادشاه بر نامه ومنشور و بمعنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بفهر باشد بخلاف منشور (ازصراح ومنتخب و کنز و مؤید).

توديع ـ وداع کردن وسپرده کردن ورخصت کردن.

توزیع ـ [حرف سوم زای معجمه] پراکنده کردن و بخش کردن (ازمنتخب و لطایف وکشف).

تولع ـ [بروزن تملق] بمعنی حرص کردن وحرصناکی.

توسع ـ فراخی کردن وفراخ بودن (ازصراح).

تورع ـ [برای مهملهٔ مشدد مضموم] پرهیزکاری.

توسیع ـ فراخ کردن (ازمنتخب).

توجع ـ [بروزن تفعل] درد پیداشدن.

توغ ـ [بواومجهول وغین معجمه] بمعنی علم ونشان (از لغات ترکی و سراج).

توفیق ـ در لغت چیزیرا به چیزی برابر کردن وباصطلاح موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تاآن خواهش او سرانجام یابد واستعمال لفظهٔ توفیق درمفهوم رسیدن اسباب امور خیر باشد نه امورات شر.

توافق ـ باهم یکجا شدن وموافق بودن (ازمنتخب وکنز) ودرصراح یکی شدن وهم پشتی کردن.

توثیق ـ [بروزن توفیق وحرف ثالث ثای مثلثه] بمعنی محکم واستوار کردن (ازکشف ومدار وکنز).

توق ـ [بالفتح] آرزومندی وغلبهٔ شهوت (ازمنتخب).

توزك ـ [بضم اول و واو غیر ملفوظ وضم زای معجمه وکاف عربی] لفظ ترکیست بمعنی سامان وآرایش و بمعنی انتظام وترتیب لشکر و مجلس و دربار

توشك ـ [بضم اول وواو غیر ملفوظ وسکون شین معجمه] بمعنی فرش (ازلغات ترکی) ودربرهان وسراج بواو مجهول بمعنی نهالین.

تورگ ـ [بضمتین وسکون رای مهمله وکاف فارسی] بمعنی خرفه و آن تره معروفست (ازجهان گیری). ودربرهان بروزن کوچك.

توکل ـ بخدا سپردن ودل برداشتن از اسباب دنیا وبحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن.

توغل ـ [بغین معجمه بروزن توکل] درصراح نوشته که بمعنی دور درشدن و رفتن یعنی درکاری بمرتبهٔ کمال رسیدن ومشق کامل داشتن.

توکیل ـ وکیل گردانیدن وکاررا بکسی گذاشتن (ازمنتخب وکنز).

توبال ـ [بضم واو معروف وبای موحده] برادهٔ مس وآهن (از برهان و کنز).

توشمال ـ بکاول وخوان سالار (از مصطلحات) لفظ ترکیست.

توابل ـ [بالفتح وبای موحده مکسور] بمعنی مصالح طعام مثل زیره و قرنفل وفلفل وغیره (ازمدار وکشف).

توهم ـ در وهم انداختن (از لطایف).

توأم ـ [بفتح اول و سوم بروزن دوزخ] آن یك بچه دیگر [که] ازیك حمل زن پیدا شده باشد. وبمعنی برج جوزا نیز می آید (ازمدار ومنتخب).

توأمان ـ [بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم بروزن نوجوان] آن هردو بچه که ازیك حمل زن زائیده شود واین تثنیهٔ توأم است. وبمعنی برج جوزا (از منتخب ومؤید).

توران ـ [بالضم] ملکیست معروف منسوب بتورکه پسر فریدون بوده (از برهان).

توسن ـ [بفتح اول وسکون واو وفتح سین مهمله و نون] کرهٔ اسپ که تندوشوخ وسرکش باشد (ازمدار وسراج) ودرکشف بالضم وصاحب بهارعجم درجواهر الحرف نوشته که ظاهراً صحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده است چه توش بمعنی قوت وتوانائی است تندروی وشوخی اسپ دال بر توانائی اوست

توختن ـ [بواو مجهول] حاصل کردن و خواستن وجمع کردن وگذاردن واین از لغات اضداد است (ازبرهان ولطائف).

توشقان ـ [بضم اول و سکون شین معجمه وواو غیر ملفوظ وقاف] لفظ ترکیست بمعنی خرگوش (ازلغات ترکی نوشته شد).

تولیدن ـ [بواو مجهول] بمعنی ومیدن (ازلطایف وبرهان).

تون ـ [بالضم] زهدان وحمام وگلخن وجای سرگین انداختن (ازلطایف وبرهان).

توانین ـ این لفظ غلط است صحیح تنانین است بمعنی اژدهاها این جمع تنین [بکسر اول ودوم مشدد است].

تومان ـ [بضم اول وفتح میم وواو والف غیرملفوظ] بمعنی گروه بزرگ وصف. وبمعنی ده هزار و بمعنی زر نقد که بقدر بیست روپیه باشد (ازلغات ترکی)

توان ـ [بضم اول] بمعنی زور وقوت و بفتح اول خطاست (ازکشف و برهان و بهار عجم ورشیدی و مؤید و جهان گیری وسراج).

توقان ـ [بالفتح] آرزومندی و غلبهٔ شهوت (ازمنتخب).

توزین ـ [بالفتح] سنجیدن و وزن کردن.

تو ـ [بالضم وبواو مجهول] پرده و ته ولای (ازبرهان ورشیدی) ودر بهار عجم نوشته که تو بواو معروف ، بمعنی اندرون چیزی وبواو مجهول بمعنی خود وترا نیز آمده.

توره ـ [بواو مجهول ورای مهمله] درترکی بمعنی رسم وقاعدهٔ مطلق ومجازاً شریعتی راگویند که چنگیز خان از خود وضع کرده (ازسراج) حالابمعنی حکم شدید پادشاهی مستعمل.

توطیه ـ [بالفتح] گستردن وپی سپر فرمودن یعنی پامال کردن (از منتخب وصراح) ومجازاً تمهید مدعا راگویند.

تولاك الله ـ دوست دارد ترا الله

تعالی.

تولهـ (بالضم و بواو مجهول) بچه سگ و نوعی از شکاری که ببوی جانوران پوشیده شکار را از زیر بوته‌ها می‌آرد (از برهان ورشیدی ومصطلحات).

تولچهـ بمعنی توله که لفظ هندیست اسم وزن دوازده ماشه. متأخرین فارس بعد حذف‌های مختفی لفظ چه زائد کرده نوعی از تفریس کرده اند (از جواهر الحروف).

توشهـ (بواو مجهول) زاد راه مرکب از توش بمعنی توت و توانائی و یای نسبت. بلفظ کشیدن و کردن و برداشتن و گرفتن و بستن مستعمل (از بهار عجم).

توشه‌خانهـ ظاهرا این لفظ غلط است صحیح توشك خانه است چه توشك بمعنی رخت است چنانکه در برهان و جهانگیریست.

توران شاهـ نام وزیر(۱).

توجهـ (بضم جیم مشدد. و بکسر جیم غلط است چنانکه بعضی مردم گویند) بمعنی رو بسوی چیزی یا بسوی کسی آوردن.

توجیهـ گردانیدن رو بسوی چیزی و نیك بیان کردن (از منتخب) و نام حرکت مافیل روی ساکن.

توبهـ (بالفتح) از گناه بازگشتن و عوام بالضم گویند (از منتخب) و بلفظ گفتن و کردن و فرمودن و دادن و شکستن و گسستن مستعمل (از بهار عجم)

توسعهـ بفتح اول و کسر سین مهمله فراخی و فراخ کردن گاهی از غیر ناقص هم بر این وزن مصدر می‌آید.

توفیهـ (بفتح اول و کسر فا و فتح یای تحتانی) تمام دادن و نیك وفا کردن.

تولیهـ کار بذمهٔ کسی کردن (از صراح).

تولیـ (بفتح اول و ثانی و تشدید لام) برگشتن و دوبرو گردانیدن و حکومت نمودن و بکار کسی قیام نمودن (از منتخب و مدار و کنز و صراح).

توازیـ (بزای معجمه) باهم برابر شدن (از منتخب).

توقیـ (بتشدید قاف مکسور از باب تفعل) نگهبانی.

توزیـ (بالضم و زای معجمه) نوعی از جامهٔ نفیس و در صراح نوشته توزی نام جامهٔ منسوب بشهر توز که شهریست از ملك فارس.

توانیـ (بالفتح) سستی کردن و تقصیر کردن (از منتخب).

تویـ (بالضم و واو مجهول) در ترکی شادی و عروسی را گویند (از برهان) و در لغات ترکی بضم اول و واو غیرملفوظ و سکون یای تحتانی بمعنی شادی متأخرین بطاء نویسند.

تونیـ (بالضم و حرف سوم نون) بمعنی کناس و دزد و دغاباز.

توانائیـ (بضم اول) بمعنی قدرت (از کشف).

توالیـ پیاپی شدن (از منتخب و کنز) مأخوذ از ولا بکسر، که بمعنی پیهم بکاری نمودن است. و باصطلاح اهل هیئت

۱- کدام وزیر؟

حرکت توالی افلاك سبعه سیاره را گویند که ازمغرب بسوی مشرقست بترتیب پیاپی بودن بروج ازحمل و ثور تا حوت چنانکه هرروزه از حرکت خاص قمر معاینه میشود و این حرکت خلاف فلك الافلاك است که دایم از مشرق بسوی مغرب میباشد این حرکت خلاف التوالی سریع‌تر است از حرکات توالی و بودن روز و شب تعلق بحرکت فلك الافلاك دارد.

تواریـ (بالفتح) پنهان شدن و پوشیدگی (از کشف و صراح و سروری و کنز).

فصل تای فوقانی مع های هوز

تهذیبـ پاك کردن و اصلاح دادن (از منتخب و کنز).

تهمتـ (بضم اول و فتح ها و فتح میم) گمان بد کردن (از منتخب) و در بهار عجم نوشته این لفظ در فارسیان بسکون دوم مستعمل است و بلفظ کردن و انداختن و نهادن و زدن و بستن و کشیدن و برداشتن استعمال مییابد.

تهنیتـ (بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون و فتح تحتانی) مبارکباد گفتن و گوارا کردن (از منتخب و صراح و کنز) و در بهار عجم نوشته که بلفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن مستعمل.

تهبجـ (بفتح اول و ثانی و ضم بای موحدهٔ مشدد و جیم) مشابه بآماس شدن چه هبج بفتحتین آماسیدن است و باب تفعل برای تشبیه آید.

تهیجـ (بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدد و جیم) برخاستن باد و غبار و غیره (از لطایف).

تهجدـ (بروزن تکلف) در شب خفتن و در شب بیدار شدن (از کشف و منتخب) و مجازاً بمعنی نمازی که صلحا بعد نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت با مع وتر یازده ازین میگذارند.

تهدیدـ بمعنی ترسانیدن (از منتخب).

تهخـ (آخر بخای معجمه مضموم) کسیکه مبتلای قحطی آب و دانه باشد(۱) (از مصطلحات).

تهورـ (بفتح اول و ثانی و تشدید واو مضموم) مردانگی و بقول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است.

تهاکرـ (۱) (بتای اثقل و ضم کاف عربی) لفظ هندیست بمعنی خداوند و هندوان درمحاورات خود بر همسلك یعنی سمدهی اطلاق کنند.

تهوعـ (بر وزن تصرف) بشدت قی کردن (از کشف و قاموس و منتخب و کنز) و در کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود برای دفع چیزی که در و باشد بی آنکه چیزی دفع شود.

تهتكـ (بفتح اول و ثانی و ضم تای فوقانی مشدد) پرده دریدن و پرده دری و بی‌تحملی و رسوایی (از منتخب و صراح و کنز).

تهلیلـ لا اله الا الله گفتن.

تهمتنـ (بفتح اول و دوم و چهارم)

۱- با تاء مخلوط بهاء.

لقب رستم مرکب از تهم که بمعنی دلاور رست‌وهم‌بمعنی بزرگ‌وقوی‌تن بمعنی جثه وجسم (ازبرهان وجهان‌گیری) .

تهاون- (بفتح اول‌وضم واو)خوار وحقیر داشتن (ازمنتخب).

ته ریش گذاشتن - فریب دادن

ته‌نشان-آنچه برقبضه‌های تیغ‌وغیره تارهای‌کنده طلاءونقره را در آن کوفته می‌نشانند بطوریکه نقوش گلها پدیدآیند

ته‌کردن‌زانو- بادب‌نشستن‌چنانکه درنماز می‌نشینند.

تهیه - (بفتح اول وکسرهای هوز وفتح یای تحتانی مشدد) آمادگی کردن (ازمنتخب) .

تهلکه - (بالفتح وبهرسه حرکت لام) بمعنی نیست‌شدن ومردن (ازمنتخب).

ته جرعه-کنایه ازشراب اندک‌که در ته جام بماند باضافت وبی‌اضافت (از بهار عجم).

ته‌گیره- چیزیست‌که‌آنرا ته‌دیگی گویند (از مصطلحات).

تهیگاه - بمعنی بکروآن جائیست نرم بالای‌استخوان‌سرین‌وزیراستخوان‌های پهلو .

ته‌بندی- باصطلاح‌صباغان‌رنگیکه برای تقویت پیش از رنگ مقصود کشند وبه‌معنی جزوبندی‌کتاب (از مصطلحات)

تهادی- (بدال مهمله) هدیه باهم فرستادن .

ته‌میدانی- (باضافت) مردم بی‌سر وپا خانه بدوش (ازمصطلحات) ودربهار عجم نوشته‌که جمعی از لوطیان‌که در ته میدان یک‌گوشه افتاده میباشد.

تهجی- (بفتح اول و ثانی وکسر جیم مشدد) بهجوگفتن کسی‌را و پیدا کردن یعنی حروف مفرده را با همدگر ترکیب دادن.وحروف‌تهجی‌حروف‌باتاتارا گویند.

ته جرعگی- اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقی مانده باشد .

تهانی - (بفتح اول وثانی و کسر نون) باهم‌مبارکباد گفتن‌وتهنیت‌کردن‌باین معنی مصدر است ازباب تفاعل وهم جمع تهنیت مثل تجارب بکسر راء جمع تجربه چنانکه درفصول اکبریست .

فصل تای فوقانی مع یای تحتانی

تیرکاکل ربا - بمعنی تیریکه از سرنشان بگذرد وبرهدف رسد و آنرا بعضی‌تیرسرگذار گویند (ازچراغ‌هدایت). در مصطلحات نوشته تیر کاکل‌ربا بمعنی تیریکه موی‌کاکل را ازسررباید وشخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است درتیراندازی.

تیبا - (بالکسر) بمعنی دفع کردن وانتظار وعشوه (ازلطایف).

تیغ‌سوزن‌ربا یاتیغ‌سوزن‌دار- تیغی‌که بکمال آبداری سوزن را بردارد (ازمصطلحات).

تیناب- بروزن‌سیماب بمعنی‌خواب که بعربی آنرا رؤیاگویند (ازسراج).

تیرپرتاب - (بفتح بای فارسی) قسمی از تیرکه بکار دوراندازی‌آید وبه تفتان ؛ تیررسد (از مصطلحات)ودر بهار عجم نوشته‌که بمعنی تیرهوایی نیز آمده.

تیغهٔ پشت - قطار مهرهای پشت.

تیناب- نام‌موضعی‌بمفاصله ده‌فرسخ ازمصر(ازلطایف).

تیهوج- بالکسر و جیم عربی در آخر معرب تیهوکه طایریست کوچکتراز کبک ظاهراً بهندی لوا نامند .

تیماج- (بالکسر و یای معروف و جیم عربی) چرم بودارکه‌آنرا بلغاروادیم نیزگویند واین لفظ ترکیست (از کشف وبهارعجم‌ومؤید)ودرمدار بجیم‌فارسیست.

تیرچرخ - عطارد (ازبرهان).

تیغ‌مهند - (بضم میم و فتح ها ونون مشدد مفتوح) تیغ ساختهٔ هند چرا که درملک عرب وایران تیغ هندی‌اعتبار تمام دارد .

تیسیر- (بالفتح بر وزن تکبیر) و تحریر آسان‌کردن و آسانی (از کنز و منتخب).

تیمار- (بالکسر) غمخواری و خدمت کردن (ازبرهان) .

تسیر- (بر وزن تکبیر) آسان شدن (ازمنتخب) .

تیمور- (بکسرتای فوقانی وضم میم و سکون رای مهمله) این لفظ ترکیست بمعنی فولاد و نام پادشاه مشهوراست‌چون در ترکی قاعده است که بعداز حرف‌مضموم واو و بعد مفتوح الف و بعد مکسور یا میتویسند‌مگرآن واووالف ویادرخواندن نمی‌آیند ودرین‌لفظ نیزیاء ورواو بخواندن نمی‌آید چراکه علامت‌کسره و ضمه است واگر در نظم بسبیل اشباع خوانند جایز باشد .

تیر-(بالکسر)معروف‌است(۱)وبمعنی ستاره وعطارد ونام‌ماه شمسی‌بزبان‌پارسی که بحساب هندی تقریباً ساون باشد ونام روز سیزدهم ازهرماه شمسی وچوب‌راست سقف وکشتی وبمعنی طاقت و قدرت (از کشف ولطایف وسراج) .

تیار- (بتشدید)بمعنی جلد رفتار و جهنده وموج (ازمنتخب وصراح) وآنچه درمحاورات گویندکه فلان چیز تیار است یعنی درست ومهیاست بمعنی مجازباشد از معنی لغوی یعنی فلان چیز ازباعث‌درستی خود جهنده وجلد رفتاراست‌بسوی‌استعمال ای مقتضی استعمال است پس لفظ تیار عربی است کسانیکه تیار فارسی گمان برند خطاست.ودربهار عجم وچراغ هدایت و سراج‌اللغات نوشته‌اندکه برای‌معنی‌آماده ومهیا طیار بطای‌مهمله است چه در اصل اصطلاح میرشکارانست که چون جانور شکاری از کریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز وشکاراندازی میشودگویندکه این جانور طیار شده‌چون بایمعنی‌شهرت‌گرفته مجازاً هر شی مهیا را طیار گویند پس تیار وطیار هر دو طور صحیح باشد.

تیرآور- مکروحیله گر وقرمساق.

تیرساز- مضراب ساز.

تیز- (بالکسر و یای معروف و زای معجمه) صدائی‌که از راه پائین حیوانات برآید آنراگوز نیزگویند (از برهان و سراج) .

تیس- (بالفتح و سکون تحتانی و

۱- بمعنی سهم عربی ؛ (ازآلات جنگ که باکمان اندازند .

سین مهمله/ بمعنی پر تیر که در گلّه تعل باشد بفارسی آنرا تیرساز نامند و بهندی پولک گویند (ازمنتخب وشرح نصاب وکنز).

تیر تخش بفتح تای فوقانی وسکون خای معجمه وشین معجمه/ بمعنی تیرهوایی وتیر ناوک وتیرآتشبازی راتیزگریند(از برهان وسراج).

تیردوی ترکش - بمعنی تیر خوب و بهتر که آنرا بیرون ترکش جا سازند ودرآنجا گذارند (از چراغ هدایت).

تیش - /بالکسر ویای مجهول و شین/ لفظ ترکیست بمعنی دندان ولفظ تیشه که آلهٔ نجارانست ازین ماخوذست وحرف‌هاء برای تشبیه ومشابهت چنانکه درلفظ دندانه .

تیرکش - بمعنی تیردان که لفظ ترکش مخفف آنست از برهان و بمعنی سوداخیکه در دیوار قلعه و قصر بلوك برای انداختن تیرو بندوق بجانب دشمن میسازند .

تیقیظ - بالفتح وقاف وظای معجمه بروزن تهدیه بمعنی بیداری مستعمل میشود .

تیقظ - /بفتح وقاف[مشدد]وظای معجمه بروزن تفکر/ بیدارشدن و بیداری (از منتخب).

تیغ - مثل تیر چون آمیز وآمیغ وستیز و ستیغ . بوهر چیز برنده اطلاق کنند چون کارد وخنجر وشمشیر (از بهار عجم) ودرمدار بمعنی پشت نیز آمده.

تیغ محرف - تیغ خمدار که زخمش عمیق می باشد ای تیغیکه بوقت زدن آن قدری دست را بیك جانب خم کرده زنند تا زخم عمیق دهد .

تیق - /بفتح اول وکسرثانی/ بمعنی بدخو (ازشروح نصاب وکنز).

تیغال - بالکسر وبیای معروف و غین معجمه / بمعنی ترنجبین (ازبرهان).

تیه بنی اسرائیل - بالکسر بیابانی که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که درهر سبط پنجاه هزار مردم بودند چهل سال سرگردان وحیران ومحبوس ماندند و نتوانستند که بیرون آیند (ازمدار).

تیول - /بفتحتین وواو معروف/ جاگیر ومدد معاش. این لفظ ترکیست (از لغات ترکی نوشته شد و در مدار. تیول بفتح اول وضم ثانی.

تیم - /بالکسر ویای معروف/ در فارسی کاروانسرای و کنایه ازدنیا (از مؤیه). وبالفتح درعربی بمعنی بنده (از منتخب).

تیغ خم - تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد (ازمصطلحات).

تیر تام - تیر کامل و بی عیب .

تین - /بالکسر ویای معروف/ بمعنی انجیر که میوهٔ معروف است (ازکنز).

تیر تکسی دادن - سلاطین چون بکسی امان دهند وخواهند که مزاحمتی از لشکریان بدو نرسد تیریکه نام پادشاه بروکنده/ منقوش باشد ازجبهٔ خاص باودهند و این نشان امان باشد (ازمصطلحات).

تیر کشیدن - درد کردن (از مصطلحات).

تیمن - بابرکت شدن (ازمنتخب).

تیغ شدن - روبرو شدن (ازبهار عجم).

تیغ بخاك کردن - کنایه ازترك فتنه وخونریزی (ازمصطلحات).

تیغ و ترنج بمیان آوردن - کنایه ازامتحان. ماخذ آن تیغ وترنج زلیخاست که بامتحان حسن یوسف بدست زنان مصر داده بود (ازمصطلحات).

تیرك زدن - جاری شدن خون از زخم تیر (ازمصطلحات).

تیردان - قندیل تیر. وبمعنی ترکش وبرای معجمه(۱) مقمهست (ازمصطلحات).

تیهو - /بالکسر و بروزن لیموا/ در سراج اللغات نوشته که طایریست مشابه بکبك لیکن کوچك تر ازو واین طائر مخصوص ولایت است ودرهندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند چنانچه سیدامین الدیغان ازکابل آورده بود و مؤلف در دهلی آنرا دیده وتیهوج معرب آنست تم کلامه (ازسراج)،ودربرهان نیزهمین نوشته که طائریست کوچکتر ازکبك مؤلف گوید ظاهرا بهندی آنرا لوا نامند.

تیره - /بالکسر/ تاریك ومکدر و خشمناك(ازبهارعجم).

تیرو کمانه - تیریکه چون گشاد یابد بجایی برسد وازآنجا جسته بجای دیگرخورد (ازمصطلحات).

تیرخانه - چوبهای سطبر زمست که ازآن سقف خانه سازند .

تیز سبك زخمه و تیز شکر زخمه - مراد ازتیر بخطا .

تیغ کوه - بمعنی بلندی کوه وسر کوه وقلهٔ کوه (ازبرهان).

تیغ دو دمه - تیغیکه بهردوطرف او تیزی وآبداری باشد.

تیه - /بالکسر وسکون یای تحتانی/ ودرآخرهای ملفوظ/ بیابانیکه رونده در آن هلاك شود وبمعنی تکبر کردن ورفتن بهرجا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که درهر سبط پنجاه هزار نفر بودند درآن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند (ازسراج وشرح نصاب ولطائف).

تیردستی - بمعنی عصا .

تیرگی - تاریکی وسیاهی وبمعنی کدورت خاطر (ازبرهان) تیره روزی عیاری ومکاری (ازمصطلحات).

تیغ مغربی - نوعی ازتیغ بعضی گویند که ازملك مغرب می آید. بعضی گویند که درشهر گجرات ساخته میشود بجانب دروازهٔ مغربی شهر مذکور،ازین سبب مغربی گویند .

تیغ کشیدن بینی - کنایه ازخشك شدن گوشت بینی مریض واین علامت بدست (ازمصطلحات).

تی - /بالکسر وتای معروف/ مخفف تهی .

تی تی - /بفتح هردوتای فوقانی/ لفظیست که مطربان هنگام رقص گویند چنانچه رقاصان هند تاتاتهی گویند .

---

۱ - یعنی : تیزدان .

وبکسرهردوتای فوقانی‌هردوتای معروف طلب کردن مرغ بچگانرا برای دانه (از لطائف وغیرآن) ودرزبانی از حروف انکارست چنانچه درفارسی تی‌تی.

تیرهوائی - تیریکه بهوا اندازند وقسمی ازآتشبازی (ازمصطلحات).

تیرگردانی - آنست که چون چیزی گم‌شود اسامی‌حاضران بردوپیاله نویسند وتیر گذاشته افسون خوانند تیر خودبخود بحرکت آمده بسرنام دزد ایستد (از مصطلحات).

باب ثای مثلثه

فصل ثای مثلثه مع الف

ثاقب - (بکسرقاف وبای موحده) بمعنی روشن ودرخشان (ازکشف ومنتخب ونام دردیست که صاحبش چنان پندارد که کسی دراندام سوراخها میکند (ازلطائف وکنز).

ثاک - (بدال) بمعنی نم وسرما (از منتخب وکنز).

ثار - انتقام خون کردن (ازمنتخب وغیره).

ثآلیل - (حرف دوم همزهٔ ممدوده وکسرلام، بروزن سرآویل) بمعنی آژخها و این جمع ثؤلول است که بهندی آنرا مسه گویند.

ثانی اثنین - کنایه ازمثل ومانند ونظیر چرا که عدد دوم ازمجموع دوعدد بالضرور دردات واکثرصفات مثل عدد اول خواهد بود.

ثالث ثلاثه - قوم نصاری که به سه خدا قائل اند: یعنی‌خدای تعالی وعیسی ومریم.

ثانوی - بمعنی دوم.

فصل ثای مثلثه مع بای موحده

ثبات - بفتح بمعنی قرار وقیام (از منتخب).

ثبت - (بفتح اول و سکون ثانی) قراردادن ونوشتن وحجت و مرد معتمد (ازمنتخب) وثبت اگرچه مصدرست گاهی بمعنی اسم مفعول میباشد چنانچه ثبت بمعنی قرار داده شده و مرقوم می‌آید.

ثبور - (بضمتین) هلاکت (ازمنتخب ولطائف) ودر کنز هلاک شدن وواهلاکا گفتن.

فصل ثای مثلثه مع جیم عربی

ثج - (بالفتح وجیم مشدد) بمعنی ریختن آب وخون.

فصل ثای مثلثه مع خای معجمه

ثخن - (بکسراول وفتح خای معجمه) بمعنی حجم وستبری (ازکنز ومنتخب).

ثخین - (بفتح اول وکسر خای معجمه)

محکم وسطبر وغلیظ (ازمنتخب وکنز و بحرالجواهر) ودرقاموس غلیظ وصلب.

فصل ثای مثلثه مع دال مهمله

ثدی – بکسر وفتح اول وسکون دال مهمله وبکسرتین نیز آمده ؛ پستان زنان ومردان (ازصراح وکنز) وابن‌حاجب نوشته که پستان مرد را ثندوه گویند و پستان بهایم را ضرع .

فصل ثای مثلثه مع رای مهمله

ثریا – بمعنی پروین وآن شش‌ستاره ایست متصل همدیگر وآن منزل سوم‌ست ازمنازل قمرودراصل لغت تصغیرثروای که صیغهٔ مؤنث افعل التفضیل است مشتق از ثرا که بمعنی کثرتست چون درستارگان مذکور قدری کثرتست لهذا بدین اسم مسمی گشت ازصراح ودر بیرجندی‌شرح بیست بابی نوشته که تصغیر درثریا بلحاظ خردی کواکب‌اوست یا این تصغیربجهت تعظیم باشد .

ثری – بفتح اول وثانی ودرآخر الف مقصوره بصورت یا ؛ خاک نمناک و زیرزمین (ازصراح ومنتخب‌وغیرآن).

ثرب – بالفتح؛ چادرپیست از شحم برهمده امعاء محیط شده (ازبحرالجواهر ومنتخب وصراح وکنز) ودرمعدودالامراض بفتحتین است .

ثروت – بفتح ؛ بسیاری مال و توانگری وست و مهتری (ازلطائف‌و مدارومنتخب وکشف وصراح وکنز).

ثرید – بفتح بروزن سعید؛ نوعی ازطعام که پارهای نان‌رادرشورباي‌گوشت ترکنند (ازبحرالجواهر ولطائف)

ثرط – بالفتح؛ سرگین (ازمنتخب وصراح).

فصل ثای مثلثه مع عین مهمله

ثعلب – بفتح اول وسکون عین مهمله وفتح لام وبای موحده؛ بمعنی روباه (ازکشف ومنتخب وکنز).

ثعالب – بفتح اول وکسر لام ؛ روباهها جمع ثعلب .

ثعلبان – بالفتح وبزیادت الف‌و نون؛ بمعنی روباه .و درکنز ثعلبان بضم اول وسوم‌،روباه نر .

ثعبان – بضم اول وسکون عین وبعده بای موحده؛ بمعنی ماربزرگ و اژدها (ازکنز ومنتخب).

ثعابین – بفتح اول وکسر بای‌موحده جمع ثعبانست که بمعنی اژدها باشد.

ثعلبیه – بالفتح ؛ نام مقام است.

ثعلب مصری – نام دوائی‌ودرین تحقیق کرده‌اند چه این‌دراصل‌خصیة‌الثعلب بود چه دوای‌مذکوری بیضیست بشکل خایهٔ روباه چون‌درنواحی مصرپیدا میشودبمصر منسوب کنند ، ظاهر لفظ ثعلب مصری بالثعلب گفتن درست نباشد مگرآنکه گویم چون لفظ خصیه نکرده است لهذا فقط بلفظ ثعلب مرسوم‌کنند جائزباشد.

فصل ثای مثلثه مع غین معجمه

ثغر – بفتح اول وسکون غین معجمه؛ بمعنی دندان وولدان پیش و سرحد بمیان ملک کفرواسلام (ازمنتخب ولطائف).

ثغور – بضمتین وغین‌معجمه؛ بمعنی سرحدها جمع ثغر(ازشکرستان وخیابان) وبمعنی رخنه‌ها .

ثغ – بالضم وغین معجمه؛ بمعنی بت (ازبرهان) بعضی ومحققان نوشته‌اند که چون درفارسی ثای مثلثه نیاید این فغ بفاست .

ثغره – بضم اول و سکون غین معجمه؛ مغاکی که میان سینه وشکم باشد و مغاک زیرگلو (ازشرح نصاب وکنز).

فصل ثای مثلثه مع فا

ثفر – بفتحتین وفا و رای مهمله؛ بمعنی‌پاره دم. بهندستان دمچی گویند(از شروح نصاب).

فصل ثای مثلثه مع قاف

ثقب – بالضم وبضمتین؛ سوراخها جمع ثقبه (ازصراح).

ثقت – بکسراول‌وفتح قاف‌استواری

ثقات – بکسراول؛ جمع ثقة و کسانیکه بضم خوانند خطاست (از منتخب وکنز).

ثقل – بکسراول وفتح قاف بر وزن عنب؛ گرانی وگران شدن وبکسر اول وسکون ثانی گرانی بار . وبفتحتین هرچیز نفیس نگاهداشتنی (ازمنتخب و قاموس).

ثقیل – گران و نام دردیست که عضو ازآن گران معلوم میشود.

ثقلین – بفتحات اول و دوم‌وسوم بمعنی دوگروه وبمعنی عالم انس وجن(از کشف وکنز).

ثقه – بکسر اول وفتح قاف اعتماد کردن واستواری و مرد معتمد که به قول وفعلش مردم اعتماد کنند(ازکنز وصراح ومنتخب).

ثقبه – بضم وحرف‌سوم بای‌موحده؛ بمعنی سوراخ (ازصراح).

ثقبهٔ عنبیه – بضم اول‌وکسرعین وفتح نون و کسربای موحده ؛سوراخی است در وسط طبقهٔ عنبیه بسیاهی چشم مانندسوراخیکه‌درعنب یعنی انگورمیباشد بوقت جدا کردن آن ازچوب خوشه‌وآن سوراخ راکه ثقبهٔ عنبیه عبارت ازآنست بفارسی مردمک وبهندی تل گویند بکسر تای فوقانی وآن منفذ نوربصرست.

فصل ثای مثلثه مع کاف

ثکلی – بالفتح ولام مفتوح ؛زنی که فرزند او مرده باشد (ازمنتخب).

فصل ثای مثلثه مع لام

ثلاثا – بالفتح دو ثای مثلثه؛ نام روز سه‌شنبه بریهودان واین روز مبارک است (ازمنتخب وکنزوکشف ومزیل).

ثلب – بالکسر وبای‌موحده؛ شتر پیر وناقهٔ پیرزدندان ریخته (ازشرح

ونصاب وکنز)

ثلث -/بضم وبضمتین/ سوم حصهٔ هر چیز (ازمنتخب وصراح) وصاحب مدار و کشف نوشته‌اند که ثلث بالضم بمعنی سوم حصه ونام خطی ازخطوط هفتگانه و آن اینست متاخرین محقق، نسخ، ریحان، رقاع، ثلث، تعلیق و متاخران یك خط دیگـر ازین استخراج کرده‌اند که نامش نستعلیق باشد و اصلش نسخ تعلیق است زیرا که مرکبست ازخط نسخ وخط تعلیق و ثلث را ازآن ثلث گویند که درآن سوم حصه وصول قلم باشد.

ثلج - /بفتح اول وسکـون لام و جیم عربی/ بمعنی برف (ازکشف و منتخب وکنز).

ثلم - /بالفتح/ بمعنی بریدن (از لطایف).

ثلثان - /بالضم/ دوحصه ازجملـهٔ سه حصه.

ثلاثهٔ غساله - /بفتح اول وفتح غین وسین مهملهٔ مشدد/ سه پیاله شراب کـه بوقت صبح نوشند وآن شـویندهٔ غمها و شویندهٔ کثافت بدن ومزیل کدورت بشربات باشد (ازکشف ومدار ومؤید).

ثله - /بالضم وتشدید لام/ بمعنی گروه مردم (ازمنتخب وکنز).

فصل ثای مثلثه مع میم

ثمرات -/بفتحتین/ میوه‌ها. واین جمع ثمره [بفتحتین] است.

ثمد - / بفتح اول وکسر دوم/ آب اندك (ازشرح نصاب ومنتخب وکنز)ودر صراح برای همین معنی بفتحتین است.

ثمود - /بفتح اول وضم میم/ نام شخصیست ازنسل نوح علیه السلام بچهار واسطه وبنی ثمود که امت حضرت صالح پیغمبرست بثمود منسوب ومشهوراند. ناقهٔ حضرت صالح را پی کردند بشومی آن همه سوختند (ازلطائف وکنز).

ثمر - /بفتحتین/ میوه و بار درخت و مال وزر وفرزند (ازمنتخب).

ثمار - /بکسر/ میوه‌ها و این جمع ثمرست.

ثمیر - میوه‌دار.

ثم - /بالضم و تشدید میم مفتوح/ بمعنی پس وباز. وبالفتح ومیم مشدد مفتوح بمعنی آنجا.

ثمن /بفتحتین/ بمعنی قیمت. وبالضم وبضمتین، هشتم حصهٔ چیزی (ازقاموس و منتخب وکنز).

ثمانین - /بفتح اول وکسـر نون/ بمعنی هشتاد (ازمنتخب).

ثمین - /بفتح/ گران قیمت.

ثمینه - چیز گران قیمت.

ثمره - صاحب قاموس و صـراح نوشته‌اند که بفتحتین است نه بسکون میم و دیگر آنکه جمع ثمار بالکسر وثمرات بحرکات ثا ومیم وراءاست.

ثمانیه - /بفتح اول وکسر نون/ بمعنی هشت که عدد معـروف ست (ازمنتخب و کنز).

فصل ثای مثلثه مع نون

ثنایا -/بالفتح/ چهاردندان پیشین دواز بالا ودواز زیر (ازمنتخب) وبالضم خطاست.

ثناء -/بالفتح/ ستایش (ازمنتخب).

ثنائی - /بفتح اول/ بمعنی لفظ دو حرفی ودندان ثنایی هردودندان پیشین.

ثنی - /بفتح اول وکسر نون وتشدید تحتانی/ بمعنی گاو وگوسپند واسپ که در سال سوم باشد واشتر شش ساله (ازشرح نصاب) ودرمنتخب وکنز گاو وگوسپند که پا درسال سوم نهاده باشد وشتر پنجساله که پا درششم نهاده باشد.

فصل ثای مثلثه مع واو

ثواب - بمعنی مزد وجزاء خیردر آخرت (ازمنتخب)

ثوب - /بالفتح/ جامه ولباس.

ثواقب - /بفتح اول وکسر قاف/ بمعنی روشنی ها ولوامع.

ثوابت - /بفتح اول و کسـر بای موحده/ بمعنی ستارگان غیرمتحرک که حرکت بذات خود نداشته باشـد سوای این سبعهٔ سیاره اگرچه بحرکت بعض ثوابت حکما قائل‌اند اما چون ثوابت بطئی السیرند لهذا حرکت آنها معتبر ندارند چنانچه تمر که در بیست وچهارهزار سال یکدوره تمام میکند.

ثور - /بالفتح/ گاو نر نه بمعنی مطلق گاو. وبقر عام است خواه نرخواه ماده ونام برج دوم فلك وآن بصورت گاو نرست.

ثؤلول - /بضم دو واومعروف و واو اول بدل از همزه است/ گوشت پاره که بر اعضا پدید آید بهندی مسا گویند جمع آن ثآلیل [بالفتح] است.

ثوم - / بالضم / سیر بهندی لهسن گویند.

ثوران - /بفتحتین/ بمعنی جوش و برخاستن گردوفتنه (ازکشف وبحرالجواهر ومنتخب وکنز).

ثوبان - /بالفتح وبای موحده/ نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم.

ثوانی - /بالفتح/ جمع ثانیه که بمعنی دوم است وشصتم حصهٔ دقیقه.

فصل ثای مثلثه مع یاء

ثیاب -/بکسر اول/ جامه‌های پوشیدنی واین جمع ثوبست

ثیبات - /بفتح اول وکسر یای تحتانی مشدد/ زنان شوهردیده

ثیبه - /بفتح اول وکسر یای تحتانی مشدده وفتح بای موحده/ ضد بکر بمعنی زن شوهردیده خواه شوهرش زنده باشد خواه مرده

باب جیم عربی

فصل جیم عربی مع الف

جابلسا ـ (بضم بای موحده وسین مهمله) نام شهریست درسرحد مغرب و بعضی گویند شهریست درعالم مثال (از برهان).

جابلقا ـ (بضم بای موحده وقاف) نام شهریست بسرحد مشرق وبعضی گویند شهریست درعالم مثال (ازبرهان).

جام جهان نما ـ عبارت از جام کیخسرو که احوال خیروشر عالم ازآن معلوم میشد.

جان من وجان شما ـ یعنی شمارا سوگند بجان من ومرا سوگند بجان شما یاآنکه جان من فدای جان شما باد ونیز جائیکه کمال اتحادباشد گویند یعنی جان من وجان شما هردویکیست.

جاری مجری ـ (بفتح دوم) قائم مقام.

جالب ـ (بکسرلام وبای موحده) بسوی خودکشنده چیزیرا.

جاهلیت ـ زمانه که پیش اززمانهٔ رسول صلی الله علیه وسلم بود که قبایل عرب بتها را می پرستیدند.

جالوت ـ نام پادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داود علیه السلام اورا شکست داد(ازلطائف).

جامه صورت ـ جامهٔ که تصویرات در آن نقش کرده باشند(ازمصطلحات).

جای فلان پیداست و سبزست وخالیست ـ درمقام یادکسی گویند یعنی دراینجا اومیباید (ازمصطلحات).

جامهٔ فتح ـ جامه که درجنگ زیر زره پوشند وادعیه وآیات مثل انا فتحنا برآن نقش کرده باشند (ازمصطلحات).

جامح ـ (بحای مهمله) سرکشی کننده.

جاوید ـ (بکسرواو ویای تحتانی مجهول) یعنی همیشه.وبفتح واو خطاست (ازبرهان ومؤید وکشف وسروری).

جاحد ـ (بکسر حای مهمله)منکر وانکار کننده باوجود دانستگی.

جار ـ همسایه و بمعنی نگهبان و وشریك وزنهار داده شده (ازکنز) و در ترکی لفظ جار بدو معنی آمده یکی بمعنی ندا کردن منادی دوم بمعنی جمعیت (از لغات ترکی).

جابر ـ [بکسر باء] آنکه ازراه حق میل براه باطل[کند] وجبور کننده وستمگار (ازمنتخب).

جاربلجار ـ دررشدی بمعنی شکست وبست نوشته و تحقیق اینست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا دادنست و آواز ولفظ بُل بضم موحده درترکی بمعنی فراوان وبسیار لهذا جاربلجار عبارت از اندك طلب وبسیار طلب باشد یا آنکه بلجار بالضم درترکی بمعنی وعده تیز آمده وجار بمعنی ندا وآواز دادن پس جار بلحاظ مجموع بمعنی طلب و وعده باشد.

جاندار وجانه دار ـ سلاحدار و بمعنی دوست ومددگار نیز آمده.

جاگیر وجایگیر ـ (بزیادت تحتانی) قطعهٔ ازملك که بهنگام تعیین منصب از سرکار پادشاهی بامرا مقرر گردد و این لفظاگر چه دراشعار متأخرین ایران واقع است مگر اصطلاح هندیانست نه زبان خودشان (ازسراج وغیره).

جاغر ـ (بفتح غین معجمه) چینه دانهٔ مرغان که بتازی حوصله گویند (ازسراج وبرهان ورشیدی).

جاج نگر ـ (بدوجیم عربی) نام شهری درهند(ازبرهان) ودرسراج نوشته که بدین نام شهری در هندیست بالفعل ظاهرا همین جاج مؤنست که قصبهٔ است ازقنوج.

جاپون ـ (بیای فارسی وزای معجمه) شهریست (ازترکستان).

جاموس ـ (درآخر سین مهمله) معرب گامیش که مخفف گاومیش است (ازرسالهٔ معربات) ودرین دیار مردم این زمانه بجهت تفرقه نرو ماده را جاموس گویند بتعریب وماده را گاومیش خوانند چنانکه اصلست.

جالینوس ـ نام حکیمیست و اینمعرب گالینوس است که بواو معدوله باشد (ازرساله معربات).

جاورس ـ (بفتح واو وسین مهمله) معرب گاورس وآن نوعی ازغله باشد.

جالس ـ نشیننده ونشاننده.

جاش ـ (بشین معجمه) تودهٔ غله وانبار هرچیز (ازشرح نصاب) ودربرهان ولغات ترکی بجیم فارسیست واصح همین است.

جاحظ ـ (بحای مهمله وظای معجمه) نام عالمی مشهور(۱). وآنکه حدقهٔ چشم او بیرون برآمده باشد(ازمنتخب).

جایع ـ گرسنه(ازمنتخب).

جامع ـ مسجدی که در آن نماز جمعه گذارند.

جاتاغ ـ (بتای فوقانی وغین معجمه) لفظ ترکیست بمعنی کلبچه خیمه وبادریسه (ازسراج).

جاف ـ (بتشدید فا) بمعنی خشك (ازشرح نصاب).

جاثلیق ـ (بفتح ثای مثلثه) لقب رئیس ترسایان دربلاداسلام واوزیردست بطریق انطاکیه است وبعد از جاثلیق مطرانست وبعدازآن اسقف وبعد ازآن قسیس وبعدازآن شماس (ازمنتخب)

جامهٔ غوك ـ (بواو مجهول) گیاهی است بغایت باریك درمیان آب ایستاده پیدا میشود بهندی کائی گویند.

جامغول ـ (بغین معجمه وواو

۱-مرادعمروبن بحر جاحظ دانشمند بزرگ قرن سوم متوفی بسال ۲۵۵ هجریست.

مجهول / بمعنی حرام‌زاده و شریر (از لطائف).

جاعل ـ /بکسر عین مهمله/ گرداننده و پیداکننده وسازنده .

جاجم ـ /بکسرجیم دوم/ نوعی از فرش رنگین. لفظ ترکیست (از برهان).

جام ـ پیالهٔشراب‌خوری وولایتیست ازخراسان مولد عبدالرحمن جامی. ولقب حکام ولایت سنده. وهفت تا از هرچیز و شیشه‌های حمام (ازبهارعجم وسراج).

جازم ـ /بکسر زای معجمه /قطع کننده وساکن کننده حرف متحرک را و عزم استوارکننده (ازمنتخب).

جام جم ـ /بفتح حرف چهارم که جیم عربیست/ نام کتابی [ازاوحدی].

جاثوم ـ /بضم ثای مثلثه / بمعنی کابوس (ازمنتخب).

جا برای کسی خالی کردن ـ از روی تعظیم بجای خود نشاندن (از مصطلحات).

جار زدن ـ منادی کردن (از مصطلحات).

جام‌خالی‌دادن ـ امتحان کردن ساقی هوش مست را (ازمصطلحات).

جان بردن ـ زندگانی کردن.

جاگرم کردنـ کنایه ازقرارگرفتن درجای تا دیری (ازجهانگیری‌وسراج).

جانشین ـ بمعنی قائم مقام.

جامه‌گذاشتن ـ مردن اولیا و سلاطین (ازچهارشربت ومصطلحات).

جاثمین ـ بمعنی بی‌حرکت شدگان وهلاک شدگان و برجای مانده‌گان (از منتخب ولطائف).

جان ـ /بتشدید نون/ نام ابوالجن که پدر جن و پریان بود(ازصراح ومؤید) وگاهی این لفظ مجازاً برنوع جن‌اطلاق کنند .

جان جان ـ /باضافت/ کنایه از روح اعظم واشاره‌بذات حقتعالی ومراد ازآتش تیز زیرا که‌خلقت جان یعنی پدر جن ازآتش بوده است ونوعی ازدانه که چند تو باشد بهندی پراتها نامند(ازبرهان وغیرآن)

جامهٔسرخ پوشیدن سلطان ـ درغضب‌وقهر بودن‌سلطان(ازمصطلحات).

جامه‌کن ـ / بفتح کاف عربی/ جامه خانهٔ حمام (ازلطائف).

جان‌درمیان داشتن ـ کنایه از نهایت مهرومحبت (ازمصطلحات).

جام جهان بین ـ عبارت ازجام کیخسروکه احوال‌خیروشرعالم‌ازآن‌معلوم میشد .

جانان ـ بمعنی جان والف و نون درآخر زائد همچنین درجاویدان(ازرسالهٔ عبدالواسع).

جان‌داروـ بمعنی تریاق‌ونوشدارو (ازبرهان وسراج).

جادو ـ بمعنی ساحر وسحرهردو آمده و خان آرزو درسراج نوشته که آنچه و رشیدی نوشته‌که جادوساحر و جادوئی بیای نسبت بمعنی سحرست و عوام‌جادوسحررا گویندوساحر را جادوگر این غلطست. مؤلف‌گوید که فی‌الواقع درکلام قدما جادو بمعنی ساحرست و در کلام شعرای معتبر هند مثل امیرخسرو و فیضی‌وشاعران متأخرین ایران‌جادو بمعنی سحروجادوگر بمعنی ساحر بیش ازآنست که تعداد توان کرد و پس تغلیط این هردو لفظ برسبیل اطلاق درست نباشد وازینجا است که دربرهان جادو بمعنی سحروساحر هردو آمده.

جام جم و جام کیخسرو ـ مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را احداث نموده وکیخسرو جامی ساخته بود مشتمل برخطوط هندسی چنانچه از خطوط ورقوم ودوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب وغیره معلوم نمایند همچنین او ازآن جام حوادث روزگار معلوم میکرد چنانچه درکتب تواریخ مسطورست ونیز جام جم نام کتابیست [ازاوحدی].

جارالله ـ نام‌عالمی اجل که‌صاحب تفسیرکشاف است (۱) ساکن‌شهر زمخشر

جاذبه ـ قوتیست که در اعضا موجودست تا آنچه مناسب ومفید باشد جذب کند وبمعنی تأثیر وکشش محبت‌نیز مستعمل

جانانه ـ معشوق (ازبرهان).

جانهـ نام یکی ازانصار(۲) ودر فارسی بمعنی جان بزیادت ها.

جارحه ـ /بکسرراى مهمله وبعده حای مهمله/ بمعنی دست، چراکه جرح که بمعنی خسته کردن و کسب کردن ست از دست می‌آید (ازشرح نصاب وکنز).

جائزه ـ صله وانعام وخطی‌مستقیم

که برای علامت تصحیح مقررکرده‌اند(از مدار وکشف ولطائف)و در مصطلحات نوشته که جایزه بمعنی صله وانعام و باصطلاح اهل دفتر صورت الفیست که بر سراعداد بعد مقابله وتصحیح کشند وآن علامت صحت باشد .

جاریه ـ /حرف چهارم یای‌تحتانی/ بمعنی کشتی وسفینه‌و بمعنی آفتاب وبمعنی کنیزک ودختروآب‌روان.جمع‌آن‌جواری، بفتح جیم می آید (ازمدار وکشف و منتخب).

جامه ـ رخت پوشیدنی وگستردنی وصراحی وپیاله شراب بمعنی اخیر مزید علیه جامست (ازبهارعجم).

جاده ـ /بتشدیددال/لفظ عربیست بمعنی راه باریک وراهیست که‌درصحرا از آمدورفت مردم پدید می‌آید و درفارسی بتخفیف دال مستعمل است(ازکنز وچراغ هدایت).

جالهـ چوبی چند[که] بیکدیگر بندند ومشکی چند پرباد کرده بزیرآن تعبیه کنند وبرآن نشسته‌ازدریا عبورکنند(از رشیدی وبرهان).

جارچیـ درترکی نقیب‌ومنادی کننده‌لفظ ترکیست (از مصطلحات).

جام عالی ـ پیالهٔ بسیارکلان .

جام‌فرعونی ـفرعون‌را جامی بود اززر که چهارکس آنرا درمجلس بدور می‌آوردند (ازشرح خاقانی).

جالیـ بمعنی گل‌جاست‌باجوهی(۱).

۱ـ مراد جارالله زمخشری(۴۹۷-۵۳۸هجری)صاحب تألیفات متعدد است.

۲ـ ظاهراً ابوحبانه است‌که بغلط نقل شده‌است.

جانی ـ منسوب بجان که بمعنی روح و حیاتست باین معنی بلفظ فارسی است. و نیز صیغه اسم فاعل بمعنی گنهگار از جنایت که بمعنی گناه و تقصیر باشد و هم منسوب بجان که پدر پریان و جنسات بود داگر چه باینمعنی نون‌جان مشددست مگر فارسیان مخفف‌خوانند، درین هر دو صورت لفظ جانی عربیست.

جالی ـ جلادهنده وزداینده کدورت وصفا وروشن کننده.

جامگی ـ (بکاف فارسی) روزینه و وظیفه وجامهٔ کهنه وماهیانه که ببهای جامه بدهند ووردینگه درجام باقیمانده بعد ازنوشیدن شراب (ازکشف وبهارعجم و رشیدی ومدار) ودر سراج نوشته که جامگی بفتح میم راتبه و وظیفه و این مرکبست ازکلمهٔ جامه‌وکلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است جامگی در اصل بمعنی بهای جامه باشد بعدازآن بمجاز بمعنی خوداك که بنوکر وغلام دهندشهرت گرفته.

جادولی ـ سحر وساحری.

جاربردی ـ (بفتح بای موحده) نام شرح‌شافیه(۱) واین‌منسوب است بجار برد که شهریست و لفظ جاربرد معرب چار بردست که‌جیم فارسی و بای‌فارسیست وکسانیکه‌جاربردی‌بکسر باخوانندخطاست (ازمؤید).

جافی ـ جفا کننده وجورکننده.

فصل جیم عربی مع بای موحده

جبا ـ (بفتح جیم وفتح بای‌موحده) پیالهٔ خود را بدیگری تواضع کردن (از مصطلحات وچراغ هدایت).

جبرا ـ ازروی بی اختیاری.

جب ـ (بالضم وتشدید بای‌موحده) بمعنی چاه.

جبت ـ (بالکسر و در آخر تای فوقانی) بمعنی بت وکاهن وساحر و سحر وهرچه غیر خدا پرستیده شود (ازمنتخب وصراح).

جبروت ـ (بفتحتین) عظمت و بزرگی وتکبر ودراصطلاح سالکان عالم عظمت وجلال اسمای صفات الهی ومرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد (ازمنتخب واز کنز وکشف).

جبایت ـ (بکسر اول وچهارم‌یای تحتانی) گرد کردن مال خراج (از منتخب).

جبات ـ (بضم‌اول) جمع جابی‌است که بمعنی گردکنندهٔ مال‌خراج است.

جبال راسیات ـ (بکسرسین‌مهمله) بمعنی کوههای بلند واستوار (ازلطائف).

جبل الرحمة ـ کوهیست میان عرفات.

جبلت ـ (بکسرتین ولام مشدد مفتوح) آفرینش (ازصراح ومؤیدو کشف وکنز).

جبائر ـ (بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم) است جمع جبیره و آن چوبهای کوچك باشد که برعضو شکسته می بندند (ازصراح).

جبر ـ (بالفتح وسکون بای‌موحده) شکسته را بستن ونیکوکردن حال کسی را وبزور برکاری داشتن کسی را (از منتخب).

جبهٔ درویش ـ کنایه ازآفتاب زمستان (ازرشیدی).

جبل ـ (بفتحتین) کوه.

جبال ـ (بکسراول) کوهها.

جبین ـ (بفتح) پیشانی لفظ عربیست وبکسرخطاست (از مدار و کشف و منتخب).

جبن ـ (بضمتین وبضم‌اول وسکون ثانی) شیروسفیدی که ازآب و شیر جدا کنند. وماءالجبن آبیست که بعد ازجداکردن سفیدی شیرباقی ماند وآن اگرچه‌زیرباشد دربعضی امراض‌بکار برند.عوام از نافهمیدگی مال جوبن گویند. وبضم اول‌وسکون‌بای موحده بمعنی بزدلی یعنی‌ترسیدن‌ازجنگ (ازمدار وشروح نصاب وبحرالجواهر و قاموس وکشف).

جبان ـ (بفتح) بمعنی بددل وبزدل بمعنی‌ضدبهادروشجاع(ازکشف وقاموس)و بفتح اول وتشدید با،بمعنی صحراوبیابان (ازلطائف).

جبا کردن ـ (بفتح)دادن پیالهٔ‌خود بحریف از روی تواضع(ازچراغ هدایت ومصطلحات).

جباه ـ (بکسراول)پیشانی‌ها واین جمع‌جبهه‌است که بمعنی پیشانی باشد.

جبله ـ (بالضم) کوهان شتر (از کنز).

جبرومقابله ـ علمیست ازفنون حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از

مجهولات عددیه بمزباوت کردن وکم کردن اعداد درمبادی مطلوب چه جبردر اصطلاح این علم بمعنی زیاده‌کردن است ومقابله بمعنی کم کردن وساقط کردن.

جبجبه ـ (بفتح هردو جیم وسکون بای موحدهٔ اول وفتح موحدهٔ ثانی) بمعنی شکنبه یعنی معده (ازشرح نصاب)ودرکنز بضم هر دو جیم.

جبین گرفته ـ ترشرو(ازمصطلحات)

جبریه ـ (بفتحتین) جماعتی است که میگویند بنده را درکاراختیارنیست.و بسکون باخطاست (ازمنتخب).

جبانه ـ (بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف نون) بمعنی‌صحراودشت(ازمنتخب وکنز).

جبهه ـ (بالفتح) پیشانی ومنزلی هم ازمنازل قمر وآن چهارستاره‌است که برپیشانی برج اسد واقع شده (ازکشف وبحرالجواهر).

جبلی ـ (بکسرتین ولام مشدد نیز مکسور ویای معروف خلقی و طبعی و پیدایشی (ازمداروخیابان . وجبلی بفتحتین منسوب بجبل‌که بمعنی کوه است وبسکون بای موحده خطاست (ازکشف).

فصل جیم عربی مع ثای مثلثه

جث ـ (بالفتح وتشدید ثای مثلثه) ازبن برکندن (ازمنتخب).

جثمان ـ (بالضم) بدن و تن (از صراح وشروح نصاب).

جثه ـ (بتشدید ثای مثلثه) بدن وتن

۱ـ مأخوذ ازنام شارح که ازمردم جاربروست.

مردم وغیره (ازمنتخب).

فصل جیم عربی مع حای مهمله

جحد ــ (بالفتح وبفتحتین) انکار کردن بدانستگی (ازمنتخب).

جحود ــ (بضمتین) دیده ودانسته انکار کردن (ازصراح ومنتخب).

جحش ــ (بالفتح) بچهٔ خر وبچهٔ اسپ، ونام صحابی (ازمنتخب).

جحمرش ــ (بفتح جیم ومیم وکسر رای مهمله) زن پیر (ازکنز وصراح).

جحیم ــ یکی ازنامهای هفت دوزخ وآتش بسیار قوی وبلند (ازمنتخب).

جحی ــ (بضم جیم وکسر حای مهمله) مخفف جوحی، نام مسخره.

فصل جیم عربی مع خای معجمه

جخدب ــ (بضم جیم وسکون خای معجمه و فتح دال مهمله وضم آن نیز باختلاف قولین وبای موحده) نوعی ازملخ که سرخ وتنگ ودراز باشد (ازجامع بردی وغیرآن).

فصل جیم عربی مع دال مهمله

جدت ــ (بالکسر وتشدید دال) نو شدن وتازگی ونوی (ازشروح نصاب و شمسی ومنتخب وکنز).

جدید ــ هرچیزکه نو باشد. وجدیدی بزیادت یای تحتانی غلط است. ونام بحری ازنوزده بحورشعر، چرا که این بحر نو پیداکرده شده است ومستعمل این بحر مخبونست فعلاتن فعلاتن مفاعلن.

جدد ــ (بفتحتین وهردو دال مهمله) بمعنی زمین هموار (ازشروح نصاب وکنز) وبضمتین بمعنی راهها جمع جده (ازمنتخب وکنز).

جد ــ (بالفتح) بمعنی بخت ونصیب وبزرگی وتوانگری وپدر پدر وپدر مادر. و بالکسر بمعنی کوشش وضد هزل (ازکنز ومنتخب وصراح وکشف و لطائف).

جدار ــ (بکسراول) دیوار (از لطائف وصراح).

جدر ــ (بفتح و ضم اول و سکون ثانی) دیوار. وبضمتین جمع جدار که بمعنی دیوارست. وبفتحتین، نشان گزیدن وآبله برآمدن (ازصراح وغیره).

جدوار ــ (بالفتح) بیخیست مخروطی شکل سیاه رنگ بهندی نربسی گویند.

جدیر ــ (بروزن فقیر) بمعنی لائق و سزاوار (ازکنز وصراح).

جدخش ــ (بالکسر) نام شطرنجباز کامل واین مصرع است ازبعض اساتذه، یا آنکه جد بالکسر بمعنی کوشش ورخش بمعنی اسپ که مضافست بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسپ بازی می انگیزد.

جدع ــ (بالفتح) بینی و گوش و دست بریدن وبندکردن (ازمنتخب).

جدال ــ (بالکسر) جنگ وخصومت کردن (ازصراح).

جدل ــ (بفتحتین) بمعنی جنگ و پیکار و بلفظ داشتن مستعمل (از بهار عجم).

جدول ــ (بالفتح) بمعنی جوی، بنسبت مشابهت مجازاً بمعنی خطوط شنگرف وغیره که گرد صفحه کشند (ازمنتخب و کشف).

جداول ــ (بفتح اول وکسر واو) جمع جدول بمعنی خطوط وانهار.

جدران ــ (بالضم) دیوارها. جمع جدر بالفتح، وبالضم (ازمنتخب وصراح).

جدیدان ــ (بفتح) روز وشب (از منتخب وصحاح).

جده ــ (بالضم ودال مهملهٔ مشدده مفتوح ودرآخرهاء) نام شهر برکنارهٔ بحر مکه (ازصراح ومؤید وکشف ومزیل) و صاحب منتخب نوشته که باینمعنی بالکسر است وبالفتح بمعنی مادرمادر ومادرپدر.

جدری ــ (بضم اول وسکون ثانی و رای مهمله ویای معروف) نوعی از آبله که براندام اطفال پدید آید بفارسی چیچک گویند (ازبحرالجواهر ومنتخب) ودر صراح بضم اول وفتح ثانی و بفتحتین هم آورده.

جدی ــ (بفتح اول وسکون دال) بزغاله ونام برجیست ازبروج آسمان و ستاره است نزدیک قطب شمالی که بعرف آن ستاره را قطب گویند واهل ریاضی این ستاره را بجهت امتیاز از برج جدی بضم جیم، بفتح دال وتشدید یای تحتانی خوانند (ازمنتخب) وفارسیان باینمعنی بتخفیف یاء نیز آرند.

فصل جیم مع ذال معجمه

جذر ــ (بالفتح وبالکسر وسکون ثانی) اصل هرچیز وازبیخ برکندن (از صراح ومنتخب). وباصطلاح علم حساب جذر بمعنی عددیکه چون درنفس خودش ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید وآنچه بعد ازضرب حاصل آید آنرا مجذور گویند وجذر باعتبار اضافت مجذور خود دوقسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق ودیگر جذراصم یعنی جذربرای عدد اصم پس جذر منطق آنست که چون عدد سالم رادرنفس خودش ضرب کنند عددی دیگرسالم پدید آید چنانچه عدد سه که چون سه را درسه ضرب کنند نه حاصل میشود همچنین عدد چهاررا که چون چهار را درچهارضرب کنند شانزده حاصل میشود پس درین هردومثال عدد سه وچهار جذرست وعدد نه وشانزده مجذورکه هر دوعدد منطق اند. ودیگر جذراصم وآنچنانست هرعدیکه چون آنرا مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر دراو واقع باشد چنانچه عدد ده که اگر برای آن جذر تجویز کنند سه عدد سالم ویک سبع باشد چون این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم وچهل ونه حصه منجمله چهل ونه حصه یک عدد حاصل آید چون در کامل شدن ده کسرخش جزو ازچهل و نه جزو مذکور باقیمانده لهذا جذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی وچون اینقسم جذر برمجذور خود بدلالت صریح دال وناطق نیست بلکه باشارت تقدیر دلالت میکند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین بمعنی کر وناشنو است لیکن چون کر

مادرزاد را گنگی لازم است لهذا مجازاً بمقابله منطق که بضم میم و کسر طای مهمله بمعنی گویاست لفظ اصم بمعنی گنگ مستعمل میشود جذر اصم محض بمقابله منطق است و الا جذر اصم سالم را وجود نیست .

جذع ـ (بالکسر) تنهٔ درخت . و (بفتحتین) بمعنی گاو و اسپ که بسال سوم باشد و شتر که بسال پنجم و گوسپند که بسال دوم باشد (از لطائف و منتخب).

جذوع ـ (بضمتین) تنه‌های درخت (از لطائف و منتخب).

جذم ـ (بالکسر) بیخ هر چیز و اصل عمارت (از شروح نصاب و منتخب).

جذام ـ (بضم اول) بیماریست از فساد خون که بدن را میگدازد (از منتخب و لطائف و صراح).

جذلان ـ (بالفتح) شادان و خوش (از منتخب).

جذوه ـ (بهر سه حرکت اول) بمعنی پارهٔ آتش (از منتخب).

جذره ـ بفارسی ماوراء النهر شرارهٔ آتش را گویند (از شروح نصاب).

جذبه ـ (بالفتح) یکبار کشیدن و مستعمل است بمعنی کشش قلبی.

فصل جیم مع راء مهمله

جرجیس باقیا ـ بکسر هر دو جیم نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را میکشتند و باز بامر الهی زنده میشد و امت را دعوت میکرد ظاهراً باقیا بجهت آنست که بعد از مردن باز زنده میشد .

جرب ـ (بفتحتین و بای موحده) مرض خارش (از کشف و منتخب و بحر الجواهر و صراح).

جراب ـ (بکسر اول) انبان و پوست گاو (از منتخب و شرح نصاب).

جریب ـ معرب گری که بفتح کاف فارسی بمعنی پیمانه است (از رسالهٔ معربات).

جرست ـ (بالفتح و رای مهملهٔ مشددهٔ مفتوحه و فتح سین مهمله نیز و تای فوقانی) آواز برهم زدن دو چیز و بر هم سودن ندان و آواز دریدن کرباس (از رشیدی و سراج) و بتخفیف نیز آمده (از کشف و مدار) و «برست» بکسر تین و سین مهمله نیز از توابع جرست است بمعنی آواز یکه وقت بریان کردن کباب برمی آید و از مجموع جرست و برست کنایه از شور و غوغاست و مراد از فتنه و شر و غمازی، و این لغت ماوراء النهرست (از شمسی و فرهنگ نور الدین).

جراحت ـ (بالکسر) ریش و زخم و بالفتح خطاست (از بهار عجم و بحر الجواهر و کنز و صراح).

جریح ـ (در آخر حای مهمله) زخمی و مجروح .

جرح ـ (بالضم) بمعنی ریش و زخم (از منتخب و بحر الجواهر).

جراد ـ (بالفتح) بمعنی ملخ (از کشف و منتخب و بحر الجواهر).

جرید ـ قاصد و جاسوس (از لطائف).

جرائد ـ (بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارمست) بمعنی دفترها .

جرومد ـ (بفتح و تشدید را و واو عاطفه و فتح میم و تشدید دال) بمعنی قبض و بسط، جر بمعنی کشیدن و مد بمعنی دراز کردن یعنی فراهم کردن و پهن ساختن چنانچه امواج بحر محیط را حالتست و تحقیق اینست که بجای جزر و مد لفظ جزر و مد صحیح نیست.

جزر ـ (بفتح جیم و سکون زای معجمه و در آخر رای مهمله) بمعنی باز گشتن آب دریا و کم شدن آن و این خلاف المدست چنانکه در قاموس و صراح و منتخب مسطور است

جریر ـ (بفتح هر دو رای مهمله بر وزن فعیل) نام شاعر عظیم الشأن از شعرای عرب (از تواریخ ابن خلکان و کشف و لطائف).

جرنغار و **برنغار** ـ (بضم اول و ثانی و سکون نون و غین معجمه) فوج جانب دست چپ پادشاه در روز جنگ و لفظ دیگر یعنی **برنغار** بضم اول و ثانی فوج جانب دست راست پادشاه در روز جنگ و این هر دو لفظ ترکیست از لغات ترکی.

جرار ـ (بالفتح و تشدید رای مهمله اول) بسوی خود کشنده و لشکر بسیار و انبوه که از بسیاری مردم آهسته روند (از سروری و کشف و منتخب و برهان و کنز).

جر ـ (بالفتح و تشدید را) کشیدن و بن کوه و گناه کردن و حرکت زیر و سبوها جمع جره (از منتخب) و در فارسی جر بالفتح شکافیکه در زمین باشد و مجازاً بمعنی نقب و کوچهٔ سلامت. و بالضم زین اسپ (از رشیدی و بهار عجم) .

جراز ـ (بضم اول و در آخر زای

معجمه) بمعنی تیغ و شمشیر بران (از شروح نصاب و کنز).

جرز ـ (بضمتین و در آخر زای معجمه) زمین بی گیاه (از شروح نصاب و کنز) .

جرس ـ (بالکسر و بالفتح و سکون را و سین مهمله) بمعنی آواز نرم، چون آواز زنگله مناسب اینمعنی بود او را جرس بفتحتین گفتند (از شروح نصاب مولانا یوسف و کنز) و در بهار عجم نوشته که جرس بفتحتین درای کلان و گهر یال.

جرجیس ـ (بکسر هر دو جیم بر وزن ـ ادریس) نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را میکشتند و باز بامر الهی زنده میشد و امت خود را دعوت میکرد. (از منتخب).

جریش ـ (بشین معجمه بر وزن فعیل) بمعنی بلغور که بهندی دلیه گویند (از شروح نصاب).

جرف ـ (بضمتین) مکانیکه آنرا سیل کنده باشد (از کنز و صراح) و در منتخب بمعنی آبگیر نوشته .

جرگ ـ (بفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی) حلقهٔ معرکهٔ کشتی گیران (از چراغ هدایت).

جرثقیل ـ (بضم جیم و تشدید را که مکسورست بکسر اضافت) نام علمیست که در آن قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است چنانچه گردون که به ارابه شهرت دارد و بهندی گاری و چهکرا گویند یکی از جمله اقسام جرثقیل است.

جرم ـ (بالضم) بمعنی گناه. و بالکسر بمعنی جثه و تن و اطلاق این لفظ بر علویات

وصفیات هردو آید چون جرم کوه وجرم خاك وجرم قمروجرم شمس واکثر استعمال این درجمادات باشد (ازبهار عجم) ودر سراج نوشته که جرم بالکسر بمعنی جسم است واکثر اطلاق این بر فلکیات ومعدنیات باشد وگاهی بر جزو هرعضو حیوان بر مجموع جسم حیوان؛ و بفتحتین گزیر و چاره (از منتخب).

جرائم - /بفتح جیم و کسر همزه که حرف چهارمست بمعنی گناهها وخطاها واین جمع جریمه است که بمعنی گناه وخطا باشد.

جریم - بریده ازبن (ازمنتخب) و شارح گل کشتی بمعنی جرمانه هم نوشته است.

جربن - /بالضم/ جائیکه خرما خشك کنند (از منتخب وصراح).

جریان - /بفتحتین/ روان شدن آب وغیره (ازکشف وبهار عجم) ودر خیابان نوشته که درفارسی بسکون ثانی نیز مستعمل است.

جرمه - /بفتح اول و سکون ثانی/ اسپ نقره خنگ (از مؤید و برهان). در بعض کتب بمعنی سبز خنگ نوشته اند.

جراده - / بالفتح و تشدید ثانی/ لشکرگران و نوعیست ازکژدم که برزمین کشان میرود ودرزمین اهوازبسیار میباشد هرکسی راکه میگزد خون ازهر بن مویش روان میشود مگر مسافر را نمیزند (از منتخب وغیره).

جُرّه - /بالضم وراى مهملهٔ مشدد/ بمعنی دلیر وشجاع وبمعنی اسپ که برآن سوار شوند وبمعنی نر و فحل مطلقاً و بمعنی نرباز خصوصاً یعنی جره نرست و بازماده آنست وبه نسبت بازجره کوچك وکم شکار وضعیف میباشد (بمعنی ترکیست (ازبهار عجم ومدار وبرهان وجهانگیری وسراج ورشیدی) وجره بکسر جیم وتشدید رای؛ بمعنی نشخوار یعنی آنچه چهارپایان گیاه‌خوار ازمعده بیرون آورده باز میخایند. بهندی جگال گویند وباینمعنی عربیست (ازشروح نصاب).

جریده - بمعنی تنها و بمعنی شاخ درخت بی‌برگ و بمعنی دفتر نویسندگان (ازمنتخب وبرهان). وخان آرزو درسراج نوشته که جریده بمعنی دفتر مرا ثابت نیست که عربیست یا فارسی.

جرده - /بالفتح/ بمعنی رنگ که سیاه باشد و بمعنی اسپ سبز خنگ تیز می‌آید (ازبرهان).

جرعه - /بهرسه حرکت جیم/ یکبار آشامیدن وبالضم آنقدار چیزی که یکبار در یکدم نوشیده شود (ازمنتخب).

جرگه - /بالفتح وکاف فارسی مفتوح/ صف کشیدن وانبوه مردم ونوعی ازشکار کردن که چند مردم گرد صید حلقه بسته میگیرند (ازبهار عجم وبرهان) وبالکسر غلطاست واین لفظ ترکیست.

جرمانه - /بالضم/ آنچه ازگنهکار گیرند و جریمانه که شهرت دارد درست نیست (ازبهار عجم).

جریمه - / بفتح اول وکسر ثانی / بمعنی گناه (ازمنتخب وصراح).

جری - / بفتح اول وکسر ثانی/ بمعنی دلیر (ازلطائف) وبفتح اول وسکون ثانی؛ بمعنی وکیل ورسول. و بکسر اول وفتح ثانی والف مقصوره بمعنی وظیفه و راتبه (ازلطائف).

جرمی - /بکسر اول و فتح ثانی/ منسوب بجرم که نام جائیست در ایران.

فصل جیم مع زای معجمه

جزو لایتجزی - چیزیست که از کمال خردی و باریکی قابل آن نباشد که آنرا دوجا یا سه جا تقسیم توان کرد و متکلمین قابل تقسیم آن نیستند وحکما تقسیم آنرا بتوجیهات ثابت میکنند.

جزالت - /بفتح/ محکمی واستواری وخوبی وبزرگی وتمام شدن (ازکشف و صراح ومنتخب وکنز).

جزر - /بالفتح/ بریدن وشترکشتن ومیوه بازکردن ازدرخت وبازگشتن آب دریا و کم شدن و این خلافمد. وبفتحتین زردك ودرینصورت معرب گزرست (ازصراح ومنتخب وقاموس).

جزائر - جمع جزیره [بالفتح]. ونام سلاح جنگ وآن بندوقی کلان باشد.

جزء - /بالضم/ قسمی است از جامهٔ ابریشمی وگاهی بمعنی پارهٔ چیزی می‌آید ودرینصورت مخفف جزوست که لفظ عربی باشد ودرعبارت عربی همزه‌خوانند ودر عبارت فارسی بدون همزه مگر درعبارت عربی این همزه اگرمضموم باشد بصورت واو نویسند چنانکه هذا : جزوك، واگر مکسور باشد بصورت یانویسند. چنانکه: مررت الی جزئك، واگر مفتوح باشد بصورت الف نویسند چنانکه: رایت جزاك. ودرعبارت فارسی که لفظ جزبدون همزه نویسند چون آنرا مضاف نمایند بجای همزه واو نویسند چنانکه گویند جزو بدنست. درلفظ جزو بدن واو کلمه فارسیست وهمه جا بمعنی لفظ نیز آید هرچند که مرادف لفظ غیرست مگر بخلاف لفظ غیرمقطوع الاضافت باشد یعنی بکسر که علامت اضافت است مستعمل نمیشود چنانچه نظامی فرماید:

مصرعه

« جزآن کز سخن برنشانم گلی»

(این ازتحقیقات صاحب بهارعجم وخیرالله منجم است)

جزع - /بفتحتین/ ناشکیبائی. و بفتح اول وسکون ثانی؛ بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید وسیاه باشد. وگاهی ازلفظ جزع چشم مراد دارند باعتبار سفیدی وسیاهی (از منتخب ومدار وبحرالجواهر وکنز).

جزائل - [بفتح اول وکسر چهارم] چیزهای محکم و بسیار جمع جزیله.

جزیل - بزرگ و محکم (از کنز ومنتخب وصراح) پر و بسیار.

جزل - /بالفتح/ بریدن هیزم خشك وسطبر وسخن درست ومحکم وخیر بسیار عطا و دانای درست رای وآواز کبوتر. وبفتحتین؛ ریش کوهان شتر که ازپالان بهم رسد (ازمنتخب وصراح).

جزم - /بالفتح / بریدن وساکن کردن حرف را وعزمی که ازآن برنگردد وبمعنی یقین نیز آمده (ازمنتخب).

جزیله - محکم و بسیار.

جزدیده - /بالضم/ نابینا (ازشرح سکندرنامه).

جزورسی - /بضم اول[وفتح راء]/

کفایت اندیشی و بخل.

فصل جیم مع سین مهمله

جسارت - [بفتح] دلیری (ازمنتخب) وشارح فاضل نوشته که جسارت بمعنی تجاوز وگذشتن است لهذا پل راجسر گویند که بدان تجاوز واقع میشود وچون دردلیری تجاوز ازحد میشود لهذا دلیری راجسارت گفتند.

جسد - [بفتحتین] تن بمعنی گویند که خاص جسم آدمی را گویند (از شرح نصاب).

جسر - [بفتح اول وسکون ثانی] پل که بررودها وانهار بندند (ازصراح و کنز ومنتخب).

جسته کلاغ - [بالفتح] ورزشی است که کشتی گیران یك پا را بجفته گاه گذاشته بزور یك پا مثل کلاغ از جائی بجائی برجهند (ازمصطلحات).

جسك - [بالفتح] درد و رنج وبلا (از برهان ولطائف).

جسته رگ - [بالفتح] خورداد (از لطائف).

جسم - [بالکسر] اسم عامست از هرچیزکه طول وعرض وعمق دارد و در جسم وجرم فرقی نیست مگرآنکه استعمال جسم درچیزهای کثیف ست واستعمال جرم درچیزهای لطیف واینهم کلیه نیست.

جسیم - [بالفتح] فربه و صاحب جسم.

جسم تعلیمی - مقداری که برای آن طول وعرض وعمق باشد.

فصل جیم مع شین معجمه

جُشا - [بالضم] بمعنی آروغ (از منتخب).

جشب - [بفتح اول وکسر ثانی و بای موحده] طعام سخت، بمعنی نان بی نانخورش (ازمنتخب وشروح نصاب).

جش - [بالفتح] کوفتن و شکستن (ازصراح).

جشیش - [بهردوشین معجمه بروزن فعیل] بمعنی بلغور، خواه پخته باشدخواه خشك که بهندی دلیا گویند (از شروح نصاب).

جشن - [بفتح اول وسکون ثانی و نون] مجلس شادی وبمعنی خوشی و کامرانی (ازجهانگیری وکشف)

جشن سده - [بفتح سین مهمله وفتح دال] نام جشنی که بروز دهم بهمن ماه کنند (ازبرهان).

فصل جیم مع صاد مهمله

جص - [بالفتح وتشدید صاد] معرب گچ که چونه عمارت باشد. وبالکسر نیز آمده (ازمنتخب).

فصل جیم مع عین مهمله

جعد - [بالفتح] موی مرغول سر وبالضم خطاست (ازمنتخب وسروری ومؤید وصراح وکشف).

جعفر - [بفتح اول وثالث] بمعنی جوی خرد. وپدر قبیله ئی ازبنی عامرونام مردی (ازصراح ومنتخب) ونیز نام مردی که آنراجعفر برمکی گویند(۱). ونزدبعضی نام کیمیاگر. و نام عم زادهٔ رسول الله صلعم که ایشانرا جعفر طیار گویند زیراکه بعد شهادت حقتعالی ایشانرا بال وپرداده بودکه درباغات عالم برزخ پروازمیکنند.

جعاشیش - [بفتح اول وهر دو شین معجمه] بمعنی گدایان (ازلطائف) جمع جعشوش، و در صراح جعشوش بمعنی مرد زشت روست.

جعل - [بالضم اول وفتح ثانی] جانوریست سیاه پرندهٔ مشابه بزنبورکه در سرگین ونباتات پیدا میشود. وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی گردیدن وگردانیدن (ازمنتخب وکشف ولطائف). ودراصطلاح نقل چیزیکه برآن دعوی اصل نمایند.

جعبه - [بروزن کعبه] بمعنی ترکش (ازبهار عجم ومنتخب وکشف).

جعد ساده - باصطلاح عسر تا دموسیقی عبارت ازساده خوانی. وجعد پرخم بغای معجمه کنایه ازمبالغه در تحریرات دلاویز (ازشرح خاقانی).

جعفری - گلی است زردرنگ. و مجازاً بمعنی مطلق رنگ زرد ودر بهار عجم جعفری نوعی ازصدبرگ.

جعلی - [بالفتح] چیزنقلی راگویند که مثل چیزاصلی باشد.

جعفر برمکی - نام وزیر هارون رشید (۱).

فصل جیم مع غین معجمه

جغ - [بضم] چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند بهندی جوا گویند. وبالفتح چوبیکه درجغرات گردانند تا روغن برآید (ازبرهان وسروری وشرح نصاب).

جغرافیان - [بضم وجرف پنجم فا] دانندگان علم جغرافیه یعنی دانندگان علم هیئت ارض و اشکال اقالیم و ربع مسکون.

جغله - [بالکسروبالضم] امرد و ساده رو (ازمصطلحات) ودر لغات ترکی امرد رقاص.

فصل جیم مع فا

جفا - [بالفتح وبی همزه] بمعنی ستم. وبالضم والمد خاشاك سیل و چرك زر ونقره (ازلطائف ومنتخب) ودربهارعجم نوشته که جفا بمعنی ستم بلفظ کردن وزدن ورفتن وآمدن وگفتن وکشیدن وبردن و دیدن وجستن وگستردن مستعملست.

جفان کالجواب - [بکسرجیم و] بکسر اول مع التنوین وفتح جیم ثانی وکسر بای موحده] کاسهای بزرگ همچو حوض.

(۱) - جعفر بن یحیی بن خالدبرمکی، وزیرهارون الرشید خلیفهٔ عباسی.

جفت – [بالضم] ضد طاق وهرشیئی که دوگان باشد و زن وشوهر ونروماده. وبمعنی هردوگاو قلبه (ازرشیدی).

جفیر – [بروزن فقیر] بمعنی ترکش (ازشرح نصاب وکنز وصراح وغیره).

جفت کردن نظر – بغورتمام نظر کردن (ازمصطلحات).

جفر – [بالفتح] بره وبزغالهٔ چهار ماهه. وچاهیست بمکه. ونام علم معروف که ازآن براحوال غیب آگاهی دست دهد (ازمنتخب وصراح وغیره).

جفاف – [بفتح] خشك شدن (از منتخب).

جفف – [بالفتح] پژمرده ومحو (از لطایف).

جفته طاق – [بالضم] کنایه از دو ابرو.

جفتك – [بالضم] جفت سرخاب که بهندی چکوا گویند (از برهان).

جفته زدن – [بالضم] اغلام کردن چراکه جفته بمعنی سرین است (از مصطلحات).

جفت کردن – جماع کردن.

جفت ران – [بالضم] کسیکه قلبه رانی کند.

جفن – [بفتح وسکون ثانی] پلك چشم ونیام شمشیر و باینمعنی بالکسر نیز آمده (ازصراح ومنتخب وقاموس).

جفان – [بکسر] کاسه‌های بزرگ و شاخهای از جمع جفنه (ازلطائف و صراح).

جفته – [بالضم وحرف سوم تای فوقانی] لگدیکه اسب وخر بهر دو پا اندازد (ازرشیدی) وبمعنی چاه و گود سوراخ (ازلطائف) وبمعنی سرین وکفل آدمی (ازسراج وچراغ هدایت). وبالفتح بمعنی خمیده وکج وباینمعنی بجیم فارسی نیز آمده (۱) (ازبرهان).

فصل جیم مع قاف

جق جق – [بفتح هردوجیم] شور وغوغای بیمعنی (ازمصطلحات).

فصل جیم مع کاف عربی و فارسی

جگربند – مجموع جگر وشش و دل وغیره، کنایه ازفرزند (از برهان و خیابان ولطائف وسراج).

جگر – [بفتحتین جیم وکاف هر دو عربی] مفرس لفظ هندیست که اصلش جهکر است ومعنی آن باد تند غبارآگین است که ازسمت مغرب وزد. وبکسر اول وفتح کاف فارسی عضو معروف وگاهی مجازاً بمعنی رنج وغم وغصه وترصد و انتظار وتاب وطاقت آید (ازسراج اللغات وبرهان وبهارعجم).

جگر بند پیش زاغ نهادن – کنایه ازاختیار محنت وبلا (ازبهارعجم).

جگرداشتن – تاب وطاقت داشتن (ازمصطلحات).

جگرباختن – بدلی وترسیدن (ازبهارعجم وبهارشوبت).

جگرگوشه – کنایه ازفرزندعزیز

۱– یعنی : چفته .

جگی جگی – [بهردوجیم مکسور وهردوکاف فارسی وهر دویای معروف] لفظیست که هنگام عجز واضطرار گویند. ولفظ جکی جکی بمعنی غبغب، که گوشت نرم زیر زنخدان باشد (ازسراج).

فصل جیم مع لام

جلا – [بالفتح ودرآخرهمزه، ودر محاورهٔ فارسی بی همزه] ازخانمان بیرون کردن کسی را یا ازخود ترك وطن کردن وبالکسر سرمه یا سرمه ایست مخصوص وبمعنی زدودن یعنی از زنگ پاك کرده روشن ساختن وبالفتح وتشدید لام، بمعنی بسیارجلادهنده این لفظ بهمه معانی عربیست وجلاء بکسر ، بمعنی دوم بحفظ کردن و دادن وزدن وگرفتن مستعمل. (ازمنتخب و صراح وکشف وبهارعجم).

جلساء – [بضم جیم وفتح لام] همنشینان واین جمع جلیس [بالفتح] است (ازکنز).

جلباب – [بالکسر] بمعنی چادر (از منتخب وکشف وصراح وحل اللغات).

جل آب – [بالضم وتشدید لام باضافت] سبزی که بروی آب استاده بندد (ازمصطلحات).

جلب – [بالفتح] کشیدن. وبفتحتین بیع وسودا و سود ونفع وآنچه برای فروختن ازشهری بشهری برند. وبالضم وبالکسر وسکون ثانی ابرتنکه بی باران باینهمه معانی عربیست. ودرفارسی بمعنی زن فاحشه وبمعنی دروغگو (ازلطائف ومنتخب وصراح وبهارعجم وکشف).

جلاب – [بالفتح وتشدید لام] بمعنی کشنده وچیزیراازجایی بجائی برند وکسیکه دواب را برای فروختن ازجای بجای کند (کذافی المصطلحات). وبالضم وتشدید لام، معرب گلاب وبمعنی شربت که ازقند وگلاب سازند باینطورکه قند را درگلاب قسم اول وبهتر باهم آمیخته جوش دهند ودر شیشه نگاهدارند بغایت مفرح است (ازمنتخب ورسالهٔ معربات و کتب طبیه) ودرسراج اللغات نوشته که جلاب معرب گلاب وکذافی القاموس ، فایتش تشدید ازمعرب بوده ، ازکتب لغت بمعنی شربت قند دریافت شده وانسوری این لفظ را بتخفیف لام نیز باینمعنی آورده است وآنچه لفظ جلاب بمعنی مسهل در هندوستان رواج دارد ودرصحت آن تامل است ظاهراً مصطلح اطبای نادریست . فقیر مؤلف گوید که وجه استعمال لفظ جلاب بجای لفظ مسهل آنست که مسهل بمعنی جاری کننده شکم است چون این لفظ خیلی مکروه بود لهذا بجای آن جلاب گفتند بمجاز اطلاق جزو بر کل.

جلافت – [بالکسر] میان تهی بودن مجازاً بمعنی جهل وحماقت مأخوذ ازجلف بالکسر، که بمعنی خم تهی و حیوان شکم دریده تهی کرده است (ازمنتخب وصراح).

جلاوت – [بفتح جیم و واو] جلا وروشنی وصفا.

جلالت – [بالفتح] بزرگ شدن و بزرگی (ازمنتخب).

جلوت - /بالفتح/ ظاهر کردن و نمودن خودرا بمردم و این ضد خلوتست.

جلادت - /بفتح جیم ودال مهمله/ چستی وچابکی ودلیری (از کشف وصراح وازکنز).

جلید - /بفتح اول و یای معروف بر وزن قبیل/ بمعنی شبنمیکه در ایام سرما منجمد گردد وآن برفست وجلیدی بمشابهت آن نام یکی از سه رطوبات چشم است (از کشف وسروری).

جلد - /بالفتح/ تازیانه زدن و چست وچالاك وتیز وشتاب و بدین معنی مشترکست درعربی وفارسی. و بالکسر پوست حیوان (از منتخب و بهارعجم).

جلود - /بضمتین/ پوستهای حیوانات

جلمد - /بر وزن سرمد/ بمعنی سنگ سخت.

جلاد - /بالفتح وتشدید لام/ در اصل بمعنی شخصیکه دره (۱) میزند چه جلد، بالفتح بمعنی دره زدن ست یا آنکه مأخوذست ازجلد بالکسر، بمعنی پوست کشنده باشد، چون سیافـی و پوست کشی نزدیك بهمانند بهردومعنی استعمال یافته ازصراح مستفاد میشود که جلاد بمعنی سیاف ازروی اصل است چه تجالد ومجالده بمعنی شمشیر زدن یکدیگررا نوشتـه است (از خیابان) پس آنچه درعرف بمعنی سیاف است که خونیان ومجرمان را بشمشیر قتل میکنند مطابق صراح باشد.

جلمود - /بضم جیم ومیـم/ سنگ سخت (ازمنتخب).

جلنار - /بالضم وتشدید لام/ معرب گلنار (ازقاموس ورسالهٔ معربات).

جلوریز - /بکسراول وفتح ثانی/ بمعنی سبك عنان وجلد وشتاب چـه جلو بمعنی عنانست (ازبهارعجم).

جلیس - همنشین (ازمنتخب).

جلوس - /بضمتیـن/ نشستن (از منتخب) بعض محققین نوشته اند که جلوس نشستن کسیکه خوابیده یا ساجد باشد و قعود نشستن کسیکه استاده باشد.

جلف - /بالفتح/ بریدن و بر کندن. و بالکسر جفاکننده وخم تهی وحیوان پوست کنده شده وشکم دریده و هرچه میان تهی باشد (ازمنتخب وصراح).

جلق - /بفتحتین/ مشت زدن بشهوت وانزال کردن پیش از ادخال واین مبدل زلق است یا بدال زای معجمه بجیم، چرا که درکلام عرب جیم وقاف در اسم واحد هیچ جا جمع نشده مگر در لفظ معرب یا مبدل.

جل - /بالفتح/ نام طائر خوش آواز (از برهان) وبالضم وتشـدید پوشش ستوران وفارسیان بتخفیف می آرند. ومعرب گل ازهردرخت که باشد. وجل بفتح جیم وتشدید لام مفتوح صیغهٔ ماضی بمعنی بزرگ است.

جلیل - /بفتح جیم وکسـر لام/ در عربی بمعنی بزرگ (ازمنتخب) وبضم جیم وفتح لام جـل اسپ ونقاب چیزی (از مصطلحات).

۱- دره : تازیانه.

جلاجل - /بفتح جیم اول وکسر جیم دوم/ زنگولهای خرد که برچرم دوزند ودر گردن اسپ وشتر وگاو اندازند و این جمع جلجل (ازمنتخب وبرهان) و در بهارعجم نوشته که جلاجل بمعنی چیزی قرص شکل از رویین سازند و در دف و دائره ها تعبیه نماید وگاهی علیحده استعمال نمایند اگر کلان باشد جهانجهه نامند و اگر کوچك باشد تال گویند.

جلال - /بالفتح وتشدید/ گاویکه پس افکنده بخورد (ازمصطلحات) و در بهار عجم بمعنی کناس که نجاسات وا بر خر وغیره بارکرده ببرد.

جلائل - /بفتح اول وکسر همزه/ بزرگیها.

جلجلان - /بضم هردو جیم/ گشنیز (ازمنتخب وشرح نصاب)

جلبان - /بالضم و بای موحده/ بمعنی ماش سبز (از بحـرالجـواهر و برهان).

جلدو - /بالضم/ بمعنی انعام وصله واین لفظ ترکیست (از مدار و بهارعجم) وبالکسر نیز آمده.

جلو - /بکسر اول وفتح لام/ عنان اسپ وبمعنی اسپ کوتل ودوانیدن اسپ و این لفظ ترکیست (ازبهار عجم و لغات ترکی وسراج).

جلگه - /بالضم وسکون لام وکاف فارسی/ مرغزار این لفظ ترکیست.

جلاله - /بالفتح/ لفظ الله است که در جزوی از اجزای مصحف مجید متوالی پهلوی هم واقع شده بنا برتکرار جلالین گویند ارباب تفاسیر نوشته که در اثنای قرائت جلالین هردعائیکه کنند درجهٔ قبول یابد بعضی گویند که اسم اعظم همین است (ازمصطلحات).

جلال و جلاله - /بالتشـدیـد/ کناسی که نجاسات را ازکوی و برزن بر خرو استر بارکرده ببرد (از مصطلحات و بهار عجم).

جلوه - /بالکسر/ بنوع خاص خود را بکسی نمودن چرا کـه بروزن فعلـه بالکسر است که برای حالت باشـد (از مدار وکشف وفرهنگ حسینی ولطائف وزبدة الفوائد) ودرمنتخب وبهارعجم بالفتح است بمعنی نمودن و عرض کردن خود را برکسی وگاهی مجازاً بمعنی خرام معشوق نیز مستعمل میشود.

جلی - /بفتح اول وکسر لام وتشدید یاء/ روشن وآشکارا وباصطلاح کاتبان خط سطبر که بپر قلم نویسند.

جلقی - /بفتحتین/ کسیکه ذکر را بدست مالیده کند.

فصل جیم مع میم

جمادی الاول - /بضم اول وفتح دال/ بحذف الف مقصوره در تلفظ که بصورت یاء است چراکه چون الف ازالف ولام تعریف بدرج کلام سـقط شد اجتماع ساکنین لازم آمد میان الف مقصوره ولام پس الف مقصوره رادرتلفظ حذف کردند وجمادی صیغهٔ مفرد صفت مشبه است بروزن حبارى بمعنی افسرده و یخ بسته. چون در آخر این لفظ الف که علامت

تأنیث است واقـع گشت صورت مؤنث پیدا شدلهذا وصف آن بلفظ اولی که مؤنث اول است آوردند نه بلفظ اول تا تطابق صفت وموصوف در تذکیر وتأنیث ازدست نـرود و جمادالاول چنانکـه مشهورست خطاست (ازصراح ومزیل ومناظر الانشاء ومنتخب وقاموس وصحاح وبحرالجواهر وغیره) ودر کتابی معتبر نوشته است که چون در وقت تسمیه شهـور این ماه در ابتدای موسمی که درآن انجماد آبهاشده واقع گشت لهذا باین مسمی گشت.

جمادی الاخری ـ (بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره کـه بشکل یای تحتانی است) وموصوف کردن بلفظ اخری یا بلفظ اخره اولی چراکه بیشتر باستعمال عرب همین است وجمادی الثانی چنانکه مشهور شده بهتر نیست گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا باشد که برای او بعد از آن ثالث نیز بود (از صراح و مناظر الانشاء مزیل وصحاح ومنتخب و قاموس وبحرالجواهر) چون بوقت تسمیهٔ شهود این ماه در آخر موسمیکه درآن انجماد آبها میشد واقع گردید لهذا باین اسم مسمی شد .

جماعت ـ (بالفتح)گروه مردم و نام شکلی از شانزده گانه اشکال رمل.

جمعیت ـ (بفتح جیم وسکون میم وکسر عین ویای تحتانی مشدد ومفتوح) فراهم آمدن وگروه مردم چون لفظ جمع بمعنی مجموع نیز مستعمل لهذا بالحاق یاء وتاء مصدرساخته اند .

جمادات ـ (بالفتح) چیزها که جان ندارند واکثـر اطلاق آن بـرسنگها و چیزهای معدنی آید .

جماد ـ (بالفتـح هرچیـز که از حیوانات نباشد و بمعنـی زمین سخت وهرچه که جان ندارد وزمینیکه آب باران بدان نرسد (ازکشف وصراح ومدار و منتخب ومؤید) ودرمنتخب نوشته که بدینمعنی بکسر اول نیز آمده و هم درصراح نوشته که جماد بکسر اول، جمع جمدست که بالضم بمعنی جای بلند و سخت باشد .

جمود ـ (بضمتین) منجمـد وبسته شدن آب وغیره وافسرده شدن و بفتح اول وضم میم بسته شده .

جمد ـ (بفتحتین) بمعنـی یخ (از شروح نصاب).

جمشید ـ (بیای مجهول و معروف خواندنش نیز درست) نام پادشاهی اگر بلفظ خاتم ونگین واسپ وتخت و باد و آصف وماهی وطیور و امثال آن باشـد مراد ازآن حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام است واگر بآینه وآب حیوان وامثال آن باشد سکندر مرادست و اگر بجام وشراب وبزم وجشن ونوروز وامثال آن باشد جمشید پادشاه مراد باید کرد (ازکشف ومؤید)

جمهور ـ (بضم) بمعنـی گـروه، و بفتح وچنانکـه مشهور شـده خطـاست و همچنین هر اسم که برین وزن آید بالضم باشد چنانچه دستور وزنبور و عصفور و صندوق ومثلهم مگر صعفوق بمعنی لئیم بالفتح است ونزد بعضی صعفوق عجمیست (ازمزیل وکشف ومدار).

جماعه دار ـ آنچـه در عوام جمعدار مشهورشده ازصحت خیلی بعید باشد (از بهارعجم)

جم غفیر ـ (بالفتح و میم مشدد) بمعنی هجوم عام وجماعت کثیره ومعنی جم گروه است وغفیر بغین معجمه وفا بروزن فعیل بمعنی پوشنده باشد وظاهرست کـه گروه عظیم زمین را میپوشد (ازقاموس وصراح ومنتخب).

جماهیرـ (بالفتح) گروههای مردم این جمع جمهور [بالضم] است.

جمار ـ (بکسراول) سنگریزهای حاجیان واشارتـست بارمی الجمار، یعنـی انداختن سنگریزهٔ چندکه حاجیان درادای مناسك حج میکنند (ازشرح خاقانی) و جمار بمعنی سنگریزه انداختن نیز آمده چنانکه درمنتخب .

جمدهرـ(بالفتح) لفظ هندی نوعی ازخنجر.

جمع انداز ـ کسیکه هـرتیرش برهدف رسد وخطا نشود(ازمصطلحات)

جماش ـ (بالفتح وتشدید میم و شین معجمه) کثیرالجمش یعنی آنکـه در بازی بسیاربود.ونیز بمعنی شوخ ودلیرو بعضی فارسیان این لفظ را بجیم فارسی استعمال کنند درینصورت نوعی ازتفریس میتوان گفت (از مدار وفرهنگ بهلول).

جمع ـ (بالفتح) همه وگروه مردم ونام صنعتی که شاعر چند چیز را در یك وصف جمع کند چنانچه ؛

بیت

« فقر کنج وخمول راحت دان»
« شهرت ومال و جاه آفت دان»

واسم واحد راجمع کردن وتفصیل اینمعنی کثیرالنفع بدین نمط است؛ بدانکه جمع آنست که دلالت کند برزیاده از دو در یك معنی پس آن دو نوعست: یکی سالم که صیغهٔ مفرد ودرجمع سلامت ماند و آنکه بواو ونون است یا بیاونون مرمذکرراو یا بالف وتاست مر مؤنث را پس جمع سالم موضوع برای قلت است وبرای کثرت هم آید وجمع تکسیر دوقسم است، قسم اول جمع قلت که دلالت کند بر سه تا ده و وزنش چهار است:

افعل بفتح اول وضم عین **وافعال** بالفتح **وافعله** بفتح اول وکسرعین **وفعله** بالکسر. و این اوزان گاهی بمعنی کثرت هم آید؛ وقسم ثانی جمع کثرت که دلالت کند برزیاده ازده واوزانش بسیار است چون :

فعل بضم، چنانچه بذل جمع باذل و غیره و **فعل** بضم فاو فتح عین ، چنانچه برق جمع برقه وغیره؛ **فعل** بضمتین،جمع فعال چنانکه جبن جمع جبان وسقف جمع سقف [بالفتح] وحمرجمع حمار[بالکسر] وغیره؛ **فعال** بکسر فا وفتح عین چنانچه فرق جمع فرقـه وغیـره؛ **فعله** بفتحتین چنانچه طلبه جمع طالب و غیره و **فعله** بضم فا وفتح عین، چنانچـه قضات جمـع قاضی که دراصل قضیة بود یاء بحرکت خود و فتح ما قبل الف شده است **وفعله** بکسر فا و فتـح عین چنانچـه قـرده جمـع قرد وغیره **فعل** بضم فا وتشدید عین مفتوح، چنانچه جهل جمع جاهل وغیره **وفعال** بکسر فا چنانچه جمال جمع جمله [بفتحتین] و کرام جمع کریم [بالفتح] وغیره **وفعول**

بضمتین چنانچه قبور جمع قبر [بالفتح] وغیره؛ **فعلان** بالضم چنانچه رغفان جمع رغیف وغیره و**فعلان** بالکسر چنانچه نیران جمع نار وغیره؛ **فعلی** بفتح ولام چنانچه مرضی جمع مریض و**فعلی** بکسر فا ولام چنانچه حجلی جمع حجل و**فعلاء** بضم فاو فتح عین چنانچه علما جمع عالم و**افعلاء** بفتح همزه وکسر عین چنانچه انبیاء و اطباء جمع نبی وطبیب و **فعالی** بفتح فا ولام چنانچه صحاری جمع صحرا و یتامی جمع یتیم و **فعالی** بضم فا وفتح لام، چنانچه اساری جمع اسیر و **فعالی** بفتح فا و کسر لام چنانچه لیالی جمع لیل و**فعالی** بفتح فا وکسر لام و تشدید یا چنانچه حوالی جمع حول و **فعائل** بفتح فاوهمزه چنانچه رسائل جمع رساله [بالکسر] و **فواعل** بفتح فا وکسر عین، چنانچه کواهل جمع کاهل و **افاعل** بفتح همزه و کسر عین چنانچه اصابع جمع اصبع [بالکسر اول وفتح چهارم] و **افاعیل** بفتح همزه وکسر عین، چنانچه اقالیم جمع اقلیم و **تفاعل** بفتح تاو کسر عین، چنانچه تجارب جمع تجربه [بفتح اول و کسر سوم]؛ **تفاعیل** چنانچه تماثیل جمع تمثال [بالکسر] **مفاعل** بفتح میم وکسر عین چنانچه مساجد جمع مسجد و **مفاعیل** بفتح میم و کسر عین چنانچه مکاتیب جمع مکتوب و**فعالل** بفتح فا وکسر لام چنانچه بلاغین، جمع بلغن؛ و **فعالین** بفتح فا، چنانچه سلاطین جمع سلطان [بالضم] و **فعالل** بفتح فا و کسر لام، چنانچه عنادل جمع عندلیب و **فعالیل** بفتح فا چنانچه قراطیس جمع قرطاس [بالکسر] **فعالله** بفتح فا وکسر لام اول چون تلامذه جمع تلمیذ؛ **افاعله** چون اساتذه و**مفاعله** و **فعالیه** و **فواعله** نیز آمده است و سوای اینها اوزان اسم جمع بسیارست وآن نیز در آخر این مبحث گفته خواهد شد.

بدانکه کلمهٔ ثلاثی را اکثر بروزن **فعل** یعنی اسمیکه بفتح اول وسکون ثانی باشد بشرطیکه اجوف واوی وصفت مشبهه نباشد جمع بروزن فعول بضمتین ، اکثر می‌آید چنانچه فلوس جمع فلس ولفظیکه اجوف واوی برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال بفتح می‌آید چنانچه اثواب جمع ثوب [بالفتح] وهم جمع فعل که اجوف یائی نبود سماعاً بروزن فعال بکسر می‌آید چون بحار جمع بحر [بالفتح] و هم جمع فعل سماعاً برچند وزن دیگر نیز می‌آید چنانچه ریلان بالکسر جمع رال و بطنان بالضم جمع بطن [بالفتح] وسقف بضمتین جمع سقف [بالفتح] وغرده بکسر اول و فتح ثانی جمع غرد. بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام نیز می‌آید چون اهالی جمع اهل [بالفتح] وجمع قلت این اکثر بر وزن افعل بفتح اول و ضم ثالث آید چنانچه افلس جمع فلس و بروزن افعال بالفتح از منفرد وصحیح و افعله بفتح اول وکسر ثالث وافاعل شاذ می‌آید چون افراد جمع فرد وانجده جمع نجد واراهط جمع رهط واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش اکثر بروزن فعال بالکسر آید چون صعاب جمع صعب. وچون صفت اجوف یائی بود بروزن افعال آید چون اشیاخ جمع شیخ وسماعاً برچند وزن دیگر نیز می‌آید چنانچه ضیفان بالکسر جمع ضیف و وغدان بالضم جمع وغد وکهول بضمتین جمع کهل [بالفتح] ودود جمع دد، و سحل بضمتین جمع سحل وسمحاء بضم اول وفتح ثانی ، جمع سمح ورطاه بالکسر، جمع رطل بمعنی چوان مست .

وکلمهٔ ثلاثی که بر وزن **فعل** باشد یعنی اسمیکه بکسر اول وسکون ثانی باشد بشرطیکه صفت مشبهه نبود اکثر بر وزن فعول بضمتین آید چون حمول جمع حمل [بالفتح] وهم جمع قتل بالکسر ، بر چند وزن دیگر سماعاً نیز می آید چون قدح بالکسر جمع قدح بالکسر بمعنی تیر وپیکان وصنوان بالکسر جمع صنو [بالکسر] وقرده بکسر قاف وفتح رای مهمله جمع قرد [بالکسر] و ذیان بالضم، جمع ذیب. وجمع قلت این اکثر بر افعال می‌آید چون احمال جمع حمل [بالفتح] می‌آید بروزن افعل [بفتح اول وضم سوم] کم می‌آید چون: ارجل جمع رجل بالکسر ، و اگر صفت مشبهه برین وزن بود جمعش اکثر بر وزن افعال [بالفتح] باشد چون اجلاف جمع جلف و بروزن افعل بفتح اول وضم سوم، کم می‌آید چون اجلف جمع جلف.

و کلمهٔ ثلاثی که بروزن **فعل** بود یعنی اسمیکه بضم اول وسکون ثانی باشد جمع آن اکثر بروزن فعول بضمتین وافعال بالفتح آید چون قروء واقراء جمع قرء براهم. وجمع این وزن برچند وزن دیگر هم آید سماعاً چنانچه خفاف بکسر اول جمع خف . وفلک بالضم جمع فلک مفرد وجمع بریک وزن وقرط

بکسر اول وفتح ثانی جمع قرط واز اجوف واوی که برین وزن باشد جمعش بروزن فعلان بالکسر آید می‌آید سماعاً چنانچه عیدان جمع عود واگر صفت مشبهه براین وزن باشد جمعش بر اوزان افعال [بالفتح] آید چنانچه احرار جمع حر [بالضم].

واسم ثلاثی که بروزن **فعل** بفتحتین باشد بشرطیکه اجوف نبود اکثر جمعش بروزن افعال [بالفتح] آید چنانچه اجمال جمع جمل . واگر اجوف بود بروزن فعلان بالکسر آید چنانچه تیجان جمع تاج و نیران جمع نار وهم جمع این وزن سماعاً برچند وزن دیگر نیز می‌آید چنانچه ذکور بضمتین جمع ذکر وخربان بالکسر، جمع خرب وازمن بفتح اول و ضم ثالث جمع زمن وحملان بالضم جمع حمل وجیره بالکسر جمع جار وحجلی بالکسر و الف مقصوره جمع حجل. واگر صفت مشبهه برین وزن آید جمعش اکثر بروزن فعال بالکسر آید چون احسان جمع حسن و نیز بروزن فعلان بالکسر آید چون اخوان جمع اخ که دراصل اخو بود وفعلان بالضم چون ذکران جمع ذکر و **فعل** بضمتین چون نصف جمع نصف بمعنی میانه سال ، وافعال چون ابطال جمع بطل آید.

واسمیکه بروزن **فعل** بفتح اول و کسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن افعال آید چنانچه افخاذ جمع فخذ. وهم جمع این وزن سماعاً بروزن فعول بفتح کم می‌آید چنانچه نمور جمع نمر واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بروزن فعال چون وجاع جمع وجع وبر وزن

فعل بضمتین چون خشن جمع خشن. و بر افعل چون انکار جمع نکر آید و بروزن فعالی بفتح کم می‌آید چنانچه حذاری جمع حذر .

واسمیکه بر وزن **فعل** بفتح اول و ضم ثانی ، باشد جمعش اکثر بروزن افعال چون احجاز جمع عجز و بروزن فعال بالکسر کم می‌آید چنانچه سباع جمع سبع و اگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بروزن افعال آید چنانچه الفاظ جمع لفظ .

وکلمهٔ که بروزن **فعل** بکسر اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن افعال آید چون، اعناب جمع عنب و بر فعول وافعال کم آید چنانچه ضلوع واضلع جمع ضلع .

وکلمهٔ که بر وزن **فعل** بکسرتین باشد جمعش بروزن افعال آید چون آمال بالف ممدوده جمع امل .

وکلمهٔ که بروزن **فعل** بضم اول و فتح ثانی ، باشد جمعش اکثر بروزن فعلان بالکسر آمد چنانچه صردان جمع صرد و هم جمع این وزن سماعاً نیز برین اوزان آید چنانچه رباع بالکسر جمع ربع ، و ارطاب جمع رطب .

واسیکه بروزن **فعل** بضمتین باشد جمعش بروزن افعال آید چنانکه اعناق جمع عنق و اگر صفت مشبهه باشد جمعش نیز بروزن افعال آید چنانچه اجناب جمع جنب .

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بالفتح و سکون عین باشد جمعش بروزن فعال بکسر آید چنانچه قصاع جمع قصعه و بر فعول و فعل بکسر اول وفتح دوم نیز آید چون بدور وبدر جمع بدره و بروزن فعل بضم اول وفتح دوم چون نوب جمع نوبه می‌آید وگاهی بروزن فعائل نیز آید چون صرایر جمع صره بروزن فعالی بکسر لام آید چون لیالی جمع لیله .

وکلمهٔ که بروزن **فعله** بکسر اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بروزن فعل بکسر اول وفتح دوم آید چون لقح جمع لقحه بروزن فعل بکسر اول و افعل بفتح اول وضم سوم کم می‌آید چون القح جمع لقحه. والقم جمع لقمة .

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بضم اول وسکون ثانی باشد جمعش اکثر بروزن فعل بضم اول وفتح ثانی آید چون برق جمع برقه وهم جمع این وزن بروزن فعول آید چون حجور جمع حجره و فعل بکسر چون برام جمع برمه کم می‌آید و گاهی بروزن فعائل نیز می‌آید چون جرائر جمع جره .

وکلمهٔ که بروزن **فعله** بفتحات باشد جمعش اکثر بروزن فعال بالکسر آید چون رقاب جمع رقبه وگاهی بروزن افعل آید بفتح اول وضم سوم آید چون انیق جمع ناقه که دراصل نوقه بود. بروزن فعل بالکسر وفتح ثانی نیز آید چون تیز جمع تازه و بروزن فعل بالضم نیز آید چون بدن جمع بدنه .

وکلمهٔ که بروزن **فعله** بفتح اول وکسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فعل بفتح اول وکسر ثانی آید چون معد جمع معده .

وکلمهٔ که بروزن **فعله** بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش بر وزن فعل بضم اول و فتح ثانی آید چون تخم جمع تخمه .

و اسمیکه بروزن **فعال** بالفتح، باشد جمعش اکثر بروزن افعله بفتح اول وکسر عین آید چون ازمنه جمع زمانه. وهم جمع این وزن سماعاً بر وزن فعل بضمتین آید چون قذل جمع قذال و بروزن فعلان بالکسر چون غزلان جمع غزال و بروزن فعول چون عنوق جمع عناق آید واگر صفت مشبهه برین وزن آید جمعش بروزن فعلاء بضم اول وفتح ثانی چون جبناء جمع جبان و بر وزن فعل بضمتین آید چون صنع جمع صناع و بروزن فعال بکسر اول چون جیاد جمع جواد آید.

واسیکه بروزن **فعال** ا بالکسر باشد جمعش اکثر بروزن افعله، بفتح اول وکسر عین؛ وفعل بضمتین، آید چون اجمرة وجمر جمع جمار ، وگاهی سماعاً بروزن فعلان بالکسر چون صیران جمع صوار و بروزن فعائل چون شمائل جمع شمال آید واگر صفت مشبهه برین وزن آید جمعش بروزن فعل بضمتین چون کنز جمع کناز و بروزن فعال مفرد وجمع بریك وزن آید چون هجان جمع هجان.

و اسیکه بروزن **فعال** بالضم باشد جمعش اکثر بروزن افعله، بفتح اول و کسر عین آید چون اغربه جمع غراب و گاهی بروزن فعل بضمتین، چون قرد جمع قراد و بروزن فعلان بالکسر چون غربان جمع غراب و بروزن فعلان بالضم چون رقاق جمع رقاق و بروزن فعله بالکسر چون غلمة جمع غلام و بروزن فعل بالضم چون ذب جمع ذباب آید.

واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بر وزن فعلان بالکسر آید چون شجعان جمع شجاع و بروزن فعلاء بضم اول وفتح ثانی چون شجعاء جمع شجاع آید و اگر برهمین سه وزن مذکوره مؤنث سماعی آید جمعش بر وزن افعل بفتح اول وضم ثالث آید چون اعنق جمع عناق و اذرع جمع ذراع و اعقب جمع عقاب آید و امثلن بفتح اول کسر وثالث شانست

واسیکه بروزن **فعاله** مثلث الفاء باشد یعنی فاء او مضموم یامفتوح یامکسور بود جمعش بروزن فعائل آید چون حمائم جمع حمامه ورسائل جمع رساله وذوائب جمع ذؤابه.

واسیکه بروزن **فعیل** باشد جمعش اکثر بروزن افعله، بفتح اول وکسر عین، آید چون ارغفه جمع رغیف . وبر وزن فعل بضمتین چون رغف جمع رغیف .وبر وزن فعلان بضم چون رغفان جمع رغیف. وگاه بروزن افعلاء بفتح اول وکسر عین چون انصباء جمع نصیب. وبر وزن فعال بالکسر چون فصال جمع فصیل وبر وزن افاعل بفتح اول و کسر عین چون افائل جمع افیل وبر وزن فعلان بالکسر چون ظلمان جمع ظلیم وبروزن افاعیل نیز چون احادیث جمع حدیث .

واگر مضاعف برین وزن آید جمعش بروزن فعل بضمتین کم آید چون سرر جمع سریر واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بروزن فعلاء بضم اول وفتح

ثانی آید چون کرماء جمع کریم و بروزن فعال بالکسر چون کرام جمع کریم و بر وزن فعل بضمتین چون نذر جمع نذیر و بروزن فعلان بالضم چون ثنیان جمع ثنی و بروزن فعلان بالکسر چون خصیان جمع خصی . و بروزن افعال بالفتح چون اشراف جمع شریف و بر وزن افعلاء بفتح اول و کسر عین چون اصدقاء جمع صدیق و بر وزن افعله بفتح اول و کسر عین چون احبه جمع حبیب و بروزن فعول چون ظروف جمع ظریف . و گاهی بروزن فعالی بفتح اول و چهارم نیز آید چون یتامی جمع یتیم .

و اگر صفت مشبهه ازین وزن بمعنی مفعول به باشد جمعش اکثر بروزن فعلی بفتح اول و فتح لام آید چون قتلی جمع قتیل و گاه بر وزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون قتلاء جمع قتیل و بروزن فعالی بضم اول و فتح لام چون اساری جمع اسیر آید و مرضی بالفتح جمع مریض شاذست.

واگر صفت مشبهه بروزن فعیله باشد جمعش اکثر بروزن فعائل بفتح آید چون صبایح جمع صبیحه و بروزن فعال بالکسر چنانچه صباح جمع صبیحه وگاهی بروزن فعلاء نیز آید چون خلفاء جمع خلیفه .

واسمیکه بروزن **فعول** باشد بالفتح جمعش اکثر بروزن افعله بفتح اول و کسر عین آید چون اعمده جمع عمود و بر وزن فعل بضمتین چون عمد جمع عمود و گاهی بروزن فعلان بالکسر چون قعدان جمع قعود و گاهی بروزن افعال بالفتح چون افلاء جمع فلو و بروزن فعائل چون ذنائب جمع ذنوب .

و اگر اسمی بر وزن **فعوله** بفتح اول باشد جمعش بروزن فعائل چون حمائل جمع حموله آید و اگر صفت مشبهه برین وزن باشد اکثر جمعش بروزن فعل بضمتین آید چون صبر جمع صبور . و گاهی بروزن فعلاء بضم اول و فتح عین چون ودداء جمع ودود و بر وزن افعال چون اعداد جمع عدو آید .

واگر صفت مشبهه برین وزن برای مؤنث آید جمعش بروزن فعائل آید چون عجائز جمع عجوز .

وکلمهٔ که بروزن **فعول** بضمتین باشد جمعش سماعاً بروزن افاعیل آید چون اعاریض جمع عروض.

واگر اسمی بروزن **فاعل** باشد جمعش اکثر بروزن فواعل بفتح آید چون کواهل جمع کاهل بمعنی ما بین هر دو شانه، و گاهی بروزن فعلان بالضم چون حجران جمع حاجر و بروزن فعلان بالکسر چون جنان جمع جان واگر صفت یعنی اسم فاعل وصفت مشبهه برین وزن آید جمعش اکثر بروزن فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح آید چون جهل جمع جاهل و بروزن فعال بضم اول و تشدید عین چون جهال جمع جاهل و بر وزن فعله بفتحتین چون فسقه جمع فاسق واگر ناقص باشد بروزن فعله بضم اول و فتح ثانی چون قضات جمع قاضی که دراصل قضیه بود یاء متحرکه ما قبل آن مفتوح یاء را بالف بدل کردند. بروزن فعل بالضم چون بذل جمع باذل و بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی چون

شعرا جمع شاعر و بروزن فعلان بالضم چون صحبان جمع صاحب و بروزن فعال بکسر چون تجار جمع تاجر و بروزن فعول بضمتین چون قعود جمع قاعد و بروزن فعالی نیز آید چون طهاری جمع طاهر و بر وزن افاعیل نیز آید چون اباطیل جمع باطل و فوارس جمع فارس شاذست. واگر مؤنث برین وزن باشد جمعش بروزن فواعل آید چون حوایض جمع حائض و بروزن فعل بضم اول و تشدید عین چون حیض جمع حائض .

و اگر اسمی بر وزن **فاعله** باشد جمعش اکثر بروزن فواعل آید چون کواتب جمع کاتبه .

واگر صفت یعنی اسم فاعل و صفت مشبهه بروزن فاعلة آید جمعش نیز بروزن فواعل آید چون نوائم جمع نائمه و بروزن فعل بضم اول و تشدید عین مفتوح، چون نوم جمع نائمه.

و اگر اسمی بروزن **فعلی** یعنی اسم چهارحرفی که رابع او الف مقصوره باشد وفاء او بهرحرکت که باشد، جمعش بر وزن فعال بالکسر آید چون اناث جمع انثی واگر صفت مشبهه برین طور آید جمعش نیز بروزن فعال آید چون عطاش چون حرامی جمع حرمی و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام نیز می آید چون دعاوی جمع دعوی واگر فعلی بالضم مؤنث اسم تفضیل باشد جمعش بروزن فعل بضم اول و فتح ثانی آید چون صغر جمع صغری .

و اگر اسمی بر وزن **فعلاء** بالفتح باشد جمعش بروزن فعالی بفتح فا و لام آید چون صحاری جمع صحرا و بروزن فعالی بکسر لام چون صحاری جمع صحراء و بروزن فعالی بفتح اول و کسر لام و تشدید چون صحاری جمع صحرا و اگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بروزن فعال بکسر [آید] چون بطاح جمع بطحاء و بر وزن فعالی بفتح اول و کسر لام و تشدید یا چون عذاری جمع عذرا .

و اگر صفت مشبهه بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش نیز بر وزن فعال آید چون عشار جمع عشراء.

وکلمهٔ که بروزن فعالی یعنی اسم پنج حرفی که آخرش الف مقصوره باشد جمعش بر وزن فعالیات بضم اول و فتح لام آید چون جاریات جمع جاری وگاهی بروزن فعالی بکسر لام آید چون حباطی جمع حبطی و بروزن فعائل نیز آید چون حبائر جمع حباری .

واگر اسمی برصورت **افعل** آید یعنی بلا تعیین حرکت اول و ثالث جمعش بروزن افاعل آید چون اصابع جمع اصبع واجادل جمع اجدل. واگرصفت مشبهه بر وزن فعلان بضم آید چون حمران جمع احمر و بر وزن فعل بالضم چون حمر جمع احمر .

و اگر اسم تفضیل برین وزن باشد جمعش بروزن افاعل آید چون افاضل جمع افضل .

و اسمیکه بروزن **فعلان** بحرکات ثلثهٔ فا و سکون عین بود جمعش بر وزن فعالین بفتح آید چون شیاطین و سراحین

جمع شیطان وسرحان وگاهی بروزن فعال بکسر نیز آید چون سراح جمع سرحان وگاهی بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یاء چون اناسی جمع انسان.

واگر صفت مشبه برین وزن باشد جمعش بر وزن فعال بکسر نیز آید چون غضاب جمع غضبان وبروزن فعالی بفتح اول وفتح لام چون سکاری جمع سکران جمعیکه ازصفت مشبه بروزن فعالی بفتح آید فاء کلمهٔ آنرا درین چهار لفظ ضمه داده میشود چون کسالی جمع کسلان وسکاری جمع سکران وعجالی جمع عجلان وغباری جمع غبران.

وکلمهٔ که بروزن **فعلان** بفتح اول وکسر ثانی باشد جمع آن بروزن فعالی بکسر لام وتشدید یای چون ضرابی وگاهی بروزن فعلی بکسر فا وفتح لام چون ضربی جمع ضربان.

وکلمهٔ که بر وزن **فعیل** بفتح فاو کسر عین باشد جمعش بروزن افعال آید بفتح چون اموات جمع میت وبروزن فعال بکسر چون جیاد جمع جید وبروزن افعلاء بفتح اول وکسر عین چون انبیاء جمع نبیین آید وگاهی بروزن **فعلی** بفتح نیز آید چون موتی جمع میت.

ولفظیکه بر وزن **فعال** بضم اول وتشدید عین باشد جمعش بروزن فعالیل آید چون عواویر جمع عوار.

ولفظیکه بروزن **مفعول یا مفعال** بالکسر باشد جمعش بر وزن مفاعیل آید چون ملاعین جمع ملعون ومفاتیح جمع مفتاح.

ولفظیکه بروزن **مفعل** بضم میم و کسر عین باشد جمعش نیز گاهی بروزن مفاعیل آید چون مناکیر جمع منکر و ومفاطیر جمع مفطر.

وکلمهٔ که بروزن **مفعل و مفعله** بفتح میم یاکسر میم باشد بروزن مفاعل آید چون مساجد جمع مسجد ومحامد جمع محمدت ومقاطع جمع مقطع ومحاجم جمع محجمه.

وکلمهٔ که بروزن **مفعل** بضم میم و کسر عین باشد جمعش بروزن مفاعل آید چون معاضل جمع معضل.

وکلمهٔ که هموزن « **مهری** » بالفتح و « **سریة** » بضم اول وکسر رای مشدده وتشدید تحتانی و « **سعلاء** » بالکسر و « **قلنسوة** » بفتح اول وثانی و سکون نون وضم سین و « **قهوباه** » بفتح اول و ثانی و « **عشرین** » بالکسر باشد جمعش بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام [آید] چون مهاری و سراری و سعالی و قلاسی و قهابی وعشاری وجمع مهری بروزن فعالی بفتح اول وفتح لام وفعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یا نیز آید چون مهاری و مهاری.

وکلمهٔ که بروزن « **علباء** » و « **حولاء** » باشد جمع او بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یاء بود. و کلمهٔ که هموزن « **حرایض** » و « **قریثاء** » و « **حباری** » و « **خزانه** » باشد جمعش بر وزن فعائل آید چون حرائض وقرائث و حبائر وخزائن.

وکلمهٔ که هموزن « **اقلیم** » و « **اقوال** » باشد جمعش بروزن افاعیل آید چون

اقالیم واقاویل.

وکلمهٔ که هموزن « **تنصب** » و « **تجربة** » باشد جمعش بروزن تفاعل بفتح اول و کسر عین چون تناصب وتجارب آید.

وکلمهٔ که اول آن تاء ورابع آن مده بود جمعش بروزن تفاعیل آید چون تماثیل جمع تمثال وتصاویر جمع تصویر.

وکلمهٔ که هموزن **بلغن** بکسر اول وفتح ثانی باشد جمعش بروزن فعالل بفتح اول وکسر لام آید چون بلاغن و جمع رباعی مجرد هرچه ملحق آن باشد بر وزن فعالل آید چون جعافر جمع جعفر وقماد (؟) جمع قمد (؟). وجمع خماسی مجرد نیز برین وزن می آید مگر بحذف حرف خامس چون سفارج جمع سفرجل.

وجمع لفظ رباعی مزید یا ملحق بآن که حرف رابع آن مده باشد جمعش بروزن فعالیل آید چون قراطیس جمع قرطاس وجلابیب جمع جلباب وقنادیل جمع قندیل وعصافیر جمع عصفور.

وجمع اسمیکه منسوب باشد یاعجمی باشد بروزن فعالله ومفاعله وفعاله و فواعلة بفتح اول وکسر حرف چهارم می آید چون حنابله جمع حنبلی واشاعره جمع اشعری واساتذه جمع استاذ وتلامذه جمع تلمیذ که هر دو عجمی اند.

وگاهی لفظ جمع را بار دیگر جمع کنند چون اکالب جمع اکلب که جمع کلب است وجمائل که جمع جمل است واناعیم جمع انعام وآن جمع نعم است و بیوتات جمع بیوت که جمع بیت است. و گاهی جمع برمادهٔ واحد خود نیاید چون نساء ونسوة ونسوان هرسه لفظ جمع امرأة است وگاهی جمع موافق قیاسی که مفرد آن میخواهد نیاید واین را جمع خلاف القیاس گویند واستعمال آن برسمع موقوفست چون محاسن جمع حسن ومطاعم جمع طعام و مضاعن جمع ظعنه ولواقح جمع ملقحه و طوائح جمع مطیحه وانصار جمع نصاری.

وگاهی لفظی باشد که ازاوزان جمع نباشد ومعنی جمع دروی یافته شود وآنرا اسم جمع گویند چون رکب بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سواران اسم جمع راکب وخدم بفتحتین بمعنی خادمان اسم جمع خادم و ضرب بفتح اول وکسر ثانی اسم جمع ضربان که بالکسر ست و عبد بفتح اول وضم ثانی بمعنی عابدان اسم جمع عابد ورجله بالکسر بمعنی پیادگان اسم جمع راجل ورفقه بضم اول وسکون ثانی بمعنی رفیقان اسم جمع رفیق وجامل بکسر میم اسم جمع جمل بمعنی شتر وعبید بر وزن فعیل بمعنی بندگان اسم جمع عبد و توام بضم اول و سوم اسم جمع توام که بفتح اول است وقصبا بفتح اول وسکون ثانی اسم جمع قصب که بفتحتین بمعنی نی است ومشیوخا بفتح میم وسکون شین معجمه وضم تحتانی اسم جمع شیخ وصحابه بالفتح بمعنی یاران اسم جمع صاحب و چون از لفظ مفرد که بچیزی منسوب باشد یای نسبت حذف کنند آن مفرد در معنی جمع میشود چون روم جمع رومی و عرب جمع عربی.

وچون درآخر لفظی تای وحدت کنند بمعنی جمع آن لفظ میشود چون کلم

بفتح کاف وکسر لام جمع کلمه وتمر بفتح اول وسکون ثانی جمع تمره ومعد بکسر میم وسکون عین جمع معدة. وگاهی لفظی در معنی جمع میشود زیاده کردن تا در آخرش چون کماة وحباة که مفرد آن کماو حباست هردو بمعنی سماروغ وجمع بالف وتا درآخرش برای علم مؤنث می‌آید چنانکه هند وهندات. واگر صفت مؤنث باشد جمعش بالف وتا نیاید چنانکه حائض را جمع حوائض می‌آید نه حائضات

و لفظیکه دروی تای تأنیث است اسم بود یا صفت تای تأنیث آن حذف کرده بالف وتا جمع نمایند تا اجتماع دو علامت تأنیث لازم نیاید چنانچه ضاربات ومسلمات جمع ضاربة ومسلمة .

ولفظی مذکر که صفت غیر عاقل باشد گاهی جمعش نیز بالف و تا آیـد چون سجل و سجلات بمعنی زن فربه و مرفوع ومرفوعات ولفظیکه او را جمع تکسیر نیامده باشد جمعش نیز بالف و تا آید چنانچه سرادقات جمع سرادق یا آنکه در خماسی جمع تکسیرش بحذف خامس آمده باشد یا بقای اصول بالف و تا جمعش آرند چون سفرجلات جمع سفرجل که جمع تکسیرش سفارج آمده است بحذف خامس .

ولفظیکه بر وزن **فعلة** باشد بفتح اول وسکون ثانی در حالت جمع بالف وتا عین کلمهٔ آن فتح یابد بشرطاینکه اجوف نبود چون ازتمره بسکون میم تمرات آید بفتح میم و اگر اجوف باشد عین کلمه همچنان در جمع ساکن ماند چنانکه در مفرد بود مثلا از جوزه وبیضه جوزات و بیضات آید بسکون واو و یاء مگر قوم هذیل در اجوف نیز بطور صحیح و غیره فتح خوانند چنانچه ازجوزه وبیضه جوزات و بیضات آرند بفتح واو و یا.

ولفظیکه بر وزن **فعلة** بکسر اول وسکون ثانی باشد درحالت جمع بالف و تاء عین کلمهٔ آن فتح وکسره باید چون ازکسرة کسرات بکسر اول وفتح سین و هم کسرات بکسر اول وثانی وبنی تمیم دراینصورت مذکوره بسکون عین نیزخوانند چنانچه کسرات بسکون سین .

ولفظیکه بروزن **فعلة** بکسر فا و سکون عین [باشد] اگر اجوف باشد مطلقاً یعنی خواه واوی خواه یائی یا ناقص واوی بود بس عین کلمه دراین هردوصورت در وقت جمع سکون وفتح یابد چون دیمات بسکون یا وبفتح یا جمع دیمة که اصل آن دومة بود بمعنی باران بی رعد وبرق چون بیعات بسکون یا وفتح یاء جمع بیعة بمعنی معبد نصاری چنانکه کنیسه معبد یهود.

ولفظیکه بروزن **فعلة** بضم اول و سکون ثانی باشد درحالت جمع عین کلمهٔ آن فتح وضمه یابد چنانچه ازحجره حجرات آید بضم جیم وفتح آن تمیم بسکون نیز خوانند چنانچه حجرات بسکون جیم.

ولفظیکه بروزن **فعلة** بضم وسکون عین [باشد] اگر ناقص یائی یا اجوف مطلقاً باشد دراین حالت جمع عین کلمهٔ آن بسکون وفتح یاء آید مثال ناقص یائی چون از رقیه رقیات بفتح وسکون قاف وحلیه وحلیات مثال اجوف چنانچه ازدوره ودولة دورات

ودولات هردو بسکون وفتح واو واگر صفت مشبهه صحیح یا مضاعف خواه بر وزن فعله بالفتح باشد یا فعله بالضم بود درحالت جمع بالف وتا عین کلمه بسکون آید فقط چون از صعبه صعبات واز صفرة صفرات واز صلبته صلبات وازمدة مدات وازشدة شدات .

وهر لفظیکه بروزن **فعل** باشد بحرکات ثلثهٔ فا وسکون عین بشرطیکه مؤنث باشد بتقدیر تاء پس آن نیز حکم فعلهٔ مثلث الفاء دارد چون از ارض أرضات بفتح راء چنانکه ازتمرة تمرات وجمع عرس عرسات بضم را وفتحه آن چنانچه ازحجر حجرات وجمع غیرغیرات بسکون وفتح یای تحتانی چنانکه ازدیمه دیمات بسکون وفتح یا .

وجمع بواو ونون برای لفظی می‌آید که در آخر آن تای فوقانی نبود و علم باشد مذکر عاقل را چنانچه زیدون جمع زید یا آنکه صفت باشد مرمذکر را چنانچه ضارب ومضروب راجمع ضاربون و مضروبون می‌آید والف مقصوره را در چنین جمع بیفکنند چنانچه ازمصطفی مصطفون می‌آید لیکن سنون جمع سنة و قلون جمع قله و اهلون جمع اهل وارضون جمع ارض خلاف القیاس است افعل فعلاء چنانچه احمر و فعلان فعلی چنانچه عطشان .

وصفتیکه مشترك باشد میان مذکر و مؤنث چنانچه جریح وصبور این هرسه قسم الفاظ را جمع بواو ونون می‌آید و این جمع بواو ونون بحالت رفعی باشد و الا درحالت نصبی و جری همین جمع سالم مذکر بیای معروف ونون آید چنانکه رأیت زیدین ضاربین ومضروبین ومررت بزیدین ضاربین و مضروبین .

جمع الجمع ـ نزد صرفیان جمعیکه از لفظ جمع آورده باشد چون اکالب جمع اکلب، که جمع کلب ست واناعیم جمع انعام که جمع نعم است ودر اصطلاح صوفیه شهود خلق است قائم بحق) معنی اول از فصول اکبری، معنی ثانی از لطائف).

جمل ـ (بفتحتین) شتر نر و بضم جیم وتشدید وفتح میم بمعنی حساب اعداد و حروف ابجد وباینمعنی بتخفیف میم نیز آمده (ازصراح) واین جمع جمل است . وبفتح خوبی صورت وسیرت، و بالضم و تشدید وتخفیف میم خوبرو وخوش سیرت. وبالفتح وتشدید میم شتربان (ازمنتخب)

جمیل ـ خوب ونیکو وخوبصورت (از منتخب).

جماع الاثم ـ (بکسر اول وفتح) بمعنی خوردن شراب چه اثم بمعنی شراب آمده و جماع الاثم بمعنی شراب نیز آمده (ازمنتخب).

جمام ـ (بفتح) آسودگی اسپ بعد از ماندگی .وبالضم وبالکسر آب منی که فحل را ازترك جماع حاصل شود. و بهر سه حرکت پر ولبالب گشتن ظرف وپیمانه (ازمنتخب).

جمان ـ (بضم) مروارید ومهرهای سیمین که بشکل مروارید سازند (از منتخب).

جمازه ـ (بفتح اول وتشدید میم و زاء معجمه) صیغهٔ مبالغه بمعنی اشتر تیز رفتار (ازمنتخب) ودر کتب فارسی به تخفیف میم نیز آمده .

جمعه ـ [بالضم وبضمتین] روز آدینه (ازمنتخب).

جمره ـ [بالفتح] اخگر آتش و سنگریزه.سنگریزه انداختن در حج سه مرتبه. وتام مرضی، که آن بثوری چند بهن باشد بغایت سرخ با سوزش عظیم ودرفارسی حرارتی وبخاری است که در آخر زمستان بسه مرتبه اززمین برمیخیزد ودر جمرهٔ اول زمین گرم میشود ودر جمرهٔ دوم آب گرم میگردد ودر جمرهٔ سوم نباتات گرم شود وبرگ وشکوفه پدید آید (ازبرهان ومنتخب ولطائف).

جمیله ـ خوب و نیکو و خوب صورت.

جمله ـ [بالضم] بمعنی بزرگ و بلند (ازبهارعجم).

جمجمه ـ [بضم هر دو جیم] کاسهٔ سر که آنرا کاسهٔ تیز گویند وقدح چوبین. وچاهیکه در شورستان باشد (ازکشف و سروری ومنتخب وشرح نصاب مولانا یوسف وکنز ومصطلحات).

جمع افگنی ـ نوعی از کمالات تیراندازی که تیرهای بسیار دریکجا زنند (ازچراغ هدایت).

جملگی ـ [بکاف فارسی] بمعنی همه ودرین لفظ یاء مصدریست بمعنی جمله شدن وهاء که در آخر لفظ جمله است بکاف فارسی بدل شده چنانکه در حالت نسبت مثل بردگی وخانگی و بعضی محققین نوشته‌اند که میتواند که دراصل بجملگی بوده ازعالم بتمامی که بدون یاء مستعمل است (از بهارعجم).

فصل جیم مع نون

جنگلی یکتا ـ نوعی ازحیوانات بصورت انسان که یکپا دارد از تمیز و نطق بی بهره است بمجاز مردم بیشعور و بیسروپا (ازمصطلحات).

جنود کبریا ـ کنایه ازملائک.

جناب ـ [بفتح] درگاه وآستانه و گرداگرد سرای وکنار، مأخوذ از جنب [بالفتح] که بمعنی پهلو وکناره باشد و کسانیکه برای اینمعنی بالضم خوانند غلط است چراکه جناب بالضم بمعنی درد پهلوست (ازمنتخب وصحاح ولطائف وکنز) ودر فارسی جناب بفتح نام بازی وبمعنی گرو وشرط وقمار. وبضم بمعنی دکان(۱) وبالکسر ریسمان باشد که برگردن چارپایه بندند وهر جاکه خواهند برند (ازبرهان وغیر آن).

جنوب ـ [بفتح] طرف دست راست کسیکه روی بسوی مشرق داشته باشد و بمعنی بادیکه از طرف دست راست آن شخص وزد (ازصراح ومنتخب وکشف و مدار ولطائف وکنز) ومولانا یوسف بن مانع که از اکابر اهل تحقیق اند چنین نوشته‌اند که جنوب بادیکه ازجانب یمین کعبه وزد چه کعبه را عمرب یك شخص قرار داده‌اند که رویش بسوی مشرق است وجنوب مأخوذ ازجنب است که بمعنی پهلو باشد وتخصیص جنب یمین ازین سبب کردند که جنب یمین شق اعظم بدنست.

جنائب ـ [بفتح اول و کسر همزه

(۱) ـ ظاهراً درگاه وبفتح است.

که حرف چهارم است وموحده] بمعنی اسپان آراسته که پیش سواری سلاطین و امرا برند واین جمع جنیبت است (از منتخب وکنز رشیدی).

جنب ـ [بضمتین] مرد بی غسل. و بفتح اول وسکون ثانی بمعنی پهلو و کناره (ازمنتخب).

جنیبت ـ [بفتح اول وکسر نون و یاء معروف وفتح موحده و تاء فوقانی] اسپ کوتل که پیش سواری سلاطین و امرا برند (از کشف وبهار عجم و صراح).

جنات ـ [بضم جیم] جمع جانی که بمعنی گنهکار باشد.

جنت ـ [بالفتح] [و نون مشدد مفتوح] بهشت ودراصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه درهر لغت عربی که جیم و نون باشد معنی خفا وپوشیدگی درآن ملحوظ باشد چنانچه پری را جن از آن گویند که ازنظر پوشیده است وجنین بمعنی بچه که در شکم پوشیده باشد وجنه بالضم بمعنی سپر که مرد را میپوشد (از شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع رحمة الله علیه).

جنابت ـ [بفتح] دوری ومجازاً بمعنی حالت غسل چراکه درآن تمیز دوری از طهارت باشد (ازکشف و بهارعجم).

جنایت ـ [بکسر] گناه کردن (از منتخب وصراح وکنز).

جنایات ـ [بکسر] تقصیرات.

جناح ـ [بالفتح] بال مرغ وبازوی دست ومقدمهٔ لشکر که آنرا هراول گویند. وبالضم بمعنی گناه (ازمدار و منتخب و بحرالجواهر وکشف و صراح و بهار عجم).

جنبش زنخ ـ مسخرگی.

جند ـ [بالضم] لشکر وسپاه و نام دوا، که خایه سگ آبی باشد. و بالفتح نام شهر توران (ازشرح نصاب و برهان وکشف ومنتخب وسروری وکنز).

جنود ـ [بضمتین] لشکر ها و این جمع جندست [بالضم] (ازکشف وکنز).

جنید ـ [بضم جیم وفتح نون و سکون تحتانی] نام یکی از اولیاء کامل ساکن بغداد.

جنتر ـ [بفتح اول وسکون نون و ضم تای فوقانی] لفظ هندی است، نام سازیست که آنرا بین نیز گویند و هیکل او بسا نسرازو مشابهت دارد و آن چوبی باشد مثل گردن طنبوره و زیر هر دو سر آن دو کدوی مدور وصل کرده باشند و بر آن چوب که بالای هردو کدو باشد مثل طنبوره تارها کشند پس آن چوب بمنزلهٔ شاهین ترازوست وهردو کدو بمنزلهٔ هردو پله ودر بهار عجم نوشته که جنتر نوعی ازبین‌ست بزیادت چند تار از بین وبعضی ازآلات رصد.

جنس ـ [بالکسر] یك نوع ازهر چیز که درو اقسام چیزها باشد (ازمنتخب وصراح) وباصطلاح منطقیان جنس آنرا گویند که درتحت آن چند نوع مندرج بود و نوع آنرا گویند که تحت آن اصناف واقع شود وصنف آنرا نامند که درتحت آن افراد باشند چنانچه حیوان که جنس است وانسان نوع وفرنگی وحبشی وهندی وکوهی اصناف‌اند و اشخاص هر صنف

افراد هستند.

جناس - (بکسر اول) در عبارت و شعر دو لفظ آوردن که در تلفظ مشابه باشند.

جنیبت کش - میرآخور (از سراج).

جنف - (بفتحتین) میل کردن بسوی ظلم (از شرح نصاب و کنز).

جناغ وجناق - (بفتح و در آخر لفظ اول غین معجمه) بمعنی شرط و گرو باشد که دو کس باهم بندند. و بضم دامنهٔ زین وزین پوش (از رشیدی و برهان و لغات ترکی) و در مصطلحات نوشته گرو که با هم بندند و آنرا «مرا یاد وترا فراموش» نیز گویند.

جنگ - (بالفتح و کاف فارسی) [رزم و نبرد] بلفظ کردن و آوردن و پیوستن وافتادن و داشتن مستعمل میشود (از بهار عجم) وجنگ بالضم بیاض بزرگ که در آن هر قسم اشعار وغیر مندرج باشد (از برهان).

جنبك - (بضم اول و فتح بای موحده) جست کردن وخیز کردن (از برهان).

جنگلی پایك - حیوانیست بصورت آدمی که یك پا دارد (از بهار عجم).

جنبش اول - کنایه از حرکت فلك یا حرکت سیارات از برج حمل یا حرکت قلم قضا (از بهار عجم و سراج).

جندل - (بالفتح. بروزن صندل) بمعنی سنگ بزرگ (از شرح نصاب و لطائف).

جنان - (بفتح بروزن سحاب) بمعنی دل وبکسر جیم جمع جنت که بمعنی بهشت است (از کشف وقاموس ومنتخب).

جن - (بالضم) سپر وبالکسر پری واین اسم جنس پریانست که بر واحد کثیر اطلاق میتوان کرد چنانکه انسان (از شرح نصاب ولطایف).

جنین - (بفتح) بر وزن فعیل بچهٔ که در شکم مادر باشد (از منتخب وکشف).

جنه - (بالکسر وتشدید نون) پریان (از منتخب) وجنه بالضم وتشدید نون بمعنی سپر فراخ (از شرح نصاب).

جنابه - (بضم اول و حرف چهارم بای موحده) دو کودك که بیك حمل متولد شوند یعنی توأمان گویند ومجازاً بمعنی دوگان دوگان (از برهان وغیره).

جنازه - (بالفتح و بالکسر) تابوت مرده (از منتخب وصراح و بهار عجم).

جنی - (بالکسر وتشدید نون مکسور) جن واحد. وجن اسم جنس است پریانرا و جن مشتق از جنونست که بمعنی پوشیده شدن باشد چون پری صفت اخفاء و پوشیدگی دارد او را جنی گفتند وکسانیکه جمع اجنه گویند بفتح اول وکسر جیم وتشدید نون غلطست چراکه اجنه جمع جنین است جنین لحمهٔ راگویند که در شکم باشد. وجنی بفتح اول وکسر نون ویای مشدد میوه را گویند که از درخت چیده شود (شرح نصاب از مولانا یوسف بن مانع).

جنگ زرگری - جنگ بمصلحت وجنگ ساخته که بدون کینه باشد برای فریب دادن شخص دیگر (از رشیدی وچهار شربت وبرهان وسراج ومصطلحات).

جنون دوری - (بفتح دال مهمله) نوعی از جنون که در ایام بهار بعضی جوانان را ظاهر شود (از بهار عجم).

جنس عالی - باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است وجسم مطلق فوق جسم نامی و جسم نامی فوق حیوانست و حیوان فوق انسان بهمین جهت انسانرا نوع سافل گویند.

فصل جیم مع واو

جوز بویا - بمعنی جائفل

جوزا - (بالفتح) نام برجیست از بروج آسمان. در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه که میان او سپید باشد وچون اینچنین گوسپند درمیان گله گوسپندان سیاه مطلق بغایت اظهر ونمودار باشد همچنین برج مذکور نیز به نسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد ودرمیان همه بروج ممتازست لهذا باین اسم مسمی کردند و صورتش بشکل دو کودك برهنه ست که بی همدیگر آمده‌اند و سوای آن جوزا تمام صورت دیگرست ازصور جنوبی بصورت مردتمام بدو کرسی منطقه بسته و شمشیری حمائل انداخته وبدست راست عصائی بالای سر گرفته ودست چپ در آستین کشیده وبدین معنی خواجه حافظ فرماید :

مصرعه

«جوزا سحر نهاد حمائل برابرم»

(ازمنتخب وشروح نصاب وبیرجندی شرح بیست بابی) .

جوی - (بفتح اول و در آخر الف مقصوره بصورت یاست بروزن لوا) بمعنی سوزش دل از عشق ومحبت (ازمنتخب و کشف) .

جورب - (بالفتح) موزه وآنچه پای را پوشد (از کشف).

جواب - (بفتح) پاسخ. و باصطلاح بمعنی مقابل بفتح جیم وسکون واو والف ممدود آبی که جو در آن جوشانیده به بیماران دهند وآنراآش جو نیز گویند.و بفتح اول وثانی وسکون سوم و کسر بای موحده موش‌های بزرگ که باینمعنی درااصل جوابی بوده‌جمیع جابیه یای تحتانی بجهت تخفیف حذف کرده‌اند (ازمنتخب).

جوع الکلب - علتیست که هر چند خورد سیر نشود واشتداد اشتها وطعام و عرض برمأکولات همچنان باشد واین مرض را شهوت کلبی نیز گویند .

جواذب - (بفتح اول و کسر ذال معجمه) جمع جاذبه که بمعنی کشنده است و بمعنی کشش مستعمل میشود. وبضم اول طعامیست که ازشکر وبرنج وگوشت پزند(۱) (از منتخب).

جودت - (بفتح) نیکی ونیك شدن خوبی هرچیز. و بالضم تیز رفتاری اسپ (ازمنتخب وکشف وشروح نصاب).

جوارح - (بفتح اول و کسر رای مهمله) بمعنی دست وپا وزبان ودیگر اعضای آدمی و جانوران شکاری (از منتخب و کنز) .

جود - (بالفتح) نیکو وچیزهای نیك وباران بسیار. وبالضم بخشش و سخاوت وتام دهی است (ازشرح نصاب و منتخب ولطائف وغیر آن) .

جوانمرد - سخی وکریم (ازسراج).

جوهرفرد - جزو لایتجزی که نزد

۱- دراینمعنی با جوذاب خلط شده است.

متکلمین قابل قسمت بهیچ وجه نباشد مگر نزد حکما قابل قسمت است و نزد شعرا کنایه ازدهان معشوق.

جواد - [بفتح اول وتخفیف واو] بمعنی لفظی بسیار جود کننده و یکی از اسمای صفات حقتعالی ست و بمعنی اسپ تیز رفتار برای هرسه معنی مذکوره بتخفیف واوست و به تشدید واو خطاست (ازمنتخب وقاموس وکنزالسعادت وصراح ومؤید و کنز ولطائف).

جوع البقر - مرضیست که جمیع اعضا را حالت گرسنگی طاری شود با وجود سیری معده.

جوی شیر - شیرین معشوقهٔ خسرو اکثر غذا بشیر میکرد گوسپندانش چهار کروه دور ازشهر بر کوه مجبر به نه پرستاران به آوردن شیر رنج می بردند فرهاد بحکم شیرین از کوه تا شهر نهری تیار کرد شبانان درآنجا در نهر شیر میدوشیدند بی زحمت دراینجا بحوض جمع میشد.

جویبار - جائیکه درآن جوی بسیار باشد (ازصراح).

جوزهر - [بفتح اول و فتح زای معجمه وفتح ها] معرب گوزهر وآن جزو اول است ازاجزای فلک قمر که هرسه اجزای دیگر آن که مائل وحامل وتدویرست محیط گردیده. وبمعنی هریک ازعقدهٔ راس وذنب وآن دونقطهٔ تقاطع حامل ومائل است و مجازاً بمعنی تیر نیز آمده (ازبرهان ومؤید وغیرآن).

جوار - [بکسر و بضم] نیز بمعنی همسایگی نه بفتح چنانکه مشهورست (از صراح ومنتخب وقاموس وکشف ومدار و کنز).

جوهر - [بالفتح] معرب گوهرست بمعنی سنگ قیمتی واصل هرشیئی وخلاصه آن و باصطلاح چیزی که بذات خود قائم باشد بلکه قیام عرض بوسیلهٔ جوهر باشد چنانکه لوح و نقش پس لوح جوهرست ونقش عرض وجامه ورنگ جامه جوهرست ورنگ عرض وخان آرزو درسراج نوشته که جوهر معرب گوهرست بمعنی آهن وموج چوب و استخوان و این اطلاق فارسیان عربی دان است و الا در عربی بدینمعنی یافته نشد.

جوذر - [بالفتح وذال معجمه مکسور] معرب گودره بمعنی بچهٔ گاو دشتی (ازمنتخب ورسالهٔ معربات).

جودر - [بفتح اول وفتح دال مهمله] گیاهیست که میان زراعت گندم و جو میروید دانهٔ آن باریك شد (ازبرهان).

جور - [بالفتح] میل کردن ازراستی وستم کردن (ازمنتخب) و باصطلاح فارسیان نام خطیست که برکنارهٔ جام میخواران ولایت میباشد چنانکه دربرهان و مجازاً بمعنی جام پر ومالامال.

جوز - [بالفتح] معرب گوز که بالفتح کاف فارسیست بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردکان که بهندی اخروت گویند وثمر(؟) بعضی درخت مدور باشد چنانچه جوز هندی بمعنی مغز ناریل.

جواز - [بضم اول ودرآخر زای معجمه] معصره و آن آلتیست چوبی که بدان روغن از کنجد و عرق از نیشکر گیرند بهندی کولو گویند (از برهان وکشف ومدار جهانگیری ومؤید ورشیدی

وسروری). وبفتح اول درعربی گذر وگذشتن وروان شدن وروانی (ازمنتخب وصراح).

جوائز - [بفتح اول وکسر چهارم] عطایا وانعامات وتحفها.

جوش - [بالفتح] (زای (؟)) جوشیدن دیگ وشوریدن دل. وبالضم وبالفتح سینه انسان(۱) (ازمنتخب وصراح). وبالضم در فارسی بمعنی حلقه وجوشیدن دیگ وشورش دل ازبرهان بهردومعنی اخیر بتفاوت فتح وضم توافق لسانین است. ودر بهار عجم نوشته که جوش ترجمهٔ فور بلفظ زدن و کردن وگرفتن وبرخاستن ودمیدن وبلند شدن و افتادن و نهادن و ریختن وآمدن مستعملست.

جوارش - [بضم اول وکسر رای مهمله] دوای مرکب که خوش مزه باضم باشد بخلاف معجون که درآن خوش بودن مزه قید نیست و کسانیکه بفتح جیم و رای مهمله گویند خطاست چراکه معرب گوارش است (ازبحرالجواهر).

جوع - [بالضم] گرسنگی (ازمنتخب).

جوامع - [بفتح اول وکسرچهارم] جمع جامعه. ومجازاً بمعنی تمام وهمه.

جواهر تسعه - گاهی مراد از نه فلك باشد وگاهی عبارت ازنه جوهر باشد که بهندی نورتن گویند و آنها اینست: لعل ومروارید والماس وزمرد و یاقوت و فیروزه ومرجان ونیلم وعقیق وبعضی بجای عقیق لهسنیا را شمارند وسوای اینها چند جواهر دیگر نیز اند.

جوف - [بالفتح] شکم واندرون هر چیز وجای خالی که درمیان چیزی باشد. وبالضم نوعی ازماهی (ازمنتخب وکشف).

جوالق - [بضم جیم وکسر لام] معرب گوال که بمعنی جوال است بلکه جوال هم معرب گوال است (از رسالهٔ معربات و رشیدی).

جوزق - [بفتح جیم وفتح زای معجمه] غوزهٔ پنبه قبل ازشگفتن ومانند آن معرب کوزه. ودهی است بهرات (ازمنتخب).

جوق - [بالضم وواو معروف] بمعنی فوج وگروه مردم وگروه مرغان وگروه جن و این لفظ ترکیست از لغات ترکی نوشته شد ودر فرهنگ فخرقواس وشیر خوانی بواو مجهول نوشته ودرمنتخب و بهار عجم وکشف بالفتح. ظاهراً درصورت فتح معربست چراکه درمنتخب لفظ ترکی وفارسی بی تعریب نیامده و لفظیکه درو جیم وقاف باشد درکلام عرب نیاید مگر آنکه معرب باشد ودرمصطلحات نوشته که جوق بالضم بمعنی گروه دراصل لفظ ترکیست. وبجیم فارسی بمعنی چوبیکه برگردن گاو وگردون وقلبه وچرخ بندند.

جوسق - [بفتح اول وسین مهمله مفتوح] معرب کوشك (ازرسالهٔ معربات وسروری وبرهان).

جوسنگ - مقدار جو (ازلطائف).

جوال - [بضم اول] چیزی که درآن غله پرکرده وبرخر و یابو نهند و بمعنی دلق ونوعی ازپارچهٔ درشت که درویشان پوشند نیز آمده (از مدار و جهانگیری و

۱- ظاهراً درمعنی اخیر لغت را با لغت جوشن خلط کرده است.

مؤید وبهار عجم وکشف) و بعضی جوال را بمعنی بدن وجسم نوشته بشعر نظامی سند آورده اند :

بیت

«هم ازبهر مردی هم از بهر مال»
« بکوشیم تا جان بود در جوال »

ظاهراً این مجازست و لفظ جوال معرب گوال است و بفتح اول در عربی بمعنی گرد بر گردیدن (ازمنتخب) .

جوهرفعال ـ /بتشدید عین/ بمعنی عقل عاشر، چه حکما گویند که سوای نه فرشته و هشت فلك همه عالم را بحکم حقتعالی عقل عاشر آفریده است.

جوهر اول ـ کنایه از جبرئیل علیه السلام یا قلم یا نور محمدی صلعم یا آدم علیه السلام ونزد حکما کنایه از عقل اول .

جوز مائل ـ ثمر دهتوره .

جول ـ /بواو مجهول/ بیابان.

جوگندم ـ ریش که سیاه وسفید باشد (ازمصطلحات).

جوامع الکلم ـ /بفتح کاف وکسر لام/ چند احادیث اند که هریك ازآنها با وجود اختصار الفاظ وعبارت مطالب کثیر را مشتمل است.

جوعان ـ /بالفتح/ گرسنه (ازمنتخب)

جون ـ /بالفتح/ نام رود جمنا .

جوزن ـ /بالفتح / بمعنی ساحر و جادوگر چراکه معمول ساحران است که برجو افسون خوانده می زنند (از شرح سکندرنامه وبرهان وسراج).

جولستان ـ /بالضم بواو مجهول/ بمعنی بیابان هموار و این لفظ ترکیست وصحیح بجیم فارسی برای مصلحتی درینجا نوشته شد(ازلغات ترکی وبرهان ورشیدی).

جوشن ـ / بالفتح و شین معجمه و نون/ بمعنی سینه وزره و نوعی از لباس جنگ که غیر زره ست چه در زره تمام حلقه باشد وجوشن مرکب ازحلقه ها وپارچهای آهن باشد (ازبرهان وبهارعجم) مگر در بهار عجم بالضم وبواو مجهول نوشته و در سراج نوشته که جوشن مرکبست از جوش وکلمهٔ شن که برای نسبت باشد و لفظ جوشن بمعنی حلقه وبفتح وضم اول هردو درست واژین عالمست روشن که مرکب از رو بمعنی رخ وشن که کلمه نسبت است ولفظ گلشن نیز ازین عالم غایتش در جوشن یك شین را بسبب اجتماع دوشین حذف کرده اند .

جولان ـ /بفتح اول وثانی وثالث مگر درفارسی بسکون واو مستعمل بمعنی دویدن ودوانیدن اسپ وگرد گشتن بالفظ زدن ودادن وکردن مستعمل وبالضم بمعنی زنجیری که در پای مجرمان و گنهکاران اندازند (ازبهار عجم وکنز ومنتخب وزبدة الفواید وفرهنگ حسینی .

جوزشکستن ـ نوعی ازفال زدنست.

جو ـ /بالفتح و تشدید واو/ بمعنی هوائی که درمیان زمین وآسمان است وبمعنی باد نیز آمده به مناسبت آنکه باد را موضع همین است.

جواهردارو ـ نوعی ازسرمه که بآن جواهرات حل کنند بغایت مقوی بصر ست.

جوده ـ /بالفتح/ نیکی و نیك شدن وخوبی وبالضم دویدن و نیك رفتن اسپ (از منتخب وشرح نصاب وکشف) اگرچه مکرر بتای مدوره نوشتن حاجت نبود مگر بپاس خاطر بعضی کسان ناچار چنین کرد .

جونه ـ /بالضم وواو معروف و نون/ بمعنی عطردان وطبله عطار (ازمنتخب و شروح نصاب).

جوهه ـ دود باش دوشاخه.

جولاه ـ /بالفتح ولام مفتوح وهای ملفوظ/ نساج و سفید باف وعنکبوت (از رشیدی وغیره).

جولیده ـ /بالضم/ بمعنی ژولیده وپریشان.

جواهرمجرده ـ عقول عشره وآن نزد حکما ده فرشته اند .

جوشن بیره ـ /بیای موحده و یای معروف ورای مهمله/ طعامیست که ازآرد و فطیر سازند و قیمه درآن ریزند (از مصطلحات) .

جوان سنگدیده ـ بمعنی بهادر ریاضت کشیده (ازمصطلحات) .

جواله ـ /بالفتح وتشدید واو/ چیزی که بسیار گردگردنده باشد وشعلهٔ جواله آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهر دو سرآن مشعل افروخته بسرعت تمام آنرا گرداگرد سر وپهلوی خود بگردانند.

جودی ـ / بالضم / نام کوهی که کشتی نوح علیه السلام بوقت نزول طوفان برآن قرار گرفته بود (ازسروری).

جوفی ـ /بالضم/ نوعی ازماهی (از کشف) .

جولقی ـ /بالفتح ولام مفتوح وکسر قاف/ بمعنی ژنده پوش وقلندر پشمینه پوش (ازبرهان).

جوحی ـ / بالضم و حای مهمله مکسور/ نام مسخرهٔ که بغایت ظریف بود (ازمصطلحات) .

جوهری ـ طائفه ایست که حقتعالی را جوهر میگویند وطول و عرض وعمق او ثابت میکنند ونام شاعری .

جوهر ثانی ـ عقل دوم از عقول عشره .

جواری ـ /بفتح اول و کسر رای مهمله/ بمعنی کنیزان ودختران وکشتیهای دریا وچیزهای جاری شونده جمع جاریه (ازکشف وغیرآن).

جوان وجوانی ـ /هردو بالضم/ [بمعنی برناوبرنائی وشباب] (ازشکرستان ومدار) وبهار عجم بفتح نوشته.

جوزهندی ـ بمعنی مغز نارجیل.

جوزخراسانی ـ اخروت.

جوزی ـ /بالفتح/ منسوب بجوزکه نام قریه ایست منسوبست بآن عالمی بزرگ محدث.

جولانی ـ اسپ وپیاله شراب (از مصطلحات وبهارعجم).

فصل جیم مع هاء

جهل مرکب ـ اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه داشتن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد (از بحرالجواهر) چنانچه کسی پارهٔ ارزیز را نقره داند و جهل بسیط ندانستن حقیقت چیزی را مطلقاً چنانچه ندانستن مردم این دیارآن چیز را

که بدان قیات سرخ را رنگینه سرخ دهند.

جهالت - / بفتح نه بکسر [بمعنی نادانی](ازکشف وصراح).

جهت - / بکسر اول وفتح ثانی/ بمعنی طرف وجانب وبمعنی برای و سبب نیز مستعمل. بهلول درشرح دیوان حافظ نوشته هرگاه که لفظ جهت مرادف طرف وجانب باشد بنای درازنوبسند ووقتیکه لفظ جهت مرادف کلمهٔ برای وسبب باشد بتاء گرد مرقوم نمایند.

جهد - / بالضم وبالفتح/ بمعنی طاقت وکوشش وبالفتح رنج ومشقت (ازمنتخب وصراح وسرودی وترجمهٔ مقامات حریری ولطائف) ودرکنز بفتح کوشیدن وبالضم طاقت.

جهد جهید - / بفتح هردو جیم / کوشش بسیار کوشش کرده شده.

جهاد - / بالکسر اول/ باکفار کارزار کردن (ازمنتخب).

جهر - / بالفتح/ آشکارا کردن وآواز بلندکردن درخواندن (ازمنتخب وکنز).

جهار - / بکسر/ آشکارا شدن (از منتخب).

جهاد اکبر - ریاضت فقر ونفس کشی وزهد.

جهاد اصغر - باصطلاح صوفیان جنگ کردن باکافران.

جهیز - بکسر اول ویاء مجهول و زای معجمه / امالهٔ جهاز و بمعنی ساختگی اسباب ورخت برای دختر ومرده وزو قمار (از لطائف وبهار عجم ومصطلحات).

جهاز - / بفتح/ کشتی بزرگ وبرج وپالان شتر. وبکسر اسباب عروس واسباب میت و مسافر (از مزیل و منتخب و بحر الجواهر).

جهدالمقل - / بضم میم وکسر قاف/ کوشش درویش وسعی اندک (ازلطائف).

جهل - / بالفتح/ نادانی ونادانستن. و بالکسر خطاست (از صراح وکشف و منتخب).

جهول - / بفتح / سخت نادان (از منتخب).

جهنم - / بفتح نون مشدده نه بضم آن/ بمعنی چاه عمیق ونام دوزخ (ازمنتخب ومزیل وکشف ومدار).

جهانیدن - / بکسر اول/ معروفست.

جهان - / بکسر/ جهنده وجهان بمعنی عالم نیز بکسر جیم است چون ازبسکه ناپایدار وبی ثبات است گویا که جهنده است (ازکشف و لطائف وخیابان) ودربهارعجم ومؤید بفتح وکسره بمعنی روزگار وبعضی گویند که جهان دراصل کهان بود مخفف کاهان مرکب از گه بمعنی وقت و الف و نون نسبت چون موجودات ارضی را باوقت وازمنه تعلق تمامست لهذا بجهت تشبیه آن حرف اول کهان را بجیم بدل کرده جهان گفتند.

جهودانه - پارچه زرد که جهودان بردوش دارند و آنرا عبادت دانند (از لطائف).

جهله - / بفتح اول ودوم وسوم/ جمع جاهلست.

جهودی - / بفتح جیم و ضم ها/ یك شخص ازقوم جهود که کفار موسائی هستند واین مفرس یهودیست. حرف یا درین لفظ

برای وحدت است وبدون یاء جمع آنست.

فصل جیم عربی مع یای تحتانی

جیب - / بالفتح/ گریبان و پیرهن و سینه ودل (ازمنتخب) ومجازاً بمعنی کیسهٔ که زیر گریبان میدوختند و حالا برکیسهٔ دامن اطلاق کنند واین مجاز در مجازست چنانکه فتیلهٔ شمعی را شمع گفتن وباصطلاح علم هیئت وهندسه جیب عبارت از نصف وتر بمقابله نصف قوس وصورتش این است:



جیاب - / بالکسر/ جمع جیب خلاف القیاس زیراکه فعل بالفتح را که اجوف یائی باشد جمع بروزن فعال نمی آید.

جید - / بالفتح ویای مشدد مکسور/ بمعنی خوب وسره و نیك و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی گردن وعنق (ازمنتخب).

جیاد - / بکسر اول و تخفیف یا / جمع جید که بمعنی سره ونیك است وبمعنی اسبان تیز رفتار دراینصورت جمع جودست که بمعنی اسپ تیز رفتار باشد و بمعنی گردنها دراینصورت جمع جیدست بروزن عید که بمعنی گردن باشد.

جیش - / بالفتح/ لشکر و جوشیدن دیگ وشوریدن دل (ازصراح وکنز).

جیوش - / بضمتین / لشکرها جمع جیش (ازکنز).

جیف - / بکسر اول و فتح دوم / جمع جیفه که بمعنی حیوان مردهٔ بوگرفته است (ازصراح).

جیپال - / بالفتح/ نام یکی ازراجهای هند که سلطان محمود براو غالب آمد و گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند.

جتیل - / بالکسر ویای معروف و فتح تای فوقانی/ نوعی ازسیم مسکوك واین لفظ هندیست و بعضی نوشته که بمعنی دام است که بیست وپنجم حصه فلس باشد.

جیم - این حرف بتای فوقانی و بزای عربی وفارسی وبشین معجمه وبکاف فارسی بدل شود وجیم فارسی در تعریب بصاد مهمله بدل شود و بشین معجمه در فارسی و بیای تحتانی چون مورچانه و موریانه بمعنی زنگ آهن و گاهی زائد هم آید چون لف ولفج بمعنی لب.

جیحون - / بفتح / رودیست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیك بلخ (از منتخب وکنز).

جیران - / بالکسر/ همسایگان جمع جارست که بمعنی همسایه باشد (از کنز).

جیلان - / بالکسر/ نام ملکیست و دهی است نزدیك بغداد وآنرا جیل نیز گویند (کذا فی المنتخب).

جیوه - / بالکسر ویای معروف/ بمعنی سیماب (ازبرهان ولطائف).

جیغه - / بیای معروف وغین معجمه/ زیوریست مرصع که آنرا برسروشانه زنند (ازچراغ هدایت).

جیغه جیقه ـ چیزی میسازند که با سوده طلق یعنی ابرك که آنرا ابرق نیز گویند آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسبانند مثل مقیش ریزه چنانچه جلال اسیر گوید .

فرد

کرده‌ای جیغه جبینه ابرو را
داده‌ای عرض جوهر مو را

(ازچراغ هدایت) .

جیفه ـ زبالکسر / حیوان مردار بو گرفته (ازمنتخب ولطائف وکنز) .

جیره ـ / بروزن تیره / طعام راتبه (از چراغ هدایت) .

جیبه ـ / بالکسر ویای مجهول ویای موحده / یعنی تکبر و این لفظ ترکیست (ازلغات ترکی) و در بهار عجم نوشته که جبیه بالفتح ، درترکی زره‌را گویند.

جبی ـ / بالفتح / نام پرگنهٔ از ملك صفاهان (از شرح خاقانی).

باب جیم فارسی

فصل جیم فارسی مع الف

چاروا ـ بمعنی چارپایه (ازبرهان) (۱) .

چارضرب ـ نوعی اشغال صوفیان و نوعی از نوازش ساز که بهندی چوتالا گویند . ودرمصطلحات نوشته که چارضرب کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابرو که بعضی قلندران کنند.

چارمذهب ـ حنفی، شافعی، مالکی حنبلی .

چارقب ـ نوعی ازلباس امرا . واین لفظ ترکیست .

چار اسباب ـ علل اربعه یعنی : علت مادی وعلت فاعلی وعلت صوری و علت غائی.

چارم اصطرلاب ـ کنایه ازمرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از تورات وانجیل وزبور .

چاشت ـ یك پهر روز بر آمده و طعام آنوقت را نیز گویند (ازبرهان).

چارده روایت ـ مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرائتست چرا که هرامام را دو شاگرد اند .

چاچ ـ / بهردو جیم فارسی / نام شهریست از توران که بتاشکند شهرت دارد وکمان خوب از آنجا آرند و شاش معرب همین است (ازبهار عجم وسراج)

چارمیخ ـ نوعی ازتعذیب که مجرم را بچهار میخ دست وپا بندند(ازبرهان).

چار شاخ ـ نوعی از تعذیب (از لطائف) .

چار ـ مخفف چاره (ازسراج).

چاغر ـ این لفظ بجیم عربی صحیح باشد بمعنی چینه دانهٔ مرغان که بعربی حوصله گویند.

چار تکبیر ـ کنایه ازترك چیزیست چه این کنایه‌ست بنماز جنازه چراکه در نماز جنازه فقط تکبیر میباشد .

چارمغز ـ تخم درختیست ازقسم میوه بفارسی گردکان وبهندی اکهروت گویند (ازبرهان وسروری).

چارنفس ـ نفس اماره؛ نفس لوامه؛ نفس ملهمه؛ نفس مطمئنه .

چاوش ـ / بشین معجمه بروزن طاوس / لفظ ترکیست بمعنی نقیب لشکر وقافله . و این دراصل بسه واو است واو اول را بهمزه بدل کرده‌اند. وبدون همزه بضم واو بروزن پاسخ نیز آمده (ازبرهان وغیره).

---

۱ ـ چارپا ، مرکب سواری .

چالش ـ بکسر لام / بمعنی حملهٔ جنگ (از برهان).

چالیش ـ خرامیدن (از لطائف).

چاش ـ بشین معجمه / بمعنی خرمن از کاه پاک کرده شده (از برهان و لغات ترکی).

چار بالش ـ مسند (از برهان).

چارم عرض ـ بعضی نوشته اند که مجازاً بمعنی انسانیست چه انسان مرتبه چهارم است از جسم مطلق وجسم نامی وحیوان.

چامغ ـ بفتح میم وغین معجمه / چاه عمیق (از لطائف).

چاق ـ ترکیست بمعنی سطبر وقوی وبمعنی چست وتندرست وتازه (از برهان وچراغ هدایت ولغات ترکی).

چارق ـ بضم رای مهمله / نوعی از کفش صحرائیان. این لفظ ترکیست (از لطائف وسراج ومصطلحات).

چارطاق ـ نوعی از خیمهٔ چهار گوشه که بهندی راوتی گویند (از رشیدی و سروری ولطائف وبرهان و سراج).

چابك ـ بضم بای موحده / چست وچالاک وجلد وتنزیانه (از برهان و بهار عجم وسراج وسروری).

چالیك ـ / بیای معروف و کاف عربی / نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند (از برهان).

چاربرگ ـ نام گلیست وتردیهقی لالهٔ کوهی.

چاردانگ ـ کنایه از چیزی که نسبت امثال خود دو چند باشد چه دینار شش دانگ میباشد ودانگ ششم حصهٔ دینارست پس چهار دانگ به نسبت دو دانگ زائد میباشد. ولفظ چهار دانگ که گاهی درصفت هندوستان واقع میگردد بنا برآنست که چون عرض وطول هندوستان سوی دوس واکثر بلاد عالم زائدست یا آنکه آبادی وتحصیل زر هندوستان به نسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشترست پس ازین سبب تمام عالم را یك دینار فرض کردند وهندستان را ازان بمنزله چهار دانگ شمردند یا آنکه هندستان درچهار اقلیم واقعست چنانکه در نقشهٔ ربع مسکون ظاهرست در فصل های مع الفا.

چال ـ اسپیکه مویش سرخ و سپید درهم آمیخته باشد. و بمعنی مغاك و چاه چراکه های هوز بلام بدل میشود. ودار قمار وبمعنی مرغی که آنرا کبك گویند (از رشیدی وبرهان).

چار منزل ـ شریعت ، طریقت ، معرفت ، حقیقت.

چار مرغ خلیل ـ کبوتر وزاغ و خروس وطاوس. حضرت خلیل بموجب امر حقتعالی گوشت هریك از آن چهار برسر کوهی نهاده باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند ودر ذبح طیور مذکور اشارتست بدانکه کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت واز زاغ حرص مال واز طاوس زیب وآرایش ظاهری یعنی هرچهار صفات ترك کن.

چارخم ـ بفتح خای معجمه / نسبت از کشتی و بمعنی کمال کشیده شدن کمان و نوعی از کمان خمدار (از مصطلحات و چراغ هدایت).

چامیدن ـ شاشیدن (از برهان).

چامین ـ بول وغائط (از برهان).

چاویدن ـ فریاد کردن گنجشك را گویند (از برهان) و بمعنی خائیدن نیز از بهار عجم مستفاد میشود.

چاك دان ـ بکسر کاف عربی مرکبست از چاك ودان این کنایه است از فرج یا از دبر (از لطائف).

چارتکبیرزدن ـ بمعنی ترك کلی واین کنایه از نماز جنازه است چرا که در نماز جنازه چهار تکبیر میزنند (از مدار و برهان).

چارطاق افکن ـ فراش (از مدار).

چارزبان ـ کنایه از بزرگوی وکثیر الکلام.

چار میخ شدن ـ کمال محکم شدن ونوعی از تعذیب مجرمان که وراز برزمین انداخته بچهار میخ دست وپا بندند.

چارخوان ـ چار جوی بهشت یا نیل وفرات ودجله وجیحون.

چار طوفان ـ عبارت از طوفان آب [که] برقوم نوح علیه السلام رسید، وطوفان باد بر برقوم هود علیه السلام و طوفان آتش برقوم لوط علیه السلام وطوفان خاك برقوم صالح علیه السلام و بعضی نوشته که چار طوفان کنایه از جهل که ضد حکمتست دوم جبن که ضد شجاعتست، سوم حرص که ضد عفت(؟) است چهارم جور که ضد عدالتست.

چارکان ـ عبارت از کان آتشی که گوگرد ونوشادر کانی ازآن برآید و بعضی نوشته که کنایه از کان لعل ویاقوت؛ دوم کان آبی که مروارید ومرجان ازوست؛ سوم کان بادی که نباتات قیمتی ازآن خیزد؛ چهارم کان خاکی که الماس وزر ونقره از آن پیدا شود.

چارارکان ـ اربعه عناصر.

چاه کن ـ ظالم ومکار.

چاه نسیان ـ چاه خراب وبی آب.

چاه ستاره جو ـ نوعی از رصدست که بعمق شصت گز چاهی کاوند وبالای آن بامی برآرند شصت گز بلند وآنرا مشبك ساخته نشیند وکیفیت نجوم وافلاك دریابند (از مصطلحات).

چارسو ـ بازاری که بهر چار طرف راسته ودکانها دارد. بمعنی راه کلان که در آن چار راه مجتمع شده باشد.

چهارگاه ـ نام شعبهٔ ازموسیقی، و کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصرست.

چارآینه ـ نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از آهن ساخته ودرنبات(؟) با مخمل گرفته گرد پشت وسینه کشند.

چارشانه ـ تنومند و قوی هیکل و فربه ناموزون قد به اندام (از سراج و چراغ هدایت).

چاقنده ـ در ترکی بمعنی دروقت، چرا که چاق بمعنی وقت وهنگام و نون زائده وده بمعنی در.

چار موجه ـ بمعنی گرداب.

چارپاره ـ نوعی ازرقص. ونام سازی که چهار وصل دارد (ازشرح خاقانی).

چارگامه ـ بکاف فارسیست / تیز رفتار.

چانه ـ بضم نون گرداگرد دهان (۱) و بمعنی فک اسفل نیز نوشته‌اند و آن استخوان زنخ باشد (از سراج).

چاره ـ علاج و تدبیر و مکر و فریب.

چاسی ـ اندک چیزی از شراب و طعام و بمعنی نمودار و مزه و شیرینی و چیزی اندک بقدر چشیدن باشد و قدری حلاوت (۲) (از بهار عجم و شرح سکندر نامهٔ از خان آرزو و برهان و سراج و مدار).

چارجوی بهشتی ـ یکی از آب دوم از شیر سوم از خمر چهارم از عسل. و بعضی نوشته که کنایه از جیحون و سیحون و نیل و فرات.

چاپلوسی ـ چرب‌زبانی و خوشامد.

چاچی ـ هرچیز منسوب بچاچ عموماً و کمان خصوصاً و چاچ شهریست از توران.

چابکی ـ بضم بای موحده اسپ تیزرفتار (از رشیدی).

چاوچاو ـ بجیم فارسی نام دوائیست و کسانیکه چاه‌گویند غلط است (از برهان).

چاربیستی ـ نام منصب که از طرف پادشاه باشد

فصل جیم فارسی مع بای فارسی

چپ‌انداز ـ کسیکه تیر بازگشتی زند (از شرح سکندر نامه). و در مصطلحات بمعنی مکار و حیال.

چپقلش ـ بفتح اول و سکون بای فارسی و ضم قاف و فتح لام و شین معجمه جنگ شمشیر را گویند (از لغات ترکی).

چپ دادن ـ تسرك کردن (از مصطلحات).

چپ رفتن و چپ دادن ـ بمعنی مخالفت کردن (از مصطلحات).

چپچله ـ بفتح اول و سکون بای فارسی پشتهٔ بلند یا کوه پاره برف که کودکان بربن بر آن نشسته از بالا به نشیب بلغزند.

چپاتی ـ نان تنك فطیری. منسوب بچپات که در فارسی طپانچه را گویند چون ضرب دست به نسبت کلیچه زیاده میخواهد لهذا چپاتی گفتند (از برهان وغیره).

فصل جیم فارسی مع تای فوقانی

چترزدن ـ ورزشیست کشتی گیران را که بروی هردو دست استاده شده هردو پا را جفت کرده بگردش درآیند (از شرح گل کشتی).

فصل جیم فارسی مع خای معجمه

چخیدن ـ کوشیدن و ستیزه کردن (از برهان و جهانگیری) و در لطائف تقدیم زدن و خود را بهم کشیدن بوقت جماع از خوشی.

۱- بمعنی گلولهٔ خمیری که یك گرده نان از آن پخته شود نیز هست و بمعنی گرداگرد دهان استوار نیست.

فصل جیم فارسی مع رای مهمله

چرخ قبا ـ مراد از دور دامن قبا، یا چرخ جنسی از اطلس‌ست و چرخ قبا باضافت مقلوبی بمعنی قبای اطلس باشد (از شرح قران‌السعدین).

چرا ـ بفتح اول بمعنی چریدن و چراگاه. و بکسر اول بمعنی برای چه زیرا که این لفظ مرکبست از کلمهٔ چه که برای استفهام است و از لفظ را که بمعنی برای باشد. و صاحب مؤید و کشف و لطائف و برهان و ابراهیمی و دیگر محققان بکسر اول تحقیق کرده نوشته‌اند و سراج الدین علیخان آرزو در چراغ هدایت و خیابان نوشته که لفظ چرا موافق قاعده مکسورست مگر چون صاحب رشیدی وغیره بفتح نوشته‌اند لهجهٔ دیگران و زبان قوم مخصوصست پس باین معنی بفتح هم غلط نباشد اگرچه مخالف قیاس و محاورهٔ بعض مردم است. و در سراج نوشته که چرا بکسر اول بمعنی برای چه لهجهٔ عراقیانست و لهجهٔ دیگران بفتح اول. و قیاس مؤلف مطابق عراقیانست.

چرخاب ـ گرداب (از مصطلحات).

چرخ ـ بالفتح؛ هرچیز که گرد و مدور و گردان باشد و آلتیست گرد کلالان را که آوند گلی بر آن میسازند. و دولاب که بر چاه استاده کنند. و بمعنی آسمان و دور دامن قبا وغیره و نوعی از جامهٔ ابریشمی و بعضی گویند که نوعی از اطلس که آنرا اطلس چرخی نامند و بمعنی رقص نیز آمده و گرد گردیدن و بمعنی گریبان و پیراهن و بمعنی کمان سخت و نام دهی (از برهان و شرح قران‌السعدین و سراج و لطائف).

چریدن دارد ـ ای دیدن دارد (از مصطلحات).

چرب‌آخور ـ کسیکه روزگار بناز و نعمت گذارد و بمعنی فراخی وجه معاش (از مصطلحات و شرح خاقانی).

چرز ـ بالفتح و در آخر زای معجمه نام طائر[ی] گوشت آن حلالست (از برهان و سراج).

چرخ‌انداز ـ کماندار که تیرانداز باشد (از برهان و رشیدی).

چراغ روز ـ عبارت از چراغ بی‌فروغ و هم کنایه از آفتاب (از مصطلحات).

چرکس ـ بفتح اول و فتح کاف عربی در ترك قومیست از کفار [در قفقاز].

چراغ ـ صاحب مؤید بکسر نوشته و در مدار و برهان بفتح تحقیق نموده و صاحب بهار عجم نوشته که برای چراغ افروختن افروختن و بر کردن و گرفتن و سوختن و روشن کردن و برای اطفاء چراغ لفظ: لفظ: نشاندن و کشتن و خاموش کردن و گل کردن مستعمل (۱) و لفظ چراغ بفتح اول بمعنی چریدن نیز آمده بزیادت غین معجمه.

چرغ ـ بالفتح و غین معجمه؛ جانور شکاریست نوعی از شکره (از مؤید و برهان و سراج).

چرخ فلك ـ عبارت از عرش.

چرك ـ بالکسر ریم که از زخم برآید بهندی آنرا پیپ گویند. و بمعنی چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا شود بهندی میل.

۱- بمعنی فتیله‌ای که آنرا با چربی و روغن وامثال آن روشن کرده باشند (برهان).
وامروز برهمهٔ آلات خاص افروختن روشنائی اعم از نفتی والکتریکی وجز آن اطلاق شود.

گوینه و کثافت آهن و غیره که در آتش جدا میشود (از برهان) .

چربك - / بالفتح و بـای موحدهٔ مفتوح/ بمعنی چربهٔ نقاشان و بمعنی نان تنك که بروغن بریان کنند بهندی پوری گویند و بمعنی بسرشیر که بهندی ملائی گویند. وبضم بمعنی دروغ و خوشامد و بمعنی طنز وسخریه وبمعنی خجلت وبمعنی چیستان که بعربی لغز گویند و بهندی پهیلی نامند(از لطائف) .

چراغ از چشم پریدن - کنایه از صدمهٔ شدید بدماغ رسیدن چه درچنین حال درچشم مثل لمعهٔ برق متخیل میگردد.

چراغان - نوعی از تعذیب که سر گنهکاران را چند جا زخم زده بهر زخم یك فتیله افروخته میگذارند(از مصطلحات).

چربیدن- غالب آمدن وافزون آمدن

چرخ کمان - بمعنی حلقهٔ کمان.

چرمدان- /بالفتح/ بمعنی کیسه (از لطائف).

چرخگی زدن - چرخ زدن ورقص کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف (ازمصطلحات).

چراتن-/بفتح اول/ بمعنی چریدن.

چراغواره - قندیل وچراغدان.

چربه - /بالفتح/ کاغذ باریك قدری چرب کرده یا پوست آهو که نقاشان آنرا بر تصویر و نقش دیگر نهاده نقل آن بردارند (از چراغ هدایت وبرهان ولطائف).

چرده- /بالفتح / بمعنی رنگ مگر این لفظ با لفظ سیاه مستعمل میشود (از مؤید) و در برهان ورشیدی و سراج و جهانگیری رنگ و پوست روی آدمی. و بجیم عربی خطاست.

چرزه - /بالفتح وحرف ثالث زای معجمه/ بمعنی پوست آدمی و حیوان (از برهان وکشف) .

چرته - بمعنی رنگ پوست آدمی (ازرشیدی ورسالهٔ عبدالواسع وبرهان)و ضبط حرکت اول کسی نکرده غالباً بالفتح باشد بقیاس چرده .

چرخی- جنسی ازجامهٔ ابریشمی(از کشف) .

چراغ آسمانی- برق(ازمصطلحات).

چرخگی - /بالفتح ویای معروف/ چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران بوقت غالب آمدن برحریف وبعضی گویند که نام ورزشی است که چرخ زنان بعمل آرند.

چرخچی- فوج هراول(ازمصطلحات).

فصل جیم فارسی مع سین مهمله

چسته خوار- کسیکه اطعمه مرغوب بی تلاش روزی او شود چراکه چسته چیز خوردنی است (ازمصطلحات). (۱)

چس- / بالضم / گوز بی صدا (از مصطلحات) .

چسته- /بالفتح وسین و فوقانی/ چیزی باشد از پوست اسپ وخروشتر(ازبرهان). وبالضم شیردان گوسپند وغیره وآن معدهٔ اولین است ازهر دو معدهٔ حیوانات سبزه خوار (ازسراج)ورشیدی بالفتح بمعنی کفل وسرین

۱ - ظاهراً: چشته خوار مصطلح امروزی.

وزان حیوانات نوشته .

فصل جیم فارسی مع شین معجمه

چشمداشت - توقع وامید .

چشت - /بالکسر/ نام موضع(۱).

چشم زد- /بفتح زای معجمه ودال/ بمعنی طرفة العین که بهندی پل گویند و بمعنی اشاره کردن ازچشم وچشم زخم زدن و بمعنی هراسیدن .

چشم بند - افسون خواب بندی (از چراغ هدایت).

چشم شور- چشم بد که زود اثر کند (ازمصطلحات).

چشمهٔ خضر- چشمهٔ آب حیات.

چشمهٔ شاپور- بدانکه شاپور نام شهریست ازمضافات ارمن که درآن چشمهٔ ازالماس ودیگرجواهرات مرصع ساخته اند که درخشندگی او بـا لغز نظر است (از شرح قصائد عرفی) ودرمصطلحات نوشته که چشمهٔ شاپورچشمهٔ مشهوریست که شاپور بدستکاری عنوران درزمین ارمن ازسنگ تراشیده وآنچنان صفا دارد که نظر برآن نمی ایستد .

چشم خروس- دانه باشد سرخ رنگ وسرش سیاه بهندی گهنگچی گویند (از رشیدی وجهانگیری وسراج وبرهان)

چشن- / بالفتح / مخفف چشم (از برهان) .

چشم وچراغ- کنایه ازسبب بینائی وسرمایهٔ بصارت .

چشم زاغ- بی حیا(ازمصطلحات).

چشمك - اشاره بچشم بسوی کسی بسبیل اخفاء (ازبرهان وغیره).

چشم بلبل- نوعی ازقماش که آنرا بلبل چشم گویند (ازچراغ هدایت) .

چشم- معروف(۲) وکنایه ازقبول مسئول وبمعنی امید وتوقع و بمعنی چشم زخم و دانه سیاه که آنراچاکسو گویند(ازمصطلحات وچراغ هدایت).

چشم زخم - آزار ونقصان که از اثر بد بکسی رسد (ازسراج وبرهان).

چشم رسیدن - اثر نظر بد رسیدن (ازبرهان).

چشم سیاه کردن - حسد کردن و رغبت کردن وطمع داشتن و روشن کردن چشم (ازرشیدی وبرهان ومصطلحات) .

چشم سرخ کردن - بمعنی طمع داشتن وبمعنی عاشق شدن وبمعنی خشمگین شدن .

چشم بندان- ساحران.

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن ودیدن چیز مرغوب (ازبهار عجم وبرهان وسراج وبهار عجم).

چشم آب دادن - تماشا کردن(از مصطلحات).

چشم گرم کردن- نظاره کردن .

۱- موضعی است در جبال هرات (حاشیهٔ ص ۱۱۰ تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری). ۲- یعنی: دیده ، عین.

و نیز کنایه از بیداری (۱) (از مصطلحات).

چشم ورو داشتن - حیا و آزرم داشتن (از مصطلحات)

چشم بی آب داشتن - بی‌حیا بودن (از مصطلحات).

چشم کردن - چشم زخم رسانیدن

چشمها دیدن - کنایه از تجربهٔ بسیار (از مصطلحات)

چشم دریده - بمعنی شوخ و بیحیا (از مصطلحات).

چشم سیاه - اطلاق در تعریف چشم معشوقست و چون نسبت بخود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از لفظ سیاه تیره مراد دارند.

چشم فرنگی - [بکسر میم] مراد از عینک.

چشم حسی - [بکسر حای مهمله و تشدید سین مهمله] عبارت از چشم ظاهری.

چشم روشنی - [بسکون میم] بمعنی مبارکباد (از مصطلحات) (۲).

فصل جیم فارسی مع غین معجمه

چغد - [بالضم] طائریست منحوس کوچکتر از بوم و آن قسمیست از بوم. و کنگرهٔ قصر (از لطائف و تحفة السعادت و برهان).

چغز - [بالفتح و زای معجمه] بمعنی غوک و جراحتی را گویند که دهانش بسته شود و اندرون آن چرک جمع شده باشد (از شرح نصاب) و در برهان بالضم است (۳) و بالفتح نیز.

چغ - [بالفتح] چوبی که در چغرات گردانند بهندی رهی گویند. و بالضم چوبی که بر گردن گاو نهند بهندی جوا نامند (از برهان).

چغوک - [بفتح] سرخاب (از سراج اللغات) و در برهان بمعنی گنجشک.

چغل - [بضمتین] بمعنی غماز (از لغات ترکی).

چغیدن - کشیدن و دم زدن (۴) (از برهان).

چغرشته - [بالفتح] ریسمان بردوک پیچیده که بهندی پندیا گویند (از برهان).

چغانه - [بفتح و غین معجمه و نون] نام سازیست. و آن چوبی باشد مانند مشتهٔ دفاقان که سر آنرا شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاهدارند و نام پردهٔ از موسیقی (از رشیدی و مؤید و جهانگیری و سراج و مدار و کشف و برهان).

فصل جیم فارسی مع فا

چفت - [بالضم] جمت و قرینه و قفل (:). و بالفتح چوب بندی باشد مربع که گاهی شاخهای انگور بر آن میدوانند بهندی تی

۱- ظاهراً کنایه از خوابیدن باشد چنانکه امروزه مصطلح است و در برهان آمده.
۲- نیز بمعنی هدیه‌ای که گاه عرض مبارکباد فرستند.
۳- چنین نیست در برهان.
۴- در برهان بمعنی سعی و کوشش کردن نیز آمده است.

گویند (از برهان و رشیدی و سراج و لطائف). (۱)

چفیدن و چسفیدن - بمعنی چسپیدن (از برهان).

چفته - [بالفتح] بمعنی خمیده و کج و بمعنی باج و بمعنی سرکوفته و بمعنی تهمت و برابر (از لطائف).

فصل جیم فارسی مع قاف

چقا چاق - آواز تیغ و تیر و جز آن که ببدن انسان درخورد و این لفظ مطابق لهجهٔ ترکانست.

چقماق - [بالفتح] آهنی است که بر سنگ زده آتش بر آورند و بمعنی طعنه و سرزنش (از مصطلحات).

فصل جیم فارسی مع کاف عربی

چکمهٔ مرحاج - [بفتح اول و کسر میم دوم] چکمه در ترکی موزه و مرحاج مخفف میرحاج که قافله سالار حاجیان باشد و میرحاج لقب شخصی بوده است که پاهای کنده و طولانی داشت موزهٔ او اکثر پاره پاره میشد و در لوطیان این مثل مقرر شد که حریف را گویند که: از اینجا برو و گرنه کونت را چکمهٔ میرحاج کنم.

چکاد - [بفتح اول و کاف عربی و دال مهمله] بمعنی پیشانی (از برهان و سراج).

چکس - بفتحتین و سین مهمله نشیمن باز و چره و باشه (از سراج اللغات) و در رشیدی بضمتین چوبیکه باز و باشه را بر آن نشانند و در برهان و جهانگیری بفتحتین و شین معجمه (۲).

چکش - [بفتح اول و ضم کاف و شین معجمه] دست افزاریست آهنگران را که بدان آهن را میکوبند بعربی مطرقه گویند (از سراج) و در مصطلحات نوشته، چکش بفتح و بشین معجمه نشستگاه باز و چره و بلبل بهندی اوا گویند و نیز دست افزاریست آهنگران را که آهن را بدان کوبند و باین معنی ترکیست.

چکلمش - [بکسر اول و سکون کاف فارسی و فتح لام و کسر میم و شین معجمه] در ترکی ترجمهٔ کشیده شده.

چکاوک - [بفتح اول و چهارم و بهر دو کاف عربی] مرغیست از گنجشک اندک بزرگ و خوش آواز و تاج برسر دارد بهندی چندول گویند و در جواهر الحروف نوشته که پرنده است از گنجشک بزرگتر و خوش آواز که بهندوستان آنرا جل گویند بفتح جیم عربی و بعربی قبره نامند و شارح نصاب بمعنی کبک نیز نوشته. و نیز نام نوائی از موسیقی و بعضی بمعنی سرخاب که بهندی آنرا چکوی چکوا گویند گمان برده اند بمناسبت تلفظیکه میان چکاوک و چکوا ست و این خطاست (از رشیدی و برهان و سراج).

چک - [بالفتح و کاف عربی] بمعنی قباله و خط چیزی و زمین و باغ و بیعنامه و منشور و مثنهٔ ندافان و چوبی باشد پنج شاخه که خرمن کوفته را بدان میگردانند. و بمعنی برات و وظیفه. و مخفف چکیدن (از شرح

۱- بکسر اول زنجیر در خانه را گویند. (برهان).
۲- با سین مهمله است در برهان نه معجمه.

وبرهان وسروری وسراج وجهانگیری و کشف ومؤید).

چکل - / بکسرتین و کاف فارسی / شهریست بترکستان حسن‌خیز (ازبرهان و سروری ومدار و رشیدی و مؤید) و در جهانگیری بفتح اول وکسر ثانیست.

چکیدن - / بکسر/ معنی آن معروفست (۱) (ازکشف).

چکان - / بکسر/ بمعنی چکنده مشتق ازچکیدن (ازمدار وکشف).

چکن - / بکسرتین وکاف عربی/ نوعی ازکشیده که ازبریشم الوان برجامه وغیره نقش کنند (ازرشیدی و مدار و برهان و کشف).

چکره - / بالفتح وکاف عربی/ بمعنی رشحه یعنی آبیکه قطره بچکد (ازلطائف وبرهان).

چکمه - / بالفتح/ درترکی موزه را گویند.

چك وچانه - چك فك اسفل زنخ وچانه ذقن، کنایه ازقابلیت واستعداد (از مصطلحات).

چکسه - / بالفتح وسین مهمله/ پارچه کاغذ یا برگ درخت که درآن دوا بسته پیچیده باشند بهندی آنرا پوریا گویند (از رشیدی).

فصل جیم فارسی مع لام

چلیپا - / بفتح اول وکسرلام و یای معروف وبای فارسی/ چوب چهار گوشه بصورت داریکه نصاری حضرت عیسی علیه السلام را بزعم خود بر آن دار کشیده بودند شکلش برحاشیه است :



صلیب معرب همین چلیپاست (ازرشیدی و برهان) ومجازاً بمعنی کجدار وپرخم باشد ودرکشف مسطورست که نصاری آنرا بزنار تار می بندند و در سراج نوشته که چلیپا صلیب نصاراست و آن بشکل دارست که باعتقاد ایشان حضرت عیسی علیه‌السلام را برآن دار کشیده‌اند ونرسایان ازطلاو نقره شکل آن ساخته بسبیل تبرك در گردن آویزند تا احوال ایشان هردم یاد باشد که در راه خدا این همه تصدیع کشیده‌اند.

چلقب - / بالکسر وقاف مفتوح و بای موحده/ بمعنی چلته .

چلقل - / بالکسر و قاف مفتوح/ بمعنی چلته.

چل - / بالفتح/ امر ازچلیدن وبمعنی رفتن واین مشترکست درفارسی وهندی. بکسر مخفف چهل که عدد معروفست وبمعنی احمق واینکه در هندوستان شیخ چلی بزیادت تحتانی شهرت دارد ازینجاست (ازسراج).

چلیدن - / بالفتح/ مصدرست فارسی بهندی مشترك، بمعنی رفتن وبمعنی رمیدن وسزاوار شدن ولایق بودن (از شرح گل کشتی) .

چلستان - / بروزن گلستان/ درترکی دشت بی‌آب.

چلاو - / بضم/ بمعنی خشکه برنج.

چلغوزه - / بالکسر / تم میوه که مغز تخم درخت چیر باشد (ازجهانگیری و برهان ورشیدی) ودر مؤید ومدار بالفتح وددسراج بالکسر درخت صنوبر، چون غوزهٔ آن بسیارست چلغوزه نام کردند و مجازاً بار آنرا نیز گویند .

چلپاسه - / بالفتح وبکسر/ جانوری شبیه بحرباکه درسقف‌خانه‌ها باشد بهندی چهپکلی گویند (ازسراج وبرهان) .

چلپچی - / بفتحتین و سکون بای فارسی وبعده جیم فارسی/ بمعنی طشتی که درآن دست شویند واین ترکیست مردم از ناواقفی چلپچی گویند (از نصاب ترکی نوشته شد) وبعضی بکسراول و فتح ثانی نوشته .

چلپی - / بکسرتین/ بمعنی حق وبی‌عقبی (ازجهانگیری) وبمعنی بضم اول بمعنی نامردی نوشته.

فصل جیم فارسی مع میم

چمگردش - خرامش بیازیچه (از مصطلحات).

چماق - / بضم اول/ گرز آهنی شش پهلو وچوبی بمعنی مطلب که سر آن گرددار باشد ومجازاً بمعنی آلت تناسل (ازکشف ومصطلحات وبرهان ولغات ترکی وسراج).

چم - / بالفتح/ خرام ورفتار بناز و پیچ وخم (ازبرهان).

چمیدن - / بفتح/ خرامیدن وخمیدن (ازبرهان) .

چمان - / بفتح / بناز خرامان و برفتار از سبب ناز بهرسو میل کننده (از برهان ورشیدی) ودرلطائف بمعنی کرمهای بول وغائط تیز نوشته.

چمن - دو باغ مقامی خاص باشد که درآنجا انواع گلها کارند (ازمدار وسراج) ودررشیدی چوتره میان باغ که چهارطرف آن گلها کارند ویکی از اهل تحقیق نوشته که چمن دراصل بمعنی جای خرام ورفتارست که گرد هرچهار خیابان باغ سازند بعرف آنرا روش گویند بدلیل آنکه چمن مرکب است ازچم که بمعنی چمیدن وخرام باشد ونون که یکی ازحروف نسبت است وآنچه دربعض مقام بمعنی خیابان باغ واقع شده مجازست بلحاظ مقارنت همدیگر (۱).

چمین - / بفتح/ بول و غائط (از برهان ولطائف).

چمانه - / بفتح / نیم کدوی منقش بصورت پیاله که شراب درآن خورند. وبمعنی خرامان. وچمان وچمانه بزیادت‌هاء چنانکه دوان و دوانه (از رشیدی و برهان و کشف).

چمچه - / بالضم / لفظ ترکیست بمعنی قاشق وکفگیر کوچك.

چمی - بمعنی معنوی که مقابل صوری باشد (ازبرهان).

فصل جیم فارسی مع نون

چند - عدد مجهول از سه تا نه. واین لفظ گاهی برای استفهام آید وگاهی برای خبردادن بعدازلفظ چند صیغهٔ جمع آوردن درست‌ترین رواج ندارد (از بهار عجم ومصطلحات وغیره).

۱- بمعنی ریختن مایع بقطرات .

۱- بمعنی زمین سبز وخرم ازسبزه وسبزه‌زار نیزهست.

چنار ـ (بالفتح) درختی باشد در ولایت بسیار کلان برگش بشکل پنجهٔ انسان بشب‌ها از زواخکو باره و عمرش بهزار سال رسد و باد ندارد (از مؤید و برهان و کشف و مدار) و بکسر خطاست.

چنبر ـ محیط دایره را گویند و بمعنی دف و حلقه و طوق و بمعنی کمند و بمعنی چرخ زدن (از برهان).

چنگلوك ـ (بالفتح) کسیکه دست و پای او کج و ناراست شده باشد (از لطائف).

چنگ ـ (بالفتح) پنجهٔ دست و نام ساز و هر چیز که خمیده باشد و کسانیکه لفظ چنگ را بمعنی پنجه بضم اول خوانند خطاست (از کشف و رشیدی و برهان و جهانگیری و بهار عجم و مدار).

چنگال ـ (بالفتح و کاف فارسی) پنجهٔ آدمی وغیره (از مؤید و بهار عجم و جهانگیری و مدار).

چنگل ـ (بفتح اول و ضم کاف فارسی) پنجهٔ آدمی و غیره (از مؤید و برهان و جهانگیری و مدار).

چنداول ـ (بالکسر و واو مضموم) بمعنی ساقهٔ فوج از لغات ترکی و فوجی را گویند که برای حفاظت پس لشکر می‌آید بخلاف هراول.

چندال ـ (بالفتح) فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده (از چراغ هدایت).

چندان ـ بمعنی قدر معتدبه (از مدار و مصطلحات).

چنان ـ (بضم) و بعضی بکسر گویند (کلمهٔ اشارت به بعید. مگر ضمه اقوی‌ست چراکه در کلام اکثر قدما و بعضی متاخرین چونان بواو دیده شده و این دلالت صریح دارد که بضم اول است نه بکسر (از چراغ هدایت).

چنین ـ (بضم اول) در اصل چون این بود واو و الف را حذف کردند بجهت تخفیف چنین شد، چنانکه فردوسی واو را سلامت داشته:

بیت

« منوچهر خندید و گفت آنگهی »

« که چونین نگوید مگر ابلهی »

و اکثر اشخاص هند و ولایت بکسر نون گویند وجهش ظاهر نمیگردد (از شرع الشعراء).

چنگیز خان ـ (بکسر اول) پادشاهی عظیم القدر کافر مذهب از ترکستان که در سنهٔ پانصد و چهل و پنج بوجود آمده و هولاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان بغداد و اکثر امصار آن نواحی را درسنهٔ شش صد و پنجاه و شش قتل نمود (از نفایس الفنون و کشف و مدار).

چنگیز نژادان ـ ازبکان.

چنبر جهاندن ـ نیزه گردانیدن و بعضی نوشته که گردا گرد حریف اسپ دوانیدن.

چناچن ـ (بفتح هردو جیم فارسی) بمعنی آواز تیر. و چقاچق از غلطی کاتبانست (از شرح خان آرزو).

چندن ـ (بالفتح) چوبیست خوشبودار و این مشترک باشد در هندی و فارسی و صندل معرب همین‌ست.

چنو ـ (بضمتین) مخفف چون او (از کشف و برهان و سراج).

چندمرده ـ یعنی قائم‌مقام چندمرد (از مصطلحات).

چنگی ـ (بالفتح) چنگ نواز.

چنبر بازی ـ کنایه از چرخ زدن و رقص کردن.

چند مرده حلاجی ـ یعنی موازنهٔ چند حلاج جائیکه کسی بر لاف زنی و خودستائی آید گوید به بینم چند مرده حلاجی چه از عهدهٔ چند منصور حلاج توانی بر آمد (از مصطلحات).

فصل جیم فارسی مع واو

چوخابه ـ (بواو معروف و خای معجمه) جامهٔ پشمین کوتاه که نوعی از لباس فقرست لفظ ترکیست (از رشیدی و سروری و برهان).

چولستی و چولست ـ بمعنی عصاکه بهندی لاتهی گویند.

چوگان رزم ـ کنایه از تیغ.

چوب گز ـ چوبیکه بدان پارچه و غیره پیمایش کنند.

چوب طریق ـ از طرف سلاطین شخصی و دیلاد معین و مأمور باشد که هر که از اطوار ادب برگردد او را چوب کاری کند آن چوب را چوب طریق گویند (از مصطلحات).

چوب محتسل ـ چوبیکه در دست محتسل باشد (از مصطلحات).

چوب تعلیم ـ چوبیکه معلم اطفال را بدان ادب کند و بمعنی چوبیکه در دست اطفال نوآموز دهند تا برحرف گذارد و اشکال آن محفوظ دارد (از مصطلحات).

چوپان ـ (بفتح اول و حرف سوم بای فارسی) گله بان.

چوشیدن ـ (بر وزن نوشیدن) بمعنی مکیدن (از برهان).

چوبك زن ـ مهتر پاسبانان و معمول او آنست که چوبکی و تخته‌ای بدست گرفته بشب میگردد و چوبك را بر تخته میزند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند (از سراج) و بعضی بمعنی نقاره‌چی نوشته‌اند.

چون ـ برای چند معنی آید: اول چون وقتیه بمعنی وقتیکه. حافظ فرماید:

بیت

«خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم»

«دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم»

دوم برای تشبیه که بمعنی مانند آید؛ سوم برای شرط؛ چهارم برای استفهام آید و معنی چگونه دهد و بمعنی چرا نیز آید.

چولستان ـ (بالضم و واو غیر ملفوظ بر وزن گلستان) در ترکی دشت بی آب را گویند (از برهان و لغات ترکی).

چوخیدن ـ لغزیدن (از برهان).

چوگان ـ مخفف چولگان که مرکبست از چول بمعنی خمیده و گان کلمهٔ نسبت و صولجان معرب همین است چون سر چوگان خمدار باشد لهذا بدین اسم مسمی گشت (از سراج).

چو ـ (بواو مجهول) شرطست و برای تشبیه آید و برای عطف هم آید.

چوتره ـ معروفست و چبوتره غلطست و بعضی گویند که چوتره هندیست و چوتره فارسی (از مؤید و رشیدی و برهان).

چوله ـ نام قومی از ترك.

چوگانی ـ اسپی که در چوگان بازی خوب رود (از مصطلحات).

چوبکی ـ چوبدار (از مصطلحات).

فصل جیم فارسی مع هاء

چها ـ (بکسر اول) بمعنی چه بسیار)

چهارمیخ حیات ـ کنایه از اربعه عناصر.

چهارباد ـ صبا و دبور و شمال و جنوب، صبا باد مشرقست و دبور بادیکه ازطرف مغرب وزد.

چه مه خواهد کرد که او نه خواهد کرد ـ معنی این قریب خواهد آمد. چه مه کرد، یعنی چه حاصل کرد (از مصطلحات).

چهار اقلیم هند ـ کنایه از تمام هند چراکه هندستان در چهار اقلیم واقع است.

چهارمیر ـ خلفاء اربعه رضوان الله علیهم.

چهره‌پرداز ـ مصور.

چهره‌خیز ـ روشن ومجلا ومصفا.

چهارطبع ـ گرمی وسردی وخشکی وتری.

چهار دانگ ـ تحقیق این لفظ در بیان لفظ چار دانگ در فصل جیم فارسی مع الف گذشت.

چهره گردیدن وچهره شدن ـ حریف ومقابل شدن (ازچراغ هدایت)

چهاررکن ـ مندرشامی و یمانی و عراقی وحجراسود واین هرچهار ازارکان کعبه است.

چه مه کرد و نه کردن ـ جائی مستعمل کنند که شخصی متوجه کاری گردد از و بزرگتری هم لیاقت آن کار نداشته باشد مثال پادشاه چه مه کرد که وزیر نه خواهد کرد (ازچهار شربت).

چه‌بیژن ـ (بکسر موحده و یای مجهول وفتح زای معجمه) چاهی که بیژن نام پهلوان را افراسیاب در آن قید کرده بود بسبب عاشق شدن برمنیژه نام دختر افراسیاب.

چهل تنان ـ گروهی از ابدال که حفظ انتظامی عالم را بوجود ایشان قائم داری.

چه زهره ـ کنایه از محل هبوط زهره وآن برج سنبله است.

چهارتاره ـ نام ساز.

چهارگاه ـ نوعی از نغمه (ازمدار).

چهارموجه ـ بمعنی گرداب.

چهچهه ـ (بالفتح) آواز بلبل و مثله واین حکم کلمات اصوات دارد.

چه ـ این حرف برای چندمعنی آید: اول برای استفهام چنانکه: چه میکنی؟ دوم برای تعظیم چنانکه:

مصرعه

«چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد»

سوم برای تحقیر:

مصرعه

«چه باشد زبونی خراج آوری»

مثال دیگر:

مصرعه

«من چه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم»

چهارم برای کثرت:

مصرعه

«چه شبها نشستم درین سیر گم» ،

پنجم برای تصغیر چنانکه: باغچه وطاقچه وسراچه؛ ششم برای علت چنانکه. از آنجا برآمد، چه خوف دزدان بود. مثال دیگر: درین بیت چگونه بر قلم اعتراض توان کرد چه قدماهر چه گفته اند سند است؛ هفتم برای تفصیل چنانکه:

مصرعه

جهان یکسر چه ارواح وچه اجسام

هشتم مخفف چیز چنانکه: هرچه بیابد ولیسکی را نشاید. نهم برای تسویه یعنی برابر شمردن دوچیز را که باهم منافر اند چنانکه:

بیت

«چو مردانگی آید از رهزنان»

«چه مردان لشکر چه خیل زنان»

دهم برای تسهیل چنانکه:

مصرعه

«چه عمریست کورا بچندین خطر»

وباید دانست که مردم ایران کسرهٔ چه را باشباع خوانند وهندیان مجهول

چهره‌گشائی ـ بمعنی نقاشی و مصوری.

چه غمستی ـ یعنی چه غم بودی و این مرکبست از غم واست و یای تمنائی شرطیه.

فصل جیم فارسی مع یای تحتانی

چیره دست ـ بمعنی غالب وسرکش.

چیره‌بند ـ کسیکه دستار رنگین ومنقش بندد و باصطلاح هندیان لولی که هنوز بکر باشد.

چیزمیز ـ اندك وقلیل.

چیزلیز ـ (هردو کلمه‌ دو یای معروف وزا) این مجتمع؛ بمعنی بضاعت مزجات (از لطائف).

چیك چیك ـ آواز مرغان (از لطائف).

چیچك ـ بمعنی آبله. لفظ ترکیست (ازسراج).

چینه دانه ـ حوصلهٔ مرغان (از برهان).

چیلدو ـ (بالکسر ویای معروف و سکون لام وواو مجهول) بمعنی انعام این لفظ ترکیست از لغات ترکی مگر در فارسی جلدو بکسر جیم عربی و سکون لام وواو معروف شهرت تمام دارد ظاهراً مفرس آنست.

چیره ـ (بالکسر و یای معروف) بمعنی غالب و شجاع (از چراغ هدایت و برهان) و درسروری بیای مجهول.

چینه ـ (بالکسر) ردهٔ دیوار (از برهان) ودانه که مرغان خورند.

چیره‌دستی ـ غلبه وسرکشی.

چی ـ (بیای معروف لفظ) ترکیست بمعنی دارنده.

باب حای مهمله

فصل حای مهمله مع الف

حاشاـ بمعنی پناه و بمعنی بیمست و پاکی وخالی و بمعنی مگر که کلمهٔ استثناست ونام دوائی وآن نوعی از پودینه کوهیست (از مدار وکنز وکشف وبرهان).

حاجب ـ [بکسر جیم وبای موحده] بمعنی پرده‌دار ودربان وچوبدار و بمعنی ابرو (ازلطائف) ونوعی از ردیفست که قبل ازقافیه واقع شود یا میان هردوقافیه وهرمصرعهٔ بیت دو قافیتین حائل گردد.

حائب ـ [بکسر همزه که حرف سومست وبای موحده] گنهکار (ازمدار ومنتخب).

حالب ـ رگیست در ران. و بمعنی دوشندهٔ شیر (ازلطائف).

حانوت ـ [بضم نون و واو معروفه وتای فوقانی] بمعنی دکان (از کشف و لطائف ومنتخب).

حارثـ [بکسر رای مهمله و بعده تای مثلثه] بمعنی اسد و شیر درنده. و بمعنی زراعت کننده ومزارع. ونام این هشام که از صنادید عرب بود (از کشف و لطائف وکنز).

حانث ـ [بکسر نون و بعده تای مثلثه] گنهکار بسبب خلاف کردن قسم (از کشف ومدار).

حاج ـ [بتشدید جیم] صیغهٔ اسم فاعل بمعنی حج کننده و هم جمع حاجی بحذف یای نسبت چنانکه روم و یهود جمع رومی ویهودی ومگر درفارسی بتخفیف آید (از کنز وشکرستان و خیابان ومنتخب).

حاد ـ [بتشدید دال مهمله] تیز و تند (ازکنز).

حافدـ [بکسر فا] بمعنی یار ودوست وخدمتگار وفرزندزاده ودخترزاده وداماد وپدرزن وبرادرزن (ازکنز).

حارـ [بتشدید رای مهمله] بمعنی گرم که ضد سردست و بمعنی گرمی کننده.

حاضرـ بمعنی آگاه.

حافرـ [بکسر فا] بمعنی سم اسپ وکنندهٔ چاه وجز آن. حوافر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع آن (از مدار ومنتخب).

حاجزـ [بکسر جیم وزای معجمه] مانع وحائل میان دو چیز، ونام منزلی است در راه مکهٔ معظمه (از منتخب وصراح).

حارسـ [بکسر راء و سین مهمله] بمعنی پاسبان (ازمنتخب).

حافظـ معروف(۱) فارسیان بمعنی مطرب وقوال آرند (ازبهار عجم وچهار شربت ومصطلحات).

حاقـ [بتشدید قاف] بمعنی میان چیزی (ازمنتخب).

حاذقـ [بکسر ذال معجمه] زیرك و دانا واوستاد درکار (ازمنتخب وصراح) و بدال مهمله غلط.

حائكـ [بکسر همزه] جامه باف که بمعنی جولاهه گویند (از لطائف وکنز).

حاملـ برزدنده چیزی برخود و باصطلاح علم هیئت فلکی باشد میان هریك فلك ازین افلاك شش‌گانه که تدویر کوکب در ثخن آن مرکوز باشد سوای فلك شمس وشکلش درتحقیق لفظ تدویر مرقوم شد درآنجا باید جست.

حامل رأس الغولـ شکل یازدهم از بیست و یك اشکال شمالی که برفلك مرتسمست بصورت مردی بر پای چپ خود استاده و پای راست برداشته ودست راست برسر نهاد و بدست چپ سر دیو خون‌چکان موی برگرفته، کواکبش بیست وشش.

حالـ زمانیکه دروی باشند (از منتخب) و باصطلاح فارسیان بمعنی رقص ووجد نیز نوشته‌اند و بمعنی گودی چوگان نیز آمده وباینمعنی در اصل بهای هوز و لفظ فارسیست وبتشدید لام درعربی بمعنی فرودآینده.

حائلـ [بکسر همزه] بازدارنده و مانع شونده میان دو چیز (از صراح و منتخب وکنز).

حام ـ نام پسر نوح علیه‌السلام که پدر سیاهانست (ازمنتخب).

حاتم ـ [بکسر تا وبفتح آن] نام سخی مشهور، ابن عبدالله پسر سعد طائی منسوب بقبیلهٔ طی.

حاتم اصم ـ یکی از اولیای اکمل است غیر ازحاتم طائی (از شرح بوستان میر عبدالواسع).

حازم ـ [بکسر زای معجمه] دانا و هوشیار ودوراندیش وپیش‌بین.

حال گردیدنـ متغیرشدن حال (از مصطلحات).

حال کردن ـ وجد کردن (از مصطلحات).

حال گه وحال گاه ـ میدانی را گویند که درآن چوگان بازی کنند. وحال شاید که ازتغییر لهجهٔ قومیست دراصل هال که بهای هوز بمعنی هال در فارسی بمعنی گوی است.

حاسه ـ [بتشدید سین] قوتیست که دریابد چیزیرا چون سامعه وباصره ولامسه وغیره وحواس [بالفتح] جمع اینست.

حاش لله و حاشا لله ـ پاکی و دوریست خدای را ازین کار (ازمنتخب).

حاشیه ـ کنار جوان و بمعنی کناره ومردمان وشاگردپیشه وخدمتگاران (ازمنتخب).

حاشیهٔ قدیمهـ حاشیه‌ایست ازمحقق دوانی برشرح تجرید که ازعلی قوشجی است وتجرید کتابیست از نصیرالدین طوسی در علم عقائد شیعه. مگر شارحین ومحشیان منطق وحکمت را بسیار دخل در آن داده‌اند. وبدانکه حاشیه شرح شرح را گویند.

۱ـ نگاهدارنده واز بر کننده.

حاره ـ کشت‌زار (از شرح نصاب).
حاکی ـ حکایت کننده (از کنز).
حاوی ـ احاطه کننده و گرداگرد گیرنده واز همه‌سو برچیزی محیط‌شونده (از کنز).
حامی ـ حمایت کننده و نگاهدارنده (از کنز).
حافی ـ برهنه پا (از لطائف ومنتخب).
حاضری ـ مرادفه ما حضر یعنی طعام موجود (از مصطلحات).
حالی ـ [بیای مجهول] بمعنی وقتی و بیای معروف بجلد وقی العال و بمعنی کسیکه بزیور آراسته باشد وصاحب حلیه بود.
حاجی ـ [بتشدید جیم] منسوب بحاجه، وحاجة صفت است برای موصوف معروف که لفظ جماعت باشد وحاجة صیغهٔ مؤنث اسم فاعلست پس حاجی کسیست که منسوب باشد بجماعهٔ حاجه بحالت الحاق‌های نسبت تای تأنیث از آخر حاجة ساقط شد چنانچه درحامی و مغربی و فارسیان بتخفیف جیم خوانند وبعضی توهم نموده‌اند که در اصل حاجج بوده یک جیم را بیاء قلب کرده اند براهل تتبع مخفی نخواهد بود که مثل این در صیغهٔ اسم فاعل و دیگر اسماء معهود نیست اگرچه دراقعال این قسم قلب آمده است.

فصل حای مهمله مع بای موحده

حبذا ـ [بفتح و تشدید موحدهٔ مفتوح وذال معجمه] کلمهٔ مدح است بمعنی خوبست و بهترست.

حبا ـ [بکسر اول] بخشیدن (از کنز ومنتخب وصراح).
حبلی ـ [بالضم و لام مفتوح] زن آبستن (از کنز).
حبالی ـ [بضم اول و فتح لام] بمعنی زنان حامله این جمع حبلی [بر وزن خود را] است (از کنز).
حباری ـ [بضم اول و بمه رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا] نام طائریست برابر مرغابی ورنگ او زردو سیاه باشد بفارسی آنرا چرز گویند (از شرح نصاب ازمولانا یوسف وصحاح) و صاحب منتخب نوشته که آنرا بفارسی تغدری گویند.
حب ـ [بالضم وتشدید با] دوستی، وبالفتح بمعنی دانه (ازمنتخب) وآنچه از از دوا مثل دانه گولی بندند وبالکسرو تشدید با بمعنی دوست‌ودوستی (ازصراح).
حبوب ـ [بضمتین] دانها مثل گندم ونخود وغیره واین جمع حب [بالفتح] است.
حباب ـ [بالفتح] گنبد آب که بر روی آب ظاهر شود (ازقاموس وصراح وفرهنگ حریری وکشف) ودرمنتخب بضم است و ودربهار عجم بالضم وبالفتح هردو نوشته ونیز درمنتخب حباب بکسر دوستی کردن، و بالضم دوستی ومار ودیو.
حبور ـ [بضمتین] شادکردن وشاد شدن (ازمنتخب وکنز) وجمع حبر نیز هست.
حبر ـ [بالکسر] سیاهی دوات بمعنی دانشمند ونیکوکار (ازمنتخب ولطائف).
حبط ـ [بالفتح وطای مهمله] ناچیز ومعدوم وضائع شدن (از کشف).

حبوط ـ [بضمتین] باطل وناچیز شدن ثواب وعمل (ازصراح).
حبک ـ [بفتح] نیکو بافتن جامه و استوار ونیکو کردن هرچیز وبریدن وزدن وبضمتین راههای ستارگان وموی مجعد و شکن آب وزره وریگ توده وذوالحبک مراد ازآسمان (ازمنتخب ولطائف).
حبل ـ [بفتح اول و سکون ثانی] بمعنی رسن وبمعنی رگ چنانچه حبل الورید رگیست درگردن. وبفتحتین حمل زن (از منتخب).
حبائل ـ [بفتح] زنان حامله این جمع الجمع حبلی بروزن خودراست زیرا که حبلی را جمع حبالی آید حبالی را جمع حبائل چنانکه حباری را جمع حبائر آید. وبمعنی رسنها وبایندها دربنصورت جمع حبانه باشد که بمعنی رسن ودامست وبعضی نوشته که نام شیطان‌زنانست چنانکه ابلیس نام شیطان مردانست. وحبائل‌شیطان کنایه اززنان فاحشه.
حبل المتین ـ بمعنی رسن استوار و اکثر مراد ازآن قرآن مجید باشد.
حباله ـ [بکسر] دام ورسن (ازمنتخب).
حبه ـ [بالفتح وتشدید] بمعنی دانه وبمعنی وزن یک سرخ که بهندی رتی گویند ونزد بعضی وزن جو متوسط (ازمؤید و کتب طب).
حبشی ـ بفتحتین [منسوب بحبش. و بسکون بای موحده خطاست (از مدار).

فصل حای مهمله مع تای فوقانی

حتف ـ [بفتح اول و سکون تای فوقانی] بمعنی مرگ وموت (از منتخب وکنز).
حتم ـ [بالفتح] استوار کردن کار ومحکم کردن و واجب کردن کار برکسی (از منتخب).

فصل حای مهمله مع ثای مثلثه

حث ـ [بالفتح وتشدید ثای مثلثه] بمعنی برانگیختن وتحریص (ازمنتخب).

فصل حای مهمله مع جیم عربی

حجی ـ [بکسر حا وفتح جیم والف مقصوره بصورت یا] بمعنی عقل و خرد و کرانه چیزی و لازمهٔ گیران و بفتحتین حریص شدن بخیل شدن وملازم شدن (از منتخب و لطائف وکنز وشرح نصاب).
حجاب ـ [بضم اول وتشدید جیم] پرده‌داران ودربانان این جمع حاجب است. وبکسر اول وتخفیف جیم بمعنی پرده (از منتخب).
حجب ـ [بضمتین] بمعنی پرده‌ها و این جمع حجابست (ازمنتخب).
حجت ـ [بالضم وتشدید] دلیل و برهان (ازمنتخب).
حجامت ـ [بکسر] خون کشیدن بزخمهای کوچک استره بشاخ گاو (ازصراح وبهار عجم وبحرالجواهر) و همچنین هر مصدریکه معنی آن بصنعتی تعلق دارد بکسرست چنانکه حیاکت و خیاطت و دباغت و دراست و صناعت وصباغت وغیره وبمعنی

موی سر تراشیدن که درعرف مردم مشهور شده درهیچ کتابی یافته نشده ظاهراً غلط است غایتش اصطلاح متأخرین هند باشد.

حجابت ـ [بکسر اول] پرده‌داری ودربانی وایلچی گری.

حجاج ـ [بضم حا و تشدید جیم اول] جمع حاج که صیغهٔ اسم فاعلست از مضاعف بمعنی حج کننده. و بالفتح ، نام امیری ظالم که پدرش یوسف نام داشت نوشته اند که حجاج هفتاد هزار کس را بناحق کشته است (ازمنتخب و کشف و لطائف وتواریخ).

حججج ـ [بضم اول و فتح ثانی و حرف سوم نیز جیم] بمعنی حجتها و این جمع حجت است و بکسر اول جمع حجة [بکسر وفتح اول وجیم مشدد مفتوح] که بمعنی سالست (ازکنز).

حجرالاسود ـ سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب ازالهٔ معاصیست

حجر ـ [بهرسه حرکت اول] حرام وبازداشتن کسی را ازتصرف . و بفتحتین بمعنی سنگ. وبکسر اول وسکون جیم خرد وعقل. وبضم اول وفتح جیم، جمع حجره. وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی بغل و کنار (ازکشف ومنتخب).

حجاز ـ [بکسر اول] نام ملکیست از عرب که مکه ومدینه وطائف و شهرهای دیگر که مابین زمین نجد وغور واقست ونام مقامیست از موسیقی (ازمنتخب ومدار وصراح ومؤید وکشف) وحجاز مأخوذ از حجز باشد که بمعنی میان دو چیزی در آمدنست چون ملک حجاز مابین نجد که زمین بلندست و تهامه که زمین نشیبست حایل و حاجزست لهذا بدین اسم مسمی گشت.

حجیز ـ [بکسر نون و یای مجهول] امالهٔ حجاز که ملکیست از عرب .

حجل ـ [بفتحتین] بمعنی کبک که بهندی چکور گویند (از منتخب) وبضم حا وفتح جیم [حجله] (ازلطائف).

حجال ـ [بکسر اول] جمع حجله (از لطائف).

حجت محکم ـ آلت مصنوعی که زنان سحکه بخود فرد کنند (ازمصطلحات).

حجم ـ [بر وزن یزم] برآمدگی چیزی وسطبری وجسامت چیزی (ازمنتخب وصراح) .

حجام ـ [بالفتح وتشدید جیم] خون کشنده بانشتره زدن (ازمنتخب) ودرین زمان حلاق و مو تراش را ازآن مجازاً حجام گویند که در زمانهٔ قدیم این قوم شاخ هم میکشیدند .

حجله ـ [بفتح اول وثانی وثالث] مگر در استعمال فارسیان بسکون جیم مستعمل بمعنی موضعیکه به پیرایه‌ها آراسته کنند برای عروس بهندی چهپرکهت گویند و آنچه درمردم بضم اول وسکون جیم مشهور شده غلطست (ازمدار ومنتخب وکشف و صراح و چراغ عجم)

حجه ـ [بالکسر و بالفتح و تشدید جیم مفتوح] بمعنی سال. (ازشرح نصاب) وبمعنی یکبار حج کردن (ازمنتخب).

فصل حای مهمله مع دال مهمله

حدی ـ [بضم اول وفتح دال مهمله وبعده الف بصورت یاء] سرودیکه درعرب شتربانان میسرایند وشتر بدان مست شده چالاک میگردد (از مدار و منتخب و صراح).

حدا ـ [بالضم اول] بمعنی راندن شتر بنغمه .

حدب ـ [بفتحتین] برآمدن پشت و کوزپشتی وزمین بلند. وبفتح اول وسکون ثانی، بمعنی مهربانی کردن (از منتخب و لطائف وکنز) .

حداثت ـ [بالفتح] نوشدن وتازگی ونوی واول چیزی (ازمنتخب وکنز).

حدثان ـ [بفتح اول وسکون ثانی] زنان نوجوان .

حدت ـ [بکسر اول وفتح دال] بمعنی تنها بودن وتنهائی واز ینجاست علیحده وبالکسر و تشدید دال تیزی وتندی (از منتخب).

حدث ـ [بفتح اول وفتح دال مهمله وبعده ثای مثلثه] بی‌وضوشدن. وبفتح اول وسکون ثانی طفل وامرد ومرد نوخاسته (ازمنتخب وشکرستان ولطائف وصراح).

حدیث ـ بمعنی خبر وسخن وچیز نو ودر اصطلاح شرع سخن وفعل رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم .

حدوث ـ نوپیدا شدن چیزی واین صفت مخلوقاتست (ازمنتخب وغیره).

حدائج ـ [بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارمست وجیم عربی] کجاوه‌های پرده‌دار که زنان درآن نشینند ومحفه‌های زنان.

حد ـ [بالفتح وتشدید دال] حائل میان دو چیز و نهایت و کنارهٔ چیزی و زدن گنهکار را تا بار دیگر گناه نکند. و باصطلاح منطق تعریف شی بـذاتیـات ، چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق بخلاف رسم کـه آن تعـریف شیء بعرضیـاتست چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحک.

حداد ـ [بالفتح وتشدید دال اول] بمعنی آهنگر .

حدید ـ چیزی که آنرا تیز کرده باشند وبمعنی آهن واین مأخوذ ازحدست که بمعنی منع باشد چون حدید بمعنی آهن مانع تعرض دشمنست لهذا بدین اسم مسمی گشت (ازمنتخب و لطائف وشرح نصاب وکنز).

حدر ـ [بفتح اول وسکون ثانی] فرودآمدن ازبالا به نشیب (از صراح و قاموس).

حدس ـ [بفتح اول وسکون دال مهمله] دانائی ودریافتن وفراست (ازمنتخب وکنز وکشف).

حدق ـ [بالفتح] گرد فروگرفتن. و بفتحتین سیاهی دیده‌ها. واحدش حدقه وبمعنی بادنجان نیز آمده (ازمنتخب).

حدائق ـ باغهای پردرخت که گرد آنها دیوار باشد (ازمنتخب).[جمع حدیقه]

حدثان ـ [بفتح اول وسکون ثانی وثای مثلثه] بمعنی واقع که پیدا شود (از کشف) ودرمنتخب بفتحتین بمعنی حادثه و بالضم، جوانان نوخاسته.

حدیث حسن ـ یکی ازاقسام حدیث نبویست که آنچه پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم بزبان مبارک ارشاد فرموده بصحت

روایات پیوسته باشد.

حداثت سن ـ [بکسر سین مهمله و بعده نون] بمعنی نوزادگی و طفلی وخرد سالی.

حدقه ـ [بفتحات] بمعنی سیاهی چشم (از قاموس ومنتخب و کنز و صراح و بحر الجواهر) وبعضی از محققین چنین نوشته اند که حدقه بفتحات: سیاهی چشم وحدقه بالفتح بمعنی کاسهٔ چشم نیز آمده بمعنی اول مأخوذ از حدق بضمتین که بادنجان باشد بمناسبت سیاهی لون و بمعنی دوم مأخوذ از حدق بالفتح که مصدرست بمعنی گرد چیزی فرو گرفتن چون کاسهٔ چشم جوهر چشم را گرد فرو گرفته است لهذا کاسهٔ چشم را حدقه گفتند.

حدیقه ـ باغی که گرداگرد او دیوار باشد یا پیرامون او احاطه باشد از چوب وخار (ازمنتخب وشرح نصاب).

حدیبیه ـ [بضم اول وفتح ثانی و سکون تحتانی و کسر موحده و تشدید تحتانی] نام موضع قریب مکه بدو فرسخ (از لطائف).

حدبه ـ [بفتحتین وبای موحده] برآمدگی پشت (از صراح).

فصل حای مهمله مع ذال معجمه

حذاء ـ [بکسر اول و ذال معجمه والمد] بمعنی برابر (از کشف وکنز).

حذاقت ـ [بفتح اول وذال معجمه وقاف] بمعنی زیرکی ودانائی (از صراح ومنتخب) وبدال مهمله غلط است.

حذر ـ [بفتحتین] پرهیز کردن و بفتح اول وکسر ثانی بمعنی خائف وترسان (ازمنتخب).

حذار ـ [بکسر اول] ترسیدن وخوف (از لطائف).

حذور و حذیر ـ ترسناك (از لطائف).

حذف ـ [بفتح اول وسکون ثانی] انداختن ودور کردن حرفی از کلمه (از منتخب).

حذام ـ [بفتح اول وکسر میم] نام زنی از عرب (ازمنتخب).

حذو ـ [بالفتح] برابر کردن دوچیز را با هم ونام حرکت ماقبل ردف وقیدست (ازمنتخب وکنز ورسائل قوافی).

حذیفه ـ [بضم اول وفتح ثانی وفا] نام صحابی که واقف اسرار رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بود (از لطائف).

فصل حای مهمله مع رای مهمله

حرا ـ [بکسر اول] کوهیست بمکهٔ شریفه که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله و سلم پیش از نبوت چند روز در غار آن کوه بعبادت مشغول بودند (ازمنتخب) وحرا بفتح بمعنی سزاواری چنانچه حری بروزن فعیل سزاوارست.

حرب ـ [بالفتح] کارزار. وبفتحتین خشمگین شدن و بی بهرگی (از صراح و منتخب).

حراب ـ [بکسر اول] جمع حرب که بمعنی کارزارست (از لطائف وصراح).

حروب ـ [بضمتین] جنگها و کارزارها.

حراقت ـ سوزش وسوختگی (۱).

حرقت ـ [بالضم] سوزش (از صراح ومدار ومنتخب وکنز).

حرفت ـ [بالکسر] کسب وپیشه (از منتخب).

حرکت ـ [بفتح اول وثانی وثالث. نه بسکون ثانی چنانکه مشهورست] [بمعنی جنبش] لیکن بعضی استادان بسکون ثانی نیز نوشته اند مگر بهتر نیست ملا فوقی گوید:

بیت

«زبس خوش حرکت وشیرین ادا بود»
«که گر میداد نیزی خوش نما بود»

بعضی عوام که بتشدید کاف گویند محض غلط است (از چراغ هدایت وکشف) و صاحب بهار عجم نوشته که حرکت بفتحات جنبش واین مصدر ثلاثیست که ازو هیچ صیغه از باب ثلاثی مجرد مشتق نشده.

حرکات ـ [بفتحات] جمع حرکت فارسیان بسکون نیز آرند چنانچه جالی طغرا آورده است (از بهار عجم).

حرمت ـ عزت وارجمند شدن (از کنز).

حریت ـ [بالضم و تشدید رای مهملهٔ مکسور وتشدید تحتانی] آزادگی و آزاد شدن از قید بندگی یعنی بنده و مملوك کسی نبودن.

حراثت ـ [بکسر اول وحرف چهارم ثای مثلثه] کشت کاری کردن وکشاورزی نمودن.

حرث ـ [بالفتح وثای مثلثه] بمعنی کاشتن وافروختن آتش وجمع کردن مال و قرآن خواندن ولاغر کردن ستور را از بسیاری راندن (ازمنتخب ولطائف).

حراث ـ [بالضم وتشدید رای مهمله و در آخر ثای مثلثه] مزارعان یعنی زراعت کنندگان و این جمع حارثست که بمعنی زراعت کننده باشد (از کشف وخیابان).

حرج ـ [بفتحتین ودر آخر جیم عربی] بمعنی تنگی وسختی مگر بلفظ مرج که آن نیز بفتحتین است بمعنی فساد، هر دو لفظ را بسکون رای مهمله خوانند (از صراح و مدار ومنتخب).

حر ـ [بالضم وتشدید راء] بمعنی مرد آزاد و بنده آزاد شده و بمعنی برگزیده هرچیز وبچهٔ کبوتر و بالفتح و تشدید را بمعنی گرمی وگرم شدن وبمعنی زمین سنگلاخ. وبالکسر فرج زن (ازمنتخب ولطائف و کنز).

حرور ـ [بالضم] گرما. وبفتح باد گرم که بشب وزد. وسموم باد گرم که بروز وزد. و بمعنی گرمی آفتاب و آتش (از منتخب).

حروف چشمه دار ـ آن حرفهائی که دائره دارد مثل جیم وسین وشین وصاد وغیره (از سراج) و نزد فقیر مؤلف صاد

---

(۱) اصل: احراقت ودر پایان معنی نوشته شده: «مگر در کتب معتبرهٔ لغات اینطور بالف بنظر نیامد» لذا قیاساً تصحیح شد.

وضاد وطا وظا وها.

حرف بارگیر ـ حرفی که تکیه کلام کسی باشد (ازمصطلحات).

حریر ـ جامهٔ ابریشمی وبمعنی مرد گرم شده ازغضب وجزآن (از منتخب).

حرف جواهردار ـ حرف خوب (ازمصطلحات).

حرف ورق گیر ـ حرف درازی که تحریر آن ورق را درگیرد (ازمصطلحات).

حرفگیر ـ عیب گیر.

حرف گلوسوز ـ سخن تند و تلخ (ازمصطلحات).

حرز ـ (بالکسر) پناه گاه وجای استوار ومجازاً تعویذ (ازمنتخب وصراح و کشف ولطائف وکنز).

حرس ـ (بالفتح) نگهبانی کردن و بفتحتین بمعنی نگهبان (ازمنتخب وصراح).

حرض ـ (بفتحتین وضاد معجمه) بیماری که ازعشق واندوه باشد از فساد بدن و مرض که بموت کشد و تباه مذهب و فساد عقل (ازلطائف).

حریف ـ هم پیشه وهم کار و بکسر حا وتشدید را بمعنی تیزمزه وگزنده زبان (ازمنتخب وصراح وکنز).

حرف ـ (بالفتح) سخن وطرف و کناره ولب شمشیر وعیب و باصطلاح نحویان لفظی که معنی آن بدون انضمام کلمهٔ دیگر حاصل نشود چنانچه درعربی «من» و «عن» و «الی» و «علی» ودرفارسی «از» و «در» و «بر» و «تا» و بالکسر کسب کردن و بالضم بمعنی حب الرشاد که آنرا بفارسی سپندان و بهندی هالون نامند (ازکشف و بحرالجواهر وکنز ومدار وبرهان).

حراق ـ (بالضم و تشدید وتخفیف را) بمعنی سوخته که از سنگ وچقماق بر آن آتش گیرند. و بالفتح وتشدید نیك سوزنده (ازمنتخب).

حریق ـ سوزش وسوخته شده وآتش زبانه کشنده (ازمنتخب ولطائف وصراح)

حرق ـ (بالفتح) سوختن. و بفتحتین آتش (از منتخب وصراح).

حریف دغل ـ نام داوازکشتی.

حرم ـ (بفتحتین) احاطهٔ گرداگرد خانه کعبه است آدمی محرم ودیگر حیوانات را درآن قتل کردن حرام است وفارسیان بمعنی اندرون سرای مردمان اشراف و بمعنی منکوحه و بمعنی کنیزی که باو وطی کرده شود نیز استعمال کنند (ازمنتخب و لطائف وکشف ومدار وبهار عجم).

حرام ـ (بفتح) منع کردن و منع کنندهٔ نارو او ناشایسته.

حریم ـ احاطهٔ گرداگرد خانه.

حرف کم ـ حرف سهلی که تحقیر مخاطب باشد.

حروف معجم ـ (بضم میم وسکون عین مهمله وفتح جیم) بمعنی حروف متفرقه و گاهی مطلق حروف تهجی مراد باشد (ازبهار عجم).

حرمین ـ (بفتحتین) عبارت از کعبه که در مکهٔ معظمه واقعست و روضهٔ آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم که درمدینهٔ منوره موجودست و باطلاق جزو بر کل بمعنی مکهٔ معظمه ومدینه منوره می آید.

حرمان ـ (بالکسر) ناامیدی (ازمنتخب) ودر کنز بی نصیبی.

حران ـ (بفتح اول وتشدید ثانی) مرد تشنه. ونام شهری بشام که مولد زرتشت بود (از منتخب ومؤید).

حرامیان ـ دزدان ورهزنان

حرف در کار کسی کردن ـ برقول او ایراد گرفتن (ازمصطلحات).

حرون ـ (بفتح اول و ضم ثانی) سرکش (ازمدار ولطائف وکشف وسروری).

حرف زدن ـ سخن گفتن.

حربه ـ (بالفتح) کارد وآلت جنگ وچوبدستی ونیزهٔ کوتاه (ازمنتخب ولطائف)

حرفه ـ (بالکسر) پیشه.

حره ـ (بالضم وتشدید) زن آزاد که کنیز کسی نباشد. وبالفتح سنگستان (از لطائف).

حراقه ـ (بالفتح وتشدید ثانی) کشتی آتش اندازی. وبالضم وتخفیف سوخته چقماق وشمله (ازلطائف وصراح ومنتخب) و در کنز حراقه بضم وتشدید بمعنی کشتی دریا.

حرام توشه ـ حرام خوار و نمك حرام.

حراره ـ (بفتح اول وهردو رای مهمله) بمعنی رقص کردن و تاب دادن رف را از آتش و آوازی که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید و غوغای مردم (ازلطائف وشروح).

حرمگاه ـ محل سرای و بمعنی منکوحه و حلیله نیز آورند تسمیه الحال باسم المحل. فارسیان بربعض الفاظ باوصف معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه زیاده کنند چنانکه حرمگاه ومکتبخانه ومنزلگاه و بزمگاه وحرمسرا (ازمصطلحات).

حرز یمانی ـ ادعیهٔ چندست که رسول صلی الله علیه وآله وسلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سفر یمن تلقین و تعلیم فرموده بودند.

حرامی ـ دزد وسارق ورهزن.

حرکت مذبوحی ـ کنایه ازحرکت اندك و بی فائده.

حرکات نفسانی ـ حرکاتیست که موجب تحریك روح باشد مثل غضب ولذت وفرح وخوف وبیقراری دل وحزن وغم وتخیلات وتصورات وتفکرات.

حرارت غریزی ـ (بفتح غین معجمه وراء مکسور وتحتانی وزای معجمه) بمعنی گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اصلی روح در بدن باشد و آن بخاریست لطیف که صعود میکند از جوف قلب وساری میگردد درعروق واعصاب.

حرارت غریبی ـ (بفتح غین معجمه وکسر رای مهمله وتحتانی و بای موحده) گرمی غیر طبیعی که خلقی و اصلی نباشد چنانچه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج درآید و گرمی دوا و گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که ازحرکت پیدا شود.

حری ـ (بفتح اول وکسر راء و تشدید یا) بمعنی سزاوار ولایق (ازمنتخب وکنز ولطائف وشروح نصاب).

حرف چکشی ـ سخن سخت وناهموار.

حرف قالبی ـ آنچه ازکسی بشنوند

ویکویند بی‌فهم معنی وادراک مضمون (از مصطلحات).

فصل حای مهمله مع زای معجمه

حزب - (بالکسر ودر آخر بای موحده) بمعنی گروه مردم (ازمنتخب ولطائف).

حزر - (بفتح اول وسکون ثانی) اندازه کردن غله را در کشت ومیوه را بر درختان (ازصراح).

حزاز - (بحای مهمله مفتوح و دو زای معجمه) سبوس سر که بهندی بیها گویند (ازمعدوالامراض).

حزم - (بالفتح) استواری وهوشیاری (ازکشف وصراح ومنتخب ولطائف) در اصل تنگ ستور بستن است ومجازاً بمعنی استواری و آگاهی و بعض محققین چنین نوشته‌اند که حزم اندیشه کردنست درعاقبت وانجام امر موهوم واحتراز نمودن بقدر امکان ازخلل وزلل آن.

حزام - (بکسر اول) تنگ ستور و دست‌بند طفل بگهواره (ازمنتخب).

حزیران - (بفتح اول و یای معروف) ماه نهم از سال رومیان وآن مطابق ماه خرداد باشد وباندک تفاوت مطابق اساره است.

حزین - (بفتح اول وکسر زای معجمه) اندوهگین (ازمؤید وکشف).

حزن - (بالضم و سکون ثانی و بفتحتین نیز) بمعنی اندوه، وبفتح اول و کسر ثانی، غمگین (از کشف ومنتخب و لطایف).

حزبه - (بالضم) دسته کاغذ و دسته خوشهٔ گندم بهندی آنرا گدی گویند بتشدید دال هندی (ازشروح نصاب ومنتخب).

حزب الله - (بالکسر) عبارت از گروه صلحاء.

فصل حای مهمله مع سین مهمله

حسنی - (بضم اول و سکون ثانی وفتح نون) نیکتر واین مؤنث احسنست.

حسناء - (بفتح اول وسکون ثانی و نون والف ممدوده) زن جمیله.

حسن المآب - خوبی جای بازگشت ونیکوئی بازگشت وقرب الهی.

حسن طلب - طلب کردن چیزی را ازکسی بکنایات واشارات پاکیزه بطوری که قبح سؤال ظاهر نشود چنانچه ستودن چیز کسی را پیش مالکش.

حسب - (بفتحتین) اندازه و شمار چیزی و شرف و بزرگی از مال و جاه ودین و بمعنی موافق و این گاهی با لفظ نسب مستعمل میشود وبفتح اول و سکون ثانی شمردن و موافق و مماثل و مثل وبسنده شدن ومقدار چیز و کافی و بس کننده (از منتخب وبهار عجم وکنز و لطائف).

حسیب - (بکسرتین ویای مجهول ویای موحده) امالهٔ حساب وبفتح اول و کسر سین و یای معروف بزرگوار وکافی وبمعنی حساب کننده.

حسنات - (بفتحتین) نکوئیها جمع حسنه (ازمؤید وکشف ومدار).

حسن سیاح - نام ولی‌الله.

حسن صباح - نام پادشاهی که خیلی پرفطرت بود که بلباس فقرا ازامیر اسازش کرده قلعهٔ الموت بتصرف درآورده و در مصطلحات نوشته که حسن صباح نام مزوریست که تفصیل مکاری او در کتب تواریخ مفصلا درج گردیده دولت‌شاهی مجملا مسطورست (۱)

حسد - (بفتحتین) زوال نعمت کسی خواستن. بلفظ بردن و کردن وداشتن مستعمل (ازبهار عجم).

حسن مقید - حسن مخلوقاتست که گاهی معدوم و گاهی پیدا میشود و حدی و نهایتی ندارد، بخلاف حسن مطلق که آن نامحصورست.

حساد - (بالضم وتشدید سین مهمله) بمعنی حاسدان واین جمع حاسدست.

حسود - (بفتح اول و ضم ثانی) بدخواه و بسیار حسد کننده (از منتخب و مدار) وبفتحتین جمع حاسد وهم مصدرست بمعنی بدخواستن وبضم اول وثانی که بمعنی حاسد شهرت دارد غلطست (ازخیابان).

حسور - (بضمتین) مانده شدن و فرو ماندن بینائی ازدیدن دور (ازمنتخب وصراح).

حسیر - مانده ودرنج شده (ازلطائف).

حسن گلوسوز - بمعنی حسن صبیح چه گلوسوز کنایه ازچیزی که بسیار شیرین باشد چراکه افراط شیرینی گلو را میسوزد پس معنی گلوسوز حسن شیرین باشد وشیرین مقابل نمکین است چون حسن سیاه را حسن ملیح ونمکین گویند لهذا بمقابله آن حسن صبیح یعنی حسن سفید راحسن گلوسوز گفتند یعنی حسن شیرین، ودر چهار شربت حسن گلوسوز را حسن دلچسب ومطبوع نوشته.

حسیس - (بهردو سین مهمله بر وزن فعیل) بمعنی آواز نرم وبانگ آتش (از لطائف).

حساس - (بالفتح و تشدید ثانی) نیک دریابنده (ازمنتخب).

حس - (بالکسر وسین مهملهٔ مشدد) بمعنی دریافتن بیکی ازحواس خمسه (از کشف).

حسن مطلع - بیت دوم ازغزل و قصیده که بعد مطلع باشد.

حسن مطلق - حسن باریتعالی که عدم وتنزل ندارد.

حسوک - (بفتح اول و ضم ثانی) بمعنی خاردار ومجازاً بمعنی زشت وشریرست (ازلطائف).

حس مشترک - (بالکسر) قوتیست که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات راکه مرتسم و منقوش میشوند در حواس خمسهٔ ظاهره پس حس مشترک بمنزلهٔ حوضی است وپنج حواس ظاهری مثال پنج نهر که آب بحوض میرسانند ومحل آن درجوف پیشانیست

حسک - (بفتحتین) معرب خسک که بخای معجمه باشد وآن نخستین خاریست که بدواها بکار آید بهندی آنرا گوکهرو گویند وهم بمعنی خارهای آهنی که بصورت خسک سازند ودرمیدان جنگ که گذرگاه فوج دشمن باشد اندازند تا اسپ وپیادهٔ دشمن فکار گردد (از رسالهٔ معربات و بحرالجواهر ومؤید ومدار وبرهان).

حسن ابدال - (بفتحتین وسین مهمله ونون وفتح الف) نام بزرگی ونام شهری

۱ـ حسن صباح (متوفی ۵۱۸ هجری) مؤسس سلسلهٔ اسماعیلیهٔ الموت است. رجوع کنید بجامع التواریخ رشیدی چاپ مصحح این کتاب.

که در آن مراد آن بزرگ که واقعست.

حسن التعلیل ـ آنچه شاعریا منشی اثبات کند صفت چیزی و ادعا کند برای ثبوت آن صفت سببی وعلتی مناسب مگر درحقیقت سبب وعلت آن نباشد مثال آن درفارسی امیر خسرو فرماید :

بیت

« لاله که بدل گره شدش درد »
« از آه منست حسرت آلود »

حسام ـ /بضم اول/ بمعنی شمشیر (ازمؤید وکشف وصراح ومنتخب وشروح نصاب).

حسم ـ /بالفتح/ بریدن وقطع کردن (از منتخب).

حسان عجم ـ /بفتح اول وتشدید ثانی/ لقب خاقانی چراکه چنانکه حسان بن ثابت مدائح رسول صلعم بیان کرده همچنین خاقانی نیز اکثر مدح ونعت آن حضرت صلی الله علیه وآله و سلم کرده است لهذا باین لقب مشرف شد .

حسن ـ /بفتحتین/ خوب و نیکو و بالضم نیکوئی و خوبی ومحاسن جمع آن حسن در انسان کنایه از تناسب اعضاست با خوش‌نمائی رنگ و استعمال این لفظ بر چند جاست چنانچه حسن بهار و حسن گلستان وحسن معاش و حسن معاد وحسن سلوك وحسن قبول وحسن خدمت و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و امثال آنها (از بهار عجم) .

حسین ـ /بضم اول وفتح ثانی/ تصغیر حسن است .

حسن بسن ـ / هردو لفظ بفتحتین/ بمعنی بسیار نیك چراکه حسن بمعنی نیکست و بسن مؤکد و تابع اوست و لفظ بسن علیحده معنی ندارد.

حسان ـ / بالفتح و تشدید سین / بمعنی بسیار خوب ونام شاعر مداح رسول صلی الله علیه وآله وسلم که آنرا حسان بن ثابت انصاری گویند وبکسر وتخفیف بمعنی خوبان (ازمنتخب).

حسبان ـ / بالضم / شمار کردن و اندازه کردن وشمارها واحد و جمع هر دو آمده وبمعنی عذاب وبالکسر پنداشتن (از صراح).

حساب نگرفتن ـ معتبر نداشتن و توجه نکردن (ازبهار عجم).

حساب ازکسی بردن وبرداشتن وبرگرفتن ـ ترسیدن ازو (ازمصطلحات)

حسو ـ / بفتح اول و ضم ثانی / آنچه شوربا و جزآن اندك اندك نوشند (ازمنتخب) .

حسابیه ـ منسوب بحساب و بعضی گفته که حساب تخلص شاعریست و الله [اعلم] بالصواب .

حسنه ـ /بفتحتین/ نیکی و نیك (از منتخب).

حسب الارموده ـ غلطست چراکه الف ولام برکلمهٔ فارسی نیاورند و حسب الامر صحیح (از مزیل).

حسن برشته ـ /بکسر بای موحده/ بمعنی سبز نه گندگون یعنی ملیحیکه از ته ونگش سرخی نمایان باشد (از بهار عجم) ودرچهار شربت میرزا قتیل بمعنی حسنیکه بطیء الزوال باشدودرشرح الشعرا بمعنی پخته وامکین.

حسی ـ /بکسر حاء و تشدید سین مکسور/ منسوب بیکی ازحواس خمسهٔ ظاهری.

حسینی ـ /بضم اول و فتح ثانی/ نام مقام وسرود (ازکشف) وآنرا درآخر شب سرایند.

حسبی وکفی ـ بس است مرا و کافیست مرا کفی بفتح کاف وفتح فاء صیغهٔ ماضیست‌ودر اصل کفانی بود بقرینهٔ حسبی یای متکلم حذف کردند .

حسنی ـ /بفتحتین/ منسوب بامام حسن علیه السلام (ازلب الالباب) .

فصل حای مهمله مع شین معجمه

حشاء ـ /بفتح/ آنچه درشکم وسینه باشد از دل وجگر وسپرز وگرده‌وبمعنی دل اکثر مستعمل میشود(ازمنتخب وشروح نصاب ولطائف).

حشمت ـ /بالکسر/ بمعنی دبدبه‌و بزرگی.وبفتح خطاست. (ازمؤیدوشمسی) ودر منتخب و صراح بالکسر بمعنی غضب وشرم، وبفتحتین، خدمتگاران و تابعان و بسکون شین نیزبامعنی آمده .

حشرات ـ /بفتحتین/ جمع حشره که این نیز بفتحتین‌ست بمعنی جانوران ریزه وجانوراتی که درزمین سوراخ کرده خانه سازند لهذا بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند (ازکشف وصراح) . مثل مار وراسو وموش.

حشر ـ /بالفتح/ برانگیختن ومجازاً بمعنی قیامت. و بفتحتین بمعنی گروه انبوه (ازمدار وکشف وبهار عجم).

حشیش ـ /بفتح وهردو شین‌معجمه ویای معروف/ بمعنی گیاه خشك (ازکشف وکنز) .

حشایش ـ گیاههای خشك.

حشم ـ /بفتحتین/ چاکران وخدمتگاران که برای او غضب بند(؟) بردیگران(ازمنتخب وکشف وصراح وکنز) .

حشو ـ /بفتح اول و سکون ثانی/ بمعنی آگندن وبمعنی آنچه از قسم پنبه و پشم درلحاف وبالش‌وغیره پرکنند وکلام زائد که درادای مطلب واقع شود وبمعنی شتران خرد (از منتخب) ودرشرح نصاب بمعنی شتر جوان.

حشفه ـ /بفتحتین وفا که حرف ثالث است نیز مفتوح / بمعنی سرذکر (از بحر الجواهر وکنز).

حشاشه ـ /بضم اول و هردو شین معجمه/ اندك جان که در مریض مجروح ماند وآنرا رمق نیز گویند (از منتخب و شروح نصاب .

فصل حای مهمله مع صاد مهمله

حصا ـ / بالفتح / سنگریزه‌ها واین جمع حصات‌است بحذف تاء (ازلطائف‌و منتخب وکنز) ودر صراح سنگریزه .

حصبا ـ /بالفتح وحرف سوم بای موحده/ بمعنی سنگریزه(ازمنتخب‌وکشف).

حصب ـ /بفتحتین/ هیزم و هرچه بدان آتش افروخته شود (از منتخب و صراح).

حصات ـ /بالفتح/ سنگریزه واحد

وحصا بحذف تاء جمع آن.

حصافت ـ [بالفتح وحرف چهارم فا] بمعنی استواری وخشکی و تنگی (از منتخب وصراح وکنز).

حصانت ـ [بکسر اول استواری. و بالفتح پرهیزگاری. و بکسر اول وضاد معجمه(۱)] بمعنی دایگی کردن وبچهٔ خرد را غیر دادن (از لطائف وکنز ومنتخب).

حصد ـ [بالفتح وبفتحتین ودر آخر دال مهمله] درودن زراعت و گیاه خشك واستوار کردن (ازمنتخب وغیره).

حصاد ـ [بالفتح ودر آخر دال مهمله] درودن زراعت وغیره (از منتخب).

حصار ـ [بکسر اول] بمعنی قلعه و احاطه ونام شعبهٔ از موسیقی (از منتخب و برهان وصراح).

حصر ـ [بالفتح] گرد گرفتن چیزی را واحاطه کردن (ازمنتخب).

حصور ـ [بالفتح] مرد یکه با وجود مردی بزن میل نکند (ازمنتخب).

حصیر ـ [بروزن قصیر] بمعنی بوریای خرما (ازکشف وشرفنامه).

حصص ـ [بکسر اول وفتح ثانی ودر آخر نیز صاد مهمله] جمع حصه. وبفتحتین ریدن و کم مو شدن سر (از لطائف).

حصحص الحق ـ [بفتح هردو حای مهمله اول و فتح صاد مهملهٔ ثانی] صیغه ماضی از باب رباعی مضاعف بمعنی ظاهر شد حق.

حصرم ـ [بفتح اول وسوم] غورهٔ انگور (ازمنتخب).

حصن ـ [بالکسر] جای پناه وقلعه وبالضم عفت زن (از منتخب).

حصون ـ [بضمتین] قلعها. وبفتح اول وضم ثانی مرد پرهیزگار (ازلطائف).

حصین ـ [بفتح] بروزن متین بمعنی محکم واستوار (ازکشف وکنز ومنتخب) ودرشرح نصاب بمعنی زندان.

حصان ـ [بکسر] اسب نرو نیکو که نسل آن نگاهداشته شود (ازمنتخب وکنز).

حصینه ـ [بروزن نگینه] بمعنی استوار ومحکم.

حصبه ـ [بالفتح وبالضم وبفتحتین] دانهای سرخ وباریك وسوزنده که بر بدن پدید آیند بفارسی سرخچه گویند (از منتخب).

فصل حای مهمله مع ضاد معجمه

حضرت ـ [بالفتح] نزدیکی و حضور ودرگاه (ازمنتخب و بهار عجم و صراح) وبمعنی حاضر شدن وکلمهٔ تعظیم برای اسامی بزرگان. شارح فاضل نوشته که حضرت بمعنی حضورست و در عرف کلمهٔ تعظیم شده که برهمان شخص اطلاق کنند ازغایت شهرت برسامعه گرانی ندارد وشارحی نوشته که حضرت کلمهٔ است مشعر برعظمت مسمی که پیش از اسمای ابرار آرند. [وضیان‌هم‌و] استعمال کرده باسمای الهی هم استعمال کنند.

حضرات ـ جمع حضرت کنایه از بزرگان و مخدومان چرا که لفظ حضرت درین زمان برای تعظیم مستعمل میشود.

حضر ـ [بفتحتین] بمعنی حضور که ضد سفر باشد یعنی خانه باشی و بشهر آمدن از صحرا و مخفف حضر موت که ملکی است از ولایت یمن (ازشرح خاقانی ولطایف).

حضار ـ [بالضم وتشدید ثانی] بمعنی حاضران واین جمع حاضرست.

حضور ـ [بضمتین] مصدرست بمعنی حاضر شدن نقیض غیبت. و در عرف کلمهٔ تعظیم‌ست بلکه بر ذات مخدومان اطلاق کنند تا لفظ غیبت (ازسراج).

حضاجر ـ [بفتح اول وکسر جیم] بمعنی کفتار که جانورست درنده بهندی هندار گویند بالضم و لفظ حضاجر غیر منصرفه است بقاعدهٔ نحوی بر آن تنوین وجر نمی‌آید چراکه منقولست از صیغهٔ منتهی الجموع چه دراصل حضاجر جمع حضجرست که بکسر اول و فتح ثانی باشد وحضجر بمعنی بزرگ شکم‌ست چون کفتار بسیار بزرگ شکم میباشد لهذا بر واحد اطلاق جمع کردند تا دلالت کند بر کمال بزرگ شکمی او. منصرف آنرا گویند که بر او تنوین وجر آید وغیرمنصرف باصطلاح نحویان آن باشد که بشرط بودن دو سبب یا یك سبب که قائم‌مقام دو سبب باشد از اسباب تسعه منع صرف برو تنوین وجر نیاید در حالت رفعی برحرف آخرش ضمه آید در حالت نصبی وجری فتح. واسباب منع صرف در کتب نحوی بتفصیل مسطورست.

حضض ـ [بضمتین و هر دو ضاد معجمه] دوائیست که آنرا بهندی رسوت گویند (از بحرالجواهر ومدار ومنتخب).

حض ـ [بالفتح وتشدید ضاد معجمه] بمعنی تازه (از شرح نصاب).

حضیض ـ بمعنی نشیب (ازمنتخب ودیگر کتب).

فصل حای مهمله مع طای مهمله

حطب ـ [بفتحتین] چوب وهیزم (از منتخب).

حطبوق ـ بمعنی آشنا و یار نوشته‌اند شاید که دیده باشند.

حطیم ـ [بروزن نسیم] بمعنی شکسته وسنگ کعبه ما بین رکن وزمزم و دیوار بیرون خانهٔ کعبه بجانب مغرب که درآنجا ناودان کعبه است (ازمنتخب ولطائف).

حطام ـ [بضم اول بروزن غلام] بمعنی خرد شکسته شده وبمعنی ریزه گیاه خشك وریزهٔ هرچیز وکنایه از اندك مال دنیا (ازمنتخب وبحرالجواهر وکنز وکشف ولطائف) و در خیابان نوشته که حطام ریزه کاه ومراد ازان مال دنیاست چه مال دنیا بمقابلهٔ درجات اخروی یا بعوض انسان که اشرف المخلوقاتست حکم ریزه کاه دارد بمقابلهٔ خرمنهای غله. کسانیکه بتشدید طا خوانند خطاست.

حطمه ـ [بضم اول و فتح ثانی] آتش قوی ونام دوزخ (ازمنتخب).

فصل حای مهمله مع ظای معجمه

حظائر ـ [بفتح اول وکسر چهارم] جمع حظیرة.

حظ ـ [بالفتح وتشدید ظای معجمه] بهره و نصیب (ازمنتخب ومدار وکشف) و در بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی خوشی

(۱) ـ کذا. حضانت را ذیل حصانت آورده است.

وخرمی استعمال کنند.

حظیره ـ احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند و بمعنی احاطهٔ قبرستان وگنبد قبر مستعمل (از منتخب ومؤید).

حظی ـ [بفتح اول وکسر ظای معجمه وتشدید تحتانی] بمعنی صاحب منزلت . و نام اسپ هشتم که در نصاب بضرورت نظم بمحل هفتم واقع شده (ازشروح نصاب).

فصل حای مهمله مع فا

حفظ الغیب ـ کسی را درعقب او بخوبی ونیکی یادداشتن .

حفاوت ـ [بالفتح والکسر وحرف چهارم دال مهمله] حال پرسیدن و شادی آشکارا کردن ومهربانی نمودن (ازمنتخب وغیره .

حفد ـ [بالفتح]خدمت شتاب نمودن وبضم اول وکسرفا وفتح دال مهمله صیغهٔ ماضی مجهول بمعنی خدمت کرده شده .

حفیره ـ گورکنده شده (ازمنتخب) .

حفر ـ [بالفتح]زمین کندن(ازمنتخب).

حفص ـ [بالفتح وصاد مهمله] جمع کردن وآرمیدن وبچه شیردرنده ونام امام قراءت که قراءت او رواج تمام دارد و این شاگردعاصم کوفی ست. وابوحفص کنیت حضرت عمر رضی الله عنه (ازمنتخب).

حفاظ ـ [بکسراول ودرآخر ظای معجمه] عار وحمیت ومروت ونگهبانی و مواظبت کردن و پرهیزگاری (ازمنتخب و بهارعجم)وبالضم وتشدید فا بمعنی حافظان (ازلطائف).

حف ـ [بالفتح وتشدید]گرد چیزی شدن وپیراستن ریش وبروت. وخدمت و مهربانی کردن. وآوازکردن بال مرغ در پریدن (ازلطائف ومنتخب).

حفصه ـ [بفتح اول وسکون فا و صاد مهمله] نام دخترحضرت عمر رضی الله عنه که درنکاح حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بود.

حفره ـ [بالضم] سوراخ ومغاک(از قاموس) .

حفله ـ [بالفتح] انبوهی و بسیاری.

حفی ـ [بفتح اول با یاء مشدد] مهربان .

فصل حای مهمله مع قاف

حقب ـ [بالضم و بفتحتین] هشتاد سال. وبضمتین روزگار. وبفتحتین تنگ پالان شتر (ازمنتخب واطائف).

حقارت ـ [بفتح]خواری (ازصراح ومنتخب وکشف وخیابان) و بکسراول که شهرت دارد بی اصلست .

حقد ـ [بالکسر] بمعنی کینه وعناد (ازمنتخب وکشف).

حقه باز ـ بمعنی بازیگر وحقه ظرفی باشد با سرپوش که اندرون آن چندطبقه ودرمیان هرلحظه چیزدیگر نماید وحقه باز مجازاً بمعنی عیار و مکار (از برهان و مصطلحات).

حقیق ـ ثابت وسزاوار ولائق(از منتخب)

حق ـ [بالفتح وتشدید] ثابت وسزاوار وواجب وبمعنی راستی و راست و درست و یکی از نامهای او سبحانه تعالی (از منتخب) ودر محاورهٔ فارسیان بمعنی مردن نیز آمده.ودر استعمال فارسی بمعنی مذکور بتخفیف اکثر آمده(ازمصطلحات). وبالضم وتشدید جانک وگوی که در بندگاه استخوان باشد .

حقن ـ [بالفتح] بازداشتن وبندکردن چیزیرا ازخروج (ازکنز).

حقبه ـ [بالضم و حرف سوم بای موحده] بمعنی مدت هشتادسال (ازمنتخب).

حقه ـ [بالضم وتشدید قاف]ظرفی باشد ازچوب که درآن مروارید وجواهرات ومعاجین وعطر وغیره نهند و بالکسر و تشدید شتر بچهٔ سه ساله که پا در چهارم گذاشته باشد (ازمنتخب) و در بهار عجم ومصطلحات نوشته که حقه مرادف قطی چنانچه حقهٔ لعل وحقهٔ جواهر وحقهٔ معجون ودرهندوستان نقیان را نیز گویند لیکن در کلام شعرای ایران وتوران بدینمعنی دیده نشده مگر میرافضل ثابت و میرامامی در شعرخود آورده اند. ثابت گوید :

بیت

«کشیدی حقه ودرآتش غم سوختی مارا»
«مباد ازآتش دودش شود نوخط رخ صافت»

ظاهرا در محاوره مبتدی بسته باشد.

فصل حای مهمله مع کاف عربی

حکمت ـ دانائی ودرست کرداری و نام علمیست که در آن بحث کرده شود باحوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست درنفس الامر بقدر طاقت بشری وآن برسه گونه است: طبیعی و ریاضی و الهی طبیعی علمیست که بحث کرده شود در آن از اموری که در تعقل و وجود خارجی محتاج باشد بسوی ماده چنانچه آب وهوا ودیگراجسام بسیطه ومرکبه؛ وریاضی علمی است که بحث کرده شود درآن ازاموری که فقط درووجودخارجی محتاج بسوی ماده باشد چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در مادیاتست نه مطلق عدد زیراکه بعضی از مطلق عددموجود درخارج بدون ماده است چنانچه درعقول عشره؛ و الهی علمیست که بحث کرده شود درآن ازاموری که بوجود خارجی و تعقل هردو محتاج نباشد بسوی ماده چنانچه باریتعالی وعقول، وبایددانست که بعضی محققان چنین تفصیل کرده اند که حکمت دانستن چیزها باشد چنانکه هست وقیام نمودن بکارها چنانکه باید پس حکمت منقسم میشود بدو قسم یکی علمی ودیگری عملی. علمی تصور حقائق موجودات بود واین را حکمت نظری نیز گویند وعملی ممارست حرکات و مزاولت صناعات باشد واین را حکمت عملی خوانند.حکمت نظری سه قسمست:اول علم مابعدالطبیعت دوم علم ریاضی سوم علم طبیعی. اما اصول علم مابعد الطبیعت دو باشد: یکی علم الهی و دوم علم فلسفهٔ اولی و فروع آن چند نوعست چون معرفت نبوت وبحث امامت واحوال معاد اما اصول ریاضی چهارست علم هندسه و علم موسیقی وفروع آن علم مناظر و مرایا وعلم جراثقال. اما اصول علم طبیعی هشت صفت باشد: اولا سماع طبیعی ثانیا

سماء و عالم؛ ثالثاً علم کون و فساد؛ رابعاً آثار علوی؛ خامساً علم معادن؛ سادساً علم نباتات؛ سابعاً علم حیوانات؛ ثامناً علم نفس. و فروع آن علم طب و علم احکام نجوم و علم فلاحت وغیر آن باشد. اما علم منطق غیر ازین علومست و آن آلتست برای تعلیم علوم هر چند از علوم حکماست که ارسطو آنرا وضع کرده لیکن داخل هیچ یکی ازین علوم نیست مگر در تحت حکمت نظری داخلست. و حکمت عملی سه قسمست اول تهذیب الاخلاق؛ دوم تدبیر منازل؛ سوم سیاست مدن.

حکم انداز ـ تیرانداز کامل که هرگز نشانه را خطا نکند (از سروری).

حک ـ [بالفتح و تشدید] تراشیدن و دور کردن و سودن چیزی را بچیزی (از کنز).

حکاک ـ [بالفتح و تشدید ثانی] حک کننده و بمعنی نگینه‌ساز و مهرکن. و نام دردیست که از خاریدن اعضا سوزش بهم رسد (از شروح نصاب).

حکم ـ [بالضم] فرمان دادن و داشتن و باصطلاح منطقیین مراد از اثبات کردن امری که قائل را سکوت بر آن صحیح باشد و بالفتح، باز داشتن و لگام در دهن اسب کردن. و بفتحتین میانجی کننده و داور و تمیز کنندهٔ نیک را از بد. و نام شخصیست. و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی حکمتها در بصورت جمع حکمت است (از منتخب).

حکام ـ [بالضم و تشدید کاف] بمعنی حاکمان و این جمع حاکم است.

حکیم ـ دانا و راست کار و خداوند جمیع علوم حکمت و اقسام علوم حکمت در بیان لفظ حکمت مذکور شد.

حکمت العین ـ نام کتابی که در علم حکمت مثل میبذی و صدراست.

حکه ـ [بالکسر و تشدید کاف] خارش که گاه گاه بر بعضی اندامها پیدا میشود نه آن خارش که مرض باشد (از شروح نصاب).

حکمت یمانیه ـ شریعت محمدی صلی الله علیه و علی آله و سلم چه اهل عراق و فارس مکه را از متعلقات ملک یمن شمارند.

حکمت مدنی ـ [بفتح میم و دال] قوانین انتظام شهر و بمعنی شریعت نبوی که ظهور آن از مدینه است.

حکمت عملی ـ دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل و افراد آن سه است: تهذیب الاخلاق و تدبیر منازل و سیاست مدن.

حکم بیاضی ـ یکی از اصناف حکم پادشاهیست و آن از حکم دفتری معتبر تر باشد (از مصطلحات).

فصل حای مهمله مع لام

حلفاء ـ [بالفتح و قاف] گیاهیست که آنرا دوخ گویند و لوخ نیز نامند که از آن بوریا بافند (از شروح نصاب و کنز). و بضم اول و فتح لام سوگندخورندگان و این جمع حلیف است.

حلواء [بفتح اول و سکون لام] مؤنث احلی [بروزن فردا] بمعنی هر چیز شیرین.

حلیب ـ شیر تازه و خام (از کنز).

حلب ـ [بالفتح و بفتحتین] شیر دوشیدن و بفتحتین نام شهریست در شام (از منتخب و لطائف).

حلت ـ [بکسر حاء و تشدید لام مفتوح و تای فوقانی] بمعنی حلال شدن و گشادگی.

حلاوت ـ شیرینی.

حلتیت ـ [بکسر اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و سکون تحتانی و بعد آن تای فوقانی] انگوزه (از شروح نصاب و منتخب).

حلاج ـ [بالفتح و تشدید لام و جیم] بمعنی کسیکه پنبه را از پنبه دانه جدا کند و لقب حسین بن منصور که انا الحق گفته بود چراکه روزی پنبه را حلاجی بانداف دیر بکرامت خود از پنبه دانه جدا کرده بود که حلاج از آن متحیر ماند.

حل و عقد ـ گشادن و بستن.

حلوای بیدود ـ کنایه از میوه‌های شیرین چراکه از گرمی آفتاب پخته میشوند و دود این آتش بآن نمیرسد بخلاف حلوای معروف و مصنوعی.

حلوای شهید ـ نوعی از حلواست.

حلس ـ [بالکسر] پلاس و گلیم مختصر. و بالفتح و تشدید لام مکسور بمعنی دلیر و شجاع (از منتخب و شروح نصاب).

حلقه بگوش ـ کنایه از غلام و فرمانبردار چه در ولایت معمولست که بگوش غلام حلقه می‌اندازند از طلا یا نقره (از سراج).

حلاف ـ [بالفتح و تشدید لام] بسیار سوگندخور (از لطائف).

حلف ـ [بالفتح و بالکسر] بمعنی سوگند خوردن. و بفتحتین گیاهی که آنرا دوخ گویند و لوخ نیز نامند (از منتخب و کنز).

حلق ـ [بالفتح] گلوی و نای و مو تراشیدن (از کنز).

حلاق ـ [بالفتح و تشدید لام] بمعنی موتراش یعنی استره و بمعنی حجام عرفی.

حلك ـ [بفتحتین] سیاهی سخت (از منتخب) و در لطائف بالضم، حالك سخت سیاه.

حلاحل ـ [بضم حای اول و کسر حای مهملهٔ ثانی] بمعنی مهتر و سید قوم یعنی سردار قوم (از منتخب و شروح)

حل ـ [بالکسر و تشدید لام] روان شدن و از احرام بیرون آمدن و بالفتح و تشدید لام بمعنی گشادن و فرود آمدن و حلال شدن و بمعنی روغن کنجد (از منتخب و صراح).

حلل ـ [بضم اول و فتح ثانی] جمع حله که بمعنی جامه باشد (از منتخب).

حلال ـ [بالفتح و تشدید لام] اول بسیار گشاینده گره و فروشنده روغن کنجد (از منتخب).

حلول ـ [بضمتین] فرود آمدن (از منتخب و کشف) و باصطلاح حکمت اختصاص چیزی بچیزی بحیثیتی باشد که اشارت بیکی عین اشارت بدیگر باشد چنانچه سواد بجسم. و حلول دو قسمست سریانی و طریانی. حلول سریانی آن بود که اجزای حال در

اجزای محل درآید و حلول طریانی آن بودکه اجزای حال دراجزای محل درنیابد بلکه مجموع درمجموع باشد وآنچه حلول کند آنرا حال گویند وآنچه درآن حلول کند آنرا محل نامند.

حلم ـ (بالکسر) آهستگی نمودن در عقوبت کسی. و بالضم و بالضمتین، خواب دیدن بالغ و آنچه در خواب دیده شود (از منتخب).

حلام ـ (بالضم و تشدید لام) بچهٔ بز و گوسپند و بره و آنچه در مردم لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهورشده غلطست (ازمنتخب ومؤید وبحرالجواهر ومدار وکشف).

حلیم ـ بردبار و دراستعمال فارسیان نام آشی است معروف (از بهار عجم).

حلاجی کردن ـ حرفهای سخت بتصریح یا بکنایه گفتن کسی (ازمصطلحات وچراغ هدایت).

حلالی خواستن ـ چون کسی مشرف مرگ شود استغفار حقوق از دیگران و بحل خواستن او از یاران (ازمصطلحات).

حلان ـ (بالضم و تشدید لام) بچه بز و گوسپند و آنچه در عرف لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهورست غلط (از منتخب ومؤید).

حلقه بردرزدن ـ کنایه از تفتیش حال وطلب صاحب خانه.

حلو ـ (بضم اول وسکون لام) شیرین (ازکنز).

حایله ـ (بیای معروف) زن منکوحه.

حلقه ـ (بالفتح وقد) یکبار قسم خوردن (ازشرح نصاب).

حلبه ـ (بالضم و حرف سوم بای موحده) تخمیست زرد رنگ که تره وآن(؟) میخورند بهندی متهی گویند (از منتخب و غیر آن).

حلمه ـ (بفتحتین) سرپستان (از منتخب).

حلیه ـ (بالکسر و بضم) بمعنی زیور وبالکسر بمعنی خلقت وصورت وخلعت و آرایش وصفت چیزی (ازمنتخب واطایف وکشف وصراح ومؤید).

حله ـ (بالضم و تشدید لام) بمعنی برد یمنی و جامه وازار ورداء (ازمنتخب وصراح ولطائف وسروری) و بالفتح و تشدید لام نام شهر وقبیله ونام موضع بشام ومحلة. و بالکسر نام منزلی در راه مکه. و بمعنی مقام ومنزل و مجلس (از منتخب و لطائف).

حلقه ـ دائرهٔ مردم که عبارت از مجلس است.

حلیمه ـ نام دایهٔ رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم.

حلی ـ (بضم اول وکسر وتشدید یا) بمعنی زیورها که از سیم و زر باشد و این جمع حلیه است که بالکسر باشد ودرفارسی بتخفیف یا نیز مستعمل میشود (ازمنتخب).

حلوای مغزی ـ نوعی از حلوا که بغایت مفید باشد ودرآن مغز پسته و بادام بسیار می‌آمیزند وقرصها می‌پزند.

حلوای مقراضی ـ نوعی از حلوا که میوه‌جات بغایت باریك تراشیده درآن مخلوط نمایند.

حلوای پشمین ـ نوعی از شیرینی.

حلقچی ـ (بفتحتین) حلیبی(۱) که شیرینی معروفست (ازبرهان).

فصل حای مهمله مع میم

حمراء ـ (بالفتح) سال سخت ودرزن سرخ رنگ و هرشیئی مؤنث که سرخ رنگ باشد (ازمنتخب).

حمیراء ـ (بضم اول وفتح ثانی) تصغیر حمراء ولقب حضرت عایشهٔ صدیقه رضی‌الله عنها (ازمنتخب ولطائف).

حمیقاء ـ (بضم حاوفتح میم وتحتانی وقاف) زن کوچك که احمق باشد.

حمأ ـ (بفتحتین) گل سیاه و لای (ازمنتخب).

حمی ـ (بکسر اول وفتح میم ودر آخر الف بصورت یا) بمعنی سبزه‌زاریکه برای چرانیدن ستوران نگاهداشته باشند وبضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی تب گرم (ازمنتخب وکنز).

حموضت ـ (بضمتین وفتح معجمه مفتوح) ترشی (ازکشف و منتخب وکنز وصراح).

حماقت ـ (بالفتح) بی‌عقلی (ازمنتخب وکشف).

حمرت ـ (بالضم) سرخی و بمعنی سفیدی نیز آمده (ازمنتخب).

حماست ـ (بفتح) دلیری (ازمنتخب).

حمت ـ (بضم اول و تشدید میم) گرمای سخت وسیاهی (ازمنتخب).

حمایت ـ (بکسر) نگهبانی.

حمیت ـ (بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی) بمعنی غیرت وننگ، و بکسراول وسکون میم وفتح تحتانی، پرهیز نمودن وحفاظت ونگاهداشتن (از منتخب وصراح وکنز).

حمات ـ (بفتح اول) گل ولای سیاه. در اصل حماء بود همزه را بتای تأنیث بدل کردند وبضم اول وتخفیف میم حمایت کنندگان بایشمعنی جمع حامی است و در رسم الخط عربی تاء این لفظ گردمنوبسته بهردو معنی مذکور (از شروح نصاب و صراح وکنز).

حمد ـ ستودن و ستایش (ازمنتخب) وباصطلاح خاص بیان کبریاوجلال وعظمت حق سبحانه تعالی را گویند و بعضی از محققین چنین نوشته‌اند که حمد درلغت ثنا کردنست بزبان برخوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی چنانچه گوئی زید خوش نویس است وکتاب خوب میخواند. ودر اصطلاح فعلیکه آگاهی دهد از تعظیم منعم خواه بزبان باشد خواه بدل وخواه بدست. مدح آنست که ثنا بزبان باشد بر خوبی کسی که آن خوبی باختیار او نباشدچنانچه گوئی زید کمال حسین است وتیزیت ذهین. ونزد بعضی حمدومدح مترادف اند اختیاری وغیر اختیاری شرط نیست.

حمائد ـ (بفتح اول وکسر همزه) خوبیها وخصلتهای ستوده.

حمیر ـ (بکسر اول وسکون میم و فتح تحتانی) قبیله‌ایست ازقبائل بنی‌سبا و ضحاك پادشاه از آن قبیله بوده است و موضعیست در بیابان عرب که گرگ آنجا

---

(۱) دربرهان : زلیبیاست.

بنایت درنده وخونریز باشد. وبفتح اول وکسر میم جمع حمارست بمعنی خران (از منتخب و شرح دیوان خاقانی و شرح نصاب).

حمص - (بالکسر وتشدید میم مکسوره و صاد مهمله) بمعنی نخود و بضم اول وتشدید میم مفتوحه نیز آمده (ازمنتخب وشروح نصاب).

حماض - (بالضم وتشدید میم وضاد معجمه) ترهٔ است ترش مزه که آنرا بفارسی ترشه گویند. (ازشروح نصاب ومنتخب)

حمق - (بالضم وبضمتین) نادانی و بی‌عقلی (ازمنتخب وبحرالجواهر وکشف).

حمال - (بالفتح وتشدید میم) بسیار بردارندهٔ بار.

حمول - (بضمتین) دوائیکه بریارچه آلوده دردبر یادر قبل نهند واین اصطلاح طب است. وبفتح اول بسیار بر دارندهٔ بر ومجازاً بمعنی صابر ومتحمل.

حمل - (بفتح اول وسکون ثانی) برداشتن وبمعنی بار شکم وباریکه بر گردن بردارند. وبالکسر باریکه بر پشت یا بسر کشند وبمعنی گناه. وبفتحتین، بمعنی بره و نام برج اول ازافلاك (ازمنتخب وصحاح) و آن برج مذکور بصورت میش ترست صاحب دو شاخ سر او بطرف مغرب ودم او بطرف مشرق وپشت بشمال ویا بجنوب ومتوجه شده است بسوی پشت خود. روزی که آفتاب درین برج داخل شود همان روز نوروزست وشرف آفتاب درین برج میشود و مدت ماندن آفتاب را درین برج فروردین گویند و بهندی تقریباً بیساکه باشد و در ولایت ابتدای بهار ازین ماه است ودر هندستان این ماه آخر بهارست

ولفظ حمل بفتح بمعنی گمان بردن وقیاس نمودن نیز آمده.

حمائل - (بفتح اول وکسر همزه و دال) (شمشیر وآنچه در بر آویزند) (ازمنتخب وکشف) وظاهراً قرآن مجید کوچك تقطیع را بهمین جهت حمائل گویند که از سبکی قابل آن باشد که آنرا در بر توان آویخت ولفظ حمائل بمعنی هار می‌آید و صاحب صراح نوشته که حمائل جمع حماله است که بکسر اول باشد بمعنی دوال شمشیر. تم کلامه. مگر در فارسی بمعنی واحد مستعمل میشود

حمیم - بمعنی گرم و آب گرم و خویشاوند و مرد تب گرفته (از شروح نصاب).

حمام - (بکسر اول) بمعنی مرگ. وبفتح بمعنی کبوتران و کبوتر و این لفظ بمعنی جمع وواحد هر دو آمده ودرصورت جمع بودن جمع حمامه است (از شروح نصاب ومنتخب) وحمائم نیز جمع آن می‌آید. وبالفتح وتشدید میم، گرمابه چراکه گرم کننده آبدان باشد (از بحرالجواهر و کشف ولطائف).

حمائم - (بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است) جمع حمامه که بمعنی کبوتر وهرمرغ طوقدارست مثل فاخته و قمری وغیره.

حمام زنان - بمجاز جای پرشور وغوغا (ازمصطلحات).

حمدان - (بالفتح) آلت تناسل (از مصطلحات).

حمدون - (بالفتح) آلت تناسل و بعضی نوشته نام استاد معمار و بمعنی نام

عماری گفته.

حمدونه - (بالفتح و حرف پنجم نون) بمعنی بوزنه (از مؤید و برهان و مدار).

حمره - (بالضم) نام شکلی از شانزده اشکال رمل

حمله - (بفتحات) بردارندگان. این جمع حامل است.

حمه - (بضم اول وفتح میم) بمعنی زهر کژدم (از منتخب و صراح و شروح نصاب).

حمزه - (بفتح اول وسکون میم و زای معجمه) نام عم رسول الله صلی الله علیه وسلم. ونام پهلوانی. وگیاهیست که آنرا تره تیزك گویند (ازصراح ومنتخب).

حمامة - (بفتح) کبوتر واحد. و قمری وفاخته و هرمرغ طوقدار و حرف تا در آخر این لفظ برای تانیث نیست برای وحدتست (ازمنتخب وکنز وکشف و شروح نصاب و بحر الجواهر و زبدة الفواید).

حموی - (بفتح اول وضم میم مشدد) منسوب بحموه که نام شهریست (ازلب الالباب).

حمری - (بالضم) بمعنی سرخ منسوب بحمرت، ودرحالت الحاق یای مصدری حذف نمایند چنانکه از صورت سودی وازفطرت فطری.

حمله آوری - کنایه از تحمل و حملهٔ حریف.

فصل حای مهمله مع نون

حنی - (بالکسر وتشدید نون مفتوح

والف مقصوره بصورت یا) برگ معروف که ازآن دست ویا سرخ کنند در استعمال فارسی بالف نویسند و بتخفیف خوانند. در صراح نوشته که حنا بالکسر و تشدید برگ معروف واین جناع زین بس بهردو معنی مشدد، بالکسرست وبتخفیف هم درست.

حنیذ - (بفتح اول وکسر نون و تحتانی و ذال معجمه) بزغالهٔ لاغر بریان کرده شده (ازلطائف).

حنجره - (بالفتح) بمعنی حلق وگلو (ازلطائف) ودرمنتخب حلقوم.

حنش - (بفتحتین وشین معجمه) بمعنی مار (ازشرح نصاب وکنز).

حنوط - (بفتح اول) خوشبوهای درآمیخته که برای مرده میسازند (ازمنتخب وکنز).

حناط - (بالفتح وتشدید نون) گندم فروش وخوشبو فروش (ازمنتخب).

حنیف - راست در دین وکسیکه از باطل بسوی حق مائل باشد و آنکه بر ملت ابراهیم علیه السلام باشد (ازمنتخب).

حنق - (بفتحتین) کینه ودشمنی وخشم گرفتن (ازشرح نصاب وصراح).

حنجره غلطك - خوش‌خواندگی سرود ونوعی از آواز که صوت را بحلق غلطانیده برآرند بهندی گتکری گویند.

حنك - (بفتحتین) کام دهن که بهندی تالو گویند (ازمنتخب).

حنظل - (بالفتح و بالکسر) ثمر گیاهیست بشکل خربزه لیکن کوچك‌تر از آن بغایت تلخ باشد بهندی پهر پهیدوا نامند و بعضی اندراین گویند (ازمنتخب ولطائف).

حنین ـ ا بفتح اول و کسر نون ا آرزومندی و بسیاری گریه و بمعنی ناله. و بضم اول و فتح نون، نام علامه ییست که کتب یوناني را ترجمه کرده. و نام موضعیست میان مکهٔ معظمه وطائف که در آنجا کفار با حضرت صلی الله علیه و آله وسلم جنگ کرده بودند و نام موزه‌دوزی که از اهل دانش بود اعرابی موزه حنین را قیمت کرد و تخریه حنین درغضب شد و از کوچهٔ دیگر رفته برسر راه اعرابی یک موزه را آویخت و پیش رفته موزهٔ دیگر را در راه وی انداخت و کمین کرده بجائی بنشست اعرابی موزهٔ نخستین را دید و گفت اگر موزهٔ دیگر بااین می بود میگرفتم چون پیش رفت موزهٔ دیگر در راه افتاده یافت از شتر فرود آمد و زانوی شتر بست و برای گرفتن موزهٔ اول برگشت حنین فرصت یافته شتر را دربود اعرابی با آن دو موزهٔ حنین بخانه خود برگشت.

حنجره غلطان ـ خوانندهٔ خوش خوان (از مصطلحات).

حنای سرناخن ـ کنایه از چیزی که قریب بزوال باشد (از مصطلحات).

حنان ـ ا بالفتح و تشدید نون ا بخشاینده و رحمت کننده و یکی از اسمای الهی (از کنز)

حنانه ـ ا بالفتح و تشدید نون اول ا نوحه کننده. و نام ستون و آن چنانست که ستونی از چوب بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم پشت را بآن تکیه کرده خطبه میخواندند چون منبر مقرر شده بر منبر برآمده خطبه خواندند از آن ستون ناله بر آمد مانند طفلی که از مادر جدا شود (از لطائف).

حنیه ـ ا بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی ا بمعنی کمانی که به تیرانداختن آواز کند (از منتخب).

حنجره ـ ا بالفتح ا بمعنی حلق و گلو (از لطائف) و در منتخب حلقوم.

حنطه ـ ا بالکسر و طای مهمله ا بمعنی گندم (از منتخب).

فصل حای مهمله مع وای

حوبا ـ ا بالفتح و بای موحده ا بمعنی تن انسان (از شرح نصاب وصراح و کنز).

حوض ترسا ـ حوضی باشد که ترسایان برای شراب در آن انگور افشرند.

حوراء ـ ا بالفتح ا بمعنی زن سفید پوست که سیاهی چشم او وموی او بغایت سیاه باشد.

حوت ـ ا بالضم ا ماهی و نام برج دوازدهم از فلک که بصورت ماهی است و آن خانهٔ مشتریست.

حوبت ـ ا بالفتح و حرف سوم بای موحده ا گناه کردن (از صراح).

حوائج ـ جمع حاجت خلاف القیاس اصمعی در جواز این انکار دارد استعمال جمع سالم این که حاجات است بهتر باشد و جمع تکسیر حاجت حاج ست چنانکه جمع یامه (از صراح و اوهام الخواص).

حواج ـ ا بفتحتین و تشدید جیم ا بمعنی حج کنندگان (از منتخب) و این جمع حاجه است چنانکه دواب و دابه. و حاجه دراصل جماعه حاجه بوده است موصوف را حذف کرده فقط صفت را قائم مقام موصوف ساخته جمع آن حواج می آید. و میتواند که جمع حاج باشد که صیغه اسم فاعلست از حج چنانکه کواهل جمع کاهل وسواحل جمع ساحل و حواج در اصل حواجج بوده است جیم را درجیم ادغام کرده‌اند.

حوافر ـ ا بفتح اول و کسر فا ا بمعنی سمهای اسپان و این جمع حافره است که بمعنی سم اسپ و شتر باشد (از کشف و منتخب).

حور ـ ا بالفتح بروزن غور ا بمعنی نقصان (از صراح). و بالضم بروزن نور جمع حوراء که بالفتح است بمعنی زنیکه سفیدی پوست و چشم او نهایت سفید و سیاهی چشم و موی او بغایت سیاه باشد و معشوقهای که در بهشت نصیب مؤمنان خواهند شد (از کشف ومدار) چنانکه بعضی محققان نوشته‌اند که فارسیان حور را بمعنی مفرد استعمال کنند لهذا بالف و نون جمع کرده حوران گویند و همین حالست لفظ مشایخان و اکابران و امرایان که هر سه لفظ بدون انضمام الف و نون که علامت جمع فارسیست جمع شیخ و اکبر و امیرست و این خالی از رکاکت نیست مؤلف گوید که چون حوران در کلام ثقات بسیار مستعمل شده است آن جایز بخلاف مشایخان و اکابران وامرایان چرا که اینها از ثقات مسموع نیست وخان آرزو نوشته که بعضی اساتذه لفظ عربی را که جمع باشد باز بالف وها جمع کرده‌اند چنانکه میرزا محمدعلی صائب گوید :

مصرعه

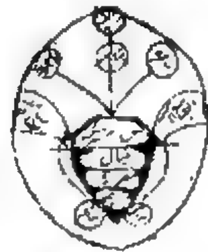
«زلفش بدستم میدهد سررشتهٔ آمالها »

پس اگر بالف و نون جمع عربی را جمع کنند همین حال دارد.

حوار ـ انصار عیسی علیه السلام (از شرح خاقانی).

حواس ـ جمع حاسه که بتشدید سین مهمله است و آن قوتیست که حس میکند و اقسام آن ده اند پنج ظاهری و پنج باطنی آنکه ظاهری اند اول آنها قوت باصره که از آن ادراک الوان و اشکال کرده میشود ودوم قوت سامعه که از آن ادراک اصوات کرده میشود؛ سوم قوت شامه بمیم مشدد که از آن درک بوهای خوش کرده میشود؛ و چهارم حس ذوق که آن قوت ذائقه باشد از آن ادراک مزهٔ بعض اشیا کرده میشود؛ پنجم حس لمس که آن قوت لامسه باشد آن درهمه اعضاء موجود است اما دردست زیاده خصوصاً در چاه انملهٔ سبابه و باین حس درشتی و نرمی وسردی و گرمی و مانند آن در یافته میشود و اینهمه را حواس خمسه ظاهری گویند و آن پنج حواس که باطنی باشد: حس مشترک و خیال و وهم وحافظه ومتصرفه (است) حس مشترک قوتیست درمقدم بطن اول از بطون ثلاثهٔ دماغ و آن قبول کند جمیع صورها که مرتسمست در حواس خمسهٔ ظاهره پس این حواس خمسهٔ ظاهره بمنزله جواسیس است این حس مشترک را یا مشابه انهار خمسه که آب بحوض میرسانند لهذا این را حس مشترک

گویند وخیال قوتیست درمؤخر بطن اول از دماغ که نگاهدارد صورمحسوسه رابعد غیبوبت وآن خزینهٔ حس مشترکست ووهم قوتیست در آخر بطن اوسط وکاراو آنست که چیزهای دیده ونادیده راست یا دروغ نقش بنماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلا اگر هزار آفتاب برآسمان توهم کند وحال آنکه یکی بیش نیست و این قوت در حیوانات غیرانسان بجای قوت عقلست ، بره مادرخود را بواسطهٔ وهم شناسد دررمه با وجود آنکه مادرش درصد گوسپندست ودیگر به نسبت دشمنی گرگ ودوستی سگ را بدین قوت دریابد واین قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر چنانکه شخصی در خانهٔ تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچندعقل حکم کند که مرده جماد است ازو ترس نباید کرد مگر واهمه وسوسه می اندازد وخائف میکند. وحافظه قوتیست دراول بطن مؤخر دماغ نگاه میدارد هرچه از حواس ظاهره وباطنه بدو رسد ومتصرفه قوتیست در اول بطن اوسط وکار این ترکیب بعضی صور مع بعضی معانی واین قوت را باعتبار استخدام نفس ناطقه درترکیب مدرکات خود متفکره گویند وباعتبار استخدام وهم در ترکیب مدرکات خود متخیله گویند. بدانکه مراد از صور که دراینجا مذکور شد آن چیزیست که ادراک آن بیکی ازحواس ظاهری ممکن باشد چنانچه لذت وبصر وسمع وشم ومراد ازمعانی چیزیست که ادراک آن بیکی از حواس ظاهر ممکن نباشد چنانچه دوستی و دشمنی و برای تصریح شکل رأس انسان مع شکل دماغ که مخروطیست نوشته میشود



حوك ـ (بالفتح) ترهایست مثل حبر غم که آنرا بوینك گویند ونیز نازبو نامند (از شروح نصاب) ودربرهان وکنز نوشته که ریحان کوهیست که آنرا بادروج نامند.

حول ـ (بالفتح) بازگشت وبازگردیدن وقوت وتوانائی وگردگشتن وبمعنی سال وبفتحتین کج بین شدن وبکسر اول وفتح واو برگشتن ورفتن ازجایی بجایی (ازمنتخب ولطائف وصراح).

حواصل ـ (بفتح اول وکسر صاد مهمله) مرغیست سفید که اکثر برکنارهٔ آبها نشیند و چون حوصلهٔ نهایت کلان دارد برواحد اطلاق جمع کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است (از منتخب و سروری ودیگر کتب).

حوامل ـ (بالفتح) زنان حامله.

حواریان ـ (بالفتح ویاء تحتانی مشدد) جماعهٔ دوستان عیسی علیه السلام و آنها گازران بودند یا سفید پوست بودند (از لطائف).

حوریان ـ (بواومعروف) مزیدعلیه حوران چه گاهی در آخر لفظ حور یـای

زائده آرند چنانکه درهمیان وهمیانی (از جواهر الحروف) .

حورالعین ـ (بکسر عین) بمعنی زنان سفید پوست فراخ چشم چه حور بالضم جمع حوراءاست وحوراء بالفتح بمعنی زن سفید پوست که موی سرش وسیاهی چشمش بنهایت سیاه باشد وسفیدی پوست و سفیدی چشم او نهایت سفید؛ عین بالکسر جمع عیناءست و لفظ عیناء بالفتح ، بمعنی زن فراخ چشم (از تفسیر مدارك وكنز).

حوصله ـ (بفتح صاد مهمله) بمعنی معدهٔ مرغ. بهندی پوته گویند. بکسر صاد یا بسکون صاد خطاست (ازمؤید وبهارعجم ومدار وکشف وبرهان).

حوضه ـ (بالفتح و ضاد معجمه) مشابه بحوض. هاء در آخر برای تشبیه است یا آنکه تای وحدت است که بوقف هاء شده یعنی یك حوض یا آنکه زائد باشد.

حواره ـ (بالضم) نان میدهٔ سفید رنگ.

حوزه ـ (بالفتح وزای معجمه زاین مفتوح بمعنی ناحیه ومیان مملکت(ازکشف وصراح ومنتخب وکنز).

حواشی ـ جمع حاشیه و بمعنی خدمتکاران نیزمیآید .

حویشی ـ (بفتح اول ویای مجهول) امالهٔ حواشی که جمع حاشیه است .

حواری ـ (بفتح وتشدید یا) بمعنی گازر وسفید پوست ویاران عیسی علیه السلام و بمعنی مطلق یاری دهنده مجازست. بضم اول و در آخر الف مقصوره بصورت یا نان سفید وبتشدید واو نیز آمده (ازمنتخب ولطائف).

حوالی ـ (بفتح اول وکسر لام ویای معروف) بمعنی گرداگرد چیزی. بدانکه لام این لفظ را کسره دادن ودر آخر یای معروف خواندن بتصرف فارسیان است زیراکه در حقیقت حوالی بفتح لام ودر آخر الف مقصوره بصورت یاء است ودراستعمال عبارت عربی همیشه مضاف باشد بسوی یکی از ضمائر درینحالت الف آخرش بطور الف مقصوره علی یای تحتانی تبدیل یابد چنانکه درحدیث صحیح بخاری اللهم حوالینا ولاعلینا ودرین مصرعهٔ بوستان :

مصرعه

«حوالیه من کل فج عمیق»

لام حوالیه را مفتوح بایدخواند ومکسور خواندن غلطست (ازمزیل وصراح وقاموس وبهار عجم وغیره) ونزدبعضی حوالی بفتح لام ودر آخر یای تحتانی صیغهٔ تثنیه است بجهت تکریر که بضمیر مضاف شده نون ش ساقط شده است وآنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام جمع حولست چنانکه اهالی جمع اهل این قیاس خطاست زیرا که درلغت استعمال شرط است وقیاس را چندان دخل نیست.

حویلی ـ (بفتح اول وکسر واو و یای اول مجهول ویای ثانی معروف) امالهٔ حوالیست که بتصرف فارسیان بکسر لام ویای معروف باشد والاحوالی درحقیقت بفتح لام است. وبمعنی گرداگرد هرچیز و حالا خاص اسم احاطه برچهار دیوارخانه مقرر ومستعمل شده است (مستفاد از بهار عجم) .

فصل حای مهمله مع یای تحتانی

حیثما ـ (بفتح اول وسکون تحتانی وضم تای مثلثه) بمعنی هرکجا (از شرح نصاب).

حیاء ـ (بفتح اول ودر آخر همزه)

بمعنی شرم و بمعنی باران وفراخی سال و بدون همزه نیز آمده (ازمنتخب وشروح) ودرکنز نوشته که بفتح اول ودرآخرهمزه بمعنی شرم وبفتح اول وبدون همزه بمعنی باران.

حیضاء ـ (بالفتح وضادمعجمه) زنیکه بحالت حیض باشد.

حیاطت ـ (بکسر اول) نگهبانی واحتیاط مأخوذ ازحوطه که بمعنی گردآوردن ونگاهداشتن است.

حیرت ـ (بالفتح) بریشان ماندن از تعجب.

حیثیت ـ (بفتح اول وسکون تحتانی وکسر ثای مثلثه و تشدید یای تحتانی مفتوح) واین مصدر جعلیست، مجازاً بمعنی وضع واسلوب.

حیات ـ (بفتح اول وتشدید تحتانی) جمع حیه که بمعنی مارست و حیات بمعنی کرمهای دراز نیزآمده این لفظ درمثنوی بضرورت نظم به تخفیف آمده است. و نیز لفظ حیات که بمعنی زندگیست مصدر باشد از ثلاثی مجرد لفیف مقرون دراصل حیوة بود بر وزن غلبة، واو متحرك ماقبلش مفتوح آن واو را بالف بدل کردند حیات شد و لفظ حیات را در رسم الخط عربی حیوة نویسند الف را بشکل واو و تای فوقانی را مدور نگارند.

حیدر ـ بمعنی اسد وشیر درنده و لقب حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه (از بحرالجواهر).

حیز ـ (بالفتح ویای تحتانی مشدد مکسور وبعده زای معجمه) کرانهٔ هرچیز وبمعنی مکان (ازمنتخب وصراح) وباصطلاح حکماء سطحهٔ باطنی جسم حاوی که مماس سطحهٔ ظاهری جسم محویست. وبکسراول ویای تحتانی معروف بمعنی مخنث. وباین معنی فارسیست (ازبرهان). ودرسراج نوشته که حیز که بمعنی مخنث است بهای هوز صحیح باشد چراکه در فارسی حای حطی نمی آید.

حیص بیص ـ (بفتح اول وسکون یا وصادمهمله وفتح موحده وسکون تحتانی وصادمهمله) دو لفظ اند مجموع درمحاوره عرب بمعنی جنگ وغوغا لفظ اول بمعنی یکسو افتادن از راه و ثانی بمعنی سختی وتنگی (۱) (ازمنتخب).

حیاض ـ (بکسراول) جمع حوض.

حیف ـ (بالفتح) ظلم وستم وجور (ازکنز وخیابان).

حیال ـ (بالفتح وتشدید یای تحتانی) بسیار حیله کننده ومکار.

حیل ـ (بکسراول وفتح ثانی) جمع حیله. وبالفتح بمعنی توانائی (ازمنتخب و لطایف).

حیض الرجال ـ غیبت و کلام بیفایده (ازلطایف).

حی العالم ـ نباتیست دوائی که همیشه سبز وخرم باشد (ازبهار عجم).

حین ـ (بالکسر) وقت و هنگام. و بالفتح هلاکی ومرگ (ازصراح ومنتخب وکشف ولطایف)

حیوان ـ (بفتحات) مصدریست زنده بودن وزندگانی وبمعنی جاندار مجازیست. فارسیان بهردو معنی بیشتر بسکون ثانی استعمال کنند (ازبهار عجم) ودرحواشی بعض کتب منطق دیده شده که حیوان بالتحریك بمعنی حیات است وبفتح اول وسکون ثانی

۱ ـ صحیح : حیص وبیص .

صفت مشبهه است چنانکه سکران.

حیطان ـ (بالکسر و طای مهمله) دیوارهای خانه واین جمع حائط است (از کنز).

حیتان ـ (بالکسر و حرف ثالث تای فوقانی) جمع حوت که بمعنی ماهی است (ازکنز).

حیزبون ـ (بالفتح و زای معجمهٔ مفتوح وضم بای موحده) بمعنی زال یعنی زن پیر (ازشرح نصاب وکنز).

حیه ـ (بالفتح وتشدید تحتانی) بمعنی مار.

حی کرده ـ (بالفتح) یعنی احاطه کرده و درقید آورده وگرفتار ساخته و این معنی ازمعنی جمع کردن و فرو گرفتن مستفاد است.

حیره ـ (بالکسر) اکثر شارحان نصاب درتحقیق این لفظ عاجز شده اند که ظاهراً قومی پس سر را بفارسی حیره میگفته باشند وشارحی نوشته که جیره بجیم فارسیست بمعنی پس سرو این زبان قومیست ازبلاد ماوراءالنهر ودربرهان نوشته است که قفا هیره یك لفظ است بمعنی صورت وروی نیکو. ظاهراً قومی هـای هوز را بهـای حطی بدل نموده درآخر هاء زاید کرده باشند واین نزد فقیر مؤلف از توجیهات سابقه وجیه تر است والله اعلم بالصواب (۱).

حیطه ـ (بالکسر) بمعنی دیوار گرد چیزی بر آوردن (ازمنتخب) وبمعنی جای احاطه کرده شده مستعمل.

حیاصه ـ (بکسر اول وصادمهمله) دوالیکه تنگ اسب را بدان استوارکنند (از منتخب) ودرمؤید بمعنی حلقهٔ تنگ اسپ.

حیلوله ـ (بالفتح واو معروف) میان دوچیز درآمدن وحایل شدن.

حیوانی ـ عبارت ازگوشت و خون آنچه ازحیوان پیدا شود مثل شیروحمرات ودوغن وغیره این اصطلاح عاملان افسون خوان است (ازمصطلحات).

حیی ـ (بضم اول وفتح یای اول و تشدید یای دوم) بمعنی شرمگین (ازلطایف)

حی ـ (بالفتح و تشدید) بمعنی زنده ونام حقتعالی. و بمعنی میان ده و قبیلهٔ از عرب وبمعنی جمع کردن و فروگرفتن. و اسم فعلیست بمعنی بیا، وحی علی الصلوة، یعنی بیا نماز (ازمنتخب ولطایف). وبرای همه معانی مذکوره درفارسی بتخفیف یاء نیز می آید. ودرکنز نوشته که حی بالفتح وتشدید، جمع کردن وگرد فروگرفتن و بالفتح وتشدید وفتح یاء اسم فعل است بمعنی بیا.

(۱) ظاهراً مذکور دربرهان ناشی از غلط خواندن این شعر نصاب است: ریه، شش. قفا، هبره ووجه، روی. بدین ترتیب «هبره» معنی پشت سر دارد و حدس مناسب غیاث درتبدیل های هوز بحای حطی درست است. وحیره نام ناحیتی است درعراق.

باب خای معجمه

فصل خای معجمه مع الف

خا ـ اسم یکی از حروف تهجی و این حرف بجیم عربی بدل شود: چون استاخ و ستاخ و ستاج و سپاناج ترهٔ معروف؛ و بشین معجمه چون: افراختن و افراشتن؛ و بغین معجمه ستیخ و ستیغ، بمعنی چیز راست مانند نیزه وستون؛ و بقاف چون: چخماخ وچخماق؛ و بکاف عربی چون: خمان و کمان و خنند وکنند وخرناو کرنا؛ و بهای هوز چون خاك وهاك. وخای مصدر وماضی و در اکثر مصادر بزای عربی بدل شود چنانکه در دوختن وریختن وسوختن وتاختن و بیختن وباختن وساختن وآموختن وآمیختن و افروختن واندوختن و پختن وریختن و پرداختن و گریختن وگداختن ونواختن. و در شناختن بنون مهمله و در فروختن بمعنی بیع بشین معجمه بدل شود و آمیختن وگسیختن شاذست (از جواهر الحروف)

خارا ـ سنگ سخت و نام نوائی از موسیقی. و نوعی از جامهٔ ابریشمی که مانند صوف موجدار باشد (از رشیدی وکشف وبرهان وبهار عجم ومصطلحات).

خاتون یغما ـ کنایه از آفتاب (از برهان وسراج).

خاتون عرب ـ کعبه (از برهان).

خائب ـ ابکسر همزه که حرف سوم است و بعده بای موحده؛ بمعنی ناامید و مأیوس و بی بهره (از منتخب ومؤید ومدار وکشف).

خاطب ـ مرد زن خواهنده و خواستگاری کننده وشوهر وداماد.

خار عقرب ـ کنایه از مریخ چرا که برج عقرب خانهٔ مریخ است.

خاك مرکب ـ مراد از مولید ثلاثه که نباتات وجمادات وحیوانات باشد.

خاك برلب ـ قسم خوردن در انکار امری (از چهار شربت ومصطلحات).

خاربست ـ آنچه از خار گرد باغ وزراعت حصار سازند (از برهان وسراج)

خارق عادات ـ معجزه‌های انبیا وکرامتهای اولیا.

خارپشت ـ ابشین معجمه؛ جانوریست مثل روباه که در زمین سوراخ کرده میماند وبرپشت ودم مثل دوك خارها باشدش. یونانی سینی نامند.

خاصیت ـ ابتشدید صاد مهملهٔ مکسور وتشدید یای تحتانی مفتوح؛ طبیعت وخوی

واثر، ودر محاورهٔ فارسی بتخفیف صاد و تشدید تحتانی یا که بتخفیف هردو درست وصحیح است.

خات ـ ابتای فوقانی؛ غلیواز

خاج ـ چلیپا وصلیب نصاری (از برهان).

خاد ـ ابدال مهمله؛ بمعنی غلیواز (از لطایف وسراج وبرهان).

خاوند ـ ابفتح واو؛ مخفف خداوند (از برهان) ودر سراج نوشته که خا مخفف خانه ووند بمعنی صاحب لیکن خاوند بمعنی مطلق صاحب مستعمل است.

خال زیاد ـ آنچه در آخر بازی نرد حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد یعنی اینکس را برای بردن بازی چهار عدد مطلوبست و بر کعبتین شش خال ظاهر شدند از آنجمله چهارخانه را بمهره گرفته دو عدد زاید را فرو گذاشت پس این دو عدد فرو گذاشته شده را که از حاجت زاید بودند خال زیاد گویند. و در سراج اللغات نوشته که زیاد نام یکی از بازیهای نرداست مأخوذ از معنی لفظ عربی چرا که در بازی مذکور در هر نقش یکخال زاید کرده‌اند وآنرا خال زیاد گویند.

خاربند ـ آنچه خار و چوب گرد باغ وکشت نهند برای محافظت.

خالد ـ ابکسر لام؛ جاودان وهمیشه ونام مردی که نهایت کریم بود (از شرح دیوان خاقانی).

خانهٔ خورشید ـ برج اسد.

خابور ـ ابای موحده؛ نام موضعی است از ترکستان.

خارخار ـ تردد وتفکر واندیشهٔ

طبیعت امر مرغوب وغیر مرغوب (از برهان وبهار عجم).

خارشتر ـ نام گیاهیست خاردار که شتر آنرا برغبت تمام خورد. آنرا اشتر خار نیز گویند (از جهانگیری).

خانه‌گیر ـ نام بازی چهارم از جمله هفت بازی نرد وآن هفت اینست: ۱ـ فارد ۲ـ زیاد ۳ـ ستاره ٤ ـ خانه‌گیر ٥ ـ طویل ٦ـ هزاران ۷ـ منصوبه (از برهان ورشیدی).

خانهٔ تیر ـ خانهٔ عطارد که برج جوزاست وآن از بروج بادیست.

خاور ـ ابفتح واو؛ بمعنی مشرق وبمعنی مغرب نیز می‌آید (از مؤید وسراج وبهار عجم) وبعضی گویند که در اصل خاوور بود چرا که خاور بمعنی ماه شب چهاردهم است که بمعنی بـدر خوانند چون ظهور بـدر از مشرق میباشد لهذا رای مهمله اول را بجهت تخفیف حذف کرده مشرق را خاور نامند.

خاسر ـ ابکسر سین مهمله؛ کسیکه درحال او زیان واقع شود وکسیکه نقصان خود کند.

خاطر ـ آنچه در دل گذرد ودل را نیز گویند چرا که در عرف دل صاحب خطره است (از منتخب وبهار عجم وخیابان).

خاك جگرگیر ـ زمینی که دل را از آنجا برآمدن نـدهد (از مصطلحات).

خاك خوردن تیر ـ برزمین افتادن وبرهدف نرسیدن تیر (از مصطلحات).

خانه‌دار ـ بمعنی مالك خانه وبمعنی مردم خانه وپاسبان خانه (از مصطلحات).

خاکسار ـ مانند خاک ومجازاً بمعنی ذلیل وخوار. گاهی اطلاق این لفظ بمعنی غریب و فانی کنند بسبیل مدح (از برهان وخیابان).

خالی السیر ـ باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب بدو نباشد وهرگاه جهات حیوانی منسوب گردد هیچ کوکب با طالع او نظر سعد یا نحس نباشد (از شروح قصائد خاقانی).

خام سوز ـ چیزی که از بالا سوخته گردد واز اندرون خام باشد (از بهارعجم).

خایه ریز ـ آنخورشی که از بیضهٔ مرغ سازند وآنرا خاگینه گویند (از سراج).

خاک انداز ـ هرگاه که چیز کسی گم شود ازهمه اشخاص مظنون درجایی خاک بیندازند تا دزد چیز گم شده را در خاک پنهان کرده بیندازد تا دزد رسوا نشود (از مصطلحات).

خانه رس ـ آن میوه که آنرا خام از شاخ جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند.

خاموش ـ بمعنی (ساکت. صامت. آرام) خاموشی نیز می آید وهمچنان لفظ مهمان بمعنی مهمانی و همچنین میانجی بمعنی میانجی گری (از چراغ هدایت).

خاش ـ (بشین معجمه) مادر زن و مادرشوهر (از رشیدی).

خانه بدوش ـ مسافر وفقیر بی تعلق ورند بی خانمان و مردم بی قید و پریشان حال (از بهارعجم وغیره).

خام ریش ـ بی عقل ومسخره (از لطایف).

خافض ـ (بکسر خا وضاد معجمه) فرو اندازنده وحرکت کسره دهنده. و نام بیست از نامهای حقتعالی و بمعنی آن خوار کننده جباران (از منتخب)

خاضع ـ (بکسر ضاد معجمه) فرو اندازنده وفروتنی و تواضع کننده.

خاشع ـ عاجزی و فروتنی کننده.

خاطف ـ (بکسر طای مهمله) بمعنی رباینده. ودر صفت برق خاطف ازان واقع شود که بینائی مردم میر باید (از بحرالجواهر وکنز).

خارق ـ (اسم) درنده وپاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت ولی؛ چراکه آن نیز عادت را پاره میکند.

خانق ـ (بکسر نون) خفه کنندهٔ گلو.

خایسك ـ (بفتح یای تحتانی و سکون سین مهمله) مطرقهٔ آهنگران و زرگران که بهندی هتهورا گویند (از رشیدی) ودر برهان وسراج بکسر سوم که یای تحتانی است.

خال ـ بزرگی وفرهنگ وتکبر. و بمعنی برادر مادر که بهندی ماموں گویند. و نقطهٔ سیاه که بر اندام مردم باشد و این لفظ بهمه معنی عربی است و مجازاً در استعمال فارسی بمعنی آبله و تبخاله نیز آمده (از سروری ولطایف ومنتخب وشرح نصاب وکنز).

خامل ـ گمنام وفرومایه (از لطایف)

خاتم ـ (بکسر تای فوقانی و فتح نیز) انگشتری. مگر مختار قدمای عجم بفتح آورند (از کشف وسراج وبهار عجم) و یکی از ثقات درتألیف خودنوشته که خاتم بفتح تای فوقانی مهر وانگشتری وجزآن که بدان مهر کنند چه فاعل بفتح عین بمعنی مایفعل به مستعمل شود مثل العالم مایعلم به والصانع پس خاتم بمعنی ما یختم به باشد وآن انگشتری است.

خام ـ چرم دباغت ناکرده و بمعنی خالص وشراب مقطر (از رشیدی وکشف وبرهان ولطائف). ودر بهار عجم نوشته که خام مقابل پخته وپوست دباغت ناکرده وبمعنی خالص چون؛ عنبرخام و سیم خام وبادهٔ خام وبمعنی بی اصل نیز می آید چون؛ کار خام و خیال خام وسودای خام.

خارم ـ شکافندهٔ پرهٔ بینی و بریده بینی ومجازاً بمعنی مفسد وشریر آمده.

خانهٔ ششم ـ کنایه از برج سنبله وهم بمعنی برجی که از برج طالع ششم افتد وآن خانهٔ بیماری وخوف وخطرست نزد منجمین.

خافقین ـ (بکسر فاء و فتح قاف) مشرق ومغرب (ازمدار وکشف و لطائف وکنز).

خاتون ـ درترکی از القاب زنان کبارست مگرجمع این لفظ بتصرف فارسیان عربی دان خواتین آمده بطور فرامین (از مدار وبهار عجم ولغات ترکی).

خان ـ لقب پادشاهان ترکستان و ختا وبمعنی رئیس وامیر (از رشیدی و برهان و کشف و لطائف و جهانگیری ومؤید ولغات ترکی)، و در سراج نوشته که خان لقب سلاطین ترکستان است. در ایران نیز داخل اسماء امرا و سلاطین میشود و بمعنی خانه و کاروانسرای نیز آمده.

خان ومان ـ خان مخفف خانه ومان بمعنی رخت (از بهار عجم و منقول از شرفنامه).

خانه برخروس باز کردن ـ کنایه از خراب کردن خانه (ازچراغ هدایت).

خایهٔ غلامان ـ نوعی از انگور (از چهار شربت ومصطلحات).

خاطرنشان ـ در معنی این تامل است ومعنی این نشاننده خاطر باشد واین مناسب نمی نماید مگر بجایش خاطرنشین مستعمل شود. بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم اراده کنند معنی نشان خاطر بمعنی منقوش خاطر باشد یا آنکه آنچه درضمیر خطور کند آنرا خاطر گویند اگر خاطرنشان بمعنی نشانندهٔ خاطرات و تفکرات گویند درست شود چه گاهی بسبب عدم دریافت چیزی تردد باشد چون ازحقیقتش آگاه شود آن گاهی نشانندهٔ تردد واضطراب میگردد.

خازن ـ (بکسر زای معجمه) خزانچی ونگهبان خزانه (از لطائف).

خاقان ـ پادشاه بزرگ (از لغات ترکی). در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بود وحالا بر هر پادشاه اطلاق کنند.

خاوران ـ بمعنی خاور. الف و نون زائدست وخاور مشرق را گویند. ودر رشیدی مسطورست که نام ولایتی است بسوی مشرق از ایران ودرسراج اللغات ولایتی است از خراسان.

خانه آبادان ـ کنایه از شخص بی اندازه درکارها (ازچهار شربت).

خاك ریحانـ آنچه درسفال خاك پرکرده ریحان وسبزه می کارند (از شرح سیف‌الله احمدآبادی وخان آرزو).

خاك‌مال کردن ـ برزمین آوردن پهلوانرا (ازچراغ هدایت).

خائن ـ بکسرهمزه که حرف سوم است بمعنی خیانت کننده ودغل باز.

خاکدان ـ جائیکه بر آن خاك و خاشاك اندازند (ازبرهان).

خارقانـ نام دهی است نزدیك بسطام (ازلطائف).

خانه کن ـ بفتح کاف خانه ویران کننده وناخلف (ازلطایف وبهار عجم).

خارچین ـ آنچه برای محافظت گرد باغ وزراعت ودیوار خانه ازخار و چوب بند سازند برای عدم دخول مردم غیر وحیوانات موذیه.

خامه زدنـ بمعنی قلم راقط زدن.

خار در راه نهادن ـ کار مشکل پیش نهادن (ازمصطلحات).

خاك فراموشان ـ کنایه از قبر (ازمصطلحات).

خارج زدنـ یعنی زر قلب را خارج از دارالضرب سکه زدن (ازمصطلحات).

خانه کردن کمانـ کج شدن گوشهای کمان ازوضع اصلی خود (از مصطلحات)

خایه نهادن ـ بیضه دادن مرغ و کردن کاری که ننگ بار آرد و بمعنی ترسیدن نیز آمده (ازمصطلحات).

خالو ـ عربیست و درین لفظ واو زائدست برای تحسین کلمه ودر لغت بمعنی برادر مادرست ودرین زمان بمعنی شوهر خاله شهرت تمام گرفته.

خاکدان دیوـ کنایه از دنیا.

خازنه ـ بزای معجمه ونون خواهر زن چه مخفف خواهرست (از رشیدی و برهان وسراج وکشف وجهانگیری).

خاگینه ـ نانخورش معروف چه خاگ بکاف فارسی بمعنی بیضهٔ مرغیست (کذا فی البرهان).

خاره ـ برای مهمله بمعنی سنگ سخت ونوعی ازقماش وآن درنورآفتاب پاره پاره شود چنانچه کتان در مهتاب (از چراغ هدایت وسراج اللغات).

خازه ـ بزای معجمه گل سرشته وگلابه که بر دیوار مالند (از برهان و سروری).

خالیه ـ حرف چهارم یای تحتانی بمعنی گذشته وقدیم.

خاصره ـ بکسر صاد مهمله تهیگاه وکمر.

خانقاه ـ بفتح نون مکان بودن مشایخ ودرویشان معرب خانگاه مرکب از خانه و گاه از عالم منزلگاه و مجلس گاه فارسیان بسکون نون نیز استعمال کنند (از بهار عجم).

خانوادهـ خاندان خان مخفف خانه وواده بمعنی بنا واصل (ازبرهان).

خاشه ـ بمعنی خاشاك.

خاك روبه ـ گرد و خاشاك که از رفتن صحن وجا پیدا می آید.

خاك انگیختهـ مراد از کرهٔ زمین.

خاك فیروزهـ آنچه فیروزه از کان درست وبزرگ برآید نگینهٔ انگشتری وغیره سازند وآنچه ریزهٔ باریك برآید آنرا خاك فیروزه گویند (ازچراغ هدایت وبهار عجم).

خاك‌مرده ـ زمینی که رستنی در آن نباشد (ازمصطلحات).

خایه ـ بیضهٔ مرغان و بیضه مردان وبیضهٔ دیگر چهارپایان نر.

خاصه ـ بتشدید صاد مهمله وصفی باشد که یافته نشود مگر دریك شیئ مثل ضحك با انسان که در دیگر حیوانات یافته نمیشود و بتخفیف صاد وها نسبت در استعمال فارسیان بمعنی چیز بهتر که لائق مردم خاص وامرا باشد وبهمین جهت نام نوعی از جامهٔ سفید وطعامیکه برای عمدگان پزند.

خالصه ـ خاصه وناآمیخته بچیزی وباصطلاح زمین وملك پادشاهی که بجاگیر کسی نباشد معنی لغوی (ازمنتخب).

خانه خواه ـ چون مسافر درشهر وارد شود یا هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه‌اش در آید صاحب آن خانه خواه است.

خاصگیـ بصاد مهمله و کاف فارسی مقرب ومصاحب پادشاه ورساله دار فوج وخزینه دار وکنیزیکه برای مباشرت ومعاشرت باشد وهرچیز انیس وغریب (از برهان وبهار عجم).

خاکشی ـ نام دوا که بنام خوب کلان شهرت دارد.

خانیـ بکسر نون حوض کوچك (ازسراج) ودر مصطلحات نوشته که خانی قسمیست از زر مسکوك رائج درتوران.

خانهٔ ماهیـ کنایه ازآب.

خارج آهنگیـ بیرون شدن نغمه از پرده وازبحر وقواعد خود.

خام دستیـ ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن (ازمصطلحات).

خاتم‌بندی وخاتم کاریـ آنکه از عاج واستخوان شتروچوب وغیره گلها و نقوش بربعض چیزها کنده وصل نمایند (ازبهار عجم).

خاطی ـ کسیکه باراده خود خطا کند ومخطی کسیکه ارادهٔ صواب کند و بی قصد خطا ازو ظاهر گردد (ازصراح).

فصل خای معجمه مع بای موحده

خبا ـ بالفتح پنهان کردن و پوشیدگی وباران و گیاه و بالکسر ودر آخر همزه ممدوده بمعنی خیمه(ازمنتخب).

خبایا ـ بفتح اول و چهارم یای تحتانی خیمه‌ها و پوشیدگی‌های هرچیز.

خب ـ بالفتح و تشدید موج زدن دریا ومکار وحیله گر ودلیر وبکسر فریب دادن (ازمنتخب ولطائف).

خب خب ـ بالفتح آواز بوسه (ازمصطلحات).

خبرت ـ بالکسر دانش ودانستگی وآزمایش و بالضم بهره ازگوشت و جز آن ودانستن چیزی (ازمنتخب).

خبث ـ بالضم پلیدی و پلید شدن وناخوش شدن (ازمنتخب).

خبیث ـ پلید وناخوش.

خبث‌الحدید ـ چرك آهن که در

وقت گداختن آهن ازو بیرون آید و آنرا ریم آهن نیز گویند (ازمنتخب).

خبار - /بالفتح/ زمین نرم و سوراخناك (ازمنتخب).

خبر - / بفتحتین / بمعنی آگاهی و بمعنی سخنی که بدان اعلام کنند و بمعنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم و این لفظ گاهی بمعنی خبردار باشد میرزا جلال اسیر گوید :

بیت

«بیهوشی شراب نگاهش نیافتم»
«وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود»

(از منتخب و چراغ هدایت و بهار عجم و مصطلحات).

خباز - /بالفتح و تشدید ثانی و زای معجمه/ نان پز.

خبز - /بالضم و در آخر زای معجمه/ بمعنی نان. و بالفتح نان پختن (ازمنتخب).

خبیس - /بر وزن فعیل/ بمعنی ظریف و خوش طبع (از لطائف).

خبیص - /بفتح اول و کسر ثانی و در آخر صاد مهمله/ طعامیکه از روغن و خرما سازند (ازمنتخب).

خبط - /بالفتح / آمیختگی عقل با جنون.

خباط - /بضم اول/ دیوانگی.

خبن - /بالفتح/ پیچیدن کنار جامه و جز آن و دوختن آن تا کوتاه شود و دور کردن حرف دوم ساکن از رکن چون از مستفعلن سین بیندازند متفعلن بماند مفاعلن بجای وی نهند و از فاعلاتن فعلاتن سازند (از منتخب و رسائل عروض).

خبر کسی گرفتن و تدبیر کسی کردن - بمعنی گائیدن باشد (از چهار شربت) و در چراغ هدایت نوشته که خبر کسی گرفتن بفتحتین باصطلاح لوطیان ولایت یعنی زنا و لواطت بکسی کردن. چون با حرف «از» مستعمل میشود این معنی منظور نباشد.

خبجه - /بفتح خای معجمه و سکون بای موحده و جیم عربی/ آمر هندی. و بجای موحده نون خواندن غلطست (ازسراج).

فصل خای معجمه مع تای فوقانی

ختار - /بضم اول/ پاك کردن کشت از گیاه خودرو (ازمؤید). و در سراج بفتح اول.

ختام - /بکسر/ موم و لاك و غیره که بر آن مهر کنند (ازلطائف و صراح).

ختن - /بفتحتین/ بمعنی داماد. و بضم اول و فتح فوقانی نام شهر در حدود چین (ازمنتخب ولطائف وسروری).

ختامه - /بکسر/ موم و لاك و غیره که بر آن مهر کنند و در آخر تأ نیث زائده.

ختیمه - زهگیر که تیراندازان در سرانگشت پوشند.

ختمنة - /بالفتح/ یعنی با مهرچه در عربی ختم بمعنی مهر کردن و نون زائد و حرف تا در ترکی بمعنی نام معیت.

ختلی - / بالفتح / اسپیکه از ختل آورند. و بالفتح ولایتی است از بدخشان و آنرا ختلان نیز گویند بزیادت الف و نون ، اسپ در آنجا خوب پیدا میشود و بعضی اهل لغت نوشته اند که ولایتیست به ترکستان قریب بلخ (ازبرهان و جهانگیری و رشیدی و مؤید و مدار). و بالضم خطاست چراکه ختل بالضم و تشدید فوقانی مفتوح شهر دیگرست بماوراءالنهر (کذافی المنتخب لب الالباب) (۱). و ختلی بالفتح بمعنی فریبنده نیز آمده (کذافی الصراح والمنتخب) و در سراج نوشته که ختلی بالضم منسوب بختلان و اکثر این لفظ بمعنی اسپ خوب می آید و در نسبت الف و نون ساقط میشود.

فصل خای معجمه مع جیم

خجات - /بفتحات/ مصدرست بمعنی شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست. (ازمزیل الاغلاط و صراح و معرب).

خجالت - /بالفتح/ و خجلت بفتحات شرمندگی و حیا اکثر فارسیان خجلت را بسکون ثانی استعمال کنند و بلفظ کشیدن و بردن و برداشتن و رسیدن و دادن استعمال کنند صاحب معرب گوید خجالت از غلطهای عامه است مگر اکثر استادان بسته اند عرفی گوید :

بیت

«بخت بی اثرم آن کند خجالت عجز»
«که ضعف باه محل زنان بادا مادر»

صائب گوید :

بیت

«زراستی نبود شاخهای بی بر را»

«خجالتیکه من از قامت دو تا دارم»

(ازبهار عجم).

خج - مخفف خجالت.

خجسته بنیاد - لقب اورنگ آباد که شهریست در دکن.

خجند - / بضم اول و فتح جیم و سکون نون/ قصبه ایست (۲) از ماوراءالنهر (ازسراج).

خجیر - / بکسرتین و یای معروف و قیل بفتح اول/ بمعنی خوب و پسندیده (ازسراج).

خچور - /بضم اول و جیم فارسی و واو معروف / بمعنی حدود و در کتب فارسی خچور سعد آمده یعنی حدود و نواحی ملك سعد. و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که نام جائیست دشوار گذار از ملك آذربایجان که تنگناها دارد و راهش صعب المرور.

خجلك - نام سرداری از سرداران مغلان.

خجل - / بفتح اول و کسر جیم / بمعنی شرم و حیا داشتن (ازمنتخب و صراح).

خجسته - /بضم اول و فتح جیم و سکون سین/ بمعنی مبارك و همایون و بکسر جیم خطاست (ازبرهان و جهانگیری و مدار و مؤید وغیره).

فصل خای معجمه مع دال مهمله

خدا - /بالضم/ بمعنی مالك و صاحب. چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات

۱ - ختلان، بلادیست مجتمع آنسوی جیحون نزدیك سمرقند. (معجم البلدان) و ختل، کورة وسیعیست دارای شهرهای بسیار در ماوراءالنهر. (معجم البلدان).

(۲) خجند شهراست نه قصبه.

باریتعالی اطلاق نکنند مگر در صورتی که بچیزی مضاف شود چون کدخدا و دهخدا وگفته‌اند که خدا بمعنی خود آینده است چه مرکبست از کلمهٔ خود و کلمهٔ آ که صیغهٔ امرست از آمدن وظاهرست که امر بترکیب اسم معنی فاعل پیدا میکند وچون حقتعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست لهذا باین صفت خواندند (از رشیدی و خیابان وخان آرزو) و در سراج اللغات نیز از علامهٔ دوانی وامام فخرالدین رازی همین نقل کرده .

خدارت - /بکسر اول/ پرده‌نشینی (ازمنتخب) .

خدیعت - / بفتح اول بر وزن نصیحت/ بمعنی مکر وفریب (ازمنتخب).

خدمت - / بدال مهمله / چاکری کردن ودر استعمال فارسی بمعنی تحفه و سلام وکورنش نیز آمده (ازمنتخب وبهار عجم و غیره).

خدمات - /بکسر اول و فتح دال مهمله/ جمع خدمت‌ ، نه بسکون دال.

خداج - /بالکسر و در آخر جیم/ بمعنی نقصان و ناقص وناتمام وزادن پیش از وقت(ازلطایف) ودرمنتخب بفتح اول.

خدا جواب دهد - کلمهٔ نفرین است بمعنی خدا بمیراند (ازمصطلحات).

خدا بردارد - بمعنی خدا بمیراند (ازمصطلحات).

خداوند - بمعنی صاحب ومالک. و معنی ترکیبی این لفظ مانند صاحب ومالک استچراکه کلمهٔ وند اینجا بمعنی مانندست وبرای نسبت نیز می‌آید درینصورت باید

که بر خدای تعالی اطلاق لفظ خداوند نکنند چرا که ترک ادب است فتأمل (از رشیدی) ودرسراج نوشته که خداوند بمعنی مالک وصاحب یعنی مانندخدا چراکه لفظ وندکلمهٔ نسبت است ومعنی تشبیهی ازآن حاصل میشود اگرچه بمعنی مانند خداست مگر اکثر بمعنی مالک مستعمل میگردد و اطلاق لفظ خداوند بر ذات حقتعالی در اشعار استادان بسیارست وصاحب بهارعجم نوشته که در بعض محل لفظ وند در کلمهٔ خداوند محض زائد باشد.

خد - / بالفتح و تشدید دال/ بمعنی رخساره (ازمنتخب وکنز) ودرفارسی گاهی بتخفیف نیز مستعمل میشود.

خداوندگار - / بکاف فارسی / لفظیست مرکب ازخداوند ولفظ گار پس گار درینجا کلمهٔ نسبت است که افاده بمعنی تشبیهی کند مثل خداوند (ازسراج) و نیز سراج الدین علیخان آرزو درسراج اللغات نوشته کــه لفظ گار در کلمهٔ خداوندگار زائدست چنانکه ددتیر وزمند وشادمندلفظ مند زائداست وبعضی محققین نوشته‌اندکه خداوندگار دراصل خداوندیگار بود گار کلمهٔ نسبت است یعنی منسوب بخداوندی یاءرا بجهت تخفیف حذف کرده‌اند.

خدر - /بالکسر/ پرده . وبفتحتین، خوابیدگی و سستی اندام. وبفتح اول و کسر ثانی بمعنی سست و بیحس (ازمنتخب ولطایف وشروح نصاب وصراح وکنز).

خدور - /بفتح اول وضم دال مهمله/ مرد سست وکاهل (از لطایف) .

خدع - /بکسر وفتح اول و سکون

ثانی/ فریب دادن (ازمنتخب وصراح).

خداع - /بکسر اول/ فریب دادن (ازمنتخب) .

خدنگ - /بفتحتین / درختیست که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد چون اکثر ازچوب آن تیر میسازند لهذا مجازاً اسم تیر شده(ازمؤید وکشف وبرهان ومداروشیدی وسراج). ونوعی از تیر کوچک.

خدوک - /بضمتین و واو معدوله و سکون کاف عربی.و بواو معروف نیز می‌آید/ بمعنی خشم ورشک وخجلت واندوه وپریشانی و وسواس و دغدغهٔ خاطر (از جهانگیری ولطائف و سراج و رشیدی و برهان).

خدم - /بفتحتین/ چاکران وغلامان واین اسم جمع خادم است (ازکنز).

خدام - /بالضم وتشدید/ جمع خادم

خدا خدا کردن - ترسان ترسان کارکردن (ازچهار شربت).ودرمصطلحات بمعنی پناه بخدا بردن .

خدایگان - بمعنی پادشاه وخداوند (ازکشف ومدارومؤید). بدانکه این لفظ مرکبست از لفظ خدا و از لفظ گان که بمعنی لائق وسزاوارست پس لفظ خدایگان بمعنی کسیکه او لایق خدا باشد یعنی سزاوار تقرب وعنایت خدا تعالی باشد بعض مبتدیان در بادی الرای گمان برند که خدایگان جمعست وخیال نمیکنند که کاف ازکجا آمد چراکه اسمیکه درآخر آن های مختفی باشد درحالت جمع‌ها را بکاف فارسی بدل کرده بالف ونون جمع کنند چنانکه بندگان جمع

بنده ودرآخر لفظ خدا های مختفی نیست که بکاف فارسی بدل گردد. لیکن اگر باین دلیل خدایگان را جمع گویند جایز باشد که صاحب بهارعجم دررسالهٔ جواهر الحروف نوشته است که کاف فارسی گاهی در غیر کلمهٔ ذات الهاء درحالت جمع زاید هم آرند چنانکه نمریگان بمعنی نمریان ودرین باب شعر میرمعزی بسند آورده ودرسراج اللغات نوشته که خدایگان مرکبست ازلفظ خدا و لفظ گان که کلمهٔ نسبت است چنانچه رایگان وشایگان که در اصل راهگان و شاهگان بود یعنی آنچه که در راه یابند که مفت باشد وآنچه لائق شاه بود مگرآنکه در خدایگان گان نسبت افادهٔ تشبیه میکند چنانکه لفظ وند در خداوند یعنی شخصی که مثل خدا مالک ومتصرف وغالب باشد.

خدو - /بضم اول وثانی/ آب دهن که بهندی تهوک گویند (از برهان).

خدیو - / بضم اول و کسر دال و یای مجهول/ بمعنی خداوند (از کشف) و در مؤید و مدار بکسر و بضم نیز و در برهان وجهانگیری بکسرتین بمعنی پادشاه و خداوند و بعضی محققان نوشته‌اند که خدیو بضم اول مخفف خدیوند که امالهٔ خداوندست و بعضی گفته‌اند که امالهٔ لفظ خدای است چون الف بقاعدهٔ اماله یاشد اجتماع دو یاء که ثقیل است لازم آمد یای دوم را بواو بدل کردند خدیو شد.

خدعه - /بالضم وبالفتح وبفتحتین/ بمعنی مکر وفریب (ازشروح نصاب ومدار وکشف ومنتخب). ودرکنز بضم.

خدیجه - /بفتح اول وکسر دال بر

وزن تتیجه/ مادر حضرت فاطمه رضی‌الله عنها. منقولست اول کسیکه از زنان ایمان آورد حضرت خدیجه بودند (از مدار و شروح نصاب).

خدشه ـ /بالفتح/ بمعنی خراش و مجازاً بمعنی شك و شبهه (از منتخب و صراح)

خدری ـ /بفتحتین/ دردیست که حس عضو باطل کند (از شروح نصاب).

خدمتی ـ /بیای معروف/ بمعنی تحفه و پیشکش و نذرانه اگرچه این لفظ عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته (از سراج و برهان و بهار عجم).

فصل خای معجمه مع ذال معجمه

خذف ـ / بفتحتین و ذال معجمه / سفال ریزه (از قاموس و صراح) و در منتخب و کنز بزای هوز.

خذول ـ / بفتح اول و ضم ثانی / بمعنی شرمنده و بی‌بهره (از لطایف).

خذلان ـ /بکسر اول و سکون ذال معجمه/ بمعنی بی‌بهرگی و فرو گذاشتن و بازماندن (از صراح و مؤید و مدار و کشف و کنز).

فصل خای معجمه مع رای مهمله

خرس در کوه بوعلی سینا ـ جائیکه عدم دانائی است هر نادان حکم‌دانا دارد (از بهار عجم).

خراب ـ /بفتح/ مصدر عربیست بمعنی ویران کردن، فارسیان باستعمال خود بمعنی ویران وضایع آرند و مجازاً بمعنی مست و بیخود نیز آرند و بمعنی گدا و بمعنی ویرانه هم آید (از منتخب و برهان و بهار عجم و سراج اللغات و رشیدی).

خرچوب ـ آن چوب کوچك که بر پوست کاسهٔ رباب نهند و تارها بر آن کشند (از شرح قران السعدین).

خروب ـ /بالضم و رای مهملهٔ مشدد مضموم/ نام گیاهی بهر بنا که بروید آن بنا خراب شود (از لطائف).

خرب ـ /بفتح اول و کسر ثانی/ بمعنی ویران (از شرح نصاب و لطایف).

خرافات ـ /بضم اول/ سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشد (از مؤید و منتخب و کشف و صراح) و این جمع خرافه است و خرافه مجازاً بمعنی کلام پریشان و بیهوده. و در حقیقت خرافه بضم اول نام مردیست از عرب که پریان بر وعاشق بودند و او از آن عالم حکایات میکرد و مردم متعجب شده باور نکردند لهذا هر سخن که قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه و خرافات گویند (از سرودی).

خرافت ـ /بضم اول/ کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد و در حقیقت خرافه نام مردی از عربیه که پریان بر وعاشق بودند و او از آن عالم حکایات میکرد و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که آن قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه گویند (از سرودی).

خرت ـ /بالضم/ سوراخ سوزن (از کنز).

خرق عادت ـ کنایه از کرامات اولیا چراکه خلاف عادات می‌باشد.

خرابات ـ بتخانه و قمارخانه (از برهان و سراج).

خرج ـ /بالفتح و جیم عربی/ بیرون شدن و بر آمدن ضد دخل. فارسیان بمعنی مالی که آنرا خرج توان کرد استعمال نمایند و بجیم فارسی غلطی است مگر حالا از کثرت استعمال مردم عیب آن مستور گشت (از بهار عجم وغیره).

خروج ـ /بضمتین/ بیرون رفتن و بمعنی نفی ضمن نیز آمده.

خراج ـ /بفتح اول/ محصول زمین و باج و آنچه که پادشاه و حاکم از رعایا بگیرد و بایمعنی بکسر خطاست و در بهار عجم نوشته که خراج بفتح آنچه از تحصیل مزروعات ملك از پادشاهان زیر دست بدست آید و آنچه حق صیانت از سوداگران گرفته شود باجست تم کلامه. و بضم اول دمل و ریشی که در بدن پدید می‌آید (از منتخب و کنز و صراح و خان آرزو) و در خیابان نوشته که خراج بفتح باج و در فارسی بکسر شهرت دارد چنانکه طور فارسیان است که مصدر باب تفعیل که بروزن فعال بود بفتح اول آنرا بکسر اول خوانند در بعضی مواقع چنانکه وقار و دمار و وداع و خراج و رواج که در اصل همه مفتوح الاول هستند فارسیان همه را بکسر اول خوانند همچنین حذف تای مفاعلة از اواخر ناقص کنند چنانکه مدارا و مواسا و محاکا و محابا که در اصل مدارات مواسات و محاکات و محاباتست همچنین بعضی الفاظ مضموم الفاء را مفتوح خوانند چون صندوق و زنبور که بضم است و بفتح شهرت دارد و این نوعی از تفریس است چنانکه عرب در تعریب تصرفات نمایند همچنین فارسیان نیز تصرفات دارند از زبانهای دیگر پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط نمیتوان گفت اگرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول اکثری از علماست بلکه مخالف بعضی اقوال خودم نیز هست اما آنچه بعد تحقیق و تنقیح به ثبوت پیوست نوشته آمد.

خرداد ـ /بالضم/ نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اسار هه باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی (از برهان).

خرسند ـ /بالضم بدون واو/ بمعنی قانع و بمعنی خوش و شادمان و راضی و بواو نوشتن خطاست (از مؤید و سراج و برهان و جهانگیری).

خراد ـ / بالفتح و تشدید ثانی/ آنکه چوبهارا بر چرخ خراشیده هموار کنند چون مأخذ این لفظ در کتب معتبره لغات عرب یافته نشده و ملا نورالدین ظهوری در شوان خلیل بلفظ نهاد لفظ خراد را قافیه ساخته است ظاهراً طاء خراط را فارسیان بتصرف خود بتای قرشت بدل کرده بجهت قرب مخرج بدال مبدل نموده‌اند. و در صراح نوشته که باصطلاح شعراء عرب این عمل را اجازه گویند که در یك مصرعه حرف روی طاء مهمله آوردن و در مصرعهٔ دیگر دال آوردن.

خرائد ـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است/ زنان بکر و شرمگین و دُرهای ناسفته (از منتخب و صراح).

خرد مرد (۱)- / اول و چهارم مضموم/ بمعنی ریزه‌ریزه (ازلطایف).

خرد - /بالضم/ ضد بزرگ. و بمعنی ریزهٔ هرچیز. باین هردومعنی بواو نوشتن نباید مگر هرگاه که ماضی خوردن باین معنی حاصل بالمصدر باشد بواو نویسند (از سراج وبهار عجم ومؤید).

خرشید- /بضم اول و کسر شین معجمه/ بمعنی ترکیبی آن آفتـاب روشن چه خر بالضم بدون واو ، بمعنی آفتاب و شید بیای مجهول بمعنی روشن. چون لفظ خر بالضم تنهـا استعمال کنند متأخرین بواو نویسند جهت امتیـاز از لفظ خر بالفتح وچون با شید ضم کنند بدون واو نویسند (از رشیدی) ودرسراج اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معـدوله است این را بی‌واو نبـاید نوشت اگر چه در رشیدی بی‌واو گفته است.

خروار - /بالفتح/ تودهٔ چیزی که بقدر بلندی جسم خر باشد یاآنکه چیزی که درباو بقدر برداشتن خر باشد یعنی‌خر آنرا تواند برداشت یاآنکه وار دراصل باربود بقلب اضافت،یعنی بارخر،ای باری که معتاد برداشتن خر باشد یا آنکه خر بمعنی کلان وخربار بمعنی بار کلان پس‌دربن هر دو صورت اخیر با را بمناسبت قرب مخرج بواو بدل کرده (ازمؤید ومدار و سروری وغیره).

خر- / بالفتح / حیوان معروف‌که بعربی حمار گویند. وبمعنی لای شراب و گل تیره وبمعنی بزرگ و کلان چنانچه خر پشته بمعنی پشتهٔ کلان وخرسنگ بمعنی سنگ‌بزرگ وبمعنی چوبی که برکاسهٔ رباب وستار وچنگ نصب‌کنند وتارها را برآن کشند وآنراخرک نیزگویندوبهندی‌کهرج گویند وگاهی ازلفظ خر مراد مرداحمق باشد. (ازشرح قران‌السعدین وجهانگیری ورشیدی).

خرطنبور - چوب پسا استخوان کوچک‌که برکاسهٔ طنبورنصب‌کنند وتارها را برآن‌کشند بهندی‌کهرج گویند.

خرخیز- / بالفتح بدو خای معجمه واول رای‌مهمله وثانی زای‌معجمه بروزن پرویز / نام ولایتیست ازترکستان قریب ختاست (از کشف وبرهان) .

خردسوز-نام‌آتشخانهٔ[بآذربایجان] بجهت آنکه عقل بدریافت آن امیرسد و بعضی نوشته‌که بزبانی خرد بمعنی‌گناه است (از شروح وبرهان).

خرخز- /بهردوخای معجمه مفتوح وبآخر زای معجمه/ نام شهر (ازشرح) .

خرز - /بالفتح وزای معجمه/موزه‌ دوختن، وبالضم‌درزهای مشك وموزه. و بفتحتین‌مهره‌ها (از منتخب).

خراز- /بالفتح وتشدیدثانی/چرم‌دوز (از منتخب)

خرمگس - /بفتح اول و سوم و فتح‌کاف فارسی/ مگس‌کلان‌که برجراحت کرم می اندازد .

۱- صحیح: خرد ومرد.

خروس - /بضمتین‌وواو معروف/ [فر]مرغ‌خانگی(ازمؤیدوکشف‌وبرهان).

خرکس - /بضم‌کاف عربی/بمعنی احمق(ازمصطلحات).

خرس - /بالکسروسین مهمله/ جانوریست پشم‌دارکه بهندی‌ریچه‌گویند ونام دوشکلست بر فلك جانب شمال‌که بصورت خرس اندیکی رادب‌اکبرودیگر را دب اصغر نامند. وخرس بالضم‌ضیافت جشن ولادت.و جمع اخرس‌که بمعنی لال وگنگ است. وبفتحتین،بمعنی گنگ شدن وگنگی. وبالفتح،خم‌که ظرف معروفست (ازمنتخب‌وکنزوشروح نصاب).

خراس - / بالفتح/ نوعی‌ازآسیا که آنرا خر یا گاو میگردانند و حواز روغنگران‌که بدان ازکنجد وغیره روغن گیرند. و بالفتح‌و تشدید ثانی‌خم‌سازنده که آنرا کلال‌گویند (از برهان وشرح خاقانی وکنز) .

خروش - /بضمتین‌وواو مجهول/ بمعنی شورو غوغا (ازکشف وبرهان) .

خرده‌فروش- بهندی‌آنرابساطی گویند (از چراغ هدایت) .

خروس‌عرش - درکتب‌منقولات مسطورست‌که بالای عرش خروسیست‌که پیش‌ازصبح اول‌او بانگ کند. بعدازآن باتباع او خروسان‌زمین درآوازآیند(از بهار عجم وغیر آن) .

خرص - / بالفتح وصاد مهمله / تخمین‌کردن میوه بردرخت و زراعت بر زمین ودروغ‌گفتن. وبالضم سنان و چوب نیزه ونخل پیراسته وحلقهٔ زر و نقره. و بالکسر شتر قوی . وبفتحتین گرسنه‌شدن (از منتخب‌ولطائف وطرح)

خراط - / بالفتح و ثانـی‌مشدد/ آنکه چوبهارا برچرخ خراشیده هموار کند مأخوذ از خراطت. وخراطی بالکسر بزیادت یاء محاورهٔ عوامست (ازمؤید و منتخب وبهارعجم) .

خرط/ بالفتح/ چوب‌تراشیدن وهر چیز تراشیده و خـراشیده صفا دادن (از منتخب وغیره) .

خربط- بط‌کلان ونیز بمعنی ابله و احمق‌مستعمل (ازلطایف).

خریع - / بالفتح و یای تحتانی مفتوح وعین مهمله/بچهٔ‌خرگوش (ازشرح نصاب) .

خریف - بمعنی خزان و آن‌وقتی باشدکه آفتاب درمیزان درآید (ازبحر-الجواهر)ودر منتخب‌نوشته‌که این خوداز خرف‌ست‌که بالفتح بمعنی میوه‌چیدن‌باشد باشد چون دربـن موسم از درختان میوه چینندلهذاخریف گویند .

خرف - / بفتـح اول وکسررای مهمله /بمعنی‌سخت پیرکه تغیردرحواسش راه‌یافته باشد(ازکنز)وپیربیعقل.و بفتحتین تباهی عقل ازکلان سالی . وبالفتح میوه چیدن (از منتخب) .

خروف - / بفتح اول / بمعنی بره گوسبند وغیره (ازمنتخب) وصاحب‌نصاب

بمعنی بچه خرگوش آورده .

خرق ـ [بالفتح] دریدن و پاره شدن . و بفتحتین شرمنده شدن و حمق و باصطلاح حکما شرم و حیا کردن درجائیکه شرم و حیا لازم نباشد (از منتخب وغیره)

خریق ـ پرده دریده شده (از لطایف) .

خرسك ـ [بالکسر و سین مهمله مفتوح و کاف عربی] نام بازی اطفال و آنچنان باشد که برزمین دائره بکشند و یکی درمیان دائره استاده شود و دیگران آمده او را زنند و او پای خودرا دراز کرده جنبانیده هرکدام کـه پای او خورد او را بجای خود نشاند (از رشیدی و سراج و برهان) و درمصطلحات نوشته که خرسك بالکسر نام بازی اطفال که طفلی را خرس قرار دهند و اطفال دیگر گرداگرد او چرخ زنند یعنی که لگد زند باز او را خرس سازند . و نوعیست از مفروشات ازعالم قالین و فرق آنکه ریشهای قالین را میتراشند وخـرسك را تراش نزنند ریشهای آن مثل پشم خرس آویزان باشد .

خرچنگ ـ [بالفتح] جانوریست آبی بعربی سرطان گویند و بهندی آنرا کنکره نامند بکسر کاف فارسی و نـون و بعضی کیکرا گویند و آن جانوریست کـه در تالابها میباشد . و نیز خرچنگ نام برج فلك که بعربی سرطان بگویند (از سروری و برهـان و لطایف) .

خرسنگ ـ سنگ بزرگ و کلان (از برهان و مصطلحات) .

خردل ـ [بـالفتح و دال مهمله] مفتوح دانه باشد بغایت کـوچك تیز مزه این عربیست نه فارسی بهندی رائی گویند (از منتخب) و بالفتح و کسر دال بمعنی نامرد و ترسنده (از برهان) .

خرطوم ـ [بضم اول و طای مهمله] بینی فیل ، نه بفتح (از مدار و صراح) .

خرام ـ [بکسر اول] رفتار نرم با ناز (از مدار و مؤید کشف و جهانگیری و سروری و برهان) .

خرم ـ [بفتح اول و سکون دوم] شکافتن نرهٔ بینی و بریدن و انداختن غا از نعولن و انداختن میم از مفاعلن (از منتخب) . و بالضم و ثانـی مشدد مفتوح بدون واو معدوله بمعنی تازه و سیراب و مجازاً بمعنی شادمان و بتخفیف نیز آمده بـدانکه معنی مشترکست میان فارسی و عربی (از منتخب و سراج و بهار عجم) مگر بواو هم مینویسند بجهت رفع کراهیت التباس بلفظ خر و میم متکلم .

خرق و التیام ـ پاره شدن و باز پیوستن وحکما درخرق و التیام افلاك منکرانند .

خرمن ـ بالکسر تودهٔ غله مالیده و باکاه آمیخته یا تودهٔ غله صاف . و بالفتح انبار خوشه و درخت غله کـه هنوزش از پای گاوان مالیده و شکسته نباشند (از مؤید و کشف و جهانگیری و مدار و سروری) و در برهان نوشته که خرمن بالکسر تودهٔ غله ناکوفته و بمعنی مطلق توده نیز آمده . و درسراج اللغات نـوشته که خرمن بالکسر تودهٔ هرچیز عموماً و تـودهٔ غله خصوصاً مگر حق آنست که بالفتح با شد چه

کـه خر بالفتح بمعنی بزرگ و من بمعنی بار باشد مگرچون ترکیب این هردو لفظ معنی قبیح نیز پیدا میکند لهذا حرف اول را مکسور خوانند .

خراسان ـ نام ملکی در ایران و دراصل بمعنی مشرقست چون ولایت خراسان از فارس و عراق بطرف مشرق واقعست لهذا باین اسم موسوم شد (از جهانگیری و برهان و سراج) و نام پردهٔ از موسیقی .

خرامان ـ [بالکسر] (از کشف و برهان) بمعنی خوش رفتار .

خرقه بدست کسی تازه کردن ـ باصطلاح صوفیه از سرنو بمرشد دیگر بیعت کـردن (از شروح سکندر نامه و بهار عجم) .

خرقه از کسی پوشیدن ـ مرید او شدن (از مصطلحات) .

خر گرفتن ـ کسی را احمق فرض کردن .

خرکمان ـ بمعنی کمان کلان و سخت که مزارعان برای کشتن شغال وغیره دارند و چوبیست که کمانگران کمان را بآن چاق کنند (از مصطلحات و چراغ هدایت) .

خر درپیش خانهٔ خود بستن و خر درازبستن ـ کنایه از بیغم و فارغ البال بودن وعرض دادن جاه وشان خود را (از مصطلحات) .

خراطین ـ معرب خراتین ، کرمی دراز که درزمین نمناك میباشد مرکب از خره که بمعنی گل است و آتین بمعنی پیدا شده (از سراج اللغات) .

خرمن کهنه بباد دادن ـ بدولت گذشته لاف زدن و غرور کردن (از مصطلحات و بهار عجم) .

خرج راه شدن ـ درراه سفر مردن (از چراغ هدایت) .

خرزن ـ [بالفتح] تازیانه (از لطایف)

خریدن ـ مشهورست (۱) و بمعنی رهانیدن از چیزی و بدینمعنی بازخریدن نیز آمده (از بهار عجم) .

خرو ـ [بالضم و بالکسر] (۲) سرگین طیور (از منتخب وغیر آن) .

خرخشه ـ [بفتح هر دو خای معجمه] بیموقع مجادله کردن (از جهانگیری و کشف و سروری و مؤید و لغات ترکی) .

خرگاه ـ [بالکسر] بمعنی جای خوشی ، چرا که خر بالکسر بزبان پهلوی بمعنی خوشی الحال خرگاه بمعنی خیمه مستعملست بمناسبت آنکه خیمه نیز جای خوشی است (از رشیدی و مدار و مؤید و کشف و صاحب برهان نوشته که خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ خرپشته و خرمگس لفظ و گاه بمعنی خیمه مطلق پس لفظ خرگاه بالفتح بمعنی خیمه کلان باشد و در سراج اللغات نوشته کـه خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی و تحقیق آنست کـه خرگاه بفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر خا بسبب کراهیت فتح خاءاست که از اشتراك بمعنی حمار پیدا میشود .

خربزه ـ [بفتح اول و ضم بای موحده] بمعنی میوه خوشبودار کلان چرا که خر بالفتح بمعنی کلان و بزه بضم موحده و فتح زای معجمه بمعنی میوهٔ شیرین وخوشبودار چون

۱ ـ یعنی چیزی را درازاء تقدیه یا جنسی از کسی گرفتن . ستدن چیزی بادادن بهای آن . ۲ ـ در منتهی الارب : خرء ،

خربزه به‌نسبت اکثر میوه‌ها کلان وشیرین وخوشبوواروست لهذا باین‌اسم مسمی گردید (از رشیدی و مؤید و مدار سروری و سراج).

خرمن‌ماه / بالکسر/ هالهٔ ماه (از رشیدی و مصطلحات).

خرده ـ / بالضم/ بدون واو ریزهٔ هرچیز و بمعنی اخگر وعیب‌ونکته (از کشف وبرهان‌ولطایف وجهانگیری). وهمچنین خرم و خرسند وخرد بمعنی کوچک‌را نیز متاخرین تحقیق کرده‌اند که بدون واوست مگر بعضی بواو نیز روا داشته‌اند (شرح زلیخا از محمد افضل الله آبادی و شرح گلستان از میرنورالله).

خرقه ـ/ بالکسر/ جامهٔ پارینه وکهنه پاره دوخته (از قاموس‌وصراح وکشف و بهارعجم و منتخب) یاآنکه خرق بمعنی چاک‌شدن و پاره شدنست چون جامهٔ فقرا اکثر ازپیش گریبان‌چاک باشد لهذا خرقه میگفته باشند.

خرمهرهـ [مهرهٔ] سفید که بعربی ناقوس‌گویند و بهندی سنکهه نامندومجازاً خرمهره‌های کوچک که درهندوستان‌درخرید وفروخت‌رائج‌ست از سراج ودر خیابان نوشته که خرمهره‌را دررشیدی بمعنی‌مهره بزرگ کم‌بها گفته ودرمؤید‌از شخصی نقل کرده که خرمهره‌ملی که آنرا وتنگ‌داده برگردن‌خر می‌بندند وظاهرا همانست که بهندی کوری گویندواز آن آرایش‌خران سازند وخر در اینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده تم کلامه. فقیرمؤلف گوید که لفظ خردر خرمهره که داخل نقو دست بمعنی حیوان که در عربی حمار گویند زیرا که از آن آرایش خران میسازند والفظ خردر خرمهره که بمعنی ناقوس وسنکهه است بمعنی بزرگ والفظ خرمهره‌هم بمعنی چیزی سفید که در گل تالاب‌ها بهم‌میرسد بهندی کهونکها گویند وبه‌یقینی در اصل‌خرمهره بودچه‌خره بـالفتح بمعنی گل‌ولای‌ست.

خربندهـ مالک خر که خادم‌خر باشد.

خرزهره ـ درخت کنیریک‌قسم‌آن گل‌سرخ‌دارد وقسم دیگرسفید (از سراج و سروری‌وشمسی).

خرابی‌بصرهـ کنایه از خرابی جسم که‌موت باشد.

خرگه‌مهـ کنایه ازبرج‌سرطان که خانهٔ‌ماهست خاصیت برج‌مذکور سردترست وگاهی‌از خرگه‌ماه‌هالـهٔ‌ماه مراد باشد.

خرپشته ـ بمعنی گـریـوه وپشتهٔ کلان.

خره ـ / بفتحتین / کنجاره بمعنی ثقل روغن کنجد وشرسف و بمعنی تودهٔ خاک وگل‌تیره. وبضم اول‌وفتح ثانی نوعیست از حقتالی وقسمی از مورکه بعربی‌ارضه و بهندی دیمک گویند. وبضمتین وهای‌ملفوظ بمعنی خروس ومجازاً بمعنی‌صراحی که آنرا بشکل خروس‌ساخته باشند (ازجهانگیری).

خرابهـ ویرانه ومجازاً ملک‌غنیم‌را گویند.

خریده ـ / بالفتح بروزن خمیده / بمعنی نارسیده وبکر وزن شرمگین‌ودر ناسفته (از منتخب وبرهان وکنز‌ومؤید وسروری).

خرزه ـ / بالفتح وحرف‌سوم‌زای معجمه/ آلت یعنی کیروقضیب‌دراز وسطبر (از لطایف).

خرباچهـ بمعنی بچه خر.

خردله ـ/ بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح/ بمعنی یکدانه‌خردل چراکه تا در آخرکه بهابدن‌شده‌است برای وحدتست وبهندی آنرا رائی نامند.

خرابی ـ / بیای مصدری/ اگرچه خراب خود مصدرست بمعنی ویـران شدن مگر در فـارسی اکثر لفظ خراب بمعنی ویران مستعمل میشود لهذا یـای مصدری ملحق کرده‌خرابی گویند.

خراسانی ـ نام طعام.

خرج کردن‌چیزیـ بمعنی فروختن چیزی (ازمصطلحات).

فصل خای‌معجمه‌مع‌زای‌معجمه

خزان حنا ـ بمعنی زردی رنگ حنا.

خزرج ـ / بالفتح‌ورای مهمله و جیم/ قبیله ایست‌ازعرب (ازلطائف).

خزر ـ / بفتحتین بتقدیم‌زای معجمه بررای مهمله/ملکیست شمالی‌ازترکستان. مردم آنجـا سفید رنگ باشند (از شرح خاقانی).

خزـ / بالفتح‌وتشدید/ در عربی‌نام نوعی‌ازجامهٔ ابریشمی (ازسروری‌ولطائف) ومولانا یوسف‌بن مانسم درشرح نصاب نوشته که جامهٔ است که آنـرا ازپشم و ابریشم بافند و در برهان مرقومست که نوعی ازپوستین‌است. ودر فارسی بالفتح بمعنی بلندی‌دان و مخفف خزان وامرـاز خزیـدن و نـام شهر (ازلطائف و غیر آن).

خـزف ـ / بفتحتین / سفال (از منتخب وکنز) ودر صراح بـذال‌معجمه.

خزعبیل ـ / بضم‌خاوفتح‌زای‌معجمه وسکون عین مهمله وبکسر موحده/ بمعنی ناحق وباطل (ازمنتخب وکنز).

خزائن ـ / بفتح‌اول و کسر همزه که حرف چهارمست/ جمع خزانه چنانکه رسائل جمع رساله.

خزان ـ در برهان و جهانگیری وسراج‌اللغات و مؤید و سروری بالفتح بمعنی مدت ماندن آفتاب‌دربرج میزان‌و عقرب وقوس‌همچنین‌درفرهنامه‌مذکورست وصاحب‌زفان گویانوشته که‌صحیح‌تر آنست که نام روز هیجدهم از شهریور باشد و حق اینست که‌خزان بالفتح مرکب‌ازخز که بمعنی خزیدنست و الف ونون نسبت‌یعنی موسم سرد که منسوب بخزیـدن مکانـات گرمست. یاآنکه خز بالفتح نوعی ازجامه پشمین‌وپوستین‌است و الف ونون نسبت یعنی‌منسوب پوشیدن‌خزست.

خزران ـ / بفتح اول و سکون زای معجمه و بعده رای‌مهمله/ نام ولایت قریب ترکستان (از جهانگیری وسروری وسراج).

خزاعه / بضم اول/ نام‌قبیله‌ای از عرب.

خزانه - بکسر صحیح و بفتح که مشهورست خطا. چنانکه محققان ظریف گفته اند (الخزانة لاتفتح) ودر کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که دروی مال نهند ودر صراح بالکسر بمعنی گنجینه وخزاین جمع آن.و در منتخب وقاموس بالکسر بمعنی گنجینه وگنجینه داری ودر مؤید ومدار ولطائف وکنز نیز بکسر تحقیق کرده اند پس خزانه بمعنی مال ونقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف برمظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول .

خزینه - سراج الدین علیخان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسیست مبدل هزینه بمعنی خزانه وهزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده وظاهرست که ابدال خای معجمه بهای هوز در کتب قوانین فارسیه جابجا مسطورست و عبدالواسع درشرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خای معجمه و یای معروف و فعیله بمعنی مفعول میتواند بود لیکن درکتب لغت نیامده ودرعبارت عربیه هم مستعمل نشده پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یای مجهول امالهٔ خزانه باشد وصاحب بهار عجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی مخزن نیز آمده.

خزی - (بفتح اول وکسر ثانی و تشدید یا)بمعنی رسوا. وبکسر اول وسکون زای معجمه بمعنی رسوائی (از منتخب و شرح نصاب) .

خزری - منسوب بخزران که نام ملکیست (از شرح سکندرنامهٔ خان آرزو) .

خزانگی - منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص وممتاز پادشاه باشد.وترانهای خزانگی مراد از ترانهای خاص که آنرا پادشاه یاددارد و میسراید یا آنکه آنرا پادشاه تصنیف کرده است .

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست - (بالکسر وتشدید سین) بمعنی بخیلی

خسارت - (بفتح)هلاکی وگمراهی و زیان (از منتخب) .

خساست - (بفتح) ناکسی وزبون شدن وبمعنی بخل مستعمل(ازمنتخب وغیرآن).

خسر - (بالضم) ودر عربی بمعنی زیان که در مقابلهٔ منفعت و سودست ودر فارسی بضمتین بمعنی پدرشوهر وپدر زن (از منتخب و جهانگیری و رشیدی و سراج).

خسور - (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی زیان زده (ازلطایف).

خس - (بالفتح) خاشاک وگاه وچوبهای باریك ونوعی ازگیاه که خوشبودار باشد. وبالفتح و تشدید، در عربی بمعنی تخم کاهو وفرومایه وزبون وناکس وبخیل و بایمعنی درکتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود (ازمنتخب وکنز وبرهان).

خسائس - ناکسیها وزبونیها و چیزهای زبون .

خسوف - (بضمتین) درزمین فروشدن

وگرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب را گویند (ازمنتخب).

خسف - (بالفتح) درزمین فروشدن وگرفته شدن ماه(ازکنز) .

خسك - (بفتحتین) لفظ فارسیست دانه ای باشد خاردار که بهندی گوکهر وگویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته درمیدان جنگ اندازند. وبالکسر گل کاجیره (از سراج) .

خسران - (بالضم) زیان(ازمنتخب وکنز) .

خس بدندان گرفتن وخس بدهن گرفتن - عجز کردن وامان خواستن چون هنود برجماعتی غالب آیند آنجماعهٔ مغلوب خس بدهن میگیرند که ما حکم گاو داریم کشتن ما روا نیست (از رشیدی و برهان .)

خسرو - (بالضم) نام پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام پسر دیگر هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود(۱) (ازمؤید وجهانگیری وکشف ومدار وبرهان). و مجازاً هر پادشاه را نیز گویند ودر سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بضم اول است وبعضی بکسر اول گفته اند وهمین کسره انوریست که معرب کسری دلالت بر کسره دارد، ونیز کراهت لفظ خسر که پدر زن است متقاضی بایمعنی ست اگرچه خسرو بالضم باشد مگر بکسر خواندن اولیست و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بالضم اول وسوم باشد قلب خورسو چه خور بالضم آفتاب وسو بالضم فروغ ست پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که دور نیست که مبدل خشرو باشد بمعنی خوبرو. نزد فقیر مؤلف خسرو بالکسر بروزن در هم معرب خوشروست وبالضم چنانکه مشهورست درست نباشد چرا که درینصورت بروزنی ازهر پنج اوزان اسماء رباعی نمی ماند.

خسته - (بالفتح) بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار ومثله وبمعنی خراب و عاشق وبیمار و بمعنی زخمی وشکسته و گاهی بمعنی مفلس آید از (برهان).

خسك دانه - بکسر اول وسکون سین تخم گل معصفر (ازبرهان).

خساره - (بفتح) زیان وهلاکی وگمراهی (ازمنتخب).

خسروانی - نوعی از سرود (از سراج اللغات) .

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب - (بفتحتین ودر آخر بای موحده) بمعنی چوب وهیزم (از لطایف و شرح نصاب) .

خشت - (بالکسر) نیزهٔ کوچك آهنی هندی ملتك(ازرشیدی وبرهان) ودر سراج نوشته که خشت بالکسر معروف و نیزهٔ کوچك میان آن حلقهٔ ریسمان

---

۱ - پادشاهان ساسانی را خسروان میگفتند و کسری معرب خسرو واکثر اول انوشیروان عادل را گویند وخسرو دوم پرویز را و پسر کیکاوس

خزانه - بکسر صحیح و بفتح که مشهورست خطا. چنانکه محققان ظریف گفته‌اند الخزانة لاتفتح؛ ودر کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که درو مال نهند ودرسراج بالکسر بمعنی گنجینه وخزاین جمع آن. و در منتخب وقاموس بالکسر بمعنی گنجینه وگنجینه داری ودرمؤید ومدار ولطایف وکنز نیز بکسر تحقیق کرده‌اند پس خزانه بمعنی مال ونقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف برمظروف یاباطلاق مصدر بر مفعول.

خزینه - سراج الدین علیخان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسیست مبدل هزینه بمعنی خزانه وهزینه بمعنی خزانه درکتب لغت آمده وظاهرست که ابدال خای معجمه بهای هوز درکتب قوانین فارسیه جابجا مسطورست و عبدالواسع درشرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خای معجمه و یای معروف و فعیله بمعنی مفعول میتوانه بود لیکن درکتب لغت نیامده وردوعبارت عربیه هم مستعمل نشده پس ظاهر آنست که خزینه بکسراول ویای مجهول املهٔ خزانه باشد وصاحب بهارعجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی مخزن نیز آمده.

خزی - بفتح اول وکسر ثانی و تشدید یا بمعنی رسوا. وبکسراول وسکون زای معجمه بمعنی رسوائی (از منتخب و شرح نصاب).

خزری - منسوب بخزران که نام ملکیست (از شرح سکندرنامهٔ خان آرزو).

خزانگی - منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص ومتاز پادشاه باشد. وترانهای خزانگی مراد از ترانهای خاص که آنرا پادشاه یاددارد و میسراید یا آنکه آنرا پادشاه تصنیف کرده است.

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست - بالکسر وتشدید سین؛ بمعنی بخیلی

خسارت - بفتح؛ هلاکی وگمراهی و زیان (از منتخب).

خساست - بفتح؛ ناکسی وزبون شدن وبمعنی بخل مستعمل (ازمنتخب وغیرآن).

خسر - بالضم؛ ودر عربی بمعنی زیان که در مقابلهٔ منفعت و سودست ودر فارسی بضمتین بمعنی پدرشوهر وپدر زن (از منتخب و جهانگیری و رشیدی و سراج).

خسور - بفتح اول وضم ثانی؛ بمعنی زیان‌زده (ازلطایف).

خس - بالفتح؛ خاشاک وگاه وبیخهای باریک ونوعی ازگیاه که خوشبودار باشد. وبالفتح و تشدید در عربی بمعنی تخم کاهو وفرومایه وزبون وناکس وبخیل و باینمعنی درکتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود (ازمنتخب وکنز وبرهان).

خسائس - ناکسیها وزبونیها و چیزهای زبون.

خسوف - بضمتین؛ درزمین فروشدن وگرفته‌شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب‌را گویند (ازمنتخب).

خسف - بالفتح؛ درزمین فروشدن وگرفته شدن ماه (ازکنز).

خسک - بفتحتین؛ لفظ فارسیست دانه‌ای باشد خاردار که بهندی گوکهر وگویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته ودرمیدان جنگ اندازند. وبالکسر گل کاجیره (از سراج).

خسران - بالضم؛ زیان (ازمنتخب وکنز).

خس بدندان گرفتن وخس بدهن گرفتن - عجز کردن وامان خواستن چون هنود برجماعتی غالب آیند آنجماعة مغلوب خس بدهن میگیرند که مانکم گاو داریم کشتن ما روا نیست (از رشیدی و برهان).

خسرو - بالضم؛ نام پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام پسرویزبن هرمزبن نوشیروان که عاشق شیرین بود(۱) (ازمؤید وجهانگیری وکشف ومدار وبرهان). و مجازاً هر پادشاه را نیز گویند ودر سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بضم اول‌است وبعضی بکسر اول گفته‌اند وهمین کسره اقوی‌ست که معربش کسری دلالت بر کسره دارد، ونیز کراهت لفظ خسر که پدر زن است متقاضی باینمعنی‌ست اگرچه خسرو بالضم باشد مگر بکسر خواندن اولیست و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بالضم اول وسوم باشد قلب خرسو چه خر بالضم آفتاب وسو بالضم فروغست پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که دور نیست که مبدل خشرو باشد بمعنی خوبرو. نزد فقیرمؤلف خسرو بالکسر بروزن در هم معرب خوشروست و بالضم چنانکه مشهورست درست نباشد چرا که درینصورت بروزنی ازهر پنج اوزان اسماعرباعی نمی‌ماند.

خسته - بالفتح؛ بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار ومثله وبمعنی خراب و عاشق وبیمار و بمعنی زخمی وشکسته و گاهی بمعنی مفلس آید از (برهان).

خسک‌دانه - بکسر اول وسکون سین تخم گل معصفر (ازبرهان).

خساره - بفتح؛ زیان وهلاکی وگمراهی (ازمنتخب).

خسروانی - نوعی از سرود (از سراج اللغات).

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب - بفتحتین ودر آخر بای موحده؛ بمعنی چوب وهیزم (از لطایف و شرح نصاب).

خشت - بالکسر؛ نیزهٔ کوچک آهنی هندی سلنگ (ازرشیدی وبرهان) ودرسراج نوشته که خشت بالکسر معروف ونیزهٔ کوچک که در میان آن حلقهٔ ریسمان باشد بند که انگشت

---

۱ - پادشاهان ساسانی را خسروان میگفتند وکسری معرب خسرو واکاسره جمع آن واصطلاحاً خسرو اول انوشیروان عادل را گویند وخسرو دوم پرویز را و پسر کیکاوس کیخسروست نه خسرو مطلق

سنایه در میان آن حلقه کرده بسر دشمن اندازند .

خشونت ـ / بضمتین / درشتی و درشت شدن (از منتخب و کنز) .

خشیت ـ / بالفتح و شین معجمه مکسور و یای مشدد / ترسیدن و ترسانیدن (ازلطائف ومنتخب) .

خشك‌بند ـ نوعی ازعلاج زخم که زخمرا بدون بستن دوای ترعلاج کنند (از چراغ هدایت) .

خشك‌آوری ـ بمعنی خاموش مانده (ازلطائف) .

خشك‌زر ـ (۱) کنایه از آفتاب و بمعنی زر خالص .

خشك‌قمار ـ (۱) خشتی که مقامران بر آن بجول اندازند (از مصطلحات) .

خشك‌مغز ـ سودائی و دیوانه .

خشك‌ریش ـ زخمیکه از بیرون خشك باشد .

خشوع ـ / بضمتین و عین مهمله / عجز و فروتنی وخوف (از کشف) .

خشف ـ / بالفتح / جسیدن و دریافتن و بسنگ سر کوفتن ـ و بالکسر بچهٔ آهو (ازمنتخب وشرح نصاب) .

خشك ـ / بالضم / بمعنی صرف و خالص و بمعنی بیفائده و بمعنی بخیل (از برهان وچراغ هدایت و بهارعجم) .

خشولئ ـ / بضم / زشت و حرامزاده وچرب زبان (ازلطائف) .

خشتك ـ / بالکسر / پارچهٔ چهار گوشه که زیر بغل جامه و میان پاجامه دوزند وصاحب جواهرالحروف نوشته که کاف در آخر برای تشبیه است .(۲)

خشم ـ / بالکسر / بمعنی غصه (از مؤید ولطائف و ابراهیمی و شرح سکندرنامه) ودر سراج نوشته که خشم بالفتح بمعنی غضب و بکسر نیز گفته‌اند مگر فتح اقویست .

خشن ـ / بفتحتین و درآخر نون / در فارسی بمعنی پلاس و در عربی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی هرچیز که درشت باشد و نام دردیست که پوست عضو را سخت و درشت گرداند (ازبرهان و منتخب وشروح نصاب) .

خشك‌پهلو ـ بمعنی بخیل (از مصطلحات) .

خشخشه ـ بانگ کاغذ وجامهٔ نو (از مؤید وسروری) .

خشیه ـ / بفتح اول وسکون ثانی وبعده تحتانی / بمعنی خوف (ازمنتخب) .

خشك‌مغزی وخشك دماغی ـ بمعنی دیوانگی وجنون .

خشوی ـ / بضمتین / مادرزن ومادر شوهر که بهندوستان خوشدامن گویند (از رشیدی و کشف) .

خشکاری ـ / بالضم / آرد نابیخته که نخاله ازو نگرفته باشند و در بعض نسخ خوشکاری بواو نوشته (از شرح خاقانی) .

فصل خای معجمه مع صاد مهمله

خصوصاً ـ / بضم و تنوین / مصدرست که مفعول مطلق فعل محذوف واقع شود بمعنی خصصت خصوصاً (ازبهار عجم) .

خصب ـ / بکسر اول وسکون صاد مهمله و بای موحده / فراخی عیش وآسودگی وبسیاری گیاه وشهر آباد (از منتخب وغیره) .

خصوصیت ـ / بفتح اول وتشدید یای تحتانی / خاص کردن و خاص شدن چیزیرا چراکه خصوص بفتح صفت مشبهه است ویای تحتانی وفوقانی برای مصدریت و در قاموس و منتخب بضم و بفتح هردو نوشته .

خصر ـ / بفتح اول وسکون ثانی / میان مردم یعنی کمر ـ و بفتحتین سرما و سرد شدن ـ و بفتح اول وکسر ثانی بمعنی سرد ترجمهٔ ابرد (از منتخب) .

خصائص ـ / بفتح / جمع خصیصه که بمعنی خوها واثرها باشد .

خصل ـ / بالفتح / آنچه از قسم نقود بر سر داو قمار گذارند) از چراغ هدایت ومدار وکشف) ودر منتخب نوشته که خصل بالفتح ، آنچه که برروی گروبندند ودربرهان نوشته که خصل بالفتح داو و شرط گروبندی در قمار .

خصام ـ / بکسراول / جنگ وجدال کردن وجدل کنندگان ، دربنصورت جمع خصم است (از منتخب) .

خصم ـ / بالفتح / دشمن و بمعنی مالك وصاحب وازین رو شوهررا خصم گویند (از مصطلحات) .

خصین ـ تبر که بدان هیزم شکافند .

خصمانه ـ غور وپرداخت و این از عالم شفقت باشد که در اصل بمعنی ترس است دربنصورت خصمانه تربیت باشد که بطور دشمن بسر احوال شخصی نظر کرده او را تربیت نمایند . و بمعنی مانند دشمن و بمعنی حریف ودرینصورت الف و نون وهای آن برای نسبت و تشبیه باشد یعنی مانند حریف (ازچراغ هدایت و بهار عجم) .

خصاصه ـ / بفتح وهردو صاد مهمله / بمعنی درویشی و بدحالی ـ و بضم آنچه بعد از آن چیدن در درخت انگور بماند (از منتخب ولطائف) .

خصمی ـ / بیای معروف / بمعنی دشمنی وگاهی بمعنی مالکیت و وجهش در لفظ خصمانه [وخصم] مسطورست .

فصل خای معجمه مع ضاد معجمه

خضراء ـ / بالفتح / سبزه و گیاه سبز وهرچیز مؤنث که سبز باشد و نام عمارتیست در همدان و بمعنی معظم قوم (از منتخب وقاموس وصراح وغیره) .

خضاب ـ / بکسر / هر رنگ عموماً و بمعنی وسمه وحنا خصوصاً و بمعنی گلگونه نیز آمده بلفظ بستن وزدن و نهادن و کردن و ساختن و دادن و رسانیدن مستعمل (از بهار عجم) و بمعنی

۱ ـ دراصل : خشك ... ۲ ـ ظاهراً : غضب .

رنگین وخضاب کرده شده نیز می‌آید. سعدی گوید:

مصرعه

«مدامش بخون دست و خنجر خضاب».

خضیب / بفتح بروزن رقیب / بمعنی رنگ کرده شده و رنگین (از منتخب). و بضم اول و فتح ضاد معجمه نام غلام حبشی و بعضی باینمعنی بصاد مهمله نیز نوشته‌اند.

خضب / بالفتح / رنگ کردن. و بالکسر چیزیکه بدان موی را رنگ کنند (از منتخب).

خضرت / بالضم / سبزی (از منتخب).

خضریات / بضم اول وسکون ضاد معجمه / نباتات سبز تر کنایه از تره کاری و تره‌ها و این جمع خضری است چنانکه جبلیات جمع جبلی است.

خضر / بالکسر / نام پیغمبر است علیه السلام و بفتح اول وکسر ثانی بمعنی شاخ سبز وکشت وتره و نام پیغمبر مذکور چراکه هرجا او می‌نشیند سبزه می‌روید یا آنکه سرش همه سبزه‌زارهاست یا آنکه قدمش برکتی دارد که هرجا گذرش می‌افتد آن سرزمین سبز وخرم میشود و در نبوت ایشان اختلاف است نزد بعضی نبی‌اند و نزد بعضی ولی. و بفتحتین تازگی و سبزی غرض که لقب پیغمبر که اوبیا نام اصلی ایشان است بدو وجه است یکی خضر که بکسر اول وسکون ثانی باشد، دوم خضر که بفتح اول وکسر ثانی باشد (از لطائف ومنتخب وکنز)

خضور / بفتح اول / سبز شونده و بضمتین سبزه‌ها.

خضوع / بضمتین / فروتنی کردن (از منتخب وصراح).

خضف بمعنی جسانب (از شرح نصاب).

خضرای دمن / بفتح اول وسکون ضاد معجمه وکسر دال مهمله و فتح میم / یعنی سبزه که برجای انداختن سرگین و خاکروبه میروید (از منتخب). وخضرای دمن کنایه باشد از زنان جمیل بداصل و هرشیئی که بظاهر آراسته باشد و درحقیقت بی‌اصل و بدبود.

خضرخان - نام یکی از امرای هند که شاه تیمور آنرا نائب خود کرده متوجه سمرقند شد و بعد از چند سال خضرخان برتخت دهلی نشست ونام یکی از سلاطین عجم.

خضاره / بضم اول / بمعنی دریا (از شرح نصاب وصراح).

فصل خای معجمه مع طای مهمله

خط استوا - استوا / بالکسر وتای فوقانی تیز مکسور / بدانکه خط استوا خطی است موهوم که یک سر آن بمشرق وسر دیگر بمغرب که حکما درعین مقابله ومحاذات معدل النهار بر وسط زمین فرض کنند بنهجیکه اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائی که قطع شود همانجا خط استوا است ومعدل النهار دائره‌ایست که تنصیف فلک مینماید از مشرق تا بمغرب و این دائره را معدل النهار از آن گویند که چون سیر آفتاب برین دائره میگردد لیل ونهار در جمیع عالم برابر میشود مگر در عرض تسعین وآفتاب را برین دائره اتفاق سیر در سال دوبار افتد یکی در اول حمل ودیگر در آخر سنبله و خط استوا را خط استوا ازان گویند که در آنجا دوازده ماه لیل و نهار برابر میباشد بالتقریب و خط استوا از جنوب چین شروع شده بر کنگ‌دژ وجزیرهٔ جمکوت گذشته برجنوب سراندیپ وجزایر زنگ وبرجنوب بیابان مغرب بصحرا وقیانوس منتهی میشود و خط استوا مجازاً معدل النهار را نیز گویند.

خطباء / بضم اول وفتح ثانی وبای موحده / خطبه خوانندگان، این جمع خطیب است.

خطاء / بکسر اول وسکون دوم وهمزه / بمعنی گناه مگر فارسیان همزه را بالف بدل کنند. و بالفتح، گناه کردن و ناراست که آن نقیض صواب است و گناهی که بی‌اراده باشد و بدینمعنی بمد همزه نیز آمده است (از منتخب وصراح) وبفتح و بدون همزه نام شهریست مابین ترکستان وچین و توران.

خط ترسا - خط دوم ترسا که نهایت پرپیچ باشد.

خطایا / بالفتح / جمع خطیه که بمعنی گناه کردن است (از صراح).

خطوب / بضمتین / جمع خطب که بفتح اول و سکون دوم بمعنی کار بزرگ باشد (از لطائف).

خطاب / بکسر اول / سخن با کسی دربرو گفتن ونام و لقب که در آن مدح باشد وبمعنی خدفیت و بمعنی عتاب نیز می‌آید (معنی اول از منتخب ولطائف و دوم از لطائف وسوم وچهارم از شمسی).

خطبه / بالکسر / کلمهٔ که خاطب وقت نکاح گوید و بمعنی کلمه که واقع نزاع باشد وبضم خا و فتح طا جمع خطبه که دیباچهٔ کتاب را نیز گویند.

خطبت / بالکسر / کلمه ای که خاطب وقت نکاح گوید و بمعنی کلمه ای که واقع نزاع باشد.

خطوات / بضمتین / گامها یعنی قدمها این جمع خطوه [بالضم] است.

خط بغداد - نام خط دوم از طرف کشادهٔ از جمله هفت خط جام جمشید و اسمای آن خطها اینست اول خط جور که بفتح جیم است، دوم خط بغداد. سوم خط بصره. چهارم خط ازرق. پنجم خط اشک(۱). ششم خط کاسه گر. هفتم فرودینه (از برهان وبهارعجم ومدار ورشیدی). ودر سروری مرقوم است که خطلب جام را از آن خطجور نام نهادند که چون خواهند که حریف بیند از تد تا خطجور پر کرده میدهند.

خطر / بفتحتین / قدر وجاه و عظمت وبزرگی و بمعنی آفت ودشواری واندیشه و ضرر (از کشف ومنتخب وکنز و سروری وبرهان).

خطیر - بمعنی بزرگ وعظیم (از کشف).

خط جواز - خطیکه برای گذشتن کالا نوشته و بکلدرباتان نویسند (از مصطلحات)

خطف / بالفتح / ربودن وغیره

---

۱ - اصل: ورشکر

کردن برق بینائی را (از منتخب) .

خطاف ـ بالضم و تشدید طا پرنده ایست که در عرف آنرا ابابیل گویند (از کشف) .

خط ازرق ـ بفتح الف و سکون زای معجمه و فتح رای مهمله نام خط چهارم از طرف کناره منجمله هفت خطوط جام جمشید (از برهان ورشیدی) .

خط مندل ـ دائرهٔ عزیمت خوانان (از مصطلحات) .

خط مستقیم ـ خط راست .

خطام ـ بکسر اول مهار شتر (از لطائف وصراح) .

خط ریحان ـ نام خطی از شش خط اختراع کردهٔ ابن مقله و نیز خطی جلی که در عرض حروفش اقسام گلها نگارند و آنرا خط گلزار نیز گویند .

خط از خون نوشتن ـ کنایه از کمال عجز است (از شرح سکندرنامه) .

خط بر آب کشیدن ـ کار بیفائده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن .

خط خاک کشیدن ـ کنایه از خجالت و انفعال (از مصطلحات) .

خط کشیدن ـ کنایه از محو کردن و متروک نمودن و برطرف ساختن و بمعنی ریش برآوردن و بمعنی نوشتن (از برهان و مصطلحات) .

خطه ـ بالکسر و تشدید طا زمینیکه بجهت بنا کردن عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده شده باشند تا دیگری در آن دخل نکند و بمعنی پارهٔ زمین و در عرف شهر کلان را گویند (از صراح و منتخب و لطائف و مدار و کشف) .

خطیه ـ بفتح خا و کسر طا و تشدید یای تحتانی مفتوح گیاه (از منتخب) .

خطبه ـ بالکسر زن خواستن و بالضم آنچه با حمد و نعت خطاب و نصیحت و وعظ بعنوان باشد و بمعنی دیباچهٔ کتاب نیز می آید (از منتخب و کنز) .

خطفه ـ بالفتح یکبار درخشیدن وجستن برق بنهجی که بینائی را در رباید و چشم را خیره کند .

خط راه ـ مرادف خط جواز .

خطوه ـ بالضم گام یعنی مسافتی که میان هر دو پا بوقت رفتار واقع شود (از کشف و منتخب و سروری و شرح نصاب) .

خط الماس و خط شهابی و خط عسلی ـ خط بگون یعنی موی خط مردم سفید رنگ که مایل باندک سرخی یا سفیدی باشد (از مصطلحات) .

خط دیوانی ـ خط شکستهٔ اهل دفتر (از مصطلحات) .

خطی ـ بالفتح و طای مشدد منسوب بخط که نام موضعیست و بمعنی نیزه در ینصورت منسوب بموضع مذکور یا منسوب بخط دو راستی . و نوعی از برد یمانی است که خطهائی در آن بافته باشند و آن بنسبت ساده قیمتی باشد (از مدار) .

خطمی ـ بالکسر گل خیرو (از کشف و بحر الجواهر و کنز) .

فصل خای معجمه مع فا

خفایا ـ بالفتح پنهانیها (از کشف و کنز) .

خفا ـ بفتح پوشیدگی (از صراح و کشف) . و در بحر الجواهر خفا بکسر بمعنی پوشش .

خفر ـ بفتحتین بمعنی شرم و حیا و نگهبانی (از شروح نصاب) .

خفیر ـ بمعنی شرمناک و فریادرس و نگهبان و رهبر و قاصد (از لطائف) .

خفت و خیز ـ بالضم آهستگی و درنگ و تأمل . و نیز بمعنی جماع (از رشیدی و برهان و سروری و لطائف و بهار عجم و سراج) .

خفاش ـ بالضم و تشدید فا و شین معجمه نام طائر که آنرا شپرک گویند (از قاموس و منتخب و مدار و بحر الجواهر) .

خفض ـ بالفتح و در آخر ضاد معجمه فرو داشتن و انداختن کسی را از مرتبهٔ خود و کلمه را کسره دادن و تن آسانی و عیش و نرم رفتن (از منتخب) .

خف ـ بالضم و تشدید موزه و بالفتح سوختهٔ چقماق و هیمه (از لطائف و کنز) .

خفاف ـ بالفتح و تشدید فای اول موزه دوز و موزه فروش .

خفرق ـ بالکسر و رای مهمله نیز مکسور بمعنی زشت و بد (از مدار و مؤید) . و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول و سوم بمعنی زشت و بدخو و در صراح اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بیغیرت و این معرب خفترگ است چه خفت گیاهیست بغایت نرم و رگ بمعنی معروف درینصورت کنایه از سست و نرم رگ بیغیرتست و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرگست و خفرگ مخفف خفته رگ باشد بمعنی سست رگی و بیغیرت و ضمهٔ خا را بفتح بدل کرده اند چرا که وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده .

خفریق بمعنی زشت و بد (از لطائف) و خفریق اگرچه بمعنی بدست مگر آنرا بمعنی شرم و ندامت آمده .

خفیق ـ آواز رفتن آب و آواز وزیدن باد و صاحب خفقان و سرجنبانده از غلبهٔ خواب (از منتخب) و نام مرض نیز نوشته اند .

خفچاق ـ بالفتح و جیم فارسی قومیست از ترکان صحرا نشین و دشت خفچاق دشتی است که در آن قوم خفچاق بود و باش دارند و آنچه بعضی گمان برده که خفچاق نام پادشاهیست خطاست . از لغات ترکی تحقیق نموده شد (۱)

خفتک ـ بالضم و سکون سوم تای فوقانی مرض کابوس (از برهان) .

خفقان ـ بفتحات ثلاثه نام مرض ، و بسکون ثانی خطا (از مزیل و منتخب و کشف) و صاحب بهار عجم نوشته که خفقان

(۱) قبچاق

بفتحات، مگر فارسیان بسکون ثانی نیز آرند بمعنی طپیدن دل.

خفتان ـ (بالفتح) نوعی از جامهٔ سپاهیان یعنی جلته (از جهانگیری و کشف وبرهان وسراج و مدار ومؤید ورشیدی و سروری).

خفاجه ـ در برهان و منتخب و سراج نوشته است که خفاجه بفتح اول و جیم عربی قبیله ایست در عرب از بنی عامر که اکثر آن قوم راهزنی میکنند وبجیم فارسی غلط است.

خفچه ـ (بالضم وجیم فارسی) بمعنی چوبدستی کوچک که برسر آن آهن سو تیز نصب کنند و بیابانان برای راندن گاو دردست دارند (از مصطلحات).

خفیه ـ (بالضم) پنهانی و پوشیده و آشکارا واین از لغات اضداد است (از شرح نصاب وسراج).

خفه ـ (بفتحتین) فشردن گلو باشد و بمعنی گلو فشرده نیز آید (از برهان و بهار عجم). ودر جواهر الحروف نوشته که خفه در اصل خپه بود بپای فارسی بمعنی افشردن گلو و بمعنی آنکه او را گلو فشرده باشند مجازست.

خفته ـ (بالفتح) بمعنی خمیده ودرین مصرعهٔ مثنوی.

مصرعه

«لنگ ولوک وخفته شکل و بی‌ادب»(۱)

بهمین معنی خمیده است (از لطائف و برهان). ودر سراج اللغات بایمعنی بالضم نوشته است.

خفگی ـ (بفتح اول وثانی صحیح است وبسکون ثانی چنانکه درمردم مشهور شده خطاست) در اصل بمعنی افسردگی گلوست وبمعنی ضبط غضب و آزردگی خاطر مجاز باشد.

فصل خای معجمه مع لام

خلفاء ـ (بضم اول وفتح لام) جمع خلیفه.

خلاء ـ (بالفتح) آبخانه. وجای خالی و خالی شدن (از منتخب) وجود خلاء نزد حکما محالست ایشان میگویند که هرچه در عالم موجودست ملاست و هر مکان و هر شیئی جرمند که آنرا در عرف خالی گویند آنهم از هوا پراست.

خلاب ـ (بفتح صحیح است نه بکسر) بمعنی آب و گل که در راهها میباشد (از برهان وکشف وسراج وجهانگیری ومؤید ورشیدی). و در خیابان نوشته که خلاب بالکسر وقیل بفتح زمین گلناك که پا درآن بماند وبدشواری برآید وبعضی نوشته آب و گل که گمه شود.

خلافت ـ (بکسر) بجای کسی بعد وی بودن (از صراح و منتخب وکشف).

خلت ـ (بضم اول وفتح لام مشدد) بمعنی دوستی و بالضم وسکون لام بغیر تشدید بمعنی خصلت نیك (از صراح و شرح نصاب).

۱ــ صحیح کلمه، چفته است

خلاقت ـ کهنه شدن و کهنگی (از لطائف).

خلاعت ـ (بکسر) از مرض قسم خوردن. و بفتح از فرمان مادر وپدر بیرون آمدن و بیسامان و پریشان شدن وفسق وفجور (از منتخب ولطائف).

خلقت ـ (بالکسر) آفرینش (از صراح).

خلعت ـ (بالکسر) جامهٔ دوخته که کسی را پوشانند و بفتح خواندن خطاست (از قاموس و مؤید وکشف و منتخب و مدار ولطائف وسروری). شارح فاضل نوشته که خلعت بالکسرست چون مادهٔ این لفظ خلع است بفتح اول بمعنی کندن جامه ورخت وکشیدن کفش وغیره دور نیست که در اصل خلعت جامه‌ای باشد که از تن خود کشیده بدیگری دهند. ودر بهار عجم خلعت بالکسر جامهٔ که از تن خود کشیده بکسی دهند و در عرف جامهٔ که ملوك و امرا بشخصی بخشند وآن کم از سه پارچه نباشد.

خلوت ـ (بالفتح است نه بکسر) بمعنی تهی شدن و تنهائی وخالی شدن مکان از غیر. (از مؤید ومدار وکشف و منتخب ومزیل) و در بهار عجم نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن و مجازاً بمعنی جای خالی وبلفظ گزیدن و داشتن مستعمل و خلوت باصطلاح صوفیان دونیم روز باشد که در گوشه نشینند برای عبادت (از شرح).

خلیج ـ (بفتح اول ویای معروف ودر آخر جیم عربی) نهری وجوئی وشاخی که از دریا بر آمده باشد (از مؤید و کشف وبرهان ومصطلحات).

خلع روح ـ جان خود بجسم دیگری انداختن و این علمیست جوکیان را.

خلوت صحیح ـ تنها بودن زن و شوهر بجهت هم بستری درمکانیکه طفلی یا گربهٔ یا سگی یا حیوانی دیگر در آنجا نباشد.

خلخ ـ (بفتح اول وضم لام مشهور بروزن فرخ) نام شهری از ترکستان (از سراج وسروری وکشف وبرهان وجهانگیری ولسان الشعراء ومدار ومؤید).

خلد ـ (بالضم) بقای دائم وهمیشگی ونام بهشت ونوعی از موش کور (از صراح و منتخب).

خلود ـ (بضمتین) همیشه وهمیشگی (از منتخب).

خلار ـ (بفتح لام(۱)) موضعی از توابع شیراز که شراب آنجا خوب باشد (از شرح دیوان خاقانی)

خلیع العذار ـ (بفتح اول وضم عین مهملهٔ اول وکسر عین مهملهٔ دوم و بعده ذال معجمه) دو کلمهٔ مرکب است بمعنی برآمده عذار وشکسته پالهنگ وکنایه از اسب بی لگام وشتر بی مهار (از کشف وصراح و سروری و مؤید) چه خلیع بمعنی بیرون کرده شده وعذار بمعنی ساز که آنرا پالهنگ نیز گویند وبهندی باگدور نامند.

خلاش ـ (بکسر و در آخر شین معجمه) گل ولای که درراههای آبناك

۱ــ صحیح . خلار یا خلر بضم اول وفتح دوم مشدد است.

میباشد (ازجهانگیری). و بفتح، شور و غوغا (ازبرهان) .

خلشـ (بفتح اول و کسر لام) بمعنی خلیدن و بمعنی خصومت و مناقشه مستعمل و بفتح لام خطاست (ازبرهان) .

خلاصـ (بکسر اول) بمعنی خالص و برگزیده و بمعنی صدق محبت و بمعنی بوتهٔ زرگران و بفتح مصدرست بمعنی رستن و رهائی (ازمنتخب و کشف و سروری) و صاحب بهارعجم نوشته که خلاص بفتح مصدرست و خلاصی بزیادت تحتانی نیز در محاورهٔ فارسیان واقع است. مثال خلاص سعدی گوید:

بیت

«یکی گفت ازچارسوی قصاص»
«چه کردیکه آمد بجانت خلاص»

مثال خلاصی یحیی شیرازی گوید:

بیت

«سفر ازغم خلاصی کی دهد محنت نصیبان را»
«همان در بحر باشد گرچه کشتی بر کنار آید»

و لفظ خلاص که مصدرست در محاورهٔ فارسیان بمعنی مفعول نیز آید. یعنی بمعنی رها و آزاد .

خلوصـ (بضمتین) ساده و پاک شدن و مجازاً بمعنی دوستی و خالص و دردی که در ته چیزی مانده باشد (ازمنتخب) .

خلط ـ (بالکسر) هرچیز که آمیخته شود یکی از اخلاط اربعه که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد . و بالفتح آمیختن (ازمنتخب) .

خلیط ـ بمعنی شریک و انباز در حقوق ملک و شوهر و ابن عم و آمیزش کننده باکسی وگل آمیخته باکاه (ازمنتخب و کنز) .

خلعـ (بالفتح) از جای برآمدن و بمعنی برآمدن عضو از بندگاه و بمعنی بیرون کردن جامه و موزه و بمعنی خلعت دادن و بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر و کابین یا بدادن مال دیگر (ازکشف و منتخب و لطائف و کنز).

خلاعـ (بکسر اول) جمع خلعت که میپوشند .

خلفـ (بالفتح) بمعنی پس و فرزند بد اطوار. و بفتحتین بمعنی ازپس آینده و فرزند نیك و صالح و بالضم خلاف کردن وعده . و بکسر اول و سکون ثانی پستان ستور و انسان و چیز مختلف و هر دستیز نده و بفتح اول و کسر ثانی شتر مادههای آبستن (ازمنتخب و صراح).

خلافـ (بکسر اول) درخت بید و ناسازگاری کردن باهم در اصل معنی این لفظ واپس استاده شدنست و معنی ناسازگاری مجازست بلفظ کردن و افکندن و افتادن مستعمل (ازمنتخب و کشف و شروح نصاب و بهارعجم) و بعضی برای معنی درخت بید بفتح نیز نوشته اند .

خلوقـ (بفتح اول و ضم ثانی) بمعنی بوی خوش (از مدار و سروری و صراح و مؤید و کشف) و از کتابی دریافت که در تاج اللغات و شرفنامه نیز همچنین است. و درمنتخب نوشته که نوعیست از بوی خوش.

خلاقـ (بکسر) نوعی ازخوشبو. و بالفتح بهرهٔ تمام ازخوبی. و بالفتح و تشدید، بسیار آفریننده و نام حق تعالی (ازمنتخب).

خلقـ (بفتح اول و سکون ثانی) آفریدن و آفریده و آفریده شدگان و آفرینش و اندازه کردن و دروغ گفتن و بضم و بضمتین خوی و عادت و مروت و اکثر اطلاق آن بدون قید بر نیك آید و گاهی بقید بد و کج بمعنی خوی بد آید و بمعنی دین. و بفتحتین، کهنه شدن جامه و بمعنی جامهٔ کهنه و بدین معنی بکسر لام نیز آمده (از منتخب و بهارعجم و لطائف و صراح).

خلالـ (بکسر) بمعنی در میان و فاصلهٔ میان دوچیز و دوستی کردن مصدر ازباب مفاعلت و دوستان و خصلتها (از منتخب و کنز). و در کنز بمعنی چوب دندان نیز نوشته و بمعنی خس و کاه نیز می آید ظاهراً باین معنی ازروی مجازست .

خلیلـ بمعنی دوست صادق و لقب حضرت ابراهیم علیه السلام .

خلخالـ (بالفتح) حلقهٔ طلا و نقره که در پای کنند و آنرا در فارسی پای برنجن گویند. و نام شهریست در آذربایجان (از صراح و منتخب و برهان) .

خلـ (بالکسر و تشدید لام) بمعنی سرکه (ازسروری و شرح نصاب و کنز).

خللـ (بفتحتین) گشادگی و رخنه و تباهی کار بلفظ آمدن و افکندن و انداختن مستعمل (ازمنتخب و بهارعجم) .

خلمـ (بالکسر) آب سطبر و غلیظ که ازبینی برمی آید و بعربی بمعنی یار و دوست (ازکشف و سروری) و دربرهان برای معنی آب غلیظ بینی بالضم است.

خلجان ـ (بفتحتین و حرف ثالث جیم عربی) بمعنی خلیدن و کنایه از تردد و تفکر و وسواس (ازبرهان و مدار). و در بهار عجم نوشته که خلجان بوزن رمضان لفظ عربیست فارسیان گاهی بسکون ثانی نیز استعمال کنند .

خلاشانـ کنایه از حاسدان و دشمنان و مفسدان.

خلقانـ (بضم اول و سکون لام و بمعجمه قاف) بمعنی کهنه (ازمدار و کشف) و درصراح و خیابان نوشته که خلقان بالضم، بمعنی جامهای کهنه باشد چراکه این جمع خلقست که بفتحتین بمعنی جامهٔ کهنه باشد.

خلع بدنـ جان خود بجسم دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این عمل از جوکیان است که بریاضت حاصل میکنند و در اصطلاح حکما این عمل را سیمیا گویند بر وزن کیمیا .

خلانـ (بالضم و تشدید لام) بمعنی دوستان و این جمع خلیل است بر وزن غلمان و بعضی گویند که در اصل خلال بود مشتق از خلت پس لام دوم را بنون بدل کردند از جهت قرب مخرج که هر دو وسطی اند .

خلیلی مرو ـ خلیلی از قسم آلو منسوب بمرو. و مرو بر وزن سرو، نام شهریست از ایران .

خلوـ (بضم اول و ثانی و تشدید واو) خالی شدن. و بالفتح خلوت کردن (از منتخب) .

خلاشهـ (بفتح و شین معجمه) خاشاك (از صراح).

خلهـ (بفتح اول و ثانی) بمعنی سیخ سرتیز و هرچیز که خلنده باشد مثل

درفش و بمعنی چوب درازکه بآن کشتی را رانند وبمعنی دردی نیز آمده که چنان معلوم شود که کسی درعضو سوزن میخلاند (ازبرهان وبعضی شروح نقات).

خلاطهـ /بالضم/ انبازی وآمیزش و معاشرت کردن باکسی (ازمنتخب).

خلابه ـ /بفتح/ فریفتن بزبان (از لطائف ومنتخب) .

خلیفهـ ازپس کسی آینده ودرکاری قائم‌مقام کسی‌شونده و پادشاه و ولیعهد. بدانکه خلیفه دراصل خلیف‌است بر وزن فعیل، بمعنی پس‌آینده در آخر آن تا که برای نقل ازمعنی وصفی بمعنی اسمی‌میآید لاحق نموده بمعنی قائم‌مقام و نائب‌مناب استعمال‌کردند و نظر از معنی وصفی که ازو مفهوم‌میشد برداشتند چنانچه در لفظ کافیه و شافیه وذبیحه و این‌تاراتای نقل گویند چراکه نقل میکنند مزید علیه خود را از معنی وصفی بسوی معنی‌اسمی .

خلال‌مائدهـ رشتهٔ میده‌که بشیر وشکر خورند بهندی سوئیان گویند .

خلاصهـ این‌لفظ غلط است چرا که خلاص بدون هاء خود مصدرست (از تألیفات نوراش و خان آرزو) . و بعضی گویند جائز باشد چرا که این نوعی از تصرف فارسیانست .

خلاق‌المعانی-/بفتح اول‌وتشدید لام/ لقب خاقانی (۱).

خله‌جانیـ /بفتحتین/ لقب‌پهلوانی است‌که محمد قائم نام داشت (از چراغ هدایت و بهار عجم) .

فصل خای معجمه مع میم

خمودـ /بضمتین/ سرد شدن آتش و بیهوش‌شدن و آرام‌گرفتن (از لطائف ومنتخب) .

خمارـ /بکسر اول/ بمعنی دامنی یعنی چادر باریك پلك‌عرض که‌زنان برسر پوشند. و بالفتح و تشدیدمیم، بمعنی‌خمر ساز ومی‌فروش و بضم‌اول وتخفیف میم آنچه بعد زائل‌شدن نشئهٔ‌شراب‌اعضا شکنی ودردسر میباشد و درمنتخب‌نوشته که‌خمار بقیهٔ مستی است که در سر ماند .

خمیسـ روزپنجشنبه و لشکری‌که پنج‌فوج داشته‌باشد وآن‌مقدمه و قلب و میمنه ومیسره‌و ساقه‌باشد چنانکه درترکی هراول‌و قول وجرنغار وبرنغار وچنداول (از منتخب و لطائف و کنز).

خمط ـ / بالفتح/ نوعی از اراکه که‌میوهٔ کوچك‌دارد. واراك‌پیلو راگویند و شیرترش و هرچیزترش وهرچیزتلخ و درخت خاردار (ازمنتخب و صراح‌و شرح نصاب و صحاح).

خمعـ /بالکسر وعین‌مهمله/ بمعنی گرگ‌درنده (ازمنتخب و صراح‌وکنز).

خمیازهٔ خشكـ آرزوی بیحاصل

۱ـ لقب کمال‌الدین اسمعیل‌شاعر است فرزند جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی وپدروی معاصر خاقانی بوده است .

(ازمصطلحات) .

خمول ـ /بضمتین/ گمنام بودن و گمنامی (ازمنتخب‌و صراح‌و کنز و کشف).

خملـ / بفتح خای معجمه و سکون میم / ریشه‌ای جامه و بمعنی خالص (از منتخب) .

خم‌وچیم - /بفتح اول و فتح جیم فارسی/ ناز و اداکه‌ازمعشوق هنگام‌خرام بر روی‌کار آید (ازبهارعجم).

خم‌زدنـ کنایه از گریختن (از بهار عجم) .

خم افلاطون ـ در کتب تواریخ نوشته‌اندکه چون‌افلاطون بسن‌پیری رسید درخم‌بزرگ‌نشست‌شاگردان بموجب‌وصیت سر خم‌محکم بسته درغار کوهی نهادند.

خماهنـ /بضم اول‌بروزن کشادن/ نوعی از سنگست تیره‌رنگ بسرخی‌مائل (از برهان و سروری) .

خمیازه برچیزی کشیدن ـ در آرزو و اشتیاق آن چیز بودن (از مصطلحات) .

خم‌کسی خوردنـ فریب کسی خوردن (از مصطلحات و بهارعجم).

خم‌اندرخم داشتن ـ مساوی و حریف‌بودن (ازچراغ‌هدایت).

خمخانهـ /بضم/شراب‌خانه باعتبار آنکه‌اکثر درشراب‌خانه‌خمها نهاده‌میباشند (از برهان) .

خمسهٔ‌متحیرهـ پنج کواکب‌سیاره سوای قمرو شمس و آن‌عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل‌باشد و متحیره‌از آن‌گویند که اینها را گاه گاهی رجعت میشود یعنی‌سیرمعمولی خودگذاشته بجانب عقب خود رفتارمیکنند باز ازآن طرف‌بر گردیده بسیر معمولی خودآیند.

خمسهٔ مسترقهـ /بضم میم دوم و قاف/ بدانکه سال‌شمسی سه‌صد وشصت و پنجروز و ربع روزست مگر متأخرین تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنجروز زائدرا درآخر اسفندار بیفزایند و این پنجروز را خمسه مسترقه گویند وازآن‌ربع روزباقیمانده دریکصد وبیست‌سال یکماه جمع کرده‌سال صد و بیستم‌را سیزده ماهه‌گیرند و اسمای خمسه مسترقه‌اینست : اهنود واشتود و اسفندار و هشت، هشتویش. و خمسهٔ‌مسترقه ازآن گویند که گویا این پنجروز را از میان سالی دزدیده‌اند وبعضی نوشته که وزیر یکی ازسلاطین عجم حاصل این‌پنجروزرا ازتمام ممالك او همیشه میبرد و بحساب نمی‌آورد.

خمیرمایه ـ چیزیکه منشأ زیادتی آن‌چیز باشد ودرعرف فقط‌خمیر گویند (از بهارعجم) .

خمرهـ /بالضم‌و تخفیف میم/بوریا و بالفتح مخفف خمیره وبالضم و تشدید میم خم کوچك .

خمیازه ـ لفظ مشترکست بمعنی دهن‌دره وفازه و هم بمعنی کشیدن اعضا بسوی بالا و این‌را خمیازه ازآن گویند که اعضا بخم میگیرد (از صراح).

خم‌عیسیـ یکی‌از معجزات عیسی علیه‌السلام بودکه اگرجامهٔ صدرنگ را در خم می‌انداختند سفید وسیاه بر میآمد

(از لطائف) .

فصل خای معجمه مع نون

خنفساء ـ [بضم اول وفتح فا وسین مهمله] کرم سرگین غلطانک که در نجاست پیدا میشود بعربی آنرا جعل نیز گویند و بهندی گبروندا (۱).

خنثی ـ [بالضم وثای مثلثه مفتوح] بمعنی شخصیکه علامت مرد و زن هر دو داشته باشد (از منتخب وصراح وبرهان).

خنیا ـ [بروزن دنیا] بمعنی سرود و نغمه (از برهان و سروری وسراج) .

خنگ بت ـ [بالکسر و کاف فارسی وضم بای موحده] بمعنی بت سفید و مجازاً پیالهٔ بلور. ونام عاشقی (از شرح خاقانی).

خنیاگر ـ [بضم] مطرب و قوال .

خنزیر ـ [بالکسر] خوک (از منتخب).

خنجیر ـ [بالکسر] بوی که از سوختن استخوان و چرم و چراغ خاموش بر آید (از برهان) .

خنصر ـ [بالکسر و صاد مهمله مکسور و مفتوح] هردو وضع بمعنی انگشت کوچك (از منتخب).

خنو ـ [بفتح اول وضم نون وواو معروف] ظرف و کاسه و آوند ومطبخ (از برهان و لطایف). وبمعنی کندوی غله و کندوی آب نیز آمده .

خندگار ـ [بضم اول وسکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی] مخفف خداوندگار و مجازاً بمعنی سلطان و شاهنشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده ودرینصورت مخفف خوانندگارست.

خندریش ـ [بر وزن زنجبیل] شراب کهنه وگندم کهنه (از منتخب و کنز).

خناس ـ [بالفتح و تشدید نون] دیو سرکشیده و واپس رونده (از منتخب).

خنافس ـ جمع خنفساء [بضم اول وفتح سوم] که کرمی باشد سیاه و تنگ در سرگین و نجاست.

خنوس ـ [بضمتین] پس چیزی نهان شدن و بفتح اول وضم ثانی پنهان شونده (از منتخب واطائف) .

خندق ـ [بالفتح] معرب کنده که بفتح کاف عربیست (از رسالهٔ معربات).

خنق ـ [بفتح اول و نون مکسور] خفه کردن گلو کسیکه او را خفه کرده باشند (از لطائف و صراح) .

خنگ ـ [بالکسر و کاف فارسی] یعنی سفید خصوصاً اسب سفید چون بسیاهی و سبزی مائل باشد سبزهٔ خنگ گویند (از رشیدی) وخنك بضمتین وکاف عربی بمعنی سرد و خوش و خرم و گاهی بمعنی نامرد آید (از سروری و سراج اللغات واطائف وبرهان وجهانگیری وکشف و سکندری). لیکن درمدار الافاضل بمعنی سرد بضم اول و فتح نون آمده .

خنبك ـ [بضم و بای موحده مفتوح] برهم زدن کفهای دست بنوعی که آواز باصول بر آید ونوعی از جامهٔ درشت که

۲ـ با دال آمیخته بطاء .

نقیران پوشند (از برهان). و در کشف بمعنی خروش و سرو دم زدن .

خندهٔ جام ـ موج جام شراب.

خندهٔ زمین ـ دمیدن سبزه ورياحين (از صراح) .

خنیده ـ [بفتح اول بروزن رسیده] بمعنی پسندیده (از رشیدی). و در مؤید بالضم ودر برهان بفتح و بضم هردو .

خنگ مگسی ـ اسب سفید که بر آن خالهای سیاه یا سرخ باشند .

فصل خای معجمه مع واو

خوشا ـ بمعنی بسیار خوش چه الف در آخر لفظ خوشا برای افادهٔ معنی کثرتست .

خوانا ـ [بواو معدوله] بمعنی خواننده و خطیکه بی تأمل توان خواند (از بهار عجم) .

خون بها ـ ترجمهٔ دیت یعنی زری و چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند (از بهار عجم) گاهی مجازاً بمعنی مقابل و مانند باشد .

خود حساب ـ کسیکه محاسب اعمال خود باشد (از مصطلحات) .

خون در میان است ـ یعنی جنگ درمیانست (از مصطلحات).

خوست ـ [بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله] بمعنی کوفته و مالیده (از برهان).

خواست ـ بمعنی خواستن و سؤال کردن (از خیابان) .

خوشهٔ چرخ ـ برج سنبله و گاهی برای این معنی فقط لفظ خوشه آید (از برهان) .

خوخ ـ [بالفتح و هردو خای معجمه] بمعنی شفتالو (از شرح نصاب).

خورداد ـ [بضم] نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اساره باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی و در برهان این لفظ را بدون واو اشارت کرده.

خویشاوند ـ مانند خویش و منسوب بخویش چه لفظ آوند برای افادهٔ معنی مانند و نسبت آید درینصورت لفظ خویش بمعنی خود باشد نه بمعنی کسیکه در رشته قریب باشد پس چون برادران و خویشاوندان در رعایت و پاسداری خاطر مانند نفس خود باشند لهذا برادران و عزیزان را مانند جان خود تصور نموده خویشاوند گویند.

خورد ـ بمعنی لایق (از لطائف) و در سراج اللغات نوشته که خورد بضم واو معدوله بمعنی طعام و ضد بزرگ و بعضی گویند که برای معنی ضد بزرگ یعنی کوچك دراصل بی واو بوده والحال بواو شهرت دارد و بمعنی سزاوار و لائق هم آمده. وخورد صیغهٔ ماضی از خوردن که بمعنی وارد و متصل شدن چیزی بر چیزی چنانکه وارد شدن چوب وسنگ وغیره بر جسم مضروب بوقت زدن ضارب.

خوشید ـ [بواو مجهول و شین معجمه و یای معروف] بمعنی خشك شد و این صیغهٔ ماضیست از خوشیدن (از کشف و برهان).

خواب صیاد ـ کنایه از غفلت ساختگی (از مصطلحات) و در چراغ هدایت

بمعنی مکر و فریب .

خوشنود ـ قلب خوشونه یاخوشون که ونه و ون هر دو کلمهٔ نسبت است و خشنود بدون واو نیز رسم خط است (از بهار عجم) .

خود ـ (بواو معروف بروزن زود) بمعنی کلاه آهنی (از برهان) وبفتح اول و واو معدوله بمعنی خویش و گاهی زائد هم آید .

خورشید ـ (بکسر شین معجمه و یای مجهول است مگر معروف خواندن آن فصیح و بعضی از متأخرین درلفظ خورشید نوشتن واو تجویز نکرده‌اند و کسانیکه بفتح شین خوانند خطاست (ازمدار و برهان و مؤید) . و رشیدی نوشته که خر بالضم بمعنی آفتاب وشید بمعنی روشن چون خور بمعنی آفتاب تنها استعمال کنند بواو نویسند بجهت امتیاز از خر بالفتح که ترجمهٔ حمار است و چون با شید ضم کنند بی واو نویسند .

خوید ـ (بفتح اول وکسر واو بر وزن بید) وخید (بالکسر بغیر واو بروزن عید) هر دو درست [بمعنی کشت زاری که سبز شده لیکن خوشه نبسته باشد] (ازسراج وچراغ هدایت و برهان و مؤید) . ودرسراج اللغات سه شعر درسند خوید وپنج شعر در سند خید ازفرهنگ نوعی و غیره منقول است .

خورشید چه مه کرد که او نه خواهد کرد ـ این مثل درجایی استعمال کنند که جد و پدر فلانی چه کردند که پسر اوشان خواهد نمود .

خون کبوتر ـ شراب سرخ .

خورده کار ـ بمعنی دانا و وقت پسند و باریک بین .

خور ـ (بفتحتین) معنی ودرفارسی بالضم و واو معدوله بمعنی خوراک وطعام و خوردنی و آفتاب و نام روز یازدهم از هرماه شمسی در قدیم لفظ خور را که بمعنی آفتاب است بی واو مینوشتند متأخرین بجهت رفع اشتباه بلفظ خر که بمعنی حمار است بواو نویسند (ازرشیدی و برهان وفرهنگ حکیم نورالدین وجهانگیری وکشف) .

خوار ـ (بضم اول و واو) در عربی بمعنی آواز گاو وبضم اول و واو معدوله درفارسی بمعنی ذلیل و خراب و نام جائی است از عراق که زمین آنجا سخت و کم زراعت است (از شرح قصائد خاقانی) .

خواستار ـ طلبکار .

خورشیدسوار ـ کنایه ازسحرخیز و بیداردل (از سراج اللغات) .

خویشدار ـ مرد با احتیاط که خودرا از آفات محفوظ دارد .

خوازه‌گر ـ (بضم اول و واو معدوله و زای معجمه) بمعنی خواهنده و خواهشگر (ازلطائف) .

خوالگر و خوالیگر ـ بضم اول و یای معروف و کاف فارسی بمعنی طباخ و باورچی (از کشف)

خوشگوار ـ (بضم کاف فارسی) بمعنی چیز شیرین یامطلق لذیذی که طبیعت ازخوردنش خوش شود (ازکشف ومؤید) .

خودسوار ـ خود رأی و خودسر (ازمصطلحات) .

خوندگار ـ (بضم اول و واو معدوله وسکون نون و دال مهملهٔ موقوف و کاف

فارسی) صاحب امر وصاحب فرمان (از رشیدی) . و باید دانست که مخفف خداوندگارست لقب سلطان روم نزد اهل ایران .

خوگر ـ (بکسر کاف فارسی) مخفف خوگیر یعنی شخصی که بچیزی عادت داشته باشد (از کشف و لطائف) و درسراج اللغات نوشته که خوگر بفتح کاف فارسی بمعنی الفت گیرنده و این مخفف خوگارست .

خواجه عبدالقادر ـ نام یکی از اوستادان علم موسیقی که در نغمه وسرود مهارت تمام داشت .

خون دار ـ بمعنی خونی (از مصطلحات) .

خونریز ـ بمعنی خون ریزنده و بمعنی خون ریختن که مصدرست نیز آمده (از بهار عجم) .

خون خروس ـ کنایه ازشراب سرخ

خون ناموس ـ کنایه از شراب (از مصطلحات) .

خوش ـ (بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد وواو معدوله و سکون شین معجمه) بمعنی شاد وخوب . وبضم خاء غلط لهذا خوش باسرکش وغش قافیه کرده‌اند نه باهش وخامش وخمش (ازخیابان) و لفظ خود نیز بفتح خاء وواو معدوله و سکون دال است لهذا خود را باید قافیه کنند (از بهارعجم) .

خویش ـ (بواو معدوله) قوم و قریب وبمعنی خود آنچه در هندوستان داماد را خویش گویند هر چند مجازست مگر بدینمعنی در محاورهٔ زبان دانان یافته نشد (ازسراج) ودرلطائف بمعنی قلبه و مزارع وخوب وخوش نیز نوشته وصاحب بهار عجم نوشته که خویش مرادف خود مگر قدری تفاوت است چرا که لفظ خود فاعل فعل وتنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که میگویند خود میکند و نمیگویند که خویش میکند وخویش مفعول و مضاف الیه واقع میشود .

خواجه‌تاش ـ غلامان و نوکران یک خواجه هریک مردیگری را خواجه تاش باشد (ازبهارعجم و کشف و مدار و برهان وسراج) ونزد فقیر مؤلف تحقیق اینست که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد دال را بجهت قرب مخرج بتاء بدل کرده‌اند وداش درترکی مرادف بلفظ هم آید که بجهت اشتراک است چنانچه یولداش بمعنی همراه وواگداش بمعنی هم نوم وهمچشم .

خواب خرگوش ـ تغافل وفریب (ازکشف و سراج) .

خواص ـ (بتشدید صاد) ودرمحاورهٔ فارسی بتخفیف (جمع خاص که مقابل عام باشد و جمع خاصه بمعنی خدمتگاران و پرستاران ممتاز وبمعنی خدمتگار ومصاحب واحد نیز می‌آید (ازمصطلحات وغیره) . و صاحب بهار عجم گوید که بدوسه معنی اخیر اصطلاح ممتازان هندست .

خوض ـ (بالفتح و ضاد معجمه) درآب در آمدن ودرچیزی دررفتن بفکر (از کشف ومنتخب و سروری) .

خوش غلاف ـ شمشیری که باندک حرکت از نیام خود بخود بدر آید .

خواطف - (بفتح اول و کسر طای مهمله) ربایندها و صدمه‌ها .

خوارق - [بفتح اول و کسر چهارم] افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان باشد و مجازاً کرامات اولیاء.

خورنق - (بفتح اول و دوم و چهارم که نون باشد و سکون رای مهمله . بر وزن شکر لب) نام قصری عجیب که نعمان ابن منذر برای بهرام گور از سنماز معمار بنا گردانیده بود (از منتخب و مدار و مؤید و کشف و برهان).

خودك - (بضم واو معدوله و فتح دال مهمله و کاف عربی) بمعنی خلجان خاطر و وسواس (از سراج) .

خورالك - مرکبست از خور که بمعنی خورش است و آن کلمه ایست مفید معنی نسبت (از رسالهٔ معتبر نوشته شد).

خوشترك - بسیار خوشتر .

خول - (بفتحتین) حشم و خدم و دولت (از منتخب) .

خوال - (بواو معدوله) بمعنی طعام خوردنی و بمعنی دودهٔ چراغ (از سراج) .

خوش قلم - کاغذی که بسیار صاف باشد که بخوبی توان نوشت (از مصطلحات) .

خواتم - (بفتح اول و کسر تای فوقانی) این جمع خاتم است .

خودکام - خودرأی (از برهان).

خورشید لب بام - کنایه از آخر عمر .

خوش عنان - اسپ مطیع و فرمانبردار که باندك اشارهٔ عنان بهر سو که خواهند بگردد .

خوشیدن - خشك شدن (از برهان) .

خوشانیدن - متعدی خوشید است بمعنی خشك شدن (از خیابان) .

خوشدامن - مادر زن و مادر شوهر (از برهان و سراج) و بعضی محققان نوشته‌اند که این فارسی ساختهٔ هندیان فارسی دان است .

خوان - معروف است بلفظ گستردن وچیدن و نهادن و آراستن و ساختن و کشیدن و افکندن مستعمل (از بهار عجم) .

خوانین - (بفتح اول) جمع خان که لغت ترکیست که در اصل لقب بادشاهان ترکستانست و الحال در لقب امرا مستعمل شده و فدرمیان عربی دان این لفظ را بطور عربی جمع کرده‌اند .

خواقین - جمع خاقان که بمعنی بادشاه بزرگست در ترکی .

خواتین - جمع خاتونست که در ترکی بمعنی زن پرده نشین است و این جمع بتصرف فارسیان عربی دانست

خورخجیون - (بضم اول و واو معدوله وسکون رای مهمله و خای معجمه موقوف و کسر جیم عربی و سکون تحتانی و فتح واو) دیویست که در زنان برای فاعلیت حلول کند (از مؤید و شرح خاقانی).

خوردن - معروف بمعنی وارد و متصل شدن چوب و سنگ ضارب بر جسم مضروب و در چراغ هدایت بمعنی تلافی شدن

نیز آمده .

خوزستان - (بزای معجمه) ولایتست از فارس (۱) (از برهان) .

خولنجان - (بالضم و واو معروف و کسر لام و سکون نون و بعده جیم عربی) دوائیست که آن بیخ برگ تنبول است بهندی کلیجن گویند (از مؤید) و در بحر الجواهر بفتح .

خواب پریشان - خواب موحش و خوابیکه با بیداری و بی آرامی آمیخته باشد (از مصطلحات).

خود را بکسی رساندن - باو برابری حاصل کردن (از مصطلحات).

خودفکن - بکه تاز (از مصطلحات).

خود شکن - فروتنی کننده (از مصطلحات).

خوی از بغل روان شدن - کنایه از شرمنده شدن (از رشیدی).

خوش نشین - کسیکه هرجاکه او را خوش آید همانجا ساکن شود (از مصطلحات) .

خو - (بالضم) بمعنی عادت (از سراج) و بالفتح گیاه خودرو که درکشتها روید و چوبهارا که معماران بر آن نشسته کار کنند و بریدن و دور کردن و کف دست و عشق پیچان (از لطائف) .

خواسته - مال و زر و اسباب (از برهان) و در شرح نصاب آورده که چون مال را مردم میخواهند لهذا خواسته نام کرده‌اند .

خون گرفته - اجل گرفته.

خوهله - (بفتح خای معجمه که بری ضمه دارد و واو معدوله) کج و نار است (از برهان) .

خورده - (بالضم) ریزهٔ هرچیز و بمعنی نکته و عیب و اخگر (از لطائف و جهانگیری). و بعضی محققان این لفظ را بدون واو نوشتن صحیح گفته‌اند و صاحب بهارعجم این لفظ را بواو و بدون واو هردو وضع نوشته

خواجه - بمعنی خداوند و در توران القاب سادات است و بمعنی غلام خصی نیز اگر چه برای اینمعنی خواجه‌سرا مشهور است مگر در هندوستان بجهت تمیز از لفظ خواجه که اکثر القاب عزیزان باشد الف حذف کرده خوجه مینویسند و میخوانند (از چراغ هدایت) و فقیر مؤلف لفظ خواجه را در لغات ترکی بمعنی مالك یافته ازاین معلوم شد که این کلمه ترکیست و در بعضی فرهنگها خواجه بمعنی وزیر نوشته‌اند

خوشگاه - باصطلاح لوطیان فرج (از مصطلحات).

خوره - (بضم اول و واو معدوله و رای مهملهٔ مفتوح) نوعی از مرض که موی بریزاند (از سروری) و بهندی بالخوره گویند و در برهان بمعنی جذام است و در سراج نیز بمعنی جذام .

خوبانی - زردآلوی خشك شده را گویند که مغز بادام در آن می نهند (از برهان) .

خودسری - تکبر واستنکاف کردن از اطاعت کسی.

خورای - بمعنی لائق (منقول از شرفنامه).

(۱) - یکی از ده استان کشور ایران (استان ششم) و در مغرب استان فارس واقع است.

خون گرمی ـ الفت ومحبت .

خواری ـ بمعنی دشنام نیز آمده (ازبهار عجم)

خواستگاری ـ طلب نمودن چیزیرا مگر بمعنی شادی تنرو نسبت مناکحت مستعمل .

خوی ـ /بفتح اول وواو معدوله/ بمعنی عرق که بهندی پسینا گویند وبمعنی جامهٔ لطیف ابریشمی سرخ رنگ . ونام جایی است(۱) وبفتح اول وکسر واوو یای معروف بمعنی آب دهن (از رشیدی و جهانگیری وسروری و مؤید وسراج) و بمعنی جامهٔ لطیف منقول از شرح قران السعدین ، مگر در سراج اللغات برای معنی آب دهن بیای مجهول ودرجهانگیری برای معنی آب دهن بضم اول .

خودسازی ـ بتهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن (از مصطلحات).

خوزی ـ /بروزن دوزی/منسوب بخوز که نام ولایتی است که آنرا خوزستان نیز گویند (ازسراج).

خواجهٔ فرعی ـ خواجه نقلی که اصلی نباشد .

خورده کاری ـ دقت پسندی و صنعت باریك ونازك که اوستادان دستکار نمایند (از چراغ هدایت و بهارعجم)

فصل خای معجمه مع هاء

خه ـ /بالفتح وهای ملفوظ/ بمعنی خوشا و این یکی از کلمات تحسین است گاهی برای تأکید تحسین خه خه مکرر نیز می آید (از سراج).

خه خه ـ / بفتح خای معجمه/ واه واه و بسیار خوب .

خهی ـ /بفتح اول/ کلمهٔ تحسین و تعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بقیاس زهی بکسر خاء خوانند غلط است (از صراح و مؤید وسروری وبرهان).

فصل خای معجمه مع یای تحتانی

خیفا ـ / بالفتح وحرف سوم فا / مؤنث اخیف است و خیفا بمعنی اسپی مایه باشد که یك چشم سیاه ودیگر سفید دارد و بهمین مناسبت نام صنعتی است که یك کلمهٔ آن منقوط ودیگر غیر منقوط باشد (ازشروح مقامات حریری).

خیاب ـ / بالفتح و تشدید تحتانی و در آخر بای موحده / بی بهره و نا امید .

خیریت ـ / بتشدید یای تحتانی ثانی/[بمعنی نیکوئی] (ازکشف).

خیرات ـ احسان نیك این جمع خیرست و خیر در اصل اخیر بود صیغهٔ افعل التفضیل همزه را حذف کرده حرکت یاء بما قبل داده اند .

خیاطت ـ / بکسر اول/ دوختن جامه (از منتخب).

خیبت ـ / بالفتح وحرف ثالث بای موحده و بعده فوقانی / بمعنی نا امیدی ویأس (ازکشف)ودر کنز بی بهرگی

۱ـ خوی، ازشهرهای شمال غربی آذربایجان ایران است .

خیانت ـ /بکسر/ دغلی و نا راستی (از منتخب وصراح).

خیر باد ـ کلمه ایست که دروقت رخصت با یکدیگر گویند مجازاً بمعنی رخصت سفر مستعمل شود(از بهار عجم).

خیار ـ / بکسر اول / قسمی از ترکاری که آنرا اکثر خام میخورند. و بمعنی اختیار وبه گزیدن و بر گزیدگان و مدت خیار در فسخ بیع سه روزست (ازمؤید و مداروِمنتخب).

خیر ـ / بالفتح وتشدید یای مکسور و رای مهمله / صیغهٔ صفت مشبهه یعنی بسیار نیکو کار. و بالفتح وتخفیف یاء نکوئی باشدمعنی مصدرست وبمعنی نیکوتر ودرینصورت مخفف اخیرست که صیغهٔ اسم تفضیل باشد همزه را از اول حذف کرده حرکت یا بما قبل داده اند (از منتخب و صراح و غیره).

خیره سر ـ بیهوده گرد وبلهوس و پریشان وسرکش .

خیر خیر ـ /بهر دو خای معجمه و هر دو یای معروف/ بمعنی بیهوده .

خیز ـ /بیای مجهول وزای معجمه/ بمعنی موج آب ومستی مادهٔ کبوتر ونشاط نر (ازمؤید).

خیز ومیز ـ مرکب بهردو یای مجهول ودو زای معجمه/ بمعنی ذوق و شوق و اختلاط وارتباط .

خیره کش ـ /بالکسر ویای معروف وضم کاف عربی/ ناحق کش و بی سبب کش وآنچه درمؤید بمعنی ضعیف کش نوشته خطاست (از بهارعجم وسراج)ودر رشیدی وبرهان وسروری بمعنی بیمحابا وبیباك و ظالم .

خیش ـ /بالفتح/ نوعی از جامه که تارهایش سطبر باشد وآن از انواع کتان وقصب رومی باشد (از قاموس و صحاح وصراح) وصاحب بحرالجواهر نوشته که خیش بالفتح جلبابی باشد ازکتان. و صاحب منتخب گوید که خیش بالفتح نوعی از جامه است که تارهای سطبر دارد و صاحب مؤید الفضلا نوشته که خیش بالکسر ویای مجهول جامهٔ معروف که دربافت آن پنبه بارمیکنند وصاحب رشیدی نوشته که خیش بالکسر ، بیای مجهول جامهٔ سطبر کتان که تارهای آن کنده باشند و نیك غفس بافته باشند وصاحب مدار الافاضل نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول جامهٔ باشد پنبه آگنده واین پنبه را دربافت آن داخل کنند چنانکه پشم در قالیچه وصاحب جهانگیری نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول نوعی از بافته که دربلاد گجرات وسند اکثرمیبافند ودر برهان نیز بالکسر است. فقیرمؤلف گوید که چون از پنج کتب خاص لغات عرب معلوم شد که بالفتح واز پنج کتب دیگر دریافت گردید که بالکسر بیای مجهول است پس بوضوح پیوست که نزدفارسیان بالکسر وبیای مجهول است ودرمحاورهٔ عرب بالفتح واز خلاصهٔ تقاریر همه صاحبان[فرهنگ]فقیر را به ثبوت میرسد که خویش همین است که دردیارما آنرا کهیس گویند واین تفاوت ازتغیر لهجهٔ هندیاتست واینکه بعض صاحبان[لغت نامه]قید کتان آورده اند شاید که در بعض بلاد از تارهای

کتان میبافته باشند ودر بعض دیار پنبه می‌آمیخته باشند وچون تیدتارهای گنده وسطبر کرده‌اند ازین سبب است که ریسمان آنرا دوتاره کرده میبافند وبرای تحقیق قول صاحب جهانگیری از نساجی که در بافتن کهیس مهارت تمام داشت پرسیدم که اصل کهیس ازکدام ملك است گفت از ملك سند وپنجاب پس اولی آنست که لفظ خیش را بالفتح خوانند مطابق قاموس وصحاح وغیر هما اگرچه بالکسر نیز صحیحست تا التباس نشود بلفظ خویش که درملك ما بمعنی داماد مستعمل است و لفظ کهیس چنانکه مشهورست ظاهرا عندالتحقیق اززبان بلغاء تازیها باشد والله اعلم بالصواب .

خیلتاش ـ (بالفتح) دو کلمهٔ مرکب است بمعنی گروه غلامان ونوکران که ازیك رساله(۱) باشند وبمعنی صاحب و امیر نیز آمده (ازرشیدی) ودر سراج اللغات نوشته که جماعهٔ سپاه که شریك باشند درقوم وطائفه. وفقیرمؤلف گوید که تاش درین لفظ مبدل داش است که بدال مهمله درترکی کلمهٔ اشتراکست چنانکه در فارسی هم در همقوم وهمگروه پس خیلتاش بمعنی هم‌خیل باشد یعنی چندکس که در خیل یك صاحب حاضر باشند.

خیاط ـ (بکسر اول) بمعنی سوزن وبالفتح وتشدید یاء بمعنی درزی (از منتخب وشروح نصاب وکنز) ودر مهذب وصحاح بکسر اول بمعنی رشته نیز آمده.

خیط ـ (بالفتح) بمعنی رشته. خیط اسود سیاهی شب وخیط ابیض روشنائی صبح (ازمنتخب وکنز).

خیك ـ (بالکسر ویای معروف و کاف عربی) بمعنی مشك که‌دروآب پر کرده می‌آرند (ازرشیدی وسروری).

خیارك ـ (بکسراول) قسمی ازورم ودنبل که دربن ران پیدا آید .

خیطل ـ (بالفتح وطای مهمله) بمعنی گربه که حیوان معروفست(از شروح نصاب).

خیل ـ (بالفتح) سواران وگروه مردم وغیره وگلهٔ اسپان وبمعنی بسیار و کم (ازکشف وصراح ومدار) ومنقول از شرفنامه ودر بهار عجم نوشته که خیل بالفتح سواران واسپان واین جمعیست که واحد ندارد وبعضی جمع آن خیول گفته‌اند فارسیان بمعنی مطلق جماعه وگروه استعمال کنند خواه ملائکه وپری خواه انسان و طیور ووحوش وحشرات .

خیال ـ (بفتح) پندار وصورتی که در خواب بینند یا دربیداری تصور کرده شود وبمعنی صورتیکه درآب وآینه نماید (ازکشف وصراح وکنز) وصاحب مزیل الاغلاط نوشته که بفتح صحیحست نه بکسر وصاحب بحرالجواهر گفته که بفتح نام قوتیست که نگاه میدارد چیزیرا که قبول کرده است آنرا حس مشترك ازصورتهای محسوسه اگرچه غائب شوند آن صورتهای محسوسه وصاحب منتخب نوشته که بالکسر بمعنی تصور وپندار ودرفرهنگی نوشته که آنچه درباغ وکشت برای رانمدن طیور نصب کنند ودر بهار عجم نوشته که خیال بالکسر پندار وگمان وبلفظ بستن وبافتن

۱ـ کذا . دربرهان : ازیك طائفه و قوم .

وکردن وسنجیدن وکشیدن ودیدن وخاستن مستعمل وبلفظ پختن کنایه ازطمع وتوقع داشتن .

خیول ـ (بضمتین) اسپان وسواران (از کنز).

خیام ـ (بکسراول) جمع خیمه (از منتخب وکشف وکنز) وبالفتح وتشدید یای تحتانی : بمعنی خیمه‌دوز (ازکنز) وتخلص شاعری .(۱)

خیم ـ (بکسراول وفتح یای تحتانی) جمع خیمه (ازمنتخب) وبالکسر ویای معروف در فارسی بمعنی خو وعادت(ازبرهان)ودر سراج اللغات نوشته که اگرچه بمعنی خوی وعادت است مگر از کلام فردوسی بمعنی خوی بد ظاهر میشود .

خیشوم ـ (بالفتح وشین معجمه) بینی واستخوان بینی (ازکنز).

خیاشیم ـ (بفتح اول) پرده های بینی وبنهای بینی .

خیرمقدم ـ (بفتح میم) کلمه‌ایست که دوستی دروقت آمدن دوستی میگوید بجهت تفؤل نیك واستفسار وجه آمدن یعنی خیرست آمدن تو.

خیسیدن و خیسانیدن ـ (بالکسر ویای اول مجهول) بمعنی تر کردن (از رشیدی).

خیزران ـ (بالفتح وزای معجمهٔ مضموم که حرف سوم است) درخت بید که بهندی بینت گویند و این معرب خیزرانست که بکسر اول و یای مجهول و وقف زای معجمه باشد یعنی زای معجمه نیز بما بعد خود ساکن است (از رسالهٔ معربات ومنتخب ومؤید ومدار و کشف وقنیه وبرهان) ودر کتابی دیدم که این لفظ مرکب است از دوامر یکی خیز و دیگر لفظ ران چون اکثر از چوبش دستهٔ چابك اسپان میسازند وآن آلهٔ خیزانیدن وراندن اسپ است لهذا باین اسم مسمی گشت .

خیروان ـ (بالفتح) نام موضعیست گویند که ظهور مهدی ع آخرالزمان آنجا خواهد شد .

خیر باد گفتن ـ رخصت و وداع نمودن و رخصت شدن (از سراج اللغات).

خیو ـ (بفتح اول وضم تحتانی وواو معروف) آب دهن (ازمؤید وجهانگیری) و دربرهان نوشته که بالکسر ویای معروف است وبفتح اول وضم تحتانی نیز صحیح باشد ودر سراج‌اللغات نوشته که خیو بضمتین وقیل بکسراول وضم دوم آب دهن واینکه در برهان بکسراول وسکون دوم نوشته خطاست.

خیرو ـ (بالکسر) خطمی (از سراج).

خیره ـ (بالکسر ویای معروف) در فارسی سرگشته وحیران ومتعجب وبسیار وآشکارا وشوخ وسست وتاریك و تیره وعضو در خواب رفته وبیهوده وسرکش ودلیر وبیوجه وبی‌سبب(ازمؤید ولطایف وبهار عجم وسراج وسروری ورشیدی و برهان)وخیره بکسراول وفتح یای تحتانی لفظ عربیست بمعنی اختیار و برگزیدگی درینصورت مصدرست و بمعنی نیکان و

۱ـ یعنی : حکیم عمرخیام نیشابوری شاعر وریاضیدان ومنجم معروف. قرن پنجم واوایل قرن ششم هجری.

نیکوتران ودرینصورت جمع خیرست که بمعنی نیکو و نیکوتر باشد (از بیضاوی و منتخب وفصول اکبری).

خیمه ـ (بالفتح) صحیح وبالکسر خطاست چرا که این لفظ عربیست و در عربی یای مجهول هیچ جا نیامده مگر بضرورت درحالت اماله (ازمؤید ومزیل‌و کشف وسروری)وصاحب بهار عجم‌نوشته که خیمه بالفتح بلفظ زدن وکشیدن وبر کردن وبر پا کردن ونصب کردن‌مستعمل وبلفظ افکندن هم‌آمده.

خیشخانه ـ (بالفتح) خانهٔ امرا در موسم گرما از پارچهٔ خیش سازند و آب برآن پاشند وخیش قسمی است از کتان که تارهــای مطبــر دارد و تنك میبافند(ازشرح خاقانی ومنتخب).

خیلخانه ـ خاندان (ازسراج).

خیری ـ (بالکسرویای معروف. بر وزن پیری) [نام گلی است] وانواع آن‌بسیارست زردوسفیدوسرخ‌وکبود.آنرا خطمی وگل‌خیرونیزنامند(از برهان‌وبهار عجم)ودرصراح نوشته که‌این‌معرب‌خیروست.

خیلی ـ بمعنی بسیار(ازبهارعجم).

خیره‌رای ـ سست رای وپریشان فکر.

خیرگی ـ بمعنی حیرت وتیرگی وتاریکی وشوخی (از برهان وبهارعجم).

خیمگی ـ (بالفتح) منسوب بخیمه که سوزن خیمه دوزی باشد و هم بمعنی شخصیکه در خیمه باشد. بمعنی‌فراش نیز آمده (ازبهارعجم)



باب دال مهمله

فصل دال مهمله مع الف

داماء ـ دریا (ازمنتخب).

دارا ـ نام پادشاه و هر پادشاه را دارا گویند وگاهی اشارت بذات حق تعالی کنند چه دارا بمعنی دارنده و حق تعالی دارندهٔ همه‌عالم است‌وبمعنی‌توانگر که مقابل نادار باشد (از برهان و مصطلحات وغیره).

داء ـ بمعنی بیماری ومرض و در فارسی بدون همزه بمعنی دیهٔ دیوار (از سروری وجهانگیری وسراج و برهان و صراح).

دارالشفاء ـ دواخانه و مطب طبیب.

دارالصفا ـ خانهٔ کعبه.

دارالضرب ـ جائیکه در آن بر سیم وزر سکه زنند بهندی ٹکسال گویند (ازبهار عجم).

دارالحرب ـ (بفتح حای مهمله و سکون رای مهمله و بای موحده) ملك کفار که مطیع اسلام نباشد چون اینچنین ملك لائق غزا کردن‌است‌لهذا دارالحرب گفتند.

داءالثعلب ـ (بفتح ثای مثلثه و سکون[عین]مهمله وفتح‌لام وموحده)علتی است‌که موی بریزاندودر عرف بالخوره گویند.

داراب ـ پسر بهمن.

دامن شب ـ آخرشب.

داء عرب ـ کنایه از ذلیل‌وخوار (از چراغ هدایت).

داب ـ (بدر آخربای موحده) بمعنی خوخصلت (ازسروری).

دارالسلطنت ـ لقب لاهور.

دارالامارت ـ فی زماننا لقب کلکته.

داربست ـ آنچه از چوبها برای ساختن عمارت بندند ومعماران بر آن بر آمده کارکنند وبمعنی چفت که تاك‌انگور وکدو برآن اندازند (از مصطلحات).

داج ـ (بجیم عربی) لفظ فارسی است بمعنی تاریکی.وتاریك وداج‌بتشدید جیم، معرب‌آنست ونزد بعضی‌عربی‌الاصل بمعنی بسیار تاریك (از صراح‌ومنتخب و سروری وبرهان).

داروی جراح ـ مراد ازداروی بیهوشی.

دارالجهاد ــ در زمانهٔ عالمگیر حیدرآباد را میگفتند .

داماد ــ بمعنی مردنو کدخدا یعنی مردیکه تازه شادی عروسی او شده باشد وآنچه در هندوستان بمعنی شوهر دختر شهرت دارد مجازست وبعضی گویند که این لفظ معاست ومخفف دائم آبادست.

داء الاسد ــ بمعنی جذام .

داد ــ عدل وانصاف وعطا وبخشش (از بهار عجم).

داور ــ بفتح واو بمعنی حاکم و در اصل این لفظ دادوربود بمعنی صاحب داد پس بجهت تخفیف دال ثانی راحذف کردند (ازبرهان وسراج).

دار ــ بمعنی مطلق چوب و درخت است ونیز چوبی دراز سرکج که درزمین فرو برده دزدان وگنهکاران را در گلودرسن بسته بدان کشند وبعربی بمعنی خانه و محله وسرای (از سراج وبرهان وبهار عجم).

دارالعیار ــ جائیکه در آن میصران ونقادان از سیم وزر چاشنی گیرند وسره را از ناسره تمیز کنند وزر و سیم را بسنجند .

دارالسرور ــ لقب بیجاپور .

دادار ــ بهردو دال مهمله بمعنی عادل مرکبست ازداد وکلمهٔ آر که مفید معنی نسبت است (ازسراج).

دادر ــ بفتح دال ثانی بمعنی برادر ودوست واین لقب ماوراءالنهرست (از لطائف ومؤید ورشیدی و جهانگیری و برهان).

دائرهٔ نصف النهار ــ دائره ایست سمت الرأس والقدم که از جنوب بشمال بهر دو قطب عالم گذشته تنصیف دائرهٔ معدل النهار ومنطقة البروج میکند.

دارالبوار ــ خانهٔ هلاکت یعنی دوزخ (ازکشف وبهار عجم).

دارالقرار ــ نام بهشت از جملهٔ هشت بهشت ولقب قندهار .

داروگیر ــ کنایه از حکومت وریاست (از بهار عجم) وبمعنی جنگ و پیکار وستیزه نیز آمده.

دابر ــ بکسر بای موحده پس رو وبقیهٔ چیزی. واصل (از منتخب).

دانش آموز ــ بمعنی استاد و وشاگرد هردو آمده.

دارباز ــ بازیگر که بر نی دراز بر آمده بازی کند. بهندی نت گویند.

دارائی شب اندر روز ــ نوعی ازدارائی که بقدر یك انگشت سیاه و یك انگشت سفید باشد .

دارالمرز ــ دارالملك و تختگاه سلطان وشهرامیرصاحب ملك چه مرز بفتح میم وسکون رای مهمله وبعده زای معجمه بمعنی زمین آبادست .

داس ــ بسین مهمله آلتی است آهنی که بدان کاه وزراعت را قطع کنند وبمعنی خس یاریك که برسر غلاف هردانه خوشهٔ گندم وجو باشد.

داش ــ بشین معجمه هرجائیکه در آن آتش بسیار افروزند خواه در آن خشت پزند خواه کاسه پزند خواه آهك پزند(از رشیدی وجهانگیری ومدار وسراج) و در

ترکی بمعنی سنگ و بمعنی هم چنانکه یلداش بمعنی همراه .

داحض ــ بکسر حای مهمله وضاد معجمه لغزنده ودورشونده وباطل(ازمنتخب ولطائف).

دامغ ــ بکسر میم وغین معجمه سر شکننده (ازمنتخب).

دانق ــ بکسر وفتح نون معرب دانگ است(از چند کتب).

دارالملك ــ شهریکه در آن پادشاه سکونت دارد وآنرا دارالخلافت نیز گویند.

دانگ ــ در وزن دانگ اختلاف بسیارست مگر باتفاق اکثر ثقات همین تحقیق شده که وزن دانگ شش رتی ست ودر لطائف بمعنی حصه وبخش نیز نوشته .

دال ــ بتشدید لام درعربی بمعنی راه نماینده ودلالت کننده بر چیزی (از منتخب) ودرفارسی طائر شکاری که آنرا عقاب نیز گویند(ازبرهان). و حرف دال باصطلاح تقویم علامت برج اسدست وهم علامت ستارهٔ عطارد .

بدانکه حرف دال بیای عربی بدل شودچون: دالان و یالان، بمعنی دهلیزخانه وبتای فوقانی چون : شاد وشات، بمعنی غلیواز وشواد و شوات، بضم شین معجمه طائریست که بفارسی چرز گویند وبعربی حباری نامند ؛ وبجیم عربی چون: کرد و کرج بضم کاف فارسی، نام ولایت؛ وبذال معجمه چون: آدر وآذر ودرتعریب نیز بذال معجمه بدل شود چون: استاد واستاذ وبزای معجمه چون: سرخ مرد وسرخ مرز بهندی لال چولائی گویند ؛ وبشین معجمه چون: گرداب وگرشاب، نام آشی ست؛ وبکاف فارسی چون: کلند وکلنگ، نام دست افزار وبلام چون: دغ ولغ، بالفتح زمین سخت وبی گیاه؛ وبنون چون: گزیده وگزینه، بمعنی منتخب وچیده وبرین قیاس نموده ونمونه؛ وبواو چون: بید وبیو بیای مجهول، کرمیکه پشمینه را تباه کند؛ وبها چون: تبرزد و تبرزه، نوعی ازشکر سفید؛ و بیای تحتانی چون: آذربادگان وآذربایگان. ومادندر ومادیندر بمعنی زن پدر. ودرآخر افعال افادهٔ معنی حال کند چون: کندو کنده وگذرد. ودر آخر اسماء زائد آید چون: شفتالو وشفتالود وپیرهن وپیرهند وتارون وتارند

داخول ــ بواو معروف. و داخل بضم خای معجمه بمعنی درگاه و دالان که پس در سلاطین بسرای نشستن مردم از چوب وسنگ سازند (از رشیدی وبرهان) ودر سراج اللغات وشرح قران السعدین چنین نوشته که داخل بمعنی سرا پردهٔ بار عام وآن احاطه باشد که درپیش سرا پردهٔ خاص پادشاه بکشند وبر درآن علم استاده کنند تا دروکسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم. ونیز در سراج اللغات ازبرهان نقل کرده آنچه علامتیکه براطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش وطیور.

داء الفیل ــ مرضیست که ساق و قدم بزرگ شود ودر شکل مانند بپاهی و شبیه بپای پیل گردد و سبب آن مادهٔ سوداویست (ازکفایه).

داهول ــ بواو معروف بمعنی مرادف

هرامه و آن آدم شکلی برای رمانیدن وحوش وطیور در باغ و کشت سازند (از منتخب).

دارالجلال ـ در زمانهٔ سابق لقب دهلی بود .

دام ـ معروفست(۱) وجانوران غیر درندهٔ صحرائی که گیاه میخورند مثل آهو وگوزن وامثال آن بنقیض دد که بمعنی چارپایان ذی ناب است مثل شیر وپلنگ وگرگ وسگ (از سراج). دام بمعنی معروف بلفظ نهادن وچیدن وزدن و کشیدن و گستردن وانداختن مستعمل (از بهارعجم) و درمناصب امرا وسلاطین هند وخراج ملک دام عبارت ازچهلم حصه روپیه وهم بمعنی بیست وپنجم حصه ازفلوس ودراوزان دوبه وا بمعنه هیزده ماشه و نزد بعضی بیست ویك ماشه باشد ودام خام دوازده ماشه .

دارالنعیم ـ خانهٔ ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است .

دارالسلام ـ خانهٔ سلامت و نام جائیست در عرب (از لطائف ومنتخب) وبعضی بغداد را نیز نوشته اند .

دابشلیم ـ بکسر موحده ویای معروف نام راجهٔ هند که بسیار دانا وعادل بود وقصه های کلیله دمنه ازوست .

دائن ـ بکسر همزه که حرف سوم است بمعنی قرض دهنده .

دادن ـ معروف(۲) وبمعنی کردن چون: وعده دادن ونهادن چون: گوش دادن و بمعنی گفتن چون: حال دادن و بمعنی گذاشتن چون: کوچه دادن و بمعنی کشیدن چون: جاروب دادن (از بهارعجم).

داستان ـ قصه وحکایت و شهرت ومثل بمجاز، ولقب زال پدر رستم(۳) (از سراج)

دالان ـ بمعنی دولان بتشدید لام بدون الف اول خطاست بمعنیش معروف(٤) (از مؤید وکشف وبرهان).

دامغان ـ شهریست در اقلیم چهارم از ملك قهستان ودر تواریخی نوشته که از طبرستان .

داغ گازران ـ آنچه بر پارچهٔ تو نشانی نهاده یکمازر میدهند که بشستن زائل نشود (ازشرح خاقانی).

دامن افشاندن ـ غرور و ناز کردن (از شروح وسراج).

دامن چیدن ـ کناره کردن .

دامن برزمین کشیدن ـ بغرور راه رفتن ورعونت ورعنائی (از چهار شربت ومصطلحات).

دامن بدندان گرفتن ـ عبارت از تیز گریختن (ازبهارعجم)

دامن چاك بودن ـ منسوب بودن دختر با پسر (ازمصطلحات).

داغ بریخ زدن ـ آزار بشخصی رسانیدن که ازو متأذی نشود (ازمصطلحات).

داو ـ بدو آخر واو بمعنی دیوار(٥) خواه پخته باشد خواه خام و آنرا دای نیز گویند و بمعنی زیاده کردن خصل قمار و نوبت قمار باختن و بمعنی مکر و

۱ـ یعنی: تله. ۲ـ یعنی: عطا کردن و بخشیدن. ۳ـ ودرین معنی دستان است نه داستان. ٤ـ یعنی دهلیزخانه . و نیز دالان جمع دال ، مرغ شکاری است . ٥ـ در برهان : هرچینهٔ دیوار .

حیله وبمعنی دشنام (ازسراج).

داهیه ـ بکسر هاء وفتح تحتانی بر وزن حادثه بمعنی سختی زمانه و حادثه (ازکشف وکنز).

دارالخلافة ـ هرشهر که تختگاه پادشاه باشد خصوصاً لقب دهلی است و آگره را نیز گویند

دارالقمامه ـ بضم قاف اعبادتخانهٔ ترسایان (از مؤید وشرح خاقانی) وهم در شرح مذکور بمعنی محل اجتماع زنان فاسقه نیز نوشته است . ودر منتخب جائیکه خاشاك وسرگین اندازند .

داغ گاه ـ دیوان کچهری چراکه کانهٔ آنجا بمهر میرسند(ازمصطلحات).

داعیه ـ خواهش واراده، ودواعی [بالفتح] جمع آن .

دامن کوه ـ صحرای پائین کوه (از بهار عجم).

دانچه ـ بنون وجیم فارسی بمعنی عدس (ازبرهان).

دافعه ـ آن قوتیست دربدن که آنچه از تغذیهٔ بدن فضله باشد وصلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا منـدفع گرداند .

دائره ـ بکسر همزه که حرف سوم است، بمعنی گرد، وگردش زمانه (ازمنتخب) ونام سازکه معروف است و نزد بعضی حلقهٔ مجلس ولشکری که برجای فرود آمده باشد وظاهراً این سه معنی مجازست از معنی اول (ازمنتخب) فافهم .

دابوغه ـ بضم بای موحده وواو معروف وغین معجمه بمعنی هندوانه که آنرا تربز گویند (ازشرح نصاب).

دابة ـ بتشدید بای موحده هر حیوان که برزمین راه رود وغالب اطلاق این بآن چهار پایه میشود که برآن سوار شوند یا بار کشند (ازمنتخب ولطائف).

داه ـ کنیزك (از رشیدی و برهان).

دانیه ـ بکسر نون نزدیك شونده (ازکنز) مأخوذ ازدنو [بضم اول ودوم وسوم مشدد].

دانگانه ـ بضم نون وکاف فارسی آن باشد که جمعی چون بسیر وگشت روند هرکدام زری بدهد تا ازآن سر انجام خوردنی کنند (ازلطائف) وبمعنی درخت ومتاع خانه نیز نوشته اند .

دائرهٔ عظمی ودائرهٔ عظیمه ـ بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که تنصیف کره نماید که این دائره برآن کره فرض کرده شود واگر دائره تنصیف کره نماید آنرا دائرهٔ صغیره گویند و دوائر عظیمه که اهل هیئت برفلك فرض کرده اند همگی ده اند :

اول معدل النهار و این را معدل النهار ازآن گویند که چون سیر شمس برین دائره میگردد لیل ونهار برابر میشوند جمیع نواحی تقریباً مگر در عرض تسعین برابر نمیشوند وشمس را برین دائره اتفاق سیر درسال دو بار می افتد یکی در اول حمل ودیگر در آخر سنبله ودر تحت این دائره در عین محاذات این دائره یك دائره دیگر بر روی زمین فرض کنند بنحویکه اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شود زمین را هم قطع نماید

هرامه و آن آدم شکلی برای رمانیدن وحوش وطیور در باغ و کشت سازند (از منتخب).

دارالجلال ـ در زمانهٔ سابق لقب دهلی بود.

دام ـ معروف است (۱) و جانوران غیر درندهٔ صحرائی که گیاه میخورند مثل آهو و گوزن و امثال آن نقیض دد که بمعنی جانوران ذی ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ و سگ (از سراج). دام بمعنی معروف بلفظ نهادن وچیدن وزدن و کشیدن و گستردن و انداختن مستعمل (از بهارعجم) و درمناصب امرا وسلاطین هند وخراج ملک دام عبارت از چهلم حصه روپیه وهم بمعنی بیست وپنجم حصه از فلوس ودر اوزان ادویه دام پخته عبارت از سیزده ماشه و نزد بعضی بیست ویک ماشه باشد ودام خام دوازده ماشه.

دارالنعیم ـ خانهٔ ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است.

دارالسلام ـ خانهٔ سلامت و نام جائیست در عرب (از لطائف ومنتخب) وبعضی بغداد را نیز نوشته‌اند.

دابشلیم ـ [بکسر موحده و یای معروف] نام راجهٔ هند که بسیار دانا وعادل بود وقصه های کلیله ودمنه ازوست.

دائن ـ [بکسر همزه که حرف سوم است] بمعنی قرض دهنده.

دادن ـ معروف (۲) وبمعنی کردن چون: وعده دادن وتاوان؛ چون: گوش دادن و بمعنی گفتن چون: حال دادن و بمعنی گذاشتن چون: کوچه دادن و بمعنی کشیدن چون: جاروب دادن (از بهار عجم).

داستان ـ قصه وحکایت و شهرت ومثل بمجاز، ولقب زال پدر رستم (۳) (از سراج).

دالان ـ اصح ودلان بتشدید لام بدون الف اول غلط است بمعنیش معروف (۴) (از مؤید وکشف وبرهان).

دامغان ـ شهریست در اقلیم چهارم از ملک قهستان ودر تواریخی نوشته که از طبرستان.

داغ گازران ـ آنچه بر پارچهٔ تو نشانی نهاده بگازر میدهند که بشستن زائل نشود (از شرح خاقانی).

دامن افشاندن ـ غرور و ناز کردن (از شروح وسراج).

دامن چیدن ـ کناره کردن.

دامن برزمین کشیدن ـ بغرور راه رفتن ورعونت ورعنائی (از چهار شربت ومصطلحات).

دامن بدندان گرفتن ـ عبارت از تیز گریختن (از بهارعجم).

دامن چاک بودن ـ منسوب بودن دختر با پسر (از مصطلحات).

داغ بریخ زدن ـ آزار بشخصی رسانیدن که او متاذی نشود (از مصطلحات).

داو ـ [در آخر واو] بمعنی دیوار (۵) خواه پخته باشد خواه خام و آنرا دای نیز گویند و بمعنی زیاده کردن خصل قمار ونوبت قمار باختن و بمعنی مکر و

۱- یعنی، تله. ۲- یعنی؛ عطا کردن و بخشیدن. ۳- دراین معنی دستان است نه داستان. ۴- یعنی دهلیز خانه. و نیز دالان جمع دال، مرغ شکاری است. ۵- در برهان هرچینهٔ دیوار.

حیله و بمعنی دشنام (از سراج).

داهیه ـ [بکسر هاء وفتح تحتانی بر وزن حادثه] بمعنی سختی زمانه و حادثه (از کشف وکنز).

دارالخلافة ـ هرشهر که تختگاه پادشاه باشد، خصوصا لقب دهلی است و آگره را نیز گویند.

دارالقمامه ـ [بضم قاف] عبادتخانهٔ ترسایان (از مؤید وشرح خاقانی) وصاحب در شرح مذکور بمعنی محل اجتماع زنان فاسقه نیز نوشته است. ودر منتخب جائیکه خاشاک وسرگین اندازند.

داغ گاه ـ دیوان کچهری چراکه کاغذها آنجا بمهر میرسند (از مصطلحات).

داعیه ـ خواهش واراده، ودواعی [بالفتح] جمع آن.

دامن کوه ـ صحرای پائین کوه (از بهار عجم).

دانچه ـ [بنون وجیم فارسی] بمعنی عدس (از برهان).

دافعه ـ آن قوتیست دربدن که آنچه از تغذیهٔ بدن فضله باشد وصلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا مندفع گرداند.

دائره ـ [بکسر همزه که حرف سوم است] خط گرد، وگردش زمانه (از منتخب) ونام سازکه معروف است و نزد بعضی حلقهٔ مجلس ولشکری که برجای فرود آمده باشد وظاهرا این سه معنی مجازست از معنی اول (از منتخب) فافهم.

دابوغه ـ [بضم بای موحده وواو معروف وغین معجمه] بمعنی هندوانه که آنرا تربز گویند (از شرح نصاب).

دابّة ـ [بتشدید بای موحده] هر حیوان که برزمین راه رود وغالب اطلاق این بآن چهار پایه میشود که برآن سوار شوند یا بار کنند (از منتخب ولطائف).

داه ـ کنیزک (از رشیدی و برهان).

دانیه ـ [بکسر نون] نزدیک شونده (از کنز) مأخوذ از دنو [بضم اول ودوم وسوم مشدد].

دانگانه ـ [بدو نون وکاف فارسی] آن باشد که جمعی چون بسیر وگشت روند هرکدام زری بدهند تا از آن سر انجام خوردنی کنند (از لطائف) وبمعنی درخت ومتاع خانه نیز نوشته‌اند.

دائرهٔ عظمی ودائرهٔ عظیمه ـ بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که تنصیف کره نماید که این دائره برآن کره فرض کرده شود واگر دائره تنصیف کره نماید آنرا دائرهٔ صغیره گویند و دوائر عظیمه که اهل هیئت برفلک فرض کرده‌اند همگی نه‌اند:

اول معدل النهار و این را معدل النهار از آن گویند که چون سیر شمس برین دائره میگردد لیل ونهار برابر میشود ودر جمیع نواحی معموره مگر در عرض تسعین برابر میشود وشمس دایرین دائره اتفاق سیر دو سال دو بار می افتد یکی دراول حمل ودیگر در آخر سنبله ودر تحت این دائره در عین معاذات این دائره یک دائره دیگر برروی زمین فرض کنند بنوعیکه اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شود زمین را هم قطع نماید

پس زمین از جائیکه قطع شود همان خط استوا است وخط استوا ازآن گویند که درآنجا همیشه لیل ونهار برابر باشد بالتقریب .

دوم دائرة منطقة البروج که دائره معدل النهار را آن تقاطع نموده است حوالی وچون شمس بهردو نقطهٔ محل تقاطع رسد لیل ونهار درجمیع بقاع غیر ارض تسعین وما یقرب منه برابر میشود واین دو محل تقاطع را دو نقطهٔ اعتدال گویند وآن نقطه که چون آفتاب ازو گذرد و شمالی شود ویرا اعتدال ربیعی گویند آن رأس حمل است ونقطهٔ دیگر که مقابل آنست چون آفتاب ازو گذرد وجنوبی شود آنرا اعتدال خریفی خوانند وآن رأس میزانست و سیر شمس دائما برهمین دائره میباشد و این دائره را منطقة البروج ازآن گویند که همه دوازده بروج برهمین دائره واقع شده‌اند .

سوم دائرهٔ مارهٔ بالاقطاب الاربعة، واین دائره ایست که بر هر دو منطقة البروج وهر دو قطب معدل النهار ومر هردو میل کلی گذشته است. ومیل کلی عبارتست از غایت بعد منطقة البروج از معدل النهار .

چهارم دائرة الافق، واین دائره ایست که تنصیف فلك میکند در میان مرئی وغیر مرئی یعنی دائرهٔ افق فرق میکند آنقدر فلك راکه بالای زمین دیده میشود میان آنقدر فلك که از نظر ناظر محجوب است زیرزمین و طلوع و غروب کواکب باین دائره تعلق دارد و قطبین این دائره سمت الرأس والقدم‌اند و این را افق حسی گویند ونزد محققین افق سه قسم است یکی را بیان کردم و بیان دوم وسوم تطویل را میخواهد وهر یك ازین سه افق بلحاظ حرکت فلك حمائلی است ودولابی ورحوی؛ دولابی بر خط استوا است وحمائلی در اکثر بلاد معمورهٔ عالم ورحوی یعنی بطور گردش آسیا بر عرض تسعین است که قطب شمالی درآنجا سمت الرأس باشد .

پنجم دائرهٔ نصف النهار، واین دائره ایست که بهر دو قطب عالم که عبارت از هر دو قطب معدل النهارست گذشته سمت الرأس والقدم میگذرد و تنصیف میکند آنقدر فلك را که فوق افق مرئیست وبالضرور غیر مرئی تنصیف خواهد کرد واین تعریف بلحاظ اکثر بلاد معمورست چرا که درعرض تسعین صادق نمی‌آید.

ششم دائرة الارتفاع، چون قوس ارتفاع کواکب ازین دائره مأخوذست لهذا باین اسم مسمی گشت واین دائره میگذرد بسمت الرأس والقدم واین دائره درروز وشب دوبار با دائرهٔ نصف النهار منطبق میگردد ودر هر وقت از محل خود تجاوز میکند .

هفتم دائرهٔ اول السموات، واین دائره‌ای است که مرور میکند بسمتین الرأس والقدم وبدو نقطهٔ مشرق ومغرب وقطبین این دائره هر دو نقطهٔ جنوب وشمالست وبرخط استوا منطبق میشود بمعدل النهار، و درافق رحوی مقاطع معدل النهار باشد بزوایای قائمه ودرآفاق مائله و مقاطع

معدل النهار نیز باشد مگر بسمت غیر قوائم .

هشتم دائرة المیل، واین دائره‌ایست که مرور میکند بهر دو قطب معدل النهار وشناخته میشود باین دائره بعد کواکب سیاره ازمعدل النهار ومیل منطقة البروج از معدل النهار. وباید دانست که هر دو نقطهٔ اعتدالین رامیل نباشد وچون کواکب از نقطهٔ اعتدال تجاوز کند پیوسته میل می‌افزاید تا بمیل کلی که نقطهٔ انقلابین است .

نهم دائرة العرض، واین دائره‌ایست که مرور میکند بدو قطب بروج وشناخته میشود بآن عرض کواکب وبعضی متأخرین فن هیئت سوای نه دائرهٔ مشهورهٔ مذکوره دائرهٔ دهم نیز نوشته‌اند و آنرا وسط السماء الرؤیه نامند وآن میگذرد باقطاب منطقة البروج وافق وهر دو قطب آن طالع وغارب اند بدانکه سه دائره ازین ده دائره که معدل النهار ومنطقة البروج و مارة بالاقطاب الاربعة باشد شخصیه‌اند یعنی افراد اینها نیستند وهفت دائرهٔ باقی که دائرهٔ نصف النهار وارتفاع وافق و اول السموات ومیل و عرض ووسط السماء الرؤیه باشد نوعیه‌اند یعنی افراد کثیره دارند لیکن دائرهٔ افق متعدد نمیشود در موضع واحد، همچنین نصف النهار واول السموات بخلاف سه دائرهٔ باقیه که متعدد میگردند (از شرح چغمنی فارسی ودیگر کتب علم هیئت).

دانشی ـ دانا وزیرك (از کشف)

داعی ـ دعاکنند ومعنی خواهنده و طلب کننده وقصد کننده واقتضا کننده.

دارائی ـ بمعنی بادشاهی و نوعی از پشمینه که مشهورست .

داروی بیهوشی ـ دوائیست که درشراب انداخته برای امتحان کسی و ناکس بنوشانند که لائق مصاحبت ملاطفت هست یا نیست (از بهار عجم و غیر آن).

داغ درفشی ـ داغیکه درفش را گرم کرده دهند وبداغ درفشی اکثر سوراخ کردن در چیزی منظور باشد.

دامنی ـ چادر باریك یکطرف و بیدرز .

دانی ـ [بکسر نون] ناکس وفرومایه وپست و بمعنی نزدیك ، بمعنی اول از دنائت وبمعنی ثانی از دنو [بر وزن علو].

داوری ـ [بفتح واو](۱) بمعنی حکومت وقصد ومعامله وبمعنی خصومت و جنگ وشکایت ومحاکمه (از برهان وسراج).

فصل دال مهمله مع بای موحده

دبا ـ [بالضم وتشدید موحده] بمعنی کدو (از شرح نصاب ولطائف).

دبه [بالضم وتشدید موحده] بمعنی خرس (از برهان). ودب بالفتح، لراحت و اعلام وبمعنی نقش ونگار که برجامه کنند وپنهان کردن وبالفتح وتشدید نرم رفتن (از لطائف).

دباب ـ [بالفتح] لراحت و اعلام (از لطائف).

۱- در اصل : بفتح اول ؛

دبیب ـ (در آخر بای موحده) بمعنی نرم کوفته (از لطائف).

دباغت ـ (بکسر) پیراستن پوست و پاك کردن پوست (از صراح و منتخب) گاهی مجازاً بمعنی آلودن وخشك کردن رطوبات اصلیه از چیزی آید.

دبور ـ (بفتح اول وضم بای موحده و واو معروف) بادیکه از مغرب وزد و این باد را اطبا بدشمارند (از بحرالجواهر وسروری ومنتخب) ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که دبور مأخوذ از دبرست که بمعنی پشت باشد و چون این باد از جانب پشت کعبه میوزد این را دبور نام کردند.

دب اکبر و دب اصغر ـ (بضم اول وتشدید بای موحده) دوصورت خرس اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی یکی کلان ودیگر کوچك که آن هردو را بنات النعش صغری وبنات النعش کبری نیز گویند.

دبر ـ (بالضم و بضمتین) عجز قبل یعنی پشت وپس هر چیز و مجازاً بمعنی مقعد (از منتخب وبحر الجواهر وغیره).

دبیر ـ نویسنده ومنشی (از برهان) ودر بهار عجم نوشته که بمعنی منشی و محاسب هر دو آمده ودر سراج اللغات نوشته که این لفظ نزد اکثر فارسیست و نزد بعضی عربی. در یکی از رساله[هاء] معتبره بنظر آمده که دبیر دراصل دوپیر بود بضم دال چه معنی پیر حافظست و منشی هم صاحب و حافظ نظم ونثر میباشد. ونزد بعضی دبیر بفتح معرب همین دوپیرست.

دبوس ـ (بفتح اول وواو معروف وسین مهمله) بمعنی گرز آهنی و بتشدید معرب آن (از سراج وبرهان).

دبس ـ (بالکسر وسین مهمله) بمعنی دوشاب یعنی شیرهٔ انگور (از برهان و لطائف).

دبق ـ (بالکسر) سریش (از لطائف و شروح نصاب) مگر در نصاب بضرورت نظم بکسر اول وفتح ثانی آمده ودر صحاح دبق بالفتح چیزیست چسپنده مانند سریش که بدان شکار مرغ کنند.

دبیر فلك ـ عطارد (از سراج اللغات).

دبران ـ (بفتحتین) نام منزل چهارم است از منازل قمر وآن یك کوکب است نیك روشن وسرخ و آن بجای چشم ثور واقع شده است چون کسی بوقت طلوع آن اورا بیند کور شود (از شرح قران السعدین ومنتخب).

دبستان ـ (بفتح اول وکسر ثانی) بمعنی مکتب واین لفظ در اصل ادبستان بود چون مکتب جای ادب است باین اسم مسمی شد (از برهان وسراج).

دبه در پای پیل افکندن ـ بمعنی فتنه انگیزی (از سراج).

دبیله ـ (بروزن فتیله) ورم کلان مدور.

دبه ـ (بالفتح وتشدید صحیح وبضم خطاست) بمعنی ظرف چرمین که از چرم خام باشد اکثر در آن روغن پر کنند (از منتخب ولطائف وبهار عجم).

دبدبه ـ آواز طبل ونقاره ومجازاً بمعنی جاه وهیبت وبزرگی (از فرهنگ حسینی وبرهان) ودر سراج نوشته که ظاهراً این لفظ عربیست.

دبیقی ـ (بفتح) نوعی از دیبای لطیف منسوب بدبیق که قریه ایست در ملك مصر (از لب الالباب).

فصل دال مهمله مع ثای مثلثه

دثار ـ (بکسر اول وثای مثلثه) هر جامه که به بدن ملصق نباشد وآنرا بر جامهٔ دیگر پوشند مثل چادر وردائی (از بحر الجواهر وکشف وسروری وکنز).

فصل دال مهمله مع جیم عربی

دجی ـ (بضم دال و فتح جیم ودر آخر الف مقصوره بصورت یا) تاریکی شب (از منتخب وصراح ومؤید).

دجاج ـ (بفتح وبکسر وهردو جیم عربی) ماکیان وخروس را نیز گویند (از منتخب).

دجاجة ـ (بفتح وکسر) یك ماکیان یا خروس وتاه در آخر این لفظ علامت تأنیث نیست بلکه برای وحدتست و نام شکلی از اشکال شمالی فلك که بصورت ماکیان است.

دجله ـ (بالفتح وبالکسر) (از قاموس ومنتخب وبهار عجم) رودیست که زیر بغداد میرود ومجازاً هر رود را دجله گویند و صاحب مؤید ومدار وکنز و کشف فقط بالکسر نوشته اند.

فصل دال مهمله مع حای موحده

دحرجه ـ (بالفتح و سکون حای مهمله وجیم عربی) گردانیدن وغلطانیدن (از کنز).

فصل دال مهمله مع خای معجمه

دختر آفتاب ـ شراب.

دخت ـ (بالضم) مخفف دختر (از برهان).

دخ ـ (بالضم وتشدید) بمعنی دود آتش (از شرح نصاب).

دختر رز ـ شراب انگوری (از برهان).

دخل ـ (بالفتح) در آمدن و بمعنی آمدنی که ضد خرج باشد واعتراض کردن وکار وعمل کسی.

دخیل ـ آنکه در کار وعمل کسی دخل داشته باشد. وحرفیست از نه حروف قافیه که واقع باشد درمیان روی و الف تأسیس مثلا غین درشاغل وضاد معجمه در فاضل. ودر لطائف یعنی دوست خاص.

دخان ـ بضم اول دودکه در آتش برمی آید (از منتخب).

دخن ودخنه ـ (بضم ونون) غله باشد که آنرا ارزن وگاورس گویند و بهندی چینا نامند (از کنز وشرح نصاب).

دخمه ـ (بفتح اول و سکون خای معجمه) بمعنی آن تهخانه (۱) که کفار عجم مردگانرا در آن نگاه میداشتند وگورخانه

۱ـ کذا. ودر برهان: سردابه.

کبران (از رشیدی و برهان و کشف و سراج).

فصل دال مهمله مع دال مهمله

دد ـ (بفتح دال اول و سکون دال ثانی) هر چهارپایه که درنده باشد مثل شیر و گرگ و یوز و سیاه‌گوش (از برهان). و دده بفتح هر دو دال مهمله، بمعنی چهارپایه که درنده باشد مثل شیر و غیره (از برهان).

فصل دال مهمله مع رای مهمله

دریغا ـ (بکسرتین) دریغ لفظ الف زائدست و میتواند که برای ندبه باشد که در آخر منصوب زائد کنند برای مد صوت خان آرزو نوشته که دریغا رابطه بود بمعنی دریغست و همین قسم الف خوشا و بسا بمعنی خوش است و بس است.

درای ـ (بفتح) جرس. در آخر این لفظ وقتیکه مضاف یا موصوف شود چون الف صلاحیت حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یاء میفزایند و در فارسی همین حال است هر لفظیکه در آن آخر الف یا واو باشد نافهم. وفتح لفظ درا از سروری و کشف و مدار و برهان است و در مؤید بکسر تحقیق کرده شده.

درخت دانا ـ درختیست در جزیره‌ای که هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشد یاد آید (از شرح خاقانی).

درنوا ـ (بفتح اول و سکون ثانی و واو) بمعنی سرنگون و آویخته. و محتاج و بمعنی حاجت هم آمده (از شرح خاقانی).

درب ـ (بالفتح و بای موحده) بمعنی دروازه. و بالضم بمعنی عقل و عادت (از سراج و منتخب و غیرهما).

درایت ـ (بکسر اول) عقل و دانش و دانستن (از منتخب).

درویست ـ (۱) کنایه از تمام یعنی بی تصرف غیری (از بهار عجم).

درکات ـ (بفتحات) جمع درکه که بفتحتین بمعنی ته و نشیب است و این در مقابلهٔ درجاتست و درکات بمعنی منازل دوزخ است.

درجات ـ (بفتحات) پایه‌های بلند جمع درجه. و درجات سپهر سه صد و شصت اند.

درست ـ (بفتحتین) بمعنی تمام و غیر ناقص و بمعنی اشرفی زر نیز و بمعنی درم و دینار (از رشیدی و برهان و سراج)

دراست ـ (بکسر اول) دانائی و سبق دادن و سبق گرفتن (از منتخب).

درساعت ـ بمعنی فی الفور.

دریای ثالث ـ مراد از باران بدانکه دریا سه قرار داده‌اند اول انهار بهشت که بالای آسمان‌اند دوم دریای محیط که گرداگرد زمین است سوم دریائیکه درمیان آسمان و زمین‌ست و آن باران باشد (شرح سکندرنامه از خان آرزو و سیف‌الله و بهار عجم).

درج ـ (بالفتح) پیچیدن چیزیرا در چیزی و نوردیدن. و کاغذ و طومار و شکن

۱ ـ ظاهراً : دربست.

نامه و قصیده و نثریکه شاعر یا منشی بر کاغذ نوشته با خود دارد بجهت اظهار کمال و نام مقامی است بر عرش که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بشب معراج از آن درگذشتند. و بالضم صندوقچه و طبله که زیور و جواهر در آن نهند و بفتحتین جمع درجه و راهها و پایه های نردبان (از منتخب و کشف و کنز و برهان و لطائف وغیره).

دربند ـ نام قلعه ایست و بمعنی مطلق قلعه و حصار و بمعنی دروازه و نام شهر نزدیک شروان که آنرا باب الابواب گویند و بمعنی گذرگاه دریا که آنرا بندر گویند و فاصلهٔ میان دو ولایت (از برهان و سروری و لطائف و رشیدی).

دروبند ـ نام شهر و بمعنی بند در و قفل بزیادت واو چنانکه تنومند و برومند.

دردی ـ (بالضم) شراب تیره و هر کدورت که در چیز رقیق ته نشین شود (از لطائف و سراج).

درخورد ـ لایق و سزاوار (از برهان).

درود ـ (بضمتین) اگر از طرف حق تعالی باشد رحمت مراد باشد و اگر از ملائک است استغفار مراد باشد و اگر از جانب مؤمنان است بمعنی دعا باشد و از بهائم و طیور بمعنی تسبیح (از مؤید و رشیدی و جهانگیری و کشف و برهان) و این لفظ بمعنی بریدن زراعت و قطع کردن چوب نیز آمده.

درر ـ (بضم اول و فتح دوم) جمع دره که [بضم اول] بمعنی مروارید بزرگست.

در ـ (بالفتح و تشدید) شیر گاو و گوسفند و غنیمت و کار نیکو و نکوئی و خوبی و خیر از ینجاست که گویند لله دره، یعنی خدایراست خوبی و نکوئی او. و بالضم مروارید بزرگ (از منتخب و صراح) و در بهار عجم نوشته که در بالضم و تشدید راء و تخفیف آن فارسیان مطلق مروارید را گویند. و در لغت عرب دره بر وزن حره مروارید کلان را گویند.

دریای اخضر ـ مراد از فلک و نام دریائی از هفت دریا که هریکی شاخی از بحر محیط است.

درور ـ (بضمتین) روان شدن عرق و شیر وغیره.

درخور ـ لائق و سزاوار (از برهان).

دریا بار ـ بمعنی دریای بزرگ و ولایتی را گویند که بر کنار دریا باشد (از برهان) و در لطائف بمعنی جزائر.

درودگر ـ (بضمتین و واو معروف) بمعنی نجار و این مأخوذ از درودن است که بالضم چوب و زراعت قطع کردن باشد (از رشیدی).

درودگر ـ (بضمتین) مخفف درودگر که اوستاد چوب‌تراش باشد. و بکسر اول و فتح ثانی قطع کنندهٔ زراعت (از برهان).

دروز ـ (بضمتین و در آخر زای معجمه) جمع درزکه بمعنی محل پیوند دو چیزاست (از کنز).

درس – (بفتح اول و سکون ثانی) خواندن کتاب بلفظ گفتن ودادن وگرفتن وکردن وخواندن مستعمل (از بهار عجم).

دردبیس – (بفتح هر دو دال مهمله وسکون رای مهمله وکسر بای موحده ویای تحتانی معروف وسین مهمله وبروزن خندریس) بمعنی زن پیر وبمعنی سختی وبلا (از شرح نصاب و لطائف).

درازگوش – نوعی از خر که گوش دراز دارد نصاری تعظیم آن کنند زیرا که مرکوب عیسی علیه السلام بوده است (ازشرح خاقانی).

درباش – (بالضم) مخفف دورباش وآن نیزهٔ کوچك دوشاخه است که پیش سواری ملوك برند تا مردم آنرا دیده از راه دورشوند.

درویش – (بالفتح) بمعنی خواهنده از درها واین در اصل دردریز بود زاء را بشین معجمه بدل کردند. ودرویز در اصل درآویز بود بمعنی آویزنده از در چون گدا بوقت سؤال از درها می‌آویزد یعنی درها میگیرد لهذا گدارا درویش گفتندو بعضی محققان نوشته‌اند که درویش در اصل دریوز بوددرمیان یاوواو قلب مکانی کردند درویز شد بعده زا رابشین بدل کردند. ویوزصیغهٔ امرست از یوزیدن که بمعنی جست وجو کردنست این وجه آخرین مستفادست (ازسراج اللغات) و وجه اول که سابق مذکورشد (ازمدار و مؤید و سروری وسراج). بدانکه چون اطلاق این لفظ برخدا رسیدگان گوشه نشین صادق نمی‌آید وزیبا نمی‌نماید لهذا فقیر صاحب معرفت راجهت تمیز درویش بضم دال باید گفت دراینصورت مرکب باشد از دُر که بمعنی مروارید ست وویش راکه در اصل واش بود مزید علیه وش که کلمهٔ تشبیه است چنانکه سازمزید علیه‌سر بعده واو را کسره داد والف را بقاعدهٔ اماله یای مجهول کردند کسی از اهل لغت این وجه ننوشته فقیر مؤلف بدمای درویشان از قوانین فارسیه استخراج نموده اگر منصفان پسند نمایند فبها والا معذور دارند.

درفش – (بضم اول) پارچهٔ قماش سه گوشه که بزرمنقش کرده بر سر علم بندند وچون معنی درفشیدن لرزیدن است این رانیز درفش ازآن گویند که از بادمی لرزد. وآلتی است که بدان درچرم سوراخ کنند آنرا بهندی ستالی گویند (ازرشیدی وسراج) وصاحب مدار ومؤید نوشته که بفتحتین آلتیکه بدان درچرم سوراخ کنند وبضم اول وفتح ثانی بمعنی علم و نشان لشکر ودرجهانگیری بهردومعنی بفتحتین وبکسراول وفتح ثانی نیزآمده ودربرهان بکسر اول وفتح ثانی آلت چرم دوزان وعلم نوج.

درخش – (بضم اول وفتح ثانی وبضمتین نیز) بمعنی برق وفروغ وروشنی را نیز گویند (ازبرهان وجهانگیری ومدار وکشف وسراج).

درع – (بالکسر) زره (ازمنتخب ومدار وکشف).

دریغ – بکسرتین افسوس و اندوه (ازبرهان وسروری ومؤید وکشف).

دروغ – (بضمتین) کلب (ازمؤید) و بفتح اول نیزآمده.

درنجف – (بالضم و بالفتح) سنگیست سفید وشفاف مانند بلور که در آن موهای سیاه معاینه میشوند و آن موها را بجناب علی کرم‌الله وجهه نسبت کنند وتعظیم نمایند (ازبهارعجم).

درق – (بفتحتین) بمعنی سپر که از زخم تیغ محافظت کند (ازکشف).

درك – (بالفتح) دریافتن. وبفتحتین وبالفتح طبقهٔ دوزخ (ازمنتخب).

دراك – (بالفتح وتشدید راء) نیك دریابنده (ازمنتخب).

درنگ – (بفتحتین) بمعنی فرصت وآهستگی (از رشیدی ومدار وسراج) و دربرهان ولطائف بکسر اول.

درکل – (بفتح اول و ضم کاف عربی) لفظ مرکبست بمعنی بالکمل و تمام.

دریتیم – مروارید بزرگ وآبدار که درصدف همین یکدانه تنها پیدا شده باشد (ازسراج اللغات).

درازدم – (بضم دال) دوم (حربا) و ترسایان تعظیم آن کنند چرا که حربا تعظیم آفتاب میکند (ازشرح خاقانی).

درهم – معرب درم، وزن آن سه و نیم ماشه نزد اکثر ودرتحفة المؤمنین و کنز وزن درم شش دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج وطسوج دو جو میانه وباصطلاح فقه درهم شرعی پهنای آن باقدر باشد که در کف دست متوسط الحال آب قرار گیرد ودرسراج اللغات نوشته که درم بکسر اول مخفف درهم لفظ عربیست ومعرب چنانکه بعضی گمان برند که درم فارسیست ودرهم معرب آنست ودراهم جمع آن چنانکه در کلام مجید درسورهٔ یوسف واقع است وهیچ یکی ازمحققان لغت قرآنی درهم رامعرب نگفته والهذا سیوطی وغیره ازمعربات قرآنی آنرا نیاورده پس درم مخفف درهم باشد واین تخفیف از تصرف فارسیان است اگرچه در صراح درهم را معرب درم گفته.

درشن – (بفتح اول وسکون ثانی و فتح شین معجمه وسکون نون) لفظ هندیست بمعنی جهروکه یعنی دریچه مکانیکه پادشاه درآنجا می نشیند.

درمان – (بالفتح) علاج بیمار. و بمعنی بگذار دراینصورت امرست.

درنه – (بفتحتین) زالووآن کرمیست آبی که خون میمکد (ازبرهان).

درزن – (بفتح اول وفتح زای معجمه) بمعنی سوزن ودراصل درز زن بود بمعنی درز بنده، یه وزای معجمه یك زای معجمه حذف کردند ودرزن بمعنی بستن بسیار آمده است با آنکه نون برای نسبت است بمعنی منسوب بدرز.

درکار کردن – کسی را درآموختن ودر حق کسی چیزی صرف ساختن.

درخشیدن – (بضمتین) تابیدن وپرتو افگندن (از سروری و مؤید وبرهان و سراج).

درویدن ـ [بالضم و بالکسر] بمعنی [دردون].

دروزدن ـ [بضمتین بروزن کشودن] بمعنی جوب تراشیدن و زراعت قطع کردن (از برهان ومؤید ورشیدی و کشف).

درفشان ـ [بفتحتین] (۱) بمعنی درخشان (از برهان).

درون ـ [بفتح اول وضم ثانی] بمعنی درمیان (از برهان).

درائیدن ـ [بفتح و بکسر] آواز کردن جرس وغیره وگفتن (از مؤید وبرهان و سراج).

درفشیدن ـ [بضم اول وفتح ثانی] لرزیدن ودرفشان بمعنی لرزان. ازرشیدی وازبرهان بفتحتین معلوم شده و از مؤید و سراج بضمتین.

درخشان ـ [بضمتین] (۱) بمعنی لرزان وتابان (ازکشف وبرهان).

دروغزن ـ کاذب ودروغ گو.

درپوست افتادن ودر پوستین افتادن ـ درعیب کسی فرو نمودن وظاهر کردن عیب کسی (ازبرهان و مصطلحات وبهارعجم وخیابان).

درپوست گرفتن ـ سخن رابکنایه پوشیده گفتن.

درگرفتن ـ موافق آمدن وبرچیزی محیط شدن وسوختن وبمعنی اثر کردن وبمعنی برابرشدن صحبت و بمعنی روشن شدن آتش وچراغ (ازبهارعجم و چراغ هدایت).

درافتادن ـ باکسی درمقدمه بحث کردن وباهم جنگ وخصومت نمودن (از برهان وجهانگیری).

درلوزینه سیر کردن ودر مغز بادام سیر آمیختن ـ بمعنی درخوشی کسی خلل وغم پیدا کردن (ازبرهان و بهار عجم).

درسر کردن ـ برباد دادن (شرح سکندرنامه ازخان آرزو وصیف الله).

درسرشدن ـ آخرشدن (ازشرح).

دربرآوردن ـ بندکردن.

درکاسه نیم کاسه داشتن ـ تعبیه کردن چیزی (راه فریب درچیزی وبایدمعنی زیرکاسه نیم کاسه داشتن نیز آمده (ازچراغ هدایت).

درخط شدن ـ درهم وخراب شدن وشرمنده شدن ومنسوخ ورد ومتغیر و[با] اندوه شدن (ازبرهان و رشیدی ومصطلحات) و بعضی نوشته که کنایه ازعاجزشدن زیراکه چون کسی عاجز میشود در دویدن باکسی خطی بر گرد خود کشیده می نشیند.

درآب عرق افتادن ـ خجلت بسیار کشیدن (ازمصطلحات).

درآب وآتش بودن ـ بمحنت و مشقت مبتلا بودن (ازمصطلحات وچراغ هدایت).

در پای چراغ کمر بستن ـ رسم قلندران ولایت است مرید رابرسرمزار پیرسلسله برده برپای چراغ کمر بسته استاده سازند وگویند کمر بسته چراغ است کنایه از مستعدخدمت مریدی شدنست (ازمصطلحات).

درازشدن ـ خفتن (از شرح الشعرا).

درجوال رفتن ـ فریب ودغا خوردن (ازمصطلحات).

درخم بودن ـ دردفع کسی بودن (ازمصطلحات).

درکار گرفتن ـ کنایه ازجماع کردن (ازمصطلحات).

دردل کردن ـ زادی کردن.

درپوست درآمدن ـ کنایه ازواقف شدن رازکسی.

درو ـ [بکسر اول وفتح ثانی] قطع کردن زراعت (ازبرهان).

دروازه ـ نام حصاریست در روم (ازشرح قران السعدین). [و بمعنی در بزرگ]

درمکه ـ [بفتح اول وسکون رای و فتح میم] نان میده که سفید باشد (ازشرح نصاب).

دراعه ـ [بضم وتشدید رای مهمله و فتح عین مهمله] نوعی ازجامهٔ مشایخ (از منتخب ومؤید ومدار) ودرکشف نوشته که آن فوطه باشد که بردوش اندازند. ودرخیابان نوشته که دراعه بالضم و تشدید رای مهمله نوعی از جامه که اکثر از صوف باشد فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند.

دره ـ [بالکسر ورای مهمله مشدد ودال] چرمی که محتسبان حد زنند (از منتخب وسروری وسراج ومؤید وکشف و کنز) ودره بالفتح وبتشدید و تخفیف در فارسی بمعنی راهیکه درکوه باشد و بمعنی حرکات بمعنی شکنیه که معده بهائم باشد و بالضم وتشدید را درعربی بمعنی مروارید بزرگ (ازرشیدی وسراج وکشف وبرهان ومنتخب).

دراجه ـ [بفتح اول وتشدید ثانی وجیم عربی] دو برج بزرگ که بطرفین دروازهٔ قلعه میسازند (ازشرح خاقانی).

دریوزه ودرویزه ـ [هر دو بفتح دبواو ویای مجهول] آویختن ازدرها برای سؤال یعنی گدائی و (ازمؤید وکشف و جهانگیری) ودرسراج نوشته که دریوزه و دریوز بمعنی جست وجو کردن از در که عبارت ازگدائیست ودریوز بمعنی گدا نیز آمده چه یوز بمعنی جست وجو وجوینده هر دو صحیحست ودرویزه مقلوب دریوزه است.

درمنه ـ [بفتحتین وسکون میم و فتح نون] نوعی ازگیاه دوائی (ازرشیدی وسراج).

دریچه ـ [بفتح اول وکسر رای مهمله ویای معروف وجیم فارسی] یعنی درکوچك وهمین شهرت دارد مگر درزیاده بودن یای تحتانی تأمل است لیکن اکثر استادان دریچه بزیادت یای تحتانی آورده اند چنانچه عرفی گوید :

بیت

«دردریچه اش بتماشا دیدهٔ سهیل بین»

«نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار»

غالب ظن آنست که دریچه دراصل دریزه بود که زای معجمه را بجیم فارسی بدل کردند ودریزه مرکبست ازلفظ در و لفظ یزه که بیای تحتانی و زای معجمه باشد بمعنی خرد وکوچك درحالت ترکیب یاه راصاکن کنند پس دریزه بمعنی دروازهٔ کوچك باشد چنانکه مشکیزه وتاویزه یعنی مشك کوچك وتاو کوچك. وبعضی دریچه نوشته اند بیای

۱ ـ کذا وظاهراً : بضم اول وفتح دوم چنانکه دربرهان است.

مزجده واین خالی ازغرابت نیست ظفرا گوید :

بیت

« روزوشب درچهٔ مشرق ومغرب بازست»
« ورنه از تنگی این خانه نفس میگیرد »
(ازچراغ هدایت وخیابان).

درجه - [بفتح اول وثانی وثالث] بمعنی پایگاه و پایه (ازمنتخب وبحرالجواهر) وباصطلاح علم هیئت ونجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد بدانکه فلک را چون دوازده بخش کنند هر بخش را برج نامند وچون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه گویند وچون درجه را شصت پاره سازند هر پاره را دقیقه خوانند وچون دقیقه را شصت جا قسمت کنند هر قسمت را ثانیه گویند بدانکه چنانچه فلک را سه صد و شصت درجه است همچنین بمقابلهٔ آن زمین را نیز سه صد و شصت درجه فرض کنند مگر این نیست که مسافت درجهٔ فلک با مسافت درجهٔ زمین برابر باشد بلکه میان مسافت درجهٔ فلک ودرجهٔ زمین تفاوت عظیم ست چنانچه مسافت درجهٔ فلک یازده لکهه و هفتاد وهفت هزار وششصد و بیست وشش کروه باشد ومسافت درجهٔ زمین تقریباً شصت و هفت کروه یا وکم میباشد.

درگه - [بفتح اول وثانی وثالث] صیغهٔ دوازدهم پایهٔ زیرین (ازکنز).

دریخانه ودرخانه - بمعنی درگاه ودربار پادشاه (ازبهارعجم).

درقه - [بالفتح] بمعنی سپروزره (از برهان).

درمنهٔ ترکی - تخم بستیاج که بنا بخواه میباشد وطعمش تلخ ودر آخر دوم گرم وخشک. وبستیاج را بفارسی خلال مکه گویند وشاخها یاو یک دارد وآن نباتیست خار دار برگش با خشونت وریزه وگلش سفید وازرق وشاخها بقدر شبری ازیک بیخ میروید (ازتحفة المؤمنین).

درازدستی - ستم وتعدی.

درازنفسی - پرگوئی یعنی کلام را طویل کردن وبسیار گفتن (ازبرهان).

دردی - [بالضم] بمعنی درد که در چیز رقیق ته نشین شود ومجازاً بمعنی شراب تیره و باید دانست که دردی لفظ عربیست و درد بدون یای تحتانی فارسی.

دراری - [بفتح اول] بمعنی ستارگان روشن وبزرگ. واین جمع دری [بضم اول و راء مشدد] است که بمعنی ستارهٔ روشن باشد.

دری - [بالضم وتشدید رای مکسور] لفظ عربیست بمعنی ستارهٔ روشن که بزرگ باشد (ازصراح وسروری وکشف). ودری بفتح اول وکسر رای مخفف، لفظ فارسیست بمعنی زبانی ازهفت زبان فارسی که بدرهٔ کوه منسوبست چه درزمانهٔ سابق دردره‌های کوه روستاییان بدان ناطق بودند چون مخلوط بزبان دیگر نبود لهذا فصیح خواندند وبعضی نوشته‌اند که درزمانهٔ بهمن چون مردم ازاطراف بدرگاه او می آمدند ومردمان زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد که زبانی وضع کنند که بردر پادشاه بدان تکلم کنند لهذا دری نامند یعنی زبان درگاه سلاطین واین زبان از دیگر زبانهای فارسی که پهلوی وفارسی صرف وهروی وزاولی و سکزی وسغدی باشد فصیح ترست (از

رشیدی وبرهان) ودرسراج اللغات نوشته که کبک دری منسوب بدرهٔ کوهست اگر چه کبک دری نوعی علیحده است از کبک که بجثه ازدیگر کبکان کلان تر وبرنگ بهتر باشد چون این نوع کبک دردرهٔ کوه بسیار یافته میشود آنرا دری میخوانند.

دریوزگی - بمعنی گدائی ودرین لفظ کلمهٔ گی زائدست چنانکه در چملگی چرا که فقط دریوزه بمعنی گدائیست کما قبل وفقیر مؤلف گوید که چون اصل دریوز ودریوزه بزیادت ها بمعنی سائل وسائلی گرفته یای مصدری بآن ملحق کردند دریصورت‌های مختفی موافق قاعده بکاف فارسی مبدل گشته دریوزگی شد.

درشتی - [بضمتین] سختی وبدخلقی وتنداوری وفربهی (ازمصطلحات).

درزگیری - مربوط کردن وکمال وصل کردن دوچیز را باهم.

فصل دال مهمله مع زای عربی و فارسی

دزدحنا - [بالضم] سفیدی که در دست وپا بعد بستن حنا ماند (از چراغ هدایت وبهارعجم).

دژهخت - [بکسر دال وسکون زای فارسی وضم ها وسکون خای معجمه وتای فوقانی] بمعنی بیت المقدس (ازبرهان).

دژ - [بکسر اول و سکون زای فارسی] بمعنی قلعه وحصار وبمعنی زشت وبد (ازجهانگیری وبرهان) ودر سراج نوشته که دز بالکسر و زای عربی بمعنی قلعه وبعضی که بزای فارسی نوشته‌اند درست نباشد پس بزای عربی صحیحست.

دژلمش - [بفتح اول ولام وکسر میم] درترکی بمعنی آراسته.

دژخیم - [بکسر اول وسکون زای فارسی وکسر خای معجمه و یای معروف] بمعنی بدخصلت وزشت خو (ازسروری و مؤید ورشیدی و برهان و جهانگیری و سراج).

دژم - [بفتحتین وزای فارسی] بمعنی افسرده واندوهگین (ازجهانگیری) و در برهان بکسر اول وفتح ثانی وبعضی محققین نوشته که دژم بکسر اول وفتح ثانی آشفته وبد دماغ و این دراصل دژن(۱) بود بمعنی آشفته وخشمگین .

دژن - [بضم اول وفتح ثانی] هر چیز که مزهٔ آن تیز باشد (ازبرهان).

دژدروئین - نام قلعهٔ که دختران گشتاسب دروی محبوس بودند اسفندیار آن قلعه را فتح کرد وخواهران خود را برآورد. ودژدروئین گاهی مراد باشد از آسمان .

فصل دال مهمله مع سین مهمله

دست وپا - بمعنی سعی وتلاش (از مصطلحات).

دست بالا - بمعنی غالب ومغرور.

دسته وسی - کنایه ازآفتاب.

دست چرب - امداد واعانت (از مصطلحات).

دسوهت - [بضمتین] بمعنی چیزیکه

۱ - کذا وشاید : دژمن ؟

بمعنی چکدانی گویند خواه ازروغن کنجد وغیره باشد خواه ازروغن گاو خواه از پیه .

دست ـ (بالفتح) نه معنی دارد:
اول معروف است که بعربی آنرا ید گویند .
دوم فائده و نفع .
سوم نصرت وظفر وغلبه .
چهارم صدر ومسند که آنرا چار بالش نیز گویند .
پنجم قوت وقدرت وتوانائی .
ششم طرز وروش وقاعده .
هفتم یک چیز تمام چون یکدست جامه ویکدست سلاح .
هشتم کرت و مرتبه چون یکدست بازی ویکدست سفر بمعنی یک کرت بازی ویکمرتبه سفر .
نهم دستور وزیر (ازجهانگیری و رشیدی ولطائف وکشف) ودر برهان سوای معانی مذکوره بمعنی فرصت وبمعنی مرغان شکاری نیز نوشته وصاحب بهارعجم نوشته که دست بمعنی فرصت نیز آمده وبمعنی مسند وچار بالش عربیست لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند وباصطلاح اطبا اجابت طبیعت را نیز گویند که دفع فضلهٔ غذا است .

دست بر روی دست ـ بیکار ومعطل بودن (از مصطلحات).

دست پخت ـ پختهٔ دست وپروردهٔ دست (ازبهارعجم).

دست رنج ـ کسب وپیشه وصنعت ومحنت ومشقت واجرت ومزدی که درکار دست پیدا میشود (ازبرهان و منقول از مجمع الفرس وشرفنامه وسکندری و مصطلحات) .

دست پیچ ـ بمعنی دست آویز و ذریعه (ازچراغ هدایت وبهارعجم).

دست برد ـ (بضم بای موحده) بمعنی غلبه وفیروزی (ازبرهان).

دست بند ـ عقد گوهرین که زنان بر دست بندند (ازمصطلحات) ودر بهار عجم نوعی ازرقص که رقاصان دست یکدیگر باهم گرفته رقص کنند.

دست مزد ـ اجرت ومزدوری (از مصطلحات وبرهان).

دستور ـ (بالفتح) قانون وقاعده وطرز وآئین وبمعنی رخصت واجازت وبمعنی وزیر وامیر صاحب مسند واین لفظ مرکبست ازلفظ دست که بمعنی مسند وقدرت باشد و ازلفظ ور که بمعنی صاحب آید بجهت تخفیف ماقبل واو را ساکن کردند چنانکه در گنجور ورنجور. ودستور بالضم معربست چرا که وزن فعلول بالفتح درعربی نیامده (از برهان وبهارعجم ورشیدی وسراج ورسالهٔ معربات).

دستیار ـ مددگار وبمعنی صلاح نیز آمده .

دساتیر ـ (بفتح) جمع دستور.

دستکار ـ بمعنی صنعت وبمعنی صانع واستاد هنرمند (ازمصطلحات).

دست بسر ـ متحیر ومتأسف و بعضی بمعنی سلامی نیز گفته اند (ازبهارعجم).

دست پرورد ـ پرورش یافته ازدست (ازمصطلحات).

دست خوش ـ کنایه ازکبر خرلهذا در کلام قدما بمعنی دشنام مغلظه آمده (ازبهار عجم وچراغ هدایت وسراج اللغات).

دستگیر ـ گیرندهٔ دست برای معاونت ومددگاری، وبمعنی دست گرفته شده نیز آمده یعنی گرفتار وقیدی غرض که بمعنی اسم فاعل واسم مفعول هردو آمده (ازبرهان وبهار عجم).

دستهٔ شمشیر ـ نام آلتیست که بدان تیر راست کنند وبعضی گفته که آنرا بهندی بانک گویند وبدان تیر میتراشند (از شرح قران السعدین).

دست افزار ـ بمعنی آلهٔ کار پیشه وران وکاسبان که بهندی هتیار گویند مثل تیشه و رنده ودرفش وامثال آن (ازلطائف).

دست آموز ـ پرورش یافته بردست (ازشرح).

دس ـ (بالفتح وسین مهمله) بمعنی مانند (ازبرهان) ودرسراج اللغات نوشته که دس بالفتح بمعنی مانند باآنکه مخفف دیس باشد دربنصورت بالکسر صحیح.

دست خوش ـ بمعنی چیزیکه از مالش دست فرسوده ومضمحل شده باشد و بمعنی عاجز وزبون وزیردست و مغلوب و بمعنی شخصیکه مسخره باشد (ازبرهان وچهار شربت ورشیدی ولطائف وبهار عجم) و خان آرزو درشرح سکندرنامه بمعنی قدرت واستعمال ومشق نیز نوشته است.

دست کش ـ ازمالش دست فرسوده شده وبمعنی تحفه نیز آمده ودرمصطلحات بمعنی عصای کورکش وبمعنی مغلوب نیز نوشته.

دست بافی ـ کنایه ازآسمان .

دستار بزرگ ـ قلتبان (از مصطلحات)

دست ودل ـ بمعنی قوت وهمت.

دست بردل ـ کنایه ازبیقرار ومضطرب زیراکه هرکرا دل میطپد دست بردل خود میگذارد ودرشرع الشعرا بمعنی عاجز، ودست بردل گذاشتن بمعنی تسلی کردن نیز آمده و منع کرده شده وبازداشته شده (ازخیابان و بهارعجم).

دسم ـ (بفتح اول وکسر ثانی) بمعنی چرب وبفتحتین چربی وچرب شدن (از منتخب).

دست کلیم ـ (بفتح کاف عربی) کنایه ازآفتاب.

دستان ـ (بالفتح) جمع دست بسر خلاف قیاس ونام زال که پدر رستم بود وبمعنی مکر وحیله و بمعنی سرود ونغمه وآواز وبمعنی افسانه (ازبرهان ورشیدی). و در سراج اللغات نوشته که دستان بفتح جمع دست خلاف القیاس ومکر وحیله ولقب زال پدر رستم چراکه بافسون مشهور بود که سیمرغ پیش او حاضر میشد .

دست برنجن ـ زیور بست مانند حلقه که زنان برساعد پوشند بهندی کنگن گویند (ازشرح نصاب).

دسترخوان ـ مخفف دستارخوانست چراکه آن جامه ایست که واضع آنرا بجهت پوشیدن خوان طعام وضع کرده وچون طعام خورند آنرا زیرخوان گسترند.

دست دادن ـ میسر شدن وبیعت کردن (ازسراج).

دست‌خون ـ بمعنی اخیر بازی که بعد از باختن مال و اسباب بازنده بخون خود داو نهد (ازشرح قصائد خاقانی).

دست‌شستن ـ نا امیدشدن (ازسراج).

دست یافتن ـ غالب شدن (از برهان).

دست ودهن بآب کشیدن ـ باصطلاح مذهب شیعیان بمعنی وضوست (از چراغ هدایت).

دست برابرنهادن ـ بمعنی سلام کردن وسلام مردم ولایت چنین باشد که دست بسینه نهند.

دست در آستین کشیدن ـ معطل ماندن وموقوف کردن کار.

دست‌ستون زنخ ماندن ـ کنایه از متحیر ماندن.

دست بردل گذاشتن ونهادن ـ تسلی کردن (ازچراغ هدایت).

دست ازچیزی برکندن ـ ترک آن کردن (ازمصطلحات).

دست برابرو گرفتن ـ تاب نظاره نیاوردن (ازمصطلحات).

دست‌پیمان ـ آنچه ازنقدوجنس و زیور قبل ازمزاوجت بعروس دهند ومهر معجل وکابین واسباب دامادی (ازبهارعجم وغیرآن).

دست‌فروکوفتن ـ آمادهٔ کشتی شدن.

دست‌جستن ـ (بضم جیم) گدائی کردن.

دست برداشتن ـ دست خود برزمین بزور نهاده حریف را بدعوی گفتن که دست را اززمین بردار (ازشرح گل کشتی).

دست بالاکردن ـ کنایه ازتظلم و فریاد (ازمصطلحات).

دست‌چرب برسرکشیدن ـ اظهار شفقت ومدارا کردن (ازمصطلحات).

دست برترکش زدن ـ مهیای جنگ شدن (ازمصطلحات).

دست بدامان دادن ـ مرید شدن (ازمصطلحات).

دست‌پیش داشتن ـ منع کردن. و کنایه ازگدائی نیز (ازمصطلحات).

دست‌افشاندن ـ رد کردن وترک کردن. وبمعنی رقص کردن نیز آمده.

دست درگل داشتن ـ بکسر کاف فارسی مستعد تعمیر بودن (ازمصطلحات).

دست درکمرداشتن ـ رعنائی و خودنمائی کردن (ازمصطلحات).

دست برپشت چنبرکردن ـ (بفتح جیم فارسی وسکون نون وفتح بای موحده که ازاجتماع نون با میم متلفظ میشود) بمعنی دست برپشت حلقه کردن یعنی هردو دست مجرم درپس پشت او بهم بستن.

دستار برزمین زدن ـ کنایه ازداد خود خواستن وعجز و الحاح کردن (از مصطلحات).

دستنبویه ودستنبو ـ گلوله‌ای باشد مرکب ازعطریات و آنرا بجهت بوئیدن در دست دارند. وهرمیوهٔ خوشبو که آنرا پیوند وثمری باشد کوچک تر از خربزه که آنرا بهندی کچری نامند (از برهان).

دستارچه ـ رومال وشقهٔ علم وکمربند

وبمعنی رومال که درگلوی اسپ بندند و بمعنی هدیه وتحفه وبمعنی مبارکباد دادن نیز نوشته‌اند (ازشروح).

دستگاه ـ سرمایه واسباب وبمعنی منصوب نیز آمده و کارخانهٔ اهل حرفه و بمعنی مسخره (از مصطلحات و چراغ هدایت).

دستمایه ـ بمعنی سرمایه.

دستگاه ـ جای صدر ومسند چراکه دست بمعنی مسند آمده وبمعنی قدرت و سامان.

دست‌بسته ـ بمعنی عجیب وغریب وآن صفت کار واقع شود چنانکه گویند فلانی کار دست بسته کرد (ازسراج اللغات).

دسته ـ (بالفتح) بمعنی مسخره و بمعنی جمعی ازمردم (ازمصطلحات).

دستوانه‌درسینه ـ زیوریست که زنان درساعد بندند (ازمصطلحات وبرهان).

دستوری ـ (بالفتح) رخصت و اجازت (ازرشیدی وسروری).

دستبازی ـ زور آزمائی با قوت دست. وملاعبت با معشوق کردن. وبازی شطرنج بهرمهره که دست نهند ماترا بازند (ازمصطلحات).

دست‌چربی ـ امداد واعانت کردن وثروت ومکنت (ازبهارعجم).

فصل دال مهمله مع شین معجمه

دشت ـ (بالفتح) صحرا لیکن این لفظ عربیست ونزد اکثر مشترکست (از سراج وبهارعجم). وبالضم بمعنی بند و زشت (از رشیدی) وباین معنی در فارسی وبهندی کتابی مشترکست.

دشتخوار ـ (بالضم وخای معجمه) بمعنی مشکل ودشوار (ازرشیدی و کشف وسراج وبرهان).

دشوار ـ (بالضم) مرکب از دش بمعنی زشت ووارکلمهٔ نسبت (از بهار عجم).

دش ـ (بالفتح) خودآراستن (از لطائف) وبالضم بمعنی بد وزشت وازین ماخوذست دشنام یعنی نام زشت و دشمن بمعنی بدنفس و دشوار ودشخوار یعنی مشکل زیراکه مشکل مانند زشت درنظر طبیعت (ازرشیدی).

دشت‌بیاض ـ نام جائیست درخراسان که ولی دشت بیاضی شاعر ازآنجاست (از چراغ هدایت).

دشنام ـ (بالضم) دراصل دشت نام بود دشت بمعنی زشت ونام عبارت ازالقاب وخطاب.

دشمن‌کام ـ کسیکه بحسب مراد دشمنان خراب و کم بخت وذلیل باشد.

دشمن ـ مرکب از لفظ دش که بمعنی بد وزشت است ولفظ من که بمعنی نفس وذاتست پس دشمن بمعنی بدنفس باشد واین لفظ گاهی بمعنی مفرد آید و گاهی بمعنی جمع (ازرشیدی وبهارعجم) وشارح فاضل نوشته که دراصل دشت من بود چه دشت بمعنی بد وزشت ومن بمعنی دل وطبع پس معنی ترکیبی آن بد دل و زشت طبع باشد مؤلف گوید که درین لفظ توافق لسانین است بفارسی وهندی.

دشنه ـ (بالفتح) خنجر (از برهان و سراج) و در سروری و مؤید و کشف بالکسر است .

فصل دال مهمله مع عین مهمله

دعوت ـ (بالفتح) خواندن کسی را برای دادن طعام وغیره. و بالکسر بهپسری خواندن و در نسب دعوی نمودن (از منتخب و صراح).

دعوات ـ (بفتحتین) جمع دعوت که بمعنی دعاست (از خیابان) و بسکون عین خطاست .

دعث ـ (بفتحتین) ادامت و آن آسانی (از صراح).

دعامت ـ (بکسر) ستون نهادن عمارت را (از کنز).

دعابت ـ (بضم اول و حرف چهارم بای موحده) مزاح و ظرافت (از منتخب).

دعای قدح ـ نام دعائیست (از مصطلحات) و در بهار عجم بمعنی نماز استسقا .

دع ـ (بالفتح) بمعنی بگذار، یا بمعنی صیغهٔ امرست . و بفتح اول و تشدید عین مصدرست بمعنی دفع کردن (از منتخب و غیر آن).

دعائم ـ پایهای تخت و ستونهای عمارت وغیره جمع دعامه که بکسرست.

دعاکردن و دعاگفتن ـ رخصت کردن و وداع شدن (از مصطلحات).

دعوی بکرسی نشاندن ـ دعوی را بدلائل و گواهان ثابت کردن.

دعای جوشن ـ (بفتح جیم و شین معجمه و نون) دعای معروف که در روز جنگ برای حفظ خود خوانند (از مصطلحات)

دعای باران ـ نماز استسقا (از مصطلحات).

دعاوی ـ (بفتح اول و فتح واو) جمع دعوی چنانکه فتوی و فتاوی. و بکسر واو نیز درست است (از شرح اصول اکبری).

دعی ـ (بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یاء بر وزن فعیل) بفرزندی گرفته شده که آنرا متبنی نیز گویند و بمعنی حرامزاده و ولدالزنا نیز آمده (از شرح نصاب و لطائف).

فصل دال مهمله مع غین معجمه

دغلتمش ـ (بفتح دال و لام و سکون غین معجمه و تای فوقانی و کسر میم) به ترکی بمعنی ستته شده .

دغل ـ (بفتحتین و غین معجمه) مکر و حیله. و بمعنی مکار و حیله گر و دغاباز و بمعنی سیم و زر نا سره (از برهان).

دغدغه ـ (بالفتح) بمعنی ترس و بیم و تشویش و میل نمودن بچیزی و بکسر اول و ثالث خارش حرکت بهم جنبانیدن انگشتان زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده افتد (از برهان و بهار عجم).

فصل دال مهمله مع فاء

دفتر ـ مجموعهٔ حساب. این لفظ فارسیست (از سراج).

دفاتر ـ جمع دفتر ازعالم فرامین که جمع فرمانست .

دف ـ (بالفتح و تخفیف) در فارسی نام ساز معروف . و بالضم و تشدید فاء در عربی نام همان ساز معروف. و بالفتح و تشدید فاء در عربی بمعنی پهلو (از برهان و مدار و بحر الجواهر).

دفق ـ (بالفتح) ریزانیدن آب (از کنز).

دفن ـ (بفتح اول و سکون فا) در زمین نهان کردن (از منتخب).

دفائن ـ (بفتح اول و کسر همزه) جمع دفینه که مال مدفون باشد .

دفون ـ پوشیده (از لطائف).

دفتین ـ (بالفتح و حرف ثالث تای فوقانی مکسور) شانهٔ جولاهه که در بافتن هر بار بدست حرکت میدهد (از برهان) و در بهار عجم نوشته که بمعنی مقوای خوشنویسان و نقاشان که در آن کاغذهای خود را باحتیاط نگاهدارند نیز آمده.

دفئ ـ (بالکسر و حرف سوم همزه بر وزن فعل بالکسر) بمعنی موسم گرما و جای گرم و بچهٔ اشتر و پشم اشتر (از شرح نصاب).

دفینه ـ مالیکه در زمین دفن کرده باشند .

دفلی ـ (بالکسر) خر زهره. (از برهان).

دفتر نمدی ـ حرف بی اصل، و فرج زن و کتاب تمدی و بیاض نمدی نیز گویند (از مصطلحات).

فصل دال مهمله مع قاف

دق شیخوخت ـ (بفتح شین معجمه و سکون تحتانی و ضم خای معجمه) بیوستی بود که بر مزاج غالب شود بی حرارت و این مشابه به دق باشد و اکثر مشایخ را حادث شود، علامت آن لاغری و درشتی پوست .

دق الحصیر ـ (بالفتح) بوریا کوبی چون کسی خانهٔ نو سازد و طعامی مهیا کرده اند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریاکوبی و در عرب دق الحصیر گویند. و بمعنی محنت و مشقت نیز آمده (از لطائف).

دق ازدلیر ـ (بفتح دال و کسر دال دوم و فتح بای موحده) نام نئی از کشتی (از بهار عجم) و در چراغ هدایت بمعنی خوش آینده. مؤلف گوید که این اسم مرکبست از چهار لفظ ،دق بالفتح بمعنی کوفتگی و ملابست بسبیل مجاز .

دقیانوس ـ (بالفتح) نام پادشاه ظالم که اصحاب کهف بخوف او از شهر خود گریخته در غار پنهان شده بودند (از لطائف).

دق ـ (بالفتح) بمعنی گدائی. و نوعی از لباس پشمینه. و بمعنی اعراض و مؤاخذه کردن در کار کسی. و نوعی از اقمشهٔ نفیس. و بالفتح و تشدید کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندك و نام علتی است که آدمی را باریک کند (از برهان و لطائف و منتخب و مؤید). و در بهار عجم نوشته که دق بمعنی گدائی مجازست زیرا که آن دیگرانرا

کوفتن است برای تحصیل مراد خود.

دقیق ـ آرد باریک و چیز اندک و چیز باریک (از منتخب و لطائف).

دق و لق ـ [بفتح دال و لام] معرب دك و لك است بمعنی صحرای بی گیاه و درخت (از رشیدی).

دقاق ـ [بضم] باریک و اندك. و بکسر جمع دقیق که بمعنی باریک است. و بالفتح و تشدید ثانی، کوبندهٔ چیزی و قصار که جامه را میکوبد و آرد فروش (از منتخب و غیره).

دقل ـ [بفتحتین] تیر کشتی و نخل بر بار و خرمای زبون (از منتخب و شرح نصاب).

دقه ـ [بالکسر و تشدید قاف] باریکی و خامه. و بالضم گرد و غبار و نمك با توابل آمیخته (از منتخب). و بالفتح و تشدید قاف و در آخر های نسبت فارسی بمعنی چوبی که بآن چیزی را کوبند و لباس گدائی.

دقیقه ـ چیزیکه باریک باشد و باصطلاح نجوم دقیقه بمعنی یك حصه از شصت درجه و تمامی درجه های فلك سه صد و شصت باشد، بدانکه فلك را دوازده برج اند و هر برج را سی درجه و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه را شصت ثانیه.

فصل دال مهمله مع کاف عربی و فارسی

دکر ـ [بفتح دال و ضم کاف عربی] نام آبی است میان آذربیجان و شروان(۱) (از شرح خاقانی).

دگدگ ـ [بفتح هر دو دال و هر دو کاف فارسی] آواز برهم زدن از شدت سردی.

دك ـ [بالفتح] بمعنی تقدیر الهی و بمعنی گدا و بمعنی محکم و مضبوط و صمه و ساده و بی گیاه (از جهانگیری) و در عربی بالفتح و تشدید کاف، کوفتن و بمعنی هموار (از منتخب).

دگل ـ [بفتحتین و کاف فارسی] بمعنی دغل که مذکور شد.

دکان ـ [بالضم و تشدید کاف] معرب دکان که بتخفیف است (از رسالهٔ معربات و مدار و منتخب و کنز و مؤید) و در غیاثیان نوشته که دکان بتشدید کاف و تخفیف آن هر دو صحیح و دوکان بواو محض ضعفست و قیاس بر دینار که در اصل دنار بود بتشدید نون بیجاست زیرا که قیاس در زبان پیش نمیرود مگر در صورت آمدن لفظ و در بهار عجم نوشته که دکان بالتشدید مست فارسیان بتخفیف خوانند و نوشتن و خواندن آن بزیادت واو خطاست.

دکاکین ـ [بفتح اول و کسر کاف دوم] جمع دکان است (از کنز).

دکان گردیدن ـ کنایه از گرمی و پرمایه بودن دکان (از مصطلحات).

دکه ـ [بالضم و تشدید کاف عربی] مخفف دکان (از مصطلحات). و بالفتح و تشدید مترس و مکه که لفظ هندیست ترجمهٔ صدمه.

دگله ـ [بالفتح و کاف فارسی] قبای سپاهیان که معروفست.

۱ـ کذا ؛ و صحیح :کر است و آن بزرگترین رود قفقاز است.

فصل دال مهمله مع لام

دل شب ـ باضافت نصف شب (از برهان).

دلالت ـ راه نمودن و باصطلاح بودن شیئی باین حیثیت که لازم میشود از علم آن شیئی علم بر شیئی دیگر، چنانچه از علم وجود مصنوع علم بر وجود صانع حاصل میشود، و اقسام دلالت بسیارست.

دلهاث ـ [بالکسر و ثای مثلثه] بمعنی شیر درنده که آنرا اسد گویند (از شرح نصاب و کنز).

دلاص ـ [بکسر اول و صاد مهمله] بمعنی زره آهنی که رخشنده باشد بمعنی روشن و تابان نیز آمده (از کنز و لطائف).

دلق ـ [بالفتح] مصدرست بمعنی لغزانیدن و نوعی از پشینه که درویشان پوشند و فرومایه و ناکس. و بفتح دال و کسر لام، تیز زبان. و بفتحتین معرب دله که گربهٔ صحرائیست از پوست آن پوستین سازند (از لطائف و صراح و منتخب).

دلك ـ [بالفتح] بدست مالیدن بدن و ازمالش دادن (از منتخب). و بفتحتین زوال آفتاب و غروب و سیاهی (از لطائف).

دلاك ـ [بالفتح و تشدید لام] آنکه در حمام اندام مردم را بمالد و کیسه کند (از لطائف)

دلوك ـ [بضمتین] گشتن آفتاب از بالای سر و فرو شدن آفتاب و بالفتح آنچه بر تن مالند چون روغن خوشبودار (از منتخب).

دلقك ـ [بفتح دال و قاف] نام مسخره (از لطائف).

دلل ـ [بفتحتین] ناز و کرشمه

دلال ـ [بفتح و بکسر] غمزه و اشاره بچشم (از برهان) و در مدار و مؤید و سروری بکسر اول بمعنی ناز.

دلمل ـ [بر وزن بلبل] نخود خام و سبز که در غلاف باشد و آنرا بریان کنند و هر غلهٔ خام سبز که با خوشه آن بریان کرده بخورند خواه جو، خواه گندم و مثل آن (از برهان و رشیدی).

دلدل ـ [بضم هر دو دال] نام ماده استری سفید بسیاهی مایل که حاکم اسکندریه بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود و آنحضرت بامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بخشید برای سواری (از منتخب و صراح).

دلیل ـ راهبر و راهنما و در اصطلاح اهل مناظره عبارتست از آنچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح اطبا بول و تجور را گویند که طبیب مرض بیماران از آن معلوم میکنند (از لطائف).

دلبادل ـ [بفتح هر دو دال] نام خیمهٔ کلان.

دل دادن ـ دلبر ساختن.

دل و جان را یکی کردن ـ کمال اهتمام در کاری کردن.

دل بدریا کردن ـ کنایه از سخاوت فوق المقدور (از مصطلحات).

دل بچیزی دوختن ـ متوجه کردن دل بچیزی (از مصطلحات).

دل گرفتن ـ رغبت کردن (از

مصطلحات).

دل بر لب رسیدن ـ کنایه از گریه خونی کردن (ازمصطلحات).

دل دل کردن ـ بیقراری کردن (از مصطلحات).

دل دویدن ـ عاشق شدن و طمع کردن (ازمصطلحات).

دلو ـ /بفتح اول وسکون لام/ ظرفیکه بدان آب ازچاه کشند و نام برج فلك که وبال آفتاب درآنست .

دلیده ـ غله ازآسیا شکسته که آرد نشده باشد (ازبرهان وسراج).

دلاله ـ /بالفتح وتشدید لام اول/ زنی که دیگر زنان رابدراه کند .

دلربانقده ـ /بالفتح/ شیری که بعدازمایه زدن بسته شود (ازسراج).

دلربا للاله ـ /بکسرلام دوم/ یعنی در دلربائی، لق درترکی علامت مصدر ست مثل ماق. ولفظ ده بفتح دال، بمعنی در که علامت ظرفیت است.

دله ـ /بفتحتین وتخفیف/ گربهٔ صحرائی (ازشرح نصاب) و درمصطلحات وبهارعجم بمعنی روباه سفید ونام زن حیله گر.

دلائل ثلاثه ـ در اصطلاح فنای الشیخ وفنای الرسول وفنا فی الله ونزد منطقین دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی.

دلیلی ـ /بهردو یای معروف/ نوعی ازسیب است .

دلدهی ـ تسلی کردن ودلیر کردن وعاشق شدن (ازجهانگیری وبهار شربت و مصطلحات).

دل گرمی ـ بمعنی مدد .

دلبستگی ـ علاقهٔ معنوی .

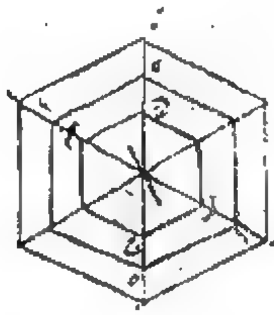
دلالت مطابقی ـ آنست که لفظ برتمام موضوع له خود دلالت کند چنانکه دلالت لفظ انسان برمجموعهٔ حیوان ناطق که موضوع لـه اوست واین رامطابقی بهمین سبب گویند که مطابقت لفظ برتمام موضوع له است که حیوان ناطق باشـد و بدانکه موضوع له ومعنی وصفتی را گویند که واضع برهمین معنی لفظی راوضع کرده باشد ومدلول معنی مرادی را گویند .

دلالت تضمنی ـ آنست که دلالت لفظ برجزو موضوع له باشد درضمن دلالت مطابقی چنانکه دلالت لفظ انسان برحیوان یا ناطق درضمن مجموعهٔ حیوان ناطق واین را تضمنی برای همین گویند که مدلول یعنی حیوان یا ناطق درضمن موضوع لـه که حیوان ناطق باشد ملحوظ ومفهوم میشود.

دلالت التزامی ـ آنست که دلالت لفظ به تبعیت مطابقی برچیزی باشد کـه آنچیزی خارج ازحقیقت موضوع له آن لفظ باشد مگرلازم آن بود چنانچه دلالت لفظ انسان برکاتب وضاحك درضمن معنی حیوان ناطق واین را التزام برای آن گویند که مدلول یعنی کتابت و ضحك لازم موضوع له است که حیوان ناطق باشد.

دلیل ترسی ـ /بضم تای فوقانی و سکون رای مهمله وکسرسین مهمله/ عبارت ازبرهان ترسی است واین چون بـرهان سلمی است که مذکورشده وباین بـرهان ترسی ثابت میکنند درعلم حکمت متناهی

بودن ابعاد وابطال میشاید عدم تناهی ابعاد را. ترسی ازآن گویند که دراین بحث شکلی میکنند بصورت ترس یعنی سپـر باین وضع.



فصل دال مهمله مع میم

دماء ـ /بکسر/ خون ها واین جمع دم است که بمعنی خون باشد.

دماثت ـ /بفتح اول وچهارم ثای مثلثه/ نرمی وهمواری هرچیز و نرم خوئی.

دم اسد ـ /بفتح اول/ دم بمعنی دعوی واسد لقب حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه وخلاصه معنی دم اسد دعوی محبت علـی مرتضی است .

دمار ـ /بفتح دال/ بمعنی هـلاك (از منتخب) ودرفارسی بکسراول شهرت دارد ازعالم خراج ورواج واین نوعی ازتفریس است وتفصیل اینمعنی درتحقیق لفظ خراج گذشت (ازخیابان) وآنچه این لفظ بمعنی داغ ودم شهرت دارد غلط محض است.

دمر ـ /بفتحتین/ منکوس (از مصطلحات).

دموز ـ /بضمتین/ بی دستوری در خانهٔ کسی رفتن (ازکنز).

دم کش ـ شخصیکه همراه دیگری نغمه خواند وپیروی او کند ومؤید آواز شود وبمعنی مطلق سرائیدن نیز آمده (از چراغ هدایت وبهارعجم).

دمع ـ /بالفتح وبفتحتین وعین مهمله/ بمعنی اشك چشم وباصطلاح حکما علتی است که آب ازچشم بیرون می آید (ازمنتخب و لطائف وسراج).

دموع ـ /بضمتین/ اشکهای چشم و این جمع دمع است کـه بمعنـی اشك باشد .

دماغ ـ /بکسراول/ بمعنی مغز واطبا چنین تشریح کرده اند که عضویست که محل روح نفسانی است وآن مرکبست از مخ ودوزده وشراۤئین وغشائین رقیق که ملاقی نفس اوست وغشای صلب که همچون بطانهٔ این غشاست ومساس قحف است وشکل دماغ مثلثی مخروطی است ولفظ دماغ را باین معنی مذکورشد بفتح خواندن نباید چرا که معنی دماغ بفتح اول چیزی برسر کوفتن است و کسرهٔ لفظ دماغ که بالا مذکورشد (ازمنتخب وقاموس وبحرالجواهر) وکشف ولطائف ثابت است وگاهی لفظ دماغ بطریق مجاز بمعنی عجب و تکبر و طاقت نیز می آید وصاحب بهارعجم نوشته که دماغ بکسرست مگردرمحاورهٔ فارسیان بفتح نیز جایزست بمعنی مغز سر و بمعنی نخوت وغروز مجازست وبمعنی نشه وکیف وبمعنی خواهش لیکن باینمعنی محل تعظیم آید .

دمشق ـ /بکسراول وفتح میم و

بكسر تين / نیز شهریست پای تخت ملك شام بنا كردهٔ دمشاق بن نمرود (از منتخب وکنز) ودرصحاح بکسر اول وفتح میم فقط ودرمؤید ومدار وکشف بکسر تین نوشته اند وخان آرزو ودرخیابان نوشته که لفظ دمشق ازقاموس بکسر اول وفتح میم معلوم میشود وقیاس نیز همین میخواهد ودرینصورت آنچه فاضل چلبی درحواشی مطول بکسر میم گفته وآنچه شهرت دارد و آنکه با عشق قافیه کرده اند همه اشکالی دارد مگر آنکه گوئیم لفظ عجمی است زیرا که دمشق نام غلام نمرود آنرا بنا کرده برین تقدیر صحیح میتواند شد هرچند برای فارسیان ضرور نیست چراکه اینها دربعضی الفاظ عربیه تصرف کرده دارند وشارح فاضل نوشته که دمشق بکسر میم نیز بعضی جایز داشته اند .

دم گرگ ـ /بضم دال وبضم کاف فارسی/ کنایه ازصبح کاذب باعتبار درازی باریکی وسفیدی مائل بسیاهی (از رشیدی وبهار عجم وبرهان).

دم ـ /بالفتح وتخفیف میم/ در عربی بمعنی خون واین دراصل دمی بوده یای آن حذف شد بکثرت استعمال و در کنز نوشته که دم دراصل دمو بود ودرفارسی دَم بالفتح بمعنی نفس و سخن وافسون و فریب ومکر وجرعه واندکی ازآب وباد آهنگران وبمعنی غرور و بوی و تیزی شمشیر وهنگام ووقت ولاف (از رشیدی وبرهان وچراغ هدایت وبهارعجم وشرح نصاب ومنتخب و لطائف ومصطلحات).

دمیم ـ زشت روی (از لطائف).

دم تسلیم ـ وقت مردن وجان سپردن وبمعنی خاموشی ورضا طلبی (از مؤید ومصطلحات).

دمیدن ـ مترادف رستن چون دمیدن سبزه وگل وبهار وبمعنی جوش زدن چون دمیدن خون وعرق و بمعنی دم دادن چون دمیدن کرنا ونی وصور وروح ونفس و افسون وآه وبمعنی وزیدن چون دمیدن باد وبمعنی طلوع کردن چون دمیدن صبح و آفتاب وغیره لازم ومتعدی هر دو آمده (از بهارعجم).

دماغ رسانیدن ـ مست وسرخوش شدن .

دماغ سوختن ـ محبت بسیار کردن وفکر بسیار نمودن .

دم سیاوشان ـ /بفتح دال و کسر میم وکسر سین مهمله/ دوائیست سرخ رنگ که آنرا خون سیاوشان نیز گویند و بعربی دم الاخوین نامند .

دمان ـ /بفتح دال/ بمعنی جوشنده ودمنده وکنایه ازمست وخشمناك و از غضب مفرط فریاد کننده و این لفظ صیغهٔ اسم فاعلست ازدمیدن وظاهرست که بعضی ازحیوانات درحالت غضب ومستی نفسهای تند زنند چنانکه پیل ومار بزرگ واکثر این لفظ درصفت پیل واژدها وشیر واقع میشود (ازبرهان وخیابان وسراج) وصاحب بهار عجم نوشته که این لفظ در صفت نهنگ ودریا وسیل نیز آمده.

دم خر پیمودن ـ /بضم/ هرزه کاری کردن (از لطائف).

دمن ـ /بکسر اول وفتح میم/ سرگین

جمع گشته ومزبله که خاکروبه ونجاست درآنجا اندازند وبمعنی مطلق سرگین (از سراج ومنتخب وبرهان).

دم خوردن ـ فریب خوردن (از سراج).

دم بستن ـ خاموش شدن (از مصطلحات).

دم زدن ـ سخن گفتن (از مصطلحات).

دماغ گرفتن ـ مرادف آستین به بینی گرفتن (از مصطلحات).

دماغ بیهوده پختن ـ کنایه از کثرت فکر وچون کثرت حرکت فکری باعث گرمی دماغ است لهذا چنین گفته (از خیابان).

دم گاو ـ /بضم اول وکسر میم/ تازیانهٔ بزرگ که گاو وخر رابدان زنند وبمعنی تبر و فرنای وآنرا گاو دم نیز گویند (از لطائف).

دم گو ـ /بضم دال وفتح کاف فارسی/ کنایه ازاحمق وظاهراً نام فنی ازکشتی (از بهارعجم).

دمه ـ /بفتحتین/ باد و برف باهم آمیخته که دربعضی ایام سرما بود و آلتی باشد ازمس که اکثر بصورت بط میسازند و در شکم ومنقار آن سوراخی بود چون قدری آب درشکمش انداخته برآتش نهند باد تند ازسوراخ ومنقارش بیرون می آید و زگال بسیار درنیم ساعت می افروزد وبمعنی آلت دمیدن آهنگران (ازبرهان وشرح قران السعدین وشرح سکندرنامه ازخان آرزو وکشف ورشیدی وسراج).

دمدمه ـ /بفتح هردو دال / فریب و چاپلوسی ومکر وحیله وبمعنی نقاره ودهل وبمعنی آواز نقاره وسرکوب قلعه را نیز گویند وآن برج مانند باشد که درمحاذی قلعهٔ دشمن ازچوب وسنگ وگل سازند و بالای تو بها نهاده بجانب قلعهٔ دشمن گوله ها اندازند ودرعربی بمعنی هلاك وزلزله و خشم وغضب وعقاب (ازسراج ولطائف و برهان ورشیدی ومنتخب وکنز).

دمامه ـ /بفتح/ نقاره (از رشیدی و برهان).

دمنه ـ /بالفتح و نون/ نام شغالیست که بسیار مکار بود وقصهٔ آن درکتاب کلیله ودمنه مسطورست چون او بسیار مکار بود بمجاز برهر مکار وحیله گر اطلاق کنند (از سراج) وبکسر اول بمعنی شغال وروباه هر دو آمده (ازبرهان ومؤید وسروری). ودر عربی سرگین برهم نشسته وپشك (کذافی المنتخب).

دم لابه ـ /بالضم وبای موحده/ دم جنبانیدن سگ. کنایه ازچاپلوسی وتملق و عجز (از برهان وسراج).

دم سیچه ـ /بضم اول وبای معروف/ جانوریست کوچك که بار بار دم را حرکت میدهد بعربی صعوه و بهندی ممولا گویند (از جهانگیری).

دم قمری ـ /بفتح دال و ضم قاف/ نام لحنی ازموسیقی (از شرح خاقانی).

دمکشی ـ در نغمه سرائی بادیگری موافقت کردن و بادی آواز دیگری کردن.

دم نطعی ـ نام فنی ازکشتی (از بهارعجم).

دمیاطی - [بالکسر] نوعی از جامهٔ لطیف که از شهر دمیاط که در ملک مصر است آرند.

دموی - [بفتح دال و فتح میم و کسر واو] منسوب بدم که بمعنی خون باشد.

فصل دال مهمله مع نون

دنیا - [بالضم] این جهان و معنی اصلی زن بسیار نزدیک شونده است مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چراکه دنیا قریب است بسوی آدمی بهٔ نسبت عقبی یا بمعنی زن سخت وخسیس و ناکس، درینصورت مؤنث ادنی است مشتق از دنائت که بمعنی ناکسی و زبونی است (از شرح مقامات حریری وسروری ومدار) بدانکه الف لفظ دنیا را بحذف الف لفظ عقبی وضربی ونصری و غیره برسم الخط عربی وفارسی بشکل الف نویسند چراکه اینچنین الف که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسند چنانکه در علیا وغیره مگر در لفظ یحیی علیا بیانگاوند.

دنب - [بالضم] بمعنی دم بهائم.

دنائت - [بکسر دال و فتح همزه که حرف چهارم است بروزن اطاعت] بمعنی ناکسی وزبونی وپست فطرتی و کمینگی (از منتخب وکشف وغیر آن).

دندان سفید - بمعنی خندان (از برهان).

دندان بلند - اسپ پیرسال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون بر آمده باشد (از شرح خاقانی).

دنانیر - [بفتح دال و کسر نون ثانی] جمع دینار چراکه دینار دراصل دنار بود بکسر دال وتشدید نون پس نون اول را بیاء بدل کردند درحالت جمع نون اصلی که بیاء بدل شده بود باز آمد (از بحر الجواهر).

دندان زرد موسیقار - بشکل دندان چیزی در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد (از چراغ هدایت).

دندان دراز - بمعنی حریص (از بهار عجم).

دنس - [بفتحتین وسین مهمله] چرک وچرکناک شدن و بفتح اول و کسر نون بمعنی چرک آلوده که بهندی میلا گویند (از منتخب وشرح نصاب).

دنبه کشکک - [بشین معجمه و هر سه کاف عربی] دنبه که در آش پزند و کاف سوم برای نسبت است.

دنگ - [بالفتح و کاف فارسی بر وزن رنگ] دیوانه وحیران و بمعنی احمق وابله. و بمعنی نشانه ونقطهٔ پرگار. و بمعنی صدائی که از برهم زدن سنگ وغیره برآید رشور وهوی قلندران و بالکسر چوبی طویل وستبر که بدان شالی بکوبند تا برنج از پوست بدر آید و آلهٔ شالی کوبی گلخن افروزان وکاغذیان (از برهان وجهانگیری وچراغ هدایت ولطائف ومصطلحات).

دنبال - [بالضم] بمعنی پس چیزی و عقب ودم حیوانات.

دن - [بالفتح وتشدید نون. و در فارسی مستعمل بتخفیف نون] بمعنی خم

بزرگ وخم دراز که بر زمین نتواند استاد تا در زمین گو نکنند و دنان بکسر جمع آن (از منتخب وقاموس ولطفون بکسر دال در ترکی ترجمهٔ حرف از که بعربی ترجمهٔ آن من وعن باشد.

دندان بکام فرو بردن - کنایه از کامیاب شدن و مستولی شدن ودر غضب شدن (از برهان وسراج).

دندان تیز کردن - طمع کردن و کینه کردن (از برهان وسراج).

دندان کنان - [بضم کاف] عجز والحاح وزاری کنان وترسان (از برهان و لطائف).

دندان فکن - قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ ولطیف باشد (از شرح خاقانی).

دنبه نهادن - فریب دادن (از شرح خاقانی).

دندان سرخ کردن - رغبت کردن و خواهش کردن (از چهار شربت ومصطلحات.

دندان بفارسی نهادن - فهمیدن حرف و قبول کردن (از مصطلحات).

دنـدان - معروف و بوسه (از مصطلحات).

دندان بخون بردن - کنایه از صبر کردن وخون جگر خود خوردن.

دندان برجگر افشردن - دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کار دشوار نمودن (از بهار عجم و غیره).

دندانی کردن - شرمنده کردن (از مصطلحات).

دندان نمودن - خنده کردن (از مصطلحات).

دنو - [بضم دال و ضم نون وتشدید واو] نزدیک شدن وقرب (از منتخب).

دنیه - [بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی] ناکسی و زبونی و سفله.

دنبه - [بضم دال و سکون نون، که بقرب بای موحده میم بتلفظ میآید] بمعنی سرین ودم نوعی از گوسپند که پهن باشد که هندیان آنرا چکتی نامند و مجازاً باطلاق جزو بر کل مجموع گوسپند را دنبه گویند. و نام طعامی. و بمعنی مکر و فریب نیز آمده.

دنباله - [بالضم] چیزیکه مشابه بدنبال باشد، ودنبال بمعنی دم چهارپایان، و درین صورت حرف هاء برای تشبیه باشد و بمعنی پس و عقب نیز آمده باینمعنی حرف هاء زائد باشد.

دنی - [بفتح دال و کسر نون وتشدید یاء و در استعمال فارسی بتخفیف یاء] بمعنی ناکس و پست فطرت و سفله و بمعنی نزدیک شونده. بمعنی اول مشتق از دنائت و بمعنی ثانی مشتق از دنو [بروزن علو] (از منتخب ولطائف).

دنیوی - [بضم دال و سکون نون و فتح یاء وکسر واو] منسوب بدنیا و بضم دال و کسر نون و سکون غلط است و دنیاوی بسلامت داشتن الف نیز جائز (از صراح) و ابن حاج نوشته که دنیاوی بواو و دنیائی بهمزه هر دو غلط است.

دندان نرمی - برابری وخصومت و دشمنی کردن (از مصطلحات).

فصل دال مهمله مع واو

دوبالا دوچند و مضاعف.

دواب / بفتح‌دال و بای موحدهٔ مشدد/ جنبندگان و این جمع دابه که بتشدید بای موحده باشد، ماخوذ از دبیب که بمعنی برزمین جنبیدنست و تای تأنیث در دابهٔ برای تقدیر موصوف مؤنث باشد مثل تاء ذبیحة پس دابه دراصل لغت بمعنی جنبنده که مطلق جاندار باشد مگر اکثر استعمال این لفظ درحیوانات است که برآن سوار دوند و باربرند مثل اسپ و خر وشتر و فیل واستر وجاموش و گاو (ازمنتخب).

دولاب /بالضم و واو معروف و بالفتح نیز/ جرخی که بآن ازچاه آب کشند واین معرب دولاب است که بواو مجهول باشد و دوالیب جمع آن (ازمنتخب و غیر آن) و در مصطلحات نوشته که دولاب باصطلاح پریشان حالی که از یکی قرض گرفتن و بدیگر قرضخواه دادن.

دوال قصب کنایه ازحلقهٔ گریبان (از شرح قران‌السعدین).

دوشاب شیرهٔ انگور و شیرهٔ خرما (ازلطایف ومنتخب). وبعضی گفته که شیرهٔ انگور که آنرا یکدو روز نگاهداوند تا ترش شود وهمین سبب آنرا دوشاب گویند که آب انگورست وشب برآن گذشته.

دولت /بالفتح/ گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال و مال و چیزی که دست بدست بگردد و مال و ظفر رادولت بهمین سبب گویند که بنوبت بیکدیگر میرسد و دست بدست میگردد. و بالضم نوبت وغنیمت و غلبه درجنگ (ازمنتخب وکنز و غیرآن) و در صراح نوشته که دولت بالفتح و بالضم رسیدن مال وظفر بسوی کسی.

دوردست بمعنی جائیکه رسیدن درآنجا مشکل باشد (ازبرهان).

دوات لفظ عربی ظرفی که درآن سیاهی کتابت نگاهدارند وکسانیکه داوات بدوالف خوانند خطاست و بفارسی آمده خوانند بروزن خامه (از بهارعجم).

دوست مقابل دشمن. ماخوذ از دوسیدن بمعنی چسپیدن وپیوستن چون دو تن باهم بجان و دل پیوندند هر کدام آن دیگری را دوست باشد و دوست در اصل دوس بود صیغهٔ امر بمعنی مفعول تاء در آخر زائده‌ست ازقبیل کوس و کوست بمعنی نقاره وبالش و بالشت بمعنی تکیه (از جواهر‌المعروف و بهارعجم).

دویست /بضم اول وکسر واو و یای معروف/ بمعنی دوصد واین خاص اسم دوصد است وبراین قیاس جاری نیست. و دویست درم شرعی که بر آن ادای زکوة فرض میشود پنجاه و چهار توله و هشت ماشه و دوجو باشد (از مدار).

دواج /بضم اول و در آخر جیم عربی/ بالاپوش و بتشدید واو نیز آمده (ازمنتخب). و درلطائف بکسر اول بمعنی لباس و دربرهان و سراج بفتح اول بمعنی لحاف. و درسروری بفتح اول بمعنی قبا.

دوخ /بالضم و واو معروف و خای معجمه/ گیاهیست که بآن بوریا بافند.

دوزخ [بمعنی جهنم] صاحب کشف نوشته که دوزخ برای فارسی و آن هفت طبقه است بالای یکدیگر زیر هفتم زمین: اول جهنم. بعده لظی. بعده حطمه. بعده سعیر. بعده سقر. بعده جحیم. بعده هاویه.

دود /دال اول مضموم و واو معروف/ بمعنی کرمها و این اسم جمع است و واحد آن دودة که بمعنی یك کرم است (ازمنتخب وصراح و بحرالجواهر و کنز).

دوبعد /بضم بای موحده/ عبارت ازعرض و طول.

دوار /بضم اول/ گردش سر از علتی. و بفتح اول و تشدید واو، بسیار گردش کننده (از منتخب و بحرالجواهر).

دوپیکر برج سوم ازدوازده بروج فلکی که آنراجوزا گویند وبرج مذکور بصورت دوکودك برهنه است که بهمدیگر در آمده‌اند و بهمین جهت عربی توأمان نیز گویند.

دوتار نام سازمثل ستار.

دوائر /بکسر همزه که حرف چهارم است/ جمع دائره.

دور /بالفتح/ گردیدن و باصطلاح توقف الشئ علی نفسه و آن مستلزم تسلسل است و بعضی چنین تعریف کرده‌اند که دور توقف شیئی بردیگر وتوقف دیگر بر همان شیئی چنانچه وجود مرغ موقوف بر بیضه ووجود بیضه موقوف بروجود مرغ ولفظ دور بضم دال و واو غیر ملفوظ و سکون رای مهمله در ترکی بمعنی لفظ است که حرفیست برای اثبات مضمون جمله.

دورگیر /بالفتح/ پادشاه هفت اقلیم وتسخیر کنندهٔ آفاق.

دورقمر اززمانهٔ آدم تااین زمان همه دور قمراست و در هر کوکب سیاره هفت هزارسال میباشد و دورقمر دور آخر است ازجملهٔ ادوار هفت‌ستارگان و آدم علیه‌السلام درابتدای دورقمر پیداشده‌اند (ازبرهان و سراج‌اللغات) ومؤلف گوید که چون ازآئین اکبری دریافته میشود که تاامسال که سنهٔ یکهزار ودوصد وچهل ودو هجریست آدم علیه‌السلام را هفت هزار یکصدوهفتادسال شمسی گذشته ازاین معلوم میشود که بالفعل دورقمر نیست بلکه دور زحل باشد و ازآن تا حال یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته‌اند.

دوچار /بسر وزن خمار/ بمعنی مقابل. و باظهار واو خطاست (ازبرهان).

دورباش /بالضم و چهارم بای موحده/ دو نیزه که در قدیم ازدو طرف ملوك در حین سواری نگاه میداشتند (از شرح خاقانی).

دومار کنایه از ضحاك چراکه در شانهٔ ضحاك جراحت شده دومار پیدا گردیده بود.

دوال باز دغاباز (ازرشیدی).

دوس /بالفتح و سین مهمله/ خرمن کوفتن و پامال کردن و چیزیرا روشن کردن وصیقل نمودن. ونام قبیلهٔ ازیمن (از صراح و مؤید).

دوش بمعنی شب گذشته و بمعنی گذشته صحیح نباشد (منقول ازشرفنامه).

دوشش بمعنی داو دوازده که در بازی نرد میباشد.

دودکش روزنیکه برای دود بر آمدن درحمام و غیره سازند (ازمصطلحات).

دوٰرباش – [بواومعروف و شین معجمه] نیزه‌ای باشدکه سنان آنرادوشاخه سازند و چوب آنرا بزر و جواهر زینت میدهند و پیشاپیش سواری پادشاهان برند بدان جهت که چون مردم آنرا ازدورمشاهده کنند بدانندکه سواری پادشاه میآیدازراه دورشوند و راه‌را خالی سازند و نیزاگر کسی در روز جنگ کند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و قطع سازند وگاهی بطریق استعاره ازآن مراد باشد و گاهی کنایه باشد ازموانع (ازلطائف ورشیدی).

دوافع – [بالفتح] جمع دافع .

دوغ – [بواو مجهول و معروف] شیریکه ازو مسکه بر آورده باشند (از بهارعجم) .

دوهرغ – روح و نفس ناطقه (از شرح خاقانی) و بعضی بمعنی صورت وهیولی نوشته .

دوحرف – مراد ازلفظ کن که کلمهٔ عربی‌است بمعنی شو و این صیغهٔ امرست از کان یکون که حقتعالی روز ازل برپیداشدن مخلوقات امر کرده بود پس عالم همان زمان موجود باشد .

دوالك – دوالی‌را گویند که بدان قمار بازند و نام دوابیست (از برهان) و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که دوالك نوعی از قمار بازیست که بدوال چرم میبازند .

دوك – [بواومعروف] آهن درازکه در چرخه ریسمان باشد (از برهان) .

دواءالمسك – [بکسر میم وسکون سین مهمله] معجونیست مقوی قلب که مشك

خیز اعظم آنست .

دورترك – بسیار دورتر یا بمعنی کاف برای تعظیم باشد چنانکه در رسالهٔ عبدالواسع و دررسالهٔ مجمع البحرین نوشته که این کاف زائدست .

دود آهنگ – روزنیکه از آن دود بیرون رود آنرا دودکش نیز گویند (ازمؤید) .

دورنگ – منافق.

دول – [بهرسه حرکت دال و فتح واو] جمع دولتست (ازقاموس). ودول بضم اول و واو مجهول لفظ فارسیست بمعنی دلو آبکش و بمعنی مکار و بیحیا و بمعنی تیرکشی وبمعنی خریطه وکیسه وازاینجا است خریطه راکه بر میان بندند دلیان گویند بضم دال و حذف واو (ازلطائف و مصطلحات) .

دوال – [بفتح] تسمهٔ چرم که برآن چیزیرا به بندند و تسمهٔ سطبر که بدان نقاره را نوازند و بمعنی تیغ و شمشیر نیزآمده (از برهان) . و در جهانگیری و سراج اللغات و رشیدی بضم دال است.

دورکل – [بالفتح وضم کاف عربی] نوعی ازسرود .

دوازده‌مقام – دراصطلاح موسیقی مقام پردهٔ سرودرا گویند وآن دوازده‌اند چنانکه : اول راست. دوم اصفاهان. سوم بوسلیك. چهارم عشاق. پنجم زیربزرگ. ششم زیرکوچك. هفتم حجاز. هشتم عراق نهم زنگله. دهم حسینی . یازدهم رهاوی دوازدهم نوا . بعضی بجای صفاهان شباب نوشته‌اند .

دوازده‌امام – اول امام حضرت علی دوم امام حسن. سوم امام حسین. چهارم امام زین العابدین . پنجم امام محمدباقر. ششم امام جعفرصادق هفتم امام موسی کاظم هشتم امام علی موسی رضا. نهم امام محمد تقی . دهم امام علی نقی. یازدهم امام حسن عسکری. دوازدهم امام مهدی سلام الله علیهم اجمعین.

دوستکام – کسیکه بحسب مراد دوستان مقصود اوحاصل باشد(از لطائف وسراج) .

دویم – که بمعنی لفظ ثانی است بزیادت یاء تحتانی خلاف قاعده است چرا که یاء در اخوانش هیچ جا نیست لیکن معهذا درنظم بعضی استادان آمده‌است مگر صحیح دوم است بدون یای تحتانی. و در بهارعجم نوشته که دوام بفتح همزه نیز آمده.

دونیم و یکدونیم – دو پاره (از بهارعجم) .

دودمان – [بالضم] خاندان و قبیله وتبار (از برهان و لطائف) .

دوکدان – [بواو معروف و کاف عربی] چرخه که بدان ریسمان پنبه ریسند.

دوصحن – کنایه ازآسمان و زمین.

دوشیدن – [بالضم] شیر از پستان گاو و بز وغیرآن بر آوردن.

دون – [بالضم] بمعنی سوا وغیر و اندك و نزدیك و زیرمقابل فوق وحقیر و خسیس و سفله(از لطائف ومنتخب).

دونان – کمینگان و خسیسان

دوزبان – منافق.

دورخ نهادن – کنایه از مات دو رخی کردن چراکه چون بمقابلهٔ شاه حریف بردورخ نهاده کشت دهند بالضرورت او. را مات واقع گردد .

دوران – [بفتحات ثلاثه. یعنی بفتح اول وثانی وثالث] بمعنی گردش فلك که زمانه باشد و بمعنی گردش سرکه مرض مشهورست. بدانکه هر لفظی بدین وزن آید ازمصادر و دروجمعنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ بفتحات ثلثه میآید چنان دوران و جریان و طیران و سیلان و ثوران و حیران و فیضان و میلان و خفقان وغثیان و حیوان وجولان مگر فارسیان اکثر اینها را بسکون ثانی استعمال کنند و گاهی بفتحات .

دودبرآوردن – خراب کردن (از سراج اللغات) .

دواندن – خجل کردن(ازمصطلحات و چراغ هدایت).

دود کردن – ظهور کردن (از مصطلحات).

دوش زدن – آگاه کردن (از مصطلحات) .

دو – [بالفتح و تشدید واو] بیابان (ازشرح نصاب).

دوموی – کسی‌که درسر یا در ریش او درابتدای پیری موی سیاه و سپید باشد.

دوطفل هندو – مردم چشم (از سراج اللغات) .

دورو – منافق .

دودد – [بضم دال و واومعروف و فتح دال ثانی] درعربی بمعنی کرم واحد و این کرم که نوشته شد بکسر کاف عربیست. و دود بالضم بدون تاء ودیدان بالکسر جمع آنست (ازمنتخب و بحرالجواهر) و در

فارسی دوده بمعنی خاندان و خویش و تبار بمعنی دود چراغ (از برهان و لطائف و چراغ هدایت و سراج اللغات) .

دوحه ـ (بالفتح و حای مهمله) درخت بزرگ (ازمنتخب و صحاح و کنز و شروح نصاب).

دوشیزه ـ دختر بکر و زن جوان که هنوز نزدیک مرد نشده باشد (از جهانگیری و برهان وغیره).

دوشاخه ـ چوبی باشد دوشاخه که بطور شکنجه بر گردن مجرمان نهند (از جهانگیری و برهان و سراج اللغات) .

دوگاه ـ شعبهٔ مقام حسینی و آن مرکبست از دو نغمه (از رسالهٔ موسیقی) و در بهارعجم نوشته که راه گلی ست و گاهی کنایه باشد از دو جهان.

دواله ـ (بضم) هندی چهارچمبیلا گویند.

دودله ـ (بکسر دال دوم) متردد و گاهی بمعنی منافق.

دوگانه ـ دو رکعت نماز (از سراج اللغات) .

دوره ـ (بواو مجهول) مرتبان کوچک که در میان آن شهد و معجون نگاهدارند (از لطائف) .

دواسبه ـ کنایه از سرعت و بمعنی شتاب و جلد چرا که صاحب دو اسب که بنوبت بردیگری سوار میرفته باشد البته بنسبت صاحب یك اسب و پیاده جلد راه طی خواهد کرد (از رشیدی و برهان و بهارعجم) .

دوقله ـ (بضم قاف و تشدید لام) بمعنی قلتین بمذهب شافعی. این مقدار آب از استعمال غیر طاهر نمیشود.

دوپرویزنی ـ میده که دوبار بیخته شده باشد .

دوبیتی ـ نام منصب. وصاحب این منصب را هشتاد هزار دام مقرر باشد چون چهل دام را یك روپیه میشود باین حساب دو هزار روپیه میشوند .

دوسری ـ بمعنی نفاق .

دورویی ـ بمعنی نفاق (از برهان).

دوائر فلکی ـ بدانکه دوائر عظام یعنی دائره‌های کلان که فلك را تنصیف مینمایند همگی ده‌اند. اول دائرهٔ معدل النهار دوم دائرهٔ منطقة البروج، سوم دائرهٔ مارّه بالاقطاب الاربعة چهارم دائرهٔ میل، پنجم دائرهٔ عرض، ششم دائرهٔ افق، هفتم دائرهٔ نصف النهار ، هشتم دائرهٔ اول السموات، نهم دائرهٔ ارتفاع، دهم دائرهٔ وسط السماء الرؤیة و سوای اینها دوائر صغارانه یعنی دائره‌های کوچك که فلك را برابر دو نیم نمیسازند و آنها بسیارانه (از شرح چغمنی وغیره نوشته شد) و تفصیل دوائر عظام در فصل دال مع الف نوشته شد در آنجا باید جست .

دوستگانی و دوستکامی ـ (لفظ اول بکاف فارسی و لفظ دوم بکاف عربی) پیالهٔ نوبت خویش که از راه محبت و اخلاص بدیگری دهند (از کشف و مدار) و در سراج اللغات نوشته پیالهٔ پر از شراب که دوستان بدوستان دهند که در یاد فلان بنوش و این منسوب بدوستانست یعنی معشوقان و در مصطلحات و بهار عجم دوستکامی پیالهٔ خود را بدیگری دادن یا تواضع کردن .

دوال بازی ـ نوعی از قمار که تسمه را پیچیده میلی از آن میگذرانند (از بهار عجم) .

دوی ـ (بفتح دال و کسر واو و تشدید یاء) آواز کردن گوش، اگر آواز نرم غلیظ بود دوی گویند و اگر باریك و تیز بود طنین نامند. و بمعنی آواز باد و آواز مگس و پشه و آواز بال مرغ هنگام پریدن (ازمنتخب و لطائف و کتب طبیه و تاج الاسامی).

دوشاب دلی ـ هر ساعت بچیزی میل کردن مثل زنان باردار (از مصطلحات).

دوائی ـ (بزیادت یاء مزید علیه دواء) و این تصرف فارسیان متأخرین است و در قدیم نبود. اشرف گوید :

بیت

«باده در خم کهنه چون گردد دوایی میشود»
«پیر شد چون دختر رز مومیائی میشود»

دوزخی ـ (باظهار فتح زای معجمه بخای معجمه موقوف) منسوب بدوزخ .

دوالك بازی ـ مکاری و پیمانی (از مصطلحات).

دواعی ـ (بفتح) خواهشها و باعثها و این جمع داعیه است .

دواهی ـ (بفتح) حوادث و سختیهای زمانه واین جمع داهیه است که بمعنی حادثه و آفت باشد .

فصل دال مهمله مع هاء

دهاء ـ (بفتح) زیرکی و جودت فکر (ازمنتخب وصراح).

ده کیا ـ (بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تحتانی) رئیس ده ومقدم ده.

دهات ـ (بضم اول و تخفیف تای فوقانی) بمعنی زیرکان و این جمع داهی است .

دهنیت ـ (بضم اول وسکون یاء و کسر نون و تشدید تحتانی و بعده فوقانی) بمعنی چربی و روغن خواه نباتی خواه حیوانی .

دهمت ـ (بالضم) سیاهی (ازمنتخب).

دهشت ـ حیرت و سراسیمگی (از منتخب) .

ده آیت ـ دائرهٔ خرد که بزمانهٔ قدیم در قرآنها بهر ده آیت نشانی از طلا و غیره میکردند و حالا بهر آیت میسازند (از شرح خاقانی) .

دهقنت ـ (بضم و بالکسر) کشاورزی و کاد و بار زراعت .

دهان بند ـ بمعنی تعویذ که در گلوی گوسپندان بندند تا که از گرگ محفوظ مانند و بمعنی تعویذیکه برای زبان بندی دشنان و بدگویان نویسند .

دهور ـ (بضمتین) جمع دهر که بمعنی زمانه است .

ده روز ـ مدت قلیل (از بهارعجم) فقیر مؤلف گوید که ده روز مدت قلیل از آن گویند که ده کنایه از عدد دواست چرا که لفظ دور را ده عدد باشد.

دهش ـ (بکسر نیز) بمعنی سخاوت.

دهن تیغ ـ دم تیغ است (از مصطلحات).

دهاق ـ (بکسر دال) پر و مالامال (ازمنتخب) .

دهل ـ (بضمتین) نام سازِ معروف (از مؤید و سروری و مدار و کشف و رشیدی).

دهدل ـ متردد و بمعنی شجاع (از لطائف و غیره).

ده عقل ـ نزد حکماء حکمی ده فرشته اند باینطور که اول حق تعالی یک فرشته پیدا فرمود پس آن فرشته یک فرشتهٔ دیگر و یک آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا ساخت همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشتهٔ دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما آنست که در شرع آنرا ملک [بفتحتین] گویند و بفارسی فرشته نامند.

دهقان ـ (بالکسر) معرب دهگانست که مرکبست از ده که بمعنی قریه باشد و لفظ گان که کلمهٔ لیاقت و نسبت است (از رشیدی).

دهاقین ـ (بفتح دال و کسر قاف) جمع دهقان که مزارع باشد.

دهل دریدن ـ منع کردن کسی را از نغمه و آواز (از شرح خان آرزو).

دهستان ـ (بکسر تین) نام ملکیست و در بهارعجم نوشته که دهستان در مقابلهٔ شهرستان.

دهن ـ (بالضم) بمعنی روغن خواه از نباتات و خواه از حیوانات و حبوبات (از شروح نصاب).

دهمرده ـ (بفتح اول و سوم) هرزه گو و بسیار گو (از بهارعجم و سراج).

ده ـ (بالفتح و های ملفوظ) عدد معین. و بهای مختفی نیز آمده. و بالکسر و های ملفوظ بمعنی قریه و اینکه بمعنی دیه بیای تحتانی گویند اغلب که صحیح نباشد زیرا که در کلام استادان یافته نشده (از سراج اللغات). در جائی در شرح سکندر نامه خان آرزو چنین نوشته که ده و دیه هردو آمده مثال دوم مولوی نظامی فرموده اند:

بیت

«ندیده چو روباه چاره دگر»
«بنزدیک آن دیه کرده گذر»

و در لطائف نوشته که ده بالکسر کلمهٔ نفرین و از پیش راندن. و بالفتح امر معروف و نهی از منکر و لفظ ده بفتح دال و های مختفی در ترکی ترجمهٔ لفظ در که حرف ظرفیت است.

ده زده ـ (بالکسر) بمعنی ده ویران.

دهل دریده ـ بمعنی رسوا و بعضی بمعنی خاموش نیز نوشته (از سراج اللغات).

دودله ـ (بفتح دال اول و کسر دال ثانی) بمعنی ملبوس و بمعنی بهادر و شجاع و بمعنی متردد و پریشان خاطر (از برهان و لطائف).

دهره ـ (بالفتح) نوعی از شمشیر کوچک دو مو که سر آن مانند سنان نیزه باریک باشد (از سراج).

دهنه ـ (بفتح دال و ضم نون) بمعنی زیور و آرایش و زیب (از برهان) و صاحب بهارعجم نوشته که دهنه کنایه از زیب چرا که لفظ زیب بحساب ابجد نوزده عدد دارد که ده و نه است.

دهنه ـ (بالفتح) کنارهٔ دریا و سرحد ملک. و نام دوا که آنرا دهنهٔ فرنگ گویند معرب آن دهنج است.

دهکده ـ (بالکسر) بمعنی خانه که در ده واقع باشد بقلب اضافت.

دهدهی ـ (بفتح هردو دال و یای معروف) بمعنی سره و خالص و کامل عیار (از رشیدی و لطائف) و در سروری بمعنی روشن و در مصطلحات نوشته زر رائج و کامل عیار دهدهی بـا زبانی گویند و از آئین اکبری همین معلوم شد و مجدالدین علی قوسی نوشته زریکه در آتش نهند مطلقاً از آن سوخته نشود و کم نگردد.

ده پنجی ـ زر کم عیار بسیار غش (از مصطلحات).

دهن مصری ـ (بالضم) روغن بلسان.

دهری ـ (بالضم) پیر سالخورده. و بالفتح و بالضم آنکه عالم قدیم داند و بقیامت قایل نباشد. و بضم اول بجهت آنست که بنا و حرکت بعض الفاظ در حالت نسبت تغییر می یابد (از منتخب و قاموس و سراج) و در جهانگیری دهری بالکسر گفته.

دهمی ـ (بکسر) بمعنی میده مرا چرا که هرگاه با صیغهٔ مضارع یای استمرار ملحق شود بمعنی ماضی گرداند.

دهن خوانی ـ (بفتح دال) الزام دادن (از مصطلحات).

فصل دال مهمله مع یای تحتانی

دیاقودا ـ (بهر دو دال مهملتین) بزبان یونانی شربت خشخاش را گویند و حرف ششم را ذال معجمه خواندن صحیح نباشد (از بحرالجواهر و برهان) یا آنکه درصورت ذال معجمه معرب آن باشد.

دیبای ـ (بیاء مجهول) حریر تنک (از سراج اللغات).

دیرمینا ـ (بفتح دال و کسر میم) معبد نصاری است و کنایه از فلک (از شرح خاقانی).

دیت ـ (بکسر اول و یای تحتانی مفتوح) بمعنی خون بها و آن در شرع ده هزار درم است (از منتخب و لطائف و غیره) و در بهارعجم نوشته که دیت را فارسیان بمعنی مطلق جرمانه نیز آرند.

دیوث ـ (بفتح و تشدید تحتانی و واو معروف و ثای مثلثه) بمعنی بی غیرت و بی حمیت (از منتخب و کنز و لطائف و قاموس). و در رسالهٔ معربات نوشته که این معربست در اصل دیوت بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بوده بعضی نوشته که دیوث بمعنی کسیکه زن خود را بدیگران دهد.

دیباج ـ (بیای معروف و جیم عربی) معرب دیبا و دیباه بزیادت هاء هوز دیبا است که نوعی از جامهٔ ابریشمی و منقش باشد (از سروری و کشف و صراح) و در منتخب و رسالهٔ معربات نوشته که دیباج معرب دیباست بزیادت کردن جیم در آخر و معروف کردن یای مجهول.

دیولاخ ـ مسکن دیوان.

دیوزاد ـ کنایه از اسب قوی هیکل و تیزرو.

دیوزده ـ کسیکه آسیب دیو شرده باشد (از مصطلحات).

دیوار بلند ـ کنایه از دولتمند (از مصطلحات).

دیوباد ـ گردباد (از سروری و برهان).

دیوسفید ـ دیوی که رستم او را

بشفقت تمام در مازندران کشته بود.

دیباذر – /بالفتح وحرف پنجم ذال معجمهٔ مضموم/ نام روزهشتم ازهرماه شمسی (ازبرهان وسراج و رشیدی).

دیبهر – /بالفتح/ نام روز پانزدهم ازهرماه شمسی (از برهان) و در رشیدی بایندمعنی دیبمهر بزیادت میم بعد یای تحتانی [است] آمده(۱).

دیجور – /بالفتح وجیم عربی مضموم وواو معروف/ شب تاریك ودیاجیر [بالفتح] جمع آنست (ازمنتخب) ودرلطائف نوشته که بمعنی شب تاریك و شب بیست هشتم از هرماه. و در برهان بمعنی سیاه و تاریك نوشته وقید شب نکرده و درسراج نوشته که دیجور بمعنی تاریك مرکب ازدیج است که امالهٔ داج باشد ولفظ ور نسبت چنانکه درگنجور ورنجور ومزدور ، مگر بدان تقدیر بکسر اول باشد اگرچه داج درعربی بمعنی سیاه مستعملست مگر درفارسی بمعنی سیاهی شبست .

دیار – /بکسراول/ جمع دارست که بمعنی خانه باشد ومجازاً بمعنی ملك وبلاد مستعمل وبالفتح وتشدید یاء ، بمعنی باشنده و صاحبخانه .

دیومار – بمعنی اژدها .

دیوگیر – نام شهر دولت آباد که در دکن است (ازبرهان).

دیر – /بالفتح/ در رشیدی گنبدیکه برای عبادت ساخته باشند و در برهان مطلق عبادت خانهٔ ترسایان لیکن بمعنی معبد ترسایان لفظ عربیست چنانکه در کنز آورده (ازسراج) و دربهارعجم نوشته که دیر بالفتح، پرستشگاه کفار و فارسیان بمعنی گنبد استعمال کنند .

دیدار – روی وچهره پیشانی ودیدن چشم (ازفرهنگ نورالدین و بهارعجم و برهان) .

دینار – [بمعنی زر سرخ، پول رایج] دراصل دنار بکسر دال و تشدید نون بود، نون اول را بیاء بدل کردند تا ملتبس نگردد بآن مصادر که بروزن فعال است ، چنانکه در قول حقتعالی: وکذبوا بآیاتنا کذابا. جمع آن دنانیر می آید نون اصلی که بیاء بدل شده بود بازدر حالت جمع عود کرد (از بحرالجواهر) . و نیز لفظ دینار نام دوائی که شربت آنرا شربت دینار گویند وآن تخم کشوت است که داخل اجزای شربت مذکورست .

دیوسار – مانند دیو، چه سار بمعنی مانند آید (ازسراج) .

دیوهفت سر – کنایه ازکرهٔ ارض باعتبار اقالیم سبعه (ازسراج ومؤید) .

دیریاز – /بیای موحده/ بمعنی درازی زمان و مدت وزمان دراز وتقدیم غلطاست، صحیح بایندمعنی **دیریاز** بیای تحتانی است بجای موحده و لفظ یاز مشتق ازیازیدن که بمعنی حرکت کردن (ازسراج اللغات و جواهرالحروف) .

دیز – /بالکسر و یای مجهول و زای معجمه/ بمعنی رنگ و لون (از برهان و لطائف) .

دیبای شب اندروز – نوعی از دیبای که رنگش سیاه و سفید باشد (از چراغ هدایت) .

دیس – /بیای مجهول وسین مهمله/

۱ – این ضبط صحیح است.

این لفظ برای تشبیه آید بمعنی همتا ومثل ومانند (ازسراج وبرهان ولطائف).

دیك – /بالکسر و یای معروف و کاف عربی/ بمعنی خروس (ازبرهان).

دیر هرقل – دیر بست بنا ساختهٔ هرقل بکسرها وقاف، لقب پادشاه روم.

دیومردم – نوعی ازحیوان که بهندی آنرا بن مانس گویند وبمعنی آدمیان شریر ومفسدان نیز آمده (ازبرهان و شروح).

دیهیم – /بالفتح ویای دوم معروف/ بمعنی تاج (ازمؤید وسروری ومدار وکشف وجهانگیری وسراج اللغات وبرهان).

دیلم – /بفتح دال و لام بطائفهٔ معروف (۱). وبمعنی بلاد دشمنان و گروه. و دراج نر (ازمنتخب) وبمعنی کسیکه مادرش ازحبش و پدرش ازترك باشد یابر عکس بود (ازمؤید و کنز). و در سراج اللغات نوشته که دیلم بیای مجهول ولام مفتوح نام ملکیست که موی مرده آنجا مجعد باشد(۱)

دیم – /بالکسر ویای معروف/ بمعنی روی و چهره و نوعی از چرم بود (از جهانگیری) .

دیان – /بالفتح وتشدید یاء/ پاداش دهنده و قهر کننده و حساب کننده این اسمیست ازاسمای صفات حقتعالی (ازمنتخب وکنز و لطائف) .

دیدن – /بفتح هردو دال/ در عربی بمعنی خو و عادت (ازکنز) و بکسر اول در فارسی بمعنی ملاقات کردن و این در محاورهٔ اهل ایران شائع است .

دیبادین – /بفتح دال وحرف سوم بای موحده و کسر دال . ودیبادین/بالفتح. بر وزن سرزمین/ هر دو نام روز بیست و سوم ازهرماه شمسی (از برهان و سراج و رشیدی).

دین – /بالکسر ویای معروف/ در فارسی نام روز بیست و چهارم از هرماه شمسی، ودرعربی بمعنی پاداش دادن و بمعنی حساب چنانکه مالك یوم الدین یعنی مالك روز حساب: وبالفتح درعربی بمعنی وامی که درو تعیین وقت مقرر باشد که درفلان روز اداکرده خواهد شد اگر وقت ادای آن معین نباشد آنرا قرض گویند(معنی فارسی ازبرهان و معنی عربی ازمنتخب).

دیدبان – شخصیکه برجای بلند نشسته نظر دراطراف گمارد و از آمدن فوج دشمن قلعه نشینان را خبر میداده باشد و بمعنی جاسوس نیز آمده (ازبهارعجم).

دیرمان – /بالکسر/ بمعنی بقا و پایداری و بمعنی باقی وپایدار.

دیده سرخ کردن – طمع داشتن و بعضی گویند که بمعنی عشق ورزیدن است .

دیدان – /بالکسر و یای معروف/ جمع دوده که بمعنی کرم است که بالکسر باشد (ازکنز و صراح) .

دیوان تن – مخفف دیوانه تن خواه.

دیگها پر باد کردن – بر دیگدان نهادن دیگ برای طبخ طعام (ازمصطلحات).

دیرشدن – بمعنی تمام شدن وخراب شدنست بعد ازآن بمعنی فوت شدن مستعمل شده (از سراج و بهارعجم).

دیوان – /بالکسر/ معرب دیوان که بیای مجهولست، بمعنی جای جمع شدن مردم مجازاً بمعنی دفتر محاسبه و کچهری. و بمعنی دارالعدالت و مکان نشستن ملوك و

۱ – ساکنین کوهستان دیلم میان گیلان و مازندران وعراق .

صاحب دارالعدالت وصاحب مسندمعنی داد وفریاد و ماجرا و بمعنی کتاب‌خزانها جمع آن دواوین بعذ واوسقط نه داوین و دیاوین (ازمنتخب و بهارعجم وکشف و غیرآن) وشریشی شارح مقامات حریری نوشته‌که دیوان در اصل دوان بودبکسر دال وتشدیدواو، پس بدل کردندواواول اورا بیای‌تحتانی بسبب‌کسرهٔ ماقبل آن‌و برین معنی دلیل‌است لفظدواوین که‌جمع آنست ولفظ دیوان در اصل لغت بمعنی جمع‌شده است مجازاً بمعنی دفترمستعمل‌شده چه‌معنی اصل‌مادهٔ این لفظ جمع و تألیف است و ازینجاست‌که تدوین بمعنی جمع کردن وفراهم‌آوردن آمده ونیز گفته‌که این‌لفظ عجمی‌است ووجه تسمیه‌اش‌آنکه روزی نوشیروان باهل‌محاسبه امر کرد که متفق شده درسه‌روز فلان حساب بزودی درست کنید‌پس برایشان گذر کرد تابیند که چه‌میسازند پس‌دیدکه بجلدی تمام‌حساب میکردند و مینوشتند نوشیروان بجلدی ایشان متعجب‌گشت وگفت‌که ایشان‌دیوان هستند ازآن‌وقت اسم اهل‌محاسبه. و اسم محل‌ایشان مقرر‌گشت چون یای مجهول‌در عربی نیاید یاء را معروف کرده معرب ساختند.

دیوار کسی کوتاه‌دیدن- کنایه ازعاجز وزبون‌دیدن (ازمصطلحات).

دینه- /بالکسر ویای‌معروف‌ونون/ بمعنی دیروز یعنی‌روز گذشته (منقول از مجمع‌الفرس وسراج) و دربهارعجم‌نوشته که‌دینه منسوب بدی یعنی منسوب بروز گذشته.

دیرینه- بمعنی کهنه.

دیوچه- کرمیست آبی دراز و سیاه‌که بهندی‌آنرا جونک‌گویند و بمعنی کرمیکه اززمین برآید اکثرچوب‌و دیگر اشیاء راتباه‌ساخته گل‌کند و بهندی دیمک گویند (ازلطائف‌و سراج).

دیه- بمعنی قریه‌مگر در کلام اهل لسان بنظرنیامده (از مؤید) و در سراج نوشته، اغلب‌که صحیح نباشد زیراکه در کلام اساتذه یافته‌نشده و درشرح سکندر نامه خان‌آرزو نوشته‌که ده و دیه هردو بمعنی قریه‌آمده مثال دوم مولوی نظامی فرماید:

بیت

«ندیده چوروباه چاره دگر»

«بنزدیک آن دیه‌کرده گذر»

وابراهیم قوام درفرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه دیده نشده‌ودربهار عجم‌نوشته که‌دیه باشباع ده‌است

دیوانه- /دراصل بیای‌مجهول‌بوده/ یعنی کسیکه منسوب ومشابه‌بدیوان باشد در صدورحرکات ناملائم و در آخر این لفظ که های مختفی است برای نسبت و مشابهت‌باشد (از بهارعجم وسراج).

دیدن ماه نو دیوانه بجوش آمدن جنون - چون دیوانه ماه نو نگرد جنونش بالامیگردد(ازمصطلحات).

دیهه- /بیای‌مجهول/حریر تنک. وهاء بدل ازالفست چنانکه خارا و خاره (از سراج).

دیباه- مزیدعلیه دیبا(از بهارعجم).

دیباچه- /بیای‌مجهول وجیم فارسی/

معرب‌دیباست و نوعی‌از جامه ابریشمین که قباچه‌سلاطین بآن‌باشد که بجواهر مکلل باشد سازند‌و آن لوازم لباس‌پادشاهیست چنانکه شاماتی نوشته. و بمناسبت‌آرایش خطبهٔ‌کتاب رانیز گویند و بعضی محققان نوشته‌اند‌که دیباجه بیای معروف و جیم عربی لفظ عربیست بمعنی چهره و روی و رخساره (کذا فی الکنز). چون خطبهٔ کتاب بمنزلهٔ‌روی کتاب است لهذا خطبهٔ کتاب‌را نیز مجازاً دیباجه گفتند و چون صاحب‌برهان ورشیدی نیزبیای مجهول و جیم‌فارسی نوشته‌اند پس از اینجا بخاطر میرسدکه دیباجه بیای‌معروف وجیم‌معرب است و نیز بعضی محققان نوشته‌اند که مأخوذ‌است ازدیباج که‌معرب دیباه است بمناسبت زینت‌و رونق وحرف‌های‌مختفی درآخرلفظ دیباجه برای‌نسبت ومشابهت است.

دیمه- / بیای معروف/ رخساره و روشنی و نوعی‌از چرم (از سراج) و در عربی‌بمعنی همیشه و بارانی که بپایی‌ببارد (ازمنتخب).

دی- /بالفتح/ نام ماه و آن مدت ماندن‌آفتابست‌در برج جدی بهندی ماه‌ناسد وبعضی ماکهه گویند و چون در این ماه بغایت شدت‌سرما باشد لهذا گاهی‌از لفظ دی سرمامراد‌باشد. ونیزدوز نهم از هر ماه‌شمسی، و بمعنی شب‌تاریک‌یا یعنی‌مخفف دیجوراست بالکسر و یای معروف بمعنی روزگذشته وآنرا دیروز گویند(ازبرهان ولطائف‌وغیرهما). ودرسراج‌اللغات نوشته که دی بالکسر بمعنی‌روزگذشته و بالفتح نام‌ماه دهم‌از سال‌شمسی که اشتدادزمستان درآن باشد ومجازاً لفظ دی بمعنی‌زمستان نیز می‌آید. و آنچه لفظ دی را مخفف دیجور گویند وسند آن‌مصرعهٔ‌خواجه‌حافظ آرند:

مصرعه

«زلف ورخ‌نمودی شمس‌و دی‌را»

غلطاست‌چه‌دیجور صفت‌شب واقع شود نه آنکه‌دیجور مطلق شب سیاه‌را گویند و سبب این‌غلطی نسخه است و صحیح چنین است. ع:

«زلف ورخ‌نمودی شمس‌و فی‌را»

فی بالفتح بمعنی سایه‌در ینصورت‌مقابلهٔ‌شمس وفی بمشابهت‌زلف‌ورخ‌درست‌میشود پس دی را مخفف دیجور نهمیدن موجب عدم فهم است.

دین حنیفی- مراد ازدین حضرت ابراهیم علیه‌السلام (ازشرح‌سکندرنامه).

دیوان‌بیگی- نوعی از کبوتران که برو گلو سیاه‌باشد و میان‌و بازوسفید بود(از شمسی).

دیلمی- /بفتح‌اول و لام‌نیزمفتوح/ نام قومیست(۱) وگویند که قوم مذکور موی مجعد بسان‌زنجیر دارند.

دیناری- جنسی ازجامهٔ‌ابریشمی و شراب لعل (از سراج).

۱- منسوب‌بدیلم، ساکنین کوهستان دیلم.

باب ذال معجمه

فصل ذال معجمه مع الف

ذا - بمعنی این مرد واین از اسمای اشارتست برای مفرد مذکر قریب.

ذاب - (در آخر بای موحده) بمعنی عیب (از منتخب) ودر لطائف بمعنی سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد وبمعنی گداخته .

ذات الجنب - (بفتح جیم و سکون نون) ورمی میباشد و حجاب [حاجز] وآن پرده است میان قلب ومعده و این ورم درپهلو بود وگاهی درپسار، علامت با وجود درد پهلو تپ وضیق النفس بود.

ذات - بمعنی صاحب و خداوند و بمعنی هستی وحقیقت هر چیز ونفس هر شیئی ومؤنث ذو بمعنی طرف وجانب و لفظ ذات عربیست درحقیقت اسم اشارتست که های وقف داخل آن شده است واصل او ذاه بود چون هاء جزو کلمه گردید بتاء مبدل گشت ذات گفتند وبمعنی اصلی لفظ ذات مشارالیه است چون هستی هر شیئی مشارالیه میباشد لهذا بمعنی خداوند وهستی هرچیز مستعمل (از شرح نصاب که از مولانا یوسف بن حاتم است وکنز) و خان آرزو و در چراغ هدایت نوشته که لفظ ذات بمعنی قوم که در عرف مستعملست غلطست زیرا که بدینمعنی لفظ جاتست بجیم وآن لفظ هندی الاصل است وسبب غلط بودنش آن باشد که ذال معجمه درهندی نمی آید پس ظفرا که در شعر خود لفظ جات را ذات بذال معجمه مهمله آورده است خطا کرده تم کلامه. وبخاطر ناقص مؤلف میرسد که لفظ ذات بمعنی قوم بذال معجمه نوشتن خطا باشد مگر بهتر آنست که ذات بزای معجمه نویسند چرا که ذات مفرس جات باشد که بهندی قوم است بابدال جیم عربی بزای معجمه وقطع نظر از تیت تفریس جم جات را بجهت فصاحت بزای معجمه بدل کرده ذات خوانده شود.

ذات بحت - (بفتح بای موحده وسکون حای مهمله وفوقانی) مراد از حق تعالی جل شأنه چه بحت بمعنی صرف و خالص است .

ذات البروج - فلک هشتم که آنرا درشرع کرسی گویند .

ذات العماد - (بکسر عین) بناهای بلند وصاحب ستونها، چه عماد بکسر اول

بمعنی بناهای بلندست وبمعنی ستونها (از منتخب).

ذات الصدور - خداوند سینه یعنی دانای اسرار دل ومراد ازین اولیا. و باصطلاح اطبا ورم سینه (از لطائف).

ذاکر - یاد کننده .

ذائع - (بکسر همزه که حرف سوم است وعین مهمله) آشکار وفاش وپراکنده (از کنز وکشف).

ذات عرق - (بکسر عین مهمله و سکون را) نام جائیست که عراقیان از آنجا احرام بندند.

ذالک - (بفتح کاف) اسم اشارت بسوی بعید، ترجمه‌اش بفارسی لفظ آن.

ذات الشمال - مراد از گنهکاران و کافران چراکه نامهٔ اعمال ایشانرا بدست چپ آید (از لطائف).

ذاهل - بمعنی غافل (از منتخب).

ذال - نرم رفتن وشتاب رفتن (از منتخب) ونام حرف معروف بعضی اختلاف کرده‌اند که اینحرف در فارسی نیامده است وآنجا که یافته شود در اصل دال مهمله باشد ومولانا شرف الدین علی نوشته که ذال معجمه در زبان اهل فارس است و لبجهٔ ماوراءالنهر بدال مهمله (از جواهر الحروف).

ذات البین - (بفتح بای موحده) آنچه مقدمه ومعامله که میان دو کس باشد وبمعنی میانجی نیز آمده .

ذات الیمین - جانب دست راست و کسانیکه نامهٔ اعمال شان بردست راست آید ومراد ازین مؤمنان‌اند .

ذائقه - (بکسر همزه که حرف سوم است) نام قوتی که بدان مزهٔ چیزها دریافته میشود وآن برظاهر زبان میباشد (از منتخب) وکسانیکه ذائقه را بمعنی مزه گویند خطاست .

ذات الکرسی - شکل دهم از اشکال شمالی وآن بصورت زنی است بر کرسی نشسته وهردو پا فرو گذاشته.

فصل ذال معجمه مع بای موحده

ذباب - (بضم اول) مگس (از منتخب ومؤید وسروری وکشف ومدار وبحر الجواهر).

ذب - (بالفتح وتشدید) دور کردن و بازداشتن ودر آمدن و لاغر شدن وگاو دشتی (از منتخب ولطائف).

ذبیح - بمعنی بسمل ومذبوح .

ذبح - (بفتح اول وسکون ثانی) بسمل کردن (از لطائف وصراح).

ذبح اکبر - (بکسر اول) گوسفندی که بفدیهٔ اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود وبمعنی قربانی عیداضحی .

ذبر - (بالفتح) نوشتن (از منتخب و صراح).

ذبول - (بضمتین) لاغری وپژمردگی وبفتح اول وضم ثانی بمعنی لاغر و پژمرده (از منتخب وکشف).

ذبال - (بالضم) جمع ذباله. وذباله بضم بمعنی فتیله که شعله لازم اوست (از لطائف).

ذبحه - (بضم اول وفتح ثانی و

ثالث؛ ودمی باشد بهردوجانب حلقوم.

ذبابی ـ (بضم اول) منسوب بذباب یعنی مگس ودرینجا مگسی مراد باشدکه سبزرنگ میباشد چراکه ذبابی اکثر در صفت زمرد واقع شده.

فصل ذال معجمه مع خای معجمه

ذخر ـ (بضم اول و سکون ثانی) چیزی نگاهداشتن ونگاهداشته شده برای وقتی (ازمنتخب).

ذخیره ـ آن چیز که نگاهداشته شود که وقتی بکارآید (ازمنتخب و صراح).

ذخائر ـ جمع ذخیره.

ذخره ـ (بضم اول وسکون خای معجمه) ذخیره ومعنی ازشکرستان.

فصل ذال معجمه مع رای مهمله

ذرب ـ (بفتحتین و بای موحده) نوعی ازاسهال که طعام درمعده تغییر پذیرد ودرنگ کند گاهی اسهال میشود وگاهی بند شود (ازبحر الجواهر ومنتخب و کفایه).

ذریت ـ (بضم اول و تشدید رای مکسور وتشدید یای تحتانی) بمعنی فرزندان وفرزند زادگان وبمعنی نسل آدمی وجن و ذراری جمع آن بفتح اول (ازلطائف و منتخب وصراح و کنز).

ذروح ـ (بالضم وتشدید رای مهمله) کرمیست پردار بقدر بادام کوچک سرخ رنگ با خالهای سیاه خوردن آن سم است.

ذراریح ـ جمع ذروح (ازمنتخب).

ذرور ـ (بفتح اول وضم رای مهمله و واو معروف و بعد رای مهمله دیگر) بمعنی دوای خشک که آنرا درچشم یا در زخم پاشند (ازمنتخب وصراح وقرابادینات وکشف وکنز).

ذرائر ـ [بفتح اول وکسر چهارم] جمع ذره که مورچهٔ خرد باشد (از لطائف).

ذر ـ (بالفتح) بمعنی مان یعنی بگذار (ازشرح نصاب).

ذراع ـ (بکسر اول وعین مهمله) بمعنی بازووارش دست یعنی ازآرنج تا انگشتان ودرمحاورات از باچه بالاتر را ذراع گویند وگز که بآن چیزها راپیمایند وداغ ران شتر ونام منزل هفتم از منازل قمر وآن ستارهٔ چندست که برساعد برج اسد واقع شده اند (ازمنتخب وکنز).

ذرائع ـ بمعنی وسیله ها این جمع ذریعه ست (ازلطائف).

ذرع ـ (بالفتح) طاقت. وبه ارش پیمودن. وبفتحتین طمع وبچهٔ گاووحشی (از کنز).

ذرق ـ (بالفتح) سرگین مرغ (از منتخب).

ذروه ـ (بالضم وبالکسر) بمعنی بلندی کوه وبالای سر کوه (ازمنتخب و وکشف) ودرکنز بالاترین موضع چیزی برای هوز نوشتن وبالفتح خواندن خطاست

ذریعه ـ بفتح بمعنی وسیله ودست آویز دراصل ذریعه بمعنی شتر ماده که صیاد پس آن پنهان شود تا صید رابزند (از منتخب وکنز).

ذره ـ (بالفتح وتشدید راء) مورچهٔ خرد وآنچه درنور آفتاب ازروزن برآید اجزای باریک باریک دیده میشوند وبمعنی مقداریکه صدم حصه ازیک جو باشد. وبالضم و تشدید را نام غله که آنرا اوزن گویند و بمعنی غله زرت که آنرا بومهٔ جوار گویند وخوشهٔ آن بالای درختش برمنتها باشد نه دروسط درخت (ازمنتخب ومدار ورشیدی وصراح وکشف).

ذرابی ـ (بفتحتین وبفتح اول و سکون ثانی) نوعی ازنمک سخت و سفید (ازصراح).

فصل ذال معجمه مع عین

ذعاف ـ (بضم اول وعین مهمله) زهر قاتل وزود جان برآرنده (ازکنز ومنتخب).

فصل ذال معجمه مع فاء

ذفر ـ (بفتح ذال وفتح فاو بعده رای مهمله) بوی خوش که تیزباشد وبمعنی بوی ناخوش که تیزباشد وبمعنی بوی بغل و ازینجاست مشک اذفر وبغل اذفر واین لفت ازلغات اضدادست (ازبحر الجواهر وصراح ومنتخب).

ذفیف ـ بمعنی زود وسبک (از منتخب).

فصل ذال معجمه مع قاف

ذقن ـ (بفتحتین) زنخدان.

فصل ذال معجمه مع کاف

ذکا ـ (بضم اول) بمعنی آفتاب. و بفتح اول بمعنی دانش وتیزی طبع وزیرکی وافروختن وشعله کشیدن (از منتخب و صراح ولطائف وکشف ومدار وسروری وشروح نصاب وکنز).

ذکر ـ (بالکسر) یاد کردن بزبان وبفتحتین آلت مرد وبمعنی نر که ضد ماده باشد وبمعنی فولاد (ازمنتخب).

ذکور ـ (بضمتین) بمعنی مردان و این جمع ذکر است که بمعنی نر باشدکه ضد ماده است.

ذکراره ـ (بالکسر وحرف چهارم مفتوح ورای مشدد) نوعی ازذکردرویشان که تلفظ آن بشرکت زبان وسینه باشد بوجهی که صدای اره واندازهٔ کشیدن اره بدان مفهوم شود یعنی لفظ الله را سوی دماغ کشند و لفظ هورا بجانب قلب وسینه و این کشیدن وفروبردن هردو لفظ مذکور بزور وشدت باشد لیکن بآواز متوسط وصوت حزین.

ذکی ـ (بفتح اول وکسر کاف و تشدید یاء) بمعنی تیز طبع (ازلطائف).

فصل ذال معجمه مع لام

ذلت ـ (بالکسر وتشدید لام) بمعنی خواری وگناه (ازمنتخب وقاموس وصراح ولطائف).

ذلاقت ـ (بفتح اول وفتح قاف) تیز زبانی وفصاحت وبمعنی تیزی وصفای تقریر (از منتخب وکشف).

ذلق ـ (بفتحتین) تیززبانی و بی آرام شدن وبیخال انداختن مرغ وتیزی هرچیز (ازمنتخب وکنز).

ذلیق ـ تیززبان وسنان تیز (از

منتخب و کنز).

ذلیل - خوار (از منتخب) و در لطائف بمعنی خوار و گنهکار و رام و مطیع و نرم و آسان.

ذل - (بالضم و تشدید لام) خواری و بالکسر نرمی و رام شدن (از منتخب و مؤید و صراح و مدار).

ذلول - (بفتح اول و ضم ثانی) بمعنی رام یعنی نرم و مطیع.

ذلق بیان - (بفتحتین) فصیح و بلیغ.

فصل ذال معجمه مع میم

ذمت - (بکسر اول و تشدید میم) عهد و پیمان و عهده و ضمان.

ذم - (بالفتح و تشدید میم) هجو گفتن و بد گفتن کسی را و نکوهیدن (از منتخب و لطائف و کنز).

ذمیم - نکوهیده و زشت و آب بینی و آب ناخوش و بمعنی چیزی که چون بیضهٔ مور از مسام بدن انسان بیرون آید (از منتخب و لطائف).

ذمائم - (بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است) جمع ذمیمه که بمعنی بد و نکوهیده و چیز زشت است (از غیاثان).

ذمیمه - نکوهیده و زشت.

ذمه - (بالکسر و تشدید میم) عهد و امان و زنهار و ضمان و اهل ذمه اهل کتاب که بعهد و پیمان در دار اسلام در آیند (از منتخب و صراح و کنز).

ذمی - (بالکسر و تشدید میم) اهل کتاب که زنهاری باشد منسوب بعهد و پیمان یعنی کافر مطیع الاسلام و جزیه گذار (از منتخب وغیره).

فصل ذال معجمه مع نون

ذنب - (بفتح اول و سکون نون) بمعنی گناه. و بفتحتین دم حیوانات و نام ستاره است که آنرا ذنب الفرس گویند و نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مائل بصورت مار بزرگ که بهم میرسد یک طرفش را راس گویند و طرف دیگر را ذنب (از منتخب و لطائف وغیره).

ذنوب - (بضمتین و بای موحده) بمعنی گناهها این جمع ذنب است که بمعنی گناه باشد و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی دلو و اسپ دراز دم (از منتخب و لطائف).

فصل ذال معجمه مع واو

ذوب - (بالفتح و بای موحده) گداختن و سخت شدن گرمی آفتاب (از منتخب).

ذوالباب - خداوند خالص یعنی خداوند عقل و صاحب فهم (از لطائف).

ذوناب - کنایه از درنده مثل گربه و سگ و گرگ و شیر چه ناب بمعنی دندان نیش است که بهندی آنرا کچلی گویند و بعضی کیلا نامند بیای معروف.

ذوائب - (بفتح اول و کسر همزه و بای موحده) بمعنی گیسوها و موهای پیش سر و این جمع ذؤابه است (از منتخب و کنز).

ذوات - (بفتح) جمع ذات که بمعنی خداوند و هستی و حقیقت هر چیز است.

ذوالخمار - (بکسر خای معجمه) نام مردیکه مقنعه بر رو انداختی و آن مردی بود کاهن و بغایت مشعبد و از وی امور عجیبه ظاهر میشد (از لطائف).

ذوالفقار - (بفتح صحیح است نه بکسر فاء) نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه و حقیقتش اینکه شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم منتقل شد و از پیغمبر بمرتضی علی (ع) (از منتخب و کشف و قاموس و صراح و مؤید). فقار بفتح قطار استخوان مهره‌های پشت از گردن تا کمر (کذافی المنتخب) چون بر پشت شمشیر مذکور قطار مهره‌های پشت یعنی عدیم الارتفاع ساخته شده بود لهذا باسم ذوالفقار موسوم شد چنانکه صاحب قاموس بهمین معنی اشارت کرده سیف مفقر کمعظم، فیه حزوز مطمئنة عن متنه و آنچه درین زمانه نقل ذوالفقار شمشیر دو زبانه سازند تخیلات بر غلط بعض متأخرین است.

ذوالمجاز - (بفتح میم و جیم و زای معجمه) نام بازاریست در منا قریب مکهٔ معظم (از صراح وغیره).

ذوق - (بالفتح) چشیدن مزه (از لطائف و منتخب) و در بهار عجم نوشته که ذوق بالفتح چشیدن و چاشنی. فارسیان بمعنی لذت و مزه و نشاط و خوشی آرند و بلفظ دادن و چشیدن و کردن و زدن و بردن و داشتن و انگیختن و دیدن و دریافتن و تراویدن مستعمل.

ذوالحبک - (بضم حای مهمله و ضم بای موحده) کنایه از آسمان چه حبک جمع حبیکه است که بمعنی راه و رویکه توده و شکن آب و شکن زده و موی جعد باشد. ذوات الحبک نیز آمده.

ذوجسدین - (بالضم و جیم عربی مفتوح و فتح سین مهمله و دال مهمله) مراد از ستارهٔ عطارد چرا که خانهٔ او جوزا است که آنرا جسدین و دو پیکر گویند زیرا که بصورت دو کودک عریانست که بهمدیگر در آمده‌اند.

ذوالنون - لقب یونس پیغمبر علیه السلام چرا که هفت روز در شکم ماهی مانده بودند. و نیز لقب ولی که ذوالنون مصری گویندش ذو بمعنی صاحب و نون بمعنی ماهی وجه این لقب آنکه روزی در سواری کشتی شخصی بر ایشان بدگمانی دزدی گوهر کرده بود بدعای ایشان ماهیان گوهرها در دهان گرفته بر آمدند ایشان گوهر از ماهی گرفته بدان شخص دادند.

ذوالقرنین - لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت چه قرن گیسو را گویند یا آنکه رسید بهر دو طرف عالم که مشرق و مغرب باشد و یا آنکه کریم الطرفین بود از مادر و پدر یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت از مجمع البحرین که جامع لغات قرآن و حدیث است و بعضی محققین نوشته که ذوالقرنین که در قرآن مجید احوالش واقع است پادشاهی دیگر بوده است نه سکندر رومی پسر فیلقوس است چرا که میان این هر دو تفاوت زمانه بسیار است.

ذوالنورین - لقب عثمان رضی الله

منه چراکه دو دختر رسول الله صلی الله علیه آله وسلم درنکاح ایشان آمده بودند.

ذوالمنن ـ صاحب منتها و صاحب احسانها، چه منن بکسر میم وفتح نون جمع منت است .

ذوالیزن ـ (بیای تحتانی وزای معجمه) نام پادشاه یمن که در دلیری و ابزه زنی معروف بود (ازمؤید).

ذوفنون ـ صاحب هنرها .

ذوبان ـ (بالفتح و حرف سوم بای موحده) بمعنی گداختن و گدازش و بمعنی بیقراری نیز آمده.

ذو ـ (بالضم) بمعنی خداوند (از کنز).

ذوذؤابه ـ (بالضم وحرف سوم ذال معجمهٔ مضموم وحرف ششم بای موحده) و **ذوذنابه** (بضم هر دو ذال معجمه وحرف چهارم نون وششم بای موحده) هردو درست، بمعنی ستارهٔ منحوس که بشکل جاروب گاه گاهی برمی آید مگر تحقیق اینست که اگر بوقت طلوعش شعاع او بطرف مغرب باشد ذوذؤابه خواندنش مستحسن بل انسب و اگر شعاع آن بهنگام طلوعش بسوی مشرق باشد ذو ذنابه گفتنش اولی است ونکتهٔ این تفریق برارباب خبرت محتجب نیست فافهم وتأمل .

ذؤابه ـ (بضم اول وحرف چهارم بای موحده) گیسو وموی پیشانی وعلاقهٔ شمشیر (ازمنتخب).

فصل ذال معجمه مع هاء

ذهی دریا ـ گرداب وقعر دریا(از مصطلحات).

ذهب ـ (بفتحتین) زرسرخ وطلا(از کنز).

ذهاب ـ (بفتح) مصدرست بمعنی رفتن وگذاشتن (ازموید وشرح نصاب) ودر لطائف بکسر و ذهاب و ایاب بمعنی رفتن و بازگشتن .

ذهلت ـ (بالفتح) بمعنی غفلت.

ذهول وذهولت ـ (بضمتین) غفلت وفراموشی (ازلطائف وکنز وصراح).

ذهن ـ (بالکسر) فهمیدگی وزیرکی وقدرت مدرکه(ازمدار ومنتخب وبهارعجم ولطائف وکشف) ودرفارسی بمعنی ته و باطن (ازمصطلحات).

ذهین ـ (بفتح نه بکسر بروزن متین) بمعنی زیرك (ازمنتخب وکشف).

ذهن کشتی ـ (بکسر ذال معجمه و کسر کاف عربی) بجاماندن کشتی بسبب نبودن باد (ازمصطلحات).

فصل ذال معجمه مع یای تحتانی

ذیب ـ (بکسر اول وسکون تحتانی و موحده) بمعنی گرگ درنده و بجای تحتانی همزه نیز آمده (ازمنتخب وکنز).

ذیاب ـ (بکسر اول) بمعنی گرگان این جمع ذیب است که بمعنی گرگ باشد(از کنز).

ذیابیطس ـ (بکسر اول وکسر نون ویای معروف وضم طای مهمله وسکون سین مهمله) نام مرض که نوعی از سلس البول

است چون ذیابیطس بزبان یونانی دولاب را نیز گویند وصاحب این مرض آب بار بار میخورد وبول نیز باربار میکند لهذا باین اسم مسمی گشت (ازبرهان وبحرالجواهر) ودرحدودالامراض نوشته که لفظ ذیابنیطس است بفتح ذال معجمه وتحتانی بالف کشیده وکسر بای موحده وکسر نون، وسکون تحتانی وضم طای وسکون سین مهمله. مؤلف گوید که برین تقدیر اگر نون را برای تخفیف حذف کنند ویای موحده راسلامت دارند چنانکه مشهورست هم درست باشد.

ذیل ـ (بالفتح) دامن (ازکنز).

ذی بال ـ (بکسر) صاحب شأن وصاحب عزت است و بمعنی صاحب بازو خطا چراکه بال بمعنی بازو فارسیست بلفظ ذی که عربی باشد مرکب کردن بی محاوره، وبر ذی هوش قیاس نباید کرد زیراکه ذیهوش در کتب لغت دیده نشده.

ذی سلم ـ (بکسر اول وفتح سین مهمله وفتح لام) نام مقام . وسلم بفتحتین، درختیست خاردار .

ذی العقده ـ معنی لفظی صاحب نشستن وچون این ماه از جملهٔ شهور حرام بوده پس عرب دراین ماه ازمحاربه و مقاتله قعود میکردند ای بازمی نشستند.

ذیحجه ـ حجه بالکسر وتشدید جیم، بمعنی یکبار حج کردن وقیاس آنست که بالفتح باشد نه بکسر چراکه وزن فعل بالفتح برای مرة آید وفعله بالکسر برای حالت ونوع آید پس چون دراین ماه یکبار حج کرده میشود لهذا ذی الحجه گویند یا آنکه حج بالکسر وتشدید جیم بمعنی سال هم آمده است چون این ماه منتهای سال برین کامل میگردد گویا که این ماه صاحب سال است بهمین جهت ذی الحجه میگفته باشند .

ذی ـ (بالکسر) بمعنی خداوند وصاحب.

باب رای مهمله

فصل رای مهمله مع الف

را ـ این حرف علامت مفعولست و گاهی بمعنی برای آید چنانکه خدارا یعنی برای خدا و گاهی بدل اضافت آید چنانکه :

مصرعه

«کمانرا نشد ناوك اندرسر بر»

یعنی ناوك آن کمان. و گاهی افادهٔ معنی ازسببیه کندچنانکه قضارا یعنی بسبب قضا وگاهی زائدباشد امیرخسرو گوید:

بیت

«گرچه تن من ز بی سوز راست»

«رحمت تو ازپی این روز راست»

مثال دیگر

«هرآن مثال که توقیع تو برآن نبود»

«زمانه طی نکند جز برای سنا را»

واین حرف بجیم عربی بدل شود و بشین معجمه و بغین معجمه چون: کنار و کناغ ، بمعنی کنارهٔ دریا و نهر؛ و بکاف فارسی چون: ریماز و کیماز بیای معروف وزای معجمه نوعی ازجامهٔ نفیس؛ وبلام چون: چنار و چنال واین بسیارست؛ وبنون چون: لت انبار ولت انبان واستوار و استوان ؛ وبواو چون : پرسرو پرسو بمعنی انتظار ؛ وبهاء چون: هوبر و هوبه بمعنی شانهٔ آدم؛ ودر آخر کلمه برای نسبت آید چون: بهر(۱) بفتحتین بمعنی شرابخانه زیرا که[له] بمعنی شراب است ودرآخر زائده نیز آید چون شنا وشنار بمعنی شناوری.

رانا ـ لقب راجهٔ چیتور. و در چراغ هدایت نوشته که رانا بنون لفظ هندیست بمعنی راجه عموماً ولقب راجهای اودیپور که ملکیست ما بین مالوه واجمیر و کجرات .

رؤساء ـ بضم اول وفتح همزه که بصورت واوست وسین مهمله وبعد الف همزهٔ دیگر بمعنی سرداران این جمع رئیس است چنانکه شرفاء جمع شریف.

راکب ـ سوار .

راسب ـ بکسر سین مهمله ته نشین ودردی خوانند.

رأس وذنب ـ آنچه در آسمان از تقاطع منطقهٔ فلك جوزهر ومائل صورت ماربزرگ بهمرسد یکطرفش را رأس گویند وطرف دیگر را ذنب واین دا تنین فلك نیز گویند (مستفاد ازمنتخب وبرهان) و

۱ - اصل : هر. متن تصحیح قیاسیست

صاحب قاموس گوید که تنین سفیدیست در آسمان که تنه اش درشش برج است ودمش دربرج هفتم وسیر میکند چون کواکب سیاره .

راهب ـ بکسر ها و بای موحده پارسا وعابد ترسایان و بعضی نوشته که راهبان اکثر درکمر یا دردست زنجیری دارند (ازمنتخب وغیره).

راست ـ بمعنی صدق ودرست نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی (ازکشف) وبعضی نوشته اند که وقت آن بعدازطلوع تا چاشت است وبعضی گفته اند که بهندی سری راگ گویند .

رأفت ـ مهربانی.

راوت ـ بفتح واو لفظ هندیست بمعنی بهادر ومهتر (ازشرح قران السعدین).

رایت ـ علم لشکر (ازمنتخب).

رایات ـ علمها ونشانهای لشکر (از منتخب).

راحت ـ آرام وآسایش و بمعنی کف دست (ازمنتخب وکشف ولطائف).

راسیات ـ جمع راسیه که بمعنی کوه استوارست (ازلطائف).

رازیانج ـ معرب رازیانه که آنرا بادیان نیز گویند .

راجح ـ بکسر جیم وحای مهمله افزون وغالب وفائق و بهتر وپله ترازو که ازگرانی بوقت سنجیدن زیرماند ومرجوح پلهٔ بالا .

رابح ـ بکسر بای موحده سود دهنده ونفع بخش .

راح ـ بدو آخر حای مهمله شادشدن و شادمانی و بمعنی شراب وکفهای دست و باینمعنی جمع راحت است که بمعنی کف دست باشد (ازمنتخب ولطائف وکشف) وبمعنی راه وبمعنی قرارگرفتن نیز آمده .

راح روح ـ نام لحنی است ازسی لحن باربدی (ازسراج).

رامح ـ بکسرمیم وحای مهمله نیزه دار و نیزه زن وسماك رامح ستاره است که نزدیك او ستاره دیگرست که آنرا نیزهٔ سماك گویند وسماك دیگر نیز هست که نزدیك خود ستارهٔ دیگر ندارد وآنرا سماك اعزل گویند یعنی بی سلاح (ازمنتخب).

راسخ ـ استوار و برجا (ازمنتخب).

راد ـ سخی و بهادر (ازرشیدی و سراج و برهان) و بتشدید دال درعربی بمعنی رد کننده.

رائد ـ بکسر همزه که عرف سوم است آنکه اورا برای آب وعلف فرستند و بمعنی دست آس (ازمنتخب).

راوند ـ بفتح واو دوای نباتیست زردرنگ مبرد بالعرض که باسهال گرمی جگرفرو نشاند ومقوی قوت جاذبهٔ جگر است . ریوند امالهٔ همین است (از تحفة المؤمنین وغیره).

راصد ـ مراد ازمنجم .

راعی العباد ـ بکسر عین اول و دوم وبای تحتانی ودرعبارات فارسی قبر ملفوظ مگردرعربی بحالت نصبی بمعنی نگهبان بندگان مراد ازپادشاه .

راکد ـ بکسر کاف آب استاده که جاری وروان نباشد (ازشرح نصاب).

راهدارـ بمعنی خوش رفتار خطاست وصحیح راهوارست بواو ورهوار نوعی از رفتارست که بسیار هموار بود وصاحب این رفتار را نیز گویند (از سراج).

رامشگرـ بکسر بمعنی مطرب (از برهان) ونوشته اند که رامش مخفف آرامش است چون ساز ونغمه باعث آرامش دل میشود لهذا دریتجا مجازاً اطلاق مسبب برسبب کرونه (از سراج).

رابحورـ نام جائی است.

رأسـ بمعنی سرو بای چیزی (از منتخب).

رئیسـ سردار ومهتر قوم (از منتخب).

رؤسـ بضم اول وضم همزه که حرف دوبست وسکون واو جمع رأس که بمعنی سرست وگاهی بمعنی مهتران و سرداران آید.

رامشـ بکسر میم نغمه وسرود.

راشـ بشین معجمه توده و انبار غله، عوام بسین مهمله خوانند (از سروری وبرهان وسراج).

راقصـ رقص کننده ونام ستاره است که دردهان اژدهای فلك واقع شده است.

رائضـ بکسر همزه که حرف سوم است وضاد معجمه کسی که اسپان را ریاضت آموزد وآن چابك سوار باشد (از سروری وکشف).

رابضـ بکسر بای موحده وضاد معجمه بمعنی قلعه دار، چه ربض بفتحتین دیوار گردا گرد شهر را گویند (کذافی المنتخب).

راتعـ بکسر تای فوقانی بمعنی چرنده (از شرح نصاب ومنتخب).

رائعـ بالنده وافزون شونده و رساننده و غلیکه از کشت حاصل شود.

رادعـ بکسر دال مهمله وعین مهمله باز ایستاده کننده از چیزی (از منتخب).

رافعـ بردارنده وحرکت پیش دهنده کلمه واو دادخواه وقصه وحال خود پیش حاکم برنده (از منتخب).

راقعـ بقاف پیوند دوزنده برجامه وغیره.

راغـ بغین معجمه صحرای دامن کوه ومرغزار (از برهان ومدار و سراج و کشف ورشیدی).

راوغـ بکسر واو بمعنی فریبی و حیله گر، از روغ بالفتح (از منتخب).

رؤفـ بفتح اول وضم همزه وسکون واو بمعنی مهربان.

رافـ بساعه (از برهان وبهار بردی) ودر نصاب باینمعنی داب آورده ودر سراج اللغات چوتره بمعنی چبوتره.

راففـ بوردوفا بمعنی درخشنده (از منتخب وصراح).

راتقـ بکسر فوقانی بمعنی بسته کننده اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن ست (کذافی المنتخب).

راوقـ بفتح واو پالونهٔ شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب را صاف کنند (از صراح) ودر مؤید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده و در رسالهٔ معربات آورده که راوق معرب راوك است واین ماح نوشته که راوق بروزن فاروق ست بمعنی

پالونهٔ شراب نه راوق بفتح واو تمام کلامه حق اینست که راوق بفتح واو مخفف راووق است که واو ثانی را حذف کرده واو اول را فتح داده اند زیرا که در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده است بهر تقدیر در استعمال فارسیان راوق بمعنی شراب مجازاً باشد باطلاق سبب برمسبب.

رائقـ بکسر همزه آب جاری وصاف وهرچه صاف ولطیف باشد.

راجلـ بکسر جیم پیاده (از منتخب)

رأس المالـ سرمایهٔ تجارت (از منتخب).

رامـ مطیع والفت گرفته وفرمانبردار ونام روز بیست ویکم از هرماه شمسی و یك نوع درخت است (از مؤید وکشف و سراج وبرهان).

رای زنـ مراد از عاقل ودانا وبمعنی زیرك.

رایگانـ بکاف فارسی بمعنی مفت وبی عوض وچیزیکه در راه یافته شود (از برهان) ونوشته اند که رایگان در اصل راهگان بود بمعنی لائق راه ودر سراج اللغات نوشته که رایگان چیزیکه در راه یابند بی مشقت ودر اصل راهگان بوده هارا بهمزهٔ ملینه بدل کردند رایگان شد.

رأی العینـ بضم تحتانی دیدن بچشم.

رامینـ نام عاشق ویسه و نیز نام چنگیی که چنگ خوب مینواخت وقیل نام واضع چنگست وبعضی نوشته که نام زن چنگ نواز (از لطائف).

رانینـ بکسر نون که حرف سوم ست شلوار (از برهان ومؤید).

راسنـ بفتح وسین مهمله ونون گیاه دوائیست که بوی ناخوش دارد (از برهان).

رازرمینـ باضافت سبزه و گلها (از مؤید).

راه پیش گذاشتنـ رهنمائی کردن (از مصطلحات).

راه کوه رفتنـ عمل لواطت کردن (از مصطلحات).

رائحهـ بکسر همزه مطلق بو مگر بمعنی بوی خوش مستعمل (از لطائف).

رابطهـ بکسر موحده صحیح ست وبیای موقوف خواندن خطاست آنچه بآنچیز برا بچیزی بندند (از منتخب) لهذا بمعنی علاقه مستعمل است.

رابیهـ بکسر بای موحده و تحتانی بمعنی زمین بلند (از منتخب).

راستهـ بروزن خاسته صف و دکانهای بازار (از برهان).

راحلهـ بکسر حای مهمله ستور بارکش وشتر سواری ومرکب خواه نر باشد خواه ماده وتاه در آخر برای مبالغه است (از صراح ومنتخب ولطائف وغیره).

راهـ بمعنی هوش (از جهانگیری) و دربعض فرهنگ بمعنی پردهٔ سرود و بمعنی کرت وبارچنانکه صدره بمعنی صدبار.

راست مزهـ شیرین مزه.

راویهـ بکسر واو وبیه تحتانی شتر آبکش وظرف آب از چرم (از لطائف).

رابعهـ بکسر موحده وفتح عین مهمله چیز چهارم، ونام زن زاهده که او پدر

خود را دختر چهارم بود در بصره.

راست‌خانه ـ یعنی کسیکه راست و درست باشد (از مصطلحات)

راه‌بریده ـ بالاضافت راهیکه بسبب رهزنی قطاع‌الطریق غیر مسلوك باشد (از مصطلحات).

راتبه ـ [بحرف سوم فوقانی و چهارم موحده] یعنی ثابت و بیکجا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بضمتین بمعنی ثابت و ساکن شدن.

رادی ـ [بدال مهمله] مروت و جوانمردی و حکمت و شجاعت (از لطائف).

رافضی ـ منسوب برافضه و رافضه گروهی از لشکری که سردار خود را بگذارند و فرقهٔ از شیعه که بزید بن علی بن حسین بیعت کردند بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم زید انکار نمود و گفت که چگونه تبرا کنیم از ایشان که وزیر و معاون جدمن بودند پس ایشان او را ترك کردند یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج او را شهید کرد (از منتخب)

رامی ـ تیر و سنگ اندازنده و تهمت کننده (از منتخب و لطائف).

راعی ـ نگهبان و والی و حاکم و شبان یعنی چرانندهٔ چارپایان (از منتخب و شرح نصاب و خیابان).

راجی ـ [بکسر جیم] امیدوار (از منتخب و لطائف).

راوی ـ روایت کننده و سیراب شونده و بمعنی کسیکه قصیدهٔ شاعر را بالحان و خوش آوازی پیش ملوك خواند (از منتخب و شرح خاقانی).

راقی ـ [بکسر قاف] افسونگر و عزیمت خوان و کسیکه بر مریضان افسون و دعا بدمد (از مدار و منتخب و غیر آن) و بمعنی بالارونده نیز آمده است.

راهوی ـ [بضم ها و کسر واو] نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی (از برهان) و بعضی نوشته که وقت آن بعد از طلوع است و بعضی نوشته‌اند که وقتش از صبح تا طلوع و بهندی آنرا للت نامند.

رای ـ بمعنی عقل و فکر و بمعنی راجهٔ هند نیز آمده بمعنی اول و دوم عربیست و بمعنی سوم هندیست.

رامشی ـ مطرب (از برهان وغیره).

رازی ـ منسوب بری بزیادت زای معجمه و ری نام شهریست.

راعناگوی ـ کنایه از منافق و معنی راعنا اینست که مراعات کن حال اصحابه اینمعنی را قصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم خطاب میکردند و یهود اندك تغییر داده راعینا میخواندند یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمهٔ راعنا بار دیگر خطاب با آنحضرت نکنند بلکه انظرنا بگویند (کذا فی المنتخب) ظاهر آنست یهودان منافق باشند و کلمهٔ راعنا را بلهجه میگفته باشند که مؤمنان را راعنا مفهوم میشد و راعناگوی همان راعناست که در نعت تلفظ آن راعینا متلفظ و مراد باشد.

راه‌خسروانی ـ نام نوائیست از موسیقی از مصنفات باربد (از برهان).

راهب‌عسلی ـ [بفتح و بای موحده و عین مهمله و فتح سین مهمله] زاهد یهودان که پارچهٔ زرد بجهت علامت دارند چه عسلی پارچهٔ زرد را گویند که یهودان برای امتیاز بر دوش جامهٔ خود دوزند (کذا فی البرهان) و از منتخب چنین دریافته شد که معنی لفظی راهب عسلی آنست که راهب خوش آینده و مقبول خلق چه معنی عسل خوش آینده ساختن حقتعالی است کسی را بسوی خلق.

راشی ـ رشوت دهنده.

فصل رای مهمله مع بای موحده

ربا ـ [بکسر اول] زیاده شدن و نشو و نما کردن و زیاده گرفتن در وام و بیع (از منتخب).

ربیب ـ پسری که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد پس آن کودك این شوهر حال را ربیب باشد.

رب ـ [بالفتح و تشدید باء] خداوند و پروردگار و بصلاح آرنده و بالضم و تشدید آب ابکور و انار و سیب وغیره که بپزند تا غلیظ شود و بالضم و تشدید و فتح با بمعنی بسیار و بمعنی اندك (از منتخب و لطائف).

رباب ـ [بفتح اول] نام ساز معروف و ابر سفید و نام زنی جمیله که معشوق وعد نام عاشق بود و موضعیست بمکه و کوهی درمدینه (از منتخب و صراح) و بعضی نوشته که رباب بمعنی ابر زبان سریانی است و در رشیدی و مؤید و سروری و کشف بمعنی نام ساز معروف بفتح اول است و در برهان نوشته که رباب بضم اول نام ساز که آن طنبور مانندی بود بزرگ شکم و کوتاه دسته و برروی آن بجای تخته پوست آهو باشد و در رسالهٔ معربات عنصریست که رباب معرب رواوه است و معنی رواوه آواز حزین دارنده است چه رواد بمعنی آواز حزین است و هاء برای نسبت و در سراج نوشته که رباب بفتح معرب رباب بضم است.

رباعیات ـ [بفتح] چهار دندان که میان ثنایا و انیاب باشد و این جمع رباعیه است که بفتح اول بروزن ثمانیه باشد (از منتخب)

رباح ـ [بفتح اول و حای مهمله] نام غلام آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم (از شرح نصاب).

ربح ـ [بالکسر و حای مهمله] نفع و سود که در تجارت حاصل میشود (از شرح نصاب).

ربع شداد ـ [بفتح اول و سکون موحده] مراد از باغ ارم.

ربیع‌الآخر ـ [بفتح خای معجمه] صحیح است نه ربیع الثانی که در استعمال عام است چراکه استعمال عرب بیشتر ربیع الآخر است و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که برای آن ثالث نیز باشد چون بوقت تسمیهٔ شهور اینماه در آخر فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت (از رسالهٔ علم نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد).

ربض ـ [بفتحتین و ضاد معجمه] دیوار شهر پناه و بمعنی گرداگرد قلعه و بمعنی اهلخانه از زن و مادر و خواهر و بایشمعنی بالضم و بضمتین نیز آمده (از منتخب و شرح

نصاب وصراح ولطائف).

رباط ـ (بفتح) مسافرخانه. وبکسر چیزیکه بآن سخت بندند چیزیرا (از لطائف).

رب النوع ـ فرشتهٔ که حقتعالی برای پرورش وحفاظت هریك نوع از انواع نباتات وحیوانات وجمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشتهٔ علیحده است.

ربع ـ (بالضم) چهارم حصهٔ چیزی و آلتی است منجمان را ازقبیل اصطرلاب که بدان ارتفاع آفتاب وساعتها وعملهای دیگر معلوم کنند وآنرا ربع مجیب نیز گویند بضم میم وفتح جیم وتشدید یا. و بکسر تپ که دوروز درمیان گذاشته آید که ازروز نوبت تا روز نوبت دیگر چهارروز باشد وبالفتح سرای وخانه ومحله ومنزل (ازمنتخب وبحرالجواهر وشرح نصاب).

ربیع ـ موسم بهار وآن درهندی بیت وبساکهه ست ودردیگر ولایت بیساکهه وجیبه. وتام مردم معنی که او را ربیع بن فضل گویند. ربیع الاول چون بوقت تسمیهٔ شهور این ماه درابتدای فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت (ازرسالهٔ نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد).

ربودن ـ (بضمتین) بزور و سرعت چیزی را از شخصی بسردن (از کشف و سروری).

ربع مسکون ـ ربع زمین که سکونت کرده شدهٔ انسانست ومراد از ربع مسکون هفت اقلیم باشد چراکه هفت اقلیم مانند هفت بساط مطوله ازمشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر بدانکه زمین کروی شکل است بصورت گوی که دورهٔ آن هشت هزار فرسنگ است که بیست وچهارهزار کروه باشد باین حساب طول ربع مسکون دوازده هزار کروه است وعرض میانهٔ آن شش هزار کروه. حکما کرهٔ زمین را سه صد وشصت بخش قسمت کرده اند هر بخش را درجه نامند وهردرجه را شصت وهفت کروه واکم میباشد چون زمین کروی شکل است یکصد و هشتاد درجه تحت و یکصد وهشتاد درجه فوق ازجملهٔ یکصد و هشتاد درجه فوق نود درجه جنوبی بزیر دریای محیط است ونود درجه شمالی که خشك است آنرا ربع مسکون نامند ازجمله نود درجه ربع مسکون سی درجه ازسمت قطب شمالی خارج نموده چرا که تمام کوههای برف است در آنجا جانوری کمتر زیند پس شصت درجه که باقی ماند محل آبادانی است. ونزد بعضی عرض معمورهٔ عالم از خط استوا تا پنجاه وایم درجه است ونزد بعضی شصت وشش درجه وطول معمورهٔ عالم از جزائر خالدات تا ساحل بحر محیط شرقی یکصد وهفتاد درجه مساحت تمام کرهٔ زمین شش کرور ده لکه و نود هزار ونهصد وهشت کروه ست ومساحت معمور ربع مسکون بقول اکثری ازثقات یك کرور چهل لکه وسی هزار ودوصد وبیست کروه است.

ربوه ـ (بفتح اول و سکون موحده) کوته دمی (ازخمودالامراض).

ربقه ـ (بالکسر) حلقهٔ رسن (ازصراح ومنتخب وکشف).

ربیبه ـ دختری که آنرا زن ازشوهر سابق همراه آورده باشد (از شرح نصاب).

ربوه ـ (بالفتح) زمین بلند (ازشرح نصاب ومنتخب) ودرلطائف بحرکات ثلاثه بمعنی پشته وجای بلند ومراد اززمین بیت المقدس بجهت آنکه بلندترین زمینهاست گویند که زمین هند چهار فرسخ بلندتر است.

ربزه ـ (ببای فارسی وزای عربی) بمعنی خوش وخرد (ازلطائف).

رباعی ـ (بفتح اول) شتر هفت ساله وگاو واسپ وگوسپند چهارساله و شتر هفت ساله را رباعی از آن گویند که بهفتم سالگی چهار دندان میشود. وبضم اول در اصطلاح شعرای عجم چهار مصرع که مصراع چهارم بااول وثانی هم قافیه باشد ودرمصرع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد واین رباعی در بحر هزج اخرب و اخرم مثمن آید ووزنش خاص اینست؛ لاحول ولاقوة الابالله . واگر درین وزن نباشد آنرا قطعه گویند رباعی نگویند (از سروری وشرح نصاب) ودرمنتخب نوشته که رباعی بفتح اول اسپ وگاو چهارساله که پا درسال پنجم نهاده باشد وگوسپند سه ساله که پا درچهارم نهاده باشد وشتر شش ساله که پا در هفتم نهاده باشد.

فصل رای مهمله مع تای فوقانی

رتبه ـ (بفتحتین) مرتبهٔ میان وسطی وسپایه (ازصراح).

رتاج ـ (بکسر اول وجیم) دروازهٔ بزرگ که درخورد میان او باشد. وبمعنی بند در وشتران لاغر (ازلطائف).

رتق ـ (بالفتح وسکون تای فوقانی) بستن (ازمنتخب).

رتق وفتق ـ (هردو لفظ بفتح اول و سکون ثانی) بمعنی بستن و گشادن (از صراح وبحرالجواهر).

رتم ـ (بالفتح) رشته که بجهت یادداشت بانگشت بندند و آنرا بفارسی یادآورد گویند (ازلطائف).

فصل رای مهمله مع ثای مثلثه

رث ـ (بالفتح و تشدید ثای مثلثه) بمعنی کهنه (ازمنتخب) ودرلطائف بمعنی بد حالی نیز آورده.

فصل رای مهمله مع جیم عربی

رجاء ـ (بفتح اول وبمد الف همزه) بمعنی امید وامید داشتن وبمعنی ترسیدن نیز آمده وبغیر همزه جانب وکنارهٔ چیزی مثل کنارهٔ آسمان وکنارهٔ چاه وبکسر اول چنانکه مشهور شده غلط است (ازشروح نصاب وصراح ولطائف ومنتخب وکنز).

رجب ـ (بفتحتین) مأخوذ از ترجیب که بمعنی تعظیم است چون این ماه را عرب شهر الله گفتندی و تعظیم کردندی لهذا باین اسم مسمی شد واز پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نیز روایت است که رجب جوئیست در بهشت شیرین واز برف سفید تر هر که درین

ماه روزه دارد ازآن جویش آب دهند ازین سبب ماه مذکور رارجب‌نام کرده‌اند ازرسالهٔ نجوم که کمال‌معتبر بود.

رجولت ورجولیت — (بضمتین) مردی ومرد بودن (ازصراح‌ومنتخب).

رجوت — (بالفتح) بمعنی بازگشت وبازگشتن‌مردبسوی زن‌مطلقه وبازگشتن کوکب سیاره سوای‌مهروماه ازسیرطبیعی خودکه ازمغرب بسوی مشرق است (از منتخب وصراح) ودرلطائف بالضم.

رجز — (بالکسر ودرآخرزای‌معجمه) بمعنی پلیدی وعذاب وشرك. وبفتحتین‌نام بحری ازنوزده‌بحوردشعرکه وزنش شش بار مستفعلن است وهشت‌بارنیز. و بمعنی اشعاریکه عربان درمعرکها و جنگها در مقام مفاخرت ازمردانگی و شرافت قوم خودبخود میخواندند. و نوشته‌اند که رجز بفتحتین؛ درلغت بمعنی اضطراب وسرعت است وتیزنوشته‌اندکه رجز نام بیماری شترست که شتردررفتن میلرزد وچون حرکت‌کند بازساکن‌شود چون در اول ارکان بحررجزدوسبب‌خفیف است‌ازینجهت بعدحرکتی سکونی واقع‌است‌بدین‌مناسبت این بحر را رجزنام‌کرده‌است (چندمعانی اول‌ازمنتخب وسروری وکشف وباقی‌از عروض وغیره).

رجس — (بالکسر) پلیدی وعقوبت گناه (ازمنتخب).

رجیع — هرچه‌روکرده‌شودوسرگین آدمی وستور. ونشخوار. وشتر لاغر (از منتخب).

رجفه — (بالفتح)زلزله‌وسخت‌جنبیدن زمین و جز آن (ازمنتخب‌ولطائف)

رجل — (بالکسر) بمعنی پا.وبفتحتین پیاده‌شدن. وبفتح را وضم جیم مردیکه بحدبلوغ رسیده‌باشد. وبفتح راو بکسرجیم موی فرو هشته خلاف جعد(ازمنتخب).

رجال — (بکسراول) بمعنی مردان جمع رجل[بفتح‌اول‌وضم‌دوم](ازمنتخب).

رجم — (بالفتح) بمعنی سنگ زدن وسنگسار کردن ونفرین و بگمان سخن راندن ودشنام دادن (ازمنتخب) .

رجوم — (بالفتح)راننده. وبضمتین ستاره‌ها که بآن رانده شوند‌شیاطین (از منتخب ولطائف).

رجیم — سنگسار کرده شده ورانده شده (ازمنتخب).

رجم شیاطین — زدن شیاطین و آن نوعی ازستاره باشد شعله مانند که ملائك بدفع شیاطین‌ازآسمان می‌اندازند. نزد حکما بخارات دودی است که بکرهٔ ناری مشتعل میشود .

رجحان — (بالضم‌جیم وحای‌مهمله) چربیدن ترازووسنگ‌آن بیکطرف وافزون آمدن (ازمنتخب)وبمعنی زیادتی وفوقیت نیز مستعمل میشود.

رجله — (بالفتح) نرم‌خرفه (ازمنتخب وبرهان).

رجفه — (بالفتح وحرف سوم فا) لرزهٔ زمین وجزآن (ازمنتخب)

رجعة القهقری — (بهردوقاف) بجانب پاشنهٔ خود رفتن چنانکه روبسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن چه قهقری بر وزن فعللی وقهقره بروزن‌زلزله‌مصدرست

بمعنی پس بازرفتن (از صراح و مجمع البحار).

فصل رای‌مهمله مع حای مهمله

رحا — (بفتح) آسیا.

رحماء — (بضم اول وفتح ثانی) جمع رحیم .

رحی — (بفتح اول وثانی ودرآخر الف مقصوره‌بصورت‌یا) سنگ‌آسیا. وهر دو سنگ رارحیان گویند‌بفتح اول‌وثانی (از صراح).

رحلت — (بالکسر) کوچ‌کردن(از منتخب وصراح).

رحراح — (بالفتح ودر آخر حای مهمله) فراخ (ازمنتخب).

رحیض — (ودرآخرضادمعجمه)هرچیز که شسته باشد(ازمنتخب).

رحیق — شراب خالص وصاف(از سروری ومنتخب).

رحل — (بالفتح)مسکن‌ومنزل‌ورخت واسباب‌وپالان‌شتروکوچ کردن(ازصراح ومنتخب وغیره) ودرقاموس‌بمعنی مرکب شتر نوشته است ومجازاً بمعنی دو تختهٔ چوبین که قرآن مجید را درآن‌نهند در هنگام تلاوت مستعمل .

رحال — (بکسر)جمع رحل که بمعنی کوچ‌کردن وپالان شترست .

رحیل — بمعنی‌کوچ (از منتخب‌و صراح).

رحم — (بفتح اول‌وکسر ثانی) جای کودك درشکم‌آنرا، زهدان گویند‌وبمعنی قرابت‌که در رحم‌شریك باشد. وبفتح‌اول وسکون ثانی بخشودن (ازمنتخب وموید ومدار وکشف).

رحمان — مشتق از رحمت صیغهٔ صفت مشبهه معنی‌آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بجز ذات حق تعالی بسودیگری روانیست بخلاف رحیم زیراکه حق‌تعالی امرکرده است قل ادعواالله‌اوادعوالرحمن پس ازینجا ثابت شدکه رحمن‌هم‌مثل‌لفظ الله که‌اسم ذات است حکم‌خصوصیت پیدا کرده ودررسم الخط بدون الف باید نوشت زیراکه رحمن یکی‌از نامهای‌مسیلمه الکذاب هم هست وآن کافری بوده که دعوی نبوت کرده پس نوشتن ونانوشتن الف بجهة تمیز وتفرقه باشد ودیگرآنکه درنوشتن الف اتباع خط قرآنی‌است(از شروح نصاب وصراح وغیره).

رحبه — (بالفتح وسوم یای‌موحده) زمین فراخ وصحن مسجد وغیره وکاروان سرای (ازمنتخب وغیره).

فصل رای‌مهمله‌مع خای معجمه

رخشا — مخفف رخشان .

رخا — (بفتح) نرمی‌وسستی‌وفراخی عیش (ازمنتخب وکشف وصراح وکنز).

رخوت — (بضمتین) جمع‌رخت.

رخت — (بالفتح)جامه‌واباس وآنچه بدان جامه وکاغذ وغیره ساخته شود. و بمعنی اسپ وبابنمعنی دراصل رخش بود شین معجمه بفوقانی بدل کردند نظامی گوید :

خ

«میپیچان عنان من از راه رخت»
یعنی ازراهی که مرکب من بآسانی بگذرد
(ازجواهر الحروف وغیره).

رخاوت - (بفتح) سستی (از صراح).

رخصت - (بالضم) ارزانی و اجازت وآسانی ووسعت در مسائل (از منتخب وغیر آن).

رخ - (بالفتح) زخمه وغم وغصه. و بالضم رخساره ونام مرغیست عظیم که فیل وکرگدن را میربایند و ببالا می برد و بمشابهت آن نام مهرهٔ شطرنجست که از دور مهره را میزند (ازمنتخب ورشیدی و برهان ومؤید وسراج) و در نفائس الفنون مسطورست که رخ جانوریست مانندشتر و آنرا دو کوهان باشد ودندانهای پیشین او تیز بود وهیچ حیوانی ازوخلاص نتوان یافت پس ازین معلوم شد که چهارپایه باشد.

رخش - (بالفتح) رنگ سپید و سرخ درهم آمیخته وبعضی گویند رنگیست میان سیاه وبور، چون اسپ رستم همین قسم رنگ داشت ازینجهت اسپ رستم رارخش گفتندی ومجازاً هر اسپ رارخش گویند (از رشیدی و برهان)

رخیص - (در آخر صاد مهمله) بمعنی ارزان (ازسروری و شرح نصاب).

رخم - (بفتحتین) دوستی ومهربانی ونرمی.

رخیم - مردم نرم آواز وضعیف و کنایه از زاهد

رخام - (بضم اول) سنگ سفید ونرم (ازمنتخب و کشف) ودر برهان نوشته که اقسام آن زرد وسرخ نیزباشد ودرخیابان نوشته که سنگ مرمرست.

رخشان - (بالضم) تابان و روشن (از برهان ورشیدی ومؤید و کشف).

رخیدن - (بالفتح) نفس تندزدن از دویدن و بار برداشتن (از رشیدی و برهان).

رخ کسی بردن - کنایه از آبروی او ریختن (ازمصطلحات).

رخت بستن - سفر کردن (از برهان وچهار شربت).

رخت افکندن - مقیم شدن (از برهان).

رخو - (بالکسر) نرمی و سست شدن.

رخوه - (بالکسر) دارویست که اندام را سست گرداند (ازشرح نصاب). ودراصل لغت بمعنی نرمی وسستی است و حروف رخوه چندی ازحروف تهجی که بنرمی اززبان بر آیند وآن سیزده حرفست: ثای مثلثه وحا ؛ وخا؛ وذال وزای معجمتین وسین ؛ وشین؛ وصاد ؛ وضاد ؛ و ظای معجمه و غین معجمه ؛ وفا ؛ وها؛

رخنه - سوراخ وعیب وفساد.

فصل رای مهمله مع دال مهمله

ردا - (بکسر اول) چادری که بر دوش گیرند (ازمنتخب).

رداءت - (بفتح اول وفتح همزه که حرف چهارم است) فاسد وزبون شدن وتباه گشتن (ازمنتخب وصراح).

رد - (بالفتح وتشدید) باز گردانیدن وباز گشتن وباز آوردن (ازمنتخب) وبمعنی ردهٔ دیوار. ورده بالکسر، ودر آخر همزه یار ودوست (ازصراح).

ردوبد - (بفتح اول وضم ثانی واو عاطفه وبای عربی مفتوح) سخنهای کج واکج که در حالت بحث ومکابره بسر زبان آورند.

ردی الکیموس - غذائیکه ازو خلط غیر معتدل القوام والکیفیة پیدا شود.

ردیف - کسیکه بر یك اسپ پس سوار نشینه ودرلطائف نوشته پس دیگری سوار شونده مأخوذ از ردف که بالکسر بمعنی سرین است وبمعنی لفظ مکرر که درآخر مصراعها وابیات آید

ردف - (بکسر اول وسکون ثانی) بمعنی سرین، وبمعنی دربی هم درآمدن. و پس سوار نشیننده. وحرف علت ساکن ما قبل حرکت موافق که بفاصلهٔ حرف ساکن پیش ازحرف روی واقع میشود.

ردیف سرطان - کنایه از برج اسد.

رده - (بفتحتین) بمعنی صف وقطار (ازلطائف وجهانگیری).

ردی - (بفتح اول و کسر دال و یای مشدد بروزن فعیل) ضد جید [بمعنی بد] وبتشدید دال مکسور خطاست (از مزیل الاغلاط).

فصل رای مهمله مع ذال معجمه

رذایا - (بفتح) جمع رذیة بمعنی ناقهٔ فرومانده بر راه (ازصراح).

رذیلت و رذالت - (هردو بفتح) بمعنی ناکس وفرومایگی (ازصراح).

رذیل - (بفتح اول) ناکس وفرومایه

رذایل - ناکسیها و فرومایگیها این جمع رذیلت است.

رذاله - (بضم اول) ثفل چیزیکه خلاصهٔ آن ازو کشیده باشند کمافی القاموس ومجازاً بمعنی ناکس وفرومایه وبفتح اول نیز آمده دراینحالت مصدرست بمعنی ناکس وفرومایه شدن (کما فی القاموس والمنتخب) دراینصورت اگر بقیاس زید عدل مصدر بمعنی صفت گرفته بمعنی ناکس وفرومایه گویند جائز باشد چنانچه درمدار بضم و درکشف بفتح است. ورزاله بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته باینمعنی درهیچ کتاب معتبر یافته نشده .

رذیله - ناکسی وفرومایگی وزن ناکس وفرومایه (ازصراح ومنتخب).

فصل رای مهمله مع زای معجمه

رزایا - (بفتح) مصیبتها (ازمنتخب).

رزانت - (بفتح) آهستگی وگرانبادی و آرامیدگی (ازبحر الجواهر وصراح) و درکشف ومدار بمعنی استواری.

رزم یازده رخ - رزمی بوده است که یازده پهلوان ایران ویازده پهلوان توران باهم معارض شدند آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند (ازشرح قصاید خاقانی).

رز - (بالفتح) درخت انگور وبمعنی

انگور که تمر اوست. و امر از زیدن که بمعنی رنگ کردنست چنانکه در رنگرزست (از سراج و برهان).

رزم - (بفتح اول وسکون ثانی) بمعنی جنگ وجدل وبفتحتین صیغهٔ متکلم مستقبل از وزیدن (از سراج و برهان).

رزیدن - (بفتح) رنگ کردن (از برهان).

رزین - (بروزن قرین) بمعنی آرمیده وآهسته وگرانمایه. ودر فارسی بمعنی استوار مستعمل است (از کشف وبرهان و مؤید و منتخب وصراح).

رزمه - (بالفتح) پشتواره و بقچهٔ جامه ورخت (از مؤید وبرهان).

رژده - (بفتح اول وسکون زای فارسی وفتح دال مهمله) بمعنی حریص وبسیار خورنده (از برهان).

فصل رای مهمله مع سین مهمله

رسوب - (بضمتین وبای موحده) چیزیکه درته آب وشراب وبول ومثلهم فرو نشیند آنرا درفارسی درد گویند بضم دال (ازمنتخب وکشف) مگر صاحب کشف بفتح نیز نوشته.

رسالت - بکسر اول پیغام بردن و پیغمبری.

رستم یکدست - نام پهلوان است سوای رستم زال وآن یکدست مادر زاد بود (ازمصطلحات).

رسوخ - (بضمتین) استوار وپا برجا بودن (ازمنتخب وصراح).

رسلی - (بفتحتین) حصه کاروان و جنس قله (ازچراغ هدایت).

رسن باز - بازیگر که بررسن دود.

رستخیز - (بالضم) قیامت ومعنی ترکیبی رولیدن وبرخاستن (ازکشف و مؤید و رشیدی) وصاحب برهان وجهانگیری بالفتح نوشته‌اند ومعنی ترکیبی رها شدن و برخاستن گفته‌اند.

رستاخیز - (بالفتح) بزیادت الف برای عطف است ودرسراج اللغات رستاخیز ورستخیز بالضم است (بمعنی قیامت).

رسغ - (بالضم و بضمتین وغین معجمه) پیوندگاه باریکی ساعد باکف دست. بهندی کلائی گویند (ازمنتخب وصراح).

رستم برف - ازبرف صورت پهلوان سازند که پرهیبت باشد (ازمصطلحات).

رسول - بمعنی فرستاده شده وبمعنی پیغمبریکه صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد ولفظ رسول بمعنی قاصد و پیک نیز مستعملست (از شرح نصاب).

رسل - (بضمتین) جمع رسول که بمعنی قاصد وپیغمبرست.

رسائل - مکتوبات ونامها وهمراهان ودرلطائف بمعنی همز بالان.

رسیل - همراه پیغام برنده وفرستاده (ازلطائف).

رسم - (بالفتح) نشان و آئین و نوشتن وبمعنی داغ وبمعنی عادت (ازمنتخب ولطائف وبرهان) ودرسراج اللغات نوشته که رسم بالفتح قاعده وقانون واین لفظ عربیست و مجازاً بمعنی وظیفه ومشاهره

نم کلامه و باصطلاح منطق تعریف شیء بعرضیات چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحك بخلاف حد که آن تعریف شیء بذاتیات باشد چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق.

رسوم - نقوش وآئین ها وعادتها.

رسام - (بالفتح وتشدید) نقاش مصور مشتق از رسم که بمعنی نقش کردنست (از کشف ومنتخب) ودربرهان وکشف نوشته که نام نقاش ونام آهنگرست این قول هر دوخطاست.

رسیدن - معروف(۱) بمعنی پخته شدن میوه. وبمعنی یافتن بکمال رسیدن واینهمه معانی مجازست (ازسراج).

رسغه - (بالضم وغین معجمه) پیوندگاه سردست وپای (ازمنتخب).

رسته - (بالفتح) بمعنی صف یعنی چند چیز که بهلوی هم باشند ودکانهای بازار که تا دور برابر باشند (ازبرهان و رشیدی ومدار) ودر سراج وچراغ هدایت نوشته که رسته بمعنی صف دکان وبمجاز بمعنی بازار وراه وبمعنی رهاشده وآزاده. وبالضم بمعنی روئیده شده وبمعنی محکم نیز آمده. وبالکسر صیغهٔ اسم مفعول از ریسیدن که اهل هند کاتا گویند.

رساله - مصدرست که بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود [بمعنی کتاب وپیغام].

رستی - (بالضم وکسر تای فوقانی) بمعنی راحت وفراغت ونعمت وبمعنی رزق وروزی ونان وحلوا (ازبرهان وجهانگیری).

رسمی - (بالفتح) بمعنی چاکر وبمعنی خراج گذار.

فصل رای مهمله مع شین معجمه

رشا - (بکسر اول) بمعنی رسن و منزل بیست وششم ازمنازل قمر وآن چند ستارهٔ خردست مطس مانند رسن. وبالفتح بچهٔ آهو.

رشاقت - (بالفتح) نیکو قدشدن (از منتخب وکنز).

رشادت - (بفتح) براه راست بودن.

رشح - (بالفتح) تراویدن آب (از منتخب).

رشائح - (بفتح وحای مهمله) جمع رشحه واین جمع شاذست.

رشد - (بضم اول وسکون ثانی و بفتحتین) براه شدن وراه راست یافتن (از منتخب ولطائف).

رشید - راه راست نماینده وراست تدبیر. و نام پسرخاقانی (از منتخب و لطائف).

رشاد - (بفتح) براه راست آمدن (ازمنتخب وصراح) ودربحرالجواهر بفتح بمعنی خردل ودر مؤید ومنتخب بمعنی تخم تره تیزك که آنرا هالون گویند.

رشتهٔ عمر - رشتهٔ سالگره (از مصطلحات).

رشمیز - (بروزن شبدیز) کرمست چوب خوار که بعربی ارضه وبهندی دیمك گویند (ازبرهان).

رش - (بالفتح) روز هیژدهم ازهر ماه شمسی. ونوعی ازجامهٔ ابریشمی و بمعنی بازوکه بعربی عضد گویند وازسر

(۱) - وصول . پیوستن.

انگشت تا آرنج ومسافت هردو دست چون از هم باز کنند. ظاهراً اینمعنی مخفف آرش است. و بعربی بفتح اول وتشدید شین بمعنی چکیدن آب واشك وآب زدن و باران اندك (ازسراج وجهانگیری و لطائف و منتخب).

رشف ـ (بالفتح) مکیدن (از منتخب).

رشتهٔ مریم ـ مرویست که رشتهٔ حضرت مریم چنان باریك بودی که بدون تا کردن بافته نمیشد (ازشرح خاقانی).

رشته زدن ـ پیمودن طناب (ازشرحی نوشته شد).

رشته درازدادن ـ مهلت وفرصت دادن وتنگ نگرفتن.

رشکین ـ (بالفتح وکاف عربی) منسوب برشك یعنی صاحب رشك. درسراج اللغات نوشته که این مرکب است ازرشك وکلمهٔ گین چون دو کاف بهم آمدند یکی را حذف کردند اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند.

رشته بانگشت بستن ـ بمعنی یادداشتن (ازمصطلحات).

رشتهٔ پیچان ـ مار پیچان (از مصطلحات).

رشحه ـ (بالفتح وحای مهمله) آب که ازجای تراوش کند وبجائی چکد (از منتخب).

رشته ـ تارو سلك مروارید و رشته مانند چیزی که ازمیده ساخته باشند وشکر خورند. وبمعنی رسن؛ ونام پیمانیست که مانند تار سطبر از پای برون می آید بهندی آنرا نارو گویند. و در سراج نوشته که رشته بالفتح بمعنی رانگ کرده شده بکسر معروف است نام آشی و حلواست واینکه درهندوستان بمعنی خویشی وقرابت مستعمل میشود درفارسی دیده نشده.

رشیقه ـ نیکو قد وزیبا اندام (از منتخب).

رشاشه ـ (بفتح اول وبدو شین معجمتین) چکیدگی وتراوش آب وریزش و بارش قطرهای باریك (ازمنتخب وکشف وبرهان ومدار ومؤید).

رشوه ـ (بالکسر وبالضم) آنچه بکسی دهند تا کارسازی ناحق کند و در فارسی قدیم آنرا پاره گویند (ازمنتخب و شرح نصاب).

رشیدی ـ تخلص شاعری.

رشته خطائی ـ چیزیست از قبیل ماهیچه مثل لخ ابریشم آنرا با نبات و گلاب آمیخته نوشند (ازمصطلحات).

رشته کاچی ـ نام طعام از قسم ماهیچه.

فصل رای مهمله مع صاد مهمله

رصانت ـ (بفتح اول وفتح نون و تای فوقانی) استواری ومحکمی (ازمنتخب وصراح).

رصد ـ (بفتحتین) چشمداشتن وبمعنی نظر کنندگان و چوترهٔ که ببلندی هفت صد گز بر قلهٔ کوه بلند میسازند ومنجمان برآن نشسته احوال کواکب معلوم کنند

(ازلطائف وکشف ومؤید) و در شرح چمنی فارسی چنین بنظر آمده که رصد چنان باشد که درصحرا بر کریوهٔ بلند که در غایت بلندی باشد سطح آنرا هموار کرده برآن سطح دو قصر مقابل یکدیگر بنا کنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر بمغرب ودر میان هردو قصر مفاصله بقدر چهار ذراع بود وطول هر یکی ازین هردو قصر چهار صد گز باشد وبلندی هر دو قصر صد گز بلکه زایده ودر تواریخ ولایت نامه مسطور است که در ملك فرنگ رصد عمارتی باشد که ارتفاعش قریب هزار دست وچاه زیرش بانصد دست خواهد بود ومدور روشن ازسنگ ترتیب یافته و طبقهای متعدد ساخته وبرسر گنبد بالای آن برکالهٔ شیشه نهاده و در میان هر طبقه سوراخی مدور مقدار یك انگشت میسازند که روشنی آفتاب از بالای طبقه تا بته چاه نمایان باشد ودرمیان طبقها جا بجا کتابهای علم هیئت و تنجیم نهاده باشند حکما بالا برآمده بوسیلهٔ شیشه دوربینهای کلان احساس بروج وسیارها نمایند.

رصاص ـ (بفتح اول وهر دو صاد مهمله) بمعنی ارزیز یعنی قلعی که بهندی رانگ گویند (از منتخب وبحر الجواهر وکشف).

رصدی در کار بستن ـ کار را بخوبی تمام کردن (ازمصطلحات).

رصدگاه ـ (بفتح اول) جای امید و چوتره یاجگاه یعنی جائیکه مردمان سوداگر باج وزکوة متاع خود دهند (ازبرهان و سراج) وتحقیق آنکه برای معنی دوم بسین مهمله نوشته چراکه رسد بمعنی حصه و کاروان جنس غله باشد چنانکه در چراغ هدایت ظاهر است که چوتره یاجگاه محل آمدن کاروان غله وغیره است.

فصل رای مهمله مع ضاد معجمه

رضا ـ (بکسر) خوشنودی. و بفتح ومد (۱) خوشنود شدن و باصطلاح اهل تصوف خوشنودی کردن هرچه ازقضای آلهی به بنده رسد وفروتر ازین مرتبهٔ صبر است و بالاتر ازین مرتبهٔ تسلیم ولقب علی ابن موسی ابن جعفر علیهما السلام. درمنتخب بهمه معنی بفتح نوشته و صاحب کشف و صراح ومزیل الاغلاط وابن حاج بمعنی اول بکسر نوشته اند.

رضاعت ـ (بفتح و ضاد معجمه و عین مهمله) شیرخواری بچگان (از منتخب وکشف وصراح).

رضیع ـ طفل شیرخوار و همشیر یعنی دوطفل که از یك دایه شیر خورده باشند هر یکی مردیگریرا رضیع باشد.

رضاع ـ (بفتح وبکسر) شیرمکیدن بچه وشیرخوارگی (ازمنتخب و مدار و لطائف وصراح).

رضوان ـ (بالکسر) بمعنی خوشنودی ونام فرشته ای که موکل در باغ بهشت است (ازمدار وکشف وصراح و سروری).

۱ ـ یعنی رضاء.

رضیه ـ (بفتح اول و کسر ضاد معجمه و تشدید تحتانی) خوشنودی کرده شده.

رضویه ـ (بفتحتین واو مکسور و تشدید تحتانی) منسوب بامام موسی علی رضی الله عنه.

رضی ـ خوشنود (از لطائف).

فصل رای مهمله مع طای مهمله

رطب ـ (بفتح اول و سکون ثانی) بمعنی چیزیکه از رطوبت اصلی خود تر باشد یا بخاصیت و تأثیر تر باشد و بضم اول و فتح ثانی بمعنی خرمائیکه تازه و تر باشد و هنوز خشك نشده باشد (از منتخب و کشف و لطائف).

رطل ـ (بالکسر و بالفتح) پیمانه نیم من یعنی نیم آثار و من دوازده اوقیه و اوقیه چهل درم. و گاهی لفظ رطل بمعنی پیالهٔ شراب آید که در آن نیم سیر شراب گنجد و بمطلق پیالهٔ شراب نیز آید (از منتخب و کشف و بحر الجواهر و مؤید).

رطل گران ـ پیمانهٔ بزرگ (از برهان).

رطوبت اصلیه ـ تری و رطوبت خلقی که در اعضای ابدانست.

فصل رای مهمله مع عین مهمله

رعایا ـ (بفتح) جمع رعیت چنانکه قضایا جمع قضیه بمعنی محکومان و نگاهداشته شدگان (از منتخب و غیر آن).

رعا ـ (بکسر اول) علف و گیاه. و بفتح، چریدن و چرانیدن (از صراح) و در لطائف بکسر اول بمعنی گله گاو و گلهٔ گوسپند و غیره و [در] کشف بکسر اول شبانان و حاکمان.

رعنا ـ (بفتح) زن گول و سست (از صراح و منتخب و کنز) بمعنی زن خویشتن آرا از لطائف و کشف و مؤید و خیابان و شرح خاقانی دریافت شده که رعنا در محاورهٔ فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا و خوشنما و چالاك و متکبر مستعمل میشود و نام گلی از اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد و مجازاً بمعنی دو رنگه نیز آمده چنانکه سرو رعنا بمعنی سرو دو رنگ.

رعیب ـ بمعنی خائف (از لطائف).

رعایت ـ (بکسر) نگهداشت چیزی کردن (از منتخب و صراح).

رعونت ـ (بضمتین) نادانی و نرمی و سست شدن و سرکشی و خود آرائی و زینت (از سروری و منتخب و کشف و مدار و صراح و مزیل).

رعیت ـ (بفتح اول و کسر عین مهمله) ما یحفظه الراعی یعنی آنچه نگهبانی کند آنرا شبان و گله بان (از مزیل).

رعات ـ (بضم اول و در آخر تای) فوقانی نگهبانان و مجازاً بمعنی حاکمان و سلاطین و این جمع راعیست.

رعاث ـ (بکسر اول و ثای مثلثه) شارحان نصاب نوشته اند که بمعنی گوشواره و گلوبندست و بمعنی تاج چنانکه در نصاب آورده بنظر نیامده و همین در کنز نوشته.

رعد ـ (بالفتح) آواز ابر و گویند که آواز فرشته است که ابر را میراند (از منتخب) و نام عاشق رباب (۱) (از لطائف).

رعاف ـ (بضم اول) خونیکه از دماغ براه بینی برآید (از بحر الجواهر و مدار و مؤید و منتخب).

رعشه ـ (بالکسر) علتی است که از آن دست آدمی بی اراده میلرزد (از بحر الجواهر) و در منتخب بالفتح.

رعی ـ (بفتح اول و سکون عین) چریدن و چرانیدن و نگهبانی. و بکسر اول و فتح عین، گیاه که ستوران میخورند (از منتخب و لطائف).

رعنائی ـ خود آرائی و زیبائی.

فصل رای مهمله مع غین معجمه

رغیب ـ رغبت کننده (از لطائف).

رغائب ـ چیزهای مرغوب واحدش رغیبه.

رغد (بفتحتین) عیش خوش و نعمت (از منتخب و لطائف).

رغیف ـ گردهٔ نان که برای پختن مقدی (۲) پهن کرده باشند (از شرح نصاب).

رغام ـ (بفتح) خاك ریگ آمیز (از شرح نصاب و منتخب).

رغم ـ (بفتح اول و سکون ثانی) خاك آلوده شدن و مکروه داشتن و خوار شدن و مجازاً بمعنی کاری بعکس کردن (از منتخب و لطائف).

رغو ـ (بحرکات ثلاثهٔ اول و سکون ثانی) کفك که بهندی جهاگ گویند (از صراح).

فصل رای مهمله مع فاء

رفقا ـ (بضم اول و فتح ثانی) جمع رفیق (از کشف و مدار).

رفات ـ (بضم) شکسته و از هم ریخته و ریزه ریزه (از منتخب و لطائف).

رفاقت ـ (بفتح) همراهی (از قاموس).

رفعت ـ (بالکسر) بلندی (از منتخب و کنز).

رفاهت ـ (بفتح) و **رفاهیت** بفتح و تخفیف تحتانی) تن آسانی و فراخی عیش شدن (از منتخب و صراح) و ظهوری بتشدید یای تحتانی آورده:

مصرعه

«که دارد رفاهیتش کوچه بند»

رفث ـ (بفتحتین و ثای مثلثه) بمعنی جماع و فحش یعنی سخنان زشت گفتن (از منتخب و شرح نصاب و کنز و لطائف).

رفد ـ (بالکسر و بالفتح) کاسهٔ بزرگ و بخشش (از منتخب و صحاح).

رفس ـ (بالفتح و سین مهمله) بپا زدن چیزی را (از منتخب و لطائف).

رفض ـ (بفتحتین و بالفتح و ضاد معجمه) گذاشتن و ترك دادن (از منتخب و لطائف).

رفع ـ (بالفتح) برداشتن و حرکت پیش دادن گله را. و قصه پیش حاکم بردن و برداشتن غله (از منتخب) و در خیابان بمعنی معزولی.

۱ـ نام عاشق رباب رعداست بادال مهمله نه رعد با راء.

۲ـ ظاهراً: مقداری، قدری؛

رفرف - (بفتح هر دو رای مهمله) بمعنی بال‌جنبانیدن مرغ تافرودآید وطاق درعمارت و جامهای سبز و بالش وخیمه ونام‌مقام اسرافیل علیه‌السلام (ازمنتخب)

رفف (بالفتح) آنچه برای نشستن مردم‌بصورت طاق بر در عمارت سازند. ویرآمدگی باشد از دیوار(از صراح و منتخب‌وکشف).

رفق - (بالکسر) نرمی و ملاطفت (ازمنتخب وصراح).

رفاق - (بالکسر) جمع رفیق (از لطائف و صراح).

رفتن - معروف(۱) وبمعنی‌مردن و این‌مجازست (از مصطلحات)

رفیع‌الشأن - اسم‌شاهزاده.

رفو - (بفتح) درست کردن واصلاح دادن‌جامه (ازمدار ومؤیدو صراح‌اللغات وبرهان).ودرمنتخب‌بضم.

رفقه - (بالضم و سکون فاء) اسم جمع است بمعنی گروه‌همسفر (ازصراح).

رفاه - (بکسراول) تن آسانی و فراخی عیش وهم‌جمع رفه که بفتح اول‌و سکون‌ثانی بمعنی تن آسانی‌است.

رفاده - (بکسراول و حرف چهارم دال‌مهمله) پارچه‌چند توبهم پیچیده که بر رگ‌فصدکرده وغیره‌بندند. وزنیدماملهٔ همین‌است (ازصراح ومنتخب).

فصل رای مهمله مع قاف

رقبا - (بضم‌اول و فتح‌قاف و بای موحده) جمع رقیب که بمعنی نگهبان و موکل‌است.

رقطاء - (بالفتح) هرشیئی مؤنث که برآن نقطه‌های سیاه و سفیدباشند. ونام صنعتی که در آن یك حرف منقوط و یك حرف‌غیر منقوط باشد.

رقص‌ملا - نوعی‌ازرقص و باصطلاح اوباشان حرکت جماع را گویند (از مصطلحات).

رقاب - (بکسراول) جمع‌رقبه[بفتح هرسه حرف] که‌بمعنی گردنست و بمعنی غلامان و کنیزان.

رقیب - بمعنی پاسبان ونگهبان‌ودو کس‌که بریك معشوق عاشق باشندهریکی مردیگری‌را رقیب‌باشد چراکه هریکی از دیگری نگهبانی و حفاظت معشوق‌میکند.

رقیت - (بالکسر وتشدید‌قاف‌مکسور وتشدید یای‌تحتانی) بندگی‌کردن وغلامی نمودن (ازلطائف)

رقابت - (بفتح) انتظار و نگهبانی (ازمنتخب).

رقت - (بالکسر و تشدیدقاف) نرمی وملائمی (ازلطائف) و مجازاً بمعنی گریه مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمده چنانکه درشروح ثنات.

رقاد - (بضم اول و درآخر دال مهمله) بمعنی خواب وخفتن(ازشرح‌نصاب و صراح ومنتخب).

رقود - (بضمتین) خواب کردن و خواب‌کنندگان جمع راقد(ازمنتخب).

رقاع - (بکسراول) پاره‌هاو نوشته های مختصر و این‌جمع رقعه است. ونام خطیست از شش‌خط که این‌مقله‌وضع کرده است (ازمنتخب).

رقائق - چیزهای باریك کنایه از اسرار و رموز.

رقاق - (بضم‌اول) نان تنك(ازمنتخب)

رق - (بالکسر و تشدیدقاف) بندگی و غلامی. وبالفتح وتشدیدقاف پوست آهو که بروی‌نویسند (ازمنتخب).

رقم‌اول - کنایه ازنور محمدی‌یا عرش.

رقص‌اصول - نوعی از رقص‌که بوشدی رقص‌باره تال‌نامند.

رقائم - (بفتح‌اول وکسر همزه‌که حرف چهارم‌است) جمع رقیمه.

رقبه - (بفتحات راء و قاف و بای موحده) بمعنی گردن وبمعنی بنده وعبد. وکسانیکه بسکون‌قاف‌خوانندخطا. مگر بفتح اول و سکون بمعنی زمینی‌که نزدیك بآب روده‌باشد (ازمنتخب وبحرالجواهرو مدار) حالا مطلق زمین منطقهٔ دیه را گویند.

رقعه - (بضم اول و سکون قاف و فتح‌عین) پارچهٔ جامه و کاغذ و مردم از بی‌التفاتی که بتشدیدقاف بدوعین خوانند غلط.

رقیه - (بضم اول و سکون قاف و تخفیف‌تحتانی) سحر و افسون وبضم اول وفتح‌قاف‌و تشدید یای تحتانی‌مفتوحه،نام دختر رسول صلی‌الله علیه‌وآله‌و سلم (از منتخب)و رقیه تصغیر رقیه‌است‌که بروزن تعیله باشد ازماخذ ترقی و ارتقاء بعضی بکسر قاف نوشته.

رقص‌کبجگاه - (بکاف‌عربی) نوعی ازرقص.

رقص‌چارپاره - نوعی ازرقص(از مصطلحات).

رقص‌دوانی و رقص‌مولوی - هردو از انواع‌رقص است(ازمصطلحات).

فصل رای مهمله مع کاف

رکاب - (بکسراول) شتران‌سواری وحلقهٔ آهنی که‌برزین بندندتاوقت‌سواری پای‌درآن نهند(ازمنتخب)ودربرهان نوشته که‌درفارسی رکاب بکسراول بمعنی پیالهٔ دراز هشت‌پهلو و بعضی نوشته که بمعنی پیالهٔ دراز مجاز است در حقیقت بمعنی کشتی است.

رکیب - (بکسرثانی) بمعنی‌رکاب و این‌امالهٔ رکاب است.

رکوب - (بالضم)سوارشدن. وبفتح مردبسیار سواری کننده وستوریکه لائق سواری باشد (ازمنتخب وصراح).

رکاکت - (بفتح) سستی، ضعیفی و باریکی‌وبیغیرتی (از منتخب و غیرآن).

رکعت - (بالفتح‌بروزن غفلت)جزو صلوة که‌ربع صلوة است یا ثلث یانصف آن باشد بشرطیکه رکوع در آن داخل باشدو اکثرمردم از بی التفاتی بر وزن صلوة وحیوة خوانند (ازمؤید).

رکضات - (بفتحات) دوانیدنهای اسپ و جنبانیدنهای پا بجهت مهمیز زدن

۱ــ یعنی: ذهاب. حرکت کردن. ازجائی بجائی شدن. سیر کردن. گذشتن.

اسب .

رکناباد - (بالضم) نام نهرچکاهی ازشیراز (از سراج).

رگ‌بند - بعربی جلبیره گویند و بتی نامند وآن‌خون را بازدارد.

رکابدار - کسیکه رکاب گرفته اختیار(؟) براسپ سوارسازدوشخصیکه انواع حلوایات و لوزیات بسازد(ازمصطلحات).

رکاز - (بکسراول ودر آخر زای معجمه) گنج وخزانه که درزمین باشد (از شرح نصاب و درمنتخب بفتح است.

رکض - (بالفتح و ضاد معجمه) پای جنبانیدن واسپ‌تاختن (ازکشف‌وصراح). و بمعنی دوانیدن‌ستور (ازبحرالجواهر).

رکیك - سست و ضعیف و باریك وحقیر و آنکه بر اهلخانهٔ خود غیرت ندارد (ازمنتخب).

رکو ر کوی و رکوه ورکوك - (همه بضمتین) بمعنی لته وجامهٔ کهنه ومطلق کرباس (از برهان و سراج‌اللغات) و در شرح نصاب بمعنی چادر یك‌تخته نیز نوشته.

رك - (بالفتح و کاف‌عربی) ضعیف شدن(از لطائف) .

رکن حطیم - [حطیم] یعنی[کنارهٔ کعبه یا دیوارکعبه یاآنچه میان رکن و زمزم‌ومقام است . و آن] یکی ازارکان کعبه‌است .

رکیدن - (۱) خودبخود سخن گفتن ازروی قهر(از برهان) .

رکون - (بضمتین) آرام گرفتن و میل‌کردن بچیزی (ازمنتخب ولطائف).

رکن - (بالضم)درشرح نصاب‌بمعنی خویش و قریب و درمنتخب جانب قوی چیزی ودر مدار وکشف نوشته که رکن بالضم جزو اعظم هرشیئی وکرانهٔ کوه و قوت وگوشهٔ دیوار .

رکین - (بفتح‌اول)محکم‌و استوار. و مرد آهسته و آرمیده (از منتخب).

رگ‌گردن - (بفتح‌اول‌وسوم‌و هر دوکاف‌فارسی) بمعنی غرور و سرکشی.

رگ کفتن - [بفتح کاف] بمعنی گریدن (از صراح) .

رگ‌جان - شریان و آن رگیست که بدل تعلق‌دارد

رکوه - (بالکسر) بمعنی ابریق‌چرمی که بهندی چهاگل گویند (از لطائف و غیره) .

رکبه - (بالضم و بای‌موحده) بمعنی زانو (ازمنتخب).

رکیه - (بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی) بمعنی چه و جو(ازشرح نصاب و منتخب).

رکی - (بفتح‌اول و کسر کاف و تشدید تحتانی)چاهها و اینجمع‌رکیه‌است.

رکابی - (بکسراول) طبقچه‌و پیالهٔ شراب (ازشرح خاقانی وبرهان).

رکنی - (بالضم و نون) بمعنی زر خالص منسوب برکن که نام کیمیاگریست که زر خالص میساخت (از برهان) و در سراج اللغات نوشته که رکنی بالضم زر خالص منسوب برکن الدین نامی که زر خالص رائج‌کرد چنانکه قوسی نوشته.

۱ - صحیح : ژکیدن.

رکن یمانی - یکی از ارکان کعبه است.

فصل رای مهمله مع میم

رمح - (بالضم و حای مهمله) بمعنی نیزه (ازکشف و مدار و صراح).

رماح - (بکسر) جمع رمح که بمعنی نیزه‌است وبالضم و تشدید میم‌بمعنی نیزه داران و نیزه‌سازان (ازلطایف) وبالفتح‌و تشدیدمیم بمعنی نیزه‌باز کامل .

رماد - (بفتح و دال مهمله) بمعنی خاکستر(از منتخب وکشف‌وبحرالجواهر ومدار).

رمد - (بفتحتین)سرخ گردیدن‌سفیدی چشم وآن اکثرازباد وجریان آب‌بود (و این‌مستفاد است از کتب طب‌ولغات).

رمش - (بفتح‌اول‌وکسرمیم) گریختن و رمیدن.

رمص - (بفتحتین وصادمهمله) چرك سفیدکه درکنج چشم‌گردآید وآنچه‌روان شودآنرا غمص‌گویند بفتحتین(ازمنتخب).

رمق - (بفتحتین) بقیهٔ جان (از منتخب) .

رماك - (بکسر اول بروزن کتاب) مادیانها واین‌جمع رمکه‌است (ازصراح).

رمل - (بالفتح) بمعنی ریگ و نام علمی وبفتحتین نام‌بحری از نوزده بحور شعرکه وزنش اکثر چنین باشد فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات (ازمنتخب). این بحررا از آن‌رمل‌گویندکه رمل در لغت حصیر بافتن است‌چون ارکان‌این بحر را وتدی درمیان دو سبب‌است ودوسبب در میان دو وتد، پس‌گویاکه‌اسباب اورا با وتاد بافته‌اند چنانکه حصیر را با ریسمان میبافند و نزد بعضی‌مأخوذ از رملان‌باشد که‌بمعنی دویدن شتراست بشتاب چون‌این بحر بسرعت و شتاب‌خوانده میشود رمل نام‌کردند و اصل‌این بحرهشت‌بارفاعلاتن است.

رمال - (بکسراول) بمعنی‌ریگها و این‌جمع رمل‌است‌که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی‌ریگ باشد (از صراح‌و دیگر کتب).

رمیم - پوسیده و کهنه (ازکشف و لطائف) .

رم - (بالفتح) گریختن (ازبرهان)و در صراح نوشته‌که رم بالفتح رمیدگی و درعربی نیز رم‌بتشدید بمعنی گریختن‌آمده است پس میتوانند که تخفیف از تصرف فارسیانست وبمعنی گلهٔ اسپان وگوسپندان ظاهراً باینمعنی مخفف رمه باشد ونام‌صحرا و بیابانی است (از برهان ومؤید).

رمان - (بالضم و تشدید میم) بمعنی انار (ازمنتخب).

رمضان - (بفتحات‌ثلاثه) مأخوذ از رمض که بمعنی سوختن‌است چون‌ماه‌صیام گناهان را میسوزد لهذا باین اسم مسمی گشت (ازرسالهٔ علم نجوم‌که کمال معتبر بودنوشته شد) یاآنکه‌مشتق ازرمض‌است ومعنی رمض سوخته شدن پای از گرمی زمین چون ماه صیام موجب سوختگی و وتکلیف نفس‌است. لهذا باین اسم مسمی گشت (ازشرحی‌معتبر نوشته‌شد) ودر نصاب

رمضان یعنی سنگ گرم و از سنگ گرم پای روندگان میسوزند و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام درشدت گرما باشد.

رمه ــ [بفتحتین] گلهٔ گوسپند (از سروری و برهان).

رماشه ــ [بالفتح وتشدید میم و عین مهمله] بمعنی تارسر یعنی موضعی در سر که بطفلی نرم و جهنده باشد بهندی تالو نامند (ازشرح نصاب).

رمکه ــ [بالفتح] اسپ ماده (ازشرح نصاب).

رمی ــ [بفتح اول وسکون میم] بمعنی انداختن و تیرانداختن و تهمت نمودن و دشنام دادن (ازمنتخب و شرح نصاب).

فصل رای مهمله مع نون

رنگ بست ــ رنگی که دائم پایدار وبرقرار وبی تغییر باشد (ازشیدی وچراغ هدایت وسراج و برهان).

رند ــ [بالکسر] منکری که انکار او ازامور شرعیه از زیرکی باشد نه ازجهل وبالفتح بمعنی دیودن ودزدیدن و بمعنی خوشبوی باشد و بمعنی گرد و خاک وتراشهٔ چوب که از رنده کشیدن فرو می افتد (از لطائف وشرح خاقانی).

رنود ــ جمع رند است بتصرف فارسیان عربی دان چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطورعربی جمع آرند.

رندانه گرد ــ یعنی کار رندانه کرد (ازمصطلحات).

رنجور ــ در اصل رنج ور بود بجهت تخفیف ماقبل واو را ضمه داده و اورا ساکن کرده اند.

رنگریز ــ این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط است وصحیح رنگرزست (از کشف وسروری و مؤیدومدار) ودرسراج نوشته که رنگریز بزیادت تحتانی بجای رنگرز غلط است واگر بمعنی نقاش ومصور و معمارگویند صحیح باشد.

رنگ آمیز ــ کنایه ازنقاش.

رنگ ــ این لفظ سی ویک معنی دارد؛ اول مشهور است که لون باشد؛ دوم حصه ونصیب. سوم عیب وعار. چهارم رنج و محنت. پنجم قوت و توانائی. ششم جان. هفتم شتراوی. هشتم مال وزر. نهم نفع و فائده. دهم زنده ودلق. یازدهم طرز وروش دوازدهم بزکوهی و گاو دشتی. سیزدهم مکر و حیله. چهاردهم دویدن و رستن. پانزدهم خوبی. شانزدهم خوشی وتندرستی. هفتدهم خجلت وشرم. هژدهم خون. نوزدهم رونق و لطافت. بیستم مایهٔ اندك. بیست ویکم زرو سیم ودزدی. بیست ودوم قمار و حاصل قمار. بیست وسوم خداوند ووالی. بیست وچهارم بدرد گویند. بیست وپنجم خال. بیست وششم نقطه. بیست وهفتم شیرین کاررا گویند. بیست وهشتم جلاجل. بیست و نهم خشم وغضب. سی ام ابریشم. سی و یکم خیانت (از جهانگیری و لطائف و برهان) ودربرهان دو معنی زیاده است. یکی مال و اسباب دوم مثل و نظیر و هشت معنی اخیر از معانی سی و یکم در برهان نیست.

رن ــ [بالفتح] مشقت ومحنت ظاهراً

مخفف رنجست.

رنگ ریختن ــ طرح عمارت افکندن وبنای کار گذاشتن (از چراغ هدایت و مصطلحات).

رنگ لبستن ــ فائده نبرداشتن.

رنگ بررو شکستن ــ زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف.

رنگ کردن ــ دغا وفریب کردن.

رنگ یاآب برروی کار آوردن ــ رونق دادن.

رنگ برآب زدن و ریختن ــ منصوبهٔ تازه برانگیختن.

رنگ دادن و گرفتن ــ کنایه از متغیر شدن.

رنگ زنده ــ رنگ سبز (واین بنج اصطلاح ازمصطلحات).

فصل رای مهمله مع واو

روستا ــ قریه وده. ومخفف روستائی (ازسروری و خیابان وکشف و برهان و سراج اللغات).

رؤیا ــ [بضم اول و سکون واو] در حقیقت همزه است ویای تحتانی بمعنی آنچه درحالت خواب دیده میشود.

رؤسا ــ [بضم اول وفتح همزه که بصورت واوست وسین مهمله] سرداران و این جمع رئیس است.

روهینا ــ [بواو مجهول و یای معروف ونون بالف زده] نوعی از فولاد جوهردار (ازبرهان و مؤید وکشف).

روح توتیا ــ چیست که بعدازسوختن آنرا درچشم کشند و بمعنی شراب نیز آمده (ازمصطلحات).

روایت ــ [بکسر] نقل کردن سخن (ازمنتخب).

روحات ــ [بالفتح] بوهای خوش و بادهای خنك وآسایشها و خوشیها.

روات ــ [بضم اول] نقل کنندگان سخن وآب برکشندگان و بمعنی ساقیان نیز آمده این جمع راویست.

رویدست ــ فنی از کشتی که آن پای دو پای حریف بند کرده روی دست برسینهٔ حریف برورزدن است که ازجا در آید وکنایه از مکر و فریب وبمعنی طپانچه (از مصطلحات وچراغ هدایت). و متاع رویدست بمعنی متاع حقیر و خوار که در مکان بیرونی دکان میدارند و بعضی نوشته متاعی که آنرا برکف دست نهاده درکوچه و بازار فروشند.

روعت ــ [بالفتح] خوف و ترس و بالضم دل وعقل.

روضات ــ [بالفتح] باغها و مرغزارها و این جمع روضه است.

رؤیت ــ [بالضم و سکون ثانی وفتح تحتانی] بمعنی دیدن بچشم ودانستن. وبفتح اول و کسر واو و تشدید تحتانی بمعنی فکر و تأمل (از منتخب وصراح).

روزبازخواست ــ روز قیامت.

روث ــ [بالفتح وثای مثلثه] سرگینها. روثة واحد. وسرگین انداختن (ازمنتخب) ودرشرح نصاب بمعنی سرگین.

رواج ــ [بفتح] مصدرست بمعنی ضد کساد بازار و بکسر چنانکه مشهور شده

تصرف فارسیان است (از کشف ومدار و مؤیل ومنتخب وخیابان).

روسختج ـ (بالضم وواومعروف وفتح سین مهمله وسکون خای معجمه وفتح فوقانی وجیم معرب) روی سوخته و آن دوائیست (از برهان).

رواح ـ (بفتح ودرآخر حای مهمله) صاحب کشف نوشته که وقتی که میان عصرو مغرب باشد ودر بحرالجواهر وصراح و منتخب بمعنی شبانگه واززوال تاشب.

روح ـ (بالفتح) بمعنی آسایش و فرحت وتازگی وخنکی نسیم و بوی خوش و باد خوش آینده . و بالضم بمعنی جان ورحمت وقرآن ونام حضرت عیسی ونام جبرئیل علیه السلام(ازمؤید ومدارومنتخب وکشف ولطائف وصراح). وروح بالضم نزد اطبا بخاریست لطیف که متولدمیشود در دل وباعث حیات وحس وحرکت میگردد ونزد فقها امر الهی است.

روائح ـ (بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است) جمع رائحه که بمعنی بوی خوش باشد .

رواق مسیح ـ کنایه از فلك چهارم .

روزافتتاح ـ پانزدهم شهر رجب ووجه تسمیه آنکه دررحمت ودرهای بهشت درین روزگشاده میشودودرکعبه نیزبجهت زائران گشاده میشودوبعضی گویندکه زبان عیسی علیه السلام درین روزگشاده شده بود (ازلطائف).

روخ ـ (بالضم وخای معجمه) گیاهیست درازخالی ازبرگ وبارکه بدان بوریابافند (ازبرهان وسراج).

روح مجرد ـ روح مطلق وجبرئیل علیه السلام وعیسی علیه السلام.

روسفید ـ معزز وممتاز ودولتمند (ازچراغ هدایت).

رود ـ (بالضم) بمعنی نهریکه عظیم وجاری باشد ونام ساز وبمعنی رودهٔ گوسپند وغیره وبمعنی رودهٔ کمان وتارکه بر روی سازهاکشند و بمعنی فرزند نیز آمده ازبرهان وکشف ودرسراج نوشته که رود بالضم وبواومجهول آب عظیم که جاری باشد وبمجاز تارکمان وتارساز چراکه از رودهٔ بچهٔ گوسپند سازند پس تار آهنی را روده نگویند و از بسکه درین معنی شهرت دارد مجازاً ساز رانیزنامند.

روی بند ـ برقع (ازمصطلحات).

رویداد ـ ماجرا واحوال .

روزگار ـ بمعنی زمانهٔ مطلق و بمجازبمعنی امتداد ومدت وفرصت واین لفظ مرکب است ازروزوکلمهٔ گارکه بمعنی کننده باشد چون زمانه حرکت فلك الاعظم است که بموجب افلاك دیگر میگردد و فلك شمس نیزازآنجمله است پس زمانه یعنی حرکت فلکی سازنده وکنندهٔ روزست. وروزگار بمعنی شغل وپیشه ونوکری نیز مستعمل واین در اصل روزه کارباشد پس ازهاء درلفظ روزه برای نسبت است یعنی آنچه بروز تعلق دارد وحالا بکثرت استعمال بدون هاء نویسند وخوانندچنانچه از زبان اهل ایران باینمعنی روزگاربفتح زای معجمه مسموعست واین تنخ رابر بودن هاء ولالت میکند فتامل(ازسراج)

رودبار ـ جائیکه در آن جویهای آب بسیارجاری باشند وبمعنی جوی عظیم نیزآمده (ازبرهان وسراج).

روزبازار ـ بمعنی رونق وگرمی بازار وبمعنی جائیکه در آن بروز معین مردم جمع شده خرید وفروخت نمایند(از برهان وسروری وسراج).

روبدیوار ـ کنایه ازحیران.

روزدگر ـ روزقیامت(ازمصطلحات).

روئین دژ ـ (بدال وزای فارسی) قلعه بود ازولایت توران که ارجاسپ نبیرهٔ افراسیاب والی آن قلعه دختران گشتاسپ را ازبلخ برده درآن قلعه محبوس ساخته بود واسفندیار از راه هفتخوان رفته آن قلعه را فتح کرد(ازسراج).

رودخیز ـ بمعنی سیل و بمعنی موج .

روح القدس ـ (قاف ودال هردو مضموم) حضرت جبرئیل علیه السلام (از مدار).

روس ـ (بالضم) نام ملکی وسیع دراقلیم ششم وهفتم .

روناس ـ (بواو معروف ونون و سین مهمله) بیخهاکه بدان سرخ رنگ رزند بهندی مجیه گویند (از برهان و سراج).

روزهٔ تنفس ـ نوعی از زهدفقر است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند وگویند که این زهد ایجاد حضرت مریمست واین رارورهٔ مریم نیز گویند .

روشناس ـ کنایه ازشخص معروف ومشهور وبمعنی وجیه (ازبرهان).

روکش ـ شرمنده کننده (از چهار شربت) ودرسراج بمعنی حریف ودرچراغ هدایت بمعنی حریف ومقابل .

روش ـ (بفتح اول وکسرواو) بمعنی رفتار وبمعنی طرز و بمجازبمعنی راهی که در باغ باطراف چمنهاسازند وبواومجهول مخفف روشن که بنون باشد بحذف نون(از سراج وبرهان وجهانگیری).

روزبخش ـ (باضافت) روزازل.

روض ـ (بالفتح) جمع روضه که بمعنی بوستان ومرغزارباشد (ازلطائف).

روابط ـ جمع رابطه .

رؤف ـ (بفتح اول وضم همزه وسکون واو) بمعنی بسیارمهربان(ازمنتخب) چون همزه را صورت معتدبها نیست بلحاظ کتابت درینجا نوشته شد.

رواق ـ (بکسر وبضم) بمعنی سقفی که درمقدم خانه سازند (از مؤیل). مؤلف گوید که ازین تقریر مستفاد میشود که همین است که بهندی آنرا چهجه گویند وصاحب صراح و قاموس نوشته اند پردهٔ که در کشیده باشند ازسقف وصاحب کشف و مدار بکسرنوشته وازمنتخب بفتح و بضم بمعنی سقف وبمعنی ابر وسحاب. درچراغ هدایت بمعنی صاف وخالص نوشته و در برهان بکسراست بمعنی پیشگاه خانه در ایوانی که درمرتبهٔ دوم عمارت ساخته باشند .

روباه تربك ـ (بضم فوقانی) بمعنی مکوی که آنرابعربی عنب الثعلب گویند(از برهان).

رودتنگ ـ /بواو مجهول وفتح دال ونون و کاف فارسی/ ریسمانهای باریک که جامه‌ها را بدان سرخ رنگ رزند بهندی مجیه نامند (ازبرهان وشرح نصاب)

روح مکرم ـ جبرئیل علیه السلام (ازسروری وکشف).

روح الاعظم ـ جبرئیل علیه السلام

روزامیدوبیم ـ روزمحشر.

روزهٔ مریم ـ کنایه ازخاموشی (از مصطلحات).

روان ـ /بفتح/ بمعنی فی الحال و زود و بمعنی هرچیزیکه بالغ وجاری باشد وبمعنی رونده وبمعنی روح وجان ونفس ناطقه وبمعنی گویند که روان نفس ناطقه را گویند وجان روح حیوانی را گویند و نفس ناطقه را روان ازآن گویند که همیشه درحرکت فکریست وکسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطاست (از رشیدی وکشف ومدار وسروری ولطائف ومؤید وبرهان وجهانگیری) ودر سراج اللغات ولطائف ازرسالهٔ معراجیه شیخ ابوعلی سینا منقولست که مراد ازروان نفس ناطقه است وازجان روح حیوانی.

روحانیان ـ / بالضم/ فرشتگان وپریان (ازصراح).

روح الامین ـ جبرئیل علیه السلام (ازسروری و کشف) روح نام جبرئیلست وامین صفت اوست وخطاب امین از آن یافت که آنچه ازکلام جناب الهی مسموع میکرد بعینه پیش پیغمبر علیه الصلوة و السلام ادا می‌نمود.

روشن ـ در مؤید بواو مجهول است ودر رسالهٔ معربات نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم است که بمعنی تابانست ودرسراج اللغات نوشته که روشن بالضم معروف است واین مرکبست ازرو که بمعنی رخساره وچهره باشد وازلفظ شن که کلمهٔ نسبت است ازعالم گلشن وجوشن چون چهره به نسبت دیگراعضا ظاهرتر ونمایان ترست لهذا هرشیئی تابان وظاهر را روشن گفته و بالفتح معرب آنست.

رواشن ـ تابدانهای عمارت.

روشنان ـ /بالضم/ ستارگان (از کشف وبرهان).

روشندان ـ روزنی که برای روشنی درخانه گذارند این لفظ من حیث القیاس درست نباشد چراکه خود روشن بمعنی تابدان آمده ازینجهت جمع آن رواشن می‌آید مگرآنکه لفظ دان زاید باشد ازعالم زنخدان (ازسراج وغیرآن) یاآنکه روشندان در اصل روشنی دان است یارابجهت تخفیف حذف کرده‌اند.

رواقیان ـ حکماء اشراقین که از مکاشفه احوال ضمائر معلوم میکردند ودر کتابی نوشته بودکه رواقیان ازآن گویند که ایشان بررواق نشسته معالجهٔ بیماران میکردند واحتیاج نبض گیری نداشتند.

روئین تن ـ لقب اسفندیار است. گویند که بدعای یکی ازصاحب کمالان عصرخود برجلد بدن او تیغ وتیرکار نمیکرد (از صراح).

رودخیزان ـ جمع رودخیز که بمعنی موج باشد.

روین ـ /بروزن سوزن/ نام بیخهای باریک که جامه رابدان رنگ سرخ رزنند بهندی مجیهه گویند (ازبرهان وشرح سکندرنامه ازخان آرزو).

روزن ـ /بالفتح معرب روزن بالضم/ کذافی المعرب. وروزن بمعنی سوراخ دیوار وسوراخ هرچیز ودریچه.

روازن ـ تابدانها و دریچها و سوراخهای هرچیز.

روزدیرشدن ـ دراصطلاح بمعنی ضائع شدن روز. مولوی روم چند جادر مثنوی باینمعنی آورده‌اند (ازلطائف).

رونیافتن ـ توجه وشفقت نیافتن.

روغن قازمالیدن ـ تملق وخوشامد کردن وفریب دادن (ازچراغ هدایت و چهارشربت ومصطلحات).

رواندختن ـ سؤال کردن (ازچراغ هدایت) وبمعنی عجزوالحاح نمودن (از مصطلحات).

روی دستی خوردن ـ فریب خوردن وطپانچه خوردن (از چراغ هدایت).

روساختن ـ شرمنده شدن وخجالت کشیدن (ازچهارشربت وسراج ومصطلحات وبرهان وچراغ هدایت) وبمعنی تصویر نوشتن نیز گفته اند.

روفرمودن ـ شرمنده کردن [از مصطلحات].

روازسنگ داشتن ـ بیحیا بودن [ازمصطلحات].

روکردن ـ حاصل شدن وروبرو کردن وتوجه کردن وبمعنی ظهور کردن [ازمصطلحات].

روفکندن ـ عجز والحاح نمودن (این چهار اصطلاح ازمصطلحات).

روبچیزی انداختن ـ متوجه آن شدن.

روگرفتن ـ پوشیدن رو [از مصطلحات].

رو نداشتن ـ(۱) بیحیا بودن [از مصطلحات].

روی چیزی نداشتن ـ ازشرمندگی مجال روبروی [شدن] او نداشتن [ازمصطلحات].

رودادن ـ توجه کردن و حاصل شدن (این پنج اصطلاح ازمصطلحات).

رودخانه ـ جای رود وآن زمینی باشد که سیلاب رود درآن جاری شده باشد (ازسراج اللغات).

روزنامچه ـ کاغذیکه درآن حساب یا احوال هرروزهٔ کسی مرقوم باشد.

روضه ـ باغ ومرغزار یعنی سبزه زار (ازمنتخب ولطائف وشرح نصاب).

رویه ـ /بفتح اول وکسر واو وتشدید تحتانی/ حاجت. وفکر وتأمل درکاری (از منتخب وصراح) وبمعنی طریقه و دستور مجازست باطلاق سبب برمسبب ودرتشریح الحروف نوشته که رویه بمعنی طریقه و دستور فارسیست مرکب ازرو که امرست ازرفتن وکلمهٔ «یه» که درآخرامر معنی حاصل بالمصدر دهد اول اصح است.

روزسیاه ـ روز بد ونحس وروز ماتم (ازبرهان).

روح الله ـ حضرت عیسی علیه السلام.

۱ ـ دراصل: روانداشتن. وآن بمعنی دریغ کردن است. متن تصحیح قیاسیست.

روحانيـ (بالفتح و حاي مهمله) منسوب بروح که بمعني نسيم و آسايش و تازگي باشد يعني ازمقولهٔ آسايش و نسيم است ولطافت و پاکيزگي. وروحاني بالضم آنچه منسوب بروح وآنچه ازمقولهٔ روح وجان باشد چنانکه ميگويند اين چيز روحانيست بضم وفتح هر دو خوانده‌اند ودر لفظ روح بالفتح وبالضم در حالت نسبت الف و نون زائد ميکنند(ازمنتخب وغيرآن).

روعانيـ (بالضم وبعين مهمله بر وزن روحاني) بمعني دلي وعقلي، منسوب بروع که بمعني دل وعقلست (ازمنتخب).

روح حيوانيـ بخاريست لطيف که ازلطافت اخلاط ودردل بحسب امتزاجي مخصوص متکون ميشود بواسطهٔ شرائين اعضا منتشر گردد واعضا را بدو حيات و استعداد قبول حس وحرکت وتغذيه و تنميه وتوليد حاصل شود وبقول معلم اول ومحققان حکما يك روح واحدست که در هرمحل ومظهري ازوصورتي واثري پيدا ميشود چنانکه اگر بدماغ رسد نفساني گويند واگر بجگر رسد طبعي نامند بحسب ظاهر قول اطبا همين است که هريك بر استقلال روحي عليحده است(ازکفايهٔ منصوري وغيرآن).

روح نفسانيـ آنچه ازروح حيواني بدماغ رسد کيفيتي ديگر پذيرد واين روح مفيض حس وحرکت ميشود وقوت نفساني بدان قائم باشد ومراد بدين روح نفس ناطقه است چنانکه درکتب الهي مراد بروح نفس است.

روح طبعيـ آنچه ازروح بجگر رسد اورا کيفيتي ديگر حاصل شود وقوت طبعي بدوقائم بود وازوتغذيه وتنميه و توليد حاصل گردد (ازکفايه).

روستائيـ باشندهٔ ده يعني دهقان (ازجهانگيري وسراج).

رودکيـ منسوب برودك که ناحيهٔ است بسمرقند(ازلب‌الالباب).ظاهراً رودکي شاعر قديم (۱) که موجد غزل فارسيست از آنجاست پس ازينجا معلوم ميشود که بکاف عربيست والله اعلم بالصواب.

روسپيـ (بواومجهول وسين مهمله وباي فارسي) زن فاحشه و بد کار وزن قحبه که لولي باشد (ازلطائف وکشف و سراج ورشيدي وبرهان)

روانيـ (بفتح اول ونون بياء رسيده) نوعي از اصول موسيقي (از چراغ هدايت).

روائيـ (بفتح) بمعني رواج و رونق وبرآمدن حاجت وگاهي بمعني بر آوردن آيد (از چراغ هدايت وبرهان و سراج).

رويـ (بواومعروف) بمعني چهره وسبب وطاقت واميد (ازجهانگيري و منقول ازشرفنامه) وبواومجهول نوعي از فلزات که بهندي کانسي گويند (ازشروح) ودرعربي بفتح اول وکسرواو وتشديد ياء بمعني سيراب وتازه. ونام حرف اصلي

۱- ابوعبدالله محمد بن جعفر رودکي پدرشعرفارسي متوفي بسال ۳۲۹ هجري.

قافيه که مدارقافيه برآنست (ازلطائف و منتخب) ودررسالهٔ عطائي مسطورست که روي راازروا گرفته‌اند، ورواور لغت رسني است که بدان بار بر شتر بندند چون بناي ابيات بر قوافيست وبناي قوافي برين حرف گوياکه برين حرف ابيات بسر هم بسته ميشود پس اول را بروا تشبيه کرده‌اند وبراي اونامي ازآن اشتقاق کرده و ميتوان گفت که روي درلغت بمعني بر هم تابنده است چنانچه بر هم تابندهٔ ريسمان اجزاي ريسمانرا جمع ميکند اين حرف نيز ابيات را بايکديگر جمع ميکند پس بسبيل تشبيه بدان شخص روي نام کردند. وروي دراصل بتشديد ياءاست اما شعراي عجم آنرا بتخفيف استعمال کنند.

روشنائيـ مرکب ازروشنا که مخفف روشنان است بمعني روشن بزيادت الف ونون وياي مصدري، بمعني روشني، ونام دواي چشم ونام شخصي که درافغانان ملحد پيدا شده بود ومسلمانان بعد آنرا پيرتاريکي گويند(ازسراج). وفقير مؤلف گويد که روشنائي بمعني روشن شونده شدنست مرکب ازروشن والف فاعليت و ياي مصدري وهمزه براي دفع التقاي ساکنين وميتواند که ياي نسبت باشد دريتصورت روشنائي بمعني نوري وپرتوي که منسوب است بشيي روشن شونده قائم.

روبه بازيـ مکرو فريب و دغا بازي.

فصل راي مهمله مع هاء

رهاـ (بفتح) خلاص(ازلطائف).

رهبانيتـ (بالفتح وحرف سوم موحده وکسرنون وتشديد تحتاني) زهد ترسايان ونصاري است وآن بازداشتن نفس است ازحظوظ ولذات شرعيه چنانکه نکاح وغذاي لطيف وغيره چنانکه زاهدان ترسايان براي دفع شهوت جماع آلت تناسل مي بريدند .

رهج (بفتحتين وجيم عربي) گرد و غبار وشور وغوغا(ازمنتخب).

ره آورد ـ سوغات و تحفه (از برهان) ودرمصطلحات نوشته که ره آورد آن تحفه راگويند که شخصي ازسفرآيدو چيزهاي نامي ديگرشهرها پيش دوستان خود آرد .

رهگذر ـ بمعني شاهراه و بمعني سبب نيز مجازاً مستعمل ميشود.

رهصـ (بالکسر وصادمهمله) بيخ و بنياد ديوار و سنگريزه (ازمنتخب و لطائف).

رهط ـ (بفتح اول وسکون ثاني وطاي مهمله) بمعني گروه وجماعت مردان (ازشرح نصاب ولطائف ومنتخب).

رهقـ (بفتحتين) نزديك شدن و گمراه شدن ودروغ گفتن وبرنشستن گردية چيزي وفرو پوشيدن وخود رابر حرام و فساد داشتن وتباهي و دريافتن چيزيرا و تکبر نمودن وبيهوش شدن وستم کردن و عيب کردن وشتافتن (از منتخب ولطائف وصراح).

رهاقـ (بضم اول) ابتداي بلوغ.

ره انجامـ اسپ تيز رفتارومرکب

وقاصد چراکه راه را بانجام میرساند (از کشف و سروری و برهان وسراج و رشیدی).

رهان - (بکسر اول) گروها و گرو بستن بتاختن اسپ جمع و مصدر هر دو آمده (ازصراح ومنتخب ولطائف).

ره‌داشتن - بمعنی انتظاربردن (از شرح سکندرنامه) و بعضی بمعنی حفاظت راه نوشته .

رهن - (بالفتح) بمعنی گرو و گرو کردن وگرو دادن (ازکشف و مدار و منتخب وقاموس).

رهانیدن - (بفتح نه بکسر) خلاص کردن (ازکشف ومؤید).

رهیدن - (بفتح) خلاص شدن (ازسراج ومؤید وبرهان وجهانگیری).

رهاندن - (بفتح) آزادکردن از بند .

رهین - (بفتح) گروکرده شده (از کشف).

رهبان - (بالضم و حرف ثالث بای موحده) صاحب مؤید ومدار منتخب و صراح نوشته‌اند که بمعنی عابدان ترسایان چراکه این جمع راهب است وصاحب برهان نوشته که این لفظ مفرداست بمعنی زاهد قوم نصاری پرهیزگار ونیز صاحب مدار گفته که درآداب الفضلا این لفظ رامفرد نوشته بمعنی زاهد ترسایان وصاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع هر دو آمده واین مشتق ازرهبت است که بمعنی خوف باشد وراهب کسیکه ازعذاب خدا خائف باشد ودرلطائف از کشاف منقولست که رهبان بالضم ترسیدن وبالفتح ترسنده.

ره‌نشین - مراد ازطبیب ره‌نشین.

رهمه - (بالکسر) باران نرم (از شرح نصاب).

رهو - (بالفتح) زمین پست ونشیب (ازشرح نصاب) ودرمنتخب جای بلندودر صراح نوشته که زمین پست وزمین بلندو این از لغات اضدادست .

ره - (بالفتح) [مخفف راه] و بمعنی کرت ومرتبه وبمعنی قاعده وقانون وآهنگ ونغمه (ازبرهان).

رهی - (بکسرتین) غلام وعبد (ازکشف ومؤید) ودربرهان بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول.

رهاوی - (بفتح ودرآخر یای معروف) نام مقامیست ازدوازده مقام موسیقی (از کشف ومدار ومؤید و برهان ورشیدی و جهانگیری) ونوشته که وقت سرائیدن رهاوی ازصبح تا طلوعست وبهندی آنرا للت گویند .

فصل رای مهمله مع یای تحتانی

ریخته پا - بمعنی تیزقدم و در مصطلحات نوشته که ریختهٔ پا اسپی که که تناسب اعضایش بکمال خوبی باشد گویا که بقالب ریخته‌اند.

ریمیا - (بروزن کیمیا) نام علمیست که ازآن درهرجا که خواهند دریک لحظه بروند(ازمدار) .

ریش بابا - نوعی از انگور (از چهارشربت).

ریب - (بالفتح) بمعنی شك (ازمنتخب وکشف).

ریاضت - (بکسراول) رنج کشیدن (ازمنتخب) ودر لطائف فرمانبرداری و نفس‌کشی و باصطلاح اطبا حرکتی است ارادی که انسان رامضطر گرداند به تنفس عظیم متواتر وبمعنی تعلیم اسپان که بجهت سواری باشد نیزآمده.

ریبت - (بکسر وفتح موحده وفوقانی) بمعنی گمان وشك (ازشرح نصاب)و در منتخب بمعنی تهمت و آنچه در شك افکند .

ریح - (بالکسر) بمعنی بوی مطلق خواه خوش باشد خواه ناخوش و بمعنی بادیکه درعالم می‌وزد وبادیکه در شکم باشد وتیزبادیکه بعلل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا میشود (ازکشف وشرح نصاب).

ریخ - (بیای معروف وخای معجمه) پیخال مرغ .

ریشخند - استهزاء و تمسخر (از کشف ولطائف).

ریش پرباد - (بیای معروف) غرور وتکبر (ازلطائف).

ریوند - نام دوا، گویند که آن دق را دورکند و گرمی جگر را بالعرض فرو نشاند وتفصیلش درداوته گذشت.

ریخته‌گر - کسیکه ظروف وروئین وغیره در قالبها ریخته درست سازد (از مصطلحات).

ریچار وریچال وریچاله - بمعنی آچار (ازبرهان).

ریش چغز - (بیای مجهول ودرآخر زای معجمه) بمعنی ریشکه تا آنرا چاك نکنند به نشود (ازلطائف).

ریباس - (بالکسر) معرب ریواج رستنی باشد بغایت نازك وخوردنی که مردم آنرا میخورند مزه‌آن میخوش باشد یعنی ترش باندك شیرینی (ازبرهان وسراج اللغات وجهانگیری)

ریش - (بیای معروف) در عربی بمعنی پرمرغ ودرفارسی بیای مجهول بمعنی جراحت وبمعنی مجروح و زخمی،

ریاض - (بکسراول) مرغزارها جمع روضه [بالفتح] به تبدیل واو بیا بجهة کسرهٔ ماقبل

ریطه - (بالفتح وطای مهمله) چادر یك تخته (ازشرح نصاب).

ریع - (بالفتح وعین مهمله) افزونی مزروعات وآنچه اززراعت حاصل شود و محصول زراعت (از سروری و شرح نصاب).

ریق - (بالکسر ویای معروف) آب دهن وبمعنی ناشتا که بهندی نهار گویند (ازلطائف).

ریم - (بالکسر ویای معروف) بمعنی چرکیکه بربدن وجامه نشیند وآنچه سفید بزردی مائل غلیظ تر ازخون ازمیان جراحت بدرآید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم آهن وریم نقره (از برهان و غیر آن).

ریخته‌دم - تیغی یاکاردی که روی آن یعنی تیزی وآب آن ازاذدن اوبرچیز سخت شکسته وریخته باشد .

ریگ ریختنـ خراب کردن.

ریگ روانـ زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ در آن جاری میباشد (از برهان و شروح نفات).

ریحانـ نام نعلی و برگ کشت و سبزه وشاه اسپرغم که آنرا بازبو گویند وهر گیاه که خوشبو دارد. و بمعنی گلهائی که سوای گلسرخ باشند. وگاهی مجازاً بمعنی شراب آید (ازمؤید و کشف ومنتخب و مدار).

ریاحینـ (بفتح اول) جمع ریحان، نه بکسر چنانکه مشهور شده.

ریانـ (بالفتح وبای تحتانی مشدد) بمعنی سیراب و تر وتازه (از کشف و منتخب).

رینـ (بالفتح) غالب شدن گناه بر کسی و درشت شدن گشتن ، و بالکسر افتادن ورچیزیکه برآمدن ازآن میسر نشود (ازمنتخب).

ریعانـ (بالفتح وعین مهمله) بمعنی اول وآغاز هرچیز وآغاز شباب که تو جوانی عبارت ازآنست (ازسراج ومنتخب ومؤید وخیابان).

ریلنـ (بالکسر) غلط کردن نای نقل غذا ازراه معین بیرون آمدن (از کشف).

ریشیدنـ (بشین معجمه) آمیختن ورنگه کردن (ازبرهان وغیره).

ریسیدنـ (بکسر وبسین مهمله) رشتهٔ پنبه وپشم ازچرخه تافتن (ازبرهان و سراج).

ریستنـ (بالکسر) بمعنی ریدن (از لطائف و برهان).

ریسمانـ (بالکسر) رسن وتار باریک که ازپنبه وغیره میریسند.

ریمنـ (بالکسر) چرک آلوده و سرکش ومکار (ازبرهان).

ریم آهنـ کثافت آهن که در آتش جدا شود (ازبرهان).

ریمگینـ چرک آلود.

ریب المنونـ (بفتح میم) حوادث روزگار (ازمنتخب ولطائف).

ریوـ (بیای مجهول) بمعنی مکر و حیله وفریب (از کشف و برهان وسراج).

ریش گاوـ بمعنی احمق وابله و خام طمع ومسخره (از سروری و کشف و برهان وچراغ هدایت).

ریگ شوـ شستن ریگ تا خوردهٔ زرو نقره ازآن حاصل کنند (ازمصطلحات).

ریهـ (بکسر اول وفتح ثانی) بمعنی شش ولفظ شش بالضم نام عضو درونی که بهندی پهپهرا گویند (ازشرح نصاب).

ریحانهـ آنچه در آن ریحان کارند.

ریشهـ (بالکسر) بیخهای درخت که باریک باشد. وبمعنی زلف و بمعنی طرهٔ دستار (ازمصطلحات وغیرآن) وبیای معروف درعربی بمعنی یك پرمرغ.

ریباریـ (بالفتح وحرف سوم بای موحده) جماعه سواریست ساقه تی سوار (ازآئین اکبری).

ریحانیـ نوعی ازشراب باشد رقیق وسبزرنگ وخوشبو ولطیف القوام وصافی (ازبحرالجواهر) وقسمی ازتنباکو سوختنی که بعطریات معطر کنند (ازلطائف).

ریسمان بازیـ بمعنی بازیگری که غازیان دار باز کنند (ازمصطلحات).

ریاضیـ (بکسر اول وضاد معجمه) قسمیست ازسه اقسام حکمت، آن سه قسم اینست. طبیعی؛ ریاضی؛ الهی. بدانکه درریاضی بحث کرده میشود ازاموریکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار وعدد خاص که موجود درمادیاتست نه مطلق عدد واقسام علم ریاضی چندست: علم هندسه؛ وعلم عدد یعنی علم حساب، و علم نجوم؛ وعلم موسیقی؛ وعلم مناظر ومرایا؛ و علم جبر ومقابله؛ وعلم جراثقال.

ریش قاضیـ پنبهٔ که دردهان شیشهٔ شراب نهند (ازوحیدی و چراغ هدایت و چهارشربت) ودر سراج اللغات و برهان نوشته که ریش قاضی بمعنی لته که برسر شیشه وکمو بندند تا ازآن شراب صاف شده درپیاله بیاید. ودر مصطلحات نوشته که ریش قاضی باضافت، صاف شراب ریختن.

ریش گاویـ بمعنی حماقت

ریزه خوانیـ (بیای مجهول وزای معجمه) آواز پیچید کشیدن از نغمات که آنرا تحریر گویند بهندی کهنکاری بکاف مکسور مخلوط التلفظ بهاء ودرآخر رای مهمله. (ازچراغ هدایت).

ریزه کاریـ خرده کاری (از مصطلحات).

ریزه سرائیـ نغمه سرائی (از مصطلحات).

ریـ (بالفتح) شهریست در عراق عجم (ازبرهان) ودر بعضی شروح سکندرنامه نوشته که میان ری و بخارا رود جیحون حائلست.(۱) وبالفتح وتشدید یای، بمعنی سیراب شدن (ازمنتخب ولطائف).

ریشمالیـ (بیای معروف و شین معجمه ولام) دیوثی وبی حمیتی (ازبرهان).

۱ـ مراد شهر بزرگ ومعروف ری است که درفتنهٔ مغول ویران گردید و خرابه‌های آن درجنوب شهرطهران حالیه است.

باب زای معجمه

فصل زای معجمه مع الف

زا — از این حرف بجیم عربی بدل شود چون: روز و روج و آرز و آرج، بمعنی قیمت و قدر؛ و بجیم فارسی چون: پزشك و پچشك؛ و بسین مهمله چون: ایاز و اباس نام غلام سلطان محمود؛ و بشین چون: زلوك و شلوك، بمعنی دیوچه؛ و بغین معجمه چون: گریز و گریغ؛ و بفا چون: زغند و فغند، بمعنی برجستن؛ و بکاف تازی چون: مزیدن و مکیدن؛ و بهای هوز چون: دروازه و درواه بمعنی سرنگون؛ و بیای تحتانی چون: آواز و آوای. و در آخر زائد نیز آید چون ترب و تربز، بضم تای فوقانی و فتح موحده (از جواهر الحروف).

زاغ پا — بمعنی طعنه (از سروری) و در برهان طعنه و سرزنش، و بمعنی نام مرغی نیز نوشته‌اند.

زاج — (بجیم عربی) معرب زاگ که بهندی پهتکری گویند.

زاد — در عربی بمعنی توشه که در سفر همراه بردارند و در فارسی بمعنی فرزند و بمعنی سن و سال (از برهان).

زاهد — آنکه رغبت و خواهش دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد (از منتخب و لطائف).

زامیاد — نام روز بیست و هفتم از ماه شمسی (از برهان).

زائر — زیارت کننده.

زاجر — (بکسر جیم) منع کننده.

زاهر — روشن و بلند (از منتخب).

زار — مکان روئیدن و بمعنی انبوهی و بسیاری هر چیز و بمعنی ضعیف و خوار و نالان (از برهان) در لطائف بمعنی عجز و اندوه و در سراج نوشته که زار بمعنی مکان و کثرت و انبوهی چیزی چنانکه لاله‌زار و گلزار و بازار که بمعنی جای کثرت باست که مخفف آبا بمعنی طعام باشد و همچنین کارزار بمعنی جنگ که محل کثرت کار است پس آنکه بمعنی مکان روئیدن گفته خطاست. و بمعنی ضعیف چنانکه زار و نزار گویند بمعنی لفظ نزار بدین معنی دیده نشده و زار در عربی بمعنی آواز نیز آمده پس زاری بیای نسبت بمعنی آواز و فریاد بود و اینکه عاشق زار و گریهٔ زار بمعنی بسیار استعمال کنند پس بدین معنی پارسیست و بمعنی ناله عربی

زئیر — (بروزن فقیر) بانگ شیر درنده و غریدن وی (از قاموس و صراح).

زادهٔ شش روز — کنایه از عالم چرا که از تحت الثری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است.

زاغ — نام طائر معروف. و بمعنی گوشهٔ کمان و آن پاره شاخ سیاه باشد که برهر دو گوشهٔ کمان وصل کنند و نام نوائیست از موسیقی و در عربی صیغهٔ ماضیست بمعنی گشت و میل نمود چنانچه «ما زاغ البصر و ما طغی» مؤید اینمعنی است (از لطائف و برهان و جهانگیری).

زاگ — پهتکری [زاج].

زادهٔ خاك — کنایه از زر و سیم.

زاهد خشك — زاهد بی ذوق عبادت (از برهان).

زاخل — (بکسر خای معجمه) درخت زقوم (از برهان)

زاحل — (بحای مهمله) رانده شونده و زائل شونده (از منتخب).

زابل — (بضم بای موحده و کسر آن نیز) نام شهری از ولایت سیستان و نام مقامی از مقامات سرود (از سراج و چراغ هدایت و جهانگیری).

زاغنول — (بضم نون و واو مجهول) نام سلاح آهنی مثل تیر سر کج دسته‌دار باریك نوك گاهی بدان جنگ کنند و گاهی از آن زمین میکنند (از مصطلحات و برهان).

زال — زن پیر فرتوت سفید موی و مرد پیر. و نام پدر رستم چراکه او سفیدمو متولد شده بود (از برهان و سراج).

زادبوم — محمول بر قلب بمعنی وطن و زمینیکه در آن متولد شود.

زابلستان — (بضم بای موحده) ملك سیستان.

زال مدائن — زالی بود در مداین که حجرهٔ خود را بدست انوشیروان نفروخت هرچند که نوشیروان قیمت آن می افزود (از شرح خاقانی).

زانو زدن — بمعنی نشستن بادب چنانکه در نمازی نشینند.

زاغ کمان — نوك گوشهٔ کمان (از مصطلحات و چراغ هدایت).

زاو — (بدر آخر واو) بمعنی بنیاد و بنای و معمار و بمعنی قوی و پر زور (از لطائف).

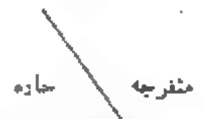
زایچه — آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعا نقشی باجمال نوشته نگاهدارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام از آن معلوم کنند و این لفظ اغلب مرکبست از زای که بمعنی زائیده است و لفظ چه برای تصغیر یعنی زائیدهٔ کوچك چراکه احکام طالع مولود وغیره از آن برمی‌آید یا آنکه زایچه در اصل بجیم عربی بوده باشد صیغهٔ نسبت از ماخذ زیج بر قیاس ناصری بمعنی زن صاحب نرد(؟) و زیج علمیست که در آن اصول احکام علم تنجیم مندرجست بهندی زائچه مولود را جنم پتر گویند، زاده فرزند (از برهان).

زاویه — کنج و پیغوله و گوشهٔ خانه و گوشهٔ هر چیز (از لطائف و صراح).

زاویهٔ قائمه — چون بر خط راست مفروض خطی قائم کنند پس سطحه که میان مقاصلهٔ ضلعین واقع شود آنرا زاویه

قائمه گویند. شکلش اینست.

زاویهٔ منفرجه — چون خطی پای بنوعی کشند که مستقیم نبود بلکه بیکطرف مائل باشد پس مفاصله ضلعین را که بطرف میلان است زاویهٔ حاده گویند بتشدید دال و مفاصلهٔ ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آنرا زاویهٔ منفرجه نامند شکلش اینست.



زال کوفه — پیرزنی بود در کوفه که از تنور او طوفان نوح جوشیده بود و باو مضرت نرسید (از برهان).

زانو زدن با کسی — کنایه از نشستن باکسی.

زار نالی — ضعیف نالی (از چراغ هدایت).

زاری — در عربی بمعنی معیوب کننده و عتاب کننده کما فی الصراح و در فارسی بمعنی ضعیفی و نالیدن و عجز نمودن چنانکه در برهان و لطائف است.

زاوی — دره و گوشهٔ هر چیز.

فصل زای معجمه مع بای موحده

زبان بقفا — گل نافرمان چراکه در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود و بهمین جهت آنرا نافرمان گویند چراکه شخصی که فرمان سلطان قبول نکند برای تنبیهش زبان او از پس گردن میکشند.

زبانا — [بضم اول و حرف چهارم نون] نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره‌اند که از آن دو شاخ پیشین برج عقرب است (مستفاد از منتخب).

زباء — [بالفتح و تشدید با] نام دختر پادشاه جره که بسیار دانا و صاحب غیرت بود. و بضم اول و بدون تشدید پاره‌های بلند که آب سیل بدان نرسد (از برهان و منتخب).

زبیب — [بروزن حبیب] بمعنی مویز و آن انگوریست که خشک کرده می آرند بهندی آنرا داکه گویند و اکثر تاواقفان این دیار آنرا منقی نامند.

زب — [بالضم و تشدید بای موحده] بمعنی ذکر کودکان (از شرح نصاب) و در لطائف بالفتح بمعنی راتگان و آسان نیز آورده.

زبرج — [بکسر اول و ثالث] زر و زینت و آرایش از جواهر و نماش و ابر اندک که سرخی داشته باشد (از منتخب).

زبان بند — تعویذی که برای زبان بندی دشمنان و بدگویان نویسند.

زباد — عرق خصیهٔ حیوانیکه آن نوعی از گربهٔ صحرائی باشد و آن عرق خوشبودار و سیاه و سفید بزردی مائل نیز باشد بقوام شهد (از بحر الجواهر و کشف و مؤید و منتخب و سروری و مدار) و در برهان بضم و فتح. مؤلف گوید که بهندی آنرا مشک بلائی گویند و یکی از آشنایان تقیر آنرا دیده است و در مصطلحات نوشته که گربهٔ زباد از گربهٔ شهری اندکی کلان باشد و پوز او قدری دراز بود و در زیر دم نافه دارد و مقدار جوز خرد تر او مشی او سفید باشد زردی آمیز.

زبد — [بفتحتین] کف آب و کف شیر و مثل آن و کف سیم و زر گداخته و آن چرک زر و سیم باشد (از منتخب و لطائف).

زبرجد — [بفتح اول و ثانی و جیم] نوعی از زمرد (از برهان) و در منتخب نوشته که جوهریست سبز رنگ بزردی مائل و این چیزیست علیحده از زمرد و نیز صاحب منتخب نوشته که صاحب صحاح و قاموس زمرد را بزبرجد تفسیر کرده است.

زبان بند خرد — کنایه از شراب (از مصطلحات).

زبانگیر — جاسوس.

زبور — [بفتح] بمعنی نبشته، فعول بمعنی مفعول. و نام کتاب داود علیه السلام (از منتخب و صراح و برهان).

زبر — [بالفتح، بروزن ابر] بمعنی نوشتن و بمعنی عقل و بمعنی توانا و محکم و بانگ برزدن و بالکسر کتاب. و بضمتین کتابها و آهن پارها و لوح مصفوف (از منتخب و لطائف) و بکسر اول و فتح ثانی در فارسی بمعنی حفظ خواندن (از برهان).

زبان فروش — پرگوی و بمعنی بسیار گوی (از مصطلحات).

زبل — [بالکسر] سرگین اسپ و وغیره (از منتخب)

زبان — عضو معروفست (۱) و روز مرهٔ قومی. (۲) و این لفظ در مدار بفتح و در رشیدی بضم و در بهار عجم و کشف بفتح و ضم و در صراح نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته تخصیص ضمه خطاست بفتح نیز آمده بلکه بلهجهٔ ایران بفتح است غایتش هر دو صحیح اند.

زبرقان — [بکسر اول و سکون موحده و کسر زای مهمله و بعده قاف] نام مردی از اصحاب و بمعنی ماه تمام، وگاهی از ین کلمه سفید مراد باشد (از منتخب و صراح وغیره).

زبون — [بفتح اول] شتر لگدزن. و بمعنی عاجز و ضعیف و خوار و بیچاره (از برهان) و در صراح نوشته که زبون بفتح اول و بضمتین بمعنی اسیر و ضعیف نیز آمده و در ترکی بمعنی بد و زشت.

زبانیان — [بفتح] مردمان سرکش و دربانان دوزخ.

زباندان — فصیح و بلیغ (از صراح).

زبان دادن — وعده و عهد و پیمان و شرط کردن (از مصطلحات).

زبان تر کردن — سخن کردن (از صراح)

زبان بر دیوار مالیدن — قناعت و توکل [از مصطلحات].

زبان بکسی یکی کردن — موافقت باکسی کردن [از مصطلحات].

زبان سنگین — [باضافت] زبان الکن [از مصطلحات].

زبان بر خاک مالیدن — کنایه از عجز (این چهار اصطلاح از مصطلحات).

۱ — یعنی گوشت پارهٔ متحرکه درون دهان. لسان. ۲ — ظاهراً بمعنی لغت و سخن و کلام مردمان.

زبان ترازو ــ همان خار ترازو زرسنج (ازمصطلحات).

زبانه ــ (بفتح وبضم) شعلهٔ آتش و آنچه برپشت شاهین ترازوی زرسنج خاری باشد بهندی کانت گویند (ازرشیدی وبرهان)

زبره ــ (بالضم) پارهٔ آهن و نام کوکبی روشن که بردوش برج اسد واقعست وآن منزل یازدهم است از منازل قمر، و بالکسر نوشته وکتاب واحد (ازمنتخب).

زبانیه ــ (بفتح اول وکسر نون) موکلان دوزخ این جمع زبانی است (از منتخب وصراح وغیرآن).

زبده ــ (بالضم) سکه وخلاصهٔ هر چیز (از منتخب).

زباه ــ (بضم اول و زیادت ها در آخر) پشته‌ئی بلند زمین که آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بالضم و مثل است در عرب «بلغ السیل الزبی» یعنی مشکل و دشوار شد کار. انوری گوید.

ع

«چکنی به آتش (؟) بخیل بلغ السیل زباه» (از منتخب).

زبیده ــ (بضم اول وفتح بای موحده و سکون تحتانی) زن هارون رشید و آن زن بسیار بزرگ همت ونیکوکار بود.

زبانی ــ (بفتح اول و کسر نون) بمعنی متمردان و موکلان دوزخ و این جمع زبنی یا زبینت است مأخوذ اززبن که بمعنی رفع وبرداشتن است (کما فی البیضاوی والصراح والقاموس) فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند و بطور فارسی بالف ونون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع احور است بمعنی مفرد استعمال کنند و بالف ونون جمع کرده حوران گویند.

زبان گندمی ــ زبان ملایم گو.

زبان بازی ــ برابری و خصومت (ازمصطلحات). (۱)

فصل زای معجمه مع جیم

زجاج ــ (بضم اول ودوجیم عربی) آبگینه که بهندی آنرا کانچ گویند و بمعنی چیزیکه بصورت قندیل از آبگینهٔ سفید و شفاف سازند و بمعنی شیشه که درآن عرق پرکنند نیز آمده. و بفتح اول وتشدید جیم اول لقب یکی ازائمه نحو (از منتخب) و صاحب لب الالباب نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که دهی است بصعید مصر.

زجیر ــ بازداشته (ازلطائف).

زجر ــ (بالفتح) بازداشتن و منع نمودن (ازمنتخب). ودر خیابان نوشته که زجر دراصل بمعنی بازداشتن است لیکن درمحاورهٔ فارسیان بمعنی لازم آن که ضرب وسرزنش باشد مستعملست.

زچه ــ (بالفتح وتشدید جیم فارسی) زن نوزاینده (از برهان و جهانگیری و مؤید).

فصل زای معجمه مع حای مهمله

زحیر ــ نام مرضی وصورتش اینست که رودهٔ فرودین که متصل بمقعد است بی‌اختیار حرکتی وردی میکند بجهت دفع کردن براز، وهیچ خارج نمیشود ازآن مگر رطوبت لزجه باخون آمیخته وبفارسی اینحالت را پیچش گویند و درعرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعملست اگر مجازاً بمعنی ناخوشی وآزردگی مستعمل شود بهتر باشد اگر آنکه گوئیم جائیکه مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل پس دراینصورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد.

زحف ــ (بالفتح) رفتن کودک بزانو وبشکم رفتن حیوان و بنقصان رسیدن تیر برنشانه بطوریکه تیراول نزدیک بهدف برزمین بیفتد بعدازآن بقوت خود بهدف رسد (ازمنتخب) وبعضی بمعنی خطا شدن تیرنیز گفته‌اند و در لطائف بمعنی خزیدن وجمع شدن برای جنگ ورفتن نیز نوشته.

زحل ــ (بضم اول وفتح ثانی) ستارهٔ سیاره که بر فلک هفتم تابد و آن نحس اکبر است (ازمنتخب وصراح ولطائف) و دومدار بفتحتین است.

زحم ــ (بالفتح) زحمت وانبوه (از لطائف).

زحام ــ (بکسر) انبوهی (ازمنتخب)

زحلوفه ــ (بالضم وحرف یتیم فاء) جای لغزان سرنشیب که کودکان برکنارهٔ دریا سازند وازبلندی بسوی پستی میلغزند (ازصراح).

فصل زای معجمه مع خای معجمه

زخ ــ (بالفتح) بمعنی شور و بانگ وصدای جرس (از برهان) و در رشیدی بمعنی آواز حزین.

زخار ــ (بالفتح بتشدید خای معجمه) بمعنی بسیار پر و مالامال شونده از آب مشتق از زخر بالفتح که بمعنی پرشدن دریا ورود ازآبست (ازمنتخب وصراح) وصاحب مؤیدالفضلا نوشته که زخار لفظ فارسی نیز است بمعنی نعره زننده وشور و بانگ کننده چه لفظ زخ درفارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس دراینصورت مرکب است ازلفظ زخ وکلمهٔ ار.

زخم دامن دار ــ زخم فربه (از مصطلحات).

زخم آیز ــ عبارت از زخم عمیق (از بهار عجم).

زخرف ــ (بضم اول وضم رای مهمله) بمعنی زر و هرچه آراسته باشد و بمعنی آرایش (ازمنتخب وکشف وصراح ومدار).

زخارف ــ (بفتح اول وکسر رای مهمله) آرایشهای دنیا وزر اندودن وملمع کردنها یعنی چیزهای ظاهرآراسته وباطن خراب (ازصراح ومنتخب).

زخمه ــ هرچیزکه بآن سازها را نوازند (ازبرهان) و در صراح نوشته که زخمه چوبیکه بدان سازها نوازند بعربی مضراب وبهندی جوه گویند بفتح جیم عربی ودرمصطلحات بمعنی حرکت جماع نیز نوشته.

زخرفه ــ (بالفتح وبالضم) آراستن دروغ (ازمنتخب) وبمعنی تزیین که بظاهر آراسته باشد.

فصل زای معجمه مع دال مهمله

زدودن ــ (بفتحتین) زنگ ازچیزی

۱ــ زبان بازی بمعنی چرب زبانی است.

رود کردن وصاف و روشن کردن آئینه و تیغ وغیره (ازمدار ومؤید و کشف) ورد برهان وجهانگیری بکسراول وضم ثانی ودرسراج اللغات بکسراول وضم اول هردو صحیح گفته .

زدن - [بفتحتین] بچندمعنی آمده اول زدن بمعنی معروف (۱) چنانکه تیغ زدن و چوب زدن؛ دوم بمعنی خوردن و نوشیدن چون: ساغر زدن وقدح زدن وشراب زدن و کباب زدن؛ سوم بمعنی کردن. چون عشق زدن و چرخ زدن و تشرزدن و تغافل زدن وجست زدن و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاورهٔ حال نیست؛ چهارم بمعنی مشابه بودن چنانچه این رنگ بفلان رنگ میزند؛ پنجم بمعنی گشادن چون: رگ زدن؛ ششم بمعنی افکندن چون: داو زدن وقرعه زدن؛ هفتم بمعنی گردانیدن چون: عنان زدن؛ هشتم بمعنی افتادن وافکندن یعنی لازم و متعدی هردو آمده چون شرر زدن؛ نهم بمعنی سوختن وافروختن چون: آتش زدن و شمله زدن و هم بمعنی مالیدن چون روغن زدن؛ یازدهم بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن وطویله زدن وعلم زدن ودار زدن؛ دوازدهم بمعنی نوشتن چون خال زدن وطرح زدن؛ سیزدهم بمعنی نهادن وگستردن چون تخت زدن و تاج زدن و طره زدن وگل زدن؛ چهاردهم بمعنی بستن چون: پرده زدن وزیور زدن و شیرازه زدن و قفل زدن وگره زدن؛ پانزدهم بمعنی نواختن چون: ستار زدن و طبل زدن وسرنا زدن؛ شانزدهم بمعنی گرفتن چون بوسه زدن؛ هفدهم بمعنی غارت کردن چون راه زدن؛ هیجدهم بمعنی گفتن چون حرف زدن ومثل زدن. وزبان زده ودروغ زن هم ازینجاست؛ نوزدهم بمعنی برآوردن چون: آبله زدن وزنگار زدن؛ بیستم بمعنی پاشیدن وریختن چون: آب زدن و نمک زدن ورنگ زدن؛ بیست ویکم بمعنی قطع کردن چون: پی زدن و ناف زدن؛ بیست و دوم بمعنی تاخت کردن ورسانیدن چون: برفوج زدیم؛ بیست وسوم بمعنی دیدن چون: فال زدن؛ بیست وچهارم بمعنی راندن چون: قلم زدن؛ بیست وپنجم بمعنی انداختن و داخل شدن چون: بآب زدن وبآتش زدن وسوای این نیز آمده .

زدای - [بکسراول، بروزن فرای] پاکیزه و صاف کننده ، بشرط ترکیب اسم (از برهان) .

فصل زای معجمه مع رای مهمله

زرقا - [بالفتح و حرف سوم قاف] حرزنی که چشم او بسبزی و کبودی باشد. ونام زنی خاص ازعرب که به تیزی بصر ضرب المثل است گویندکه زرقا ازیک روز راه سوار را میدید (ازمؤید ومنتخب) .

زرنب - [بفتح اول وفتح نون وبای موحده] نام دوائی که برگ درختی باشد (ازمنتخب) .

زراب - [بفتح] نام کوهیست در نواحی بغداد وبمعنی شراب زردرنگ و

(۱) یعنی ضرب، زخم ، کوفتن ، آسیب رسانیدن .

بمعنی طلای محلول نیز آمده (از برهان) وبالفتح وتشدید رای مهمله ، نام گیاهیست که بوی مشک دارد (از شرح خاقانی).

زرغب - [بالفتح وغین معجمه مفتوح و بای موحده] بمعنی کیمخت که نوعی از چرم است .

زرتشت وزردشت وزردهشت - [لفظ اول وثانی بضم حرف سوم ولفظ ثالث بضم دال وهاء] نام مردی از نسل منوچهر شاگرد فیثاغورث درزمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و دین آتش پرستی وضع ساخت ومجوس پیغمبر دانندو نام او ابراهیم گویند وکتاب ژند که ساختهٔ اوست آنرا آسمانی دانند واین اسم مرکبست از لفظ زر وکلمهٔ دشت که بمعنی بد وزشت است وگاهی دال لفظ دشت را بتای فوقانی بدل کنند وگاهی بعددال هاء زائد کنندچون ذریش آن شخص زشت و مهوش بود و اصلا زر نمیگرفت لهذا باین اسم خواندند واکثراهل اسلام او را کاذب دانند مگر فاضل شهرزوری وعلامهٔ شیرازی وعلامهٔ دوانی ومیرصدرالدین وچند علمای دیگر او را نبی وحکیم کامل دانند (از رشیدی وکشف وبرهان ومدار) (۱).

زرین درخت - درخت اترج یعنی ترنج. و بعضی گویندکه درخت دیگرست (ازبهار عجم وبرهان) .

زرصامت - [بصاد مهمله] زرخاموش که همین طلا ونقره باشد و صامت مقابل ناطق چنانچه مال صامت زر ونقره است ومال ناطق غلام وکنیز واسپ وفیل .

زرت - [بضم اول وسکون (۲) ثانی وتشدید نیز] غلهٔ معروف که بهندی جوار گویند و خوشهٔ آن برسردرختش باشد.

زرنیخ - [بکسراول ونون و یای معروف بعده خای معجمه] نام دوائی که بهندی هرتال گویند (از بحرالجواهر و کشف).

زردرخ - [بفتح زاء اول وضم زاء دوم] کنایه ازعاشق .

زرسرخ - [باضافت] طلا واشرفی.

زرسفید - [باضافت] سیم ودوپیه.

زراوند - [بفتح اول و چهارم] نام دوایی وآن دو نوع باشد یکی طویل ودیگر مدحرج (ازبرهان ومؤید وکشف) ونام شخصی.

زرنباد - [بضمتین] نام دوا که بهندی نرکچور گویند (از بحرالجواهر و برهان) وصاحب مدار ومؤید بفتح نوشته.

زرد - [بفتح اول وسکون ثانی] لقمه فرو بردن بگلو ، وزده بافتن بضمتین بمعنی زره (ازمنتخب وصراح) ودرسراج بمعنی بسیار خوردن وچون لفظ عربیست برای فارسی

(۱) آنچه در بارهٔ نام زردشت ودین او نوشته براساسی نیست، زرتشت سپیتمان پیامبر ایرانی است وظهور او بعهد کی گشتاسب بوده ودین او یکتا پرستی است وکتاب او اوستا. زند تفسیر اوستاست . در ادبیات اسلامی میان ابراهیم پیغامبر و زردشت خلط شده است. کلمهٔ زردشت ظاهراً بمعنی دارندهٔ شترزرد است.   ۲ــ ظاهراً : فتح

جره (از منتخب و کشف) و بعضی نوسه (۱) نیز نوشته اند.

زراق ـ (بالفتح و تشدید ثانی) صاحب نفاق وریا.

زرشک ـ (بکسر تین و سکون شین معجمه و کاف عربی) نام دوایی که میوهٔ باشد کوچک برابر نخود ترش مزه سیاه رنگ مایل بسرخی (از برهان و کشف و مدار).

زرک ـ (بفتحتین) ریزه‌های ورق طلا (از برهان وغیره).

زرخشک ـ زرخالص (از برهان) و در سراج نوشته که خشک بمعنی تنها آمده یعنی زریکه در آن غش نباشد.

زردچشم ـ نوعیست از مرغان شکاری. و اصناف آن چندست مثل باز و باشه و جره و شاهین و شکره و بسره.

زرفین ـ (بالکسر و بالضم و کسر فاء و یای معروف) بمعنی حلقهٔ در و زنجیر (از منتخب و سراج و برهان).

زرشاو ـ (بشین معجمه (۲) و در آخر واو) بمعنی زر خالص (از سراج).

زردآلو ـ نام میوهٔ چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند.

زره ـ (بکسر تین و های ملفوظ) معروفست (۳) (از بهار عجم و مؤید و مدار و کشف و برهان و جهانگیری)

زرافه ـ (بضم اول و تشدید ثانی و فا. و نزد بعضی بفتح اول) حیوانیست که اشتر گاو پلنگ نام دارد، چه گردنش بگردن شتر ماند و سمش بگاو و رنگش به پلنگ و دمش بدم آهو و دندانش بدندان خر و هردو دست دراز و هردو پای کوتاه بیشتر در ولایت نوبه بهمرسد (از سراج و منتخب) و بتخفیف نیز آمده.

زرده ـ اسپ زرد رنگ (از برهان).

زرادخانه ـ (بالفتح و تشدید) بمعنی سلاح خانه.

زراق خانه ـ بمعنی خانه که باشندگان آن اهل نفاق وریا باشند.

زرجعفری ـ زر خالص منسوب بجعفر کیمیاگر (کذا فی المؤید) اما آنچه در تواریخ است آنست که قبل از جعفر برمکی که وزیر هارون رشید بود زر مغشوش سکه میکردند چون او وزیر شد فرمود طلا را خالص کنند و بر آن سکه زنند (از بهار عجم) و صاحب سروری و برهان و رشیدی نیز همین نوشته‌اند لیکن با جمال.

زرده دهی ـ (بفتح هر دو دال مهمله) زر خالص و تمام عیار (از سروری و سراج).

زرده مهی ـ (بکسر میم) بمعنی زر خالص و این زری را گویند که عیار آن بیکمرتبه از زرده دهی کمتر باشد یعنی نه

۱ ـ شاید: باشه. ۲ ـ صحیح زرساو با سین مهمله است.
۳ ـ یعنی جامهٔ جنگ که از حلقه‌های آهن بافته.

قلط باشد. و بالضم و سکون دوم و تشدید دوم نیز غلهٔ معروف که بهندی جوار گویند و بمعنی زرت بتای فوقانی نیز آمده.

زراد ـ (بالفتح و تشدید ثانی و در آخر دال مهمله) بمعنی زره گر که زره را میسازد. و نام عالمیست (از منتخب و لطائف وغیرهما).

زرود ـ (بفتح اول و ضم ثانی و واو معروف و دال مهمله) نام موضعیست بی‌آب در راه مکهٔ معظمه (از منتخب).

زریر ـ گیاه دوایی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند و آنرا اسپرک نیز گویند رنگ آن سبز مایل بزردی باشد (از سراج اللغات و سروری و برهان) و در رشیدی نوشته گیاهی زرد رنگ که بدان جامه را رنگ کنند و نیز صاحب برهان نوشته که بعضی گویند که برگ زردچوبست و بعضی گویند که گلیست.

زر ـ (بالفتح) اکثر بمعنی طلا و ذهب آید و گاهی بر نقره و سیم و روپیه و نقود نیز اطلاق کنند و بمعنی پیر فرتوت خواه مرد باشد خواه زن و بمعنی زال که پدر رستم بود و مخفف زرد هم آمده (از برهان و سروری).

زرمصر ـ زر خالص در ملک مغرب کانی است که زر بهتر از آن حاصل میشود چون مصر بملک مغرب قرب دارد بیشتر زر مغرب بمصر فروخته میشود لهذا زر مذکور را بمصر نسبت کنند و بعضی نوشته که زر مصر عبارت از زر مسکوک مصر است که خوش وضع میباشد.

زردست افشار ـ نوعی از زر بیش قیمت که خسرو پرویز داشت که مانند موم نرم بود (از جهانگیری و برهان) و در سراج نوشته که بعضی گویند که یکبار نرم کرده بود.

زرگوش ـ منافق و مذبذب الحال (از رشیدی و برهان و بهار عجم).

زرخلاص ـ (بکسر خای معجمه) زر خالص (از مدار).

زرع ـ (بالفتح) بمعنی رویدن و رویانیدن و کاشتن و بمعنی کشت و زراعت (از منتخب).

زراف ـ (بضم و فتح اول و تخفیف رای مهمله) حیوانی که آنرا بفارسی اشتر گاو پلنگ گویند (از منتخب و مدار و بحر الجواهر و کشف) و در نفائس الفنون مسطورست که او را دو شاخ باشد مثل آهو سیاه رنگ و گوش و پای او بگوش و پای گاو ماند و دهان و سوراخ بینی او بدهان و بینی گاومیش و دم مشابه بدم شتر و پوست او منقش بود چون پوست پلنگ و در سراج نوشته که دندانش بدندان خر ماند و هردو دست دراز و هردو پای کوتاه بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد.

زرق ـ (بالفتح) دروغ و مکر وریا و نفاق و سرگین انداختن مرغ و گردیدن چشم و چکانیدن دارو بجایی و بالضم کبود چشمان و نابینایان و رنگ تودهٔ سنانهای نیزه و آبهای صاف جمع ازرق و بفتحتین کبود چشم و صاف شدن آب و جز آن و بالضم و تشدید ثانی مرغیست شکاری معرب

حصه طلای خالص ویك حصه غش داخل باشد (از برهان وسراج) .

زررکنی ـ / بضم سوم / زر خالص منسوب برکن که کیمیاگر بود (از برهان).

زرشش‌سری ـ زر خالص (از برهان) ودرسراج اللغات نوشته زرشش‌سری بمعنی زرخالص، درایام سابق یتی ازجایی برآمده بود که شش سر داشت وهمه‌چسم آن طلای خالص پس‌آنراشکسته مسکوك ساختند ودر شرح خاقانی نوشته که اشرفی مسدس شکل‌یعنی قرص‌آن‌شش پهلوباشد.

زرمغربی ـ زر خالص چه در ملك مغرب‌کانیست که از آنجا زر بهتر حاصل میشود (از برهان وغیرآن).

زر رومی ـ نوعی از زر خالص .

زرنشان سازی ـ بمعنی کوفتکری که تارهای زر ونقره را بر قبضهٔ شمشیر وغیره میکوبند (ازچراغ هدایت) .

زرغونی ـ /بالفتح وغین معجمه و واو معروف ونون/ دوای مرکب معجون که در فوائد قند ادویـه را باریك کرده می‌آمیزند وآن‌پشت وگرده را قوت‌دهد ومنی بیفزاید واین‌مبدل زرگونی است‌چه آن رنگ رو را مثل زر سرخ و روشن مینماید .

فصل زای معجمه مع عین مهمله

زعرور ـ /بالضم/ نام میوه‌ویعضی گویند نوعی ازکنارست (از رشیدی).

زعاف ـ /بضم اول وعین مهمله و فاء بمعنی‌قاتل‌وکشنده (ازصراح ومنتخب).

زعاق ـ /بضم اول وعین مهمله و قاف/ بمعنی شورمزه (ازصراح ومنتخب).

زعیم ـ /بفتح اول/ کفیل وضامن و بمعنی وکیل و بمعنی رئیس و مهتر (از لطائف وصراح).

زعم ـ /بهر سه حرکت حرف اول وسکون عین مهمله لیکن‌فتح وضم‌افصحست/ بمعنی‌گمان وظن (ز منتخب و صراح و بحرالجواهر) .

فصل زای معجمه مع غین معجمه

زغیر ـ /بروزن تقبر/ بمعنی‌کتان‌که بهندی السی‌گویند (ازبرهان وجهانگیری ورشیدی) .

زغن ـ /بفتحتین/غلیواز (ازبرهان).

فصل زای معجمه مع فاء

زفت ـ /بالفتح/ درشت و سخت و فربه ومحکم وسطبر وپرومالامال ومنعم تیزکه زبان‌بگزد. وبالضم؛ بخیل وبدخوو بدمزه وزمخت که درخوردن‌گلوگیردمثل مازو وهلیله. وبکسر نوعی از قیر و آن صمغیست سیاه چسپنده‌که ازدرخت صنوبر حاصل شود (ازبرهان و رشیدی و سراج ولطائف) ودرسراج نوشته که ظاهرآباین معنی اخیرفارسی نیست .

زفیر ـ /بفتح‌اول‌وکسرفا/ دم بخود کشیدن وبعد ازآن بلندکردن وسطلی و بلا وبانگ اول خروشیدن آخر آن (از منتخب).

زفاف ـ /بکسراول/فرستادن‌عروس بخانهٔ شوهر وعروس وداماد را هم‌بستر کردن (ازمنتخب ولطائف ومدار ومؤید وبحرالجواهر).

زفان ـ / بضم و فتح / بمعنی زبان (ازبرهان).

زفانه ـ /بضم و بفتح / زبانهٔ آتش (ازبرهان وسراج).

فصل زای معجمه مع قاف

زق ـ /بالکسروتشدید قاف/ بمعنی مشك‌که درآن آب پرکنند (ازمنتخب و شرح اصاب).

زقوم ـ /بالفتح‌وقاف‌مشدد‌مضموم/ درختیست تلخ‌زهردار که‌شیراز‌آن‌برمی‌آید بهندی آنرا تهوهر(۱) گویند ودرختیست در دوزخ‌که خوراك دوزخیان‌خواهد‌بود. ونام طعامیست عرب راکه درآن خرما و مسکه بهم‌آمیخته باشند و درفارسی برای معنی اول بتخفیف‌قاف‌نیزآمده (زمنتخب ولطائف ومدار وکشف).

زقه ـ /بالضم وتشدیدقاف مفتوح/ آب ودانه‌که طائر از گلو بر آورده در دهن بچه اندازندوبهندی‌آنرا چوگاگویند و دوائی‌که به شیرماده برانداخته دردهن طفل اندازند ومرغیست‌کوچك (ازمنتخب و غیره) و در مصطلحات نوشته‌که زقه داروئیست‌که بوقت زادن بچه را دهند و بهندی‌گهوتی‌گویند .

فصل زای معجمه مع کاف

زکریا ـ /بفتحتین وکسررای‌مهمله وتشدید یای تحتانی / نام نبی علیه‌السلام (از مزیل الاغلاط) .

زکاء ـ /بفتح اول ودرآخر همزه/ بمعنی بالیدن وافزودن و افزون شدن و تنعم‌کردن (ازمنتخب وصراح).

زکاب ـ /بفتح‌ودرآخرباء موحده/ سیاهی‌که بدان‌کتاب نویسند (از برهان).

زکوة ـ /بفتح‌اول. ودر رسم‌الخط الف این‌لفظ را بصورت‌واو وتاء راگرد نوشتن‌واجبست/ چهلم حصه ازمال‌که بعد از سالی در راه خدا دهند واقل‌درجهٔ‌آن مال دوصد درهم است‌که‌شصت وپنج‌روپیه این دبار میشوند.

زگال ـ /بضم اول و کاف فارسی/ اخگر‌کشته‌که سیاه شده میماند (ازرشیدی وبرهان).

۱ـ با راء‌آمیخته بلفظ .

زکیدن - بفتح؛ خود بخود از قهر سخن کردن (از برهان).

زکی - بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی؛ بمعنی پاک از فساد (از شرح نصاب).

فصل زای معجمه مع لام

زلیخا - بضم اول و فتح لام بر وزن سویدا [زن عزیز مصر که سرانجام بعقد یوسف درآمد] (از بهار عجم و مؤید و مدار و برهان). بدانکه زلیخا بضم اول و فتح لام تصغیر زلخا که صفت مشبهه باشد مؤنث ازلخ مأخوذ اززلخ که بالفتح بمعنی جای لغزیدن پاست کمافی الصراح والمنتخب چون زن معلومه بحسن وجمال محل لغزیدن پای عقل بینندگان بود لهذا بدین اسم موسومه شد یا آنکه بکمال لطافت وصفا بدنش بغایت صافی واملس بود ازین باعث بمحل لغزیدن مناسبتی دیده زلیخا نامش کرده‌اند واین تصغیر بجهت ترحم و محبت است و یا برای تعظیم و بعضی محققان نوشته اند که مولد زلیخا ملک مغرب است اسم اصلی او بزبان سریانی راعیل بود واسم زلیخا که شهرت دارد وضع کردهٔ عربیست وآنچه لفظ زلیخا در مردم بفتح اول و کسر لام شهرت دارد غلط است زیراکه هیچ وزنی از اوزان علم تصریف مؤید صحتش نمیشود و بعضی گویند که زلیخا بفتح اول و کسر لام هم درست باشد ونظیر این لفظ قریثاست بمعنی نوعی از خرما و بعضی گویند که اسم عجمیست والله اعلم بالصواب.

زلیبا - بکسرتین؛ نوعی از شیرینی که بهندی جلیبی گویند (از مدار).

زلفت - بضم؛ درجه و منزلت و نزدیکی و پارهٔ اول شب (ازمنتخب) و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی دوستی آید.

زلت - بالفتح و بالکسر ولام مشدد مفتوح؛ بمعنی لغزش ولغزیدن. وبکسر ذال معجمه (۱) خواری (از لطایف). ودرحیابان نوشته که زلت بمعنی لغزش که عبارت است از کار ناپسندیده واین لفظ را بطریق ادب استعمال کنند چنانکه زلت انبیاء علیهم السلام.

زلات - بالفتح وتشدید لام؛ بمعنی لغزشها مراد ازآن خطاها.

زله بند - بفتح اول وتشدید لام؛ کسیکه طعام پس‌ماندهٔ یك وقت را بوقت دیگر نگاهدارد.

زلف - در اصل بضم اول و فتح لام لفظ عربیست جمع زلفه بالضم که بمعنی پارهٔ شب است. وفارسیان عربی‌دان بتصرفات خود بسکون لام خوانند ومجازاً بمناسبت سیاهی اطلاق مشبه به برمشبه کرده موی مخصوص قریب گوش را زلف گفتند وصاحب

(۱) یعنی : ذلت .

کشف نیز نوشته که زلف جمع زلفه است و زلف پارهٔ شب را گویند وبهمین مناسبت در فارسی موی مخصوص قریب گوش را زلف گویند چرکه هردو سیاه میباشند و خان‌آرزو در سراج نوشته که ظاهراً لفظ زلف مخفف زلفین باشد که بضم اول وکسر فا بمعنی زنجیراست پس بجهت تشبیه بر موی صدغ اطلاق کنند واز منتخب منقول است که زلف جمع زلفه که بمعنی پارهٔ شب است درینصورت نیز بنا بر تشبیه خواهد بود.

زلق - بفتحتین؛ لغزیدن وزمین هموار بی‌گیاه (ازمنتخب) و بمعنی بدست انزال کردن نیز آمده و بعضی مجازاً بمعنی خوشامد نوشته‌اند بمناسبت بمعنی لغزیدن.

زلوك وزلو - هردو لفظ بضمتین؛ کرمی باشد در تالابها که خون میمکد بهندی آنرا جوک گویند (از کشف) و صاحب جهانگیری هردو لفظ را بفتح اول وضم لام و واو معروف نوشته ودر برهان و سراج نیز بفتح اول وضم لام.

زلزال - بالکسر؛ لرزانیدن و جنبانیدن (ازمنتخب).

زلازل - [بفتح اول وکسر چهارم] جمع زلزله.

زلل - بفتحتین؛ لغزش و بمعنی نقصان وکجی در ترازو وجای لغزش (ازمنتخب ولطائف).

زلال - بضم اول؛ کرمی باشد که در میان برف بهمرسد برابر انگشت و آن پرده‌ایست پر از آب صاف و آن کرم را اندك حیاتی وحرکتی باشد چون درعرب آب شیرین کمتر بهمرسد مردم عرب کرمهای مذکور را فشرده آبی که از آنها برآید مینوشند چراکه بغایت سرد وشیرین باشد و مجازاً هرآب شیرین را گویند (از نسخهٔ حیوة الحیوان نوشته شده که کمال معتبرست واز برهان نیز ثابت است) ودرسراج نوشته که زلال بضم آب صاف و شیرین لفظ عربیست و بعضی گویند که کرمیست که در برف پیدا میشود.

زلفین - بضم اول وکسر فا؛ زنجیر (از سراج).

زله - بالفتح و تشدید؛ در عربی آنچه ازطعام بهر کسی نگاهدارند و پس‌خورده وطعامیکه مردم فرومایه از جائی بردارند و بفارسی کرمیست پردار که در موسم گرما شبها آواز کند هندی جهینگر (از منتخب وبرهان ومؤید).

فصل زای معجمه مع میم

زمخت - بضمتین و سکون خای معجمه؛ مزه که مثل مزهٔ هلیله باشد بهندی آن مزه را کسیلا گویند (از مدار و بهار عجم و برهان وجهانگیری) ودر سراج بفتح اول وضم میم.

زمری - بضمتین وتشدید رای مهمله

مضموم) جوهریست سبز رنگ. وبفتح رای مهمله نیز آمده (از بهار عجم وکشف و مؤید).

زمیاد – (بفتح اول و کسر میم و تشدید تحتانی ودال) نام روز بیست و هشتم ازهرماه شمسی وبفتح اول و سکون ثانی هم آمده (ازبرهان).

زمر – (بالفتح) نی نواختن و نی زدن، وبفتحتین اندك مو شدن و اندك مروت شدن، بضم اول وفتح میم گروههای متفرق ازمردم، ونام سورهٔ قرآن (از منتخب و لطائف).

زمخشر – (بفتحتین وخای معجمه و فتح شین معجمه) قصبه‌ایست از مضافات خوارزم مولد جاراللّه صاحب کشاف . و نحو زمخشری کتابی درنحو ازوست.

زمهریر – (بالفتح) بمعنی سرمای سخت وآن سرمائیست که بدان کافران را عذاب خواهندکرد ومقام آن در وسط کرهٔ هواست و کرهٔ هوا تحت کرهٔ نارست و فوق کرهٔ ارض (ازلطایف ودیگر کتب) و درعلم حکمت آمده است که بخارات دریا تصاعد نموده چون بطبقهٔ زمهریر میرسد از برودت منجمد شده ابر میگردد و در برهان نوشته است که زمهریر مرکبست از زم که بمعنی سرمای سخت است وهریر بمعنی کننده است .

زمین دیوار – نام ورزشی که استاده شده دستها بردیوار بندکرده‌زور بر دیوار زده بشنو دوانه یعنی دند(۱) میکنند (از مصطلحات وشروح).

زمین دوز – نوعی ازخیمه.

زم – (بالفتح) نام‌رودیست درمرو.

زمام – (بکسر اول) مهارشترورسنی که درچوب‌بینی شتر بندند وبفتح خطاست (ازمنتخب ومدارومؤیدوسروری وکشف وبهار عجم) .

زمزم – چاهیست نزدیك کعبه (از منتخب) .

زمم – (بفتحتین) استوار .

زمستان – (بفتح اول وکسر ثانی) مرکبست از لفظ زم که بمعنی سردی‌است ولفظ ستان که برای کثرت ونیز برای ظرفیت باشد (از رشیدی).

زمن – (بفتحتین) بمعنی زمانه و روزگار ووقت وبمعنی آفت وبفتح اول و کسر ثانی کسیکه از جای نتواند جنبید یا بپای رفتن نتواند وبزوردست راه رود و بمعنی برجا مانده ومبتلا شده بآفت زمانه (ازمنتخب ولطائف وغیرهما) .

زمان – بمعنی ساعت و زمانه و روزگار وبمعنی مرگ و عهد و وقت و فرصت وهرگاه که لفظ زمان بمقابلهٔ زمین واقع شود بمعنی آسمان باشد (از لطائف وشروح).

زمین – (بفتح اول) بمعنی معروف(۲)

۱ – با دو دال آمیخته بهم.

۲– یعنی ارض؛ کرهٔ خاك .

است و این مرکبست بلفظ زم که بمعنی سردی وبا ونون نسبت چنانکه درمیمین وزرین چون جوهر ارض سردست لهذا باین اسم مسمی گردید، گاهی نون حذف کرده زمی هم گویند. ودر عرف لفظ زمین بر وزن فعیل بمعنی کسیکه پای او شل شود و از جای خود حرکت نتواند کرد، او را زمن نیز [گویند] بفتح اول وکسر میم، ماخوذ از زمانت.

زمین مرده – زمین خشك که قابل زراعت نباشد (ازمصطلحات وغیره).

زمزمه – (بفتح هردو زای معجمه) نغمه و ترنم باشد که بآهستگی سرایند و کلماتیکه مغان وقت آتش‌پرستی بر زبان رانند (ازلطائف و منتخب) و در برهان نوشته آنچه که آهسته آهسته سرایند چه زمزم بمعنی آهسته آهسته است ودرخیابان نوشته که زمزمه دراصل زمزم است که آن مرکب از دوزم است که بمعنی آهسته باشد چون مغان دعاهای مذهب خود آهسته آهسته خوانند بدینمعنی مجازاً مستعمل گردید.

زمردشاه – نام پادشاه .

زمین کینه – (بلااضافت) شخصی که سخت کینه باشد وکینهٔ او بکمال خست و پست فطرتی باشد .

زمره – (بالضم) گروه مردم (از لطایف ومنتخب) .

زمجی – (بکسرتین وجیم مشدد) و درشرح نصاب بمعنی دنبه ودرشرح دیگر بمعنی بیخ دم طائر نوشته ودرمنتخب محل روئیدن دم مرغ .

زمکی – (بکسرتین وتشدید کاف مفتوح) ودرشرح نصاب بمعنی دم مرغ ودرشرحی بمعنی بیخ دم طائر نوشته ودرمنتخب محل روئیدن دم مرغ .

فصل زای معجمه مع نون

زند پیچ – جامهٔ سپیدآهار دار(از شرح خاقانی) (۱).

زنارقدح – بمعنی خط قدح.

زنخ – (بفتحتین وخای معجمه) بمعنی زنخدان وذقن وبمعنی طعنه وبیهوده نیز (از رشیدی وسراج و بهار عجم).

زند – (بالفتح) نام کتاب زردشت که او دعوی میکرد که از حق تعالی بر من نازل شده‌است گویند(۲) .وبمعنی بزرگ وعظیم هم آمده. وبعربی استخوان ساعد راگویند (از برهان ورشیدی وجهانگیری وکشف ولطائف).

زنده رود – نام رود اصفهان و بمعنی لفظی رود بزرگ‌است چراکه زنده بمعنی کلان آمده (ازجهانگیری) .

زنده پیل احمد – لقب بزرگی

۱ــ صحیح : زندنیجی است منسوب به زندنیج .

۲ـ کلا وزند تفسیراوستاست واوستا کتاب زردشت پیغمبرایرانی.

که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریهٔ است [بخراسان] .

زنگانه رود - نام ساز یکه زنگیان نوازند و نام رودخانه که از پهلوی زنگان میگذرد و زنگان شهریست [از عراق عجم] (از برهان و رشیدی).

زن بمزد - (حرف پنجم زای معجمه) قرمساق را گویند که زنان را بمردان رساند (از برهان).

زنبور - (بالضم) معروفست (از قاموس و بهار عجم) و بمعنی نوعی از پیکان تیر و بمعنی توپ کوچك که آنرا زنبورك نیز گویند.

زنجار - (بالکسر) معرب زنگار چراکه فعلال بفتح اول مختص رباعی مضاعف است درغیر آن جایز نیست چنانچه خلخال وصلصال .

زنهار - (بالکسر) بمعنی پناه و امان ومهلت وعهد وپیمان و برای تأکید باشد وبمعنی هرگز وبمعنی امانت وبیم وخوف وشکوه وشکایت وپرهیز وحسرت وافسوس وشتاب وجلد وهوش وآگاهی (از برهان وجهانگیری).

زنهارخوار - (بالکسر) عهدشکن وپیمان گسل (از برهان ورشیدی وکشف).

زندان سکندریه - خانه ایست در شهر یزد. گویند تابوت سکندر را درآن گذاشته اند.

زندباف - (بالفتح وحرف چهارم بای موحده) بمعنی بلبل و قمری و فاخته (از مؤید و کشف و برهان و رشیدی و سراج و جهانگیری) مگر درمدار بزای فارسی .

زندلاف - (بالفتح) بلبل وقمری وفاخته ودیگر مرغان خوش آواز وبمعنی مجبوس زند خوان نیز آمده (از برهان).

زندیق - (بالکسر) آنکه قائل بدو صانع باشد و از هردو بنور و ظلمت و یزدان واهرمن تعبیر کند وآنکه ایمان بحق تعالی وآخرت نداشته باشد وآنکه ایمان ظاهر کند وبباطن کافر باشد وبعضی گفته اند این معرب زن دین است یعنی آنکه دین زنان دارد ای دین او چون دین زنان بی اصل باشد مگر صحیح است که معرب زندیست یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زرتشت دارد که قائل یزدان و اهرمن بود موافق قاعدهٔ تعریب قاف را درآخر زیاد کرده اند چون وزن فعلیل بالفتح در کلام عرب نه یعنی لهذا حرف اول را که زای معجمه کسره داده اند (از منتخب ورسالهٔ معربات) ودر خیابان نوشته که زندیق بالکسر ، معرب زندیك است وآن مرکب است از زند بالفتح که نام کتاب زرتشت است ویای نسبت و کاف تصغیر برای تحقیر وکسراول بجهت تعریب است بمجاز بمعنی بیدین واز دین برگشته ومختلط المذهب اطلاق کرده میشود.

زنبق - (بالفتح و بای موحده مفتوح) گلیست خوشبو (از منتخب) ودرسراج نوشته که معرب زنبه است وآن گلیست سفید که برگهای دراز دارد باندك خوشبو. بعضی محققین نوشته اند که زنبق معرب چنبه است وچنبه گلیست تیز بو وبادامی رنگ. مصرعهٔ ملا ظفرا مؤید همین است:

مصرعه

«رخ زنبق طلسم رنگ کاملیست»

وبمعنی روغن یاسمین نیز آمده چنانکه در منتخب وکشف مسطورست.

زنبورك - در ترکی بندوق کلان که برشتران نهاده برند.

زنگ - جرس که بهندی گهنه گویند وبمعنی ناقوس نیز آمده و باین هر دو معنی ترکیست یا مشترك. ونام ولایتی است وآنچه برآهن ومس وغیره بسبب سردی نشیند. وبمعنی تند وتیز. وبمعنی آب شراب (از برهان وسراج) .

زنجبیل - (بالفتح) چشمه ایست در بهشت ونام دوای معروف ویا بمعنی معرب زنگویرست (از سروری ورسالهٔ معربات) .

زنده پیل - (بکسر اول) بمعنی فیل بزرگ جثه چه زند بمعنی بزرگ وعظیم است ولقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریهٔ است [بخراسان] (از برهان).

زنبیل - چرمیست که گدایان در آن چیزهای دریوزه نگاهدارند (از سراج) .

زنیم - (بفتح اول وکسر ثانی بر وزن فعیل) بمعنی سنه یعنی آنکه در بدی نشانه بود (از شرح نصاب) ودرمنتخب کسی که منسوب بقومی باشد واز آن نبود.

زندخوان - (بالفتح) کنایه از بلبل وفاخته (از برهان).

زنگان - (بالفتح) نام شهریست در ایران پائین قزوین وتبریز. وزنجان معرب آنست (از سراج اللغات).

زنگهٔ شاوران - (بالفتح وکاف فارسی وشین معجمه و واو) نام پهلوانی ایرانی (از شرح سکندرنامه).

زنخ زدن - هرزه گوئی کردن (از برهان) .

زنخدان - درین لفظ کلمهٔ دان زائدست (۱) (از سراج) .

زنگوله بستن - حاصل کردن مرتبهٔ بلند در وقتی بعضی گویند دعوی مرتبهٔ بلند کردن در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون یکسال لاف درسد زنگوله می بندد (از مصطلحات) .

زنبوره - نوعی از پیکان تیر و بمعنی توپ کوچك (از برهان) وبعضی بمعنی مورچه ونام ساز نیز گفته اند .

زنده - (بالفتح) بمعنی کلان وبزرگ (از رشیدی) ودربعض لغت برای فارسی.

(۱) یعنی زنخ ، چانه ، ذقن .

زنینه ـ / بفتح اول و کسر نون و سکون تحتانی و فتح نون دوم/ بمعنی تهمت کردن و گمان نیك بایه یکسی بردن و بمعنی خشك پی (ازمنتخب وصراح).

زنگلوله وزنگله ـ / هردو لفظ بضم کاف فارسی/ بمعنی درای وجلاجل و نام مقامی از موسیقی و زیوریست نوعی از پازیب که بوقت رفتن و رقص کردن آوازکند (از برهان و رشیدی و چراغ هدایت وغیرها).

زنگانه ـ / بالفتح / نام پردهٔ از موسیقی. ونام رودخانه (از برهان)

زنهاری ـ کسیکه امان طلبد وعهد و پیمان کند (ازبرهان) و بمعنی کافری که بزنهار وپناه مسلمانان در بلاد اسلام مقام سازد (ازشرح نصاب).

زنجیری ـ دیوانه (ازبرهان).

زنبوری ـ جامهٔ مشبك (از مصطلحات) .

فصل زای معجمه مع واو

زوایا ـ /بفتح/ گوشه‌ها، جمع زاویه (از منتخب وکشف وصراح) .

زورا ـ /بفتح/ قدح وظرف نقره ودجله وشهربغداد و موضعیست درمدینه نزدیك مسجد ونام بازاریست درمدینه (از منتخب وبرهان).

زوزا ـ /بدو زای معجمه و واو مجهول/ درترکی گریه و نوحه و شور و غوغا .

زویت ـ /بضم اول وکسر واو وتشدید تحتانی/ بمعنی پیچیده شدن وطائفه وپاره از شب (ازلطائف).

زوج ـ /بالفتح/ بمعنی جفت خواه مذکر باشد خواه مؤنث مگر فقهای متأخرین درمؤنث‌ها زیاده کرده اند وزوجه گویند اگرچه نزد اهل لغت نیست وابن حاج نوشته که هردو نر وماده مجموع را زوج گفتن خطاست زیراکه هرواحد را از نر وماده زوج باید گفت هردو بمجموع را زوجان یا زوجین باید خواند. وزوج بمعنی عددی که چون آنرا نصف کنند هر دو حصه مساوی باشد بغیر شکستن عدد مثلا چهار وشش وهشت .

زودبود ـ کنایه از بیجا و بیحساب (از مصطلحات) .

زوذ ـ /بضم اول و در آخر ذال معجمه/ بمعنی همین زود که بمعنی جلد و شتاب باشد و این موافق قاعدهٔ فارسی بعض بلادست که اگرقبل ازدال حرف علت باشد آن دال را ذال معجمه خوانند (از لطایف وغیرآن).

زواهر ـ /بفتح اول وکسرهاء/ بمعنی روشنها وبلندها جمع زاهره که بمعنی روشن و بلند است (کذا فی المنتخب) و بمعنی

شکوفها نیز نوشته اند .

زواجر ـ /بفتح اول وکسر جیم / بازدارندگان سرزنش.

زور ـ /بالضم وواو معروف/ بمعنی دروغ (ازمنتخب) .

زودسیر ـ /بیای مجهول/ کسیکه از صحبت دوستان زود ملال آگین شده بردر بیگانگی زند (ازمصطلحات).

زوار ـ /بضم اول و تشدید واو/ زیارت کننده‌گان واین جمع زائرست . و بالفتح وتشدید واو، صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار زیارت‌کننده وهم صیغهٔ نسبت، ودرین صورت بمعنی کسیکه خدمت مزارات بزرگان پیشهٔ او باشد خصوصاً خادم مزارات ائمهٔ احدی عشر راگویند رضی‌الله عنهم.

زودخیز ـ بمعنی چالاك(ازبرهان).

زورق ـ /بفتح اول و سوم/ کشتی خرد (ازمنتخب وصراح وبرهان) .

زوال ـ /بفتح/ گشتن ازحالی ودور شدن ازحالی ونیست شدن (ازمنتخب).

زوزن ـ /بضم واو مجهول وفتح زای معجمهٔ ثانی/ نام شهریست درخراسان مابین هرات ونشاپور (ازلب الالباب و رشیدی) ودر برهان بالفتح ودرسراج نیز بالفتح .

زویعان ـ /بفتح اول وکسر واو و سکون تحتانی وعین مهمله/ شیطانان و شیرنران (ازلطائف) ودر قاموس مجمل مثال کرده.

زو ـ /بالضم/ مخفف زودکه بمعنی جلد وشتاب است.

زواله ـ گلولهٔ آرد خمیرکرده را گویندکه برای نان پختن تیارکرده باشند (ازبرهان).

زوزه ـ /بضم زای اول وفتح زای معجمهٔ ثانی بروزن کوزه/ در ترکی بمعنی گریه ونوحه و شور و مشغله یعنی غوغا (ازبرهان وشرح نصاب) ودر سراج بواو مجهول

فصل زای معجمه مع هاء

زهرگیا ـ گیاه زهردار (از لطایف).

زهرباء ـ / بیای موحده / طعامیکه زهر درآن آمیزند برای هلاك دشمن (از لطائف).

زهراء ـ /بفتح اول وسکون دوم/ لقب حضرت فاطمه رضی‌الله عنها ازآنکه آنحضرت سفید پوست بودند، مأخوذ از زهره بالضم که بمعنی بیاض وحسن است(از مؤید ومنتخب).

زهاب ـ /بالفتح/ تراویدن آب بود ازکنارهٔ چشمه ورودخانه وتالاب و امثال آن (ازلطایف) .

زهاوت ـ /بفتح/ پرهیزکاری و رغبت کردن بدنیا (ازمنتخب).

زهمت - /بالکسر/ بادکنده و بوی گوشت و بوی ماهی (ازصراح).

زهرخند - خندهٔ که بحالت قهر وخجالت کنند (از برهان).

زهد - /بالضم/ خلاف رغبت کردن وخواهش نمودن بلذات دنیا (ازصحاح و منتخب).

زهاد - /بالضم و تشدید هاء ودال آخردال مهمله/ بمعنی پرهیزگاران و این جمع زاهدست .

زهوزاد - /بفتح اول(۱) ورا و واو عاطفه/ بمعنی بچه و فرزند و مراد ازین اهل و عیال، وبعض عوام زهوذات گویند و این خطاست (ازجهانگیری ورشیدی) .

زهار - /بکسراول/ فرج زن وذکر مرد (از برهان) وسوراخی درسنگ وغیره که آب ازآن برآید .

زهگیر - / بالکسر / چیزی مانند انگشتری باشدکه ازشاخ حیوان واستخوان وغیره سازند بوقت تیر اندازی درانگشت کنند (از برهان) .

زهر - /بضم اول وفتح ثانی / جمع زهره است که بالفتح و بالضم، بمعنی شکوفه باشد (ازمنتخب وصراح) .

زهیر - / بفتح اول وکسر ثانی / شکوفه دار. ودرخت پرشکوفه .

زهف - /بالفتح/ سبک شدن وشتابیدن (ازمنتخب ولطائف).

زهق - /بفتحتین/ زمین هامون ، و بکسرهاء تیزرفتار. و بالفتح نیست شدن (ازمنتخب ولطائف).

زهوق - /بضمتین / نیست شدن و هلاک شدن و باطل شدن وگذشتن تیر از نشانه ، و بفتح اول ، نیست شونده (از منتخب وصراح ولطائف) .

زهیدن - جوشیدن وبیرون آمدن (ازلطایف) .

زهره باختن - نامردی کردن (از چهار شربت) (۲).

زهدان - /بالفتح/(۱) بمعنی رحم که قرارگاه نطفه باشد (از مؤید وکشف و برهان)

زه ازرفتن - بمعنی [مبهم] کردن حد چیزی وشیرازه بستن .

زهردارو - بمعنی تریاق (از برهان).

زهازه - /بکسرهردو زای معجمه/ بمعنی آفرینهای پیاپی وآفرین وتحسین که از هرکنار باشد.

زه - /بالکسر/ کلمهٔ تحسین وآفرین ولفظ زهی ازین است بمعنی چلهٔ کمان و کنارهٔ هرچیز چون زه گریبان وزه حوض. وبالفتح نطفه وبچه وفرزند وبمعنی زادن (ازمدار ومؤید وکشف وبرهان و صراح

۱- بکسر اول نیزهست و بهتر باشد .

۲- زهره باختن، یعنی از ترس ربیم مردن .

وجهانگیری) .

زهره - بمعنی ستارهٔ معروف اگر چه درعربی باینمعنی بضم اول وفتح ثانی و ثالث صحیحست لیکن فارسیان بسکون ثانی استعمال کنند (از منتخب و مزیل و کشف) ودرلطائف مرقومست که زهره دو خانه دارد یکی ثور دوم میزان و جای او بفلک سوم است ورنگک اوسپید واقلیم ماوراءالنهر حواله باوست ونیزنام زنی که هاروت وماروت شیفتهٔ او بودند . و بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوبی و آرایش وتازگی دنیا وبضم بمعنی سپیدی وحسن ونام قبیلهٔ از قریش وشکوفهٔ زرد یا مطلق شکوفه وبسکون ها نیزآمده کما فی المنتخب وزهره بالفتح درفارسی بمعنی پوستی باشد مانندکیسه که درآن آب زرد و تلخ پرباشد وآن بجگرهرحیوان چسپیده میباشد وبمعنی دلیری وشجاعت وقوت و قدرت (از برهان و بهار عجم وکشف و مؤید ومدار) وزهره که بمعنی شکوفه باشد درآن اختلافست، در منتخب و مدار بضم اول وفتح ثانی و نیز درمنتخب وکتابی دیگر بالضم ودرشرح نصاب وبهار عجم و کشف بفتحتین ونیز درمدار و بهار عجم وبرهان و مؤید بالفتح و صاحب قاموس نوشته است که زهره بالفتح وبفتحتین بمعنی شکوفهٔ زرد وبهجت وتضارت دنیا وبالضم بمعنی بیاض وحسن .

زهی - /بکسرتین/ کلمهٔ تحسین است.

فصل زای معجمه مع یای تحتانی

زیربا - /بالکسر وحرف چهارم بای موحده/ نوعی از آش وطعام.

زینب - / بالفتح / نام دختر جحش که درنکاح آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم بود ونیز دختر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و نیز نام دختر حضرت فاطمه رضی الله عنها که خواهر حضرت امام حسین رضی الله عنه بودند .

زیادت - مصدرست، بمعنی افزونی لازم و متعدی هردو آمده. وزیادتی بیای تحتانی زائده محاورهٔ عوام است و زیاد بحذف تای فوقانی، نیز مستعمل فارسیان. وصاحب بهار عجم چند شعرحافظ وصائب وشفیع برین سندآورده است .

زیت - /بالفتح ودرآخر تای فوقانی/ روغن تخم درخت زیتون و دربعض بلاد آنرا بچراغ میسوزند و برای دفع درد گزیدن زنبور اثر تمام دارد (ازمنتخب و دیگرکتب وشروح).

زیردست - بمعنی مغلوب و مخفی وبمعنی شتاب.

زیادات - نام کتاب فقه حنفی از امام محمد رحمة الله علیه (ازلطایف).

زیافت - /بکسر اول و فتح معرفی

چهارم که فاصت/ بمعنی ناسرگی و ناسره شدن (از لطایف).

زیج ـ /بکسر و یای معروف وجیم عربی/ معرب زیگ وآن رشته باشد که برآن طرح عمارت کنند و بمناسبت آن نام علمیست در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند (از منتخب وسراج اللغات وکشف و برهان و قاموس ورشیدی) و در سراج الاستخراج وشرح چغمنی فارسی چنین نوشته که زیج معرب زیگ است وآن رشتها باشد که درست میکنند ازآن نساجان مصور نقوش وتصویرات را دربافتن جامها همچنین زیج قانون منجم است که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقادیر حرکات مراکز کواکب باشد وحرکات تدابیر واوجات معلوم میکنند.

زیباج ـ /بالکسر وسوم موحده وپنجم جیم عربی/ نوعی ازطعام.

زیاد ـ /بکسراول/ افزون وافزون شدن. ونام مردی کافر که گواهی دروغ برای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم داده بود برآنکه آنسرور زنا کرده اند آنرا زیاد منکر گفتندی ونام بازی ازهفت بازی نرد باین نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی ازآن زیاده بازند (از لطائف) و نام هفت بازی نرد و در برهان باین ترتیب مسطورست: اول نارد دوم زیاد، سوم ستازه، چهارم خانه گیر پنجم طویل، ششم هزاره، هفتم منصوبه و درسراج نوشته که زیاد نام یکی ازبازیهای نرد مأخوذ از معنی لفظ عربیست چرا که در بازی مذکور درهر نقش یك خال زیاد کرده اند وآنرا خال زیاد گویند. و نیز لفظ زیاد کنایه از عبیدالله بن زیاد.

زیرخورد ـ نام پردهٔ ازموسیقی که درآخر شب سرایند (ازلطایف).

زیراباد ـ /بالکسر/ شهریست در اقصای بنگاله.

زیاده‌سر ـ بمعنی سرکش ومغرور وخودپسند (ازبرهان و بهار عجم وچراغ هدایت) ودرسراج نوشته که زیاده سر، کسی که از اندازهٔ خود قدم بیرون گذارد.

زینهار ـ /بالکسر/ بمعنی پناه وامان وترك کردن ومهلت وعهد و پیمان وبمعنی هرگز وشکوه وشکایت وپرهیز (ازبرهان).

زیر ـ /بالکسر ویای معروف/ آواز باریك که درمقابل بم باشد وبم آواز پر غلیظ را گویند. ولفظ زیر بمعنی تارساز که آواز باریك دارد نیز آمده ونام پردهٔ از موسیقی وهرشیی باریك را نیزگویند (از لطائف).

زیروزار ـ بمعنی آواز حزین و آواز آهسته (ازبرهان وبهار عجم).

زیغ ـ /بالفتح وغین معجمه/ میل کردن از حق بسوی دیگر (ازمنتخب)

زی وقاف ـ /بیای مجهول وواو عاطفه/ کنایه ازسخنهای بی ربط (ازلطایف).

زیف ـ /بالکسر/ زرناسره وناسره وناروا وبالفتح ناروا شدن درم از جهت غش (ازمنتخب). ودر شرح نصاب، زیف بالفتح، درم ناسره.

زیرچاق ـ بمعنی محکوم مغلوب و نرم وفرمانبردار وکوتی (از مصطلحات و چراغ هدایت و رشیدی و بهار عجم و جهار شربت وبرهان وسراج).

زیبق ـ /بالکسر و یای معروف و فتح باء موحده و قبل بکسر بای موحده/ معرب جیوه که بمعنی سیمابست (ازمنتخب وغیره) ودرخیابان نوشته که زیبق درگوش افگندن باعث ناشنوائی والایت میگردد.

زیچك ـ رودهٔ بره شیرخوار که آنرا پاك کرده درهم پیچیده برسیخ کباب کنند وبعضی گویند که گوسپندرا ازآلایش پاك نموده ازمصالح پرکرده بریان سازند (ازبرهان).

زیرك ـ /بالکسر/ عاقل و دانا و حکیم (ازبرهان).

زیربزرگ ـ نام پردهٔ ازموسیقی که در نیم شب سرایند (ازلطایف).

زین ـ /بالفتح/ آراستن وآرایش و خوبی وزیت (ازمنتخب ولطائف وکشف).

زیبان ـ /بالکسر ویای مجهول و حرف سوم بای موحده/ بمعنی خوب وزیبا (از برهان)

زیرافگن ـ توشك و نام شعبهٔ ایست ازبیست وچهار شعبهٔ موسیقی (از لطایف وبرهان ودر برهان نوشته که آنرا کوچك نیز گویند ودرمصطلحات نوشته که بهندی آنرا پهیرون گویند.

زیرهٔ کرمان ـ /بکسرکاف عربی/ بمعنی زیرهٔ سیاه، وکرمان شهریست متصل بفارس شاید که در دیگر بلاد ایران زیرهٔ سیاه ازکرمان میرفته باشد ودرهندوستان ازکشمیر آرند.

زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن ـ فریب کسی ظاهر ساخته عجائبات مشاهده نمودن.

زیاد کردن ـ معروفست(۱) وکنایه ازکم کردن (از مصطلحات).

زینه ـ /بالکسر/ نردبان.

زیمکه ـ /بالفتح/ چیزیست بشکل ترازو که پر باد کرده بدوش برند (از غرائب اللغات).

زیرکاسه ـ نام داوازکشتی که دست زیر زانوی حریف زده ازجا برداشتن است.

زیرجامه ـ ازار و پایجامه (از مصطلحات).

زی ـ /بالکسر/ اندازه وحد وبمعنی طرف وجانب و نزدیك. و بالفتح بمعنی حیات وزندگی (از برهان وبهار عجم و مدار) و در سراج نوشته که زی بالکسر

---

۱ ـ یعنی افزودن، اضافه کردن.

مخفف زیست است، و بمعنی طرف و جانب لیکن این بی اضافت مستعمل نیست. و زی بالکسر و تشدید یاء ، در عربی بمعنی لباس و جامه (کذا فی المنتخب والصراح).

زیتونی - /بالفتح/ رنگیست سرخ بزردی مایل.

زیاده سری - خود پسندی و سرکشی.

زیرپای - /حرف چهارم بای موحده/ نوعی از طعام که آش است.

۞۞۞

باب زای فارسی

فصل زای فارسی مع الف

ژاغر - / بفتح غین معجمه و رای مهمله/ حوصلهٔ مرغان (از برهان).

ژاژ - / بهر دو فارسی / گیاهیست سفید و خاردار و سخت و بیمزه که اشتر آنرا چندانکه بخاید بحلق فرو بردن نتواند. و ژاژ خای کسیکه سخنهای بی‌معنی و بی‌فایده را گوید از ینجاست (از رشیدی، و برهان و سراج و جهانگیری و بهار عجم و مؤید و مدار).

ژاله - بمعنی تگرگ که بهندی اولا گویند و بمعنی شبنم سعدی گوید :

شعر

« ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر »
« راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار »

و بمعنی جاله و آن چنان باشد که چوبهای علف برهم بندند و چند پوست گاو پرباد کرده زیر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق عبور سازند (از لطائف).

ژاژخائی - کنایه از بیهوده گویی(۱) و لاف (از لطایف و غیره).

ژخ - /بالفتح و خای معجمه/ گوشت پارهٔ سخت که بر اندام مردم پدید می‌آید بهندی آنرا مسه گویند. و بمعنی ناله و فریاد و شور (از برهان).

ژرد - /بالفتح و سکون رای مهمله و بعده دال مهمله/ بمعنی بسیار خوردن (از رشیدی و برهان) ظاهراً این لفظ مشترکست بزبان عربی و فارسی، مگر تفاوت این قدر باشد که در عربی زای عربی و در فارسی زای فارسی.

ژرف - /بالفتح/ عمیق (از برهان).

ژغژغ - / بفتح هر دو زای فارسی و هر دو غین معجمه/ بمعنی آواز دندان که بوقت خائیدن چیز سخت یا بکثرت سرما یا بهنگام قهر و غضب می‌آید و بمعنی آوازی که از جنبانیدن جوال گردکان و بسادام برآید (از لطایف).

ژفک - /بفتح اول و سکون فای و کاف عربی / پیخال چشم و چرک کنجهای چشم (از برهان).

۱- اصل: بیهودگی.

ژفیدن – (بفتح اول) بمعنی ترسیدن وخیسیدن (از برهان).

ژند – (بالفتح) بمعنی خرقه و کهنه وپاره ودلق وچماق وبزرگ ومهیب و نام کتاب زرتشت آتش پرست که او دعوی میکرد که از حق تعالی باو رسیده و نام کوهیست (ازسراج و برهان و رشیدی و کشف ومدار و جهانگیری).

ژندروی – نام رود اصفهان.

ژندباف – (بالفتح) بمعنی بلبل و قمری ومثل آن(ازمدار وبرهان) وصاحب جهانگیری ومؤید برای عربی نوشته وکسی وجه تسمیهٔ این بیان نکرده شاید که چون پرهای بلبل و قمری و فاخته و کبك و کبوتر ودراج چندان خوشرنگ ولطیف نباشند لهذا ژندباف میگفته باشند.

ژنده – (بالفتح) خرقه و دلق و پاره وکهنه . وهرچیز بزرگ وعظیم (از برهان وسراج) و بعضی بمعنی مست نیز نوشته اند .

ژندگی – بمعنی کهنگی (ازلطایف).

ژوهیدن – چکیدن آب از سقف خانه بسبب باران باریدن (ازبرهان).

ژوپین – (بواو مجهول وبای فارسی وبای معروف) قسمی از نیزهٔ کوچك که اهل هندآنرا سیل بیای مجهول گویند(از کشف ورشیدی وجهانگیری) و در سراج نوشته نیزهٔ کوچك که سرآن دوشاخه باشد.

ژولیده – (بالضم) درهم و برهم وپریشان (ازبرهان).

ژیغ ژیغ – (بهردو یای معروف) مبدل ژیك ژیك است که بمعنی قطره قطره باشد.

ژیان – (بکسر اول) خشمناك (از برهان وجهانگیری و مدار) و در سراج نوشته که ژیان بکسرخشمناك و تندخو و اطلاق این لفظ برجمیع درندگان وطائر شکاری کنند و بعضی انسانرا نیز داخل کرده اند .

ژی – (بالکسر) این حرف بجیم عربی بدل شود چون: کژو کج ولاژورد ولاجورد وبسین مهمله چون: تکژو تکس بفتح فوقانی وفتح کاف عربی ، تخم انگور؛ و به شین معجمه چون: دژ ودش بالضم؛ بمعنی زشت وناخوش وبکاف عربی نیز.

* * * * * * * *

باب سین مهمله

فصل سین مهمله مع الف

سالماً وغانماً – بمعنی درآن حال که سلامت باشند وغنیمت آورده بود.

سارا – بمعنی خالص لیکن در غیر صفت عنبر ومشك وزر مستعمل نشده (از رشیدی وسراج وبرهان)ومنقول ازمجمع‌الفرس ودرکشف نوعی از عنبر.

سائب – ربایندہ (از منتخب) .

ساخت – دوال واسباب زین وزیور اسب (ازبرهان).

ساحت – (بفتح حای مهمله) گشادگی وفضای مکان وناحیه (ازمنتخب).

سائحات – (بکسر همزه که حرف سوم است وحای مهمله) زنان روزه دار وسیر کننده گان (ازمنتخب).

ساعت – باصطلاح ارباب علم نجوم دوبم گهری باشد. ولفظ ساعت بمعنی قیامت نیزآمده وبمعنی الحال وزمان حال (از منتخب).

ساونت – (بواو) بمعنی مردانه این لفظ هندیست.

سادات – جمع سادت است که در اصل سید بود جمع تکسیرساید وسائد بر وزن فاعل بمعنی سیدست پس سادات جمع‌الجمع سائد باشد نه جمع سید (ازمنتخب وغیره) .

ساکت – (بکسر کاف) خاموش.

سآمت – (بفتح اول و مد حرف دوم بروزن ملامت) بمعنی ملول شدن و بستوه آمدن (ازمنتخب وصراح).

سایه‌دست – (باضافت) مدد واعانت(۱).

سایه‌ رست – (بضم رای مهمله) کنایه از ناز پرورده (ازمصطلحات).

ساج – (بجیم عربی) مرغ گنجشک خوار. وبمعنی چوب سیاه وبمعنی چوبیکه ازآن کشتی سازند بهندی آنرا سال گویند (از رشیدی و برهان و سراج وکشف) و در رسالهٔ معربات نوشته که ساج معرب سال که چوب معروفست. ودرصراح و منتخب بمعنی طیلسان و نوعی از سنگ که بدان صیقل کنند .

---

۱ – دراصطلاح امروز، نامه‌ای که مهتری بکهتری دهد مطلبی را یا سفارش آن کهتررا بدیگری.

ساذج ـ [بفتح ذال معجمه و جیم عربی] معرب ساده و نیز نام دوائی که بهندی تیزپات گویند (از برهان ومدار).

ساده‌لوح ـ کنایه‌از احمق و بی‌شعور.

سانح ـ [بنون مکسور وحای مهمله] بمعنی صیدی که از جانب دست چپ بطرف دست راست تیرانداز در آید و اینطور صید را مبارك دانند و بارح را که ضد اینست‌شوم گویند. و نیز سانح چیزیکه ظاهر شود کسی را (ازصراح ومدار ومؤید). فقیر مؤلف گوید که از معنی لغوی سانحه معلوم میشود که بمعنی ظهور چیزی مرغوب باشد مگر استعمال آن درظهور مقدمات ناپسندیده ومو حش است ووجهش دیده نشد.

سالخورد ـ بمعنی پیر وکهنه (از برهان).

سازمند ـ ساخته و آراسته (از برهان) وبمعنی سازگار (شرح سکندرنامه ازخان آرزو).

ساعد ـ [بکسرعین‌مهمله] درصراح ومنتخب بمعنی بازو نوشته است ودراستعمال فارسیان ما بین کف‌دست وآرنج راگویند.

سار ـ مرغیست‌سیاه‌رنگ خوش‌آواز که خالهای سفید دارد و آن‌دفع‌ملخ‌میکند وبمعنی صاحب وخداوند چنانچه شرمسار وبمعنی سرنیز آمده چون نگونسار بمعنی رنج و محنت نیز. واین لفظ برای کثرت هم‌آمده چون کوهسار و شاخسار و بمعنی مثل ومانند نیز آید چون دیوسار وخاکسار وبمعنی جا چون نمکسار وبمعنی شتر چون ساربان (از رشیدی و برهان و کشف و سراج).

ساجور ـ [بجیم‌عربی وواو معروف] قلاده وگلوبند سگ (از برهان) ودرمنتخب و صراح نوشته چوبی که برگردن سگ بندند.

ساقی کوثر ـ حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله‌وسلم واز طرف حضرت رسالت پناه صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم حضرت علی مرتضی‌رضی‌الله عنه‌ساقی کوثرخواهند شد.

سائر ـ بمعنی باقی وجمیع وهمه، و بمعنی سیرکننده (ازمنتخب) ومجازاً بمعنی مشهور نیزآمده ودرخیابان نوشته که سائر بمعنی جمیع مشهوراست لیکن اکثر اهل تحقیق نوشته اند که بمعنی باقیست و در جامع‌الرموز شرح مختصر الوقایه مسطور است که سائر بهمزهٔ اصلی بمعنی باقیست و مبدل آن بیاء بمعنی جمیع باشد. مؤلف گوید که اکثر ثقات لغت عرب سائر بمعنی باقی نوشته‌اند در صحاح و صراح بمعنی جمیع مرقوم است وبیشتر بهمین معنی مستعمل.

ساطور ـ کارد بزرگ وخنجر (از منتخب وکشف ولطائف).

سابقه سالار ـ [مرکب] بمعنی سردار.

ساغر ـ [بفتح غین‌معجمه] پیالهٔ شراب

(ازمدار وبهار عجم وبرهان).

سادهٔ پرکار ـ معشوق‌شوخ وعیار.

ساز ـ سامان و اسباب. وچیزی که مطربان نوازند مثل دف وچنگ‌وستار. و بمعنی ترکیب وبمعنی‌سلاح‌جنگ ومهمانی وضیافت وچاق وتوانا وموافق وسازوار ومکر وحیله و مثل ومانند و نفع (از لطایف) و بمعنی دمن بازودار باز (از مصطلحات).

سالوس ـ [بواو معروف] بمعنی خوشگو و چرب زبان (از برهان) و در صراح بمعنی فریب وفریبنده.

سادر ـ [بکسردال] شتم (ازمنتخب).

ساس ـ کرم بدبوکه در چهارپای باشند بهندی کهتمل گویند (ازبرهان).

سائیس ـ [بروزن‌نافید، غلط‌است. وسائس بروزن خامس و سئیس بر وزن رئیس[درست]] تیماردار اسپان (ازصراح ومؤید ومدار وبهار عجم).

سائس ـ [بکسرهمزه] سیاست‌کننده و بمعنی مطلق نگهبان خصوصاً نگهبان اسپان (از مؤید و غیره).

ساق عروس ـ نوعی از شیرینی ولایت (ازچهارشربت).

سام ابرص ـ کرفش که آنرا چلپاسه نیز گویند (از منتخب و برهان) ودرکنز سوسمار.

ساقط ـ [بکسر قاف] افتاده وناکس و فرومایه (ازلطائف).

سابع ـ [بکسر باء] هفتم.

ساطع ـ [بکسرطاء] بلند (از منتخب).

سامع ـ [بکسرمیم] شنونده.

سالغ ـ [بکسر لام وغین معجمه] گاو وگوسپند شش ساله (از منتخب).

سائغ ـ [بکسر همزه که حرف‌سوم است وغین معجمه] گوارنده (از مدار).

سارغ ـ [بفتح رای مهمله و غین معجمه] درترکی نام گلیست زردرنگ.

سالف ـ [بکسرلام] پیش‌رفته (از منتخب).

سائل بکف ـ گدای نادارکه کاسهٔ گدائی هم نداشته باشد (ازمصطلحات).

سارق ـ [بکسر رای‌مهمله] بمعنی دزد.

سابق ـ [بکسر باء] بمعنی اول وپیش خوانده وسبق دهندهٔ کودکان.

ساچق ـ [بکسرجیم فارسی] دستوری است که یك دو روز پیش از یوم شادی کتخدائی از قسمی پیرایه و البسه مع میوجه‌های شیرینی نقل وآرایش ازطرف داماد بخانهٔ عروس فرستند و این لفظ ترکیست (ازلغات ترکی نوشته شد).

سائق ـ [بکسر حرف سوم که همزهٔ بصورت یاست] بمعنی شخصی که از پس راند نابینا را چنانکه قائد از پیش کشد نابینا را (ازمنتخب وکشف ولطایف وکنز).

سارك ـ طائریست سیاه خوش‌آواز

که خالهای سفید ریزه ریزه دارد و در جثه برابر هدهد (از برهان).

سالک ـ [بکسر لام] راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق‌تعالی که عقل معاش هم داشته باشد.

سالوک ـ بسیار راه‌رونده چراکه صیغهٔ مبالغه است بمعنی مرد کثیرالسلوک یعنی سیاح و بعضی صعلوک نوشته‌اند بمعنی فقیر (از مؤید و مدار) و در برهان سالوک را بمعنی دزد و دغن نوشته.

ساده دل ـ نادان و احمق (از برهان).

ساحل ـ [بکسر حاء] کنارهٔ دریا.

سافل ـ [بکسر فاء] فرو و پست.

سائل ـ [بکسر همزه] پرسنده و خواهنده و روان‌شونده و جای (از منتخب).

سال ـ بزبان یونانی کشتی را گویند و بهندی نام درخت معروف (از سراج).

سام ـ نام جد رستم و نام کوهی و رگ زدن و نام پسر نوح علیه‌السلام و بمعنی ورم دماغ. و بمعنی آتش و از اینجاست جانوریکه در آتش میباشد سام اندر گویند الف در درج کلام افتاد سمندر شد. و در عربی بمعنی مرگ و هلاک و در سرخست (از رشیدی و برهان و سروری و منتخب).

سانگین ـ [بنای فوقانی موقوف و کسر کاف فارسی] در ترکی محبوب را گویند. مجازاً پیالهٔ شراب‌خوری (از رشیدی و برهان و جهانگیری و مؤید) فقط بمعنی پیالهٔ شراب است.

ساسان ـ [بهردو سین مهمله] نام پسر بهمن که از خوف خواهر خود که همای نام داشت و بمذهب زرتشی در نکاح بهمن پدر خود بود فقیر شده سر در عالم نهاد و ساسانیان از نسل اویند (از رشیدی و برهان و مدار و کشف) و نیز صاحب برهان و کشف نوشته که ساسان در لغت بمعنی گدا و فقیر است.

سان ـ بمعنی طرز و روش و رسم و عادت و نظیر و مانند و سنگ فسان که بر آن کارد و شمشیر را تیز کنند و سامان و سرانجام و بمعنی سوهان و پاره و حصه (از برهان و جهانگیری).

ساوین ـ [بکسر واو] سید سرتنک که بهندی تیاری گویند (از برهان).

ساربان ـ دارندهٔ سار و لفظ سار بمعنی اشتر است چنانکه در برهان.

سالیان ـ جمع سال خلاف قیاس و بمعنی سال واحد نیز و درینصورت الف و نون زائد باشد چنانکه در بهاران (از مؤید و کشف و برهان) و در سراج چنین نوشته که سالیان جمع سالی یعنی چیزیکه سال از آن قرار گرفته باشد و آن وقت و زمانه است پس سالیان بمعنی ازمنه و اوقات باشد.

سایه برافکندن ـ توجه نمودن.

ساز بر تار بستن ـ کوک کردن ساز.

ساعت سنگین ـ ساعت منحوس (از مصطلحات).

ساخته رو ـ بمعنی شرمنده که روی خود تراش کرده باشد و کسیکه روی خود بتکلف آراسته باشد.

ساو ـ [در آخر واو] بمعنی باج و خراج و حصه و بهره و طلای خالص را نیز گویند که ریزه ریزه باشد (از لطائف و برهان).

سازگار ـ تسمه چرم که بآن چهار پایه را میرانند (از لطائف).

ساخته ـ بمعنی مصنع و آماده.

ساده ـ امرد بی‌ریش و بمعنی احمق و نادان و بمعنی خالص (از برهان).

ساچمه ـ [بجیم فارسی موقوف] در ترکی گلوله‌های خرد که در توپ و بندوق انداخته میزنند بهندی چهره گویند بفتح اول و تشدید را. و در مصطلحات نوشته که کیسهٔ پراز فلوس که بجای گلوله در توپ گذارند تا بسیار کس از تیم کشته شوند.

ساحیه ـ [بکسر حای مهمله و یای موحده] باران شدید (از شرح نصاب).

ساقه ـ [بقاف] دنبالهٔ لشکر و فوج یعنی از پنج فوج معینه که بترکی آنرا چنداول گویند (از منتخب و مصطلحات).

سامعه ـ [بکسر میم] قوتیست در گوش که ادراک اصوات و آوازها میکند.

سابقه ـ امریکه از پیشتر وسیلهٔ سرانجام کاری باشد و معرفت و شناختگی زمانهٔ سابق.

ساحره ـ [بکسر حاء و فتح راء] زن جادوگر.

ساهره ـ [بکسر هاء و فتح راء] روی زمین هموار (از صراح وغیره).

ساماکچه و ساماخچه ـ سینه‌بند زنان که پستان را در آن بندند (از برهان).

ساره ـ نوعی از چادر و بمعنی پرده و بمعنی رشوت هم آمده و نام زنی نیک‌سیرت ظاهراً باینمعنی مخفف سائره است که زوجهٔ حضرت ابراهیم علیه‌السلام بود (از برهان وغیر آن).

سالبهٔ کلیه ـ جملهٔ که در آن نفی کل باشد چنانکه «لاشئ من الانسان بحجر».

سالبهٔ جزئیه ـ جملهٔ که در آن نفی بعض باشد چنانکه «بعض الحیوان لیس بانسان».

ساوه ـ [بفتح واو] نام شهر در عراق عجم مولد سلمان نام شاعر. منسوب بآن ساوگی، پس کاف فارسی را بجیم عربی بدل کرده سارجی گویند (از سروری و برهان).

سانحه ـ [بکسر نون و فتح حاء] بمعنی صیدی که از سوی دست چپ بطرف دست راست تیر اندازد آید و اینطور صید را مبارک دانند و بارح که ضد اینست شوم گویند و تفصیل این لفظ در لفظ سانح گذشت.

سالقه ـ [بکسر لام و بعد قاف] بمعنی

زده؛ ظاهراً ماخوذ از سلوق است که دهیست در یمن که زره در آن خوب میسازند (چنانکه در منتخب و صراح).

سامری ـ [بکسر میم و کسر را و تشدید یاء ، مگر در استعمال فارسی بتخفیف یاست] نام مردی باشندهٔ شهر سامره که آواز بعض آثار جبریل را میشناخت خاک زیر پای مادیان جبریل را برداشته در جوف گوساله که از نقره و طلا ساخته بودند انداخت گوساله زنده شد و بآواز آمد و جمعی کثیر را از امت موسی علیه السلام بسبب گوساله گمراه ساخت (از منتخب و لطائف) وقصهٔ این در تفاسیر بتفصیل مسطور است.

ساعی ـ کوشنده و دونده و غماز و بدگوئی کننده (از منتخب).

ساعت نجومی ـ دو نیم گهری (۱).

سامگی ـ [بکاف فارسی] نام میوه (از بهار عجم).

ساری ـ اثر کننده و در رونده بهمه اجزای چیزی و سرایت کننده (از منتخب و برهان).

سال جلالی ـ نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال الدین ملک شاه سلجوقی ایام سال سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز هرماه را سی روزه گیرند و در آخر اسفندارمذ پنج روز افزایند و در سال چهارم شش روز افزایند تا الحال که یکهزار و دو صد و چهل و دو هجریست سال تاریخ جلالی هفتصد و چهل و نه است.

ساهی ـ غافل و فراموش کننده (از منتخب).

سازگری ـ [بکاف فارسی] نام پرده مرکب از عراق و اصفهان (از سراج و جهانگیری و برهان).

ساقی ـ ساق معروفست ولفظ ی [بکسر نون و یای معروف] در ترکی علامت اضافت و بمعنی را نیز می آید.

فصل سین مهمله مع بای موحده

سبا ـ [بفتح] نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود و بکسر غلطست وشهر مذکور در ملک یمن است در اقلیم اول. و نیز نام پدر عبدالله (۲) (از منتخب و مدار کشف و مؤید و برهان).

سبعه اسماء ـ [بفتح اول و ضم و] [پنجم] عبارت از معده و شش روده که اثنا عشری و صائم و دقیق و اعور و قولون و مستقیم باشد.

سبکپا ـ [بفتح سین و ضم باء] تیز رفتار.

سب ـ [بالفتح و تشدید موحده] بمعنی دشنام . و بالکسر بمعنی دستار (از شرح نصاب و منتخب).

سبسب ـ [بفتح هردو سین مهمله و سکون هر دو بای موحده] بمعنی بیابان وصحرا (از شرح و نصاب و منتخب).

سبب ـ [بفتحتین] رسن و هرچه بدان

۱ ـ با راء آمیخته بطاء. ۲ ـ موجد فرقهٔ سبائیه.

بدیگری پیوسته شود و پیوند و در اصطلاح حکما چیزی را گویند که موجود باشد فی نفسه و حاصل شود از آن وجود دیگری یعنی چیزیکه وسیلهٔ حصول چیزی باشد و باصطلاح عروض لفظ دو حرفی که یکی از آن ساکن باشد و دیگری متحرک یا هردو متحرک .

سباحت ـ [بفتح و کسر اول و فتح حای مهمله] بمعنی شناوری (از صراح و کشف و بحرالجواهر).

سبلت ـ [بفتح اول و ثانی و ثالث] بمعنی بروت یعنی موی لب (از منتخب و بحرالجواهر و مزیل الاغلاط) و بسکون دوم نوعی از تفریس باشد و در برهان و سراج بکسر اول و سکون دوم نوشته اند و بالضم چنانکه مشهور باشد خطاست.

سبعیت ـ [بفتح اول و ضم با و کسر عین و تشدید تحتانی] بمعنی درندگی و درنده شدن .

سبعه معلقات ـ شاعران فصیح و بلیغ عرب هفت قصیده که از روی تفاخر بر دروازه کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیار مشاهده نماید (۱).

سبقت ـ [بفتحتین] پیشی گرفتن (از منتخب).

سبت ـ [بالفتح و در آخر تای فوقانی] بمعنی روز شنبه (از منتخب و لطایف).

سبات ـ [بضم اول] زمانه و بمعنی خواب و راحت و آسایش باشد . و نام مرضیست و آن خواب گران و طویل باشد چنانکه بدشواری بیدار شود (از منتخب و لطایف و کتب طبیه و منقول از مهذب اللغات).

سباح ـ [بالفتح و تشدید بای موحده و حای مهمله] بمعنی شناور.

سبکروح ـ کنایه از مرد لطیف و ظریف و بی تملق و بی تکلف و بی کبر و بی عناد و بمعنی مرد سبک رفتار و چست و چالاک در هر کار (از شرح الشعراء و بهار عجم و رشیدی و سراج و مؤید و برهان).

سبوح ـ [بفتح اول و تشدید موحده و در آخر حای مهمله] بمعنی ستاکننده و بالضم بسیار پاک و این یکی از اسماء الهی است (از منتخب و صراح) و گاهی ازین لفظ اشارت باشد به «سبوح قدوس ربنا و رب الملائکة والروح».

سباخ ـ [بکسر اول و خای معجمه] زمینهای شوره ناک (از صراح).

سبع شداد ـ [بالفتح و شین معجمهٔ مکسور] مراد از هفت فلک وشداد بکسره جمع شدید است و درینجا کنایه از فلك.

سبد ـ [بفتحتین] ظرفی باشد از چوبهای باریك (از مؤید و برهان).

سبزوار ـ نام شهری در ایران.

سباغر ـ [بفتح اول و فتح غین معجمه] نام پهلوان.

۱ ـ این هفت قصیده از: امرؤالقیس، طرفة بن عبد، زهیر بن ابی سلمی، لبید بن ربیعة، عمرو بن کلثوم، عنترة بن شداد، حارث بن حلزهٔ یشکری است.

سبکسار ـ بمعنی فارغ البال (از برهان).

سبك سر ـ فرومایه (از سراج).

سبز کار ـ کسیکه ازو کارهای خوب سرزند (از مصطلحات).

سبز و نیم سبز ـ [بحرف دوم و نهم بای موحده وحرف سوم ودهم زای معجمه] دو نوع از رنگ سبز که یکی بغایت سبز باشد ودیگری نیز سبز باشد مائل بزردی ومردم از ناواقفی سیر ونیم سیر گویند و بجای موحده و زای معجمه بهر دو جا تحتانی ورای مهمله خوانند (از بهار عجم).

سبك خیز ـ زودخیز (از سراج).

سبك مغز ـ بیعقل و بی‌وقار (از لطایف).

سبز درسبز ـ نام توالی از موسیقی (ازمصطلحات).

سبز ـ [بالفتح] معشوق ملیح ونام شهریست درتوران ونواحی سمرقند.

سبوس ـ [بفتح اول و ضم ثانی] پوست گندم یعنی آنچه که در غربال بعد بیختن باقی ماند (از برهان ومدار وسراج).

سبط ـ [بالکسر] فرزندزاده خواه اولاد از پسرباشد خواه از دختر وطائفة از فرزندان یعقوب علیه‌السلام وبالفتح و بفتحتین وبفتح اول وکسر بای موحده بمعنی موی که جعد نباشد یعنی فروهشته باشد. (ازمنتخب ولطائف).

سبع ـ [بفتح اول وسکون ثانی و عین مهمله] بمعنی هفت و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده مثل گرگ وشیر وغیره (ازمدار) وبضم اول وسکون بای موحده بمعنی هفتم حصه ازچیزی و هفتم حصه از قرآن وآنرا منزل گویند که برای تلاوت هفته مقرر کرده‌اند مثل ختم فمی بشوق(۱) (ازخیابان ولطایف).

سباع ـ [بکسر اول] بمعنی درندگان مثل گرگ وشیر و این جمع سبع است که بفتح اول وضم ثانی بمعنی درنده باشد.

سبق ـ [بفتح اول وسکون ثانی] پیش رفتن واز دیگران درگذشتن و بفتحتین آنچه گرو بندند بدان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن وجز آن که مردم هند هود گویند ومقداری از کتاب که هرروز آموخته شود (از منتخب وغیره).

سباق ـ [بکسر] پیشی کردن دردویدن (از منتخب).

سباك ـ [بالفتح وتشدید موحده و کاف عربی] بمعنی زرگر مشتق ازسبك بالفتح، که بمعنی زر و سیم گداختن است (کذا فی المنتخب والسروری).

سبك ـ [بفتح اول و ضم ثانی] ضد گران (ازجهانگیری وبرهان وبهارعجم) ودرسراج نوشته که سبك بفتح اول و ضم دوم، ضد گران وکنایه از بیوقار وبمعنی چست وچالاك وبمعنی بی‌تعلق وبمعنی تعجیل

وشتاب و نیز نوشته که این لفظ بلهجهٔ اهل ایران بفتح اول وضم ثانی.

سبزك ـ نام طائر (ازبرهان) ظاهراً همین طائر است که بهندی آنرا تیل کنهه گویند.

سبع طوال ـ [بکسر طای مهمله] مراد از سبع معلقات که مذکور شد.

سبل ـ [بفتحتین] آشوب و سرخی که درچشم پیدا شود (از منتخب) ودر برهان نوشته که بمعنی موی‌ واژگون که دراندرون پلك روید ودرچشم می‌خلد. از کتب طب معلوم شده که سبل مرضیست که رگهای چشم سرخ وممتلی شوند وعیان گردند وازآن چشم بخارد وآب جاری گردد. وسبل بضمتین بمعنی راهها دریتصورت جمع سبیل است که بمعنی راه باشد.

سبال ـ [بکسر] جمع سبلت که معروف است (ازلطائف).

سبیل ـ [بالفتح] بمعنی راه وطریق و بمعنی وقف نیز آمده وبمعنی آب وشربتی که در راه خدا وقف کنند.

سبزچشم ـ کبود چشم که در عجم قباله به بیمروتی مخصوص است (از مصطلحات).

سبکتگین ـ [بضمتین و تای فوقانی مکسور وکاف دوم فارسی] نام پدرسلطان محمود غزنوی (ازمدار ومؤید وکشف و برهان) وبعضی از محققین نوشته اند که سبکتگین بفتح تای فوقانی بمعنی سبك قدم است.

سبز نه گلگون ـ معشوق ملیح و سبزه رنگ که از ته پوست او سرخی خون بسبب نازکی ونزاکت نمایان باشد.

سبوحیان ـ [بضم اول ودوم مشدد] مراد از ملائك چرا که سبوحیان بمعنی منسوبان به سبوح است وسبوح بمعنی بسیار پاك ونامیست از نامهای حق تعالی اگرملایك را سبوحیان باین وجه گفته شود که ملائك خود پاك اند ازلوث بشریت یا آنکه منسوب اند به سبحانه تعالی (شرح زلیخا ازمحمد ساجد).

سبزان ـ معشوقان سبز رنگ وملیح.

سبزان چمن ـ کنایه ازدرختان.

سبز شدن ـ بمعنی روئیدن وبمعنی ظاهر شدن ومعزز شدن (ازچهار شربت و مصطلحات).

سبز کردن ـ کاشتن وروبانیدن.

سبك عنان ـ تیزرفتار (ازبرهان).

سبطین ـ [بالکسر و طای مهملة مفتوح] مراد ازین امام حسن وامام حسین رضوان الله علیهما (از لطائف).

سبحان ـ [بالضم] اسم مصدر است وپاك کردن خدا را از بدی و بپاکی خواندن حق تعالی را (ازمنتخب وصراح).

سبعه الوان ـ هفت رنگ مشهوره وآن: سیاه وسپید وسرخ وسبز وزرد و کبود وکبکر که درین زمانه عباسی گویند

و علمهای هفت رنگ و آن از سنتهای فرعون است (از برهان وغیر آن).

سبعین - [بفتح اول وکسر عین] عدد هفتاد.

سبو - [بفتح اول وضم بای موحده] آوند آب که معروف است (از بهار عجم وکشف) ودرمدار بضمتین.

سبحه - [بضم] دانهای در رشته کشیده که بعرف آنرا تسبیح گویند. و بالفتح خواندن خطاست (از صراح و بهار عجم و منتخب وکشف).

سبابه - [بالفتح و تشدید] انگشتی که قریب نرانگشت است چون در عربی سب بالفتح، بمعنی دشنام باشد در ایام جاهلیت درعرب رسم بود که چون کسی را دشنام داده شدی بجانب وی باین انگشت اشاره میکردند بهمین جهت این را سبابه گویند وکسانیکه سبابه را بالضم خوانند خطاست واهل اسلام سبابه را مسبحه نام کرده اند، بضم میم وفتح سین مهمله وکسر بای موحده مشدد وحای مهمله (از شرح نصاب ومدار وکشف و بحرالجواهر).

سبعه - [بالفتح] بمعنی هفت وگاهی مراد از هفت قراءت باشد.

سبزه - جانوریست سبز رنگ مقدار کبوتر وآنرا سبزک نیز گویند وآن مرغ خزانی است (از شرح قران السعدین).

سبزهٔ بیگانه - سبزهٔ خودرو.

سبزینه - [بالفتح] معشوق سبزه رنگ و ملیح و جوان (از چهار شربت وسراج وچراغ هدایت).

سبحان الله - بپاکی یاد کردن الله تعالی را. واستعمال این کلمه اکثر درمقام استعجاب باشد.

سبکی - [بفتح اول وضم بای موحده نه بسکون آن] بمعنی معروف که ضد گرانی باشد ونیز بمعنی بیغیرتی وبیقدری.

سباعی - [بضم اول] نوعی از شعر که هفت مصرعه باشد وگاهی ازآن هفت فلك یا هفت ستاره مراد باشد.

سبعی - [بفتح اول وضم ثانی وکسر عین ویای مصدری] بمعنی درندگی.

سبع المثانی - [بفتح اول وفتح میم] کنایه از سورهٔ فاتحه چرا که با بسم الله هفت آیت است، مثانی جمع مثنی است که بفتح میم وسکون ثای مثلثه وفتح نون باشد معدول ازاثنان وبعضی نوشته که مثانی جمع مثنی است که مخفف مثنی [بروزن معلی] باشد چون سورهٔ فاتحه دوبار نازل شده یکی درمکه وبار دیگر درمدینه لهذا سبع المثانی مسمی شد یا آنکه در هر دوگانه دوباره خوانده میشود ای اعادهٔ آن کرده میشود بخلاف دیگر سورها. نزد بعضی سبع المثانی عبارت ازتمام قرآن مجید.

سبز بختی - نیك طالعی وخوش نصیبی وبختوری.

سبکروحی - کمال بی تعلقی. وبمعنی بلطافت سخن گفتن نیز آمده (از مصطلحات).

سبك سری - حماقت وفرومایگی.

فصل سین مهمله مع بای فارسی

سپیجاپ - [بکسر این ویای معروف وجیم و باء هردو فارسی] نام شهری از ترکستان.

سپید بخت - نیك بخت و خوش نصیب.

سپید دست - بمعنی مرد سخی ولقب حضرت موسی علیه السلام (از برهان) ودر شرح خاقانی بمعنی دزد و خیانت پیشه نوشته.

سپاناخ - [بکسر اول ودرآخر خای معجمه] نام ترهٔ پالك (۱).

سپید - [بکسر این و یای مجهول] بمعنی ابیض ونام قصهٔ توران ونام دیو و نام رود (از برهان ورشیدی).

سپید رود - نام رودیست مابین شروان وگیلان (۲).

سپند - نام کوهی (از لطایف) و تخمیست معروف که برای دفع نظر بسوختن آن مفیدست.

سپهبد - [بکسر اول وفتح ثانی و سکون هاء وفتح بای موحده] بمعنی سردار وسپه سالار (از مدار و بهار عجم وکشف) ودربرهان بضم موحده.

سپیدکار - بمعنی صالح ومتقی (از برهان).

سپیدار - [بفتح اول وکسر ثانی] درختی باشد خوش قامت که بار ندارد و در اصل سپیددار بود چون دو حرف از یك جنس واقع میشوند یك حرف را ساقط میسازند ازقبیل سپیدیو که دراصل سپید دیو بود، چراکه چوب آن سفید باشد (از رشیدی و برهان).

سپوز - [بکسر اول وضم ثانی] امر از سپوختن که بمعنی چیزی را بزور فرو بردن است و بمعنی بر آوردن نیز آمده (از لطایف).

سپرز - [بضمتین ودر آخر زای معجمه] عضویست اندرون شکم (۳) (از مدار).

سپس - [بکسر اول و فتح ثانی و سین مهمله] بمعنی پس وپستر و بعد (از برهان وسراج).

سپاس - [بکسر اول] شکر (از بهار عجم وبرهان وجهانگیری ومؤید و مدار) وصاحب بهار عجم نوشته که در تحقیقات خیرالمحققین چنین است که معنی ترکیبی لفظ سپاس پاسداشتن سه چیز باشد که لسان

۱- ظاهراً همان اسفناج است. ۲- سپید رود ازتلاقی شاهرود وقزل اوزن تشکیل شود و بدریای خزر ریزد و با مزدان ربطی ندارد. ۳- بعربی طحال گویند.

وجنان وارکان است یعنی زبان و دل و دست وپا تا از هر کدام هرچه صادر شود مشعر بتعظیم وتبجیل منعم باشد.

سپش - (بضمتین ودرآخرشین معجمه) کرمی باشد که درجامهای مردم وسر پیدا شود بهندی جون گویند (ازمدار وکشف ولطایف).

سپارش وسفارش - هر دو بضم اول وکسر چهارم کسی را بکسی سپردن یا مقدمه کسی بکسی سپردن (ازبهارعجم)

سپیده‌دم - صبح‌صادق (ازبرهان).

سپرغم - (بکسراول وفتح بای‌فارسی وفتح غین معجمه) بمعنی ریحان که آنرا بادیو گویند و بهندی مروه نامند بفتح میم وواو چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب میکند گویاکه سپرست برای دفع غم (از رشیدی وجهانگیری).

سپید شدن - ظاهر وآشکار شدن (از برهان) و مجازاً بمعنی نامور و معرز شدن.

سپاهان - (بکسراول) نام شهر در ایران که آنرا معرب کرده اصفهان گویند ونام پردهٔ (ازموسیقی).

سپندان - (بکسراول وفتح ثانی و بفتحتین نیزآمده) وبمعنی خردل و هالون نیز نوشته‌اند که تخم تره‌تیزك وبمعنی سپر تیز گفته دراینصورت مخفف سپه‌دان است یك‌دال را حذف کرده (ازبرهان‌ولطایف)

ودر سراج نوشته که سپندان بکسر اول بعربی حریف وبهندی رائی گویند.

سپوزیدن - (بکسراول) چیزیرا بعنف وزور درچیزی فرو بردن

سپر افکندن و سپر در آب انداختن - در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن وسپر کسی را درآب انداختن یعنی کسی را درجنگ مغلوب کردن وعاجز کردن (از رشیدی وبرهان وغیره).

سپوختن - (بکسراول وضم ثانی) چیزیرا در چیزی بزور فرو بردن وبمعنی برآوردن نیز (ازجهانگیری و برهان) و این از لغت اضدادست و در برهان بفتح نیزآورده ودر سراج نوشته که سپوختن و سپوزیدن بکسر اول بزور فرو بردن در چیزی وبرآوردن بزور.

سپردن - (بضمتین) دادن و تسلیم کردن وقناعت از مؤید وکشف ومدار و بهار عجم نیز همچنین مفهوم میشود و صاحب مزیل‌الاغلاط بکسر اول وضم ثانی بمعنی امانت گذاشتن نوشته است. وبکسر اول وفتح ثانی بمعنی‌طی کردن وراه رفتن وپامال کردن (از رشیدی) وصاحبان مدار ومؤید وکشف بضم اول‌وفتح ثانی بمعنی رفتن وپامال کردن نوشته‌اند ودرجهانگیری برای همین معنی بکسر اول و ضم ثانی نوشته ونیز صاحب مدار بفتح اول و ضم

ثانی نوشته است. و بمعنی رفتن وپامال کردن و در برهان بکسراول و ضم ثانی چیزی را پیش کسی امانت گذاشتن و بمعنی قناعت کردن‌و پامال کردن. وبکسراول‌وفتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن و باین معنی بفتحتین نیز آمده و بضمتین بمعنی بانتها رسانیدن وتمام کردن. وخان آرزو درسراج نوشته که سپردن پیش مؤلف بضم سین و کسر آن اختلاف لهجه است وهمچنین بای فارسی که بعضی مضموم خوانده و بعضی مفتوح ومعنی اصلی تفویض وتسلیم‌است و بمعنی توکل و فروتنی مجاز و نیز بمعنی طی کردن حقیقت وبمعنی پامال مجازست.

سپری شدن - (بکسر اول و فتح ثانی) طی شدن وگذشتن وتمام گشتن.

سپستان - (بفتح‌اول) دراصل‌سگ پستان بود کاف فارسی را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند وآن ثمر درختیست که به‌پستان سگ مشابه باشد (از رشیدی) ودربرهان بکسرنیز .

سپیده - کنایه ازروشنی صبح. و نام دوای معروف.(از برهان)

سپنجی‌سرای - (بکسراول) کلبهٔ فالیزبانان و دشتبانان(که بسیار سست و بی ثبات باشد چرا که سپنج کنایه از سه و پنج روز که مدت قلیل است (از سراج) وکنایه ازدنیا نیزباشد.

سپاری - (بکسر) چیزیست که بپان خورند (ازمزیل‌الاغلاط فارسی).

سپری - (بکسر اول و فتح ثانی) بمعنی گذشته و آخر شده وپس رسیده و ناچیز(ازمصطلحات وجهانگیری وبرهان و مدار ومؤید) ودر سراج نوشته‌که سپری بروزن جگری. یعنی طی کرده‌شده ومجازاً بمعنی تمام وآخر مستعمل مشتق‌ازسپردن.

فصل سین مهمله مع تای فوقانی

ستا - (بکسراول) امر از ستودن و بمعنی ستایش ونوعی ازچادرباشدکه آنرا شامیانه نیز گویند ونام لحنی‌است ازموسیقی وبمعنی طنبوره که سه‌تار داشته باشدودرین صورت مخفف سه‌تارست وبمعنی سه پیاله شراب‌که برناهار بنوشند (ازلطائف).

سترفج - در سه غلهٔ باهم آمیخته راگویند(ازجهانگیری) (۱).

ستاخ - (بکسراول و خای معجمه) شاخ درخت که بس لطیف‌و نازك رسته باشد وبمعنی مطلق شاخ درخت هم آمده (از سراج).

ستد - (بکسراول وفتح ثانی)صیغهٔ ماضی بمعنی گرفت و باید دانست که دال ساکن ماقبل مفتوح که علامت مضارع‌است سوای این سه صیغهٔ ماضی درهیچ ماضی نیامده یکی زد دوم‌آمد سوم ستد.

ستارهٔ سحر و ستارهٔ صبح -

۱- درجهانگیری ونیز دربرهان با شین نقطه‌دارست ومتن نادرست مینماید.

ستارهٔ زهره که در اخیر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان میشود و بمعنی آفتاب نیز نوشته‌اند.

ستور - [بضمتین] استعمال این لفظ بر گاو واشتر واسپ آید (ازجهانگیری و برهان وسراج ومدار ومؤید وکشف).

ستبر - [بکسر اول و فتح فوقانی و سکون موحده] ضد باریک وکلفت وغلیظ وسطبر معرب همین است (ازبرهان وسراج).

ستخر - [بکسر اول وفتح فوقانی و سکون خای معجمه] بمعنی تالاب است (از برهان وسراج).

ستر - [بفتح] درعربی بمعنی مستور ودرفارسی مخفف استار. وبکسرتین بمعنی وزن پانزده مثقال (ازلطایف وبرهان).

ستر - [بالکسر] بمعنی پرده. وبالفتح مصدرست بمعنی پوشیدن وبفتحتین درفارسی مخفف استر که بهندی خچر گویند (ازسروری ومؤید وسراج).

ستار - [بالفتح وتشدید] پرده پوش ویکی ازاسمای الهی است لوطیان ومقامران نظر بافعال ذمیمهٔ خود خدای تعالی را بیشتر باین اسم یاد میکنند.

ستیز - بکسرتین ویای مجهول [جنگ وخصومت وخشم وناسازگاری وامر باینمعنی هم است.

ستایش - [بکسر اول وچهارم] بمعنی ثنا و مدح ودعا و شکرنعمت (ازبرهان).

ستیهش - [بکسرتین] جنگ وستیزه (ازبرهان وکشف).

ستاک - [بکسراول وکاف عربی] شاخ نورسته ونازک ازدرخت (ازجهانگیری وبرهان وسراج).

سترگ - [بضمتین] بمعنی بزرگ و کلان (ازسراج ومدار).

ستام - [بکسراول] زیوریست که خاص باسپ تعلق دارد (ازکشف وبرهان وسراج).

ستاون - [بکسر] ستاو نواز چه لفظ ستا مخفف ستار است. وبمعنی سیخ کباب که سه شاخه باشد.

ستدن - [بکسر اول و فتح ثانی] گرفتن (از چراغ هدایت) باید دانست که ازین مصدر سوای یک صیغهٔ ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده است.

ستودن - [بکسر اول و بضم اول هر دو] بمعنی مدح کردن (ازسروری و برهان و جهانگیری و مؤید) و نزد سراج اللغات نوشته که ستودن بکسراول صحیحست چراکه ستایش حاصل بالمصدرست دلالت بر کسره دارد.

ستودان - [بضمتین] گورخانه و مقبرهٔ گبران وآن خانهٔ باشد که آتش پرستان تابوتهای مردگان را درآن خانه نهند (از برهان وسراج ورشیدی وکشف).

ستاره شمردن - بیدارماندن همه شب (از برهان).

ستیهیدن - [بکسرتین] ستیزه کردن.

ستردن - [بضمتین] مو تراشیدن (ازبرهان ومؤید وکشف) ودرجهانگیری بکسراول وضم ثانی.

سترون - [بفتحتین وسکون رای مهمله وفتح واو] بمعنی زن عقیمه که بهندی بانجه گویند و وجه تسمیه این است که ستر بفتحتین، حیوان معروف که آنرا خچر گویند و لفظ «ون» کلمهٔ تشبیه است چون از حیوان مذکور توالد و تناسل نمیشود و پیدایش او از خر نر و اسپ ماده باشد لهذا باین اسم مسمی گشت اگرچه معنیش ازمؤید وکشف ثابت شده مگر وجه تسمیه باین تصریح ازاستقراء فقیرمؤلف است و اندکی دربرهان وسراج یافته.

ستون - [بضمتین] معنیش معروف (۱) (ازبرهان).

ستان - [بکسر] بمعنی آستان وجای انبوه چیزها چون درگلستان وگاهی این لفظ را بمعنی مطلق جا نیز استعمال کنند چون شبستان وادبستان و بمعنی کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد که بهندی چت گویند بکسرجیم فارسی که بمعنی بی‌صبر وبیطاقت [است] (ازجهانگیری ومصطلحات وغیره).

ستوده - [بکسر] مدح کرده شده (ازرشیدی).

ستوه - [بضمتین] بمعنی تنگ آمده وملول وعاجز وبازمانده وبمعنی صدر(۱) نیز آمده (ازمؤید وسراج وکشف وبرهان).

ستنبه - [بکسراول وفتح ثانی وسکون نون وبای موحده] بمعنی صورت مکروه. ونام دیوکه بخواب ترساند (ازلطایف و برهان).

ستاره - نامساز که آنرا استار گویند (ازبهار عجم) وبمعنی بخت و طالع (از مصطلحات) وبمعنی شسهٔ قبه‌های رنگین که معماران برسقوف منازل میسازند (ازشرح خاقانی).

ستوقه - [بفتح اول و ضم ثانی و فتح قاف] معرب سته که بمعنی درم ناسره است (ازمنتخب وقاموس).

سته - [بالکسر وتشدید] بمعنی شش (ازمنتخب) وبکسراول و تخفیف تا وهای ملفوظ] درفارسی بمعنی درم ناسره واین دراصل سه ته بود چراکه هردوجانب آن دو ته نقره باشد و در میان یک ته مس باشد وستوقه معرب اینست (ازشرح نصاب).

ستی - [بفتح اول و یای معروف] بمعنی فولاد وآهن ونوعی ازنیزه وسنان. و بکسر زن نیک و خاتون (از لطایف و برهان).

۱- بمعنی عمود، پایهٔ استوانه شکل که سقف خانه برآن استوارست.

فصل سین مهمله مع جیم عربی [وفارسی]

سجا ـ /بفتح/ عنوان کتاب و نامه را گویند (ازبرهان).

سجایا ـ /بفتح/ خوها، عادتها، جمع سجیه (ازمنتخب).

سجیات ـ /بفتح اول وکسر جیم و تشدید تحتانی و در آخر تای فوقانی/ خصلتها وعادتها.

سجع ـ /بالفتح/ آواز طیور خوش آواز مثل بلبل وقمری وغیرها. ونیز لفظی که درآخر فقرهٔ نثر واقع شود ومناسب آن درآخرفقرهٔ دیگر نیز یك لفظ واقع شود. بیان این مدعا بعبارت دیگرسجع در لغت آوازقمری و باصطلاح عبارت ازبرابر بودن دو لفظ اواخرقرتین‌است‌همچنانکه هرآوازقمری‌موافق‌یکدیگرمیباشد، ایراد کلمات اواخر فقرتین را برحسب موافقت همدیگرسجع گفتند. و سجع منقسم‌بود بسه قسم: متوازی ومتوازن ومطرف بتشدیدراء و متوازی سجع متوازی موافق بودن دو لفظ بحرف روی ووزن وعددحرف‌چون: گل ومل وبهار ومزار وسوری ودوری‌و مهجوری ومخموری و نظروشکر؛ وسجع مطرف موافق بودن دو لفظ بحرف‌روی فقط در وزن و عدد حروف مختلف چون وقار واطوار ومال ومنال و بود و جود و سجع متوازن موافق بودن دو لفظ در وزن وعدد حروف ودر روی‌مختلف‌چون: اعمار وارزاق ومراتب و مراسم وتحریر وتسوید. پس سجع متوازن به نسبت سجع متوازی ومطرف مستحسن ومرغوب نیست بدانکه اطلاق لفظ قافیه درنظم میکنند و آنچه بصورت قافیه دراواخر فقرات نثر باشد آنرا سجع گویندواواخرآیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشد فواصل خوانند، واحد را فاصله نامند (از کتب لغت ورسائل تحقیق کرده شد).

سجف ـ /بکسراول وسکون ثانی/ پرده وبمعنی پرده فرو هشتن (ازمنتخب).

سجاف ـ /بکسر اول بدون نون/ آنچه براطراف جامه دوزند و سنجاف بالفتح ونون چنانکه مشهورست خطاباشد (ازبهار عجم ومزیل الاغلاط).

سجیل ـ /بالکسر وتشدید جیم مکسور وتحتانی معروف/ معرب سنگ گل وآن نوعی ازسنگ خام است (ازشرح نصاب).

سجل ـ /بکسرتین وتشدید لام/ چك یا مهرونامه که بمهرودستخط قاضی درست شود وقبالهٔ شرعی ومحکمت نامهٔ قاضی و بالفتح و سکون جیم، دلو بزرگ پرآب (از صراح و منتخب وکشف و بهار عجم ولطایف).

سجال ـ /بکسر اول/ دلوها جمع سجل. ومصدر از باب مفاعله با هم فخر کردن درآب خورانیدن وداامن وجزآن (ازمنتخب)

سجنجل ـ /بکسراول و فتح هردو جیم/ بمعنی آینه واین لفظ رومی است (از منتخب).

سچقان ئیل ـ /بالفتح/ نام سال اول از دوازده سال که نزدیك ترکان مقررست یعنی سال موش؛ چه سچقان درترکی موش راگویند وئیل بمعنی سال.

سجین ـ /بالکسر وتشدید جیم مکسور/ زندان سخت وکتاب که اعمال شیاطین و مجرمین درآن مسطورشت یا موضعیست که در وی نامهای فجار وکفار بود و وادی است درجهنم وسنگ سختی است درطبقهٔ هفتمین زمین (ازمنتخب ولطایف وصراح)

سچقاق ـ /بالفتح وسکون جیم فارسی وقاف/ درترکی موش راگویند (ازلغات ترکی نوشته شد).

سجن ـ /بالکسر/ بمعنی زندان و قید خانه (ازصراح).

سجاوندی کردن ـ کنایه ازمنقش کردن (ازمصطلحات).

سجاده ـ /بالفتح وتشدید [جیم]/ مصلی (ازصراح ومدار وبهار عجم ومؤید) ودر سروری وکشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته.

سجده ـ در بهارعجم وکشف بالفتح و بالکسر ودرمزیل فقط بالفتح(۱) ودرمنتخب وصراح بالکسر نوشته وگفته که نام سورهٔ قرآن مجید سجده بالفتح است.

سجیه ـ /بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی/ خصلت وعادت (ازمنتخب وکشف).

سجودصمدی ـ دراصطلاح کشتی‌گیران سجده‌که بوقت‌آغازکشتی یا بعداز تمام‌آن‌کنند (ازشرح گل‌کشتی).

سجاوندی ـ کتابی درعلم قرائت که درآن‌علامت‌اوقاف‌ونقطهای‌خلاگذارند (ازمصطلحات).

فصل سین مهمله مع حای مهمله

سحج ـ /بالفتح و در آخر جیم/ خراشیدن وپوست بازکردن و بیماریست که ازخراش روده بهم‌رسد (ازمنتخب).

سحوج ـ /بضمتین و درآخر جیم/ تراشیدهٔ شدن جلد.

سحور ـ /بفتح اول‌وضم‌حای‌مهمله/ آنچه در رمضان بآخر شب خورند (از کشف).

سحر ـ /بالکسر/ افسون‌وجادو کردن وفریفتن. وبفتحتین، وقت آخرشب وزمان پیش از صبح (ازمنتخب وبحرالجواهر و صراح) و بعضی شراح نوشته که سحرآن وقت راگویندکه ششم حصه ازشب مانده باشد یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود (ازلطایف).

۱ـ اسم ازسجود بمعنی سر برزمین نهادن وفروتنی کردن.

سحق – (بالفتح) سودن و سائیدن (ازمنتخب).

سحیق – بسیار سائیده شده.

سحبان وائل – (بالفتح) نام مرد فصیح وبلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت و لفظ وائل بواو و کسر همزه که حرف سوم است.

سحرحلال – شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد. و نام مثنوی از اهلی شیرازی بدو بحر وقوافی مکرر بمعنی مختلفه (ازبرهان ولطائف).

سحیل – (بالکسر و یای تحتانی مکسور) بمعنی رشته (ازصراح).

سحبان – (بفتح) نام مردی بغایت فصیح وبلیغ ازعرب (۱).

سحرگاهان – [بامدادان]. الف ونون ددین ز الصت چنانکه درروزگاران وبهاران (ازشروح ثقات).

سحره – (بفتحات) بمعنی ساحران واین جمع ساحرست وسحرهٔ فرعون ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند.

سحنه – (بالفتح وحرف سوم نون) بمعنی شکل وروی وصورت مردم (ازصراح) و در منتخب بمعنی نرمی و تازگی پوست روی نیز نوشته.

سحای – (بکسراول) بند نامه وآن درقدیم ریسمانی میبود که برنامه می پیچیدند تاکسی غیر نگشاید حالا لفافه رواج دارد (ازمنتخب وغیرآن).

سحابی – نام شاعر.

فصل سین مهمله مع خای معجمه

سخت سا – نام دار از کشتی که هندیان کهسا گویند.

سخافت – (بفتح اول وحرف چهارم فا) بمعنی تنکی که بضمتین است وسبکی که ضد سنگینی است وبمعنی کم ظرفی و بیعقلی (ازمنتخب وصراح).

سخرت – (بالضم) استهزا کردن و تمسخر کردن.

سخونت – (بضمتین) گرم بودن (از منتخب).

سخوط – (بفتح اول و ضم ثانی) بمعنی مکروه (از لطائف که منقول از قاموس است).

سخط – (بفتحتین و خای معجمه) خشم وغضب (ازمدار ومؤید). ودرمنتخب بالضم وبفتحتین، قهر ودرصراح بالضم و بالفتح وسکون ثانی.

سخف – (بالفتح) سبک شدن وکم ظرفه شدن (ازمنتخب).

سخیف – تنک وسبک وبمعنی تنک ظرف وجامهٔ اندک ریسمان و تنک بافته شده (ازمنتخب).

۱ – رجوع به سحبان وائل شود.

سخت جان – بمعنی سنگدل و بیرحم.

سخت خوردن – تصدیع کشیدن بسیار (ازچراغ هدایت)

سخت کمان – پهلوان و تیرانداز شه زور

سخین – (بفتح اول وکسر ثانی) بمعنی آب گرم وهرچیز که گرم باشد.

سختیان – (بالفتح) چرم.

سختن – (بالضم وفتح نیز) بمعنی سنجیدن (ازمدار وبرهان).

سخن – (بضمتین وبضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی، بهرسه وجه درست) (۱) وگاهی اطلاق این لفظ برشعر کنند (از برهان وبهار عجم وکشف).

سخون – (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی سخن وکلام (ازبرهان).

سختو – (بالضم وتای فوقانی نیز مضموم) رودهٔ گوسپند را گویند که درآن گوشت وبرنج و مصالح پرکرده بروغن بریان کرده باشند (ازبرهان و رشیدی و سراج اللغات ومصطلحات).

سخت چاویده – هرزه وپوچ (از چراغ هدایت).

سخت زه – سخت کمان (ازلطائف وغیره).

سخره – (بضم اول و سکون خای معجمه بروزن مهره) بمعنی تمسخر وخوش طبعی وآنکه براو استهزا وخنده کنند یعنی مسخره ودر فارسی بمعنی کار بی مزد که آنرا بهندی بیگار گویند (ازبرهان و منتخب و بهار عجم وجهانگیری ومدار و خیابان و مؤید).

سخته – (بالضم بروزن پخته. وبالفتح نیز) بمعنی سنجیده ووزن کرده شده (از برهان ورشیدی وکشف).

فصل سین مهمله مع دال مهمله

سداب – (بضم اول ودر آخر بای موحده) گیاهی باشد مثل پودینه (ازبرهان ومؤید وجهانگیری) و درمدار وکشف و بحرالجواهر بفتح اول وگویند که برای اسقاط حمل بکار آید وبرای خواندن سحر وافسون نیز بکار برند.

سداد – (بفتح اول) راستی ودرستی درکردار وگفتار وراست شدن (از مدار ومنتخب ولطائف وکشف وصحاح) وبضم اول باینمعنی چنانکه مشهورشده غلط است چراکه سداد بالضم مرضیست که بدان منفذ بینی وسینه بسته شود.

سد – (بالفتح و تشدید دال) بمعنی حائل ومانع میان دو چیز وبند کردن و استوار شدن چیزی (ازصراح و منتخب).

۱ – بمعنی قول، گفتار، کلام.

سدید ـ [بالفتح] راست و درست و محکم واستوار (ازمنتخب) .

سدیر ـ (بکسر و بالفتح) نام قصر که نعمان بن منذر برای بهرام گور ساخته بود (ازمنتخب وبرهان).

سدر ـ (بفتح اول وکسر دال) بمعنی حیران که چشمش از حیرت باز ماند . و بفتحتین، تیرگی چشم که باگرانی وگردش سربه پیدا آید و بکسر اول وسکون دال کنار که میوهٔ معروفست.

سدس ـ (بالضم وبضمتین) ششم حصه (ازمنتخب ومؤید).

سدیس ـ (بفتح اول) گاو وگوسپند واسپ پنجساله واشترهشت ساله (ازشرح نصاب).

سدق ـ لفظ ترکیست بمعنی ترکش (ازمصطلحات).

سدوم ـ (بفتح اول وواو معروف) نام قاضی شهر لوط و او فتوی بلواطت داده بود ومجازاً حاکم ظالم را نیز گویند ونام قریه ازقریه‌های قوم لوط (ازبرهان).

سدیو ـ نام دیویست که انگشتری حضرت سلیمان علیه‌السلام برده بود (از لطایف) ونام برهمنی.

سده ـ (بفتحتین) درفارسی نام جشنی ازجشنهای مغان که بروزدهم ماه بهمن باشد. وبضم وتشدید دال درعربی، بمعنی آستانه و بمعنی گره مانند چیزی که در رودها یا درزگها درآید ورواه آنرا بند نماید (از برهان ولطائف وصراح و رشیدی وغیر آنها) و در سراح نوشته که سده بفتحتین دهم روزبهمن چون دراین روزعددفرزندان آدم که کیومرث عبارت ازآنست بصد صد رسیده لهذا روز جشن مقرر شده و لفظ صد دراصل بسین مهمله است که حالا بصاد مشهور شده .

سدنه ـ (بفتحتین ونون نیزمفتوح) بمعنی دربانان وخادمان و این جمع سادن است (ازمنتخب وکشف وبحرالجواهر).

سدره ـ (بالکسر) بمعنی درخت کنار. ودرخت کناریست بالای آسمان هفتم وآنرا سدرة‌المنتهی گویند وحد رسیدن جبرئیل علیه‌السلام هما نجاست (ازمنتخب ولطایف وغیرها) .

سدرة‌المنتهی ـ (بالکسر) درخت کنار است برفلک هفتم که منتهای اعمال مردم ونهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است وهیچکس ازآن نگذشته مگرپیغمبر ما صلی‌الله علیه وآله وسلم (ازمنتخب ولطائف).

سدابی ـ کنایه از سبزه رنگ .

فصل سین مهمله مع رای مهمله

سرا ـ (بفتح) امرازسرائیدن. وبمعنی خانه (از رشیدی) مؤلف گوید آنکه فقط لفظ سرای بمعنی مسافرخانه در مردم مستعمل است ظاهراً درست نباشد بجای آن مهمانسرای باید گفت. وبالفتح وتشدید، در عربی بمعنی ارمی وراحت لیکن باین معنی در آخر همزه است فارسیان بدون همزه نیز آرند .

سرورعنا ـ بمعنی سرو خوشنما و آراسته چراکه رعنا بمعنی زن خویشتن آرا باشد وگاهی مراد ازین معشوق بود و سرورعنا بمعنی سرو دو رنگ نیز نوشته‌اند.

سردرهوا ـ بمعنی مشتاق وپریشان وآواره .

سراپا ـ بمعنی خلعت و بمعنی تمام از اول تا آخر و وصف تمام اعضای معشوق .

سرا وضرا ـ (بفتح سین و تشدید را و واو عاطفه وفتح ضاد معجمه وتشدید را) هردو لفظ دراصل بالف ممدوده است، بمعنی راحت و رنج مگر فارسیان بجهت تخفیف بالف مقصوره خوانند (ازخیابان).

سرتنها ـ (باضافت) یکه و منفرد (ازمصطلحات).

سرخاب ـ (بالضم) طائر معروف که برکنارهٔ آبها نشیند و به تسمیه آنکه ماده‌اش بخلاف طیور دیگر بوقت معهود جفتش کند (ازمصطلحات). ونام فنی ازفنون کشتی و آن دست در کمرحریف انداخته بر زمین زدن است وبمعنی گلگونه وغازه و بمعنی شراب و نام رودی است در نواحی کابل ونام کتاب درعلم رمل ونام پسررستم که او را سهراب هم نام است (ازبرهان).

سرکوب ـ بلندتر ازامثال. وبمعنی دمدمه که از چوب وسنگ وگل جایی را بلند سازند برای جنگ قلعه (ازبرهان).

سرشیب ـ بمعنی سرنگون .

سرعه چوب ـ مثل سرمه.

سرب ـ (بفتحتین وبای موحده) بمعنی املک که بهندی سیسا گویند که از آن گوله‌های (۱) بندوق سازند (ازمدار و شروح نصاب) .

سرحساب ـ بمعنی آگاه و خبردار (ازمصطلحات).

سراب ـ (بفتح) آنچه درایام گرما مسافرتشنه را بتابش آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید و گاهی در شب ماهتاب نیز همچنین مینماید (از منتخب و لطایف و بهار عجم و صراح و غیرها) و بضم خواندن خطاست.

سرداب ـ (بالکسر) معرب سردابه بالفتح، خانه‌که درزیر زمین سازند تا در گرما بآن پناه برند وآب درآنجا نگاهدارند تا سرد ماند (ازبرهان ومؤید).

سرانديب ـ (دآخر بای فارسی) بطرف جنوب هندوستان جزیره است که

۱ ـ ظاهراً گلوله‌ها یعنی لفظ‌ها یا تهٔ کلمه است، ومراد از گلوله است از ظروف است.

آنرا سیلان نیز گویند و آن قریب خط استواست، وشهری که درآن جزیره واقع است ، آنرا نیزسراندیب نامند و هندی سراندیب را سنگلدیب نیز گویند(ازسراج وخیابان).

سریرت-[بالفتح] رازو آنچه پنهان کرده شود (ازمنتخب وصراح) ودرشمسی مجازاً بمعنی خصلت وطبیعت.

سرعت ـ / بالضم/ بمعنی شتاب، و مولانا یوسف بن ما تم درشرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمهٔ عجلت است و معنی سرعت زود کردن کاریست وفرق میان سرعت و عجلت آنست که سرعت عمل بسیار کردن است در زمان اندك وعجلت که شتاب باشد کردن کاریست پیش از هنگام لیکن هردو بجای همدیگرمستعمل میشوند ودر منتخب است که سرعت شتاب کردن بکاری دراول وقت وآن محمودست وعجلت شتاب کردن پیش ازوقت وآن مذموم است.

سرادقات ـ /بالضم/ سرا پردهها وخیمهها (ازمنتخب وصراح).

سرشت ـ /بکسرتین/ خمیر و طینت وآمیختگی وخلقت و مجازاً بمعنی طبیعت (ازمدار ومؤید و جهانگیری و برهان و سروری ولطائف وکشف وصراح).

سرایت ـ /بکسراول/ بمعنی تأثیرو در رفتن واثرکردن چیزی در چیزی (از لطائف ومنتخب) ودرصراح درگذشتن از چیزی .

سرانگشت ـ /بفك اضافت مستعمل است. وسوای این لفظ سر باکثر جابفك اضافت آمده است[بمعنی اتله](ازبهارعجم).

سردست ـ / بفتح اول وکسررای مهمله/ فی الفورو چالاکی.وبلااضافت بمعنی حقیر وکم عیار ونام جوب دست قلندران (ازمصطلحات).

سرقت ـ /بفتح اول وکسررای مهمله وفتح قاف/ بمعنی دزدی کردن (از منتخب وغیرآن) .

سرپرستـ بمعنی خادم [ازمصطلحات].

سرمهدست ـ سرمه که بشوخی و رعنائی درچشم کشند [ازمصطلحات].

سرم دست ـ آنکه دست او ازکار بسیارکردن ازآبله خراشیده باشد (درسه اصطلاح از مصطلحات) .

سرخ بت - / بضم / نام بت و رخ متجرع. ونام معشوق (ازشرح خاقانی).

سرج ـ /بالفتح / زین که بر پشت اسپ نهند (ازمنتخب وشروح) .

سرتاج ـ کیسو پوش زنان (از مصطلحات).

سرقوج ـ / بقاف و واو معروف وجیم فارسی/ نام داواز کشتی .

سرح ـ / بفتح اول و سکون رای مهمله وحای مهمله/ بمعنی ستور چرانده و چریدن وبچرا گذاشتن ودرختان بلند (از صراح ومنتخب) بمعنی آسانی نیزآمده .

سرلوح ـ نقش و نگار که بورق اول کتاب کنند .

سرمد ـ [بفتح اول وسوم] همیشه ودائم(ازمنتخب ولطایف وصراح)

سرود ـ /بضمتین وواو مجهول و معروف هردو درست/ بمعنی نغمه و سماع یعنی راگ (ازبرهان وجهانگیری ومؤید).

سرد ـ /بالفتح/ بمعنی زره .

سرآمد ـ بمعنی بهتر و ممتاز و سردار. وصیغهٔ ماضی بمعنی تمام شد.

سربند ـ کوچه بند(ازچراغ هدایت) وبمعنی اختیار وآگاهی راز نیزنوشته اند .

سروآزاد ـ سرویکه یکشاخ باشد وراست رسته بود (از رشیدی وکشف و برهان) وبعضی ثقات نوشته اند که آزاد صفت سرو ازین سبب است که سرو را خزان نمیباشد گویاکه سرو از تغیرخزانی آزاد است بخلاف دیگردرختان.

سرخ بید ـ نوعی ازعقده بیدست (ازسروری وبرهان).

سرواد ـ /بالفتح وحرف سوم واو/ کلام منظوم وافسانه (ازبرهان) .

سروبند ـ بمعنی عهد و عصر در محاوره گویند که فلان کار در سروبند فلان پادشاه واقع شد .

سرکمند ـ جای پناه وجای محافظت وسبب نجات ووجه؛ (ازمصطلحات).

سرفلانی می جنبد ـ یعنی زنده است واعتبار دارد (ازمصطلحات) .

سرخ اسود ـ نام بزرگی .

سر ـ /بالفتح/ فکر وخیال وزور و قوت وسردار ومقدم ومیل وخواهش چیزی وبمعنی فوق وزبده و خلاصه. ودر عربی بالکسر و تشدید بمعنی راز پوشیده (از برهان ومنتخب وصراح).

سرشار ـ /حرف سوم شین معجمه/ بمعنی لبریز ومعنی ترکیبی آن از سرریزنده است چه شار بمعنی ریختن باشد و نظیر این آبشارست وظاهرست چون ظرفی کمال پرمیشود آنچه درآن باشد ازسرش میریزد وبعضی مردم که بهر دو شین معجمه گویند خطاست (از رشیدی وسراج وبرهان).

سریر ـ تخت واورنگ.وسریر فعیل بمعنی مفعولست مشتق از سر بالفتح که بمعنی بریدن است پس باعتبار بریدن وتراشیدن چوب تخت را سریر گویند(ازشرح نصاب) وسریر نام قالهٔ تیرست(کذا فی البرهان).

سردمهر ـ بی محبت وبی رحم.

سرائر ـ /بکسرهمزه که حرف چهارم است [وفتح اول] / پنهانیها ورازها واین جمع سریرةاست.

سروکار ـ [بفتح اول] بمعنی میل وخواهش است.

سرطلدار ـ نوعی ازجلد کتاب و قرآن که بینی دار باشد .

سرچشمه دار - کسیکه مخترع و مبتدع امری باشد.

سرخر [باضافت] مخل و برهمزن کار و بمعنی گرانجان که نه برجای خوددر مجلس نشیند. و نیز چوبیکه سرخر بدان برداشته بر کنارهٔ قالیز گذارند (از مصطلحات).

سرعشر - [بضم عین مهمله] وهآیت که بوقت بسم‌الله باطفال نوشته تبرکاً سبق دهند(ازمصطلحات). ودر برهان نوشته که بفتح عین مهمله نقش ونشانی که درحاشیهٔ قرآن بوده‌آیه کنند.

سرسبز- بمعنی جوان وبمعنی فائق وبهتر وخوش وخرم وآباد.

سرتیز-هرشیء نوکدار وتیزومجازاً بمعنی سرکش وجنگجو.

سری‌ناز - بمعنی سرو نورسته که شاخهای‌آن بهرسو مائل باشد (از برهان وبهار عجم ومؤید).

سرانداز - معجر ومقنعه و بناز و نخوت خرامنده (ازمصطلحات).

سرخس- [بفتحتین وخای معجمه و سین مهمله] شهریست عظیم درخراسان(از مزیل ومنتخب وسراج).

سریش - [بکسرتین] چیزی است چسپنده معروف (ازمزیل وبرهان).

سربخش- بمعنی حصه وبمعنی‌حصهٔ کلان (ازبرهان وشرح سکندرنامه).

سرجوش- شوربای و مثل‌آن که در اول جوش از سر دیگ بر دارند یا شراب وگلاب ومثل آن‌که به اول جوش بگیرند و آن خلاصه باشد (از برهان و رشیدی‌وغیره) وبمعنی هرچیزصاف‌وخلاصه (از مصطلحات)

سرخوش-کسیکه از نشئهٔ شراب خوشحال باشد وکسیکه مستی او باعتدال باشد (ازبرهان‌وغیره) وددسراج‌نوشته‌که مستی چند مرتبه دارد: اول سرخوش بعد ازآن تر دماغ بعد از آن سیه مست بعد ازآن خراب.

سروش - [بضمتین] نام جبرئیل علیه‌السلام و هرفرشته‌که پیغام خبرآرد و نام روز هفدهم ازهرماه‌شمسی (ازبرهان وجهانگیری ومدار وسراج).

سرآغوش- بمعنی کیسوپوش زنان وآن مانندکیسه طویل باشد که‌کیسو را درمیان‌آن می‌اندازند وبر آن‌نقش ونگار از زر وجواهرمیکنند وباین‌معنی سراغوج بجیم نیزآمده واین طریقه مخصوص زنان ولایت است دراو پاکی باشدکه مانندوام بافته باشند (ازرشیدی و برهان وشروح ومصطلحات).

سرطراط - [بکسرتین هردو طای مهملتین] بمعنی پالوده (ازشرح نصاب).

سرخط - بمعنی تعلیم خوشنویسان وخط یادداشت روز نوکری.

سراع - [بکسراول] شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سرع است که بالفتح باشد (ازمنتخب وسراج).

سریع- شتاب‌کنندهٔ‌جلد. ونام بحری از عروض‌که وزنش اینست مفتعلن مفتعلن فاعلان چون درین بحر اسباب بیشتر اند از اوتاد زودتر گفته میشود.

سراغ - [بضم اول و غین معجمه] نقش پی ونشان پای‌آدمی وغیره ومجازاً بمعنی تلاش واین لفظ ترکیست.

سری‌صاف - نام‌نوعی ازجامهٔ‌سفید که باریك باشد مایل بقلمی(۱).

سرشف - [بالفتح وشین معجمه نیز مفتوح] تخمیست زردکه ازآن روغن گیرند بهندی سرسون نامند (از برهان ومؤید).

سرزلف - کنایه از زلف (از مصطلحات) ودربرهان بمعنی ناز وعشوه و عتاب.

سرمشق - قطعهٔ نوشتهٔ خوشنویس که بمرف‌آنرا تعلیم‌گویند (ازبهار عجم‌و چراغ هدایت).

سرادق - [بضم اول وکسر دال] سراپرده و شامیانه (از مدار و مزیل و منتخب) وبعضی نوشته‌که این‌معرب‌سراپرده است واین قول جای تأمل است.

سردق - [بفتح اول و ضم ثانی] بسیار دزدی کننده.

سرمق- [بفتح اول وثالث] معرب سرمه نام تره که‌آنرا بهندی بتهوا گویند (ازمدار ومؤید).

سرشك - [بکسرتین] قطرهٔ آب‌چشم که‌آن را اشك نیز گویند و بمعنی مطلق قطره نیزآمده (ازبرهان‌وسروری ومؤید وبهار عجم ومدار).

سرهنگ - سردارلشکر و پیشرو لشکر وهراول وبمعنی نقیب وچوبدار نیز آمده وبمعنی پهلوان‌وکوتوال نیز ووجه تسمیه‌آنکه سربمعنی سردار وامیر وهنگ بمعنی سپاه است (ازبرهان وجهانگیری و سراج ورشیدی وبهار عجم).

سرمامك - نام بازی معروف که کودکان بازند بهندی دلی مچونا گویند (ازبرهان وسراج).

سرچنگ - [بفتح اول و فتح جیم فارسی و سکون نون وکاف فارسی] دست را بزور برکسی زدن (ازشرح‌الشعراء)

سرد برگ - بمعنی خیال و بروه.

سراویل- [بفتح] شلوار و پاجامه درین لفظ اختلاف است نزد بعضی عربی است وبیش‌جمعی‌عجمی. گروهی واحدگویند‌و طائفه‌ای جمع دانند. فقیر مؤلف‌گویدکه سراویل‌جمع‌ومعربست‌که بمعنی‌واحدمستعمل گردیده و ظاهراً در اصل شلوار بودکه مرکب است از شل که بفتح شین معجمه بمعنی ران است (کذا فی‌البرهان) ووار که کلمهٔ بمعنی لایق باشد پس‌لام را بهراء

مهمله و رای مهمله را بلام بدل کردند شروال حاصل‌شده بعده معرب کردند بقاعدهٔ تعریب شین‌معجمه را بسین‌مهمله بدل‌نمودند و اول را کسره دادند چراکه وزن فعلال بفتح در کلام عرب نیامده سروال شد چون جمع کلمهٔ خماسی که رابع آن مده باشد بر وزن فعاییل می‌آید ازینجهت جمع سروال سراویل آوردند مگر این لفظ جمع در محاورات بمعنی واحد مستعمل شده است چنانکه لفظ حور کـه جمع حوراء است و بمعنی واحد مستعمل‌شده ازینجهت فارسیان باالف و نون جمع کرده حوران گویند.

سرافیلـ نام‌فرشته که‌مقرب خداست وحامل صور.

سرحلقهٔ عقلـ کنایه از عقل اول.

سرملـ نام سرداری ازمغلان.

سرمای گلـ سرمای خفیف که در ایام شکفتن گلسرخ یعنی گلاب میباشد (از شرح قران‌السعدین ومصطلحات)

سرغول ـ /باضمتین/ شکلیست بر فلک بصورت مردی که بر پای چپ خود استاده وپای راست برداشته ودست راست برداشته ودست راست برسرانهاده وبدست چپ سر دیو خونچکان بموی سرگرفته.

سربالـ / بکسر و حرف سوم بای موحده/ پیراهن و هرچه پوشیده شود (از منتخب).

سرسام ـ مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا شده خلل دماغ ظاهر میگردد و این مرکب است از سرکه بمعنی رأس و سام بمعنی ورم (از شرح قانون ورشیدی) ونوشته‌اند که صاحب این مرض ازروشنی ایذاء یابد و بی‌آرام شود.

سرانجام ـ بمعنی عاقبت و پایان کار واینکه گویند کارسرانجام نمودند یعنی بآخر رسانیدند نه آنکه سرانجام بمعنی اسباب وسامان باشد (از رشیدی وغیره) و در سراج‌اللغات نوشته که سرانجام بمعنی عاقبت وآخر هرچیز ومجازاً بمعنی سامان چون سامان و سبب هر چیز موجب بآخر رسیدن و تمام شدن آن چیزست لهذا مجازاً بمعنی سامان هم‌آمده.

سریشم ـ / بکسر تین و فتح شین معجمه بزیادت میم/ بمعنی سریش که بکار کمانگران آید (از رشیدی وسراج).

سردم ـ /بفتح اول وفتح دال/ نام شخصی که بسیار بدآواز بود.

سرگرم ـ بمعنی مشغول ودرچراغ هدایت بجندر کاری مشغول شونده و بمعنی مست نیز آمده.

سرت‌گردم ـ / بفتح کاف فارسی/ بمعنی قربانت شوم(ازچهارشربت وغیره).

سرگم ـ /بضم کاف فارسی/ بی‌پندا وبی‌نشها.

سرم ـ /بالضم/ درعربی دهان‌روده که مخرج ثفل است (ازمنتخب وصراح) و

سرم بکسر اول وزای مهملهٔ مفتوحه لفظ ترکیست بمعنی دوال خراشیده و پوست خراشیده (ازمصطلحات).

سرمهٔ چشمـ /بهای هوز موقوف/ شخص سرمه بچشم کشیده (ازمصطلحات).

سرطانـ /بفتحات اول و ثانی و ثالث/ جانوریست‌درجوها وتالابها برابر غوك متوسط مشابه بشکل‌عنکبوت که‌آنرا بهندی گنکه(۱) گویند بکسر اول ورفتار آن گاهی راست باشد بطرف سر وگاهی کج باشد یعنی بطرف عقب رفتار میکند ونام برج چهارم از بروج آسمان زیرا که آن برج بشکل سرطان است و آن خانهٔ قمر است و مدت ماندن آفتاب را درآن برج درفارسی نیز نامند ونام ورم سوداوی که سخت باشد وهرروزبزرگترشود ورگهای سرخ وسبز مثل دست وپای سرطان درآن ظاهرباشد (ازبحرالجواهروکشف وکفایهٔ منصوری وغیراینها).

سرونـ / بفتح اول و ضم ثانی / شاخ هرحیوان وبضمتین سرین وکفل (از برهان وجهانگیری وکشف).

سرینـ / بضم اول و کسر ثانی / معروفست و گاهی این لفظ بمعنی طرف پایین آسمان نیز آمده.

سرشتنـ/بکسرتین/ خمیر کردن یعنی چیز تر را درچیزخشك آمیختن(ازبرهان).

سرائیدن ـ درجهانگیری بفتح اول ودرمدار ومؤید وکشف بفتح وبکسراول ودر برهان ضبط‌حرکت‌نکرده، بمعنی نغمه.

سرودن ـ/بضمتین/ بمعنی سرائیدن (ازکشف) واز برهان نیز بضمتین مستفاد است چه در آن سرود را بضمتین نوشته است (ازچراغ هدایت).

سرحان ـ /بالکسر وحای مهمله/ بمعنی گرگ درنده (از لطایف و شروح نصاب).

سرقینـ / بالکسر / معرب سرگین (ازمنتخب ورسالهٔ معربات).

سریان ـ / بفتحات اول و ثانی و ثالث/ رفتن چیزی در اجزای چیزی (از منتخب)

سرای نعمان ـ قصر خورنق که نعمان‌بن منذر بناکرده بود بغایت خوبی و نزهت.

سر برخط نهادن و سر برخط فرمان نهادنـ اطاعت کردن(ازبرهان).

سرگران ـ مست ومتکبروخشمناك وملول (ازبرهان).

سرانگشتان‌عنابی کردن ـ کنایه [از] برنگینی چیزی پرداختن.

سرآوردنـ بآخررسانیدن و تمام کردن (ازسراج).

سرکردن ـ شروع کردن و باتمام رسانیدن وکامل کردن وسلوك کردن ومعاش نمودن (ازچراغ هدایت وغیره).

۱ـ با هاءآمیخته بهاء.

سر زدن – ظاهر شدن.

سر برگرفتگان – اطاعت نکنندگان.

سر باز ماندن – حیران ماندن.

سرکه فروختن – ابرو ترش کردن.

سرکه جبین – ترش‌رو و بدخلق.

سرمه خوردن – گنگ شدن.

سرمه بگلو کشیدن – کنایه از گنگ شدن چون سرمه بارد و یابس است گویند که از کثرت خوردن آن آواز بند میشود.

سردادن – گذاشتن و رها کردن جانوران و غیره و آتش دادن بندوق و توپ را (از شرح المثنوی).

سرکنگبین – همین سکنجبین که معروفست چه سِک بالکسر بمعنی سرکه و انجبین معرب انگبین.

سر در سر چیزی کردن – خود را بکشتن دادن است در طلب آن چیز (از خیابان) و در مصطلحات بمعنی سعی کردن در چیزی چه سر بمعنی خواهش و طلب است.

سر نهادن – خواب کردن.

سر وا زدن – اعراض کردن (از مصطلحات).

سر افتادن – از حد متجاوز بودن (از مصطلحات).

سر آمدن – آخر شدن و بمعنی کامل آمدن.

سر بند کسی گرفتن – از ته کارش خبردار بودن (از مصطلحات).

سر پا زدن – (باضافت و نفی اضافت) بمعنی پشت پا زدن و بپا چیزی را رد کردن (از مصطلحات).

سر چین – زبده و برگزیده است و چیدن نیز بهمین معنی است (از مصطلحات).

سر خاریدن – توقف و بهانه کردن.

سر از چیزی بیرون آوردن – از عهدهٔ آن برآمدن.

سرخ شدن – در غضب شدن (از مصطلحات).

سر خانه رساندن – فن را بکمال رساندن و باصطلاح موسیقیان آواز بلند را گویند.

سر در کلاه کسی نهادن – تابع و منقاد او بودن (از مصطلحات).

سر دستی گرفتن – امداد و اعانت نمودن.

سرزده آمدن و رفتن – بی‌خبر آمدن ناگاه و رفتن.

سر سخت خوردن – (باضافت سر) بمعنی صدمهٔ سخت (از مصطلحات).

سر سخن – (مقطوع الاضافت) عنوان داستان که آنرا بشنجرف می‌نویسند.

سر فتیله چرب شدن – کنایه از جماع (از مصطلحات).

سر جنبانیدن – تحسین کردن و بمعنی

امتناع از کاری نیز آمده.

سرغلیان – چلم حقهٔ تنباکو.

سرگین – (بکاف عربی مضموم) بمعنی سردار فوج (از مصطلحات).

سر نگرفتن – موافقت نکردن و در نگرفتن صحبت.

سر گوش گرفتن – مطیع و منقاد شدن.

سرو – (بفتحتین و بواو معروف) بمعنی مطلق شاخ حیوان و پارهٔ شاخ آهو وغیره که برای تعویذ بگلوی اطفال آویزند و بمعنی پیالهٔ شرابخوردی (از برهان و شرح خاقانی) و بفتح اول و سکون رای مهمله درخت معروف که راست میباشد.

سر داشتن ترازو – زیاده بودن یک پله ترازو (از مصطلحات)

سرواله – (بالکسر) بمعنی شلوار (از مصطلحات).

سره – (بالضم و تشدید راء) در عربی بمعنی ناف. و بفتحتین و تخفیف در فارسی بمعنی خالص و پاکیزه و خلاصه و برگزیده و بی‌عیب (از کشف و سراج و خیابان و برهان).

سراچه – (بفتح) بمعنی خانهٔ کوچک (از برهان) و بمعنی خیمهٔ کلان و نام ساز نوشته اند.

سر پنجه – بمعنی پنجهٔ دست و بمعنی زور و قوت و مجازاً بمعنی ظلم و تعدی و بمعنی مرد قوی دست که مشق زور پنجه رسانیده باشد و کنایه از مردم پرقوت و ظالم (از برهان و بهار عجم و سراج و خیابان).

سردابه – (بالفتح و حرف سوم ذال مهمله و پنجم بای موحده) ته خانه.

سرخچه – (بضم) جوششی باشد سرخ رنگ که بیشتر برتمام اطفال پدید آید (از جهانگیری).

سرخانه – باصطلاح موسقیان بمعنی آواز بند و بمعنی منتهای چیزی (از مصطلحات) و بمعنی پایه و رتبه (از بهار عجم).

سرو پیاده – سرو کوچک که بقدر قامت مرد پیاده بود و آن بسیار خوشنما باشد (از چراغ هدایت و بهار عجم).

سراینده – (بفتح و بکسر) نغمه کننده (از مؤید وغیره).

سرفه – (بالضم و حرف ثالث فا) جانوریست که درخت را سوراخ کند و بمشابهت آن نام علتی است که بعربی سعال و بهندی کهانسی گویند (از سروری).

سرقه – (بفتح اول و کسر ثانی و قاف) بمعنی دزدی (از مدار و کشف و صراح).

سریه – (بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی) لشکریکه زیاده از پنج کس باشد تا چهارصد کس و باصطلاح اهل حدیث لشکریکه حضرت رسالت پناه خود بذات

مقدس در آن نباشد و بمعنی سرکردگی یکی از اصحاب فرستاده باشد و بضم اول و تشدید راء مکسور و تشدید تحتانی بمعنی کنیزیکه برای جمع و تمتع باشد و این منسوب است بلفظ سر که بکسر اول بمعنی جماع باشد و این ضمهٔ سین از تغییرات نسبت است (از منتخب و مؤید و لطایف).

سریچه ـ (بفتح) طایر معروف که بهندی ممولہ گویند (از برهان).

سرزده ـ بمعنی بی‌خبر (از چراغ هدایت).

سرگزه و سرگزیه ـ (بالفتح و فتح کاف فارسی و زای معجمه) جزیه که از کفار گیرند.

سراسیمه ـ بمعنی شوریده سر چه آسیمه بمعنی پریشان‌آمده (از سراج).

سراقه ـ (بضم اول و حرف چهارم قاف) نام یکی از صناوید قریش (از لطایف).

سرینگاه ـ بمعنی شقیقه غلط است صحیح سرونگاه بواو معروفست و سرون بفتح اول و ضم ثانی شاخ حیوان را گویند و سرونگاه موضعیکه از آنجا شاخ حیوان برآید و آنجا را بعربی شقیقه و بهندی کنپتی گویند (شرح سکندر نامه از خان آرزو).

سرونگاه ـ (بفتح اول و ضم ثانی) جای رستن شاخ حیوان و آن هر دو طرف سر است در عرض آنرا بعربی شقیقه گویند (از سراج).

سرگروه ـ (بفتح کاف عربی) سر گروه و سردار.

سراپرده ـ (بقلب اضافت) بمعنی پرده‌سرای و بمعنی خیمه نیز می‌آید.

سرپوشیده ـ بمعنی دوشیزه.

سرسجده ـ مهر نماز که بجای سجده نهند.

سرزنده ـ سر بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ است.

سرگذشته ـ از جان سیر آمده و ترک سر گفته این چهار اصطلاح (از مصطلحات)

سردستی ـ بمعنی ماحضر یعنی آنچه حاضر باشد و بمعنی چوبیکه قلندران در دست دارند (از برهان و مصطلحات و چراغ هدایت).

سرکوچکی ـ فرومایگی و بیقدری و حقارت (از برهان).

سرنای ـ (بالضم) بمعنی شهنای و این مخفف سورنای است چه سور بمعنی شادیست (از برهان و سراج و بهار عجم).

سروسهی ـ سرو و شاخه که هر دو شاخ آن دست رسته باشد چه سهی بکسر اول بمعنی راست است (از برهان و بهار عجم و رشیدی).

سرگردگی ـ بمعنی سرداری.

سری ـ بمعنی سرداری (از برهان).

سرخوشی ـ سرور و نشهٔ شراب و بمعنی مستی باعتدال (از برهان) و بعضی نیم مستی نوشته.

سربازاری ـ آواره بازار.

سرکاری ـ بمعنی داروغگی و سر براهی کار و مختاری و اهتمام بسرانجام امری (از چراغ هدایت).

سربراهی ـ درستی.

سربابائی ـ (بهر دو بای موحده عربی) بمعنی اظهار بزرگی (از شرح گل کشتی).

سرپی ـ (بفتح اول و کسر رای مهمله و فتح بای فارسی) بمعنی سرباززدن که بهندی تهوکر گویند.

سرگوشی ـ درگوش کسی آهسته سخن گفتن.

سرباری ـ کسیکه بار بر سر نهاده باشد و بمعنی بارسر و بمعنی بار اندک که بر بالای بار گذارند و بعربی آنرا علاوه گویند (از شرح بوستان و سراج).

سرائیلی ـ (مخفف اسرائیلی) کنایه از سامری و دیگر کافران بنی اسرائیل.

سرائیلی ـ (بفتح اول و کسر بای موحده) حیز و مخنث (از برهان).

سرکه‌پیشانی ـ ترشرو.

سری سقطی ـ (بفتح اول و کسر رای و تشدید یا و فتح سین مهمله و فتح قاف و کسر طای مهمله) نام بزرگی (از منتخب).

سرآوری ـ بمعنی گردآوری (از مصطلحات).

سرپرستی ـ تیمار حال کردن.

سرپای ـ بمعنی جماع (از مصطلحات).

سرمهٔ سلیمانی ـ سرمه که چون بچشم کشند مخفیات عالم معاینه کنند (از مصطلحات).

فصل سین مهمله مع زای معجمه

سزکا ـ (بالکسر) بمعنی بشما چه سز بالکسر در ترکی بمعنی شما و لفظ کا مرادف کلمهٔ را. و سز در اواخر کلمات ترکیه برای نفی آید چنانچه آت سز بی‌اسب (از مؤید و لغات ترکی).

سزاول ـ (بفتح اول و ضم واو) بمعنی حاصل کننده و این لفظ ترکیست.

سزیده ـ لایق و سزاوار.

سست ریش ـ بمعنی احمق.

فصل سین مهمله مع طای مهمله

سطرلاب ـ (بفتحتین) همان اصطرلاب که سابق مذکور شد.

سطوت ـ (بالفتح) بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن و حمله بردن (از منتخب و کشف و صراح).

سطیح ـ (بالفتح وحای مهمله) بام هرمکان که باشد و باصطلاح علم هندسه آنچه طول وعرض دارد و بی‌عمق (از شرح نصاب).

سطیح ـ (بروزن فعیل درآخرحای مهمله) نام قلعهٔ ازقلاع خیبر.

سطر ـ (بالفتح) نوشتن ورسته وصف وسطرکتاب (ازمنتخب وصراح).

سطبر ـ (بکسر اول و فتح طای) معرب ستبر بکسراول وفتح تای فوقانی، بمعنی الف وکلفت وغلیظ.

سطوع ـ (بضمتین) بلند شدن (از منتخب وکشف).

سطل ـ (بالفتح وبالکسر) آوندی باشدمثل طشت از برنج یامس (ازمصطلحات) ودر منتخب وصراح طاس دسته‌دار.

فصل سین مهمله مع عین مهمله

سعد موفا ـ نیک‌بختی بسیار و نام ستارهٔ مشتری ولیز نوشته‌اند که نام مردیست که بسیار با سعادت و وفا بوده.

سعد واسماء ـ (بفتح اول و واو عاطفه وفتح همزه وسکون سین مهمله) اول نام عاشق و دوم نام معشوقه که در عرب بوده‌اند.

سعت ـ (بفتح و بکسر اول وفتح عین مهمله و بعده فوقانی) فراخی وگنجایش (ازمنتخب وصراح).

سعایت ـ (بکسراول وحرف چهارم تحتانی) غمازی وبدگوئی (ازکشف وصراح).

سعد ذابح ـ منزل بیست و دوم ازمنازل قمر وآن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یك ذرع و بطرف یکی ازینها کوکبیست خردکه گویا میخواهدکه ذبح کند (از منتخب).

سعد ـ (بالفتح) بمعنی نیك و نیك بختی ومنزل بیست ودوم از منازل قمر و آن دو ستاره است برهردو سرون جدی ویك ستارهٔ دیگراست نزدآن هردو ستارهٔ مذکور که آنرا شاةٔ سعدگویند بمعنی گوسپند او که این سعد گویا آن گوسپند را ذبح میکند وبهمین جهت آنرا سعد ذابح گویند و نام پادشاهی و بالضم بیخ نباتی است که بهندی ناگرموتها گویند (ازبرهان ومنتخب وغیره).

سعدالسعود ـ ستاره مشتری و نام منزل بیست وچهارم ازمنازل قمر.

سعود ـ (بضمتین) ستارگان با سعادت مثل زهره ومشتری وقمر. وبفتح اول و ضم ثانی منزل بیست و چهارم از منازل قمر وآن سه ستاره است خردبه تبال جدی و کتف دلو (از شروح بعض کتب مرقوم شد).

سعاد ـ (بضم اول) نام زن محبوبه که در عرب بوده است.

سعر ـ (بالکسر) نرخ هر شی که فروخته شود (ازمدار ومؤید).

سعتر ـ (بالفتح) گیاهیست که بزلف خوبان تشبیه کنند وفقرا ازآن نانخورش سازند وخشك کرده بدوا بکار برند و بفارسی آویشن گویند ودرکتب طب بصاد نویسته تا بتعیر مشتبه نشود (ازمنتخب وغیره).

سعد اکبر ـ مشتری.

سعیر ـ آتش افروخته و زبانهٔ آتش سوزان (ازمنتخب) ودر لطایف نام طبقهٔ چهارم از هفت طبقات دوزخ.

سعترباز ـ (بالفتح) زنیکه بآلت چرمین با زن دیگرجماع کند (ازبرهان).

سعال ـ (بضم اول) بمعنی سرفه (ازمنتخب).

سعدان ـ (بالفتح) نام موضعی از شروان.

سعدین ـ زهره ومشتری.

سعفه ـ (بالفتح و حرف سوم فا) قرحه باشدکه برسر پیدا شود ودر ابتدا بثرات متفرقه باشند و متقرح شوند بعده خشك‌ریشه شود. بهندی کنج گویند.

سعی ـ (بفتح اول و سکون عین) بمعنی دویدن میان صفا ومروه هفت بار و این هم از لوازم حج است. وشتاب کردن وکسب کردن (از صراح) و مجازاً بمعنی کوشش. مردم از بی‌التفاتی بفتح اول و کسر ثانی گویند.

سعدی ـ شاعر معروف منسوب بسعدبن زنگی پادشاه شیراز و نام ایشان مصلح‌الدین است.

سعتری ـ (بالفتح) بمعنی زنیکه بآلت چرمین با زن دیگرجماع کند ومجازاً بمعنی شوخ و بدکار (ازبرهان).

فصل سین مهمله مع غین معجمه

سغب ـ (بفتحتین و بای موحده) گرسنگی (ازشرح نصاب).

سغد ـ (بالضم) زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود و نام شهریست نزدیك سمرقند (ازبرهان).

سغراق ـ (بالضم) قدح بزرگ و بفتح پیالهٔ می. ونیز بمعنی می‌آمده و در سراج ورشیدی نوشته که سغراق بفتح کوزهٔ لوله‌دار واین لفظ ترکیست.

سغبان ـ (بفتح) بمعنی گذشته (از شرح نصاب).

سغبه ـ (بالفتح و بای موحده مفتوح) بمعنی فریفته وچیزی چرب (از لطایف).

سغری ـ (بالفتح) سخت‌روئی و بی‌حیائی (ازلطایف).

سغدی ـ (بالضم) منسوب بسغد نام زبانی از جملهٔ هفت زبان فارسی.

فصل سین مهمله مع فاء

سفهاء – (بضم اول وفتح فا) جمع سفیه که بمعنی نادانست.

سفیدآب – سرب سوخته و آنرا بعض مردم سفیدهٔ کاشغری گویند ظاهراً صحیح سفیدهٔ کامه‌گریست چرا که اکثر بکار کامه‌گران ونقاشان ومرهم‌سازان می‌آید.

سفارت – (بکسر) رسالت و پیغمبری (ازمنتخب وصراح).

سفیدبخت – خوش‌نصیب ونیکبخت.

سفاهت – (بفتح) فرومایگی و بخردی وسبکی عقل (ازبهار عجم وخیابان وصراح ومنتخب).

سفت – (بالضم) سوراخ. وبالکسر بمعنی کتف ودوش (از رشیدی وکشف و مؤید ومدار) ودر تیمری(؟) نیز بالضم نوشته و در برهان بالضم بمعنی دوش و بالکسر سطبر ومحکم ودوش ودرسراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل است که سفت بمعنی دوش.

سفاح – (بکسر اول و در آخر حای مهمله) زنا کردن. وبالفتح وتشدید فا بمعنی مرد بسیارعطاء فصیح قادر برسخن. وبمعنی خونریز. ولقب عبدالله بن محمد اول خلیفه ازخلفای عباسی (ازمنتخب وصراح).

سفاد – (بکسر) برجستن نر بر ماده یعنی جماع حیوانات وبهایم (ازمنتخب)

سفید – (بکسر تین) ابیض (ازکشف ورشیدی).

سفود – (بالفتح وتشدید فای مضموم) بمعنی سیخ که آنرا بابزن نیز گویند (از منتخب وصراح).

سفر – (بالکسر) کتاب ونامه. وبالفتح نوشتن (از مدار).

سفیدار – (بکسرتین ویای مجهول ومعروف نیز) درختیست که چوبش سفید باشد وثمر ندارد وشاخهای نازك دارد که باندك باد درجنبش آید (ازسروری وغیره).

سفیر – رسول و پیك و قاصد (از منتخب)

سفته گوش – غلام وکنیز. وبمعنی مطیع (ازبرهان وسراج).

سفوف – (بفتح اول و ضم ثانی) آرد بیخته مطلقاً وخصوصاً از ادویه (از صراح ورسالهٔ ابن حاج)

سفك – (بفتح اول وسکون ثانی) ریختن خون (ازمنتخب).

سفاك – (بالفتح وتشدید فا) خونریز وقاتل (ازمنتخب وکشف).

سفرجل – (بفتحتین وجیم مفتوح) میوهٔ بهی که آنرا به وآبی نیز گویند (از منتخب).

سفال – (بضم اول) آوند گلی و خزف (ازمدار ومؤید و برهان وکشف) ودرجهانگیری بکسر و درسراج نوشته که سفال بضم وکسر هردو صحیح باشد.

سفل – (بالکسر. و بالضم) بمعنی پستی (ازمنتخب وشرح نصاب).

سفول – (بضمتین) بمعنی پستی و بزیر فرو شدن (ازمنتخب ولطایف).

سفائن – (بفتح اول وکسر چهارم که همزه است) جمع سفینه بمعنی کشتیها و بیاضها.

سفاهان – (بکسر) نام شهر و نام پردهٔ ازموسیقی (ازکشف ومؤید).

سفیان – (بالضم) نام دو کس ازعلمای حدیث.

سفن – (بفتحتین) دست درشت ازماهی یا نهنگ وغیره که برقبضهٔ شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود وبمعنی سوهان آهنی. و بضمتین جمع سفینه است که بمعنی کشتی باشد (ازکشف ومنتخب وصحاح).

سفتین – (بکسر اول وکسر تای فوقانی بروزن مسکین) نام ولایتی از ترکستان نام ولایتی ازترکستان (از برهان).

سفینه کردن – ظاهر ونمودار کردن (از مصطلحات).

سفیدگردیدن و سفید شدن – نمودار و نمایان وآشکارا شدن و معزز گردیدن (ازچراغ هدایت وسراج وچهار شربت ومصطلحات وبرهان).

سفتجه – (بالضم) معرب سفته که بهندی آنرا هندوی گویند (از رسالهٔ معربات).

سفینه – (بالفتح) بیاض اشعار و کشتی دریا.

سفه – (بفتحتین وهای ملفوظ) سبکی عقل ونادانی (ازمنتخب).

سفله – (بالکسر) فرومایه (ازبهار عجم ومنتخب) ونیز صاحب منتخب وکشف صراح نوشته‌اند که بفتح اول وکسر ثانی است وجمع است مفرد نیست. و بعضی از محققین نوشته که سفله بفتح اول وکسر فاء اسم جمع است گاهی بجهت تخفیف بکسر اول وسکون فا نیز استعمال کنند ودرقاموس بکسر اول وسکون دوم و فتح اول وکسر دوم هردو گفته وبلفظی که دلالت برجمعیت کند تفسیر نموده. از نهایهٔ جزری مستفاد میشود که اصل بفتح اول وکسر دوم است وبرجماعه مستعمل میشود واما گاهی بتخفیف بکسر اول وسکون دوم نیز میگویند چون فعله بفتح اول وکسر ثانی از اوزان جمع نیست ظاهر اینست که اسم جمع باشد ودر خیابان نوشته که این لفظ ازکتب لغت بکسر اول وسکون دوم و فتح اول وکسر دوم هردو معلوم میشود اما بمعنی جمع است لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند.

سفته – (بالضم) نوعی ازپیکان. وبالفتح کاغذ زر که بهندی هندوی(۱) گویند وبمعنی تحفه وهدیه نیز و بالکسر هرچیز سطبر ومحکم بخصوصاً جامه (ازرشیدی و برهان).

سفید مهره – بمعنی خرمهرهٔ کلان که هندی سنکهه گویند. بفتح اول.

---

۱ – بادال آمیخته بطاء.

سفره ـ (بالضم) در عربی توشه‌دان مسافر، ومجازاً بمعنی دستارخوان که بر آن طعام چیده باشد. وبفارسی بمعنی مقعد که مخرج غائط است (ازبهار عجم وکشف و منتخب ومدار وسروری وچراغ هدایت و مصطلحات) بدانکه چون سفره را که بمعنی دستار خوانست با سفره که بمعنی مقعد باشد در تلفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبایع گردید لهذا سفره را که برای دستار خوانست ناچار بفتح متردد کردند جهت رفع التباس و برای معنی دیگر بضم معین داشته شد چنانکه بود.

سفیه ـ (بفتح اول وکسر ثانی و در آخرهاء مظهر بروزن نصیح) نادان وکم عقل (ازمنتخب).

سفلی ـ (بضم اول وسکون ثانی و فتح لام ودرآخر الف بصورت یا) بمعنی پست‌تر واین مؤنث اسفل است وبالکسر وبالضم وکسر لام منسوب بسفل که بمعنی پستی است.

سفید چشمی ـ بیحیائی و سماجت (ازمصطلحات).

فصل سین مهمله مع قاف

سقمونیا ـ (بالضم) عصارهٔ درختیست مایل بسبزی وزردی تلخ مزه (ازکشف و مؤید ومنتخب ومزیل وسروری) وصاحب بحرالجواهر نوشته که بالفتح است کما فی المعرب وتهذیب الاسماء.

سقاء ـ (بالفتح و تشدید و درآخر همزه مگر باستعمال فارسی بدون همزه) کسیکه آب نوشانیدن پیشهٔ او باشد و این صیغهٔ نسبت است چنانکه حداد و طباخ و صباغ.

سقلاب ـ (بالفتح ودرآخرموحده) ولایتیست ازترکستان بمنتهای بلاد شمالی قریب روم مردم آنجا سرخ‌رنگ باشند (از سروری و مؤید و برهان ومدار) و بالضم خطاست.

سقرلات وسقلات ـ (لفظ اول بفتح اول وکسر ثانی ولفظ دوم بالکسر) نبات که بشمینه معروفست. وازقاموس منقول است که سقلات بالکسر جامهٔ صوف (از رشیدی و مؤید وبرهان) ودرصراح نوشته که سقرلات بفتح جامهٔ صوف اغلب که این لفظ ترکی باشد.

سقایت ـ (بکسر) آب دادن (از منتخب).

سقنقور ـ (بفتح اول و ثانی و سکون نون وضم قاف دوم) جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی مثل گوه گوشت او بقسایت مقوی باه است (از برهان).

سقوطرا ـ (بفتح اول وچهارم وضم قاف) نام جزیرهٔ که صبر آنجا خوب باشد.

سقر ـ (بالفتح) چرغ که مرغ شکاریست. وبفتحتین، بمعنی دوزخ (ازمنتخب).

سقط ـ (بالفتح وسکون دوم) مردن چهارپایه و بکسرتین وبکسراول وسکون ثانی بچهٔ ناتمام ازشکم افتاده. و بفتحتین خطا کردن درکتاب ودرحساب (ازلطایف) ودرمنتخب بالکسر بچهٔ ناتمام ازشکم افتاده وبفتحتین آنچه افتاده باشد ازچیزی. ومتاع زبون وسهو وغلط درحساب ونوشتن ودر مدار بفتحتین مردن چهارپایه خصوصاً مردن اسپ وخر. درخیابان نوشته که سقط بفتحتین در اصل بمعنی اغلاط و خطاست و مجازاً بمعنی بدگفتن مستعمل است.

سقلاط و سقرلاط ـ (بالکسر) جامهٔ صوف که در عرف آنرا نبات گویند (ازرشیدی ومؤید وبرهان).

سقراط ـ (بالفتح) نام حکیمی (از برهان) و صاحب مدار از سکندری همین نقل کرده.

سقال ـ (بکسر) درترکی ریش که بعربی محاسن ولحیه گویند (از برهان و مؤید).

سقای نیل ـ کنایه از ابر چرا که نزد حکما پیدایش ابر از بخارات دریاست گویاکه ابر سقائی است که از دریا آب می‌آرد یا آنکه ابر را سقای نیل از آن گفته که بارش ابر برودها آب میرساند وموجب زیادت آب رود میگردد.

سقم ـ (بالضم و بفتحتین) بمعنی بیماری (ازمنتخب) ودرصراح بالفتح.

سقیم ـ بیمار و مجازاً بمعنی چیز ناقص نیز می‌آید.

سقام ـ (بفتح) بیماری وبکسراول بمعنی بیماران درینصورت جمع سقیم است (ازمنتخب وصراح).

سقلاطون ـ (بالفتح) بمعنی سقرلاط که درعرف آنرا نبات گویند وآن پارچه است که در بعض جاها از پشم بافند وبمعنی رنگ کبود هم نوشته اند (ازبرهان).

سقط فروشان ـ کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند، کنایه از شاعرانی که الفاظ ومعانی سهل وافتاده و مبتذل بندش دراشعار بندند.

سقای مرغان ـ حواصل بلحاظ کلانی حوصله وگویاکه حوصلهٔ او بمنزلهٔ مشک اوست و در منتخب نوشته مرغیست که در زیر گلو آب نگاه میدارد.

سقط چین ـ ریزهٔ هر چیز جمع آورنده (از مصطلحات).

سقیفه بستن ـ کنایه از حرفهای دروغ بستن (ازمصطلحات).

سقطه ـ (بالضم) پاره که از چیزی بیفتد بمعنی پاره ابر وچیزیکه ساقط شود ازشیی (ازلطایف) ودرمنتخب بالفتح لغزیدن وافتادن.

سقایه ـ (بکسر و بعد الف یای

تحتانی/ پیمانهٔ آب وظرفی که درآن آب خورند وجای آب (از منتخب وکشف و مصطلحات) وآنکه درمساجد خزانهٔ آب میباشد بایدکه آنرا سقایه گویند و اینکه مردم سقاوه بفتح اول و واو گویند خطا باشد .

سقیفه ـ / بفتح اول وکسر قاف/ صحیح است و عوام که بجای آن شکوفه گویند خطاست چنانکه سخن دروغ را گویند فلانی شکوفه بسته است وحقیقتش اینست که سقیفه ایوانی بود پنهان که عرب برای مشورەهای باطل درآن جمع میشدند ومجازاً مشوره و سخن بیهوده را گویند (ازمنتخب) .

سقسطه ـ / بفتح هردوسین مهمله/(۱) زیاده گوئی وچیزهای وهمی.

سقطی ـ / بفتحتین / منسوب بسقط فروشی یعنی خرده فروشی. ولقب یکی از اولیا که ایشان راسری سقطی گویند. بفتح هردوسین، وبتخفیف رای مهمله (از لب الالباب وغیره).

فصل سین مهمله مع کاف

سکبا ـ /بالکسر و حرف سوم بای موحده/ نوعی از آش است که از بلغور گندم و سرکه و نبات وگوشت وکشمش سازند (ازبرهان).

سکنی ـ /بالضم اول وسکون کاف وفتح نون ودرآخر الف مقصوره بصورت یا / بمعنی سکونت وساکن شدن بجایی و بمعنی باشندهٔ خانه (ازصراح ومنتخب).

سکوبا ـ /بفتح اول وضم کاف عربی وبای موحده/ نام مرد ترسا (از مؤید).

سکاری ـ /بفتح وبالضم/ مستان (از منتخب).

سکرات ـ /بفتحتین / بیهوشی و بیهوشیها و تکلیفی که بوقت مرگ باشد (ازمؤید وکشف) .

سکوت ـ /بضمتین / خاموشی (از کشف) .

سکینت ـ / بفتح بروزن غنیمت / بمعنی آرام وآسایش وآهستگی (ازکشف وصراح) .

سکنات ـ /بفتح اول ودوم وسوم/ ضد حرکات این جمع سکنه است که بفتح اول وسکون ثانی بمعنی سکون واستقامت باشد چنانکه درمنتخب است .

سگسست ـ /بضم سین اول وضم کاف فارسی/ بمعنی انقطاع . وبی سگسست بمعنی بی انقطاع (ازلطایف).

سگ کیست ـ بمعنی کیست وچکاره است (از چهار شربت) و بعضی نوشته که سگ کیست یعنی حمایت دار کیست.

سکنج ـ /بضمتین وبفتح اول وضم کاف عربی وبسکون نون وجیم عربی/ گنده

۱ـ ظاهراً معرب سفسطه است با فاء .

دهن یعنی کسیکه از دهان او بد بو آید (ازکشف وصراح و مدار و جهانگیری).

سکباج ـ /بکسر اول وسکون ثانی وبای موحده وجیم عربی / معرب سکبا که نوعی از آش است که ازسرکه و برنج یا بلغور سازند (ازلطایف)؛

سکهٔ رایج ـ ترانه بودکه هرگز از اصول دبرده بیرون نرود (از شرح گل کشتی) .

سکر ـ /بالضم وتشدید کاف مفتوح/ معرب شکرکه طعام را بدان شیرین کنند . وبضم اول وسکون کاف، بمعنی مستی وتشنه (ازشرح نصاب ومنتخب)

سکندر ـ نام پادشاهی مشهور از روم وبعضی او را ذوالقرنین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر که خضر درزمان او بوده دیگرست وبعضی گویند که او فریدون بوده. وبمعنی سکندری خوردن اسپ یعنی بسر درآمدن اسپ (ازبرهان).

سگسار ـ مثل سگ یعنی بد وپلید.

سگز ـ /بالکسر وسکون کاف فارسی وزای معجمه/ کوهیست از زابلستان مابین کیج ومکران، ودریای سند از پهلوی آن میگذرد (ازبرهان) سگزی منسوب بان است. وسکز بفتح سین وتشدید وکسر کاف عربی، در ترکی نام عددهشت که بعربی آنرا ثمانیه وبهندی آتهه گویند.

سگالش ـ /بکسر اول وکاف فارسی/ فکر واندیشه ومشوره و این لفظ بکاف عربی و فارسی هردوآمده (از برهان و رشیدی) .

سکاک ـ /بالفتح وتشدید کاف اول/ بمعنی آهنگر چه سک بالفتح وتشدید، حلقه آهن راگویند و بمعنی کسیکه بردرم ودینار سکه زند. وبضم اول وتخفیف کاف، جوفی که میان آسمان وزمین است (ازمنتخب و شرح نصاب) و در منتخب بمعنی هوائیکه میان زمین وآسمان است ویوسف بن ماتع درشرح نصاب بمعنی باز نوشته.

سکسک ـ /بضم هردو سین مهمله/ اسپ کم رفتار که رهوار نباشد و نام درختیست که آتش چوب آن دیر بماند (از لطایف ومصطلحات).

سک ـ / بضم اول و تشدید کاف عربی/ نوعی از خوشبوی که مرکب باشد وبالکسر و تخفیف کاف عربی در فارسی بمعنی سرکه و بالفتح و کاف فارسی نام قومی از ترك. معنی اول وثانی (ازبرهان ومنتخب) .

سگال ـ /بکسر اول وکاف فارسی/ خیال واندیشه (ازبرهان وصراح) .

سکون ـ /بضمتین/ آرام (ازمؤید).

سکان ـ / بالضم و تشدید کاف / باشندگان و این جمع ساکن است وبمعنی دنبالهٔ کشتی (ازکشف ومصطلحات وصراح وخیابان).

سکنجبین ـ /بکسر اول وضم جیم/ معرب سکنگبین واین مرکب است از سك که بکسر اول و سکون کاف عربی است بمعنی سرکه وازانگبین که بضم کاف فارسی بمعنی شهدست و این ترکیب زمانهٔ سابق است وقی (ماننا) بجای شهد قند یا شکر سفید داخل میکنند و درلفظ سکنجبین ضم جیم ازکشف مؤید به ثبوت رسیده .

سکین ـ /بکسر اول وکسر کاف مشدده/ بمعنی کارد (ازمنتخب وشرح نصاب).

سگاهن ـ /بکسر اول وکاف عربی/ رنگی باشد سیاه که آنرا از سرکه وآهن سازند چه سك بکسر سین بمعنی سرکه باشد وآهن معروف (ازبرهان و جهانگیری و مدار) .

سگالیدن ـ / بکسر کاف فارسی/ اندیشه کردن و قصد کردن (از رشیدی و برهان) .

سکن ـ / بفتحتین/ انس والفت و هرچه بوی آرام گیرند چون زن وفرزند . و نام مردی و بفتح اول و سکون دوم باشندگان خانه (ازلطایف وصراح).

سکندری خوردن ـ بسر درآمدن چه سکندر بزبان رومی سر را گویند (از مصطلحات) .

سکه برزر کردن ـ موافق گفته بعمل آوردن (ازمصطلحات).

سکو ـ /بکسر اول وضم کاف وواو/ معروف چوبی باشد پنج شاخه دسته دار که بدان خرمن وغلهٔ کوفته گردانند وگاهی بباد دهند تا از کاه جدا شود و بمعنی غله افشان که بهندی چهاج گویند (ازبرهان و شرح نصاب).

سکاچه ـ /بضم اول و جیم فارسی/ شکلی مهیب که آدمی ازآن بخواب میترسد یا پندارد که کسی گلوی من می‌افشارد و بعربی کابوس نامند (از شرح نصاب و برهان).

سکنه ـ /بفتحتین/ باشندگان و این جمع ساکن است (ازمنتخب) .

سکینه ـ /بضم اول و فتح کاف/ نام دختر حضرت امام حسین رضی الله عنه (از منتخب و کشف و بفتح اول وکسر کاف/ آرام وآسایش وآهستگی. ونام دختر هم بفتح آمده .

سکه ـ /بالکسر وتشدید کاف/ کوچه ومحله وبازار ورسته. وبمعنی آهن که بدان برسیم وزر نقش کنند (ازمنتخب).

سکته ـ /بالفتح/ مرضی است که حس وحرکت دروی زائل شود و مریض چنان نماید که مرده است. وایزد درقرآن خواندن بازماندن ونوعی ازحرف هاء که آنرا هاء سکته گویند ودر اصطلاح شعر آنکه دروزن اندکی توقف باشد که طبع شاید و در بعضی جا ملیح پندارند(ازمنتخب ولطایف).

سکیزه ـ /بکسر تین وکاف عربی و

یای معروف وزای معجمه/ بمعنی برجستن ولگد انداختن و غلطیدن (از برهان و لطایف) .

سگره ـ /بضمتین وتشدید راء/ کاسهٔ گلی که خرد باشد. واسکره بزیادت الف نیز آمده (ازلطایف).

سگ غرچه ـ / بفتح غین معجمه و جیم فارسی/ بمعنی سگ زبون و بی‌جرأت ودرشرح خاقانی بمعنی سگ صحرانشین.

سگ واژونه ـ / بفتح اول وفتح کاف فارسی و کاف عربی و دو واو و زای فارسی ونون/ نام دارو (ازکشف).

سگ‌جانی ـ سخت جانی وحریص بودن .

سگزی ـ صاحب کشف نوشته که بفتح اول وسکون کاف فارسی وزای معجمه نام کوه رستم. وزبانی ازهفت زبان فارسی ودرصراح نوشته که سگزی بالکسر وکاف فارسی و زای معجمه بمعنی سیستان چه سیستان را سگزستان گویند ونوشته اند که تولد رستم درآنجا شده است.

سکه خوردن دعوی ـ نقش درست نشستن (ازمصطلحات).

سکهٔ مردی ـ غیرت و حمیت و آبرو. وبعضی کنایه از لحیه گفته اند. و بعضی کنایه ازآلت رجولیت نوشته.

سکندری ـ بسر درآمدن اسپ.

سگکی ـ /بفتح سین وفتح کاف فارسی وکسر کاف عربی و یای معروف/ داو کشتی که هردو دست هردو حریف درکار نباشد و پاها را هردو حریف باهم بند کرده هریکی بسوی خود کشند مثل بند شدن سگه یا ماده (ازشرح گل کشتی).

فصل سین مهمله مع لام

سلا ـ / بالضم و تشدید لام / خار خرما (ازصراح).

سلوی ـ / بفتح اول و سوم / نام مرغیکه آنرا سمانی گویند وبفارسی بودنه نامند وبهندی بتر(۱) خوانند (ازمنتخب).

سلمی ـ /بالفتح/ نام زنی معشوقه که درعرب بوده است ومجازاً هرمعشوق را گویند (ازکشف ومنتخب) و این اسم را گاهی بالف هم مینویسند .

سلب ـ /بفتح اول و سکون ثانی/ ربودن و نیست کردن. وبفتحتین ربودن و ربوده شده پوست حیوان ونوعی ازلباس درشت مثل جوشن وخفتان که بروز جنگ پوشند (ازمنتخب وکشف وبحرالجواهر).

سلاب ـ /بکسر/ جامهٔ ماتم (از منتخب).

سلحفات ـ /بضم اول وفتح لام و سکون حای مهمله وفا وتای فوقانی/ بمعنی

۱ـ با تاء آمیخته بطاء .

باشد که بهندی کچهوا گویند (از شروح نصاب).

سلاست ـ نرم و آسان و هموار شدن و روانی. و باصطلاح روانی کلمات بسهولت و آسانی که در آن الفاظ ثقیل نباشد.

سلاحشور ـ بکسر اول مرد سپاهی که سلاحدار باشد.

سلامیات ـ بضم اول جاهای پیچ پاشنه. و در منتخب و صراح نوشته استخوانهای انگشتان دست و پا.

سلطنت ـ دراز دستی و دراز زبانی و بمعنی قهر و غلبه (از منتخب و خیابان).

سلت ـ بالضم و تای فوقانی بمعنی جو که غلهٔ معروف است (از شروح نصاب).

سلوت ـ بوزن رحمت بمعنی آرام و خوشی و بمعنی تسلی (از منتخب و صراح و لطایف).

سلالات ـ بضم اول جمع سلاله و معنی آن در آخر همین فصل مسطور است.

سلامت ـ بی گزند شدن و بی عیب شدن و رهائی یافتن (از صراح) و در محاورهٔ فارسی این مصدر بمعنی مفعول بسیار می آید بمعنی مسلم و سلامتی نزد بعضی درست نباشد چراکه سلامت خود مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد (از مزیل و بعض تصانیف خان آرزو) و در بهار عجم و خیابان نوشته که ضابطهٔ فارسیان است که در آخر بعض کلمات یای زاید لاحق کنند خواه اسم جامد باشد خواه مصدر خواه فارسی باشد خواه عربی چون ارمغان و ارمغانی و فلان و فلانی و قربان و قربانی و نقصان و نقصانی و جریان و جریانی و خلاص و خلاصی و فضول و فضولی و سلامت. و سلامتی و سلامت تام ذتی مصبوبه از عرب.

سلاح ـ بکسر آله که بدان جنگ کنند (از کشف).

سلیح ـ بکسر اول و کسر لام و یای مجهول و حای مهمله اماله سلاح.

سلاخ ـ بالفتح و تشدید لام و خای معجمه بمعنی پوست کن (از لطایف و منتخب).

سلخ ـ بفتح اول و سکون لام پوست کندن و بمعنی روزی که در شام آن هلال دیده شود وجه تسمیه آنکه سلخ در لغت بیرون آوردن گوسپند باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون می آید لهذا روز مذکور باین اسم مسمی گشت (از رسالهٔ علم نجوم که بغایت معتبر است نوشته شد).

سلحشور ـ بکسر اول و فتح لام و سکون حای مهمله کسیکه ورزش و استعمال سلاح بسیار کند چرا که این مرکبست از سلح که مخفف سلاح باشد و از لفظ شور که مشتق از شوریدن باشد و بمعنی شوریدن باهم زدن چیزها و استعمال ورزش کردن (از بهار عجم و برهان و کشف و سراج).

سلس ـ [بفتح اول و کسر دوم] روان و هموار (از منتخب).

سلف ـ بفتحتین در گذشتن و بمعنی پیش و پیشینگان و آباء و اجداد و گذشته و بالکسر شوهر خواهر زن یعنی شوهران خواهران هریك مر دیگری را سلف باشند، بفارسی «هم زلف» گویند (از منتخب و برهان و مؤید و سروری).

سلاحف ـ بفتح اول و کسر حای مهمله بمعنی باخه‌ها و این جمع سلحفات است.

سلاف ـ بضم اول آنچه از انگور چکد پیش از فشاردن و بمعنی شراب (از منتخب).

سلق ـ بالکسر چقندر که تره کاریست معروف مشابه بشلغم (از منتخب و برهان).

سلجوق ـ بالفتح نام مردی که پدر کلان پادشاهان سلجوق است که اول ایشان معروف طغرل بیك بن میکائیل بن سلجوق است (از سراج).

سلاق ـ بضم سرخ و غلیظ شدن پلك چشم (از حدود الامراض).

سلمك ـ بفتح اول و سکون لام و فتح میم و کاف عربی آوازه‌ایست از جملهٔ شش آوازهٔ موسیقی و آن شش آوازه اینست: شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمك (از برهان و رشیدی) و در مدار و سروری نوشته که نام پردهٔ است از موسیقی.

سلك ـ بالکسر رشتهٔ مروارید و غیره. و بالفتح در کشیدن چیزی را در چیزی (از صراح).

سلاك ـ بفتح بر وزن هلاك رشتهٔ طلا و نقره (از برهان) عوام هند آنرا سلاخ گویند.

سلیك ـ بفتح اول و کسر لام بمعنی مسلك و چیزی که در چیزی کشیده شده باشد (از منتخب).

سلوك ـ بضمتین راه رفتن و نیك روی کردن در امورات و باصطلاح صوفیان طلب تقرب حقتعالی.

سل ـ بالفتح و تشدید لام در عربی برکشیدن شمشیر و کارد و جز آن و باصطلاح اطبا بریدن رگ را گویند. و بالکسر آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و بمعنی نطفه و نام مرض و در فارسی نوعی از کشتی که از چوب و نی برهم بندند و یکی از اسلحه و آن نیزهٔ کوچك باشد که بهندی آنرا سیل گویند (از منتخب و صراح و برهان).

سلاسل ـ بفتح سین اول و کسر سین ثانی بمعنی زنجیرهای آهن و غیره و این جمع سلسله است (از منتخب).

سلسال ـ بالفتح آب شیرین و خوشگوار و آب صافی (از منتخب و لطایف و کشف).

سلسبیل ـ بفتح هر دو سین مهمله

بروزن زنجبیل/ نام چشمه‌ایست در بهشت وبمعنی چیز نرم وخوشگوار وشراب (از منتخب ولطایف).

سلیل ـ / بفتح اول و کسر ثانی/ فرزند وبچه (ازسراج ومنتخب).

سلقل ـ /بفتح(۱) سین وسکون لام و ضم قاف/ کلمهٔ ترکیست بمعنی دست چپ، سل بالفتح (۱) بمعنی چپ و قول بضم، بمعنی دست.

سلامان و ابسال ـ نام عاشق و معشوق ونام کتاب قصهٔ ایشان (ازجامی).

سلس البول ـ /بفتح سین اول و کسر لام وفتح سین دوم / مرضی که بول بی‌اراده خارج شود (از حدود الامراض) وکسیکه بول‌را ضبط نتواند کرد. و بفتحتین مرضیست که بول بی‌اراده بیرون می‌آید (ازمنتخب).

سلالم ـ /بفتح اول وکسر لام ثانی/ نام قلعهٔ ازقلاع خیبر (ازشرح نصاب)

سلام ـ /بفتح اول/ درعربی بمعنی گردن نهادن وبی‌گزندگی. و بی‌عیبی. و سلام گفتن. ونامی است ازنامهای حقتعالی (ازمنتخب وغیره). ودرفارسی سلام بروزن کلام بمعنی صد هزار که بهندی لکه گویند و در سراج اللغات از کتاب دبستان نقل کرده است که مراتب اعداد نزد فارسیان بدینگونه است: یك ، ده، صد، هزار، سلام یعنی صد هزار وصد سلام را شمار گویندو صدشمار را اشمار وصداشماررا اراده وصد اراده را راز وصدرازرادرالی اوار گویند.

سلیم ـ درست وصاحب سلامت و مرد ساده دل واحمق و مار گزیده وبایں معنی از روی تفؤل نیك است (از منتخب وصراح وخیابان).

سلم ـ /بفتح اول وسکون لام/ نام پسر بزرگ فریدون. و بالکسر وفتح و بفتحتین، لوح اطفال (ازبرهان وجهانگیری) و بفتحتین ، در عربی نام درختیست ونیز نوعی از بیع است وآن دادن بهای چیزیست بابع را پیش ازطیار شدن آن چیز بهفت شرائط شرعیه: اول جنس چنانچه گندم یا جو یا نخود؛ دوم نوع چنانچه سرخ یا سفید سوم قدر چنانچه یك من یا دومن؛ چهارم وصف چنانچه قسم اول یا قسم دوم آب داده یا غیرآب داده باشد. از آلایش یا غیرپاك از آلایش؛ پنجم اجل یعنی وعده چنانچه بیست روز یا یکماه؛ ششم جای تسلیم یعنی مکان رسانیدن جنس مقرره هفتم رأس المال یعنی تعیین کردن مبلغ چنانچه ده روپیه یا بیست روپیه را. و بضم اول وتشدید لام مفتوح ، بمعنی نردبان چوبین و بکسراول وسکون لام بمعنی صلح وآشتی و بایں معنی نیز عربیست (ازکشف ولطایف و منتخب وصراح).

سلجم ـ / بالفتح / معرب شلغم و بشین معجمه خطاست چراکه درتعریب شین

۱ـ صحیح: بضم است.

معجمه بمهمله بدل میشود (از رسالهٔ ابن حاج).

سل کردن ـ روان کردن.

سلطان ـ /بالضم/ بمعنی والی و حجت وقدرت (از منتخب).

سلمان ـ /بالفتح/ نام شاعری مشهور که او را سلمان ساوجی گویند ونام یکی از اصحاب رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم که او را سلمان فارسی گفتندی (ازمؤید).

سلو ـ /بالفتح و بضمتین و تشدید واو/ خرسند شدن وزائل شدن انبوه و فراموش کردن.

سلام ترازو ـ میــل کفهٔ ترازو بجانبیکه جنس باشد (از مصطلحات).

سلسله ـ /بالکسر و سین دوم نیز مکسور/ بمعنی زنجیرآهن وطلا ونقره و غیره. ونام کتاب (ازمنتخب). ومجازاً بمعنی نسل واولاد وقرابت و هم بمعنی ترتیب و اسامی پیران طریقت تا باسم یکی از ناموران اهل ارشاد.

سلاله ـ /بضم/ آنچه بیرون کشیده شود از چیزی ونطفه (ازمنتخب وصراح) وبمعنی بچه وطفل صغیر (ازشریشی شرح مقامات حریری) و درکشف مجازاً بمعنی خلاصه .

سلیقه ـ سرشت وطبیعت (ازمنتخب وصراح).

سلفه ـ /بفتحتین وفاء/ گذشته شدو گذشتگان وبالضم ناشناشکن (از منتخب وغیره).

سله ـ /بالفتح وتشدید لام/ درفارسی سبد و زنبیل و بعضی نوشته‌اند که بمعنی ظرفی که بهندی آنرا پناره گویند (ازکشف وبرهان ولطایف ومؤید).

سلاحی ـ /بکسر/ بمعنی سپاهی.

سلاخی ـ /بفتح سین و تشدید لام و خای معجمهٔ مکسور / پوست برکندن بزیادت یای مصدری برسلاخ که صیغهٔ نسبت است از سلخ که بمعنی پوست کندن باشد.

فصل سین مهمله مع میم

سما ـ /بفتح/ بمعنی آسمان و لفظ سما مأخوذ ازسمو است که بمعنی بلندی باشد (ازشرح نصاب از یوسف بن مانع).

سمیرا ـ /بفتح اول ویای معروف/ نام موضعیست در راه مکهٔ معظمه (از برهان).

سمانی ـ /بضم اول وفتح نون ودر آخر الف بصورت یاء/ مرغیست که آنرا سلوی نیز گویند (ازشرح نصاب ومنتخب) و بهندی بیر گویند.

سماعت ـ /بفتح اول/ بمعنی شنیدن.

سماجت ـ /بفتح اول وحرف چهارم جیم/ بمعنی زشتی وعیبناکی (ازمنتخب).

سماحت ـ /بفتح اول وحای مهمله/

جوانمردی (از کشف ومنتخب) چه سمح در لغت بمعنی سهل است تاچیز یرا سهل نگیرند بدل آن دشوار میباشد پس جوانمردی سهل گرفتن مال را درضمن دارد وسماحت بمعنی سهل گرفتن واغماض کردن نیز آمده .

سمعت ـ (بضم سین وسکون میم و وفتح عین مهمله) شنوانیدن عمل خیر خود را بمردم چنانکه ریا نمودن اعمال حسنه تا مرا نیك پندارند (ازمنتخب).

سمرت ـ (بضم) گندم گونی (ازمنتخب).

سمت ـ (بالفتح) راه راست وروش نیکو وقصد وآهنگ وصورت وهیئت و جانب وبکسر سین وفتح میم داغ ونشان ونقش (از قاموس و منتخب ومدار وحل لغات وزبدة الفوايد) .

سمات ـ (بکسراول) روشهای نیکو وصورتها وجانبها وباین معنی جمع سمت بالفتح است وبمعنی داغها ونشانها جمع سمت است که بکسر اول وفتح میم باشد.

سمج ـ (بفتح اول وکسرمیم وجیم عربی) بمعنی بد وناخوش وزشت وبدمزه (ازمنتخب).

سمچ وسمچه ـ (بضم اول وسکون میم وجیم فارسی) ته خانه که زیر زمین سازند وگاوان وگوسپندان را در آن آرام دهند (ازلطایف).

سماح ـ (بفتح وحای مهمله) جوانمردی وبخشیدن (ازلطایف).

سماخ ـ (بکسراول وخای معجمه) سوراخ گوش (ازبحرالجواهر) واین لفظ بسین وصاد مهمله هردو آمده .

سمرقند ـ معرب سمرکند وصاحب مؤید وکشف نوشته‌اند که در تواریخ طبری مرقوم است که سمر نام پادشاهی وکند بزبان ترکان شهر را گویند ومعنی ترکیبی آن شهر سمر است تم کلامهما وابن خلکان درتواریخ خود وشریشی درشرح مقامات حریری نوشته‌اند که کند بکاف عجمی بمعنی خراب وسمر نام پادشاه شهری را خراب کرده بود لهذا آن شهر را سمرکند گفتندی حالا معرب کرده سمرقند گویند و صاحب رشیدی نوشته که در اصل شمر کند بشین معجمه زیرا که شمربن نفیش بن ابرهه با اهل مدینهٔ سغد جنگ نموده وبعد فتح کردن مدینه سغد را ویران کرده شهر ازنو تعمیر نموده شمر کند نام نهاد و کند در لغت ماوراءالنهر بمعنی شهر وبادیه شد.

سمید ـ (بفتح اول وذال معجمه) بمعنی نان سفید میده .

سمور ـ (بفتح اول و بتخفیف میم مضموم وواو معروف) نام جانوریست از قسم روباه که پوستش سرخ مایل بسیاهی وتیرگی باشد ازپوستش پوستینها سازند وپوست حیوان مذکور را نیز سمور گویند (ازمؤید و مدار ولطایف و غیره) و در بحرالجواهر بفتح اول وتشدید میم .

سمنار ـ (بالکسر وحرف سوم نون) نام معماری که بحکم نعمان بن منذر پادشاه برای بهرام گور قصر خورنق ساخته بود وبعد تمام شدن آن قصر نعمان مذکور را ازبالای آن قصر بزیر انداخت تا مثلش بجای دیگر نسازد وبعربی سمار بکسرتین وتقدیم نون برمیم مشدد گویند (از مؤید ومدار وکشف وبرهان وجهانگیری) .

سمندر ـ (بفتحتین وکسر دال وضم دال) جانوری باشد بشکل موش بزرگ که در آتشکده‌ها پیدا میشود چون از آتش بیرون می آید میمیرد مخفف سام اندر چه سام بمعنی آتش واندر کلمهٔ ظرفیت (از برهان و جهانگیری وکشف ولطایف) و بعضی نوشته که جانوریست پردار که در آتش نمیسوزد

سمر ـ (بفتحتین) افسانه وگاهی مجازاً بمعنی سخن (ازکشف ومنتخب).

سم الفار ـ (بالفتح ومیم مشدد مضموم وسکون لام وبعده فا) نوعی از زهرست وآن سنگی باشد سپید و زرد وسرخ نیز که بهندی سنکهیا گویند ومعنی لفظی آن زهر موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند وعوام از غلطی آنرا سنبل کهار گویند (ازمنتخب).

سمسار ـ (بالکسر وهردو سین مهمله) لفظ عربی است بمعنی دلال و در عرف آنکه اجناس مختلفه مردم فروشد (از چراغ هدایت).

سمت الرأس ـ (بالفتح) بمعنی جانب سر واکثر ازین لفظ نیان فلك یعنی وسط السماء مراد باشد چه آسمانرا کاپك سر خود محاذی وسط آسمان معلوم میشود.

سمط ـ (بالکسر) رشته مروارید (ازمنتخب) و درصراح بالفتح .

سموط ـ (بضمتین) رشته‌های مروارید (ازمنتخب).

سم الخیاط ـ (بفتح سین مهمله و کسرخای معجمه) سوراخ سوزن.

سماط ـ (بکسراول) بمعنی صف و رسته خوان وسفره وقطار (ازبهارعجم و مدار وسروری ومؤید ومنتخب وخیابان وصراح).

سماع ـ (بفتح) شنیدن وبمعنی رقص وسرود ووجد مجاز است (از لطایف و بهارعجم) ودرمنتخب و صراح بفتح بمعنی شنودن ودرمدار بفتح شنیدن سرود، ودر سروری بالفتح بمعنی سرود وصاحب کشف نوشته که بفتح مطلق شنیدن وبکسر اول در فارسی بمعنی خاص سرود شنیدن ومجازاً بمعنی وجد وحالت مشایخ نیز ودرشعر خواجه حافظ بمعنی سرود رقص آمده است.

بیت

«ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ »

کسیکه رقص نفرمود و استماع سماع »

سمع ـ /بالفتح/ بمعنی شنیدن و بمعنی شنوائی و گوش. و بالکسر بچه گرگ از کفتار (ازصراح ومنتخب) و درشرح نصاب بمعنی بچه گرگ مطلق نوشته .

سماق ـ /بالضم و تشدید میم/ نام دوائی است و آن میوه باشد ترش و بفتح وتخفیف میم نوعی از مشک که سفید و نرم باشد (از مدار و منتخب وصراح و سروری).

سماك ـ /بکسر اول/ نام ستاره و آن منزل چهاردهم است ازمنازل قمر (از کشف ومنتخب ومدار) و نیزصاحب منتخب نوشته که سماك دو هستند یکی را سماك اعزل و دیگری را سماك رامح گویند و آن هردو بمنزلهٔ دو پای برج اسد است رامح بکسرمیم وحای مهمله بمعنی نیزه دار، و سماك رامح ستاره ایست که از پیشاو ستارهٔ دیگراست که آن را نیزهٔ سماك گویند و سماك دیگر که اعزل باشد نزد خود ستارهٔ دیگر ندارد بهمین سبب آنرا سماك اعزل نامند و اعزل بفتح اول وسکون عین مهمله وفتح زای معجمه بمعنی مرد بی سلاح است و درکفایة المتعلمین آورده سماك که منزل قمرست سماك اعزل است که برکتف سنبله واقع شده است.

سمك ـ /بفتح اول وسکون میم/ بمعنی سقف ومقدار بلندی و بلند گردانیدن وبفتحتین بمعنی ماهی (ازقاموس ومنتخب وبرهان ولطایف) ودرفارسی اکثر بمعنی آن ماهی مستعمل میشود که زیرزمین است و برپشت آن ماهی گاو و برشاخ آن گاو زمین، وانوری درجائی بمعنی ماهی بسکون میم آورده .

سموم ـ /بفتح/ باد گرم. وبضمتین بمعنی زهرها دراینصورت جمع سم است (از بهار عجم وبحرالجواهر ومنتخب ومؤید).

سم ـ /بفتح و تشدید میم/ زهر و بمعنی سوراخ سوزن و بضم درفارسی ناخن خصوصاً ناخن اسپ وخر ومثلهما. و بالفتح نام پهلوانی نیزهست (از صحاح وبرهان وغیره).

سمان ـ /بالفتح/ نام روز بیست و هفتم از هرماه شمسی (ازبرهان).

سمین ـ /بفتح اول/ فربه و چیزی باشد سفید مشابه شحم که درگوشت حیوان فربه پیدا می آید که بهندی رواج گویند (ازکشف ومنتخب وکتب طبیه).

سمن ـ /بالفتح/ روغن گاو وغیره. و بکسراول و فتح میم ؛ بمعنی فربهی . و بفتحتین درفارسی گلی سفید و خوشبو (از کشف وصراح ومنتخب) .

سمکیان ـ / بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی/ کنایه از اهل زمین چرا که زمین نزد اهل [....] منقول بر پشت گاوست وگاو بر پشت ماهی.

سماطین ـ دو رویه ودو رسته از درختان ومردم وغیرآن .

سمع الکیان ـ /بالفتح وکاف عربی مکسور/ کتابی در علم حکمت طبیعی که پادشاهان با خود میداشتند و معنی آن شنیدن احوال موجودات است (ازمنتخب).

سمو ـ /بضمتین وتشدید واو/ بمعنی بلندی. وبفتح اول وضم میم؛ بمعنی بلند.

سمیطه ـ سلك مروارید .

سمه ـ /بکسراول/ بمعنی پوشیده و پنهان آمده (ازبرهان).

سمنه ـ /بضم و نون / نخچیست از قسم میوه مثل بادام و پسته وبهندی چرونجی گویند (ازبرهان)

سمینه ـ /بفتح اول وکسرمیم/ نام جامه که باریك و نازك باشد (از برهان).

سم افکنده ـ کنایه از لنگ و مانده از رفتن راه (از رشیدی وسراج)

سماعیلی ـ طایفه ایست گمراه که قضیب اسپ را پرستش میکنند (۱) (از مؤید).

سمی ـ /بفتح اول وکسرمیم و یای مشدد/ همنام (ازبحرالجواهر وکشف) .

سمنانی ـ /بالکسر ودو نون/ منسوب بسمنان که شهریست میان دامغان و خوار ری (ازلب الالباب) و شیخ علاء الدولة سمنانی ازآنجاست .

فصل سین مهمله مع نون

سنا ـ / بفتح و بدون مد / بمعنی روشنی کمتر از ضیا و نور. و بالمد بمعنی رفعت و بلندی و نام برگ گیاهیست که آن اسهال میکند (ازمنتخب ولطایف وکشف وشروح نصاب).

سنگپا ـ بمعنی سنگی که بهندی جهانوا گویند .

سنجاب ـ /بالکسر وجیم عربی و بای موحده/ نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن خاکستر گون باشد و پوست آنرا نیز سنجاب گویند (از برهان ومدار وسروری) ودر بحرالجواهر وکشف وجهانگیری بالفتح .

سنت ـ /بالضم وتشدید نون مفتوح/ بمعنی راه وروش وعادت و باصطلاح فقه آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده باشند وامریکه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آنرا همیشه کرده باشد مگر در عمر خود یك دوبار بقصد ترك هم کرده باشد (ازمنتخب ولطایف وصراح).

سنگ پشت ـ جانوریست آبی که آنرا کشف وباخه نیز گویند و بهندی کچهوا

۱ـ این ادعا براساسی نیست.

نامند.

سنگ مجاعت ـ بفتح میم/ سنگی که برای دفع گرسنگی بر شکم بندند و این مسنون است و مجاعت بفتح بمعنی گرسنه بودن (ازمنتخب).

سنگ بست ـ بمعنی محکم ومیوهٔ که هنوز نارسیده باشد و اثر خامی دراو ظاهر شود (از لطایف)

سنوات ـ بفتحات / جمع سنه که بمعنی سال است وقطب الدین علی شارح قصائد عرفی بمعنی زمین شور نوشته.

سنگین دست ـ کسیکه بتأمل وتأنی کارکند (ازمصطلحات).

سنج ـ بالفتح و جیم عربی / دو طبق کوچك از روئین که باهم زنند واین معرب ومبدل جهنج است که لفظ هندی باشد وآنرا جهانج نیز گویند بمعنی وزن کردن ووزن وبا پنمعنی مبدل سنگ است به تبدیل کاف فارسی بجیم عربی (ازسراج وغیره).

سنوح ـ بضمتین و حای مهمله / ظاهر شدن شکار ازسوی دست چپ ومجازاً بمعنی پیدا شدن حادثه (ازمنتخب وکشف سراج).

سنگلاخ ـ زمین سخت که چون آنرا کاوند سنگها بسیار برآیند و جائیکه در آن سنگ بسیار باشد (ازبرهان) چراکه لاخ بمعنی مکان کثرت چیزیست ودرلطایف بمعنی سنگ سخت نیز نوشته.

سنگ روی یخ ـ کنایه ازشخص محکوم ومطیع امر (ازمصطلحات).

سنجد ـ بالفتح(۱) وجیم مکسور / نام میوه که شبیه بعناب باشد (از رشیدی) و دربهار عجم وکشف بالکسر.

سند ـ بفتحتین / تکیه گاه وآنچه پشت و بوی گذارند و نسبت کردن چیزی را بچیزی و منسوب شدن بچیزی پشت به پشت بمعنی بلندی چیزی (از صراح وغیره). ودرفارسی بالکسر وسکون نون بمعنی حرامزاده وبه وشیرتر وقافیهٔ معیوب ظاهراً مخفف سناد باشد. ونام ملکیست از هندوستان ونام رود بزرگ که درهند که آنرا دریای اتك(۲) نامند (ازمنتخب وبرهان و کشف ولطایف وسراج) وصاحب مصطلحات نوشته که سند بالفتح سرگین انسانست که بغایت سطبر وسخت وگنده باشد.

سناد ـ بکسر اول و درآخر دال / یکی از عیوب قافیه و آن اختلاف ردف است مانند زمان وزمین وداد وباد ودود ودیه (ازمنتخب و رسائل) قافیه و معنی اصلی مخالف است.

سند باد ـ بالفتح وحرف چهارم بای موحده / نام کتابی است تصنیف کردهٔ حکیم ازرقی درنصایح وپند وحکمت. ودر برهان بالکسر و در سراج نوشته که سند بالفتح و قیل بالکسر نام کتابی است از ازرقی شاعر در مواعظ ونام پسر گشتاسپ ظاهراً پسر گشتاسپ مذکور حکیم باشد و این از اقوال او روایت کرده باشد پس باین تقدیر نام کتاب مذکور نصایح سندباد است.

۱ ـ بکسر صحیح است. ۲ ـ با تاء آمیخته بطاء.

سنجار ـ بالکسر و جیم عربی / نام شهریست بفاصلهٔ سه منزل از موصل ونام موضعیست که مولد سلطان سنجر است (ازمنتخب وقاموس ورشیدی).

سنجر ـ بالفتح / نام پادشاه عادل (از برهان) (۱).

سنگسار ـ نوعی ازسیاست که آدمی را تا کمر در خاك نشانند و برآن سنگ باران کنند بحدیکه بمیرد (از برهان و سراج).

سنقر ـ بسین مهمله و قاف هر دو مضموم / پرنده ایست شکاری مثل بازکه در هندوستان بواسطهٔ حرارت نزیسد و این ترکیست (ازلطایف) ونام یکی ازپادشاهان ترك ونام یکی ازغلامان.

سنگر ـ بکسر اول وکاف فارسی / بمعنی نیزهٔ کوچك (ازفرهنگی نوشته شد).

سنگ زر ـ بمعنی محك.

سنگ انداز ـ مرادف کلوخ انداز وآن روزنی است که درون کنگرهای قلعه سازند بهندی رانه گویند ، بفتح رای مهمله (ازمصطلحات) و بمعنی فلاخن هم آمده و بمعنی جشنی و عشرتی که مغولان در اواخر ماه شعبان کنند بمعنی سلخ ماه شعبان نیز آمده (ازبرهان).

سنورژ ـ بضمتین/ بمعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و این ترکیست.

سندس ـ بالضم ودال مهمله نیز مضموم وبعده سین مهمله/ قسمی از دیبای بیش قیمت بغایت رقیق وباریك ولطیف ونازك وبیشتر لباس بهشتیان ازآن باشد.

سند روس ـ / بضم و دال مهمله ورای مهمله مضموم وواو معروف وسین مهمله/ وآن صمغیست زرد رنگ که آنرا کهربا گویند ودربرهان بالفتح ودرسراج نوشته که سند روس صمغیست زرد رنگیکه که روغن کمان و غیره ازآن سازند وآن شبیه بکهربا باشد بلکه کهربائیکه درین دیار متعارفست ازآن ساخته میشود.

سنان کش ـ بمعنی سنان کشیده ای سنان دراز (ازشروح).

سنجق ـ بالفتح وجیم عربی مضموم/ بلغت رومی بمعنی علم ونشان فوج وبمعنی کمربند نیز آمده (از رشیدی وبرهان و کشف وسراج ومؤید ومنتخب ومدار).

سنا برق ـ بفتح / برق روشن و بطریق استعاره آه نیز مراد دارند (از لطایف).

سنگ عشق ـ مراد ازمحك.

سنگ ـ مجازاً بمعنی مقدار وگرانی ووزن ووقر و قیمت وقدر (از سراج) و

۱ ـ مراد سنجر بن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲ هجری) است.

چیزیست کـه آنرا از سنگ یا از چوب سازند وبضربت اصول بهم برزنند تاآواز برآید هندیان آنرا چکچکی گویند بفتح هردو جیم فارسی ودوکاف عربی، ودرایام عاشورا پیش علمها رواج تمام دارد.ونیز بمعنی سنگ زور است که کشتی گیران بر دوش گردانند .

سنبک ـ کشتی کوچک که رکاب جهاز باشد (ازمصطلحات).

سنبل ـ گیاهیست خوشبو سیاه رنگ که درکتب طب آنرا سنبل الطیب نامند و بهندی آنرا بالچهر(۱) گویند. وبمعنی خوشه گندم و جو چرا که چون تای وحدت در آخرلفظ سنبل لاحق کنند سنبله گویند و ظاهرست که هر دو تشبیه بزلف دارند این معنی مسطوره را صاحب مدار از آداب الفضلاء وابراهیمی نقل کرده وصاحب مؤید از شرفنامه آورده وصاحب کشف بمدعای مذکوره اظهار کرده که درکوه رهتاس نواب خان زمانخان سنبل معـاینه نموده بودند پس آن گیاهی دیگر بودسوای بالچهر(۱) ودر برهان نوشته که گیاهیست خوشبو و سنبل الطیب نوعی از آنست و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که درین ایام درهندوستان گلی از ولایت آورده بودند که مانند نرگس پیاز دارد وگل آن مایل بکبودی است و خوشبودار ومرغول و برگ گلهای او قـدری جعودت دارد از بعض مردم شنیده شد که سنبل همین است و آنچه بعض بر سیاوشانرا که بعربی شعرالجن خوانند و بهندی هنسراج نامند ونسبتی بزلف دارد و سنبل گویند در فارسی باین معنی نیامده .

سنام ـ (بفتح) کوهان شتر (ازمنتخب).

سنجابیان ـ (بکسر اول) قومیست که ازملک ایشان سنجاب پیدا میشود و سنجاب جانوری باشد که ازپوستش پوستین سازند (ازشرح خان آرزو).

سن ـ (بالکسر و تشدید نون) بمعنی دندان وبمعنی سال مقدار عمر (از منتخب وصراح ومدار وشروح نصاب)ودربرهان نوشته که سن بالفتح در ترکی بمعنی لفظ تو است که درفارسی کلمهٔ خطاب باشد .

سندن ـ (بکسراول و فتح دال) در ترکی ترجمهٔ حرف از .

سن سن ـ (بفتح هردوسین) در ترکی بمعنی تونی تونی.

سنسن ـ (بکسرهردو سین و سکون هردو نون) بمعنی حرام مغزوآن چیزیست سفید از جنس عصب که میان سوراخهای مهرهٔ پشت وگردن میباشد خوردن آن حرام است.

سنن ـ (بضم اول و فتح نون اول) جمع سنت .

سنین ـ (بکسرتین) بمعنی سالها واین جمع سنه است که بفتحتین بمعنی سال باشد (ازمنتخب) وبمعنی قحط ازشرح نصاب و

---

۱ ـ با هاء آمیخته بهاء .

باید دانست که سنین بفتح هم جایز است واین جمع سالم مذکر سنه است چون لفظ سنه راکه بفتحتین باشد به یا ونون جمع سالم آوردند وسین راکسره دادند برخلاف قیاس تا دلالت کند برحذف وازین جهت چرا که شرط جمع به یا ونون وبواو ونون برتقدیر اسم اعلام مذکورعاقلست و درین لفظ این شرط فوت است ولفظ صفت هم نیست .

سنون ـ (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی دارویی که بر دندان مالند(ازمنتخب)

سنگزن ـ ترازوی کم وزن باشد (ازبرهان).

سنگ کلان ـ دراصطلاح جوهریان جوهر باشد مثل یاقوت وزمرد والماس و غیره .

سناسیان ـ (بفتح اول وتشدید ثانی وکسرسین مهملهٔ دوم) جمع سناسی وآن فرقه ایست از فقیران هنود و این لفظ هندیست .

سنان ـ (بکسر) نوک نیزه وتیر و تیزی هرچیز و بمعنی فسان که تیغ برآن تیزکنند (ازمنتخب ولطایف).

سندان ـ (بالکسر) یکی از آلات آهنگران وزرگران که آهن وزر و غیره بر آن نهاده میکوبند بهندی آنرا اهرن گویند نه بمعنی آنکه بهندی آنرا گهن و هتورا نامند وبمعنی تنکهٔ آهنی که برتختهٔ درآنرا میکوبند تا اگرکسی صاحب خانه را ازآمدن خود خبر کند حلقه را برآن تنکهٔ آهنی که سندان گویندش بزند (از برهان وسراج ولطایف) ودر بهار عجم ومؤید وکشف ومدار بالفتح.

سنگ در دهان انداختن ـ خاموش بودن (ازمصطلحات).

سنگ امتحان ـ سنگ محک.

سنگ وتیغ مهرکردن ـ بمعنی معطل وبیکار کردن وجه (درمصطلحات).

سنگ یمن ـ کنایه ازعقیق .

سنگ درموزه افتادن ـ بی آرام وبیقرار شدن .

سنگ در آب افکندن ـ درجایی تسکن کردن وبمعنی پوشیده وپنهان کردن نیز آرند.

سنگ بر سنگ ماندن ـ کنایه از آشوب عظیم (ازمصطلحات).

سنگ رو ـ بیحیا (ازمصطلحات).

سنگ نسو ـ (بفتح نون ثانی) سنگ سفید که آنرا مرمر گویند (ازشرح نصاب).

سنجه ـ (بالفتح) سنگی که برآن چیزها را درترازو وزن کنند (ازمدار).

سنده ـ (بالفتح) سرگین آدمی که بغایت بطبر و گنده و سخت باشد (از رشیدی ومصطلحات) ودربرهان بالضم و درمدار بالکسر .

سنه ـ (بفتحتین) بمعنی سال. وبکسر

اول وفتح نون / بمعنی غنودگی که مقدمه خواب است وبالضم و تشدید نون بمعنی راه وروش وعادت وبالکسر دندانهٔ چیزی وورفارسی بالضم وتشدید نون مفتوح بمعنی منکوحهٔ پسر و بدینمعنی بضمتین نیزآمده (ازمنتخب ومدار وبرهان وجهانگیری) .

سنگچه ـ تگرگ وژاله ولفظ چه برای نسبت است (ازسراج) .

سنگ لاخه ـ انبوهی سنگها چه لفظ لاخ برای افادهٔ معنی کثرت آید (از خیابان) .

سنگ سراچهـ بمعنی سنگه خانه چراکه سراچه تصغیرسرا باشد (ازخیابان).

سنبله ـ / بالضم و حرف سوم بای موحدهٔ مضموم/ بمعنی یکخوشه گندم وجو مثل آن چراکه درآخرتای وحدت است ونام برج ششم و آن بصورت دختر است دامن فروهشته وسر او بمغرب وشمال و پای او بمشرق وجنوب ودست چپ آویخته دارد با پهلوی خود و دست راست او بلندست برابر دوش وخوشهٔ گندم رابدان دست گرفته است بهمین سبب باسم سنبله مسمی است (ازشرح چغمنی فارسی وشروح نصاب)..

سنیهـ / بفتح اول وکسرنون ویای تحتانی مشدد / بمعنی روشن و بلند (از منتخب).

سنبه ـ / بالضم/ آلتی است آهنی که بدان سوراخ کنندکه بهندی برماگویند

سنقصه ـ بمعنی تهمت (از شرح خاقانی) وردیگرلغات معتبره یافته نشده.

سنائیـ / بفتح/ نام والیی که درحکمت وشاعری مرتبه اعلی دارد(۱) (ازکشف)

سنیـ / بفتح اول وکسرنون/ رفیع وبلند وبمعنی روشن و تابان نیزآمده .

سنگ جانیـ بیرحمی وسخت جانی

سنبلیـ نوائی از موسیقی.

سنگ شدن بیماری ـ سخت شدن بیماری (ازمصطلحات).

فصل سین مهمله مع واو

سوفسطا ـ / بالضم / حکمتی است که بنای آن بروهم بود (ازچهارشربت).

سودا ـ بمعنی سیاه ونام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی دیوانگی واین مجازست چراکه بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشودوگاهی بمعنی عشق آید. ودرترکی بمعنی خرید وفروخت.

سوا ـ / بکسر/ بمعنی غیر. وبفتح برابری وبرابر (ازمنتخب).

سویدا ـ / بضم اول و فتح ثانی/ نقطهٔ سیاه که بردل است (ازمنتخب) واین تصغیر سوداء باشدکه مؤنث اسود است.

۱ ـ مراد ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی شاعرمعروف قرن ششم هجریست.

سوق الثلاثا ـ / بضم اول و بفتح هردو ثای مثلثه/ نام بازاریست در بغداد که روز سه شنبه درآنجا خرید فروخت میشودودرقدیم خانهای فحول علمای ترسایان درآنجا بود (ازمنتخب ومؤید) .

سواران آب ـ بمعنی حبابهای آب (از برهان).

سوغات ـ / بضم / بمعنی تحفه و هدیه (ازمدار) وصاحب مؤیدگویدکه این لفظ ترکیست ودرلغات ترکی بفتح نوشته چنانکه مشهورست وخان آرزو در سراج نوشته که درصراح سوغ بالفتح بمعنی روان کردن خط آمده وبدینصورت دراصل بمعنی چیزی که برای کسی بفرستند و بمعنی ره آورد مجازاً باشدتم کلامه. پس ازین تقریر خان آرزوظاهرمیشودکه سوغات لفظ عربی باشد .

سورت ـ / بالفتح/ تیزی وحدت و تندی هرچیز وظلم وخشم. وبالضم شرف ومنزلت وپارهٔ قرآن مجیدونام شهری که در هند برساحل دریای شورست (ازمنتخب وغیره) .

سویت ـ / بفتح اول وکسر واو و تشدید تـای تحتانی / بمعنی برابری و اعتدال (ازمنتخب وکشف) .

سومنات ـ / بالضم وواو مجهول ومیم موقوف/ نام بتخانهٔ درملک گجرات ودر اصل این لفظ[که] هندیست سومناتهه بودچه بهندی سوم قمر را گویند و ناتهه بمعنی خداوندست چون آن بت را بهیکل قمر ساخته بودند لهذا باین اسم مسمی گردید ودراستعمال فارسی حرف ها ازآخرساقط شده (ازسراج وکشف ورشیدی ومؤید و برهان).

سودت ـ / بالضم/ سرداری ومهتری (از بعضی شروح نصاب) و در منتخب و شرح بوصف باینمعنی بضم اول و سکون همزه که بصورت واوست وفتح دال بمعنی پیشوائی وظاهراً تای این مبدل دال است

سوء المزاج ـ بمعنی مرض وبیماری چه سوء بالضم بمعنی بدیست .

سوانح ـ عبارتست از احوالات و رویدادها مگر اکثر استعمال این لفظدر رویدد های متوحش و ناپسندیده باشد و این جمع سانحه است و تحقیق این در سانح وسانحه گذشت .

سواد ـ / بفتح/ سیاهی رنگ وبمعنی ملکه و ذهن وبمعنی مسوده (از مؤید و کشف ومنتخب وصراح).

سوودد ـ / بضم اول وسکون همزه که بصورت واوست وفتح دال اول ودال ثانی زائد برای الحاق است/ بمعنی سرداری وپیشوایی (ازمنتخب وصراح).

سود ـ / بالضم/ درعربی جمع اسود که بمعنی سیاه است. ودرفارسی بمعنی فایده ونفع (ازلطایف).

سوهان‌گیر ـ کنایه از نرم وملایم.

سوسمار ـ (بالضم) جانوریست که بهندی گوه گویند بکاف فارسی وواو مجهول (ازبرهان وغیرها).

سوار ـ (بضم بروزن خوار) بمعنی راکب وبکسر در عربی نام زیوریست که بهندی کنگن گویند (ازمدار ومؤید) ومحققی چنان نوشته که سوار بفتح بمعنی راکب است و بمعنی راکب دیگر سوارها مجاز باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکبست ازلفظ اسو که بروزن سرو باشد مبدل اسب ولفظ وار که کلمهٔ نسبت است .

سور ـ (بالضم وواو معروف) چند معنی دارد: اول بمعنی جشن وشادی عروسی دوم رنگ سرخ و(بهمین جهت لاله وگل مثل آنرا سوری گویند) سوم رنگ خاکستری بسیاهی مایل مراسب وشتر را چهارم درعربی بمعنی دیوار قلعه وشهر پناه و پنجم درعربی بمعنی نیم‌خورده وپس‌خورده ششم باصطلاح اهل منطق لفظ کل ولفظ بعض است که وضع کرده اند برای چندی افراد موضع و این معنی مجاز است از معنی چهارم کما لایخفی وبضم اول و فتح واو سورهای قرآن (ازبرهان وجهانگیری ورشیدی ومنتخب وغیره).

سورهٔ نور ـ نام سورتی ازسورتهای قرآن مجید .

سوختن زر ـ بمعنی تلف شدن زر تنخواه (ازچهارشربت).

سوس ـ (بواو معروف) کرمیست که جامهٔ ابریشمی را تباه کند ونام درختی که بیخ آنرا اصل السوس گویند (ازبرهان).

سوختگی نفس ـ تنگی دم که درحبس دم ودویدن پیدا آید .

سونش ـ (بالضم وواو معروف و کسر نون وشین معجمه) براده که ازسوهان فرو ریزد وبرادهٔ آهن و الماس ومس و غیره (ازسراج وبرهان).

سورهٔ اخلاص ـ قل هوالله.

سوط ـ (بالفتح) تازیانه وبتازیانه زدن (ازسراج) .

سواع ـ (بضم اول و عین مهمله) نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود (ازشرح نصاب).

سواطع ـ جمع ساطعه که بمعنی بلندست .

سوغ ـ (بالفتح وغین معجمه) جواز وروانگی وگوارائی (ازمدار وکشف).

سوء دماغ ـ مرض دماغ.

سوالف ـ (بفتح اول وکسرلام) بمعنی گذشتها و این جمع سالفه است (از منتخب).

سوف ـ (بالضم) بمعنی حکمت (از برهان) واین لفظ یونانیست. ودر عربی بفتح سین ، بمعنی سرانجام و بمعنی زود باشد واین حرفی است که بر فعل مستقبل آید .

سوابق ـ گذشتها .

سوء طریق ـ بدی راه و بد راهی

سوق ـ (بالفتح) راندن ددوانی و بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساقها در بنصورت جمع ساق است (ازمنتخب وغیرآن)

سویق ـ (بفتح اول و کسر واو) بست که بهندی ستو گویند بفتح سین مهمله وتشدید فوقانی.

سواك ـ (بفتح اول) رفتار نرم. و بمعنی برابر تو در ینصورت مرکب ازلفظ سوا که بفتح بمعنی برابر است وکاف خطاب. وبکسر اول بمعنی مسواك (از منتخب وغیره) .

سوك ـ (بواو مجهول وکاف فارسی) بمعنی ماتم واین لفظ مشترکست درهندی وفارسی (ازسراج) .

سو دالنان ـ (بواو عاطفه) هردو لفظ ترکیست. اول بالضم بمعنی آب وثانی بالفتح ، بمعنی نان .

سواحل ـ کنارهای دریا ورود .

سؤال ـ (بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است) بمعنی خواستن و پرسیدن (ازمنتخب وکشف وصراح وبهار عجم ومزیل الاغلاط) .

سئول ـ (بفتح سین وضم همزه وسکون واو بروزن فعول) صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار سؤال کننده (ازخیابان) .

سوزن بال وسوزن پر ـ بچهٔ مرغ سیخ پر (ازمصطلحات) .

سواد اعظم ـ شهر بزرگ (از برهان).

سوم ـ (بالفتح) گران فروختن وقیمت نمودن وخواری ورنج کشیدن و بمعنی گیاه چریدن چارپایه (ازلطایف ومنتخب). سوم بکسر اول و ضم همزه و سکون میم ترجمهٔ ثالث. وبالکسر و همزهٔ مشدد و مضموم وسکون میم نیز آمده واله هروی گوید :

بیت

« در صورت ومعنی از تعظم
خواندش دوجهان جهان سوم»

(ازبهار عجم) وخان آرزو درسراج نوشته که سوم بعضی گویند بضم اول وتشدید [دوم] آن معدود سه که بعربی ثالث گویند. واله هروی درمدح قطب نامی گفته :

بیت

«قطب است سه حرف در تعلم
زان یافت دوقطب چرخ سوم»

مؤلف گوید که بفارسی درآخر اعداد میم برای معدود می‌آید چنانکه دوم و سوم وچهارم ومافوق میم مذکور بضم وفتح هر دو آمده ، ضم چنانکه گذشت وفتح چنانکه ملاظهیری درقصیدهٔ که قافیه وردیفش صنم داوکرم را است همان دوم را بسته است ودر هندی همین قسم می‌آید چنانکه یکم [بفتح دوم]

بمعنی یکم و پنجم [بفتح سوم] بمعنی پنجم چون موافقت درین دو زبان بیش از پیش است این هم دلالت بر فتح واو دارد. بهرحال لفظ سه‌هاء مختفی که واو معکوس محض است و در شمار نمی‌آید. مثل که و چه پس سه را در ترکیب با میم ممدود حال که و چه باشد و هاء که و چه در حالت ترکیب بسبب کسرهٔ کاف و جیم با یاء بدل شود چنانکه کیم و چیم در ینصورت سیم بیای ثابت شده چون درین حال اشتباه با میم که ممدود ثلثین است میشود لهذا واو را در کتابت ممدود سه زیاده میکنند پس کسانیکه بضم ماقبل خواندند واو را نیز خوانند و آنانکه بفتح واو خوانند درینصورت تشدید واو حساب ندارد.

سواد برگرفتن ـ خواندن و مطالعه کردن.

سواکن ـ [بفتح اول و کسر کاف] جمع ساکنه بمعنی باشندگان.

سون ـ [بواو مجهول] نام رود.

سوسن ـ نام گلیست آسمان گون. در مؤید و کشف و برهان و مدار بالضم و واو مجهول در منتخب بالفتح. و صاحب بحرالجواهر نوشته که در تلخیص بالضم است و در قاموس بالفتح ظاهراً بالفتح معربست و بالضم فارسی.

سورنجان ـ [بالضم و رای مهملهٔ مکسور] بیخ نباتی است مفید (از بحرالجواهر و برهان).

سوختن ـ باصطلاح شعرای ایران تن بعشق وجور معشوق دردادن و لفظ را سوختن بمعنی بیزار شدن از معشوق.

سوزیان ـ [بواو معروف و زای معجمه موقوف و تحتانی] سرمایه و غمخوار و نفع و سود و نقطه و زار (از مؤید و برهان و جهانگیری).

سودن ـ [برای مهمله] لفظ ترکیست الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان بآواز بلند در هنگام تاختن بر خصم (از مصطلحات).

سودان ـ [بالفتح] آدمیان سیاه.

سواد روشن کردن ـ ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن (از مصطلحات).

سواد کردن ـ نوشتن.

سوی کسی گرفتن ـ جانب کسی رفتن (از مصطلحات).

سودائیان ـ سوداگران.

سو ـ [بالضم] و در فارسی بمعنی طرف و در ترکی بمعنی آب و شراب (از لغات ترکی و لطایف) و سوء بالضم و در آخر همزه در عربی بدی و اندوه و تغییر مزاج بسوی ردائت و آفت و برص و هر آفتی و مرضیکه باشد. و بالفتح اندوهگین کردن و بدکردن و بد (از منتخب و کشف بحرالجواهر) و در بیضاوی مسطورست وقتیکه لفظ سو مضاف باشد بالضم خوانند چنانچه در سوءالحساب و سوءالدار و هنگامیکه مضاف الیه باشد بالفتح خوانند

در ظن السوء و دائرة السوء.

سوزه ـ بمعنی تکمهٔ قبا. و در رشیدی بمعنی پارچهٔ مربع که در بغل پیراهن دوزند و بمعنی تریز جامه نیز منقول ساخته.

سوخته ـ بمعنی جامهٔ سوخته که بر آن از سنگ و چقماق آتش گیرند. و نام گنجیست از گنجهای خسرو پرویز. و بمعنی جامه سنجیده و موزون و گویند که در ولایت روم مرد طالب علم را سوخته گویند (از لطایف).

سوسه ـ [بالضم] کرم گندم (از برهان).

سوسنی ـ اسب کبود و هرشیئی که کبود و نیلی باشد.

سوری ـ [بالضم] نام گلیست سرخ رنگ و هر گل و لاله را که سرخ باشد سوری گویند چه سور بمعنی سرخست. و نوعی از پیکان (از جهانگیری و رشیدی).

سوانی ـ [بفتح اول و کسر نون] شتران آبکش و این جمع سانیه است.

سوقی ـ جمع ساقیه که بمعنی جوی خردست.

سوفسطائی ـ [بالضم] قومیست از حکمای باطله که نفی حقایق میکنند و آن سه قسم اند: عنادیه و عندیه و لاادریه. عنادیه قائل بحقایق اشیاء نیستند و میگویند که عالم وهم و خیالی است. و عندیه منکراند ثبوت اشیاء را و تابع اند باعتقادات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شیء را جوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث است. لاادریه منکر اند نه ثبوت را و نه نفی را (از لطایف و برهان).

سوی ـ [بالضم] در فارسی بمعنی طرف. و در ترکی بمعنی آب (از لغات ترکی و لطایف).

سوزن عیسی ـ گویند که چون عیسی علیه السلام را بآسمان می بردند در دامن ایشان سوزن بود بحکم الهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نبردند چرا که سوزن یکی از اسباب دنیاست (از برهان وغیر آن).

سوقی ـ [بالضم] منسوب به سوق بمعنی بازاری و بمعنی دکاندار نیز آمده.

سوچی ـ [بواو معروف و جیم فارسی] آبدار و می‌فروش.

سوچیخانه ـ بمعنی میخانه، در زبان ترکی سو بمعنی آب و شرابست (از مصطلحات).

فصل سین مهمله مع های هوز

سها ـ [بضم اول] ستاره‌است باریک در بنات‌النعش و آن متصل است با ستارهٔ دوم از سه ستارهٔ بنات.

سهراب ـ [بالضم و در آخر بای

موحده) نام پسر رستم که برای مقابلهٔ رستم درمیدان آمده با رستم کشتی کرد و حال آنکه یکدیگررا نمی‌شناختند آخرش بعد خرابی رستم او را زیرکرده ودشمن‌خود پنداشته بخنجر زد بعداز رسیدن زخم یکدیگر را بشناختند رستم پشیمان شده بسیار افسوس کرده سودنداشت آخرسهراب بمرد.

سهولت ـ [بضمتین] بمعنی آسانی. و بعضی مردم که سهوایت بزیادت یاءتحتانی گویند خطاست.

سه ظلمت ـ کنایه ازصلب پدر و شکم مادر وزهدان (از سراج).

سهم‌السعادت و سهم الغیب ـ بقاعدهٔ علم نجوم دلائل مخصوصه باشد از مواضع کواکب درطالع مولود.

سه روح ـ روح حیوانی و نباتی وجمادی واین هرسه را موالید ثلاثه نیز گویند (ازبرهان وغیر آن).

سهاد ـ [بضم اول و در آخر دال مهمله] بمعنی بیخوابی (ازشرح نصاب و منتخب).

سهرند ـ [بالکسر] نام شهریست درهند که بعضی آنرا سرهند گویند.

سه بعد ـ طول وعرض وعمق (از کشف).

سهر ـ [بفتحتین] بیداری وبیداربودن (ازمنتخب وصراح)، و بالضم مرضیست که صاحبش را بیداری وبیخوابی مفرط باشد.

سه نوع ـ موالید ثلاثه.

سه قرقف ـ [بفتح هردو قاف] سه کنایست درمذهب ترسایان (از منتخب و برهان) و در شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شرابست چنانکه درقرآن مجید شراب سه نوع مذکورست شراب طهور وشراب زنجبیل وشراب سلسبیل.

سهیل ـ [بضم اول وفتح ثانی] نام ستاره معروف وبکسر ثانی خطاست چرا که این بروزن صیغهٔ تصغیرست (ازمنتخب وغیره).

سهل ـ [بالفتح] آسان وزمین نرم وهموار (ازمنتخب وصراح).

سهم ـ [بالفتح] درعربی بمعنی تیر که ازکمان رها کنند وبمعنی حصه وبهره ودرفارسی بمعنی بیم وخوف (از منتخب ومؤید ولطایف و برهان).

سهام ـ [بالفتح وتشدید ها] بمعنی تیرانداز. وبکسراول و تخفیف ها بمعنی حصه‌ها وتیرها باین معنی جمع سهم است که بمعنی تیر وحصه باشد و بضم اول و تخفیف تاریکی وتغیر چهره ولاغر شدن وبفتح وتخفیف شدت و حرارت تابستان و تیر اشارت باشد بسهم‌الغیب که منتج ظهور زایچهٔ صاحب آنست که برآن حکم نمایند ودیگرسهم‌السعادت که منشاء دولت واقبال صاحب طالع است (از منتخب و شرح خاقانی).

سهیم ـ [بفتح اول وکسر هاء]

بمعنی شریک وصاحب حصه (ازمنتخب).

سهم‌الحشم ـ نام عهده چنانچه سر لشکر وبعضی فوج (از سروری).

سه خواهران ـ سه ستاره اند پهلوی هم ازجملهٔ هفت ستاره بنات‌النعش.

سه خوان ـ نوعیست از نصاری که سه خدا میخوانند خدای عز وجل و عیسی ومریم علیهما السلام (ازبرهان).

سهو ـ [بالفتح] فراموشی وفراموش کردن وغافل شدن (ازمنتخب).

سهیله ـ [بضم اول وکسر ثانی] نوعی ازخیمه.

سه‌گاه ـ نغمهٔ سوم و شعبهٔ حجاز (از مدار).

سه مرتبه ـ کنایه ازطفلی وجوانی وپیری. وگاهی عبارت از ادنی و اوسط واعلی.

سه برگه ـ نام گلیست.

سه اسپه ـ کنایه ازکمال زوددونده (ازمصطلحات).

سه قبله ـ قبلهٔ یهود وقبلهٔ نصاری وقبلهٔ مسلم. و در شرح خاقانی نوشته که خانهٔ کعبه وبیت‌المقدس و بیت‌المعمور که قبلهٔ کروبیانست.

سهروردی ـ [بالضم وحرف چهارم واو مفتوح وحرف‌ششم دال مهمله] منسوب بسهرورد که شهریست درعراق عجم.

سه دامنی ـ نوعی ازقباچه یاچاکهای دراز. ودر شرح خاقانی نوشته جامهٔ حریر که سه چاک دارد دوازپیش ویك ازقفاو این قسم جامه مخصوص رقاصان ولایت باشد.

سهی ـ [بفتح اول وکسردوم] بمعنی راست عموماً وسرویکه بغایت راست باشد خصوصاً (ازبرهان وجهانگیری) ودرسراج اللغات نوشته که سهی بفتح بر وزن صفی بمعنی راست واین جز درصفت سرو واقع نمیشود وبمناسبت سروسهی قدوسهی قامت نیز گویند پس تنها سهی بمعنی راست نیامده.

فصل سین مهمله مع یای تحتانی

سیمیا ـ [بالکسر] علم طلسم که از آن انتقال روح دربدن دیگری کنند وبهر شکل که خواهند درآیند وچیزهای موهوم درنظر آرند که درحقیقت وجود آنها نباشد (ازمدار ومنتخب).

سینا ـ [بکسر] نام جدشیخ بوعلی. وبالفتح و بالکسر نام کوهیست بشام آنرا طور سینا گویند (ازمنتخب ومؤید وکشف) ودربرهان بالکسر وبالفتح نام جد بوعلی و بالفتح نام کوه طور ودر سراج بالکسر نام جد شیخ بوعلی.

سیما ـ [بالکسر] نشان وعلامتی که شناخته شود بدان خیر وشر ومجازاً بمعنی پیشانی مستعمل است چراکه علامات خیر

وشر درپیشانی مفهوم میشود (از سروری ومؤید) وصاحب بهارعجم نوشته که بمعنی نشانها که ازکثرت سجود در پیشانی پیدا میشوند ومجازاً بمعنی پیشانی وصاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان و علامت . و در مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان و علامت کما قال الله تعالی : «سیماهم فی وجوههم من اثر السجود» مگر فارسیان مجازاً بمعنی پیشانی استعمال میکنند؛ وسیما بالکسر وتشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه وخاص وکسانیکه یا بمعنی بالفتح خوانند خطاست.

سیمابی شدن هوا ـ روشن شدن هوا ودرینجا هوا بمعنی جوف آسمانست.

سیلاب ـ /بیای مجهول/ بمعنی سیل (ازمؤید) وصاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر وهمین صحیحست .

سیراب ـ /بیای مجهول / ضد تشنه یعنی کسی وچیزی که ازآب سیرباشد (از مؤید) .

سیه تاب ـ رنگی باشد سیاه و بنفشی که آهن صیقل دیده را بآب لیمون وگرمی آتش رنگ کننده (از سراج).

سیخ جاروب ـ بمعنی خسی که جاروب ازآن سازند.

سیب ـ /بالفتح وبای موحده/ بمعنی بخشش ودهش (ازلطایف ومنتخب)

سیاست ـ پاسداشتن ملك و حکم راندن بررعیت وقهرکردن وهیبت نمودن وضبط ساختن مردم ازفسق به ترسانیدن حد زدن (ازمنتخب وکنز).

سیاه دست ـ بخیل.

سیاقت ـ /بکسر/ روان کردن.

سیآت ـ / بروزن طیبات / بمعنی معاصی وگناهها (ازمنتخب وغیرآن).

سیه مست و سیاه مست ـ بمعنی بد مست وبسیار مست.

سیادت ـ / بالکسر / بزرگی و سرداری.

سیاحت ـ /بکسراول وحای مهمله/ سیرکردن ورفتن برزمین (از منتخب).

سیرت ـ /بالکسر/ عادت و طریقه (ازمنتخب)ودرمصطلحات نوشته که فارسیان بمعنی عرض وناموس آرند .

سیاح ـ /بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله/ بسیار سیرکننده (ازمنتخب) .

سید ـ /بالکسرویای معروف/ بمعنی گرگ ودرنده وبالفتح ویای مشددمکسوره بمعنی پیشوا ومهتر قوم وسردار و بهمین معنی به تخفیف تحتانی بر وزن قید نیز آمده چراکه تخفیف یای مشدد جائزست چنانکه میت را بتخفیف میت خوانده بر وزن بیت وکسانیکه بیای مشدد وزا مفتوح خوانند خطاست.

سیاه وسفید ـ کنایه ازغرب وشرق وشب وروز وزنگ وروم وشر وخیر و

کفر واسلام .

سیه بهار ـ بمعنی بهارسبزه وبعضی گویند که دربلاد سردسیردرایام ربیع سبزهٔ کشت که از زیر برف از بس سردی و سیرابی بغایت سبزمایل بکبودی وسیاهی بیرون می آید آنرا سیه بهار گویند.

سیفور ـ /بالفتح و واو معروف/ نوعی ازجامهٔ لطیف ابریشمی سیاه رنگ (از رشیدی وکشف وبرهان).

سیه کار ـ فاسق وبدکار.

سیسنبر ـ / بکسر اول و تحتانی معروف وفتح سین مهملهٔ دوم وسکون نون موحده ورای مهمله/ سبزه ایست میان پودینه ونعناع زیراکه چون پودینه را یکرزه دست نشان کنند سیسنبر را یکرزه دیگر نقل کنند امتناع شود وبوی آن بغایت تیز گردد چون برگزیدهٔ زنبور وعقرب بمالند آرام بخشد واین لفظ معرب سیسنبل است (ازبرهان ولطایف ورسالهٔ معربات) .

سیخ پر ـ بچه جانور پرنده که هنوز پرهایش کامل نه برآمده خوب پهن نشده باشد ومانندخارنمودار شوند (ازبرهان).

سیب بخور ـ / بواو معروف / نوعی از سیب که پوست آنرا مانند عود بخور کنند (ازمصطلحات).

سیاه پیر ـ بمعنی غلام پیر (از مصطلحات) .

سیر ـ /بکسراول وفتح یای تحتانی/ دوم بی عادتها وخصلتها این جمع سیرت است. و علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان و بفتح اول وسکون یا بمعنی رفتن و رفتار وبفارسی بکسراول و یای مجهول سوای معنی مشهور کنایه ازبیزار ورنجیده وبیای معروف/ چیزیست که بهندی لهسن گویند .

سیمبر ـ /بضم سین مهمله وفتح تحتانی وسکون میم وفتح یای موحده ورای مهمله/ لفظ هندی کناییست که سینس کرت گویند ونام جشن خواستگاری راجهای سلف وآن چنان باشد که چون دختر راجه بحد بلوغ رسد پدرش تمام راجهای اطراف را طلبیده ضیافت میکند بگردن هریکی ازراجهایی که دخترمذکورحمائل گل یا هار مروارید اندازد شادی دختربآنکس مقرر شود.

سینهٔ باز ـ کنایه از سیاه وسفید، و مراد ازپاره های سپاری(؟) که بخطوط سیاه وسفید باشد وبمعنی سینه گشاده و بالیده (ازمصطلحات) .

سیاوش ـ /بکسراول وضم واو و بعده شین معجمه/ وصاحب بهار عجم نوشته که بفتح واوست ودر سراج اللغات نوشته که بکسراول و ضم واو هر دو صحیح و سیاوش بواو معروف بر وزن داریوش نیزدرست، نام پسر کیکاوس ودرشمشیرخانی مسطور است که سیاوش پسر کیکاوس بسبب بهتان مادر غیرحقیقی خود از پدر رنجیده شده نزدافراسیاب که مخالف کیکاوس بود

وقت افراسیاب ازآمدنش خوش شده دختر خود را درنکاحش داد بعدازچندی باغوای داماد دیگرش از دست افراسیاب بناحق کشته شد تم کلامه و درکتابی بنظر آمده که سیاوش بغایت خوش منش وعیاش بود لهذا مجازاً از لفظ سیاوش معنی خوش وشادمای مراد دارند .

سیاه گوش وسیه گوشـ نام درنده که از سگ خرد وازگربه کلان کلابی (۲) مایل بسیاهی هردو گوش اوسیاه وتوکدار وسریع الحرکت وبغایت جلد باشد.

سیماب درگوشـ کنایه ازکسی که آواز نشنود یعنی کر باشد (ازبرهان).

سیم کشـ /بکسر اول وضم کاف / مسرف ومتلف سیم (ازشرح خاقانی) .

سیب آزایشـ / بالف ممدوده و زای معجمه و یای تحتانی و شین معجمه / نوعی ازسیب است که دراصفهان بهتر باشد (ازشرح گل کشتی) .

سیافشـ نام پادشاه (۱).

سیاوخشـ /بکسراول وفتح واو وسکون خای معجمه/ نام پسر کیکاوس (از سراج) (۱).

سیاطـ / بکسر اول / جمع سوط [بالفتح] که بمعنی تازیانه است.

سیاعـ /بکسراول و عین مهمله/ بمعنی کهگل که دیوار را بدان اندوده کنند (ازشرح نصاب).

سیمرغـ جانوریست مشهور وسیمرغ ازآن گویند که هرلون که در پرهر پلا[است] مرغ میباشد همه در پرهای او موجود و بعضی گویند که بشیرهمین اسم فرضی وجود ندارد (ازکشف) و صاحب برهان سیمرغ را عنقا نوشته است .

سیوفـ / بضمتین / شمشیرها جمع سیف [بالفتح].

سیافـ /بالفتح و تشدید ثانی/ شمشیرزن وبمعنی قاتل وجلاد وخونریز.

سیاقـ / بکسراول / راندن (از منتخب وکشف) ودرمؤید نوشته که بمعنی پای بند بازست بدانکه چون در علم حساب تحریك زبان وراندن قلم بسرعت تمام است لهذا علم حساب را سیاق میگفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزلهٔ بازست که از دست خواطر اکثر پرواز مینماید واوشتن آن برای یادداشت بمثابهٔ پای بندست ازین سبب قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کرده اند .

سیی ء الخلقـ مرد بد اخلاق.

سیرآهنگـ /بالکسر بیای مجهول/ بمعنی بلند آهنگ و دراینجا لفظ آهنگ بمعنی آواز است .

سیف اسفرنگـ سیف نام شاعر باشندهٔ اسفرنگ. و اسفرنگ ، بالکسرو سین مهمله ورای مهمله وفاء ونون وکاف فارسی، شهریست قریب سمرقند.

۱ـ رجوع بسیاوش شود.

سیگـ /بالکسر وبای مجهول و کاف فارسی / بمعنی آلت تناسل مردان (ازلغات ترکی).

سیامكـ /بکسر اول و فتح میم/ نام پسر کیومرث (ازبرهان) .

سیکنكـ /بیای معروف وکاف عربی مفتوح وفتح نون و کاف عربی دیگر/ بمعنی آهسته واین لفظ ترکیست (ازلغات ترکی نوشته شد .

سیاه سالـ بمعنی خشك سال.

سیولـ / بضمتین / سیلابها واین جمع سیل [بالفتح] است.

سیه چالـ /بجیم فارسی/ چاهی آب که مجرمان را در آن محبوس نمایند و لفظ چال دراصل چاه بود ها را بلام بدل کرده اند چنانکه درجواهرالحروف.

سیالـ /بالفتح وتشدید تحتانی/ رقیق وجاری شونده .

سیرحاصلـ بیای مجهول/ جائیکه زراعت درآن بهتر باشد .

سیورغالـ /بضمتین وواو معروف وغین معجمه/ بمعنی مدد معاش واین لفظ ترکیست (ازمؤید) ودر لغات ترکی بفتح اول وضم تحتانی وواو ممدوله و سکون رای مهمله وغین معجمه بمعنی انعام.

سیه گلیمـ /بکسر کاف فارسی/ بمعنی بدبخت وبدولت (ازبرهان وسراج) .

سیاه قلمـ بمعنی نوعی ازتصویر که بسیاهی کشند و هیچ رنگ آمیزی نداشته باشد وآن اکثرخاصهٔ فرنگ است ومعشوق ملیح را نیزگویند (ازمصطلحات) .

سیه کامـ بدبخت و نامراد.

سیه کردن چشمـ بمعنی روشن کردن چشم مستعمل (ازمصطلحات) .

سیاه چشمـ طائرشکاری را گویند چراکه چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه میباشد مثل بحیری (۲) و شاهین و چرغ و غیره و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع میشود بدو وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن وخوبی است ودیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بیوفا باشد بخلاف طائر شکاری زرد چشم گویند .

سیمـ آبی که در کشتی در آید و ملاح آنرا بیرون میاندازد (از شرح قران السعدین)

سیل عرمـ /بالفتح وعین مهملهٔ مفتوح وکسر رای مهمله/ آب بسیار جاری که سد رود را شکسته باشد چه عرم بمعنی رودخانه وسدیکه پیش رودخانه گرفته باشند بهندی مینده گویند (ازمنتخب) و ظاهر است که این قسم آب جاری که مینده را شکسته روان شده باشد بغایت تندوتیز وپرهیبت باشد وسیل العرم اشاره است بسوی آیت «فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط واثل وشیء من سدر قلیل» (۱).

۱ـ سورهٔ ۳٤ (سبا) آیهٔ ۱۵

سیام - (بکسر اول) نام کوه نزدیک سمرقند (از برهان).

سیه بادام - چشم معشوق (از برهان).

سیلان - (بفتح اول و سکون ثانی) نام جزیره ایست که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود و آن بطرف جنوب سند است (بفتح اول و ثانی) دوم روان و جاری شدن آب وخون وغیره (از برهان ورشیدی و صراح وسراج).

سیران - (بالفتح مصدر است) بمعنی سیر کردن ورفتار نمودن.

سیحون - (بفتح اول وحای مهمله) نام رودیست وصاحب لطایف نوشته رودیست میان اصفهان وسمرقند ودرمدار نوشته که نهر هندیست بعضی گویند که آب سند است وافغانان آنرا با باسین و هندیان نیلاب و اکثری دریای اتک گویند واتک قلعه ایست برکنار دریای مذکور و بعضی گمان برند که رود گنگ است (از تحقیقات خان مغفور عبدالکریم خان) ودر کشف نیز همین اختلاف است و صاحب منتخب نوشته که نهریست بماوراءالنهر و نهریست بهند.

سین - این حرف بجیم عربی بدل شود چون: دیواس و دیواج، که رستنی است میخوش؛ و بجیم فارسی چون خروس وخروج؛ و بدال چون پاس و پاد؛ بمعنی حفاظت و برای معجمه چون: سمادوغ و زماروغ و بشین معجمه چون: کستی و کشتی که پهلوانان کنند و فرسته و فرشته؛ و بفاء چون جست و جفت بالضم، بمعنی جامهٔ تنگ وچسپان؛ و بلام چون سج ولج؛ بمعنی رخساره؛ و بواو چون: پاس و پاو؛ و بیای عربی و واو معروف بمعنی ترنج؛ و بهای هوز چون خروس و خروه و آماس و آماه. وسین مصدر و ماضی ومضارع وامر در بعض ابواب بواو بدل شود چون: جستن وجست ومیجوید وبجو ورستن ورست ومیروید وبروی ودربعض ابواب بهای هوز چون کاستن و کاست و میکاهد وبکاه وبیای تحتانی چون آراستن وآراست ومی آراید وبیارای (از جواهر الحروف).

سیب سیمین - نوعی از سیب.

سیلی بستن و سیلی کشیدن - بمعنی سیلی زدن (از مصطلحات).

سیم برسنگ زدن - کنایه از جماع کردن (ازمصطلحات).

سیاه پستان - زنی که فرزند او نزید (از برهان).

سیه زبان - کسیکه دعای بد او اثر کند.

سیاه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن

سیه بادام افشاندن - رسمیست در ولایت که برتابوت مرده بادامها را سیاه کرده می افشانند.

سیاهی کردن - نمودار شدن (از

چراغ هدایت).

سیخ شدن - راست شدن.

سیماب شدن - گریزان شدن و ناپدید شدن ولرزان شدن.

سیر درلوزینه کردن - کنایه است از درشادی کسی غم انداختن.

سیر آمدن - ملول شدن وتنگ آمدن (ازسراج).

سیم سوخته - نقرهٔ نرم و خالص (از برهان ورشیدی) ودرجایی بمعنی لاجورد بنظر آمده.

سیئه - (بالفتح ویای تحتانی مشددهٔ مکسور و بعد همزه مفتوحه) بدی وگناه صغیره.

سیبه - (بالکسر و یای معروف و فتح بای موحده) ترکیست، بمعنی مورچه و آن خندقی باشد [که] درپناه آن جنگ سازند.

سیاهه - باصطلاح متصدیان دفتر مسودهٔ روزنامچه که آمدنی شود یا اجناس هرروزه بطریق اجمال بلاتفریق وتفصیل یکجا مینگارند.

سیه جرده - (بفتح جیم عربی(۱) و دال مهمله) بمعنی سیاه رنگ چه جرده بمعنی لون ورنگ است (ازبرهان) وگاهی از سیه جرده مراد باشد شخص ملیح سبز رنگ.

سیاه - بمعنی غلام حبشی (ازسراج).

سینی بلوکروه - (بالکسر و یای مجهول) کنایه ازمساوی وبرابر.

سیاره - (بالفتح وتشدید یای تحتانی) بمعنی قافله وکاروان وستاره که بحرکت خود متحرک باشد وآن هفت اند قمر، عطارد و زهره ، شمس ، مریخ ، مشتری ، زحل.

سیه نامه - فاسق و گنهکار (از برهان).

سیه کاسه - بخیل وممسک.

سیه خانه - بدبخت خانه ویران کرده . بمعنی زندان وخیمهٔ صحرانشینان عرب (ازمصطلحات).

سیلی - (بکسر اول و ثالث وهر دو یای معروف) ضرب دستی که برگردن زنند وآن چنان باشد که چهار انگشت دست را راست کنند وتزمهٔ دست را تیغ وار برگردن مجرمان زنند (ازجهانگیری و رشیدی و برهان). و درچراغ هدایت یای اول را مجهول گفته. ونام ورزشی است کشتی گیران را که پنجه را واکرده برباز و ران و سینه وزانو زنند.

سی - (بالکسر ویای معروف) درترکی ترجمهٔ لفظ او که ضمیر غائب است وبمعنی را نیز آید وبرای اضافت هم آرند.

سینه بازی - کنایه از دو رنگی جرا که سینهٔ باز دورنگ میباشد یعنی سیاه و سفید.

۱- صحیح بجیم فارسی است.

سیبکی ـ / بالکسر و کاف عربی مکسور وهردو یای معروف/ بمعنی شرابی که چندان جوش دهند وصافش کنند که از سه حصهٔ آن یك حصه باقی مانده باشد و این در اصل سه یکی بود (از رشیدی) و در برهان بیای مجهول بروزن ایکی.

سیم قراری ـ روپیه‌های خوراك.

سیه کاری ـ کنایه ازظلم وشوخی.

سیری ـ /بالفتح/ نام دیه .

سیرالسوانی ـ / بفتح هر دو سین مهمله وکسر نون/ بمعنی رفتارشتران آبکش وآن نهایت سست باشد.

باب شین معجمه

فصل شین معجمه مع الف

شانه بها ـ مراد از قیمت اندك یعنی آن مقدار مال که درقیمت خرید شانه کفایت کند .

شاداب ـ بمعنی سیراب وپرآب و تر وتازه (ازبرهان وسراج) .

شاه مغرب ـ کنایه از هلال اول ماه .

شاب ـ /در آخر بای موحدهٔ مشدد، ودراستعمال فارسی مخفف/ بمعنی مرد جوان (از کشف) .

شاه عرب ـ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم.

شامخات ـ جاهای بلند و بلندیها خصوصاً بلندیهای کوه .

شآمت ـ /بفتح میم/ بدفالی. وبکسر میم شادی کننده برخرابی و مکروهی کسی (ازصراح ومنتخب) .

شات ـ گوسپند واین لفظ را اکثر بنای مدوره نویسند (ازلطایف).

شاه بیت ـ بیتی که ازهمه ابیات غزل یا قصیده بهترباشد.

شاخ نبات ـ آنچه بصورت شاخ درکوزهای نبات برشته بسته شود و نام معشوقهٔ خواجه شمس الدین حافظ شیرازی رحمة الله علیه (ازبهارعجم).

شاخ ـ شاخ درخت وشاخ حیوان و پارهٔ جامه ونوعیست از پیاله و راز و صراحی.

شاخ شاخ ـ بمعنی پاره پاره .

شاماخ ـ / درآخر خای معجمه/ نام غلهٔ معروف سفید رنگ که بهندی ساتوان گویند .

شاهرخ ـ نام پادشاه زاده و نام مردیکه شاطر بود در شطرنج بازی و بمعنی شه رخی که درشطرنج میباشد وآن کشت دادنست بحریف بطرزیکه ضرب بر رخ او نیز واقع شود.

شامخ ـ /بکسر میم وخای معجمه/ بمعنی بلند (ازمنتخب).

شاهد ـ حاضر وگواه. وفارسیان

بمعنی صاحب حسن استعمال کنند ودر بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب وخوشنما (از خیابان).

شادمند ـ این لفظ غلط است چرا که لفظ شاد صفت‌است بمعنی شاد شونده پس بلفظ مند که بمعنی صاحب‌است بترکیب درست نباشد بجای آن سازمند صحیحست (از تحقیقات خان‌آرزو) مؤلف گوید که اگر مخفف شادی مند گویند درست‌میتواند شد.

شاگرد ـ دراصل بمعنی خادم‌است و بمعنی تلمید مجازاً شهرت گرفته (از خیابان). مؤلف گوید ظاهراً لفظ شاگرد در اصل شاه‌گرد بوده زیرا که خادمان گرداگرد شاه ومخدوم خود استاده شده مترصد صدورفرمان وخدمت میباشندبهمین جهت خدمتکاران را بعربی‌حواشی گویند.

شارد ـ /بکسر رای مهمله و بعده دال مهمله/ بمعنی رونده (از منتخب) و مجازاً بمعنی پریشان مستعمل.

شاذ ـ /بتشدید ذال‌معجمه/ جداشده وتنها مانده ومتفرد. و باصطلاح صرفیان لفظی‌که خلاف قیاس بود بمعنی مطابق قوانین وقواعدکلمه نباشد (از منتخب و صراح وغیره).

شادخوار ـ بمعنی آسوده‌وخوشحال وفارغ بال.

شاخدار ـ دیوث وخودبین.

شاطر ـ /بکسرطای مهمله/ دلاور وچالاک وبمعنی پیک وشطرنج باز وشوخ وبیباک وآنکه برنج آورده باشد اهل‌خود را بیدخوئی (ازلطایف‌وصراح و منتخب) ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که‌شاطر بمعنی‌دزد و گره‌بر وشطرنج باز وچالاک واینهمه‌معانی بمناسبت‌آنست که شاطر مأخوذ ازشطرست‌که بمعنی دور کردن باشد پس شاطر بمعنی کسیکه حیلتی کندکه دور از ذهن و عقل مردم بود تم کلامه وفرقه‌ای ازسپاهیان چالاک که‌بلباس خاص خودپیش‌سواری‌سلاطین‌وامرا دوند.

شاعر ـ داننده و دریابنده و شعر گوینده.

شاپور ـ /بضم بای فارسی/ نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی (ازکشف و سروری) دبرهان‌نوشته‌که نام مصوری‌که میانجی‌بود میان خسرو وشیرین.

شانه سر ـ یعنی هدهد (ازسراج).

شار ـ شهر ومدینه و عمارت بلند و ریختن‌آب وسماع وغل. و غش‌که در طلا ونقره باشد وجامهٔ باریک ورنگین‌که بهندی ساری‌گویند و نام طائرکه بهندی آنرامینا گویند.وراه‌کشاده‌وفراخ. وپادشاه غرجستان (ازبرهان وجهانگیری وسراج).

شارمار ـ نوعی ازمار بزرگ (از شرح‌خاقانی).

شاخ بدیوار ـ بمعنی گردن‌کش و متمرد (ازمصطلحات).

شادبهر ـ خوشحال ونیک‌نصیب (از برهان وسراج).

شاشتر ـ /بهردو شین معجمه و فتح فوقانی برؔوزن باختر/ بزبان سنسکرت نام علم عقاید وفقه هنودست.

شاخ آبنوس ـ کنایه از معجر آبنوس (ازشرح خاقانی).

شاش ـ /بدو شین معجمه/ معرب چاچ‌که آنرا الحال‌تاشکند گویند (ازرسالهٔ معربات) ودرفارسی بمعنی پیشاب ازبرهان.

شاباش ـ /مخفف شادباش/ و بمعنی بناز وپیشکش نیزآمده) ازکشف‌ورشیدی وسراج وبهار عجم ومصطلحات).

شاخص ـ /بکسرخای معجمه و صاد مهمله/ مرد چشم بازمانده و حیران (از منتخب).

شائع ـ /بکسر همزه‌که حرف سوم است/ بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور (ازمنتخب).

شاع ـ بمعنی آشکار و فاش (از لطایف).

شارع ـ /بکسر رای مهمله و عین مهمله/ راه راست وراه بزرگ و صاحب شرع وعالم وعامل‌که تعلیم دین بمردم‌کند (ازکشف ومنتخب و لطایف).

شاه بداغ ـ /بضم بای موحده و درآخر غین معجمه/ نام شخصیکه خدمت شمع وچراغ شاه عباس داشت.

شارغ ـ /بفتح رای مهمله و غین معجمه/ بمعنی دستار و؛این لفظ ترکیست (ازشرح خاقانی).

شارف ـ /بکسر رای مهمله/ شتر ماده‌که پیرباشد (ازشرح‌نصاب ومنتخب).

شاهق ـ /بکسرسوم/ بمعنی بلند. و باصطلاح اطبا جنسی‌است ازاجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای‌آن درارتفاع‌محسوس گردد و سبب‌آن شدت حاجت به‌ترویج (ازمنتخب وکتب طبیه).

شارق ـ /بکسررای مهمله/ روشن ونابان. وبمعنی آفتاب (ازمنتخب).

شاق ـ /بتشدیدقاف/ بمعنی دشوار (ازمنتخب).

شادی‌مرگ ـ موتی‌که بسبب شادی بسیارکه یک بارگی درطبیعت درآید پیدا میگردد. ونام جایی نیزهست.

شالنگ ـ /بفتح لام وکاف‌فارسی/ آنچه بعوض چیز فوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنرا کهی‌گویند (از مدار) ودر برهان چنین نوشته‌که شخصی را درعوض دیگر بجهت طلبی‌که ازدیگری دارد بگیرند بهندی‌آنرا اول‌گویند بواو مجهول. وبمعنی برجستن پیاده وشاطران. ونوعی ازگلیم‌که زیرفرش دوزند.

شالهنگ ـ /با لام و های مفتوح

ونون وکاف فارسی/ بمعنی مکر وحیله. و گرو یعنی رهن وظلم وستم وسرکش (از جهانگیری ومؤید وغیره)

شاك ـ مرد با سلاح تمام یعنی تمام سلحدار و سپاهی با خود ، از شکه که بمعنی سلاحست. وبمعنی شك‌کننده وگمان برنده (ازصراح وغیره) .

شارك ـ / بفتح رای مهمله وکاف عربی/ نام طایرسیاه رنگ‌که بهندی مینا گویند (از برهان).

شاهد لعمرك ـ /بفتح لام و فتح عین مهمله وضم‌رای مهمله/ کنایه ازسرور کائنات‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم (ازرشیدی).

شاخل ـ /بضم وکسرخای معجمه / نام غلهٔ (از برهان) که آنرا بهندی ارهر گویند .

شاغل ـ /بکسرغین معجمه/ مانع و بازدارنده (ازمنتخب).

شال ـ نوعی از چادر باقسام الوان که درکشمیر از موی دنبه بافند چون دو شال را جمع کنند دوشاله گویند.

شاه‌نحل ـ /بفتح نون‌وسکون‌حای مهمله/ بمعنی پادشاه زنبوران شهد و در زنبوران شهد یك زنبورکلان باشد وهرجا که او رود همه در پس او روند . و نیز لقب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه چه آن حضرت را یعسوب‌المؤمنین لقب است ویعسوب پادشاه زنبوران شهد راگویند .

شاخ‌گل ـ معروفست و کنایه از معشوق (ازمصطلحات).

شاقول ـ /بقاف/ چیزیست‌ازبرنج وآهن وسنگ‌که ریسمان‌آویخته معماران کجی و راستی دیوار معلوم کنند (از مصطلحات) .

شاه‌اسپرغم ـ بمعنی‌ریحان‌که‌آنرا نازبو گویند .

شاه قام ـ لفظیست که‌شطرنج‌بازان بوقت مات خوردن حریف،گویند ظاهرا در اصل بفتح میم است صیغهٔ ماضی یعنی شاه باز ایستاده ازحرکت ورفتارشودبرای مات شد .

شام ـ بمعنی‌طعام‌شام(ازمصطلحات). ونام ملکیست چراکه‌آن ملك‌بجانب یسار کعبه واقع است چه عرب‌کعبه را شخصی قرار داده‌اندکه رو بمشرق‌است.

شاگردفاستقم ـ/[بفتح‌فاء]وبحذف الف[درتلفظ] وکسرکاف/کنایه از سرور کائنات‌صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (ازرشیدی) بلحاظ فحوای‌آیت‌فاستقم‌کماامرت‌چه‌یعنی پس‌استوارباش‌چنانکه امرکرده شده‌ای تو .

شایان ـ لایق‌وسزاوار(ازبرهان).

شایدن ـ لایق بودن .

شانیدن و شاندن ـ بمعنی شانه کردن ومخفف نشاندن (ازجهانگیری) .

شایگان ـ بمعنی فراخ وبمعنی‌لایق وسزاوار وهرچیز بهتروخوب را نیز گویند

که لایق شاه باشد چه‌دراصل شاهگان‌بود ها را بهمزهٔ ملینه بدل‌کردند و نام‌گنجی ازگنجهای خسروپرویز. وبمعنی بیکاریعنی کار بی مزد چرا که این‌هم تعلق بشاه و حاکم دارد. ونوعی ازقافیهٔ‌معیوب چنانکه صیغهای‌اسم فاعل راکه گریان‌وخندان‌باشد با لفظ زمان وفغان قافیه‌کنندباآنکه یاء ونون نسبت را با یاءونون‌که از ذات‌کلمه باشد قافیه آرند مانند سیمین وآهنین را با جبین وکمین یا الف ونون اصلی‌قافیه نمایند چنانکه دوستان و یاران را بزبان وکمان قافیه‌سازند وهمچنین‌صفات‌وحادثات وکائنات وابنچنین قافیه‌فقط یکجاآوردن درست باشد (ازبرهان وسراج) .

شادن ـ /بکسردال مهمله/ بمعنی‌بچهٔ آهو (از شرح نصاب).

شادروان ـ /بضم دال‌مهمله/بساط وفرش وپرده وشامیانه وسایبان (ازبهار عجم وبرهان وجهانگیری) ودرمؤید بفتح دال‌ودر رشیدی ضبط حرکت نکرده ودر سراج‌اللغات نیز بضم دال‌است .

شارستان ـ بمعنی شهرستان وشهر (ازبرهان) ودرمدار بمعنی‌شهرستان وقصبهٔ بزرگ‌که اطرافش باغهای بسیار باشد تم کلامه و مینوانندکه بمعنی جائیکه‌گذرگاه آب باشد یاگذرگاه مردم‌چه درجهانگیری وبرهان شار بمعنی راه فراخ وریختن‌آب مضبوطست بعداز تحریر مقام از تألیفات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شارستان جادهٔ‌که بشهرپیوسته باشد.

شاریدن ـ آب ریختن (از برهان وجهانگیری).

شاهین ـ طائریست‌شکاری وچوب راست ترازوکه بهر دو جانب‌آن هردو پله‌آویزند (ازبرهان ورشیدی) وباینمعنی تالی ترکیست. وبجای یاء همزه نیزآمده‌و بعضی بمعنی زبانهٔ ترازو نیز نوشته‌اند‌و آن چیزی باشدکه بوقت برداشتن ترازو در دست‌گیرند (۱) .

شاوران ـ /بواو/ نام‌شهریست [از اعمال‌اران‌یادربند نزدیك شروان](ازبرهان وسراج).

شاه‌نشین ـ نوعی ازعمارت.

شام غریبان ـ نام شهریست سوای معنی معروفه.

شابران ـ/بیای‌موحده/نام شهری‌که آنرا شاوران نیزگویند (ازمؤید).

شادمان ـ مرادف شاد ولفظ مان زائدست چنانکه الف ونون درشادان و ظاهرا ازین عالم است مسلمان که باندك تغیر و تحریف و تخفیف باینصورت‌گرفته (از خیابان).

شان ـ درفارسی‌خانهٔ زنبوران‌که در آن عسل باشد ونوعی ازپارچهٔ سفیدودر عربی بمعنی شوکت وعظمت وبمعنی‌کار و حال و بمعنی حق چنانچه این‌آیت درشأن اوست ای‌درحق‌اوست(ازبرهان ولطایف

۱ ـ زبانهٔ ترازو وغیرآن چیزیست‌که بوقت برداشتن ترازو دردست‌گیرند. زبانه در وسط میلهٔ ترازوست.

وصراح ومنتخب ورشیدی و سروری).

شاه ترکان- افراسیاب .

شانه‌بین - کنایه از فال‌گیر واین فال مخصوص بشانهٔ بز میباشد (از بهار عجم) ومؤلف را مسموعست که در ولایت برشانهٔ بز نقش مینویسند و بحساب آن پی بمقصود برند.

شانه در آب گذاشتن- کنایه از مهیای آرایش بودن (ازمصطلحات).

شاو- / درآخر واو/ بمعنی خالص چنانچه زرشاو بمعنی زر خالص (۱) (کذا فی‌سراج‌اللغات) .

شاملو- طایفهٔازقزلباش. وقزلباش فرقه‌ایست از مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف درترکی برای نسبت آید.

شاخ آهو-کنایه‌ازکمان (ازبرهان ورشیدی).

شاتو- /بتای‌فوقانی/در ترکی نردبان باشد (ازمصطلحات).

شارقه - بمعنی‌چیزروشن وروشنی آفتاب.

شاقه - /بتشدید قاف/ بمعنی‌دشوار (ازمنتخب) .

شاهنشاه - پادشاهان‌پادشاه واین مخفف شاهان شاه است (ازبرهان).

شاطرزاده - کنایه از خدمتگار چست وچالاک.

شانه - /بحرف‌ثالث نون/ نام سلاح (ازفرهنگ‌سکندرنامه) وچیزیست معروف که بآن موی راست کنند وکتف مردم و بمعنی راچه جولاهه و بمعنی کوچ جولاهه نیز آمده .

شایسته - بروزن‌آهسته بمعنی لایق وبهتر (ازبرهان) .

شائبه - /بکسرحرف سوم‌که همزه است/ بمعنی‌آمیزش چیز بد وچیز بهتر و آلودگی (ازصراح ومدار) .

شاخشانه - /بهردو شین معجمه / قسمی‌ازحیله وتهدیدگدایان‌که شاخ‌گوسپند را بیکدست وشانهٔ‌گوسپند را بدست‌دیگر گرفته آن هردو را بنوعی با هم میمالند که صدای غریب ازآن برمی‌آید تا مردم ازآن‌متنفرشده زود چیزی باو میدهند(از برهان وسراج‌اللغات) ونیزدرسراج‌اللغات نوشته که درهندوستان‌بمعنی‌آوردن وجوه وشفوق درامری مستعملست .

شاره - دستار منقش کـه در هندی چیره‌گویند ونوعی ازجامهٔ باریک‌ورنگین (ازبرهان)

شادگونه - زن‌مطربه (ازفرهنگ سکندرنامه) .

شاه‌چینی- / بجیم فارسی و یای

۱- صحیح لغت ساو است با سین مهمله .

معروف ونون نوعی از حنا (ازبرهان) .

شاکی- شکایت وگله‌کننده .

شاطی- کنارهٔ دریـا و رود (از شرح نصاب ومنتخب) .

شاهین‌دوزی-کم‌سنجیدن‌بچالاکی دست.

شافعی- /بکسرفا/ اسم امام مذهب منسوب بشافع‌که جدش بود (از مزیل و لب‌الالباب) .

شاخچه‌بندی- پیوندکردن‌درخت وبهتان وتهمت‌سازی و بمعنی لعبت بازی (از رشیدی و برهان و سراج اللغات و مصطلحات) .

شانه‌آویزی - نوعی ازتعذیب‌که آدمی را شانه برسن‌بسته می‌آویزند (از چراغ هدایت).

شانه گردانی - عبارت از پشت گردانیدن ای روگردانی و اعراض‌کردن (ازمصطلحات وچراغ هدایت) .

شاهی- زدیست مسکوک ایران‌که بنجاه وبنادست (از مصطلحات).

شاد خواری - شراب خوردن بی‌مزاحمت غیر (ازمصطلحات) .

شامی- بمعنی وقت شام .

شانی - / بکسرنون / بمعنی دشمن (ازصراح) .

فصل شین معجمه مع بای موحده

شباب -/بفتح‌اول/ نام پرده‌ای از علم موسیقی و در عربی بمعنی جوانی و جوانان باین معنی جمع‌شاب باشد وبکسر اول بمعنی نشاط است وبضم اول وتشدید ثانی جوانان باین‌معنی هم جمع‌شاب‌است (ازمنتخب وصراح) .

شب - /بالفتح وتشدید/دوائی مثل نمک‌که بهندی‌پهتکری (۱) گویند . وبمعنی جوانی‌وجوان شدن‌وآتش‌افروختن وبمعنی جنگ وبلندی هرچیز (ازمنتخب وصراح) ودرکشف‌بمعنی‌پهتکری(۱) بکسراول‌است.

شبت - /بفتح اول وکسرثانی ودر آخرفوقانی/ نام تره‌که بهندی سویاگویند (ازبحرالجواهر) .

شبکات - /بفتح اول ودوم وسوم/ جالیهای‌عمارات‌ودامهای‌صیاد[جمع‌شبکه]

شب برات - /باضافت/شب‌پانزدهم شعبان‌که در آن شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر وتقسیم رزق میکنند.

شبح - / بفتحتین و در آخر حای مهمله/ شخص وجسم‌وکالبد. جمع‌آن‌اشباح (ازقاموس ومنتخب) و صاحب منتخب و مدار بالفتح نیز نوشته .

شب‌نیمه کرد-بمعنی‌درهم‌کریخت(۲) (ازمصطلحات).

شبگرن - / بکاف فارسی مفتوح / صمن وکوتوال .

شبور - /بالفتح وتشدیدبای‌موحدهٔ مضموم/ بمعنی نفیری و نائی‌که از رویین

۱- با تاء آمیخته بطاء.
۲- درآنندراج: بمنی درنیم شب گریخت.

سازند واین معرب شبود است (ازبرهان ورسالهٔ معربات).

شبر ـ [بالکسر] بمعنی وجب که آنرا بدست نیز گویند و آن مسافتیست از سر ناخن خنصر تا سر ناخن سر ابر انگشت که بهندی آنرا بالش گویند و نام شمرین ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است (ازمنتخب و برهان و مدار و کشف ومؤیه ولطایف) وصاحب منتخب نوشته که بالفتح وتشدید بای عربی مفتوح، نام حضرت امام حسین رضی الله عنه و باین معنی بتخفیف باء نیز آمده.

شبیر ـ [بالفتح و تشدید بای عربی مکسور] نام امام حسن رضی الله عنه (از منتخب) ودرلطایف وبرهان بیای فارسی نوشته وگفته که بلغت سریانی مصغر خوبست.

شبیر وشبر ومشبر ـ [اول بالفتح وتشدید بای مفتوح وثالث بروزن محدث] نرمه نام فرزندان هارون علیه السلام که حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله و سلم بدان نامها حسن وحسین ومحسن را میخواندند (ازمنتخب) ودر برهان ولطایف بیای فارسیست .

شبگیر ـ بمعنی شب وبمعنی سحرگاه وآخر شب و سفرکردن و راهی شدن در شب پیش از سحر و بعداز نیم شب ونام مرغیکه در آخر شب آواز حزین کند (از برهان ومصطلحات ورشیدی وبهار عجم)

وبمعنی مردیکه بآخرشب بعبادت برخیزد.

شبیار ـ [بالفتح] بمعنی دوائیست تلخ که بهندی ایلوا گویند (ازجهانگیری و برهان و مؤید) و دربحرالجواهر دوائی مرکب مسهل که درآخر شب خورند.

شب قدر ـ [باضافت] در تعیین این اختلاف است مکر ازد اکثری شب بیست و هفتم رمضان است وعبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد.

شب زنده دار ـ بمعنی کسیکه تمام شب در عبادت بیدار ماند .

شب افروز ـ بمعنی زربفت که زمینش از نقره باشد (ازمصطلحات).

شباروز ـ بمعنی شب و روز چراکه الف بمعنی واو عاطفه است وشبان روز بزیادت نون مخفف شبانه روزست. عرفی گوید :

مصرعه

«شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ»

شبدیز ـ نام اسپ خسرو پرویز گویند که رنگ آن اسپ سیاه بود وشبدیز بمعنی شب رنگ است چه دیز بیای مجهول وزای معجمه ، رنگ را گویند ونوشته اند که شبدیز ازهمه اسپان جهان چهار وجب بلندتر بود آنرا از روم آورده بودند (از برهان ورشیدی وسراج اللغات) ودرسروری مسطوراست که شبدیز نام اسپ شیرین مرکب ازلفظ شب ولفظ دیز که کلمهٔ نسبت است

و این در اصل دیس بود سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند. و در لطایف نام لحنی ازموسیقی.

شب اندر روز ـ نوعی از جامهٔ ابریشمی که سیاه وسفید باشد (ازکشف و چهارشربت ومصطلحات).

شب پوش ـ جامهٔ خواب و بمعنی کلاه نیز آمده .

شباط ـ [بضم اول] نام ماه رومیست که بهندی تقریبا پهاگن باشد (از برهان وشروح نصاب) ودرصحاح بسین مهمله گفته.

شبع ـ [بکسراول وسکون موحده و عین مهمله] سیری از طعام وغیره واین نقیض جوع است (ازصراح).

شب چراغ ـ گوهری باشد قیمتی که بشب مانند چراغ روشنی دهد گویند که گاو که مانند جانوری در دریا می باشد بهنگام شب بجهت چریدن ازآب بیرون می آید و این گوهر را از دهن برآورده برزمین می نهد وبروشنی آن میچرد وباز بدهان گرفته بدریا میرود و مردم بکمین نشسته آن گوهر را میربایند (ازبرهان) .

شباك ـ [بالفتح وتشدید موحده و کاف عربی] بمعنی سوراخ کننده .

شب چك ـ [باضافت و بفتح جیم فارسی وکاف عربی] بمعنی شب برات که درآن چراغان وآتش بازی کنند (از بهار عجم وسراج).

شب آهنگ ـ قصدکننده بوقت شب ونام ستارهٔ روشن که دربعضی ایام بوقت شام تابان شود ودربعضی ایام از صبح طلوع کند. وبمعنی بلبل (ازبرهان وسراج اللغات). وبعضی نوشته شب آهنگ ستارهٔ که وقت شام اول از همه ستارگان نمایان شود و آن معین نیست و آنرا ستارهٔ شبکش نیز گویند چنانکه درشرح سکندر نامه از نواب امانی خان و علی شیر آمده مگر سیف الله احمد آبادی و محمد شاه هر دو شارحان سکندر نامه شب آهنگ را بمعنی شبانگاه نوشته وبعضی اهل لغت بمعنی ستارهٔ شعری گفته اند وآن ستارهٔ روشن است که بعد از جوزا برآید .

شبرنگ ـ نام اسپ سیاوش (از سراج اللغات) .

شب کوك ـ گدائی باشد که شبها بردرخت برآمده سؤال کند (ازبرهان).

شبك ـ [بالکسر] دوك وباد ریسهٔ دوك. وبفتحتین دام صیاد (از لطایف).

شبل ـ [بالکسر] بچهٔ شیر درنده (از منتخب) .

شبم ـ [بفتحتین] سرما وسرد شدن وبفتح سین وکسر بای موحده بمعنی چیز سرد (ازمنتخب وشرح نصاب) .

شبنم ـ رطوبتی است که ازهوا بر درختان مترشح شود. ونام جامهٔ سفید و

باریک ولطیف.

شبان - /بضم اول/ بمعنی چوپان وکسیکه نگهبانی مواشی درصحرا کند (از برهان ومؤید وکشف) و درسراج‌اللغات نوشته که شبان بفتح اول وقیل بضم لیکن بفتح اقولست زیرا که شبها نیز حفاظت گوسپندان میکند الف و نون درین لفظ برای نسبت است وهم دربرهان نوشته که این لفظ بفتح نیزدرست است ودررشیدی فقط بفتح است و بضم اول و تشدید بای موحده بمعنی جوانان دریصورت لفظ عربی است جمع شاب که بمعنی جوان است (از منتخب).

شبان وادی ایمن - کنایه از موسی علیه‌السلام که ده سال شبانی حضرت شعیب کرد، آخر شعیب علیه‌السلام بدختر خودش نامزد کرد. (ازبرهان وغیرآن).

شبگیر زدن - آخرشب کوچ کردن (ازچراغ هدایت).

شب‌نشین - شبها درمجلس نشستن و بمعنی نشینندهٔ شبها (ازمصطلحات).

شبخون - بوقت شب پنهان دشمن تاختن ووقت شب قتل کردن فوج دشمن را. ودرسکندرنامه همه‌جا بمعنی مطلق جنگ وقتال آمده (ازبرهان و شروح) بدانکه ترکیب این لفظ باضافت مقلوبی است در صورت قلب کسرهٔ اضافت بهیچ یکی از مضاف ومضاف‌الیه نباشد ودربعضی محل این لفظ بسکون بای موحده موافق قیاس می‌آیدودربعضی محل این لفظ بخلاف قیاس بضرورت نظم بزیادت اشباع کسره بای موحده واقع میشود چنانکه بایطور در اشعار ثقات بسیار موجودست.

شبستان - خانه که شبها درآن باشند (ازسراج).

شبعان - /بالفتح/ بمعنی پرشکم.

شب‌رو - /بفتح راء/ دزدیکه شبها برای دزدی رفتن کار او باشد و بمعنی اهل‌الله که بشب بیدار باشند.

شبه - /بفتحتین وهای مختفی/ دانه‌های آبگینه که بهندی پوته گویند (از مدار و مؤید وکشف وخیابان) ودربرهان وسراج وجهانگیری نوشته که نام سنگیست سیاه و براق که سبک و نرم باشد مانند کهربا و در عربی بهای مظهر ملفوظ بمعنی برنج وآن از ترکیب مس وجست حاصل شود بهندی آنرا پیتل گویند و بکسر اول و سکون موحده وهای ملفوظ وبکسر اول وفتح موحده بهردو صورت بمعنی مثل و مانند ونظیر (ازبحرالجواهر وکشف).

شبکه - / بفتحات / دام صیاد (از منتخب).

شبانه - /بالفتح وتشدید ثانی وبعد آن الف و نون/ طائریست خوش‌آواز (۱) بفتح اول وتشدید موحده وحرف چهارم نیز بای موحده بمعنی آتش افروزنده (شرح

۱ - این لغت دراین معنی مورد تأملست ؛ ومعنی دوم نیز نادرست است والفتی دیگرمی‌نماید با صورتی دیگر.

سکندرنامه ازخان آرزو وسیف‌الله وغیرهما).

شبینه - چیزیکه بر آن شب گذشته باشد وازگذشتن شب درمزه یا رنگ آن تغییر شده باشد بهندی آنرا باسی گویند.

شبیه - /بروزن فصیح/ بمعنی نظیر ومشابه ومانند و دراصطلاح تصویری که مطابق شکل و صورت شخص معین کشیده باشد.

شبلی - /بالکسر/ نام یکی ازاولیای کامل.

فصل شین معجمه مع بای فارسی

شپش - / بضمتین و بای فارسی و هردو شین معجمه / کرم خردکه در جامهٔ مردم پیدا شود (از برهان و مدار وبهار عجم) ونیز دربرهان نوشته که بکسرتین و بفتح اول وضم ثانی هم آمده.

شپلق - /بالفتح ولام نیز مفتوح/ بمعنی طبانچه (ازلغات ترکی).

شپلیدن - /بالکسر/ بمعنی افشردن (ازجهانگیری ورشیدی) ودربرهان بالفتح.

فصل شین معجمه مع تای فوقانی

شتا - /بکسراول/ موسم سرما و زمستان.

شتی - /بالفتح و تشدید تای مفتوح ودرآخر الف بصورت یاء/ بمعنی پراکنده‌ها و این جمع شتیت است که بمعنی پراکنده باشد ودر استعمال لفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد می‌گردد چرا که پراکندگی اعداد راکثرت وبسیاری لازم است (ازمنتخب وغیره).

شتان بینهما - /بفتح اول وتشدید ثانی وفتح نون/ بسیارفرقست میان هردو.

شتر - / بضمتین است ، نه بر وزن هنر/ حیوان معروف (از برهان ومدار و بهار عجم) و بفتح اول و سکون ثانی در فارسی بمعنی کناره وگوشه. (ازبرهان) ونام قلعهٔ بایران. ودرعربی شتر بالفتح، بریدن وبفتحتین بریده شدن وبرگشتگی پلک از بالا وپائین وشکافتن پلک ازچشم زیرین ونوعیست ازتصرف عروض در بحرهزج که بدان تصرف مفاعیلن را مفاعلن سازند (ازمنتخب).

شترغلمه - /بضمتین و سکون لام/ نام داو (ازشرح گل کشتی).

شترمرغ - نوعیست از مرغ که در بعضی از اعضاء مشابه به شترباشد گویند که آن آتش هم میخورد.

شتل - /بفتحتین/ آنچه که درقماربازی حریف برده بعد ازگرو بردن اندکی از زر حاصلهٔ خود حاضران مجلس قمار را بدهد (ازبرهان ومدار ومصطلحات) واین ترکیست.

شتم - /بالفتح/ دشنام (ازمنتخب و

لطایف) .

شتلم ـ /هرسه حرف از اول مضموم/ بمعنی ظلم وتعدی (ازبرهان). [اشتلم]

شترغو ـ /بکسر اول وضم ثانی و غین معجمهٔ مضموم و واو معروف/ نام سازیست که مطربان نوازند لفظ ترکیست (ازلغات ترکی).

شترگربه ـ هرچیز مخالف و نامناسب و نامشابه را گویند (ازبرهان) .

شترحجره ـ هر آنندو شی که باهم نامناسب ومخالف باشد. ودرچراغ هدایت بمعنی کلام بی نسبت.

شتردلی ـ /بضمتین/ بددلی ونامردی که ضد بهادریست (از رشیدی وبرهان) .

فصل شین معجمه مع جیم عربی

شجاعت ـ /بفتح صحیح است . و بضم غلط/ قوتیست متوسط میان جبن و تهور (ازمؤید الافاضل ومنتخب وصراح).

شجاع ـ /بهر سه حرکت اول و مشهور بضم شین/ بمعنی دلیر وبهادر. و نوعی از مار بزرگ (ازمنتخب وصراح).

شجرهٔ کلیم ـ درختیکه موسی علیه السلام در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی برآن درخت مشاهده نموده بود واین را شجرطور و نخل طور نیز گویند .

شجن ـ /بالفتح/ بازداشتن حاجت کسی را ازکاری. وبمعنی راه وادی بسیار درخت واندوه و اندوهگین شدن و غم و حاجت وشاخ درهم شده بشاخ دیگروشبه وشاخ ازهرچیز (ازمنتخب ولطایف) مگر در لطایف بفتحتین است بمعنی اندوه و حاجت و در سراج اللغات بفتحتین بمعنی سرمای سخت .

شجعان ـ /بالکسر/ جمع شجاع .

شجره ـ /بالفتح/(۱) بمعنی درخت و بمعنی نسب نامه و آنچه بشاگردان اسامی پیران خود بترتیب نوشته بمرید میدهند.

فصل شین معجمه مع حای مهمله

شحیح ـ /بفتح اول وکسر ثانی ـ حرف دوم وسوم هردو حای حطی/ بمعنی بخیل وحریص (ازصراح ومنتخب) .

شحیح ـ بخیل (ازمنتخب وصراح ولطایف) .

شحم حنظل ـ /بفتح حای مهمله و سکون نون و فتح ظای معجمه/ مغز ثمرهٔ حنظل وآن دوائی است تلخ مسهل بلغم .

شحم ـ /بالفتح/ پیه که بعرف آنرا چربی گویند (ازمنتخب).

شحن ـ /بالفتح/ پرکردن وراندن ودورکردن (ازمنتخب ولطایف) .

شحون ـ /بفتح/ قوی وبزرگ (از

۱ ـ صحیح: بفتحتین است

لطایف) .

شحنه ـ /بکسر اول و سکون حای مهمله وفتح نون/ مردیکه او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند بعرف آنرا کوتوال وحاکم گویند واین لفظ بفتح غلط است (از قاموس و صراح ومنتخب ومؤید الافاضل وبهار عجم) و صاحب خیابان گوید که شحنه در مدار الافاضل بفتحتین، گروهی نگهبانان شهر وپاسبان بسکون حاء استعمال نمایند .

شحمه ـ /بالفتح/ اندکی پیه وچربی ونرمهٔ گوش و بناگوش (ازمنتخب).

فصل شین معجمه مع خای معجمه

شخ ـ /بالفتح وخای معجمه/ کوه و زمین دامن کوه و زمین سخت وهرچیز که محکم وسخت باشد مثل کمان وغیره ومخفف شاخ خواه درخت خواه شاخ گاو و غیره (ازبرهان ورشیدی وبهار عجم) مگر شخ بمعنی سخت ترکیست .

شخار ـ /بکسر اول/ چیزیست ازقسم نمک که بهندی سجی گویند ، و بالفتح و تشدید جیم (از کشف ومدار) و دربرهان بفتح اول بروزن جهاد.

شخص ـ /بالفتح/ کالبد مردم وجز آن وبدن انسان وغیره (ازمنتخب) و یوسف این مانع درشرح نصاب نوشته که شخص مأخوذ ازشخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزیست .

شخول دشخیل وشخل ـ /هرسه لفظ بفتح اول/ بمعنی صفیر وبانگ وفریاد ونعره وبناخن کندن وبمنقار گزیدن جانور گوشت را (از لطایف) .

شخ کمان ـ تیراندازی که کمان او بسیار سخت باشد، وکشیدن کمان سخت دلیل برقدرت وقوت بسیارست.

شخالیدن ـ خلانیدن و خراشیدن (ازبرهان) .

شخولیدن ـ پژمردن وفریاد کردن (ازبرهان).

شخیدن ـ بمعنی لغزیدن (ازبرهان).

شخودن ـ ریش کردن بناخن (از لطایف) و در سراج بمعنی خراشیدن. از برهان .

شخوده ـ بناخن خراشیده .

فصل شین معجمه مع دال مهمله

شد ـ /بضم/ بمعنی رفت وگذشت. و بالفتح وتشدید دال، درعربی بمعنی استوار کردن. وباصطلاح موسیقیان نغمه را بلند و پست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید (ازبرهان ومنتخب) وبعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز وزدیجا نگیری بمعنی راست وبند کردن نغمه. و مولانا یوسف

کوسنج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمهٔ واحد بسیطه است ودر چراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان دراز کشیدن آواز وحروقت لهذا شد کردن زمزمه بمعنی دراز کشیدن زمزمه است.

شد ومد - (بهردو دال مهملهٔ مشدد) لفظ عربی است فارسیان بمعنی شأن و شوکت وتکلف استعمال نمایند (از چراغ هدایت).

شدیار - (بالضم وسکون دال مهمله ویای تحتانی ورای مهمله) زمینی را گویند که برای زراعت بقلبه‌رانی شکافته زیر وزبر کرده باشند (ازمؤید ولطایف وکشف و برهان) ودر رشیدی بالکسر.

شد مخالف - (بفتح اول وکسر دال مشدد زیرا که مضاف است) بمعنی آواز بلند که پته ومدتمام برای ازجا درآوردن حریف برکشند.

شدق - (بفتحتین) فراخ شدن کنج دهن وبالکسر کنج دهن (ازلطایف وصراح ومنتخب).

شد پهلوان - (بالفتح وباضافت) آواز بلندست که کشتی‌گیر در اول کشتی گرفتن برمی‌کشد (از مصطلحات).

شده - (بالفتح) بمعنی علم ونشان(۱).

شدیده - باصطلاح علم قرائت حرفیست که صوتش ازمخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید وآن همه هشت حرف است همزه وجیم و دال مهمله وکاف وقاف و طای مهمله و بای موحده وتای فوقانی (ازفصول اکبری ودیگر کتب).

شد عراقی - (بالفتح) نام مقامیست و هم صوتیکه پهلوانان عراق و لوطیان بآواز بلند ودوناك درعالم مستی برکشند والفاظ آن بیشتر بلغو وبطلی باشد (ازشرح گل‌کشتی).

فصل شین معجمه مع رای مهمله

شراء - (بکسر اول ومد) خریدن و فروختن واین از لغات اضداد است (از صراح ومنتخب).

شری - (بفتح اول وثانی ودرآخر الف مقصوره بصورت یا) بیشه وصحرای پردرخت، وقطعهای سرخ برخارش که بر جلد بدن پدید آیند بهندی آنرا پتی گویند، بالکسر (ازصراح وشروح نصاب وحدود الامراض).

شرفاء - (بضم اول وفتح رای مهمله) جمع شریف.

شرکاء - (بضم اول وفتح ثانی) جمع شریك.

شرب - (بالکسر) نصیب وبهره از آب. وبالضم نوشیدن. وبالفتح در فارسی

۱- مأخذی صحت یا سقم این معنی را نیافتم.

بمعنی کتان تنك و باریك (از منتخب و رشیدی).

شراب - هر شیء رقیق که نوشیده شود مگر اکثر مستعمل بمعنی می وخمر است. وباصطلاح اطبا بمعنی شربت دوا چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه.

شربت - (بالضم) مقدار یکبار خوردنی وآشامیدنی ازآب وغیرآن. وباین معنی بفتح نیز آمده. وبالفتح یکبار آشامیدن (از منتخب) ونیز شربت باصطلاح اطبا مقدار دوای خشك یا ترکه دریکبار خورده شود شربت بالکسر وتشدید تانی، بمعنی بدی و بد شدن (ازشرح نصاب).

شریعت - جوی بزرگ و جای بآب درآمدن وکنارهٔ آبی که خلایق ازآنجا آب خورند. و راه پیدا کردهٔ خدا برای بندگان در دین محمدی بعبادات ومعاملات (ازشرح نصاب ومنتخب وصراح).

شرج - (بفتح اول وسکون ثانی و جیم عربی) روان شدن آب از سنگستان ودرو دبست یمن ودروغ گفتن و بریکدیگر چیدن و استوار بستن خریطه. وبفتحتین کهکشان وفراخی وادی وشکاف کمان و بندشیمه ریك خایه از خایهٔ دیگر بزرگتر شدن (ازمنتخب).

شرح - (بفتح اول و سکون ثانی) گشادن و بیان کردن و آشکارا کردن (از منتخب).

شرح تجرید - شرحیست ازعلامهٔ قوشجی بر تجرید که متن است درعلم عقاید شیعه ازخواجه نصیرالدین طوسی.

شرب الیهود - (بالضم) معنی لغوی شراب خوردن یهودست چون آن قوم از خوف مسلمانان شراب برسبیل اخفا خوردند بمعنی پنهان شراب خوردن مستعمل (از مصطلحات وچراغ هدایت ومدار).

شراب پشت‌دار - شرابی که ادویهٔ مقویه انداخته کشند.

شراب طهور - (بکسر بای موحده وفتح طای مهمله) شراب پاك که دربهشت نصیب بهشتیان خواهد شد.

شربت دینار - شربت دوائیست زرد رنگ مسهل دافع قبض ودینار بزبان یونانی تخم کشوث را گویند چنانکه در منتخب اللغات است، چون تخم مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار نامیدند.

شرر - (بفتحتین) یکپارهٔ آتش (از صراح ومؤید).

شرار - (بفتح) پارهای آتش که بجهند (ازمنتخب وصراح) مگر دراستعمال فارسیان بمعنی آتشپارهٔ واحد.

شرور - (بضمتین) بدیها وشرارتها.

شراب شیراز - نوعی از شراب انگوری سرخ‌رنگ که بهتر ازاقسام شرابهای ایران [است].

۱- ازعلامت « بعد لغت و معنی آن هردو مشکوکست.

شرط ـ /بالضم/ باد موافق و نشانی وعلامت . و باد موافق را شرط از همین جهت گویند که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفان است (ازمدار ورشیدی ولطایف وسراج) ودرمنتخب وسراج نوشته که شرط بالفتح، لازم گردانیدن ولازم شدن چیزی دربیع ومانند آن وتعلیق کردن کاری را بکاری و نشتر زدن و عهد وپیمان. و بفتحتین، نشان ومیرنوراللّه درشرح گلستان نوشته که شرط بفتح باد موافق و بضم نشترزدن حجام .

شراع ـ /بکسر اول و عین مهمله/ بادبان کشتی (ازشرح نصاب وسراج).

شرح مطالع ـ /بفتح میم/ کتابی است درعلم منطق از ملاقطب الدین .

شروف ـ / بالفتح و تشدید رای مضموم/ بمعنی زیر وآن تخته باشد که بر هردو سرآن دستهٔ ازچوب تعبیه کنند و بر آن گل وخاک کشند ودرشرفنامه بمعنی منقل (کذا فی الرشیدی).

شریف ـ هرشیء بزرگ قدر ومرد بزرگ قدر ونجیب واصیل وبمعنی حاکم مکهٔ معظمه که سید باشد (ازخیابان).

شرح مواقف ـ /بفتح میم وکسر قاف/ شرحی است از میر سید شریف بر مواقف که متن است در علم عقاید وکلام ازقاضی عضد.

شراسیف ـ /بفتح اول وکسر سین مهمله/ سرهای استخوانهای پهلو که بسوی شکم باشد و استخوانهای نرم که در پهلو باشند واین جمع شرسوف است که بالضم باشد (ازمنتخب).

شرف ـ / بفتحتین / بمعنی بزرگی (ازمدار ومؤید ومنتخب) و شرف آفتاب در درجهٔ نوزدهم برج حمل است ودرمنزل بطین وشرف ماه در درجهٔ سوم برج ثور درمنزل ثریا وعطارد را درسنبله وزهره را درحوت ومریخ را درجدی ومشتری را درسرطان و زحل را در میزان (از شرح قران السعدین وغیره).

شرق ـ /بالفتح/ بمعنی آفتاب وتابان وروشن وجای برآمدن آفتاب(ازمنتخب).

شروق ـ /بضمتین/ برآمدن آفتاب وشکافتن گوش گوسپند وجزآن(ازمنتخب) ومجازاً بمعنی ظهور وروشنی .

شرك ـ /بفتحتین/ جوششی بود از غلبهٔ خون وبمعنی حلقهای دام و بمعنی راه وسیع وبزرگ (ازبرهان ولطایف).

شراك ـ /بکسر اول/ دوال نعلین که برعرض آن باشد (از منتخب) و در مدار بفتح .

شرنگ ـ /بفتحتین و سکون نون وکاف فارسی/ خربزهٔ صحرائی که خوش رنگ و خوش شکل باشد لیکن بغایت تلخ مزه بود بعربی آنرا حنظل خوانند و بهندی پهر پهندوا و اندراین نامند (ازکشف و رشیدی وسراج وبرهان).

شروان ـ /بالکسر وواو/ نام شهر خاقانی .

شروین ـ / بالفتح بروزن پروین/ نام قلعهٔ شروانست (ازجهانگیری) .

شراب انداختن ـ بمعنی شراب ساختن .

شرطین ـ /بفتحات سه حرف اول/ تثنیهٔ شرط بمعنی علامت. ودوستاره است در اول حمل وآن منزل اولین است ازمنازل قمر (ازمنتخب) و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دوستاره که بجای هردو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیهٔ شرطست بضم اول(۱) که بمعنی اول هرچیز باشد .

شرح کشاف خواندن ـ کنایه از زیاده گوئی کردن وهرزه گوئی نمودن (از چراغ هدایت ومصطلحات وبهار عجم).

شریان ـ /بالکسر وحرف سوم یای تحتانی/ هر رگی جهنده و در آن روح بنسبت خون زیاده میباشد (ازمنتخب) .

شرائین ـ / بفتح / رگهای جهنده این جمع شریانست (ازمنتخب).

شرحه شرحه ـ /بفتح ورای مهمله/ بمعنی پارچه پارچه (ازمنتخب ولطایف) .

شریجه ـ /بفتح اول ویای معروف وجیم عربی/ کمانی که از نی سازند.

شرمه ـ /بالفتح/ بمعنی شرمنده و خجل.

شرطیه ـ کنایه ازقضیهٔ شرطیه چنانکه: ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود.

شراب گذشته ـ شراب بی مزهٔ از کیفیت افتاده (ازمصطلحات).

شره ـ /بفتحتین/ غالب شدن حرص (ازمنتخب ومدار وکشف وسراج ومؤید وسروری ولطایف) وصاحب لطایف ازحل لغات نقل کرده که شره بکسر اول نشاط و تیزی وجوانی وحرص. ودرمنتخب وسراج بفتح اول وکسر ثانی، بمعنی حریص.

شرطه ـ /بالضم/ باد موافق مراد، و نشانی و علامت (از مدار ولطایف و رشیدی وسراج).

شرفه ـ /بالضم وحرف سوم فا/ در عربی بمعنی کنگرهٔ عمارت وبالفتح درفارسی هر آواز را گویند، خصوصاً آواز پا (از برهان وسروری ومنتخب ولطایف).

شرمنده ـ اسم فاعل ازشرمیدن و دراستعمال متأخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامدست مگر فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دبیر دبیرنده وبعضی ازمحققین که براشتقاق جامد قائل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم مند بوده بقاعدهٔ معروف میم اول را حذف کرده چنانکه دردیمن و سپید دیو بود وهای مختفی در آخر برای تشبیه آوردند چنانکه در لفظ

۱ـ صحیح بفتحتین است.

دندانه و زبانه بمعنی مشابه دندان و و مشابه زبان ، پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصی که مشابه بصاحب شرم باشد فافهم .

شرعه ـ [بالکسر وعین مهمله] رودهٔ کمان وچلهٔ کمان (ازشرح نصاب).

شرزه ـ [بالفتح] خشمناک ومهیب وسهمناک واین لفظ اکثر درصفت شیر و پلنگ واقع شود (از رشیدی و مؤید و کشف وبرهان وسراج وبهار عجم).

شرذمه ـ [بکسرشین معجمه وسکون رای مهمله وکسرذال معجمه] جمعی اندک ازمردم وپارهٔ ازمیوه وغیره (ازمنتخب) .

شراره ـ [بفتح] آتشپارهٔ واحدکه بجهد (ازصراح ومنتخب).

شرره ـ [بفتح اول وثانی وثالث] یکپارهٔ آتش که بجهد (ازصراح) واین لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی جمع شریر نیزآمده چنانکه خبثه جمع خبیث است و این مستفادست ازفصول اکبری.

شربتی ـ نام جامهٔ ابریشمی باریک و لطیف ونازک و نام نوعی از شیرینی (از سراج ورشیدی)ودرچراغ هدایت شربتی نوعی از زردآلو نخیست سیاه ونگ قریب بشکل و خاصیت تخم ریحان و نوعی از رنگ است.

شراب زدگی ـ کمال بیهوش شدن ازنشهٔ شراب .

فصل شین معجمه مع سین مهمله

شست ـ [بالفتح] نام عددمعروف که آنرا شصت بصاد مهمله نویسند جهت دفع التباس ازمعانی دیگر وآنها اینست نیشتر حجام وتارساز وحلقهٔ زلف و بمعنی زنار وصیغهٔ ماضی مخفف نشست و بمعنی گرفت سوفار تیر وقلابی که بدان ماهی شکار کنند وآن آهنی باشد سرکج ومضراب ساز و حلقهٔ کمند ونرانگشت (ازمدار ورشیدی و بهار عجم وچراغ هدایت ولطایف وبرهان وجهانگیری) گویند که گرفت سوفار تیر را ازآن شست گویند که بوقت گرفتن تیر در کمان انگشتان بشکلی متشکل میشوند که در عقد انامل برای عدد شصت باشد .

شست میر ـ [بالفتح] تیرانداز کامل عتر .

شست گیر ـ تیرانداز.

شستک ـ [آلت چرمین که بانوان برای دفع حقنه بکاربرند. و بمعنی کیر و قضیب نیزآمده .

شستری ـ [بالضم وحرف سوم تای فوقانی مفتوح] نوعی ازدیبای نفیس منسوب بشهر شستر .

فصل شین معجمه مع شین معجمه

شش جهت ـ [بکسرجیم وفتح هاء] بمعنی اطراف عالم که مشرق و مغرب و جنوب وشمال وتحت وفوق باشد.

ششپر ـ [حرف سوم پای فارسی مفتوح] نوعی ازگرز آهنی که سرآن شش پهلو دارد.

ششدر ـ کنایه از جائیکه رهائی از آن دشوار باشد و مجازاً بمعنی عاجز و حیران ومتحیر نیزمستعمل وششدر درحقیقت شش خانه است که دربازی نرد میباشد چون هریکی ازکعبتین تا شش نقش میدارد لهذا دو تخته باشندکه بر هریکی ازآن دوازده در منقوش میباشد بایندطور که بر یمین و یسار هرتخته شش شش در میشوند و در میان درهای یمین و یسار اندکی فاصله میباشد پس هرگاه که مهره درمیان دریکه منتهای تخته است بندگردد از شش خانهٔ جانب خود بهیچ خانه رفتن نتواند رهائی آن بدون دادن حریف دیگر محال است وگاهی از لفظ ششدر کنایه باشد از شش جهات عالم .

شش دانگ عیار ـ کنایه ازکامل عیار وبمعنی ناقص عیار هم آمده .

شش روز ـ ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام .

شش ـ [بالضم] نام عضویست درون سینه که بهندی پهیپهرا گویند .

شش دانگ ـ مراد ازتمام چیزیست چراکه شش دانگ را یکدینار میشود (از قهستانی شرح مختصر لقه) .

شش ارکان ـ ستهٔ ضروری راگویند یعنی شش چیز که تا وقتیکه انسان زنده است بی اینها نباشد اول هوا کـه محیط ابدانست دوم اکل وشرب سوم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت وسکون نفسانیه مثل غضب وفرح وخوف وحزن وخجالت پنجم نوم ویقظه یعنی خواب وبیداری ششم استفراغ و احتباس مثلا خروج بول و غائطه وجماع وفصد وحمام واحتباس عدم خروج چیزهای مذکوره است ازبدن.

شش پستان ـ [بضم شین اول] بمعنی نرم پستان وافتاده پستان.

شش خاتون ـ شش ستارهٔ سیاره سوای آفتاب .

ششم زمین ـ کنایه از ولایت روم (ازمؤید) .

شش ضربه ـ باصطلاح نرادان شش بازی راگویندکه پیاپی ازحریف ببرد و بعضی گویندکه داوشش زده بازی ازحریف ببرد .

شش روزه ـ عبارت از عالم که از عرش تا فرش درشش روز ساخته شده است .

شش دره ـ محل هلاک وکنایه از عجز وتحیر وابهام ست بشش جهت مذکور.

شش سری ـ بمعنی زر خالص وتمام عیار را گویندکه در خراسان بتی بود از طلای خالص که شش سر داشت اهل اسلام

آنرا شکسته چون‌زرآن نهایت خالص‌بود لهذا زر کامل عیار را شش سری تعبیر میکنند (ازبرهان ودیگر کتب).

فصل‌شین معجمه مع‌طای مهمله

شطحیات - /بالفتح و حای مهملهٔ مکسوره و یای تحتانی مشدد/ باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن وکلمات خلاف‌شریعت برزبان‌آوردن (از منتخب) ودرکشف نوشته کلماتی که بوقت مستی و ذوق بی‌اختیار از بعضی واصلین صادرمیشودچنانکه گفتن‌منصور «انا الحق» وگفتن‌جنید«لیس فی‌جبتی‌سوا الله» وگفتن بایزید «سبحانی ما اعظم شأنی»مشایخان این‌کلمات خلاف شرع را نه ردکرده‌اند نه قبول (منقول ازمعدن‌المعانی).

شطرنج - / بالکسر (ازقاموس و مؤید ومدار ومنتخب)"وبهار عجم ودیگر اهل لغت نیزبالکسرنوشته‌اند وبفتح‌ضعیف گفته‌اند چراکه معرب است و وزن فعلل بالفتح درکلام عرب نیامده/ صاحب بهار عجم نوشته‌که این معرب سترنگ‌است‌که لفظ فارسی است بمعنی پنجوکه بصورت آدمی باشد و لهذا آنرا مردم گیا نیز گویند چون اکثرمهره‌های این بازی بتام انسان‌است‌بمجاز این‌بازی را نیزسترنگ گفته‌اند ونیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین‌چنین گفته که معرب چترانگ است‌که لفظ هندیست معرب از چتر که بمعنی‌عددچهارست وانگ‌که بمعنی‌عضوست وبمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ فوجی‌راگویندکه چهار رکن‌داشته باشد و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه وفرزین‌که فیل و اسپ ورخ و پیاده است وبعضی‌معرب شدرنج‌که‌مرادف رفت ورنج باشد وبعضی معرب صد رنگ گفته‌اند ورنگ بمعنی حیله. و نام واضع شطرنج حکیم لجلاج است بهردو جیم تم کلامه.وبعضی محققین نوشته‌اندکه واضع شطرنج صصهٔ بن داهر بن فیلسوف است صاحب رشیدی در جایی نوشته‌که شطرنج بمعنی اقسام غله‌که بهم‌آمیزند پس ازین مستفاد میشود که شطرنج معرب نباشد و بمناسبت‌آمیزش‌اقسام‌مهره‌های‌بازی‌معروف را نیز شطرنج میگفته باشند و خان‌آرزو درسراج‌اللغات نوشته که اگرچه لفظ‌شطرنج را صاحب‌قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیحست.

شطر - /بالفتح وسکون تای/ بمعنی نصفی هرشی وبمعنی جانب وطرف وجهت ونیمه وپارهٔ ازچیزی (ازمنتخب‌وصراح).

شط - /بالفتح‌وتشدید طای مهمله/ رود وکنارهٔ دریا وجوی (ازشرح نصاب وصراح ولطایف).

شطط - / بفتحتین/ از اندازه در گذشتن وجورکردن (ازمنتخب).

شطل - /بفتحتین‌وطای‌مهمله/ معرب شتل.چون جماعتی قمار بازند وکسیکه در میان ایشان‌خالی‌نشسته‌باشد پس‌قماربازانی که از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مردکه خالی‌نشسته‌است میدهند(ازکشف).

شطن - /بفتحتین/ رسن دراز (از منتخب وشرح نصاب وصراح).

شط منلجان - نام چشمهٔ.

شطری - /بالفتح/ بمعنی یك نیمه ومستعمل بمعنی بعضی واندکی.

شطاحی - / بالفتح و تشدید طای مهمله وحای مهمله/ بیحیائی وشوخی (از منتخب وغیرآن).

شطرنجی - شطرنج‌باز ونوعی از فرش.

فصل شین معجمه مع ظای معجمه

شظایا - /بالفتح اول‌وظای معجمه وحرف چهارم یای‌تحتانی/بمعنی دندانهای هرچیز وپاره وریشه‌های هرچیز این‌جمع شظیه است(ازمنتخب) ودرلطائف‌ طب‌نوشته که شظایا بمعنی ریشهای حرام مغز.

فصل شین معجمه مع عین مهمله

شعب - /بالفتح/ بمعنی‌شکاف‌وغار. وبالکسر راهی‌که درکوه باشد وبضم شین و فتح عین جمع شعبه [بالضم] است (از منتخب وکشف وبحرالجواهر).

شعاب - /بکسراول / راهها‌که در کوه باشد وشکافها ودرزها واین‌جمع‌شعب است (ازشرح مقامات حریری ومنتخب).

شعیب - /بضم شین معجمه وفتح‌عین ویای تحتانی‌ویای موحده/ نام پیغمبریست (از منتخب).

شعر - /بالفتح/ موی‌آدمی وغیره و نوعی ازجامهٔ باریك ابریشمی بعضی نوشته که‌آن‌سیاه‌رنگ میباشد. و بالکسر بمعنی دریافتن ودانستن ودراصطلاح سخن‌موزون ومقفی که قائل قصد موزونی‌آن کرده‌باشد و نزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست(ازمؤیدوغیره) ومولانا یوسف درشرح نصاب نوشته که شعر بمعنی‌معرفت چیزهای باریك است وحالا بنظم مخصوص شده. واول کسیکه‌درعربی‌شعر گفته یعرب‌بن قحطان‌است شعراولش‌اینست.

شعر

«الناس‌من‌ابروام - خلیف‌بهل‌وطایف‌علم»

تم کلامه و بعضی محققان نوشته که اول کسیکه در فارسی شعر گفته بهرام‌گورست وشعراول اینست:

بیت

«منم آن پیلدمان ومنم‌آن شیر یله»

« نام بهرام مرا و پدرم بوجبله »

وبعضی نوشته که مصرعهٔ‌ثانی چنین‌است و ازمعشوقه اوست. درجواب او :

مصرعه

« نام بهرام ترا وپدرت بوجبله »

والله اعلم بالصواب.

شعار ـ [بکسر اول] جامهٔ که زیر جامهٔ دیگر پوشند یعنی جامه که متصل ببدن باشد یا جامه که ببدن چسپیده ماند مثل قبا وازار وکلاه. وآن جامهٔ بالا را دثار گویند مثل چادر وردائی (ازکشف ومنتخب وصراح).

شعور ـ [بضمتین] دانستن ودریافتن (ازمنتخب وبحرالجواهر).

شعائر ـ عبادات وقربانیها. واحدش شعیره.

شعیر ـ [بروزن فقیر] نام غلهٔ معروف که بفارسی وهندی آنرا جوگویند (از منتخب) ومولانا یوسف بن مانع درشرح نصاب نوشته که شعیر مأخوذ ازشعرست که بمعنی موی باشد زیرا که جو مو بر سر دارد وگندم ندارد یاآنکه کم دارد.

شعبده باز ـ [بفتح] بازیگر که کارها وبازیهای تعجب‌افزا ظاهر کند.

شغف ـ [بفتحتین وعین مهمله] شیفته گردانیدن دوستی کسی راوتمام گرفتن دوستی دل را (ازمنتخب وصراح).

شعریان ـ [بالکسر] هر دو شعری یعنی عبوروغمیصا یا شعری‌شامی وشعری یمانی واین تثنیهٔ شعریست نه جمع.

شعبان ـ [نام ماه‌هشتم ازسال قمری] چون دراین ماه خیر کثیر منشعب میگردد وارزاق عباد منشعب میشوند وتمامی امورات مقدرهٔ عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم مسمی گشت (ازکتابی معتبر نوشته شد).

شعلین ـ [بالضم ولام مکسور] منسوب بشعله، یاء ونون برای نسبت است چنانکه رنگین وسیمین.

شعبده ـ [بالفتح وبای موحده نیز مفتوح بروزن دحرجه] یعنی بازی که بسحر وفن کنند (ازکشف ومؤید ومدار).

شعشعه ـ [بفتح هردوشین معجمه و سکون عین مهملهٔ دوم] بمعنی روشنی آفتاب وبآب آمیختن شراب و بمعنی شراب نیز گفته‌اند (ازمدار ومنتخب) وکسانیکه بیك عین نویسند خطاست وصاحب منتخب نوشته که بمعنی پرتو و روشنی آفتاب چنانکه مشهور است درکلام عرب نیامده.

شعبه ـ [بالضم] طایفه از هرچیز. و بمعنی شاخ درخت. و باصطلاح موسیقی بمعنی نغمه که ازنغمهٔ دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهار اند دو شعبه از هرمقام و مقام دوازده‌گانه مشهور اند (ازکشف ومؤید وغیره).

شعله ـ [بالضم] درخش وزبانهٔ آتش. وبفتح خطاست (ازمنتخب ومؤید وکشف وصراح).

شعلهٔ جواله ـ [بفتح جیم عربی و تشدید واو. وبتخفیف واو نیز] بمعنی شعله که گرد برگرد و بسیار گردنده باشد وآن چنان باشد که بهر دو سر نی مشعلها بسته گرد سر ودوش خود میگردانند بسرعت تمامتر بهندی آنرا بنتی گویند.

شعله زاده ـ کنایه از ابلیس و شیطان (ازمصطلحات).

شعبهٔ رقص زرینه ـ [حرف هفتم زای معجمه وتحتانی مخفف] نام شعبهٔ از موسیقی (ازمصطلحات وچراغ هدایت).

شعری ـ [بالکسر ورای مهمله مفتوح بروزن حربا. مگر در استعمال فارسی رای مهمله را مکسور کرده بر وزن دهلی خوانند] وآن ستارهٔ روشن است که بعد از جوزاء برآید چنانچه درآخر زمستان سرشام برفلك نمایان میشود. وشعری دو هستند: یکی را شعری عبور خوانند بفتح عین بواسطهٔ آنکه ازمجره عبور کرده است وآن بسیار روشن است ودیگری را شعری غمیصا نامند بضم غین معجمه و فتح میم ، بجهت آنکه گویا او خواهر سهیل است که از دور افتاده برو میگرید که چشم او چرك آلوده شده یعنی کم روشنی دارد وآن روشن نیست و مشهور شعری عبورست که آنرا در ایام جاهلیت بعضی قریش بخدائی پرستش میکردند هرجاکه فقط شعری مذکور شود مرا از شعری عبور باشد که بغایت روشن است و سوای شعری عبور وشعری غمیصا مجازاً اطلاق شعری بریك دو ستارهٔ دیگر نیز کنند (ازمنتخب ومؤید وبحرالجواهر وغیره).

شعری شامی ـ ستاره ایست کم روشنی بطرف شمال طلوع میکند چون ملك شام بجانب شمال عرب واقع است لهذا بشام نسبت کردند. ودربیرجندی شرح بیست بابی نوشته است که شعری شامی را شعری غمیصا نیزگویند.

شعری یمانی ـ ستاره ایست روشن که بطرف جنوب تابد چون یمن بطرف جنوب عرب واقع است لهذا بیمن نسبت کردند. و بعضی نوشته اند که غروب او بطرف یمن باشد وبعضی نوشته که شعری یمانی سهیل را گویند و این خطاست چرا که از شرح تذکرهٔ نصیرالدین طوسی و شرح چغمنی فارسی چنین واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی است ودربیرجندی شرح بیست بابی نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیزگویند.

فصل شین معجمه مع غین معجمه

شغب ـ [بالفتح وبفتحتین وغین معجمه] شور وخروش وفتنه وفساد (ازبهار عجم ومنتخب).

شغاد ـ [بفتح ودرآخر دال مهمله] نام برادر رستم که رستم را بحیله درچاه

انداخته گشت (از برهان وصراح) .

شخ ـ /بالفتح وبالضم/ شاخ حیوان که ازمیان تهی باشد (ازبرهان)

شغاف ـ /بفتح/ غلاف قلب وپردهٔ دل و سویدای دل یا حجاب اندرون دل (ازمنتخب وصراح).

شغف ـ /بالفتح/ شدت محبت (از بحرالجواهر) ودرکشف بفتحتین، بخلاف دل رسیدن محبت و دوستی و در منتخب رسیدن چیزی در پردهٔ دل و بفتحتین دل آویختن چیزی بچیزی وشیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل (ازمهذب).

شغال ـ /بفتح/ جانورمعروف (از مؤید وبرهان).

شغل ـ /بالضم وبضمتین وبالفتح و بفتحتین بهرچهار وجه درست بمعنی کار و بی فرصتی وبازداشتن (ازمنتخب).

شغبه ـ /بالفتح/ پوست بعضی اندام که از کثرت کارکردن سخت و درشت و سیاه شود ومجازاً بمعنی ذلیل وخوار (از شرح بوستان ازعبدالواسع) وبعضی شغبه را بمعنی قریته نوشته‌اند) .

فصل شین معجمه مع فاء

شفا ـ /بکسر اول/ در آخر همزه صحت وتندرستی بعداز مرض و نام کتابی از بوعلی سینا که کتاب مذکور جامع جمیع علوم معقول‌است مثل‌منطق وحکمت وطب، وبفتح اول و بی‌همزه بمعنی آخرعمر کنار و طرف هرچیز پس بهردو معنی اول بفتح خواندن خطاست (از بهار عجم وکشف وابن حاج وصراح ومنتخب).

شفقت ـ / بفتحتین / مهربانی (از منتخب وکشف) وصاحب بهارعجم گوید که این لفظ را اکثرفارسیان بفتحات استعمال کرده‌اند اگرچه درعرف‌بسکون‌ثانی‌شهرت دارد ودر خیابان نوشته که شفقت بتحریك وتخفیف بمعنی مهربانی چنانکه در صراح است وتحقیق اینست که شفقت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان ازآفات وبلیات دوست‌خود را ترسانده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده .

شفت ـ /بفتحتین/بمعنی لب .

شفاف ـ /بالفتح و تشدید / چیزی لطیف که ازپس‌آن چیزدیگر را توانددید چنانکه آب وشیشه وبلور وغیره .

شف ـ /بالکسر وتشدید/ بمعنی کمی واین لغات اضدادست (ازشرح نصاب) .

شفاجرف ـ /بفتح شین و ضم جیم ورای مهمله/آب وکنارهٔ وادی و آبگیر چه شفا بفتح، بمعنی کناره وطرف وجرف بضمتین بمعنی وادی وتالاب وآبگیر.

شفق ـ /بفتحتین/سرخی‌شام‌وبامداد. میرزا صائب گوید :

بیت

« تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود
بی باده مگذران چوشفق صبح و شام را»

باقرکاشی گوید :

بیت

« دیرد چسان بدامن مستان شراب سرخ»
«زانگونه ریخته‌ست شفق در کنار صبح »

(ازبهارعجم).

شفشاهنگ ـ /بفتح‌اول وبه‌وشین معجمه/ تخته‌آهن که درآن‌سوراخها باشد بزرگ وباریك، زرگران‌تار طلا و نقره وغیره برای درازکردن در آن سوراخها میکشند بهندی جنتر گویند (ازبرهان).

شفتین ـ /بفتح اول وثانی وثالث/ بمعنی هردو لب.

شفتالوـ میوهٔ معروف ونیز بمعنی بوسهٔ معشوق (ازرشیدی وبهارعجم وچهار شربت وبرهان) ومؤلف کتب‌را شعریست که چهار نام میوه بصنعت ایهام در آن درج شده :

بیت

«زباغ حسن‌خوبانی که بی‌آبی‌مبادآ ارا»
«بجز شفتالو شیرین بهی دیگرنمیدارد »

شفاه ـ /بکسراول/ لبها واین جمع شفت است که دراصل‌شفة بوده (ازصراح).

شفره ـ /بالفتح/ آلتیست کفشگران راکه بدان چرم را قطع کنند بهندی رانبی گویند.وبضم پلك‌چشم که مژه برروی‌دوید (ازمنتخب).

شفعهـ /بالضم/ همسایگی (ازمنتخب وصراح).

شفته ـ /بالفتح بروزن هفته/ بیضه مانندی باشد از ریسمان که بردوك‌پیچیده شود (ازبرهان).

شفوی ـ /بفتحتین / منسوب بشفت که بمعنی لبست چون شفت در اصل شفة بود هاه را درحالت نسبت بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشهرغزنه را غزنوی گویند (ازمنتخب‌وغیره) ودرصراح وهم درمنتخب‌نوشته که شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده وصحیح شفهی‌است و حروف شفوی با وفا ومیم است .

شفتالوی آردی ـ /بالف‌ممدوده/ قسمی ازشفتالو .

شفتالوی کاردیـقسمی ازشفتالوی نفیس.

فصل شین معجمه مع قاف

شق‌عصا ـ /بفتح اول وکسرقاف مشدد/ چراکه‌مخالفت‌بمعنی مخالفت‌جماعهٔ اسلام (ازقاموس وصراح) وکنایه‌ازجنگ و جدال چه ازکثرت ضرب چوب و عصا شکسته میشود .

شقرت ـ /بالضم/رنگیست که زردی مائل باندك سرخی باشد (ازمفرح القلوب) ودر بحرالجواهر نوشته که رنگیست میان سرخی وزردی ودرمنتخب‌نوشته که سرخی با سیاهی‌آمیخته .

شقاوت ـ (بفتح) بدبختی است (از منتخب).

شقر ـ (بفتح اول وکسر قاف و رای مهمله) لالهٔ کوهی (از شرح نصاب و برهان).

شقدار ـ (بالکسر) حاکم ویهات و عامل پرگنات.

شق النفس ـ (بالکسر) مشقت نفسها (از لطایف).

شق نقیض ـ (بالکسر وتشدید قاف اول مکسور) بمعنی صورت و طور نقیض و نقیض رفع الشی باشد چون انسان که اصل است ولا انسان نقیض آن.

شقایق نمط ـ نوعی از جامه وفرش که گلدوز باشد (از شروح نقات).

شقایق ـ لاله و این مفرد و جمع یکسان آید (از بحرالجواهر و صراح) و گاهی مجازاً بمعنی مطلق گلها آید.

شق ـ (بالفتح و تشدید قاف) بمعنی شکاف وشکافتن ودشوار آمدن کار بر کسی و نام یک قلعه از قلاع خیبر. وبالکسر وتشدید، بمعنی نیمهٔ چیزی و پاره از چیزی وکرانهٔ کوه وبرادر ودوست (از منتخب وصراح ولطایف).

شقیق ـ بمعنی برادر (از شرح نصاب).

شقاق ـ (بکسر) یک طرف گرفتن و مخالفت ودشمنی کردن (از منتخب ولطایف).

شقایق نعمان ـ نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد نعمان بالضم، نام پادشاه از عرب لالهٔ مذکور را از کوهستان آورده بودند و بعضی گفته‌اند که پادشاه مسطور لالهٔ موصوف را نهایت دوست داشت (از منتخب ومدار) وصاحب بحرالجواهر نوشته که نعمان بالضم بمعنی خونست پس نسبت کردن لاله را بخون بسبب سرخی آنست.

شقه ـ (بالضم وقاف مشدد) پارچهٔ جامه وکاغذ وغیره ودر منتخب بمعنی جامه وکاغذ وغیره ودر منتخب بمعنی جامهٔ پیش شکافته و پارچه که برسر علم بندند.

شقشقه ـ (بدو شین معجمهٔ مفتوح ودو قاف) بانگ کردن شتر.

شقیقه ـ (بدو قاف) بمعنی جای نرم که میان گوش وپیشانیست وبمعنی درد نیم سر (از صراح).

شقی ـ (بفتح) بدبخت.

فصل شین معجمه مع کاف عربی

شکرپا ـ بمعنی لنگ وآنکه لنگی در پا داشته باشد (از شرح قران السعدین و مصطلحات).

شکوی ـ (بالفتح ودر آخر الف مکسوره بصورت یای زائده، چنانکه در لفظ دعوی وبشری) بمعنی گله کردن وگله (از صراح ومنتخب) وشکوه بهای هوز نوشتن خطاست.

شکیبا ـ (بکسر تین) صبر کننده (از برهان).

شکرخواب ـ خواب خوش وخواب سحر (از برهان).

شکرلب ـ بمعنی معشوق و کسیکه لب بالای او شکافته باشد.

شکیب ـ (بکسر تین ویای مجهول) بمعنی صبر وآرام. و بفتح خطاست (از مؤید وکشف وبرهان وسراج وجهانگیری).

شکرآب ـ کنایه از اندک رنجش وکدورتی ظاهری که در میان دوستان و در میان عاشق و معشوق واقع شود (از چراغ هدایت و رشیدی و برهان و بهار عجم وکشف).

شگفت ـ (بکسر تین وکاف عربی) بمعنی متعجب وعجیب وغریب وبکسر اول وضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی ازهم کشودن غنچه (از برهان ومدار ومؤید ورشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته که شگفت بکسر تین وکاف عربی بمعنی اسجب وبضمتین بمعنی واشدن گل وبهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد وآنچه بتحقیق پیوسته تفاوت البته است بهر دو کاف صحیحست.

شکایت ـ (بکسر) گله کردن.

شکنج ـ (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی تاب و پیچ و بفتح اول و ضم کاف گرفتن عضو به ناخن چنانکه بدرد آید.

شکل بدیهی الانتاج ـ آنست که حد اوسط در صغری محمول باشد ودر کبری موضوع، بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه و کبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه، بدانکه شکل مرکب باشد از دو قضیه وقضیه بمعنی جمله است پس قضیهٔ اول را صغری گویند و قضیه دوم را کبری نامند لفظ مکرر که در آخر صغری ووسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دور کنی ازشکل نتیجه حاصل آید و موضوع بمعنی مبتداست ومحمول بمعنی خبر وشکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج: کل انسان حیوان وکل حیوان جسم و نتیجهٔ این کل انسان جسم. ومثال شکل ثانی: کل انسان حیوان و لاشی من الحجر بحیوان و نتیجه این است لاشی من الانسان بحجر. مثال شکل ثالث: کل انسان حیوان وکل انسان ضاحک نتیجه این است بعض الحیوان ضاحک. مثال شکل رابع: کل انسان حیوان وکل ناطق انسان نتیجه اش اینست بعض الحیوان ناطق.

شکرخند ـ بمعنی تبسم (از برهان).

شکر ـ (بالضم) سپاس وثنا گفتن منعم را بسبب حصول نعمت ازو. وخان آرزو درخیابان نوشته که شکر فعلیست که دلالت کند بر تعظیم منعم به سبب انعام او خواه بزبان خواه بقلب خواه بارکان وجوارح یعنی دست وپا نم کلامه. وبالفتح وسکون کاف بمعنی فرج زن ودر فارسی بفتحتین و بتخفیف وتشدید کاف، بمعنی شیرینی معروف

وگاهی مجازاً بمعنی لب معشوق و بوسه نیز آید. و نام زن حمیله که خسرو برغم شیرین درعقد آورده بود و بکسر اول و فتح کاف عربی؛ بمعنی شکسته و شکار کننده. و بفتحتین وکاف عربی وکاف فارسی نیز، زنبور سیاه که پهندی بهورا گویند (از برهان ومنتخب وبحرالجواهر وکشف ولطایف ومصطلحات)

شکار ـ بمعنی قصد کشتن حیوان وگاه بمعنی حیوانیکه کشته شده باشد (از مصطلحات وبهار عجم).

شکرریز ـ آنچه درشب عروسی بر سرعروس وداماد نثار کنند (از برهان و سراج) وبعضی گفته که کنایه از جلوه کردنست چه وقت جلوه ونکاح برسرعروس وداماد شکرریزی کنند وبمعنی گریهٔ شادی نیز آمده.

شکرخش ـ بمعنی نمونه (از مصطلحات).

شکرلنگ ـ کسیکه فی الجمله لنگ باشد (ازمصطلحات).

شکررنگ ـ ناخوش وبیزار.

شکسته‌رنگ ـ مراد از زردرنگ.

شکیل ـ (بکسرتین) رسن اسب و بمعنی مکر وفریب (از برهان).

شکال ـ (بکسراول وکاف عربی) ریسمانیکه بردست وپای اسپ وشتر بربندند وبمعنی مکر وحیله. وبالفتح وتشدید کاف بسیار شکل کننده وظریف (از لطایف).

شکارفیل ـ آنرا گویند که همه جانوران شکاری را یکبارگی برای گرفتن صید سردهند.

شکفتن ـ (بکسر اول وضم کاف عربی) گشوده شدن غنچه. وبکاف فارسی نیز آمده (از برهان).

شکیفتن ـ (بکاف عربی و یای مجهول) بمعنی صبر کردن (شرح بوستان از عبدالواسع).

شکوهیدن ـ (بضمتین) عظمت خویش اظهار کردن وترسیدن (ازمؤید و لطایف) ودرجهانگیری بکسر بمعنی ترسیدن

شکردن ـ (بکسر) بمعنی شکستن و شکار کردن (از برهان).

شکوخیدن ـ (بضمتین) لغزیدن و افتادن (از برهان).

شکولیدن ـ پراکنده کردن (از برهان).

شکنجیدن ـ (بکسر اول و ضم ثانی) گرفتن عضوی باشد بسر ناخن (از لطایف).

شکنجه کردن ـ (بکسر اول) رنجانیدن وتنگ نمودن کسی را.

شکستن ـ (بکسر) ازجهانگیری و در برهان بفتحتین (۱).

۱ـ دربرهان بفتح ثانی آمده است. [بمعنی ترکاندن ، خردکردن ـ ریزریز کردن ـ بدو نیمه کردن ـ جبر کردن ، و نیز بمعنی منهزم ساختن ومغلوب کردن لشکر]

شکسته ناخن ـ عبارت ازبی‌قوت وبی‌استعداد.

شکم خاریدن ـ بهانه کردن و عذر آوردن (از برهان).

شکردرمجمر انداختن ـ دربعض بلاد بجهت بخور وتعطیر محفل در میان شکر برادهٔ عود آمیخته درمجمر می‌سوزند تا دود عود دیرماند.

شکم‌درخویش‌دزدیدن ـ کنایه از ترسیدن (ازمصطلحات).

شکوه ـ (بضمتین وکاف عربی و واو مجهول) بمعنی حشمت و بزرگی و مهابت وشأن وشوکت. وبکسر اول وضم دوم ؛ بمعنی ترس وبیم (ازبرهان ومدار وکشف ولطایف).

شکوفه ـ (بکسر اول وکاف عربی مضموم) گل درخت میوه و مطلق غنچه و گل درختان وبمعنی قی که طعام غیرمنهضم معده ازدهان بیرون آید (از جهانگیری و برهان ومصطلحات) ودر رشیدی و مؤید وبهار عجم بضمتین و در بودن کاف عربی اتفاق همه است.

شکرانه ـ (بالضم والف ونون برای لیاقت) [درخورسپاس].

شکره ـ (بکسر اول و فتح کاف و فتح رای مهمله) مرغ شکاری که معروف است (ازبرهان وسروری ومؤید).

شکنجه ـ بمعنی عذاب و نوعی از تعذیب و آلتی است مشهور مجلدان را (ازسروری وخیابان).

شکنبه ـ (بکسراول و فتح کاف و سکون نون و بای موحده) بمعنی معدهٔ حیوانات که بعداز خوردن آب وغذا درآن جمع میشود.

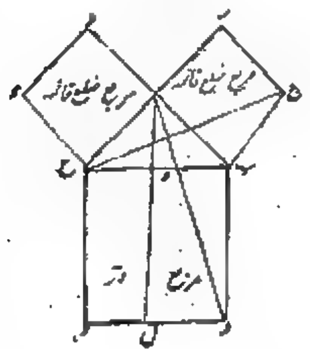
شکم بنده ـ حریص بسیارخوار.

شکرپوره ـ سنبوسه که درون آن ازقند ومغز بادام نیم کوفته بود (ازسراج).

شکررنگی وشکررنجی ـ آزردگی ورنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود.

شکرتری ـ شکر سپید این ایجاد فارسی دانان هندست (از بهارعجم).

شکل عروسي ـ شکلیست برای اثبات این مطلوب که هردو مربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد واین شکل را ازآن عروسی نام کردند که عروس درلغت بمعنی کثرت مال است پس این شکل نیزکثیرالنفع است مانند کثرت مال یا آنکه بحجلهٔ عروس این شکل مشابهت دارد چه بعض اشکل وجه باستناد انواع محاسن و آن شکل این است :



فصل شین معجمه مع کاف فارسی

شگر ـ (بفتحتین وکاف فارسی) زنبور سیاه (از مؤید) ودر برهان بکاف عربی چنانکه در سکندرنامه آمده :

مصرعه

« زپستان هر یک شکرخورده شیر »

شگرف ـ (بکسر اول و فتح کاف فارسی) زیبا ونیکو وعجیب وبمعنی بزرگ که اگر دراشیاء استعمال کنند بمعنی زیبا باشد واگر بمردم استعمال کنند بمعنی صاحب شکوه وبزرگ باشد (ازمؤید وکشف و برهان وجهانگیری ولطایف و مدار و سراج و فرهنگ موسی) .

شگال ـ (بکسر) بمعنی شغال (از برهان).

شگون ـ (بضمتین) فال گرفتن واین مفرس لفظ سگن است که بضم سین مهمله باشد مرکب ازلفظ سو که بهندی نیک است وگن بمعنی اثر.

فصل شین معجمه مع لام

شلیخا ـ (بفتح اول وبای معروف وخای معجمه) نام مردی که ازاصحاب عیسی علیه السلام بود (ازمؤید وغیرآن) .

شلوار ـ (بالفتح بر وزن هموار) بمعنی ازار و این مرکب است از شل که بمعنی ران است و الوار که کلمهٔ نسبت است (ازبهارعجم ومزیل وسراج).

شلف ـ (بالفتح) زن فاحشه (از برهان).

شلاق ـ (بالفتح وتشدید لام) لفظ ترکیست بزور دست زدن برسر کسی (از مصطلحات) ودرلغات ترکی کسی را بچوب زدن است ودرسراج اللغات بمعنی ضرب دست ومجازاً بمعنی کونت نیز مستعملست و در مصطلحات بمعنی شوخ و فتنه انگیز نیز آمده .

شلتاق ـ (بالفتح وحرف سوم تای فوقانی) درترکی بمعنی جنگ وخرخشه .

شلتوك ـ (بفتح اول وسکون ثانی وضم تای فوقانی وواو معروف وکاف عربی) بمعنی شالی یعنی برنج که هنوز درپوست باشد (ازبرهان).

شلنگ ـ (بفتحتین و سکون وکاف فارسی) برجستن ازجایی بجائی (ازرشیدی وبرهان وسراج) و درکشف بکسر آمده .

شلك ـ (بالکسر وتشدید لام مکسور وکاف عربی) آواز چند بندوق که یکبارگی سر دهند. واین لفظ ترکیست (ازلغات ترکی نوشته شد) .

شلیل ـ (بفتح اول وکسر لام و بای معروف) نوعی ازشفتالو (ازرشیدی) و در جهانگیری نوشته که بکسرتین نام میوه است که رنگ سرخ و سپید دارد و

دربرهان نوشته که میوه ایست شبیه بشفتالو ودرسراج نوشته که نوعی ازشفتالو که بعضی آن تمام سرخ باشد. وبعربی نام جامه ایست که در زیر زره پوشند (کذا فی المنتخب).

شل ـ (بالفتح) بعربی کسیکه دست و پای او حرکت نتواند کرد و بفارسی هرچیز سست ونرم. وبکسر اول نیزهٔ کوچك و بالضم و بالکسر نام میوه که بهندی بیل گویند .

شلاتین ـ (بفتح بر وزن سلاطین) بمعنی شوخ وناخوش ومحکم و سخت در گیرنده بچیزی (از لغات ترکی وچراغ هدایت وبهار عجم) و در سراج نوشته که شلاتین بروزن سلاطین: شخصی که بچیزی آرام کند وازمنع باز نماید ومجازاً بمعنی عاشق آید .

شله ـ (بضم اول وفتح لام مخففه) نوعی ازطعام که برنج را در آب گوشت بطور هریسه می پزند وناواقفان این دیار آنرا شوله گویند بواو مجهول و فقیر مؤلف بعضی ثقات را دیده که بضم وتشدید لام گویند وآن برای معنی مذکور پرمکروه ومحض خطا چراکه شله بالضم و تشدید لام بمعنی لتهٔ حیض آمده است وبمعنی فرج زن وبمعنی بت و بت پرست نیز. و بفتح اول و تشدید لام، جای سرگین انداختن وبفتح و تخفیف لام بمعنی قصاص (واین تحقیق از رشیدی و مؤید ومدار وبرهان وجهانگیریست) ودر سراج نوشته که شله بضم اول وفتح لام نوعی ازطعام معروف واینکه در هندوستان شوله بواو مجهول شهرت دارد اصل آن دیده نشده. وبضم اول وتشدید لام فرج زنان و جای پلیدیها که درکوچه باشد ولتهٔ خون حیض. بعضی باین معنی بفتح اول گفته اند واین اقوی است.

شلالینی ـ شوخی وچسپیدگی بکاری

فصل شین معجمه مع میم

شمولاً واستقلالاً استقلالاً کنایه ازکردن کاری بذات خود بی اتباع ورفاقت دیگران، شمولاً یعنی بالتبع و به پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه پادشاهی تابع پادشاهی شود جمیع امراء همراهش نیز مطیع آن پادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول واستقلال بجهت آنست که بمحل خود درترکیب حال واقع شده .

شمات ـ (بضم اول وتشدید میم و درآخر تای فوقانی) شاد شوندگان بمکروهی و خرابی کسی و این جمع شامت است که بکسر میم اسم فاعل ازشماتت باشد.

شماتت ـ (بالفتح) شاد شدن بر خرابی کسی (ازمنتخب وصراح).

شمبلیت ـ (بفتح اول وسکون میم وفتح بای موحده وکسر لام وبای معروف وتای فوقانی) نام گلیست زرد رنگ وبمعنی

تخم حلبه که بهندی میتهی گویند (از برهان) شملید بروزن تمهید نیز آمده .

شمبلید ـ /بالفتح و فتح بای موحده/ نام گلیست که زرد رنگ باشد و تخم حلبه و آن دانهای زرد رنگ باشد که بهندی میتهی گویند (از برهان). و شملید بروزن تمهید نیز آمده .

شمشاد ـ /بالکسر/ نام درختیست که بلند باشد و چوب آن نهایت محکمی دارد چون درختش خوشنما باشد لهذا آنرا از اقسام سرو دانند و بمعنی ریحان و مرزنگوش نیز و بفتح هم آمده (از برهان و جهانگیری) و صاحب رشیدی ضبط حرکت نکرده و گفته که نوعی از سرو باشد و بمعنی ریحان نیز و در مؤید و مدار بفتح و در سراج نوشته که شمشاد بکسر اول نام درختیست که چوب آن در غایت سختی و صفا بود و درختش راست و موزون و برگهایش بسبب باریکی و هجوم بموی خوبان مشابهت دارد و گاهی مراد از آن موی خط باشد که بر عذار خوبان پیدا شود و گاهی بزلف و طره تشبیه کنند پس این همه مجاز خواهد بود و در تحفه بمعنی مرزنجوش گفته که آنرا بهندی مروه خوانند.

شمشیر ـ مرکبست از شم که بمعنی ناخن باشد و بمعنی دم شیر نیز آمده چون آلهٔ مذکور یعنی تیغ مشابه بناخن شیرست در شکل یا مشابه بدم شیر لهذا باین اسم مسمی گردید (از بهار عجم و برهان و جهانگیری و رشیدی) .

شمر ـ /بفتحتین/ در فارسی حوض کوچك و تالاب و سرشیر که بهندی بالائی گویند (از برهان و سراج و رشیدی). و شمر بفتح اول و سکون ثانی ، در عربی بمعنی خرامیدن (از منتخب) و شمر بکسر اول و سکون میم نام شخصی علیه اللعنة که قاتل امام حسین بوده .

شموس ـ /بفتح اول و در آخر سین مهمله/ سرکش و بدخو (از سروری و منتخب و کشف) و بضمتین جمع شمس که بمعنی آفتاب است .

شماس ـ /بالفتح و تشدید میم/ مهتر ترسایان که میان سر بتراشد و در عبادتخانه بنشیند (از منتخب) و در برهان نوشته که نام شخصیست که دین آتش پرستی وضع کردهٔ اوست .

شمع ـ /بفتحتین/ بمعنی موم (از قاموس) و در منتخب نوشته که بفتحتین بمعنی موم و بسکون میم چنانکه مشهور است مولدست یعنی بعد از اختلاط عرب و عجم بهم رسیده و صاحب بهار عجم گوید که در فارسی سکون میم مستعملست بمعنی چیزیکه از موم یا از پیه ساخته روشن میکنند و این مجازست از قبیل تسمیة الشیء باسم مادته و آنرا بفارسی شماله گویند .

شموع ـ /بضمتین/ جمع شمع است.

شمول ـ /بضمتین/ فرا گرفتن چیزی را و محیط شدن هر چیزی (از منتخب و لطایف) .

شمل ـ /بفتح اول و سکون میم/ پریشانی و پراگنده و جمع شدن و فرا گرفتن (از منتخب و صراح) بدانکه این لفظ از لغات اضداد است .

شمال ـ /بفتح/ بادیکه از طرف قطب و نبات النعش وزد و بکسر دست چپ و بمعنی عادت و جانب در قطب و نبات النعش را نیز مجازاً شمال بکسر گویند چراکه در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است و این جانبی است که بطرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخص قرار داده اند که روی بمشرقست و پشت او بمغرب و بهمین سبب دبور را از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده اند و همچنین شام را از مشامه گرفته اند که دست چپ کعبه باشد (از منتخب و صراح و لطایف و کنز) و وجه تسمیه از شرح نصاب که از مولانا یوسف بن مانع است).

شمائل ـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است/ بمعنی خصلتها و عادتها و بمعنی شکل و بمعنی شاخهای نورستهٔ درخت (از صراح و منتخب و برهان) و صاحب بهار عجم گوید که شمائل بمعنی خصائل است مگر فارسیان بمعنی صورت و تقطیع و وضع استعمال کنند .

شم ـ /بالفتح و تشدید/ در عربی بمعنی بوئیدن. و بالضم و بسکون میم غیر مشدد ، در فارسی پاپوش و تهنیت جرمی. (معنی اول از منتخب و معنی ثانی از سروری و جهانگیری و لطایف) و صاحب رشیدی گوید که بالفتح یا افزار چرمین یعنی پاپوش و بمعنی نفرت و بیهوشی و بمعنی ناخن و در برهان نوشته که شم بالفتح در فارسی بمعنی فریب و نفرت و پریشان و افغان و اوهه و ناخن و دم که بالضم دان است و بعض شراح نوشته اند که شم بالضم نوعی از ابریشم که ناقص باشد و بمعنی نقطهای نیلی که زنان هند بر پوست و با نقش کنند و در سراج نوشته که شم بالفتح بمعنی ناخن و از این ماخوذست شمشیر که در اصل بمعنی ناخن شیرست. و بالضم با افزار چوبین.

شمیم ـ باد بوی خوش بر آمیخته و در صراح بمعنی بوئیدن.

شمائم ـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است/ خوشبوهائیکه بوئیده شوند و این جمع شمیمه است نه جمع شمیم .

شماسیان ـ /بالفتح و تشدید میم/ قومیست که کافر باشند و در برهان و سراج نوشته بمعنی جماعة که بردین آتش پرست باشند.

شمعون ـ /بالفتح/ نام مردی و نام یکی از برادران یوسف علیه السلام که بقتل یوسف علیه السلام مشوره کرده بود و نام

یکی از اصحاب عیسی علیه السلام .

شمع ایمن ـ /باضافت وفتح همزه وفتح میم/ آنچه موسی علیه السلام دروادی ایمن بردرختی تجلی نور حق تعالی دیده بودند .

شمن ـ / بفتحتین / بت پرست (از برهان وسراج).

شمیدن ـ بوئیدن و این از جملهٔ لغات عربیه است که فارسیان در آن تصرف کرده تصریف نموده اند ازعالم طلبیدن و فهمیدن زیرا که مأخوذ است ازشم بمعنی بوئیدن لیکن بعد نوشتن به تحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن نیامده بلکه این معنی هم شنیدن بنون است و بمیم تحریف (ازسراج) مگر شمیدن دراصل فارسی بمعنی رمیدن و بیهوش شدن و پریشان شدن و ترسیدن آمده چنانکه درمؤید و جهانگیری است .

شمار بدست چپ کردن ـ کنایه ازشمار صدها وهزاران چراکه در حساب عقد انامل حساب مآت والوف بدست چپ کنند وشمار آحاد وعشرات بدست راست نمایند .

شمیده ـ بمعنی بیهوش و پریشان (ازمؤید وجهانگیری وغیره).

شمه /بالفتح وتشدید/ درعربی بمعنی بوی اندک و یکبار بوئیدن چیزی، و بکسر اول وفتح میم ودرفارسی سرشیر که بهندی آنرا بلائی گویند وبرای معنی اول بالکسر خطاست (از مؤید وکشف و منتخب و برهان وجهانگیری ولطایف) ودر سراج نوشته که شمه بکسر اول و فتح میم بمعنی سرشیر و بالفتح وتشدید میم که بمعنی اندک مشهورست لفظ عربی باشد مأخوذ از شم بمعنی بوئیدن مجازاً درفارسی بمعنی اندک وکم مستعمل شده .

شمسه ـ /بالفتح و حرف سوم سین مهمله/ بمعنی تابدان و بمعنی قرص زرانددوده که در قبه یعنی کلبتون میباشد.

شمسیه ـ /بفتح وسین مهملهٔ مکسور وتشدید تحتانی / نام رساله ایست در علم منطق .

شمامه ـ /بالفتح/ بوی خوش که از چیزی بوئیده شود. وبالفتح وتشدیدمیم ، نوعی ازخربزهٔ کوچک صحرائی خوشبودار که بفارسی دستنبو گویند و بهندی کچری وسینده نامند (ازمنتخب) وبعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو و آن گلوله باشد بصورت گوی مرکب ازخوشبوها که آنرا بدست دارند وميبويند.

شمامچه ـ /بفتح/ چیزی خوشبودار که بوئیده شود.

شماسی ـ /بالفتح وتشدید میم/ در برهان وسراج نوشته که بمعنی شخصی است که بردین شماس باشد وشماس نام آتش پرست است .

شماخی ـ /بفتح اول وکسرخای معجمه/ قصبه ایست قریب شیروان (ازمؤید).

شماعی ـ /بالفتح و تشدید/ کسیکه شمع ریزد آری فارسیان اکثر یای حطی درآخر صیغهٔ اسم فاعل زیاده کنند چنانکه فتوی (ازمصطلحات).

فصل شین معجمه مع نون

شنوا ـ /بفتحتین/ بمعنی شنونده و سمیع .

شنا ـ /بکسراول / بمعنی شناوری و نام ورزشی است که هندیان آنرا وند گویند وآنرا شنو نیز نامند (از شرح گلکشتی مؤید وسراج ومدار وبرهان) .

شنعت ـ / بالضم/ **وشناعت**/بفتح/ هردو لفظ بمعنی زشتی وبدی وطعنه (از بحرالجواهر ومنتخب وسراج) و در تاج بکسر .

شنات ـ /بفتح بروزن قنات/ دشمن دارندگان واین جمع تکسیر شانی است که مهموز لام باشد .

شنبلید ـ /بالفتح وبای موحده نیز مفتوحه و یای معروف/ نام گلیست که زرد رنگ باشد، وبمعنی تخم حلبه وآن دانهای زرد رنگ باشد که ترهٔ آنرا پخته میخورند وبهندی میتهی گویند (ازمؤید ورشیدی و سروری وسراج وکشف وبرهان ومدار و جهانگیری).

شناساند ـ متعدی شناسد، وحید گوید:

بیت

«شهرت بیداد او از ناتوانیهای ماست»
«میشناساند بمردم موی تیغ تیز را»
(ازچراغ هدایت وبهار عجم).

شنقار ـ /بالضم وقاف بجای غین معجمه هم آمده/ نام طائر شکاری سفید رنگ برابرعقاب لیکن درقوت ازعقاب زیاده و بسیار کمیاب است واین لفظ ترکیست ودر رسم الخط ترکی شنقار نویسند بزیادت واو علامت ضمه ماقبل (ازبرهان).

شنار ـ /بکسراول / بمعنی شناور و بمعنی شوم ونامبارك وبرای بمعنی ننگ وعار ودرعربی بمعنی دشمن (ازلطایف).

شنائع ـ بدیها وزشتیها .

شنیع ـ /بفتح/ بمعنی بد وزشت.

شنجرف ـ /بفتح وجیم عربی مفتوح/ مبدل شنگرف وسنجرف بسین مهمله معرب آن .

شنگ ـ /بالفتح وکاف فارسی/ در اصل بمعنی دزد و راهزن است و بمجاز بمعشوق اطلاق کنند وبمعنی شوخ وظریف (ازسراج ورشیدی و برهان).

شنگول ـ /بر وزن مقبول / بمعنی شوخ وزیبا (ازبرهان وسراج ورشیدی).

شنگل ـ /بالفتح وکاف فارسی مضموم/ بمعنی شوخ وعیار وراهزن (ازبرهان) .

شنیدن - /بفتح اول/ بمعنی سمع یعنی سخن را گوش کردن و بمعنی بوئیدن درین قول برهان و جهانگیری ومؤید و مزیل وغیرها متفق‌اند و در شکرستان نیز نوشته که خراسانیان بهر دو معنی بفتح خوانند و در مدار بهر دو معنی بکسر تین و در کشف بکسرتین بمعنی سمع و بفتح اول بمعنی بوئیدن مگر قول متفق علیه اقوی است.

شنفتن - /بفتح اول وضم نون وسکون فا/ بمعنی شنیدن (از رشیدی).

شنقارشدن - /بضم اول/ بمعنی مردن سلاطین جغتائی استعمال کنند (از نهار عربیت).

شن - /بالفتح و تشدید نون/ مشك آب که کهنه باشد (ازمنتخب وشرح نصاب).

شنو - /بکسر اول و فتح نون/ نام ورزشی است که هندیان آنرا ونه گویند (از شرح گل کشتی).

شنوسه - /بکسر اول و واو معروف وبعده سین مهمله/ بمعنی عطسه (از رشیدی) ودرسروری وبرهان بفتح اول آمده ودر سراج بفتح هردوشین معجمه (۱) نوشته و گفته که بسین مهمله نیز آمده.

شناه - /بکسر اول/ بمعنی شناوری (ازمؤید وسراج ومدار وبرهان).

شنشه - /بکسر شین معجمهٔ اول و سکون نون اول وکسر شین معجمهٔ دوم و فتح نون دوم/ بمعنی خو وطبیعت و عادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بعست (ازمنتخب وشرح نصاب).

شنزبه - /بفتح اول وسکون نون و فتح زای معجمه وموحده وهای مختفی/(۲) نام گاویست که بر تزویر شغالی که بدمنه معروف وموسوم است فریفته شده با شیر جنگ کرده کشته شد.

فصل شین معجمه مع واو

شوا - / بکسر/ بمعنی بریان (از شرح نصاب) ودر برهان نوشته که درعربی بمعنی گوشت بریان. ودرفارسی سختی پوست دست ویا بسبب بسیار کار کردن.

شوری - /بالضم وواو معروف و درآخر الف مقصوره بصورت یاء/ بمعنی مشوره (از منتخب).

شوائب - /بکسر همزه که حرف چهارم است وبای موحده/ آمیزشها وآمیختگیها آلودگیها.

شوربخت - بمعنی بدبخت.

شوات - /بفتح و ضم اول و تای فوقانی/ سرشاب (از برهان وجهانگیری) ودر تحفة السعادت وسروری بمعنی چوزك بعربی حباری گویند و بعضی گویند که فیلمرغ.

شوکت - /بالفتح/ شان و قوت و

۱- این ضبط اصح است.

۲- صحیح لفت، شنزبه است.

تیزی وشدت وهیبت (ازمنتخب).

شوخ - /بواو معروف وخای معجمه بروزن لوز/ بمعنی چرك بدن وریم اندام که بهندی میل گویند (ازرشیدی و کشف وبرهان و جهانگیری) و در سراج نوشته که بواو مجهول بیباك و دلیر و بمعنی چلدو چالاك و بمعنی چرك جامه و غیره.

شوامخ - /بکسر میم وخای معجمه/ چیزهای بلند و بلندیها . این جمع شامخه است مشتق ازشموخ [بضمتین] بمعنی بلندشدن.

شوارد - /بفتح و رای مهملهٔ مکسور/ بمعنی رمندگان و پریشانیها (از کشف) و در ترجمهٔ مقامات حریری نوشته که شوارد درلغت جمع شارده است که بمعنی شبی مادهٔ رمنده و گریزنده [باشد].

شواهد - [بفتح اول وکسر چهارم] جمع شاهد.

شور - /بالضم/ غلغله و شهرت و آواز بلند وبمعنی عشق وجنون ودرآخر اسماء معنی دارنده وورزش کننده دهد چون سلحشور. و بمعنی نمکین و نمك. و بالفتح در عربی بمعنی مشوره و کنکاش کردن (ازفردوس اللغات).

شورمور - نوعی از مور که بغایت خرد باشد (ازشرح خاقانی).

شوشتر - نام شهری از ایران. ودر سراج اللغات نوشته که شوستر بر وزن خوبتر نام شهریست ازخوزستان که دیبای آنجا بخوبی مشهور است.

شورگز - /بفتح کاف فارسی وزای معجمه/ نوعی از درخت گز که درزمین شور روید (ازرشیدی و برهان).

شونیز - /بواو و یای معروف و زای معجمه/ تخم سیاه که بهندی کلونجی گویند (از سراج).

شوط - /بالفتح/ تك و گشت (از صراح).

شواظ - /بضم اول وظای معجمه/ بمعنی شعلهٔ آتش (ازشرح نصاب).

شوارع - /بکسر رای مهمله و عین مهمله/ راههای بزرگ وراههای راست (از منتخب).

شواهق - بلندها و بلندیها. این جمع شاهقه است که مأخوذ ازشهوق باشد و شهوق بضمتین، بمعنی بلندشدنست.

شوارق - روشنیها و چیزهای روشن.

شوك - /بالفتح/ بمعنی خار.

شوال - وجه تسمیه آنکه درین ماه عرب سیر وشکار میکردند و ازخانهای خود بیرون میرفتند مشتق از شول که مصدرست بمعنی برداشته شدن.

شواغل - جمع شغل.

شورغال - که بمعنی روزینه مشهور است این لفظ غلط است چراکه در کتب یافته نشده ودر مدار نوشته که سیورغال بضم سین و مهمله وضم یای تحتانی وواو معروف وغین معجمه، بمعنی مدد معاش ودر لغات ترکی بفتح اول و واو مجهوله و

سکون رای مهمله و بمعنی اِمام نوشته است.

شوم - (بالضم) مصدریست بمعنی بد فالی، و واو این لفظ بدل از همزه است (از صراح و منتخب) فارسیان بمعنی منحوس آرند مصدر را بمعنی اسم مفعول و در محاورۀ اردو مجازاً بمعنی بخیل مستعمل میشود.

شورچشم - کسی که نظر او بچیزها ضرر رساند و مردم را بیمار نماید (از شرح نصاب و صراح).

شوراندن - پریشان کردن.

شوخگن - (بالضم و کاف فارسی مکسور) بمعنی جامه و بدن که پر چرك باشد بهندی آنرا میلا گویند (از برهان و شروح نصاب).

شوخ ترازو - بمعنی دغل مأخوذ از سنگ کم ترازو داشتن (از مصطلحات).

شوله - (بالفتح) منزل نوزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره‌اند بر منتهای دم عقرب بجای نیش بغایت منحوس.

شوشه - (بالضم) بمعنی تودهٔ و پشتهٔ هرچیز و سبائك زر و نقره و آهن و غیره (از کشف و برهان و سراج).

شوریده - شوریده و پریشان حال ومجازاً بمعنی دیوانه و عاشق.

شوره - چیزیست معروف مثل نمك. و نام گیاهیست و در سراج نوشته که شوره زمین نمناك و خاك شور و نوعی از درخت گز.

شوهره - (بفتح اول و سوم و چهارم) بمعنی سهره که گلها را برشته بسته بر سر عروس و داماد بندند.

شورآبه - آب شور و درین لفظ هاء برای اسمیت است چنانکه در سبزه و سفیده.

شوخی - (بواو معروف) بمعنی نخست اگرچه شوم مصدریست حاجت بیای مصدری ندارد لیکن فارسیان در اواخر بعض مصادر عربی که در محاورهٔ خود بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی زیاده میسازند چنانکه خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی، همچنین شوم و شومی.

شوره‌پشتی - شوخی و کج ادایی (از مصطلحات).

شوی - (بالضم) شوهر (از برهان).

فصل شین معجمه مع هاى هوز

شهروا - (بالفتح) درم و دینار ناسره که خاص در یك شهر رایج باشد. و این در اصل شهر روا بود یك راء را مطابق قاعدهٔ معروف حذف کرده‌اند و نیز آن درم ناسره که یکی از ملوك ظالم در ملك خود بزور رایج کرده بود در ملك دیگران رواج نیافت(۱) (از رشیدی و سراج و خیابان و برهان). مؤلف گوید ظاهراً باین معنی در

۱ - شاید مراد لغت «چاو» باشد که باشارهٔ عزالدین محمد بن مظفر بن عمید، صدر جهان زنجانی وزیر گیخاتوخان در سال ۶۹۳ معمول و در تبریز رایج ساخت ولی مردم شورش کردند و چاو از رواج افتاد. البته باید توجه داشت که چاو از زر وسیم نبوده بلکه پول کاغذی بوده است.

اصل شهروا بود و در منتخب نوشته که نوعی است از خرمهره که کوچك باشد بقدر تخم خرما.

شهداء - (بضم اول و فتح ثانی) جمع شهید.

شهرخدا - ماه رجب و ماه رجب را اصم گویند که بمعنی ناشنوا و کر است چرا که روز قیامت همه شهرها را یعنی ماهها را بگواهی دادن گناهان که مردم در آن شهر کرده باشند طلب کنند همه شهور گواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بودم گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را از آن اصم گویند که در آن آواز تیغ و تیر بر نیاید و بانگ جدال شنیده نشود زیرا که آن از شهور حرام است جنگ در آن ممتنع بوده است (از شرح قران السعدین).

شهباء - (بفتح اول و سکون ثانی و حرف سوم بای موحده) مؤنث اشهب بمعنی مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی آن (از شرح خاقانی).

شهلاء - (بالفتح) زن میش چشم (از منتخب) و نوعیست از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم که زردست آنرا عبهر گویند. و در سراج نوشته که شهلاء بمعنی چشم سیاهی که مائل بسرخی باشد.

شهاب - (بفتح) نام رنگ سرخ معروف که در اصل شاه آب بود (از برهان و جهانگیری). و بکسر اول ستارهٔ روشن و بمعنی شعلهٔ آتش بلند شده. و ستاره مانند چیزیکه بشکل انار آتشبازی بر فلك دوان میشود و آن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضیست که بکرهٔ نار رسیده مشتعل میشود (از مؤید و منتخب و صراح و مدار ولطائف و دیگر کتب) و در لطائف و مدار نوشته که بفتح بمعنی بچه سگ است

شهلاب - (بالفتح) نام ملکیست که روباه آنجا دراز مو باشد (از شرح خاقانی).

شهب - (بضمتین) کواکب روشن (از منتخب).

شهوت - (بالفتح) آرزو و شوق نفس بطرف حصول و منفعت (از بحر الجواهر و سروری) و در شمسی نوشته که شهوت بمعنی مطلق آرزو و خواهش، خواه آرزوی طعام باشد خواه آرزوی جماع.

شهامت - (بفتح) بزرگی و توانائی وشادمانی و چستی و دلیری (از منتخب و کنز).

شهادت - خبر درست و گواهی دادن و کشته شدن بر امر حق بیخطا و حاضر شدن وظاهر شدن و آگاهی قاطع و گواهی دادن بوحدانیت حق تعالی و رسالت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم، و گاهی شهادت مراد از کلمهٔ شهادت باشد (از منتخب و تاج المصادر و صراح وغیرها).

شهربند - بمعنی حصار و بمعنی مقید و محبوس، و زندان.

شهید - بمعنی گواه، و کشته شده بیگناه یا در راه خدا. و آنکه از علم او هیچ

غالب نباشد (ازمنتخب) و نام‌شاعری.

شهود - [بضمتین] حاضرشدن و بمعنی حاضرشدگان و گواهان و جمع شاهد (از (ازمنتخب) ودرلطائف نوشته که شهوددر اصطلاح سالکان رؤیت حق است که ازمراتب کثرات و موهومات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده و درصور جمیع موجودات مشاهدهٔ حق نماید وغیریت دور شده هرچه بیند حق بیند.

شهرود - نام‌ساز مثل موسیقار (از برهان) و درسراج نوشته که شهرود نام رودیست درعراق و نام سازیست وتارهم که برسازها بندند.

شهریور - [بفتح اول وکسرراء و یای‌مجهول وفتح واو] نام‌ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتابست در برج سنبله و باندک تفاوت باکوارکه ماه هندیست مطابقت دارد.

شهر - بمعنی ماه که مدتیست مشهور و اینرا ازآن شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا (ازطیبی که برکشاف ست نوشته شد) و شهرکه ترجمهٔ مدینه باشد فارسیست.

شهریار - پادشاه بزرگ و عادل (از برهان).

شهوار - هرشیء بهتر و عمده که لائق پادشاه باشد (از برهان).

شهور - [بضمتین] ماهها و این جمع شهرست که بمعنی ماه باشد.

شهیر - بمعنی مشهور (ازلطائف).

شهادت‌مستور - شهیدشدن شخصی درشهرکه قاتل آن معلوم نباشد پس در شریعت آنرا شهادت کامل ندانند و احکام شهید بر آن جاری نسازند و بهمین سبب آنرا غسل و کفن دهند والا شهداء را غسل و کفن ندهند.

شه نیمروز - کنایه از آدم صفی علیه السلام وکنایه ازپیغمبرما صلی الله علیه وآله وسلم و کنایه ازرستم بن زال و وجه تسمیه بهرسه معنی در برهان مسطورست.

شهناز - [بالفتح و حرف ثالث نون وزای معجمه] نام‌نوائی (ازمصطلحات) ودر لطائف بمعنی عروس نیز آمده. وبعضی نوشته‌اند که نام خواهرجمشیدست که ضحاک آنرا بنکاح آورده (۱).

شهرسبز - نام شهریست از توران نزدیک سمرقند (۲) (ازسراج).

شهرتاش - همسایه وهم‌شهر.

شهیق - [بفتح] بمعنی آخرین آواز خروزفیرآوازاولین خر (کذافی المنتخب) چه در آواز خردوقسم صوت میباشد یکی باریک و دیگر ثقیل باریک‌را زفیر گویند و ثقیل‌را شهیق.

شهلان - [بالفتح] نام کوه (از برهان) شایدکه بدل از سیلان باشد.

شهربانو - دختر یزدجرد پادشاه ایران که درخلافت حضرت عمررضی الله عنه اسیرآمده بود و بنکاح امام حسین رضی الله عنه درآمده امام زین العابدین رضی الله عنه ازو متولدشدند.

۱- نام دو خواهرجمشید یکی ارنوازو دیگری شهرنازاست.

۲- نام دیگر آن «کش» است.

شهره - [بالضم] بمعنی مهره که از گلها ترتیب دهند واین مسنوعست.

شهبره - [بالفتح و بای موحده و رای مهمله هردو مفتوح] بمعنی پیرزن (از شرح نصاب).

شه - [بالضم] کلمه‌ایست که در مقام نفرت وکراهت استعمال کنند (از برهان ولطایف).

شهنشاه - پادشاه عظیم الشأن واین مخفف شاهان شاه است بحذف کردن دو الف (ازبرهان وخیابان).

شهبله - [بالفتح و لام نیز مفتوح] بمعنی پیرزن (ازشرح نصاب).

شهوت کلبی - علتی است که هرچند خورد اشتداد اشتهای طعام و حرص بر مأکولات همچنان باشد و این مرض را جوع الکلب نیز گویند.

شهرنبی - مدینهٔ منوره.

شهنائی - نام‌ساز که آنرا سرنا گویند (ازبرهان).

شهیدی - تربزکه ازاندرون سرخ برآید(؟).

شهی - پادشاهی و بمعنی داماد و هرچیزشیرین را نیز گویند وبمعنی حلوایی که ازنشاسته وتخم‌مرغ پزند (ازلطایف) ودرعربی بمعنی هرچیزیکه آرزو پیداکند ومرغوب باشد.

شهری - [بالفتح] نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد (ازمصطلحات).

شهوی - [بالفتح] منسوب بشهوت، بحذف فوقانی.

شهوانی - [بالفتح] منسوب بشهوت که بمعنی خواهش نفس و آرزوست بزیادت الف و نون چنانکه نفسانی.

فصل شین معجمه مع یای تحتانی

شیدا - [بالفتح] آشفته ودیوانه (ازبرهان وسراج).

شیوا - [بیای مجهول] فصیح و بلیغ (ازبرهان وسراج).

* **شیرخدا** - [بازاء مکسور] ترجمهٔ اسدالله یکی ازالقاب حضرت علی کرم الله وجهه.

شیربها - [بیای معروف] مراد از زر وقماش وزیورکه ازجانب داماد بخانهٔ عروس ببرند بترکی ساچق وبهندی بری گویند (ازبرهان وبهارعجم).

شیب - [بالفتح] درعربی بمعنی چیزی ومفیدمو شدن. بالکسر و یای معروف دوال باریک که بر دنبالهٔ تازیانه وصل کنند تا بوقت زدن آواز برآید. وبالکسر و یای مجهول در فارسی مخفف نشیب (از مؤید وسراج).

شیب وتیب - [هردولفظ بیای مجهول] بمعنی سرگشته ومدهوش (ازبرهان).

شیرقلاب - [بیای مجهول وضم قاف] آهنی که قلندران برسردوال کمردوزند و

آن اکثر بصورت شیر باشد بهندی یکسوا گویند (ازچراغ هدایت).

شیخوخت ـ (بالفتح و بدو خای معجمه) بمعنی پیری بعد از پنجاه سالگی تا آخر عمر (ازمنتخب).

شیبت ـ (بالفتح) پیری.

شیشهٔ ساعت ـ نوعی از گهریال است و آنچنان باشد که سردو شیشه را باهم وهان تلاقی کرده می‌بندند وسوراخی باریك درآن گذارند وآن مقدار ریگ‌در شیشه اندازند که در عرصهٔ یك‌گهری از شیشه‌ای‌بشیشه‌ای بریزد، بازمنقلب‌کنند تا از آن بدیگری ریزد.

شیرمست ـ (بیای معروف) بچهٔ بز وآهو وغیره که ازبسیار خوردن شیرمادر خود مست گردد.

شیرخشت ـ (بیای معروف وکسر خای معجمه) نام دوای مسهل مشابه بقند معرب شیرخشك به ابدال کاف عربی بتای فوقانی (ازبهارعجم).

شیث ـ (بالکسر ودرآخرثای مثلثه) نام پیغمبرکه پسر آدم علیه السلام بود. کسانیکه در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطاست.

شیخ ـ (بالفتح) بمعنی خواجه وپیر (ازشرح نصاب).

شید ـ (بالفتح) بر وزن قید بمعنی مکر وفریب. وبالکسر وبای‌مجهول، بمعنی روشنی وبمعنی آفتاب (ازبرهان) وبالکسر بیای معروف درعربی آنچه دیوار رابدان اندایند مثل آهك و گچ و بالفتح بگچ و جزآن اندودن دیوار (از منتخب).

شیاد ـ (بالفتح وتشدید یاء) مکار و وفریب دهنده.

شیرگیر ـ کسیکه او را نشهٔ مستی شراب متوسط باشد وبمعنی معزز وصاحب مرتبه (ازبهارعجم) ودر برهان نوشته‌که بمعنی نیم‌مست است وبمعنی مست نیز آمده‌ودر لطایف نیز بمعنی نیم‌مست ودرسراج نوشته که شیرگیرمرتبهٔ ازمستی ـ در مصطلحات نوشته کسیکه کیفش رسا باشد واز جا در نیاید وخودداری نماید.

شیپور ـ (بالفتح و بای فارسی و وعربی وواو معروف) نام سازکه‌درجنگ نوازند وآنرا نفیری‌گویند و نای رومی نیزگویند (ازرشیدی وبرهان).

شیروشکر ـ نوعی از جامهٔ ریشمی نفیس.

شیوهٔ بزاز ـ عبارتست ازآنکه در فروختن اشیاء خریداران را اول جنس ناقص نمودن وبعدازآن جنس کامل وبهتر را بنظرخریدار نمایش دادن تا تمیز نیك وبدکرده قدردانی نماید و معمول بزازان همین‌است‌که جامهٔ اول ناقص‌را مینمایند.

شیشه‌باز ـ کنایه از مکار و دغاباز (ازبرهان) وفرقهٔ بازیگران رقاص‌که‌شیشه برسرگرفته رقص کنند.

شیخ‌الرئیس ـ لقب بوعلی سینا.

شیاف ابیض ـ (بکسر اول) نام دوای چشم است مرکب از چند ادویه‌که سوزش وسرخی چشم را مفید بود، جزو اعظم آن‌سفیدهٔ کاشغری است.

شیرغلط ـ (بیای مجهول وفتح‌غین معجمه و سکون لام) نام داو ازکشتی که چون حریف برزمین بیندازد دست وپا و شکم خود را بطوری بر زمین بچسبانیدن که هرچند حریف زورکند پشت این‌کس برزمین رسانیدن‌نتواند چه‌شیراصلا به‌پشت نمیخوابد.

شیوع ـ (بضمتین) آشکارا شدن.

شیرمرغ ـ (بیای معروف [وراء مکسور]) مراد ازچیزعجیب وکمیاب‌ونادر.

شیرین‌باف ـ نوعی ازجامهٔ‌لطیف که‌آنرا بغلط سری صاف‌گویند واز بعض اصاتله مسموعست که بمعنی ثیامه‌که نه نهایت‌غفس‌باشد ونه نهایت تنك‌که بهندی آنرا مبتهاگویند.

شیشه برسنگ ـ کنایه از شکسته وخراب.

شیشاك ـ (بالکسر و یای معروف وحرف سوم شین معجمه‌وکاف‌عربی) بمعنی بچهٔ‌گوسپند یکساله. ودباب و چهار تاره واین لفظ ترکیست (ازلطایف).

شیشه‌دل ـ نامرد.

شیم ـ (بکسراول وفتح‌ثانی) عادتها وخوها و باین معنی جمع شیمه است. و بالکسر و یای معروف نوعی از ماهی‌که دم‌دار باشد (ازمنتخب وبرهان وسراج).

شیراندام ـ کسی است که سینه فراخ وباریك‌کمر وبالاو عطیر باشد (از مصطلحات).

شیرعلم ـ تصویر شیرکه بر جامهٔ علم دوزند برای‌تفؤل غلبه وهیبت ناظرین.

شیرین ـ نام معشوقهٔ فرهاد. وبمعنی عزیز ونایاب (از مصطلحات).

شین ـ (بالفتح) درعربی بمعنی زشتی وعیب واین خلاف زین‌است. ودر فارسی بالکسر وبای معروف بمعنی‌بنشین چراکه مخفف نشین‌است(ازمنتخب‌وسراج وکشف وبرهان) ونام یکی‌ازحروف تهجی ـ واین حرف بتای فوقانی بدل شود چون: بخش وبخت؛ وبجیم‌عربی‌چون : کاش وکاج؛ و بجیم فارسی چون: پاشان وپاچان؛ وبسین مهمله چون: شارك وسارك، نام جانورسیاه که بهندی‌مینا گویند؛ وبغین‌معجمه : چون‌شنج وغنج، بمعنی جوال؛ وبلام چون: اسپکوش واسپغول، تخم دوائی که بگوش اسب‌مشابه باشد؛ و بهاء چون: پاشنگ و پاهنگ ، بیای فارسی،شیاری‌که برای‌تخم نگاهدارند. وشین مصدر وماضی ومضارع وامر برای مهمله بدل شود چون: ازکاشتن،کارد و از

برداشتن، برداردواز انباشتن، انباردواز گماشتن، گماردواز گشتن، گردد. وافادهٔمعنی نسبت نیز کند چون : پوپش بمعنی هدهد باستدلال بانگی‌که پوپو کند و پوپ کاکل مرغان باشد وآن پرچنیست بالیده برسر آنها وبالش تکیه‌که ورقدیم از بال وپر مرغان میساختند؛ وچربش بمعنی سرشیر(از جواهرالحروف) .

شیذمان - / بالفتح و ذال معجمهٔ مضموم/ بمعنی گرگ درنده مطلق یا نوعی ازگرگ.

شیوا زبان- /بالکسر ویای‌مجهول/ فصیح وبلیغ وتیززبان.

شیرگردون - برج اسد و بمعنی آفتاب (از برهان).

شیرشادروان - تصویرشیرکه بر فرش وپرده درمیکشند (ازمؤید).

شیلان - /بالکسر ویای معروف‌و بیای مجهول/ نیز بمعنی سفره وخوان‌طعام ودستارخوان. ومجازاً بمعنی‌طعام نیزآمده و نام میوهٔکه آنرا عناب نیزگویند (ازبرهان وسراج و رشیدی و بهار عجم و مؤید و کشف) .

شیون - /بالکسر و یای مجهول / نوحه وناله ماتم. ودرسراج بالفتح بمعنی نوحه وفریاد. وبفتحتین و واو معروف ، جمع شأن و هم جمع شین‌که بمعنی زشتی وعیب‌است (از رشیدی و برهان و کشف و غیره) .

شیرهشتن - /بیای معروف/حسرت خوردن.

شیرك شدن - دلیر و جری شدن (از مصطلحات) .

شیشه برسربازارشکستن- افشاء وازکردن (ازمصطلحات).

شیردان - بیای معروف و دال مهمله / گوسپند و غیره را غیر از شکنبه بالای‌شکنبه چیزی‌باشد مثل کدو (ازچراغ هدایت) .

شیخکان- /بالفتح‌وکاف‌عربی/ جمع شیخك‌که تصغیر مع‌التحقیرشیخ‌است.

شیروان- /بالکسر و بیای مجهول وواو/ نام شهریست (از برهان وسراج).

شیبان- /بالفتح و حرف سوم بای موحده/ نام دای. ونام قبیله (ازلطایف)و درمنتخب نوشته‌که نام دو قبیله است.

شیبیدن- / بروزن لیسیدن / بمعنی لرزیدن‌وسرشتهٔ آرد وغیره. ومجازاً بمعنی فریفته شدن .

شیهه- /بالکسر ویای‌معروف/آواز اسپ‌که بعربی صهیل گویند (از برهان و سراج) .

شیمه- /بالکسر ویای‌معروف/طبیعت وعادت وخوی (ازمنتخب) .

شیفته- عاشق‌ومدهوش (ازبرهان).

شیوه - /بیای‌مجهول/ نازوکرشمه

وطرز و روش و بمعنی هنر وکمان (از برهان).

شیرویه- /بیای مجهول / نام پسر خسرو پرویز بمعنی شجاع و صاحب (از برهان وسراج).

شیعه - قومی وگروهی علیحده‌که جمع شوله برادری (ازمؤید) ودرمنتخب بمعنی اتباع وانصار.

شیرخانه - /بیای معروف / بمعنی میخانه (ازمصطلحات) .

شیشه-معروف. بمعنی‌آئینه نیزآمده صائب‌گوید :

بیت

«شیشهٔ خویش بروشنگر غربت برسان»
«تا کجا صبرکنی درتـه زنگار وطن»
(ازمصطلحات) .

شیفتگی - بیهوشی و حیرانی (از برهان) .

شیربرفی- در بعضی ملکهای سرد اطفال ازبرف صورت شیرمیسازند. اسپان ازدیدن آن دم خورند (ازچراغ‌هدایت).

شیشه‌بندی- نوعی از صفیرست‌که انگشتان بر دهان نهاده آواز کنند (از مصطلحات).

شیدی- /بالکسر و یای معروف / لقب حبشیان ازینجهت هر حبشی را شیدی گویند.

شیلانچی- داروغهٔ باورچیخانه ، بمعنی بزقصاب. و این لفظ ترکیست (از لغات ترکی نوشته شد.

شیرماهی- /بیای مجهول نوعی‌از ماهی بزرگ‌که از دندانش دسته‌های‌پیش قبض سازند (ازسروری ومدار).

شیرین‌کاری - کاری بوجه احسن سرانجام دادن.

شیشه‌بازی- فنی‌است از رقاصی‌که رقاصان شیشه وصراحی پر ازگلاب وآب برسرگذارند ورقص‌آغازکنند ویا وصف حرکات‌رقص؛ شیشه ازسری نمی‌افتدواگر کج میشود بحرکات‌اصول برگردن وبازو نگهدارند. وبمعنی حقه‌بازی نیز آمده (از مصطلحات) و بمعنی آنچه‌که اطفال در شیشه‌های‌کوچك رنگ سرخ‌برکرده بازی میکنند .

شیعی- /بالکسرومردویای‌معروف/ منسوب بشیعهٔ علی بن ابی‌طالب کرم الله وجهه (ازلب‌الالباب) .

شیخ نجدی- لقب‌شیطان‌است زیرا که چون قریش برای قتل رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم جمع شدندناگاه شیطان بصورت پیری درآمد چون‌پرسیدند که کیستی گفت که من شیخم از ملك نجد می‌آیم و دزین مشوره با شما شریکم (از رشیدی وبرهان).

پایان جلد نخست

Mohammad Qias-al-din Ebn-e Jalal-al-din
Ebn-e Sharaf-al-din of Rāmpoor

Qias-al-loqat

A Dictionary in persian Language

Edited by

Mohammad Dabirsyaghi

Vol. 1



Publisher

Kanoon Marefat. Teheran

Avenue Lalehzar No. 14 Tel. « Marefat »
Telef. « 32437 »